









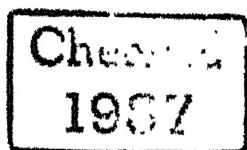




بود لطائف خواجو بهار دلکش شوق  
از آن چو شاخ گلش میبرد دست بدست

# دیوان اشعار

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود المدعو بن خواجو المرشدی الکرمانی



باہتمام و تصحیح  
احمد سید خوانساری



بسرکاری کتابفروشی بارانی و محمودی

## زندگانی خواجه

درخاندان یکی از بزرگان کرمان طفلی شبانگاه در خواب دید که فرشته‌ای چون بدرمنیر بسوی زمین می‌آید و پس از لحظه‌ای پیام‌سرای وی نشست و گویی برای او پیغامی آورده است جهان پیش چشم او روشن گشت و جان نوی در کالبد خویش یافت صبح چون برخاست داستان خواب دوش بکسان باز گفت و آنان تعییر از معبر خواستند وی نوید داد که این کودک در مُلک سُخن فرمانروایی مسلم و شاعری مشهور عالم خواهد شد<sup>(۱)</sup>.

سالی چند گذشت هنوز عماد فقیه و جلال‌عصُد در کرمان و یزد شهرتی نداشتند که آوازه شاعری شیرین سخن در بیشتر بلاد عراق پیچیده بود. این شاعر جوان خواجه بود که اشعار نغزش در عراق شهر بشهر دست بدست میگشت.

پدر خواجه علی بن محمود که از اکابر کرمان بود<sup>(۲)</sup> نام خواجه را محمود و کنیتش را ابوالعطا ملقب بکمال‌الدین نهاد<sup>(۳)</sup> و بعدها چون بشیخ مرشد ابواسحق کازرونی ارادت میورزید و از مریدان او بود بمرشدی مشهور شد. خواجه روز و ماه و سال تولد خود را در پایان مثنوی گل و نوروز چنین بنظم آورده است:

---

(۱) این داستان را خواجه در مثنوی روضة الانوار بنظم درآورده است.

(۲) صاحبان تذکره به این قول متفقند.

(۳) آنانکه مانند صاحب تذکره میخانه لقب او را افضل‌الدین نوشته‌اند اشتباه کرده‌اند.

برین مینوی مینا نام زرکار  
شب و روز الف از مه شده کاف  
رسیده ماه ذوالحجّه بعشرین  
زهجرت ششصد و هشتاد و نه سال  
و گر عقدت ز رومی میگشاید  
ورت خود یزد جردی میدهد دست  
ور از زیج ملکشاهی سکالی  
دو صدر اضبط کن و آنکه دو شش خواه  
ز پیران پرس کاین چندست و آن چون  
چنین آمد حروف هفت هیکل  
من از کتم عدم برداشتم راه  
بز کوهی در آن دم در کمر بود  
زحل کو بود طالع را خداوند  
پدر محمود کرد آن لحظه نامم

چو آدم گشته گندم را خریدار  
فکنده آهوی شب نافه از ناف  
بیام آورده گردون هشت زین  
شده پنجاه روز از ماه شوال  
دوافزون<sup>(۱)</sup> بر هزار و ششصد آید  
یکی دایره کن در ششصد و شست  
شده هفده ز دیمه جلالی  
که روشن گردت سال ملکشاه  
که از پیر آید این تاریخ بیرون  
نجوم چرخ را این بود مدخل  
سمن زار وجودم شد چراگاه  
شهنشاه فلک زرین سپر بود  
ببرج برّه بود افتاده در بند  
ولی من خود نمیدانم کدام

پس تولد وی شب یکشنبه بیستم ذی الحجّه سال ۶۸۹ که ۱۶۰۲ رومی و ۶۵۹  
یزد جردی ۱۷ دی ماه ۲۱۲ جلالی میشود هنگامیکه آفتاب در برج جدی و زحل  
در برج حمل بوده اتفاق افتاده است.

در میان شعرا تاریخ تولد هیچیک چنین روشن نیست و ضبط چنین تاریخ ولادتی  
را خاندان دانشمندی باید و اکنون که قریب هفتصد سال از آن تاریخ گذشته است  
اگر کسی منجم نباشد نمیتواند زائجه ولادت خویش را اینگونه بیان کند.

روزگار خردی و جوانی خواجو بکسب علوم متداول آن زمان و دریافتن رموز  
شاعری که از آغاز جوانی بدان ذوق تمام داشت در کرمان سپری شده است در اشعار  
این استاد گرانمایه آثار ظهور حوادث شگفتی از این زمان نمودار نیست و حتی از

(۱) در بعضی از نسخ ده افزون ضبط شده است.

حیات و مرگ پدر و مادر که مسلماً در زندگانی هر کس خاصه شاعر تأثیر فراوان دارد مصراعی هم در دیوان او دیده نمیشود خواجه کرمان آباد آن عصر و زمان را برای زندگانی خویش شایسته نمیدید و پیوسته مرغ روحش فراتر از آن قفس تنگ پرواز میکرد از اشعارش این معنی روشن برمیآید .

✱

چو درین مرحله خواجه اثر گنج نیافت ترک این منزل ویران نکند چون نکند

✱

خواجه این منزل ویران نه باندازه تست از اقالیم جهان خطمه کرمان کم گیر

✱

ایوب صبوریم که از حنت کرمان چون یوسف گمگشته بکنعان نرسیدیم

✱

خرم آنروز که از خطمه کرمان بروم دل و جان داده زدست از پی جانان بروم  
و در پایان این غزل گفته است :

همچو خواجه گرم از گنج نصیبی ندهند رخت بر بندم وزین منزل ویران بروم

✱

ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجه که شمع دل بنشانند آنکه در وطن بنشست

✱

میل خواجه همه خود سوی عراقست مگر صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش  
و در این معنی ابیات بسیار دارد .

بالاخره از آن منزل ویران نجات یافت و شیراز که سالها در آرزوی آن بود  
و میگفت : خنك آن باد که از جانب شیراز آید . رهسپار شد

مدتی در شیراز بزیست و برای کسب کمال بیشتر ایام بخدمت علما و فضلا  
میرسید بالاخره بکازرون رفت و بخدمت شیخ امین الدین قمل کازرونی رسید و از انقاس

روح پرور این عارف روشن ضمیر مشام جانرا معطر ساخت و حلقهٔ بندگی وی در گوش کرد.

خواجو خود در رسالهٔ البادیه نوشته است . روی دربارگاه دل کردم \* پشت  
بر کارگاه گیل کردم . وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحهٔ ریحان اجابت  
شنیدم . . . . . غبار هستی از مهد خاك فرو رفتم و چون روح القدس روی بعالم قدس  
آورده با قدّوسیان انس گرفتم . . . . . داعیه سفر قبله ام دامن جان بگرفت و جاذبهٔ  
احرام حرم در گریبان روان آویخت که نیست حج ادای قرضی لازم و قضای فرضی  
واجبست بلکه رکنی از ارکان ایمان و بایی از بیان اسلام .

هر کرا شوق حرم باشد از آن ننديشد که ره بادیه از خار مغیلان خطرست  
بآهنگ حجاز ساز سفر ساختم و با بزرگان عراق از راه سپاهان بیرون ساختم .  
خواجو نخست باصفهان رفت و در آنجا چندی بر آسود آنگاه ساز و برگ سفر  
ساز کرد و روی بجانب سایر بلاد فرمود در سفرها گاه از رنج راه در ناله و افغان  
بود و زمانی از بی زری زاری کنان . در جرون<sup>(۱)</sup> از تشنگی مینالید و در همدان از  
گرسنگی .

چنانکه گفته است :

باختیار کسی هرگز اختیار کند جرون و تشنگی و باد گرم و تابستان

✱

فریاد که گر تشنه درین شهر بمیرم جز دیده کس آبی بلیم برنچکاند

✱

افکنده سپهرم بدیاری که وجودم گر خاك شود باد بکرمان نرساند

✱

هیچ زر درهمیان نیست بدین سگه که ما از رخ زرد بسوی همدان آوردیم  
و روزی مر کبش در راه از خستگی جان میداد و خود از بی نانی ناله کنان از  
آشنایان توشهٔ راه و مر کب میخواست .

(۱) نام ولایتی بوده نزدیک هرمز و بندرعباس .



ما چرخ مرا بدین دیار افکندست      بس خون که ز دیده در کنار افکندست  
خواهم که ازین مرحله بر بندم رخت      کارم به الاغ و توشه می در بندست

الجاتو سلطان محمد وفات یافت و سلطان ابوسعید در سال ۷۱۶ هجری قمری پدربزرگش بود لیکن کلیه کارها بدست امیرچوپان و اولادش فیصل مییافت امیرچوپان از امرای مسلمان و بزرگ العجاتو بود در عهد سلطنت وی امیر الامرائی یافت نخست خواهر سلطان ابوسعید دولندی را بمقداد دواج در آورد. چون او مرد ساتی بیگ خواهر دیگر ابوسعید را گرفت و پایه و اعتبار او روز بروز افزون میشد تا آنکه العجاتو وفات یافت و ابوسعید سلطنت رسید در آغاز سلطنت ابوسعید امیرچوپان همچنان مقتدر و باشوکت بود اما کمی بعد مورد غضب واقع شد و بقتل رسید و داستان وی چنین است :

پسران امیرچوپان هر يك حكومت سرزمینی را داشتند و در کلیه امور مملکت مداخله میکردند امیر شیخ حسن پسر بزرگ او که بعدها بامیر شیخ حسن کوچک مشهور گردید حاکم خراسان و مازندران بود امیر تیمور تاش پسر دیگر بر آسیای صغیر و آناتولی حکومت میکرد در آنجا سکه و خطبه سلطنت بنام خویش زد و خواند و ایلچی بمصر و شام روانه ساخت و طلب کمک کرد که عراقین و خراسان را بگیرد. امیرچوپان چون از این داستان آگاه شد با اجازه ابوسعید لشکر ببلاد روم کشید و امیر تیمور تاش را دستگیر کرد و آنرا که ویرا تحریک کرده بودند کشت و تیمور تاش را بخدمت ایلخان آورد و سلطان او را عفو فرمود و دیگر بار با همان منصب و مقام بروم فرستاد.

پسر سوم امیرچوپان دمشق خواجه نیابت کل امور مملکت را در دربار ایلخان داشت و اکثر ملازم خدمت ابوسعید بود.

پسر دیگر امیر محمود حاکم ازمنستان و گرجستان بود.

امیرچوپان دختری زیبا بنام بغداد خاتون داشت که در سال ۷۲۳ بمقداد امیر شیخ حسن گورکان که بعدها بنام شیخ حسن بزرگ ایلکانی معروف شد درآمد ابوسعید

در ۷۲۵ که جوانی بیست ساله و پرشور بود ببغداد خاتون عشق میوردزید و چنان دلباخته او شد که جز وصال بغدادخاتون آرزویی در دل نداشت و اکثر بیاد او شعر میساخت بالاخره یکی از محرمان خویش را پیش امیرچوپان فرستاد و داستان عشق بغدادخاتون را نزد وی آشکار ساخت .

امیرچوپان از این پیش آمد ملول شد و پنداشت که دوری دختر سبب اطفای آتش عشقست بغداد خاتون و امیرشیخ حسن را آنگاه که ابو سعید عازم بغداد بود بقراباغ فرستاد و خود ببهانه‌ی باسپاه بخراسان رفت .

ابو سعید دریافته بود که امیرچوپان مانع وصال معشوقه است سخت ازاورنجیده بود دشمنان امیرچوپان و پسرانش فرصت را مغتنم شمرده او را در نظر ابو سعید متهم باستبداد و استقلال کردند از جمله کسانی که بآتش غضب ابو سعید دامن میزدند خواجه رکن الدین صافن فسامی وزیر بود که درین سال یعنی ۷۲۵ وزارت یافته بود امیرچوپان رکن الدین صافن را که در کار دمشق خواجه سخت اخلال میکرد باخود بخراسان برد .

در سلطانیه دشمنان دمشق خواجه بساطان ابو سعید گفتند دمشق خواجه باقنقای خاتون که یکی از زنان الحایتو سلطان محمد بود سر و سرّی دارد ابو سعید پنهانی بفرمود حقیقت روشن کنند شبی که دمشق خواجه بسرای قنقای رفته بود پادشاه را خبر کردند دمشق خواجه که مردی چابک و دلیر بود از قلعه سلطانیه فرار کرد ویرا تعقیب کرده گرفتند و بفرمان ابو سعید در سال ۷۲۷ کشتند .

ابو سعید کمر استیصال امیرچوپان و کسانش بر میان بست پنهانی بامرای خراسان نوشت که دمشق خواجه بجرم اعمال زشت کشته شد و باید چوپانیان در هر کجا که هستند بقتل آیند تا از این پس بخاندان ایلخان اینگونه گستاخی روا ندارند و قبل از اینکه امیرچوپان از این ماجرا آگاه شود او را بعدم فرستید .

امرا چون قدرت و مخالفت نداشتند قصه بامیر چوپان خواندند و فرمان ابو سعید بوی نمودند و نسبت باواظهار انقیاد کردند .

در بادغیس خبر قتل دمشق خواجه بامیرچوپان رسید و بیاد سعایت‌های رکن‌الدین صائن فسائی افتاد امر کرد اورا کشتند و در مشهد امرای خویش را سوگند وفاداری داد و بجانب ری حرکت کرد در سمنان خدمت علاء الدوله سمنانی رسید و بسابقه دوستی و ارادت از علاء الدوله خواست که ابوسعید را دیدار کند و از هر طریق تواند آتش غضب او را فرو نشاند علاء الدوله تمنای وی پذیرفت بروایتی در قزوین و بقولی در سلطانیه ابوسعید را دیدار کرد و هرچه اصرار ورزید مفید نیفتاد و بی نتیجه بازگشت .

امیرچوپان که با هفتاد هزار سپاهی برای جنگ با ابوسعید عازم تبریز بود در ری بیشتر لشکریانش شب هنگام کوچ کردند و چون حال سپاه چنین دید بقیقه نیز بی اعتماد شد نزدیک سازه ساتی بیگ‌خواهر ابوسعید را با پسر خردسال و زن دیگر خود کرد و جین بنزد ابوسعید فرستاد و خود باتنی چند بسرعت بخراسان بازگشت و بهرات نزد ملک غیاث‌الدین محمد بن ملک فخرالدین ( ۷۰۷ - ۷۲۹ هـ ) رفت ابوسعید بملک غیاث‌الدین نامه نوشت که امیرچوپان را بکشد و پیاداش این خدمت زن او کرد و جین که مالک املاک اتابکان فارس میباشد بزنی از آن او باشد .

ملک غیاث‌الدین با آنکه از امیرچوپان نیکی و احسان فراوان دیده بود دستور داد اورا گرفته بزندان افکندند و پس از روزی چند خفه کردند چون خاطر سلطان ابوسعید از جانب امیرچوپان آسوده شد قاضی القضاة مبارکشاه را نزد امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی کسبل داشت که بغداد خاتون را طلاق گوید امیر شیخ حسن جز اطاعت چاره نداشت ناگزیر دل از همسر بر کند و چون مدت شرعی بسر آمد سلطان ابوسعید ویرا بزنی گرفت .

پس از قتل دمشق خواجه ابوسعید وزارت بخواجه غیاث‌الدین محمد پسر خواجه رشید‌الدین فضل‌الله ( ۷۱۸ ) که خواجه ویرا در اشعار بسیار ستوده است تفویض فرمود و پس از چندی آتش غضب وی نسبت بچوپانیان فرو نشست سالی چند برآمد ابوسعید دل‌بسته دلشاد خاتون خواهر بغداد خاتون شد و اورا بعقد ازدواج خود درآورد .

سلطان ابو سعید در آغاز سلطنت حکومت فارس را بکردوجین دختر منکو تیمور بن هلاکو خان که مادرش ابش خاتون بنت اتابک سعد بن ابوبکر زنگی بود وا گذاشت و کردوجین باشوهر خود قرا محمد متصدی انجام مهام فارس بود و باوجود علو نسب به حسن صورت و صفای اعتقاد و وفور انصاف اتصاف داشت در سال ۷۲۲ ملک عز الدین عبد العزیز پسر ملک الاسلام جمال الدین ابراهیم طیبی که سالها پدرش حکومت تمام فارس را داشت حاکم فارس شد و او سالی چند باتفاق برادران خود به حکومت فارس اشتغال جست ملک عز الدین بسعایت دمشق خواجه در ۷۲۵ کشته شد و برادرش نیز در تبریز وفات یافت و حکومت فارس و اصفهان و کرمان بامیر تالش بن حسن بن امیر چوپان موقوف گشت و او مملکت فارس را بملک شرف الدین شاه محمود که سلسله نسبش بخواجه عبدالله انصاری میرسید سپرد .

ملک شرف الدین محمود اینجو<sup>(۱)</sup> را چهار پسر بود جلال الدین مسعود شاه ملک غیاث الدین کیخسرو امیر شمس الدین محمد امیر جمال الدین شیخ ابواسحق این چهار پسر در تحت سرپرستی پدر در نواحی مختلف فارس و کرمان متصدی کارهای مالیات و حکومت بودند محمود شاه در زمان حکومت کردوجین بعنوان وزارت اصفهان و فارس و کرمان و یزد و کیش و بحرین بفارس آمد پس از مدتی ویرا استقلالی پدید گشت و چون مردی کلادان و مدبر و توانگر بود نزد سلطان ابوسعید اعتبار و قدری یافت پسرش ملک جلال الدین مسعود شاه بادختر یاخواهر خواجه غیاث الدین محمد وزیر پسر خواجه رشید ازدواج کرد و از اینرو دست او و پسرانش در کارهای دیوانی باز شد خاصه محمود شاه که پیوسته در اردو مقیم بود و خواجهرها مشاور .

در سال ۷۳۴ ابوسعید ملک شرف الدین محمود را از شغل خود معزول کرد و اندکی بعد امیر مسافر ایناق را که در آن عهد از امرای معروف بود به حکومت فارس مأمور فرمود شاه محمود بر مال و منال خود در فارس بیمانگاشده به مدستی جمعی بقصد کشتن امیر مسافر بخانه او هجوم بردند .

امیر مسافر فرار کرده بقصر ایلمهان پناه برد شاه محمود قصر سلطان ابوسعید

---

(۱) اینجو مغولست و بمعنی عامل خالصه جات دیوانی میباشد .

را محاصره کرد و امیر مسافر را بطلیید کارگستاخی و جسارت چونان شد که چند تیر بر در و دیوار خانه ابوسعید زدند و پادشاه مستأصل ماند و میخواست امیر مسافر را بدشمنان تسلیم کند که خواجه لؤلؤ و جماعتی از اهل آنرا دستگیر کردند ابوسعید حکم بقتل آنها کرد خواجه غیاث الدین محمد و خواجه لؤلؤ شفاعت کردند پادشاه از قتل آنان گذشت لیکن بفرمود هر يك در قلعه می محبوس باشند .

امیر شرف الدین محمود را بقلعه طبرك اصفهان و پسرش ملك جلال الدین مسعود را بروم نزد امیر شیخ حسن ایلکانی فرستادند شرف الدین محمود در حبس چندان نماند زیرا پس از مدتی بوساطت خواجه غیاث الدین محمد از زندان رهایی یافت و باز مورد عنایت و لطف سلطان ابوسعید واقع شد و اکثر همراه اردو بود جلال الدین مسعود شاه هم در روم بعنوان نیابت تا مرگ ابوسعید نزد امیر شیخ حسن ماند .

امیر مسافر ایناق در سال ۷۳۵ بفارس رفت ولی ملك غیاث الدین کیخسرو باو اعتنائی نکرد و اکثر مزاحم وی بود تا آنکه ابوسعید مرد و غیاث الدین کیخسرو بشیر از آمده ویرا گرفته بتبریز تبعید کرد .

سلطان ابوسعید در سال ۷۳۶ وفات یافت و چون پسر نداشت آرپاخان یکی از نوادگان اریق بوکا برادر هولاکو بر حسب وصیت وی پادشاه شد .

و او برای استحکام ارکان سلطنت ساتی بیک دختر الجایتو سلطان محمد را بعقد ازدواج درآورد .

خواجه هنگام آغاز مسافرت بنام سلطان ابوسعید شروع بنظم مثنوی هما و همایون کرد آرزو داشت پس از مسافرت و اتمام این منظومه آنرا تقدیم این پادشاه کند در سال ۷۳۶ مثنوی در بغداد تمام شد و چهار سال بعد خواجه بتبریز رفت تا پاداش خدمت خویش دریابد .

لیکن ابوسعید در آن هنگام وفات یافت مرگ ابوسعید ویرا آزرده ساخت در این زمان خواجه تاج الدین احمد عراقی و شمس الدین محمود صافن قاضی و فرزندش رکن الدین عمید الملك ظاهر برای عرض تهنیت جلوس آرپاخان و زمین بوس خدمت ایلخان رسیدند .

در اردو تاج الدین احمد بسابقه مهر و دوستی از مداح قدیم خویش یاد کرد و شمس الدین صائن را برانگیخت که خواجو را مورد عنایت و توجه قرار دهد از مثنوی همای و همایون او سخن آغاز گشت و خواجو از این منظومه داستانها خواند همه نظم ویرا پسندیدند شمس الدین محمود صائن و رکن الدین عمید الملک ویرا بسیار بنواختند و در حق او احسان بی شمار کردند .

خواجو در این مثنوی گفته است بزرگان که در ارد و بودند از احسان تاج الدین احمد و شمس الدین صائن و عمید الملک در شکفت شدند و آنان نیز بقدر همت کیسه ها بگشودند و مرا از مال جهان بی نیاز کردند بهر صورت بیش از آنچه که از سلطان ابوسعید انتظار داشت بوی زر رسید .

بالاخره این مثنوی را چنانکه در جای خود خواهیم نوشت بنام این چند تن وزیر دانش دوست و هنر پرور تمام کرد .

آرپاخان امیر شرف الدین محمود شاه را بانهام اینکه یکی از اعقاب هولاکو خان را در خانه خود پنهان ساخته و خیال دارد اسباب پادشاهی او را فراهم کند در تبریز کشت .

اولاد امیر شرف الدین محمود از تبریز فرار کردند جلال الدین مسعود که پس از مرگ ابوسعید بایران آمده بود بروم بازگشت امیر شمس الدین محمد و امیر شیخ ابواسحق بدیار بکر پناه بردند .

امیر علی پادشاه دیار بکر با ایلخانی آرپاخان موافق نبود از این رو موسی خان نامی از نوادگان باید و خان را برداشته از دیار بکر عازم آذربایجان شد و پس از جنگی در کنار رودخانه جغتو آرپاخان شکست خورد خواجه غیاث الدین نزدیک مراغه و آرپاخان در اطراف زنجان گرفتار شدند خواجه بامر امیر علی پادشاه بقتل رسید و آرپاخان را با اولاد محمود شاه که در این اوان بتبریز آمده بودند تسلیم کرد که بقصاص خون پدر بسزا رسانند امیر جلال الدین مسعود شاه که ارشد اولاد شرف الدین محمود بود آرپاخان را در شوال ۷۳۶ کشت و باتفاق برادران جنازه پدر را بشیراز

بردند و در جوار مقبره شیخ کبیر ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی بھاك سپردند .  
دو تبریز غیاث الدین محمد مقدم خواجورا گرامی داشت و توجه آرباخان اورا خوشدل  
ساخته بود و اگر جز این بود نمیگفت :

خواجو کنار دجله بغداد جنتست لیکن میان خطه تبریز خوشترست  
اما مرگ این خواجه ادب دوست و آرباخان ویرا سخت ملول و آزرده ساخت  
خواجو در مرثیت آرباخان ترکیب بندی بدین مطلع گفته است :  
زدست این فلک گوژپشت سفله پرست کدام سر که نرفتست عاقبت از دست<sup>(۱)</sup>  
بالاخره چون سرزمین آذربایجان دچار انقلابات سخت بود بار سفر بست و  
گفت :

خیز خواجو که درین گوشه نوا نتوان یافت بسیپاهان رو اگر زانک نوا میطلبی  
راه اصفهان پیش گرفت و سبب عزیمت را چنین بیان کرد :

از آن خواجو ازین منزل سفر کرد که سلطانیه بی سلطان نخواهد  
ظاهراً سفرهای خواجو چنانکه از بعضی قرائن برمیآید و نوشته خواهد شد  
در حدود سنوات ۷۱۸ و ۷۱۹ که سنین عمرش به بیست و نه و سی رسیده بود آغاز  
و تا سال ۷۳۷ پایان یافته است و در این مدت بیشتر شهرهای عراق و خوزستان و آذربایجان  
و بغداد و مصر و شام را سیاحت کرده است خواجو پس از بازگشت از سفرهای دور تبریز  
آمد و قبل از آنکه بتبریز رسد سلطان ابوسعید هم آغوش مرگ شده بود .  
خواجو زمانی که در بغداد بود ظاهراً مرقه الحال و آسوده خیال میزیست و اگر  
گاه گاه از بغداد گله و شکایت کرده از دوری یاران و دوستان کرمان بوده است .  
چه در اشعار از بغداد بخوشی یاد کرده است در آنجا اھیر ایلکانی که پیوسته  
شعرا را مورد عنایت و مکرمت قرار میداده مقدم خواجورا گرامی داشته است چنانکه  
پس از بازگشت هر گاه بیاد بغداد میافتاد چنین میگفت  
داهم دجله بغداد شد از حسرت آن که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا

چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی که باد صبحدم آرد نسیم بفدادم  
 در مصر نیز خواجو محترم و معزز بود از اینروست که از مصر خاطرات خوش  
 دارد چه پارسی زبانان آن خطّه باشعار وی اشتیاق فراوان ظاهر ساخته و او را عزیز  
 داشته اند بدین مناسبت هرگز از یاد مصر دور نبوده است چنانکه درغزلی فرماید :

بجز نسیم صبا ای برادران عزیز که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم  
 و در غزل دیگر چنین سراید :

منکه در مصر چو یه قوب عزیزم دارند چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم  
 و در غزل دیگر گوید :

چو چشمه خضر ارشع من روان افزاست عجب مدار که آن عین آب حیوانست  
 و رش بمصر چو یوسف عزیز میدارند غریب نیست که اورنگ ماه کنعانست  
 در این عهد و زمان سلطنت مصر و شام با ملک ناصر محمد بن قلاوون صالحی بود  
 و این ملک ناصر در سال ۶۸۴ تولد یافته و در ۶۹۳ پس از قتل برادرش ملک الاشرف  
 خلیل با سلطنت رسید و در سال ۷۴۱ وفات یافت<sup>(۱)</sup>.

سلطنت موسی خان هم دوسه ماه بیشتر دوام نیافت زیرا اکثر امرا داعیه سلطنت  
 داشتند .

امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی پسر امیر حسین گورکان حکمران بلاد روم و  
 حاجی طغای پسر امیر سوختای که از سال ۷۳۲ حاکم ارمنستان بود علم مخالفت  
 افراشتند و بر استیصال موسی خان همت گماشتند .

امیر شیخ حسن ایلکانی محمدخان نیره منکو تیمور پسر هلاکو خان را نامزد  
 ایلخانی کرده روانه آذربایجان شد پس از جنگ سختی با امیر علی پادشاه در حوالی  
 آلا تاغ امیر علی پادشاه کشته شد و موسی خان بیغداد گریخت محمدخان باهتمام  
 امیر شیخ حسن بتخت ایلخانی نشست اما زمام تمام کارها در دست امیر شیخ حسن بود .  
 امیر شیخ حسن در تبریز با زماندگان خواجه رشید را نوازش کرد و وزارت

(۱) فوات الوفيات .



محمدخان را بجلال الدین مسعود داماد خواجه شهید غیاث الدین محمد و خواجه شمس الدین زکریا وا گذاشت .

در سال ۷۳۷ جمعی از امرای مخالف محمدخان از او دوری جسته به خراسان پیش امیر شیخعلی ولد امیرعلی قوشچی که از امرای بنام و در خراسان حاکم بود رفتند و یکی از شاهزادگان چنگیزی<sup>(۱)</sup> موسوم بطغا تیمورخان را که در مازندران اقامت داشت ایلخان خوانده بطرف آذربایجان حرکت کردند موسی خان هم در حدود آذربایجان با آنان همراه شد و عهد بستند که در صورت تسلط بر محمدخان و امیر شیخ حسن ایلکانی موسی خان فرمانروای عراق و آذربایجان باشد و طغا تیمورخان پادشاه خراسان در ذی القعدة ۷۳۷ نزدیک مراغه جنگ کردند طغا تیمورخان شکست خورد و به خراسان گریخت و در آنجا بیاری بعضی از امرا پادشاه شد و تا سال ۷۵۴ که بدست خواجه یحیی کرآبی از امرای سرداران سبزوآر بقتل رسید در خراسان پادشاه بود. موسی خان هم در این جنگ به جنگ امیر شیخ حسن ایلکانی افتاد و در دهم ذی الحجه ۷۳۷ بقتل رسید .

در سال ۷۳۸ دوشیخ حسن یعنی بزرگ و کوچک با هم رو برو شدند و پس از کشتش و کوشش محمدخان بدست شیخ حسن کوچک چوپانی کشته شد . در همین اژان امیر جلال الدین مسعود شاه اینجو از آذربایجان بفارس رفت ولی برادرش ملک غیاث الدین کیخسرو که بعد از مرگ ابوسعید امیر مسافرانق را رانده و بر فارس مسلط شده بود و آنجا راحق مسلم خود میدانست او را اجازه نمیداد که در امور مداخله کند مسعود شاه هم در شعبان سال ۷۳۸ امیر فخرالدین پیرک وزیر برادر را ناگهان کشت و بر سر اینکار جنگ میان دو برادر آغاز شد امیر غیاث الدین کیخسرو شکست خورد و اسیر گشت و اندکی بعد در سال ۷۳۹ وفات یافت .

خواجه که مسلماً هنگام وفات امیر غیاث الدین کیخسرو در اصفهان یا شیراز بود ترکیب بندی سوزناک بدین مطلع .

از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست در گلبن زهانه بجز نوک خار نیست

در رئای وی سروده و در این مرثیه از قتل پدرش که دو سال قبل اتفاق افتاده

---

(۱) از نیره زادگان یکی از برادران چنگیزخان .

بود یاد کرده و همسر وی تاشی خاتون را تسلیت داده و گفته .

کیخسرو را نماند بقای قباد باد جم بی نگیں مباد اگرش تخت شد بباد

و ترکیب بند را بمدح این بانو پایان رسانیده است .

در اینجا مقصود از قباد امیر کیقباد یگانه فرزند اوست که بعد ها بعم خویش

سلطان ابواسحق پیوست .

مسعود شاه که از برادر دیگر امیر شمس الدین محمد نیز متوهم و بیمناک بود او را

گرفته در قلعه سفید شولستان حبس کرد .

در سال ۷۳۹ امیر شیخ حسن چوپانی ساتی بیگ دختر الجاتیو سلطان محمد را

بایلخانی برگزید و بدین طریق آذربایجان و آن تحت حکومت ساتی بیگ و امیر شیخ

حسن و فارس مطیع خاندان اینجو بزد و اطراف آن تابع امیر مبارز الدین محمد بن مظفر که

شرح حالش نگارش خواهد یافت بودند هرات و قسمتی از خراسان در تصرف آل کرت

و بقیه خراسان و جرجان در دست طغا تیمورخان و کرمان و اصفهان در اختیار امرای

محلی و عراق در دست امیر شیخ حسن بزرگ بود .

امیر شیخ حسن کوچک بهانه اینکه سلطنت از زن ساخته نیست در همین سال

ساتی بیگ را که از سلطنت تنها نامی داشت برکنار کرد و یکی از بنیره زادگان یشموت

پسر هلاکو را که سلیمان خان نام داشت ایلخان کرد و ساتی بیگ را جبراً بعقد ازدواج

او در آورد شیخ حسن بزرگ هم عزالدین نامی از اولاد آلافرنگ پسر کیخاتورا بالقب

شاه جهان تیمور خان بایلخانی بر آورد و امیر جلال الدین مسعود شاه اینجو و خواجه

شمس الدین زکریا را بوزارت او منصوب ساخت و آنگاه لشکر بدیار بکر و خوزستان

کشید و بلاد این دوسرزمین را تصرف کرد و در همین ایام خواجه لؤلؤ قاتل بغداد خاتون

را کشت .

در سال ۷۴۰ نزدیک مراغه دو ایلخان جدید بایکدیگر مصاف دادند شاه جهان

تیمور و شیخ حسن بزرگ مغلوب شدند شیخ حسن شکست خورده ببغداد بازگشت و

شاه جهان تیمور را معزول ساخت و خود را پادشاه خواند .

امیر شیخ حسن چوپانی هم سلیمان خان را بنام ایلخان دست آویز کرده بر آذربایجان واردان و گرجستان و عراق عجم فرمانروائی میکرد و کسان خود را به حکومت اطراف میگماشت از جمله حکومت عراق عجم را بامیر اشرف و امارت فارس را بامیر پیر حسین پسر عموی خود وا گذاشت .

در اینوقت ملك جلال الدین مسعود شاه در فارس حکومت میکرد چون امیر پیر حسین بنزدیک فارس رسید ملك شمس الدین محمد اینجو برادر جلال الدین مسعود شاه که در قلعه سفید محبوس بود فرار کرده بوی پیوست و پیشرو سپاه او شد در سر وستان میان لشکر امیر پیر حسین و ملك جلال الدین مسعود شاه جنگ در گرفت و مسعود شاه مغلوب شده فرار کرد .

امیر پیر حسین بر شیراز مسلط گشت و بعد از یکماه ملك شمس الدین اینجو را که در تصرف شیراز و پیشرفت کارهای وی عامل بزرگی بود بی گناه کشت مردم شیراز بخونخواهی ملك شمس الدین برخاستند و لشکر پیر حسین را درهم شکسته اموالش را بغارت بردند .

امیر پیر حسین ناگزیر در پایان سال ۷۴۰ گریخت و امیر جلال الدین مسعود شاه بشیراز آمد .

امیر پیر حسین پس از فرار از شیراز باردوی شیخ حسن چوپانی پسر عم خویش رفت و در جنگ دوشیخ حسن که در اواخر ذی الحجه ۷۴۰ اتفاق افتاد پسر عم را یاری کرد و خود نیز رشادت فراوان نمود و درین جنگ پیروزی نصیب امیر شیخ حسن کوچک گشت .

امیر شیخ حسن کوچک چون بر دشمن ظفر یافت پیدایش خدمت امیر پیر حسین را در سال ۷۴۱ با سپاه روانه شیراز کرد و یزد و کرمان را نیز در قلمرو وی آورد .

امیر مبارز الدین قتل از قدیم با امیر پیر حسین دوستی داشت و در خشونت و تندخویی آنرا باهم شباهت تام بود چون خبر عزیمت وی بشنید از کرمان بقصد استقبال برخاست و در اصطخر فرود آمد در آنجا یکدیگر را بدیدند و باتفاق بجانب شیراز حرکت کردند .

مسعود شاه که تاب مقاومت نداشت بلرستان گریخت و از آنجا راه بغداد پیش گرفته نزد شیخ حسن بزرگ رفت .

امیر پیر حسین با کمک امیر مبارزالدین محمد شیراز را محاصره کرد و پس از پنجاه روز محاصره بمصالحه پایان یافت و حکومت فارس او را مسلم شد .  
پس از استقرار کرمان و یزد را بامیر مبارزالدین وا گذاشت و او به همراهی لشکریان امیر پیر حسین در کرمان و یزد تسلط بیشتر یافت .

در سال ۷۴۲ امیر پیر حسین خواست چونانکه کرمان و یزد را امیر مبارزالدین دارد اصفهان را بامیر شیخ ابواسحق اینجو وا گذارد که بدین کار خاندان اینجو را با او دوستی پدید گردد و هم مقابل امیر مبارزالدین مدعی ساخته باشد اما امیر شیخ که آنگاه در بغداد بود و بسبب قتل برادر کینه‌وی در دل داشت و از دو دلی و دشمنی مردم فارس با امیر پیر حسین آگاه بود و این ملک را حق خویش میپنداشت نپذیرفت و باملك اشرف پسر دوم امیر تیمورتاش چوپانی برادر شیخ حسن کوچک که در عراق بود پیمان بست و او را برانگیخت که فارس را از امیر پیر حسین بگیرد باین خیال با سپاه بجانب فارس راه پیمودند و در آخر ذی الحجه ۷۴۲ در اصفهان فرود آمدند امیر پیر حسین نزدیک اصفهان با امیر شیخ و ملك اشرف روبرو شد و در آن زد و خورد بیشتر سپاهیان امیر پیر حسین بشکریان امیر شیخ پیوستند و او شکست خورد و چون در آن ایام از امیر مبارزالدین محمد اندیشناك بود فرار کرده پیش پسر عم خود امیر شیخ حسن کوچک بتبریز رفت حکومت امیر پیر حسین در فارس دو سال دوام یافت و پس از شکست وی بیشتر مقر بان او بکرمان نزد امیر مبارزالدین محمد رفتند از جمله رکن صائن هروی<sup>(۱)</sup> امیر شیخ حسن که از غرور و نافرمانی امیر پیر حسین سخت

---

(۱) رکن الدین صائن سمنانی که بعضی او را هروی و برخی اصفهانی دانسته‌اند از شرای معروف و معاصر خواجوست نخست ندیم طغا تیمورخان بود سپس بیفداد پیش امیر شیخ حسن الیلکانی رفت پس از چندی در خدمت امیر پیر حسین بشیرا آمد و پس از زوال دولت وی بامیر مبارزالدین محمد پیوست و اکثر ملازم او بود هنگام گرفتاری امیر مبارز در اصفهان که رکن صائن هم حضور داشت شاه شجاع بضریت شمشیر شکم وی بشکافت رکن الدین شاه شجاع التجا جست و پادشاه بفرمود اطباء در معالجه وی بکوشیدند تا بهبود یافت و خدمت این شاه سالی چند بزیست در سال ۷۶۵ روزی شاه شجاع داستان آنروزی با وی بر زبان راند ناگاه رکن الدین را حال دگرگون گشت و بمرد .

ناراضی بود اورا مسموم ساخت .

ملك اشرف و امیر شیخ ابواسحق پس از شکست امیر پیر حسین رو بشیراز نهادند ملك اشرف چون دید بآسانی ملك فارس اورا میسر گشت خواست خویشتن را از چنگ رقیب برهاند در راه شبانگاه بر لشکر امیر شیخ بتاخت و جماعتی را کشت و اموال آنان را بغارت برد اما امیر شیخ بسلامت از میان جست ناگزیر باهم دگر بار سازش کرده راه شیراز پیش گرفتند لیکن ملك اشرف اندیشه کار امیر شیخ داشت و امیر شیخ نیز از وی غافل نبود .

در صحرای جعفر آباد که در شمال شهر شیرازست و امروز دروازه اصفهان مینامند ملك اشرف بیاسود و امیر شیخ بیبانه ترتیب لوازم استقبال بشهر رفت و جماعتی از مردم شهر را برانگیخت و شبانه بر لشکر ملك اشرف زدند و آنانرا پریشان و دربدر ساختند ملك اشرف مأیوسانه بطرف اصفهان راه سپر شد و امیر شیخ شیرازرا آسان بگرفت .

خواجو بشیراز آمده بود و در اینوقت این قصیده را در تهنیت ورود و خیر مقدم امیر شیخ ابواسحق پرداخت :

اهل دل را بین پیام از کوی جانان یافته      جان عالم را نوید از عالم جان یافته  
در این قصیده ملك اشرف را دیو خوانده و بعالم مژده داده که خاتم دولت که در دست دیو بود اکنون بدست سلیمان آمد . بالاخره گفته است :

مژده عالم را که بینم در امور مملکت      رونقی از هوکب دارای دوران آمده  
رستم کشور گشا و گیو کیخسرو نشان      سوی دارالملك شیراز از سپاهان آمده  
مقارن این حال مسعود شاه اینجو برا در مهتر امیر شیخ که در بغداد پیش امیر شیخ حسن بزرگ رفته بود نوازش یافته با سلطان بخت دختر دمشق خواجه خواهر دلشاد خاتون ازدواج کرد و امیر شیخ حسن بزرگ او را اعانت فرمود و باتفاق یافی باستی پسر هشتم امیر چوپان بشیراز گسیل داشت .

بیشتر مردم شیراز با وجود امیر شیخ ابواسحق حکومت شیراز را حق برادر بزرگ

مسعود شاه میدانستند و از اینرو میان طرفداران دو برادر اختلاف برخاست ولی  
امیر شیخ ابواسحق که نسبت ببرادر مهتر فروتنی داشت باشارت وی از شیراز خارج  
شده بشبانکاره رفت .

امیریانی باستی چون دید مردم شیراز دو دسته‌اند گروهی با امیر شیخ یارند  
و جمعی مهر امیر مسعود شاه دردل دارند و آنچه در میان نیست نام اوست از حسد روز  
نوزدهم رمضان ۷۴۳ در یکی از میدانهای شهر مسعود شاه را بزخم شمشیر از میان  
برداشت .

امیر شیخ ابواسحق هنگام قتل برادر در شبانکاره بود و چون این خبر شنید  
بشیراز بازگشت و بیاری جمعی از اکابر شیراز جنگ سختی با امیریانی باستی کرد  
بیست روز میان آنان هنگامه و آشوب بود سرانجام امیر شیخ فاتح و امیریانی باستی  
مغلوب گشته باصفهان گریخت و از آنجا بسلطانیه رفت در سلطانیه با ملك اشرف  
همراه شد و چون هردو از امیر شیخ حسن كوچك بیمناك بودند پیش امیر شیخ حسن  
بزرگ رفتند در اینوقت امیر شیخ حسن بزرگ از بغداد بتبریز میرفت در کردستان  
خدمت وی رسیدند و پس از چند ماه از پیش او نیز گریختند و در اوائل سال ۷۴۴ از  
راه ابرقوه قصد تصرف شیراز داشتند و چون اهالی ابرقوه مخالفت ورزیدند و مقاومت  
نمودند آنان را قتل عام کرده و آنجا را ویران ساختند امیر مبارزالدین لشکری بامارت  
سلطان شاه جازدار بكمك ملك اشرف و امیریانی باستی گسیل داشت امیر شیخ ابواسحق  
هم مستعد جنگ بود لیکن خبر قتل امیر شیخ حسن كوچك چوپانی آنانرا از جنگ  
منصرف کرد چه مصلحت دیدند عازم تبریز شوند و باین خبر بلائی بزرگ از سر مردم  
شیراز دورگشت پس از عزیمت امیریانی باستی و ملك اشرف امیر شیخ ابواسحق که تا  
آنوقت گاه گاه در اصفهان و شیراز و کرمان تسلطی داشت در شیراز رسماً خود را  
بادشاه خواند و سکه سلطنت بنام خود زد ولی از این پس گرفتار مبارزه با امیر  
مبارزالدین بود .

امیر شیخ حسن چوپانی در سال ۷۴۴ سپاهی بامیری سلیمانخان و امیر یعقوب

شاه که از امرای رومی نژاد بود بتسخیر روم فرستاد و آنان شکست خورده بازگشتند چون امیر شیخ حسن چوپانی امیر یعقوب شاه را در این شکست گناهکار میشمرد وی را بگرفت و بزندان افکند. عزت ملک خاتون زن امیر شیخ حسن چوپانی که او نیز رومی بود و بامیر یعقوب شاه مهر میورزید پنداشت که شوهر از این داستان آگاه و راز آنان پیش وی آشکار شده است و از این روی بزندانست این اندیشه ویرا بر آن داشت که با دو سه تن از زنان شب سه شنبه ۲۷ رجب ۷۴۴ که امیر شیخ حسن بخانه وی در آمد بجان او در آویخته و بیضه وی سخت گرفته آنقدر فشردند که امیر جان سپرد.

پس از قتل امیر شیخ حسن سلیمان خان که بناتوانی خود مقرّر بود از کار دوری جست و بقرباباغ رفت ملک اشرف و یاغی باستی در آذربایجان مستقر شدند یکسال بعد ملک اشرف یاغی باستی را از میان برداشت و انوشیروان نامی را با اسم یکی از اولاد هلاکوخان بایلخانی برگزید لیکن در معنی سلطنت با او بود تا آنکه مردم از جور و ظلم وی بترسید آمدند و بجانی بیگ خان پادشاه دشت قبیجان متوسّل شدند و او لشکر با آذربایجان کشید ملک اشرف اموال و نفایس خود را که چهارصد اسب و هزار شتر بود بطرف خوی فرستاد و خود بجنگ با جانی بیگ خان پرداخت ولی شکست خورد و نزدیک تبریز گرفتار شده بقتل رسید و اموال و جواهر او که گرد آورده چهارده سال ظلم و ستم و بیدادگری بود نصیب سپاه فاتح شد.

جانی بیگ خان پس از قتل ملک اشرف پسر او تیمورتاش را اسیر کرده با خود برد اما او پس از چندی فرار کرده پیش حاکم اخلاط رفت حاکم اخلاط تیمورتاش را نزد سلطان اویس ایلکانی فرستاد و سلطان اویس ویرا کشت و بدین ترتیب خاندان امیر چوپان منقرض شد و انوشیروان هم از میان رفت.

امیر مبارزالدین محمد پسر امیر مظفر بن منصور بن حاجی خوافی از امرای الجایتو سلطان محمد بود در سال ۷۱۳ که پدرش وفات یافت سیزده سال داشت الجایتو سلطان محمد ویرا قائم مقام پدر ساخت چون سلطان محمد خدا بنده وفات کرد و ابوسعید ایلخان شد

وی حاکم میبید و مأمور محافظت راههای آنجا گشت در ۷۱۸ امیر مبارزالدین خدمت سلطان ابوسعید رفت و حکومت یزد بوی تقویض شد امیر مبارزالدین بسبب شجاعت بسیار از ابوسعید نوازش و الثفات فراوان دید و در ۷۲۹ با قتلخ خان دختر سلطان قطبالدین شاه جهان بن سلطان جلالالدین سیورغتمش قراختائی ازدواج کرد چون ابوسعید در ۷۳۶ از اینجهان بسرای دیگر شتافت در هر گوشه هر کس اندک قدرتی داشت سودای سلطنت در سر می پخت امیر مبارزالدین هم از آنان بود که کم کم بر اطراف استیلا یافت و پس از تسلط امیر پیر حسین برفارس چنانکه نوشتیم بکمک لشکر امیر پیر حسین کرمان را گرفت .

امیر مبارزالدین پنج پسر داشت شاه شرفالدین مظفر در ۷۲۵ شاه شجاع در ۷۳۳ شاه محمود در ۷۳۷ عماد الدین احمد در ۷۴۱ و مظفر الدین بایزید در سال ۷۵۷ تولد یافته بودند .

جمالالدین شاه شیخ ابواسحق در حدود سال ۷۴۰ متوجه یزد شد و میخواست با حیلۀ یزد را متصرف شود چون بهوالی یزد رسید امیر مبارزالدین بخت با اعزاز و اکرام از وی استقبال کرد و شرایط مهمانداری بجای آورد امیر شیخ چون اینگونه با امیر مبارزالدین روبرو شد گفت عزیمت یزد بنا بشارات امیر مسعود شاه بود و گر نه بیشتر همت صرف اکتساب فضائل نفسانیست سپس متوجه کرمان گردید چون کار بر وفق مراد نمی یافت لشکری ترتیب داد و باز عزیمت یزد کرد و چنین وانمود که عازم شیرازست لیکن نوکران خویش را يك يك و دو دو از هر دروازه بداخل یزد میفرستاد تا در شهر جمعیتی فراهم سازد و انگاه از بیرون طرح جنگ اندازد و شهر را مسخر کند امیر مبارزالدین از این معنی آگاه بود و هر کس که باندرون میآمد دستگیر میکرد و سواران را پیاده میساخت سپس شاه مظفر و شاه محمود بن علاءالدوله را بیرون فرستاد و از جوانب راه را بر امیر شیخ ابواسحق بست امیر شیخ جنگ و گریز میکرد شیخ الاسلام شهاب الدین علی با عمران که از بزرگان روزگار بود باوی ملاقات کرد و با مواعظ مشفقانه امیر شیخ را مراجعت داد اختلافات امیر شیخ



ابواسحق با امیر مبارزالدین ازین پس آغاز شد در سال ۷۴۵ امیر شیخ لشکر بسیرجان کشید و در راه خرابی بسیار کرد و لشکریان وی از قتل و غارت در محلات شهر چیزی فرو نگذاشتند و از آنجا روی بکرمان آورد و چون درقریه بهرا مجرد نزول کرد شنید که امیر مبارزالدین با لشکر اوغانی و جرماهی و اعراب متفق شده میخواستند با وی جنگ کنند قاصدی بطلب امیر ابراهیم صواب فرستاد تا بواسطه او با امیر مبارز مصالحه نماید و امیر ابراهیم که بخوی امیر شیخ آشنا بود با اجازه امیر مبارز الدین باردوی امیر شیخ رفت و او را سخت ملامت کرد و بشیراز بازگردانید امیر شیخ با امیر ابراهیم صواب وعده وزارت داده بود از اینرو وی از بهرامجرد بکرمان رفته بلطائف الحیل از امیر مبارز رفتن شیراز را اجازت خواست و امیر او را رخصت داد پس از ورود امیر ابراهیم امیر شیخ سید غیاث الدین علی و شمس الدین صائن را که تا آنوقت وزارت داشتند معزول ساخته منصب آنانرا بامیر ابراهیم تفویض فرمود اما امیر ابراهیم چون از رای صواب دور بود ابواب منافع امرا و ارکان دولت بربست آنان کسی را گماشتند و بزخم تیری ویرا از میان برداشتند و چون بقتل رسید دگر بار امیر غیاث الدین و شمس الدین صائن بوزارت رسیدند .

اما باهم نمیساختند و پیوسته میان آنان منازعت بود و اکثر امیر غیاث الدین غالب میآمد شمس الدین صائن بهبانه استخراج اموال بهرموز رفت و مالی بهبیداد و ظلم فراهم ساخت و عازم کرمان شده بوعده و وعید مغولان اوغانی و جرماهی را باخود یار کرده بکرمان تاخت امیر مبارزالدین باوجود عارضه درد پا باهزارمرد جنگجو متوجه آنان شد پس از روبرو شدن درحمله نخست مولانا شمس الدین صائن روی بگریز نهاد و اواز عقب لشکریان شکست خورده شتافت و بیشتر امرای آنان را دستگیر کرد و جمعی را در پی مولانا شمس الدین فرستاد و وی بدست آنان گرفتار شده بقتل رسید .

چون این خبر بامیر شیخ ابواسحق رسید با سپاهی فراوان روی بهجانب کرمان نهاد و آنجا را محاصره نمود امیر مبارز الدین در شهر متحصن شد و هر روز به بیرون

تاخته جمعی را هلاک میساخت ابو بکر اختاجی که از امرای بزرگ و پشت و پناه سپاه شیراز بود کشته شد این اتفاق سبب ملال خاطر امیر شیخ شد و چون دید کاری از پیش نمی‌رود بشیراز باز گشت.

یکی از موانع و گرفتاری امیر مبارز الدین بیشتر اقوام اوغانی و جرمامی بودند که در زمان سلطنت ارغون خان بنا بخواهی جلال الدین سیورغمش قراختایی برای محافظت کرمان آمده بودند و در آنجا بمرور مال و منال پیدا کرده ساکن شده بودند و اکثر بواسطه عداوت ملی و اختلافات دینی هر چندگاه شرارت آغاز کرده مسلمانان را آزار و شکنجه میدادند در سال ۷۴۷ که امیر شیخ ویرانی بسیار در کرمان کرد و باز گشت اقوام جرمامی و اوغانی طغیان کرده و علم مخالفت افراشتند امیر مبارز الدین بتصور آنکه دفع آنان با سانی میسرست بی آنکه سپاه و لشکری ترتیب دهد با قلیلی بجانب آنان شتافت و در حمله اول جمع آنان را پیریشان ساخت اوغانیان بعد از هزیمت بهیئات اجتماع رو با امیر مبارز الدین آوردند و چون بیشتر لشکر مشغول ضبط اموال تاراج شده بودند امیر بتنهائی با آنان مشغول کارزار شد اسب امیر مبارز الدین هلاک گردید و خود او مجروح شد و بیدنش هفت زخم رسید در اینحال پهلوان علیشاه بمی از سر جان برخاست و اسب خویش با میرداد و او سوار شده از مهلکه بیرون جست اوغانیان پهلوان علیشاه را با قریب ششصد نفر سپاهی جنگجو بقتل رسانیدند.

در کرمان مینداشتند امیر مبارز الدین در این گیر و دار کشته شده است شاه شجاع باتفاق خواجه برهان الدین وزیر برای تحقیق کسان بهر طرف روانه کردند و دروازه‌های شهر را بستند روز دیگر که خبر سلامتی امیر مبارز الدین بصحت پیوست باستقبال امیر شتافتند.

پس از این شکست امیر مبارز الدین انتظار داشت امیر شیخ ابواسحق او را بسپاه و لشکر یاری کند تا از دشمنان انتقام گیرد لیکن امیر شیخ بخلاف تصور او سرداران اوغانی و جرمامی را مشمول انعام و احسان ساخته و آنان را بر استیصال امیر مبارز الدین تحریک کرد. امیر شیخ ابواسحق در سال ۷۴۸ امیر سلطان شاه جاندار را با دوهزار سوار بمدد

اوغانیان گسیل داشت و خود نیز با سپاهی گران بطرف یزد حرکت کرد سلطان شاه با اوغانیان بمحاصره کرمان و محاربه پرداختند و امیر شیخ یزد رسیده آنجا را تصرف کرد شاه مظفر که در ملازمت پدر بود برای محافظت زن و فرزند بمید رفت و مقارن اینحال امیر شیخ دو نفر از امراء را با فوجی روانه میدگردانید.

آن دوسر دار آنجا را محاصره کردند شاه مظفر با معدودی از دروازه بیرون تاخت هفتاد نفر از نامداران را اسیر کرده و جمعی را کشتند اینخبر بشیخ ابواسحق رسید او بایست هزار سوار بدانجا رفت و چند روز میان آنان کشش و کوشش بود امیر شیخ از امتداد ایام محاصره ملول شد و چون میدانست کاری از پیش نمیروید بشاه مظفر مصالحه نموده عنان عزیمت بجانب یزد تافت و چون دید سلطان شاه جاندار اوغانیان نمیتوانند کرمان را تصرف کنند با امیر مبارزالدین صلح نمود و سلطان شاه را طلبیده بشیر از بازگشت.

در سال ۷۴۹ اوغانیان باز در گرمسیر کرمان خرابی فراوان کردند امیر مبارزالدین شاه شجاع را بالشکری بجانب آنان روانه فرمود و شاه شجاع اموال آنان را تاراج کرد امیر شیخ دیگر بار سلطان شاه جاندار را با فوجی باامداد اقوام اوغانی و جرماهی فرستاد سلطان شاه چون از نقض عهد امیر شیخ بتنگک آمده بود بخدمت امیر مبارزالدین شتافت و در سلك خواص امرای او انتظام یافت.

در سال ۷۵۱ امیر شیخ باز با جمعی کثیر یزد رفت و شاه مظفر که از طرف پدر حاکم آنجا بود قلعه شهر را مضبوط ساخته با آنان جنگ کرد امیر شیخ هر چه کرد تسخیر یزد میسر نشد ناگزیر سپاه برداشته بشیر از مراجعت کرد.

در سال ۷۵۳ امیر بیسکجکاز از امرای مملکت روم که در آن زمان گریخته بامیر شیخ پیوسته بود با سپاهی بمعیت امیر کیقباد بن کیخسرو برادرزاده امیر شیخ بجنگ امیر مبارزالدین متوجه شدند و پس از جنگ بیسکجکاز و امیر کیقباد شکست سختی خورده بشیر از بازگشتند.

امیر مبارزالدین بیش از این تاب تحمل نیارود برای اینکه زودتر تکلیف خود

را با امیر شیخ روشن سازد با سپاهی فراوان بجانب شیراز روانشد امیر شیخ از توجه امیر مبارزالدین آگاه گشت پس از مشورت با علماء و دانشمندان قاضی عضدالدین ایبکی را برای صلح برسم رسالت پیش امیر مبارزالدین فرستاد و وی در دشت برد خدمت امیر مبارز رسید و امیر از وی استقبال کرد و بانواع تعظیم و تکریم مقدم و برا گرامی داشت شاه شجاع پیش وی بمذاکره شرح مفصل ابن حاجب مشغول گشت بعد از آن مقدمات سخن از صلح بمیان آمد و طلب فسخ عزیمت شد امیر مبارزالدین گفت هشت نوبت نقض عهد از امیر شیخ مشاهده افتاد من بعد جز بشمشیر بیغام گذارده نمیشود قاضی عضد چون دید مقصود حاصل نمیشود و نصیحت بهیچ نوع فایده نمیدهد بشبانکاره رفت و از آنجا بشیراز باز گشت .

امیر مبارز در صفر ۷۵۴ بنواحی شیراز رسید سپاه امیر شیخ تا پنج فرسخی شیراز پیش رفتند لیکن روز دیگر بی جنگ بجانب شیراز باز گشتند امیر مبارزالدین چون باد از عقب آنان روانشد روز دیگر در اطراف شهر طرح جنگ انداختند و روز و شب جنگ میکردند در این ایام شاه مظفر را بیماری پدید گشت اطباء از معالجه وی عاجز آمدند و در جمادی الاخر ۷۵۴ وفات یافت شاه مظفر بیست و هشت سال و ششماه عمر یافت و او را چهار پسر بود .

شاه یحیی ، شاه منصور ، شاه حسین و شاه علی که حالات هر يك در تاریخ آل مظفر ضبطست .

امیر مبارز با اینکه در محاصره شیراز بیشتر ایام مریض بود معذلك داغ فرزند رشید و بیماری او را از محاصره و جنگ باز نداشت محاصره شیراز ششماه امتداد یافت و کار بر اهل شهر تنگ شد مولانا قاضی عضد از کلو فخرالدین که حاکم دروازه کازرون بود خواهش کرد ویران شهر بیرون برد امیر شیخ از مقاومت نومید گشت با خواص خود از شیراز بجانب شولستان شتافت و در قلعه سفید بر اسود و سپس با صفهان رفت بالاخره شیراز را سپاه مبارزی گشودند امیر شیخ بوقت فرار پسر ده ساله خود علی سهل را نتوانست با خود ببرد در خانه سید تاجالدین واعظ پنهان گشت پس از تصرف شیراز

مفسدین نشان دادند و برادر آوردند و با امیر بیکجکاز و کلو فخرالدین مقید ساخته همراه شاه شجاع روانه کرمان کردند امیر بیکجکاز را در آب کربال غرق کردند و کلو فخرالدین را بقتل رسانیدند و علی سهل را گفتند بیهانه آنکه باصفهان پیش پدر میبرند در راه کشتند .

پس از شکست امرای امیر شیخ هر چه کردند شیراز را از چنگ کسان امیر مبارز بازستانند ممکن نشد و امیر مبارز سال دیگر بقصد تسخیر اصفهان لشکر کشید امیر شیخ بجانب لرستان رفت و در سال ۷۵۷ که باصفهان باز گشت اصفهان محاصره و تصرف شد و امیر شیخ در خانه شیخ الاسلام پنهان گشت بعد از دو روزی او را یافته اسیر کردند و بشیراز پیش امیر مبارز بردند .

امیر مبارز الدین از وی پرسید که سید امیر حاجی ضراب را تو کشتی امیر شیخ گفت بفرمان ما کشتند مقصود امیر مبارز الدین این بود که او را قاتل سیدی جلوه دهد و حکم بقصاص کند چنین کرد و او را تسلیم فرزندان امیر حاجی کرد که با انتقام خون پدر بکشند پسر بزرگ امیر حاجی دست بخون وی نیالود و اینکار سزاوارند است ولی پسر کوچک او سر امیر شیخ را بزخم شمشیر از تن جدا ساخت .

ولادت امیر شیخ بقول فصیح خوافی در ۷۲۱ بوده بنابراین در این وقت سی و هفت سال داشته است .

شاه شیخ ابواسحق پادشاهی باداد و دهش . فاضل . دانش دوست . شاعر نواز بود اهل علم و فضل و هنر را رعایت و احسان مینمود و صاحب اخلاق و صفات پسندیده و محضرش همجمع افاضل بود از اینرو دانشمندان و شعرا از هر کهجا گردش جمع بودند و او با سخاوت حاتمی در حق آنان انعام فراوان میفرمود و از کرم وی در تواریخ داستانها نوشته اند .

خواجو از این پادشاه با سخا رعایت بسیار یافت و از اینرو او را بسیار ستوده است .

و قتی که امیر شیخ در اصفهان بود وی باصفهان میرفت و زمانی که یزد و کرمان

او نیز بدانجا رهسپار میشد و اقامت شیراز را در اواخر عمر بعشق این پادشاه ادب  
 پرور اختیار کرده بود هرگاه توفیق عزیمت نمییافت اشعار خود را برای او میفرستاد  
 چنانکه از اینغزل :

شمیم باغ بهشتست یا نسیم عراق      که گشت زنده زانفاس او دل مشتاق  
 بغوی اینمعنی مستفاد میشود و درین غزل گفته است :

نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان      از آب دیده مازنده رود سوی عراق  
 کمال رتبت خواجو همینقدر کافیت      که هست بنده‌ئی از بندگان بواسحق

خواجو پس از مدتی مدید که دور از دیار و مهجور از یار بود برای دیدار زن و فرزند  
 که در سفرها پیوسته بیاد آنان بود بوطن بازگشت و مراجعت وی بکرمان در حدود  
 ۷۳۸ و ۳۹ میباشد چه تا سال ۷۳۷ که آرپاخان راستایش و مرثیت گفته در تبریز بوده  
 در سال ۷۴۰ که امیر شیخ ابواسحق بکرمان رفت و در ترمیم و تعمیر قلعه کرمان اهتمام  
 فرمود هنوز امیر مبارز به کرمان دست نیافته بود . خواجو در قطعه‌ئی چنین گفته است .

طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال	نزول کرد بکرمان شه ستاره غلام
جمال دینی و دین شاه شرق ابواسحق	که قاصرست زاد راك پایه اش او هام
بعهد مملکتش پشه حامی طغرل	بدور معدلتش گرك راعی اغنام
بوقت آنکه شهنشاه لاجورد سریر	بقصد قاصد سیاره کرده بود مقام
چهل گذشته بتاریخ هجری از هفصد	زعید گشته بعید و قریب ماه صیام
بالتفات ضمیر منیر ملک پناه	که باد ملك جهان در پناه او مادام
اساس قلعه بجائی رسید کز رفعت	ببرد رونق این نه رواق میناکام

و قطعه را بدعای امیر شیخ تمام کرده است .

خواجوبی سخن قبل از آغاز مسافرت در کرمان تأهل اختیار کرده و دارای فرزند  
 شده بود زیرا در مسافرتها در هر شهر و دیار بیاد فرزند و اشتیاق دیدار او اشك حسرت از  
 دیده باریده است یاران او را بصبر و شكیبا ئی نصیحت میکردند ولی او میگفت :  
 ای یار عزیزانده دوری توجه دانی      من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند

وگاه که بیاد پسر خویش میافتاد بر عمری که دور از او بسر برده تأسف میخورد  
و میسرود:

چرا عمر عزیز آمد بیایان      من و یعقوب را در هجر فرزند  
عارف از خود گذشته در هجر فرزند خون دل میخورد و میگفت:  
سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم      چو در مصیبت سهراب رستم دستان  
بالاخره باینکه هر چه برخیزد از حکم قضاست و ملامت را نشاید خود را تسکین  
میداد.

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند      ز بیم حکم قضا اعتراس بر مستان  
خواجو در گوهر نامه که در سال ۷۴۴ پایان یافته فرزند خود را مجیرالدین علی  
و کنیت ویرا ابوسعید نام برده در این منظومه ویرا نصیحت کرده و بند داده او را  
در هنر بی نظیر خوانده است و چنانکه از سخن او مستفاد میشود در این او ان مجیرالدین  
علی نوجوانی بوده و خواجو بوی گفته است:

با خدا باش و خود پرست مباش	می تحقیق نوتی و هست مباش
اهل صورت گرت برند از راه	مدد از ره روان معنی خواه
بگذر از ملک و پادشاهی کن	نهد مفروش و پارسائی کن
زان صفت باش کاسمان بلند	گویدت کافرین برین فرزند

اما ازین مجیرالدین علی ناهمی در میان نیست و ظاهراً از پیشه و روش پدر پیروی  
نکرده است.

در اینکه خواجو بغیر اسان رفته شك نیست چه در اشعار او کنایاتی هست که دلیل  
سفر وی بدان خطّه میباشد چه در سفر خراسان بسمنان رفته و خدمت شیخ علاءالدوله  
سمنانی رسیده و مدتی در صوفی آباد شیخ اعتکاف جسته چنانکه ارباب تذکره نوشته اند  
اشعار حضرت شیخ را خواجو جمع و تدوین نموده است.

در اشعار خواجو اشارتی بارادت وی بعلاءالدوله نیست عجیبتر اینکه این  
رباعی معروف.

هر کو بره علی عمرانی شد      چون خضر بسر چشمه حیوانی شد  
از سوسه غارت شیطان وارست      مانند علاء دوله سمنانی شد  
دردیوان وی نیست لیکن اینقول را همه منتقد که خواجو علاء الدوله را دیدار  
کرده و مدتی در خدمت او بوده و این رباعی در شأن علاء الدوله او گفته است. (۱)  
خواجو چنانکه در فصل آثار وی نگارش خواهد یافت در ده سال آخر عمر بیشتر  
در کرمان و شیراز میزیست و اکثر مشغول نظام مثنویات و رسائل نثری خود بوده است.  
و ظاهراً بسبب درد پا که در اثر شکستن استخوان داشت مدت‌ها رنجور بود و بعید  
نیست این اتفاق پس از سماع افتاده باشد چنانکه از این چند رباعی این معنی بخوبی بر می آید  
آن لحظه که سرمست من بی سرو پای      ز آن پرده سرا برون شدم پرده سرای  
گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم      پایم باشد از جا و بماندم بر جای

✽

دردا که شراب وصل ناخورده بماند      خون در تنم از درد دل افسرده بماند  
پایی که پیمشت پا زدی عالم را      از دست من شکسته آزرده بماند

✽

رفت آنکه بیساع و راغ کردیمی جای      بودیم بهر پرده سرا پرده سرای  
کان پای که پایمرد بودی ما را      زین دست زدشتش اوفتادم از پای

✽

پایم که ز آزار نبودی اثرش      گردی نرسیدی بکس از رهگذرش  
بس مالش ازوز خرده گیران دیدم      آری چه توان کرد که گشتست سرش

و چنانکه از رباعی اخیر مستفاد میشود پایش کج شده بود و در مقطع غزلی نیز

---

(۱) شیخ رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد بن احمد سنائی بیابانکی از عرفای معروف  
عهد سلطان ابوسعید می باشد ، در ابتدای جوانی در دیوان ایلخان بود سپس بمسافرت و حج رفت  
دو سال ۶۸۷ هـ اهل تصوف پوشید و صحبت اکثر بزرگان آن زمان را دریافت و از سال ۷۲۰  
در خانقاهی که خود در سمنان بنا کرده بود منزوی شد و بارشاد مردم مشغول گشت و در سال ۷۳۶  
وفات یافت .



بشکستن پای خود اینگونه اشاره کرده است .

چون دید که از دست شدم گفتم که خواجو هشدار که بایت بشد از جای و چنان بود

آزاد در خزانه عامره نوشته که خواجو ماح امیر مبارزالدین محمد بود آخر ازو رنجیده نزد شاه ابواسحق والی شیراز رفت و هشمول عواطف گردید قول آزاد ظاهراً بنقل از تاریخ نگارستان قاضی احمد غفاریست و صحیح نیست چه در زمان سلطنت امیر شیخ که او نیز گاهی در شیراز زمانی در کرمان بود هر دو پادشاه را مدح گفته و اگر از امیر مبارز رنجیده خاطر بود رسائل نثری خود را که ذکر آنها خواهد آمد بنام امیر مبارز نمیساخت .

علی ای حال خواجو تا سال ۷۵۳ در قید حیات بود و قبل از آنکه شیراز بدست سپاه مبارزی مفتوح شود وی از اینجهان در گذشته است قاضی احمد سبب وفات خواجو را چنین نگاشته که در باب ختان خلف صدق شیخ ابواسحق علی سهل قصیده‌ای در سلك نظم کشید شیخ ابواسحق يك طبق بر زر صله آن بدو بخشید مقارن آنحال مولانا متغیر الاحوال گشت و دردم از هم گذشت .

این قول را قاضی احمد از تاریخ جعفری نقل کرده و این تاریخ که اکنون از آن فقط نامی باقی مانده ظاهراً در قرن نهم تألیف شده و آزاد هم اینقول را از تاریخ نگارستان نقل کرده و نوشته است خواجو بمجرّد مشاهده طبق زرشادی مرگ شد و روح او از فرط انبساط در هوا پرواز کرد فی سنة ۷۵۳.

در این تاریخ وفات شك و تردیدی نیست لیکن قبول سبب فوت وی اگر هم صحیح باشد برای ما که اکنون در دیوان وی قصیده‌ای در تنهیت و سورختان علی سهل نمی بینیم چندان آسان نیست .

در تاریخ فوت خواجو اختلافی‌ای غلط زیاده راه یافته علیقه لیخان ۸۳۲ ابوبالبحان ۷۱۵ و دولتشاه و فخر الزمانی ۷۴۲ را تاریخ فوت وی دانسته اند . هدایت وفات ویرا در مجمع الفصحا ۵۰۳ و در ریاض العارفین سال ۸۴۲ نگاشته است و

دیگرانهم آنچه نوشته اند بمتابعت از آنانست که با اندك توجه عدم صحت همه روشن  
میکردد .

تنها مؤلفی که قول صاحب تاریخ جعفری وقاضی احمد را تأیید کرده شاهد  
صادقست که او نیز سال وفات خواجورادر ۷۵۳ نوشته واعتماد السلطنه هم باتکای قول وی  
وفات او را در منظم ناصری سال ۷۵۳ ضبط کرده است .

خواجورادر اکثر علوم استادی ماهر بود و تا آنجا که از اشعارش مستفاد میشود علم  
نجوم را بخوبی میدانسته از اینرو اصطلاحات فلکی را در قصاید استادانه بکار برده  
و مواردیکه در اشعار از نجوم بحث کرده و سخن رانده بسیارست لیکن چنانکه خود در  
مثنوی گوهر نامه گفته است بیشتر گرفتاری و سختیهای او در زندگی از نجومست این علم  
بوده و آشفته گی کاروی اکثر عمره علم نجومست .

ز چرخست اینچنین آشفته کارم	چرا کاری چنین آشفته دارم
بسی دیدم جفازین جرخ ناکس	ندانم تاچه خواهم دید ازین پس
از آن بر تیره روزی دل نهادم	که از اختر بدین روز اوفتادم
برو خواجو ز هیئت چند گوئی	شفازین علم بی قانون چه جوئی
بکلی محو کن تحویل طالع	منه دل بر اشارات مطالع
بگردان روی ازین گردنده دولا ب	که نتوان گشتن از این کوزه سیراب

بالاخره پس از مذمت از این علم که احکامش چون داستان جوزو گنبدست گوید.

مزن خواجو صغیر از بام این کاخ	چو بلبل تابکی خوانی برین شاخ
هر آن نقشی کزین گنبد برو نست	طلمسم آن که میداند که چونست
درین بیغوله نتوان خواب کردن	وزین مشرب نشاید آب خوردن
ورقهای فلک تا چند خوانی	سبقهای ملک تا چند رانی

شاه شیخ ابوالسحق نیز در تحصیل علم نجوم زحمت بسیار متحمل شده بود و در انجام  
مهام امور خاصه در لشکر کشی مدار کار بر استخراج احکام و سعد و نحس ایام مینهاد  
پس از محاصره شیراز بدست امیر مبارزالدین و مرگ خواجه قوام الدین حسن در آن

او ان بنا بقول محمود گیتی به پسر حاجی قوام گفته بود چه ضایع عمری وی حاصل روزگاری باشد که در تحصیل علم نجوم صرف شود من در تبریز استادی داشتم که اگر از خواجه نصیرالدین طوسی بیشتر نبود کمتر نبود و جسدی داشتم در دانستن این علم در این مدت بواسطه علم نجوم هر گاه که کار من مستقیم خواست شد بگویم آنکه فلان کوکب ناظر بطالعست . فلان ستاره مقابله دارد . فلان نجم تریبی دارد کار من متزلزل بود این چند نوبت صلح با محمد بن مظفر جهت آن بود که کار او با همال میگذاشتم امسال در نجوم مینمود که در بلاد فارس کسی نماند که مثل او بکرم و بزرگی در قرنهای پیدا نشود و من خرم شدم که آن من خواهم بود لاجرم شمشیر نرسانیده از محمد بن مظفر بگریختم خود این کس حاجی قوام بود .

و این حاجی قوام الدین حسن از یاران شاه شیخ ابواسحق و بسیار منعم و کریم و سخی بود و کسیست که خواجه حافظ ویرا در کرم و سخاوت بسیار ستوده و مرگ وی در سال ۷۵۴ هـ گام محاصره شیراز بوده .

### خصوصیات شهری و اخلاقی خواجه

طرز سخن خواجه در قصاید مختلفست برخی از قصاید او با سلوب خاقانی مشابهست و خود نیز در دوسه قصیده خود را با خاقانی برابر کرده .  
 لاف خاقانی ز من در ملک معنی زانک هست گرمی بازار شمس از انوری رای من  
 و گاه بسبک خراسانی نزدیک شده و بدین اسلوب سروده لیکن بطور کلی سبک وی عراقی بوده است .

خواجه در غزل شیوه‌ای خاص دارد اصطلاحات و ترکیبات بیشتر غزلهای خواجه در اشعار دیگران دیده نمیشود سبک بعضی از غزلهای او بطرز سخن سعدی نزدیکست و این شباهت فقط از نظر الفاظ و معانیست .

برخی خواجه را دزد دیوان سعدی دانسته و نوشته اند اگر مضامین و ترکیبات سعدی را از دیوان وی دور کنیم برای وی چیزی نمی ماند آنانکه دارای این عقیده

هستند بدون تحقیق و تتبع در اظهار این رأی اصرار میورزند چه هر کس دیوان این  
دو گوینده را استقصاء کند نادراً مضمونی شبیه بیکدیگر می یابد آنهم نه چنانست که  
توان نسبت دزدی بوی داد .

سعدی

دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد  
خلیل من همه بتهای آزاری بشکست  
خواجو  
دل ببتکده میرفت پیش ازین لیکن  
خلیل من همه بتهای آزاری بشکست

سعدی

آه سعدی اثر کند در کوه نکند در تو سنگدل اثری  
خواجو  
خون شد ز اشک ما دل سنگین کوهسار  
وان سست مهر بردل سختش اثر نکرد

سعدی

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم  
خواجو  
بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو  
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

سعدی

در آتشم من و جز دیده کس نمی بینم  
که بی مضایقه آبی بر آتش افشاند  
خواجو  
نمی بینم کسی جز دیده تر که آبی بر لب خشکم چکاند

بد صورتیکه اگر دیوان حافظ را تفحص کنیم و ترکیبات و مضامینی که مولانا از خواجو گرفته بشمار آریم دیگر چنین نسبت ناروایی بخواجو نمیدهیم . خواجو وقتی که بسخن حکیم سنائی توجه دارد و غزل او را تضمین و تخمیس کرده کاملاً بشیوه اوسخن رانده و زمانیکه اشعار کمال اسمعیل و عراقی را تتبع کرده بطرز آنان نزدیک شده است .

از قصیده میکه در مدح صفی الدین عبدالموهن گفته است صفحه ۵۲۲ اینمعنی بخوبی برمیآید که استاد قصیده انوری را تتبع کرده است .

در اشعار خواجو گاه مصارعی پیدا میشود که در دیوان دیگران هم ملاحظه شده و پیداست مانند «گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست» مثل سایر بوده و او نیز آورده است .

و گاه مانند غزل شماره ۲۸ شوقیات مطلع قصیده :

ایکه از هر سرموی تودلی اندرواست یک سرموی ترا هر دو جهان نیم بهاست

کمال الدین اسمعیل را بدون ذکر نام گوینده تضمین کرده است .

و نظیر آن در اشعار دیگران نیز دیده شده چه در تضمین اینگونه ابیات که گوینده آنرا اهل سخن میشناسند ذکر نام وی حاجت نیست چنانکه مصراع دوم همین مطلع کمال اسمعیل را رکن صائن هم بدون آنکه نامی از گوینده آن آرد تضمین کرده است .

گفته می یکسر مویم بجهانی ارزد یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

و این قصیده را رکن صائن بدین مطلع

سر سودای سر زلف تو تا در سرماست همچو مویت دل سودای مایی سرواست

در مدح دلشاد خاتون زن امیر شیخ حسن ایلکانی گفته است .

گویند امیر مبارز الدین بوقتیکه تار موی حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله را از مرتضی اعظم بگرفت این بیت رکن صائن را خوانده است و داستان این تار موی چنینست .

درخاندان مرتضی اعظم سید شمس الدین علی بمی تاری از موی حضرت رسالت  
علیه الصلوٰۃ والسلام بتبرک رسیده بود امیر مبارز الدین این گوهر گرانمایه را از سید  
طلب میفرمود لیکن وی بهیچ قیمت و بها از دست نمیداد.

هنگامیکه امیر مبارز الدین عازم تسخیر شیراز بود سید شمس الدین شبی حضرت  
رسالت «ص» را بخواب دید و بوی فرمود موی مرا بمحمد بن مظفر بده روز دیگر  
او حقه میکه تار موی در آن بود بامیر تسلیم داشت.

خواجود را شعار خود از کمال الدین اسمعیل و شیخ عطاریاد کرده و معتقد میباشد  
پایه و قدر خود را در شاعری فراتر از آنان گذاشته است.

در اشعار وی تقاضا و کدیه بسیار دیده میشود البته در آغاز شاعری از ممدوحین  
زیاد تقاضای سیم و زر کرده ولی اواخر که گوشه نشینی و عزلت اختیار نموده  
و بفضائل و کمالات نفسانی رسیده در اشعارش توقع و تقاضای انعام کمتر ملاحظه  
میشود.

از شمس الدین صائمن و تاج الدین احمد عراقی مکرر زر و سیم طلب داشته و نزد  
آنان خود را سخت خوار کرده پیش ممدوح از عجز و لابه چیزی فرو نگذاشته است.

در قصیده میکه بدین مطلع

چون نو عروس حجله سیمین ز رنگار در رخ کشید طره مشکین مشکبار

در مدح تاج الدین احمد سروده چنین گفته است.

بیمار فاقه گشتم و هیچم طیب نیست آخر بکن دوی من خسته نزار

گر رنج خویش عرضه کنم بر تو زان مرنج کامروز جز تو نیست طیبی درین دیار

چون نرگس از تو زان بودم چشم سیم و زر

کافتاده ام ز جام سخای تودر خمار

قصایدیکه در مدح سلاطین و امراساخته اکثر تقاضا و تملّقت و اگر تقاضا نیست

پیداست بمنطور دریافت صله بوده و مذّت کشیده با اینکه همیشه ممدوحین او را  
مورد نوازش و انعام قرار داده اند معذّلك پیوسته از بی سیم و زری نالیده است.

✽

ز بی زریست که آب رخ رود برباد اگر چه کار رخ از سیم اشک همچو زریست

✽

چون ندارم زور زر هم چاره من زاری است  
بی زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

✽

آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد

✽

شنیده ام که زر کارها چو زر گردد مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست

✽

نی زربدست مانده و نی زور در بدن زاری کنان ز خاک درت زار میرویم

✽

بسیم وزربودش میل دل ولی خواجو سرشک و گونه زردست وجه سیم وزرش  
مسلماً این تقاضاها بیشتر راجع بزمان جوانی و عهد ناپختگیست اما هنگامیکه  
پای درد امن قناعت کشیده از اینگونه توقعات پرهیز کرده است و اگر گوید .  
پیش خواجو هر دو عالم کاهبرگی بیش نیست شاید درست گفته باشد چه در پایان  
عمر از بند هر گونه علایق دنیوی رسته بودست .

خواجو از معلومات خود آنگونه که باید سود و ثمری نبرده و چون شاعری را  
که از هر حیث دون مقام علمی او بوده پیشه ساخته از اینروء حرومیت بسیار کشیده است .  
از طبع خواجو ظرافت و شوخی بخوبی نمودارست اگر چه بیشتر این ظرائف  
راجع بایام جوانیست لیکن در هر صورت شوخی و هزل الی بر مزاجش غالب بوده و قصاید  
ردیف خرس و خروس . زبلوچه . شتر و حجره و یا مدح گرزالدین ابوالعباس بهترین  
دلیل تواند بود .

از اشعار خواجو بر میآید که برای اعاشه و زندگانی بشاعری اشتغال جسته است .

در جوانی بهوای نفس پای بند انداخته بوده بهمین سبب در پی سیم و زرتلاش بسیار کرده است لیکن از این راه بازگشته از ملامتی و مناهی توبه کرده و از مراد خویش اجازه زیارت کعبه یافته و از لذات نفسانی مفارقت جست و به عالم عقل و ایمان گرایده است و خواجه در فنون ادبی مهارت کامل داشته و بدو زبان فارسی و عربی شعر سروده و نثر نوشته است و ملمّع در اشعارش زیاد است .

قدرت نظم او در قصاید مشکل بخوبی روشن می باشد و در ابداع مضامین پیدا است توانا بوده است .

در غزلیات قوافی و ردیف مشکل زیاد اختیار کرده و ناسانی از عهده بر آمده چنانکه گاه در او زانی طبع آزمایی نموده که کمتر شاعری از معاصرین او اینگونه اشعار دارد

در اشعارش صنایع لفظی و الفاظ مصنوع و تجنیس زیاد دیده میشود لیکن تکرار الفاظ و مضامین قدر سخنش را پائین آورده گاه يك مضمون را چند جا به پوشیده است در غزلی گوید .

آنکه يك لحظه فراموش نشد از یادم ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا  
در غزل دیگر همین مضمون را اینگونه سروده است .  
ایکه هرگز نمیکنی یادم نکنم یک نفس فراموش .  
در جایی گوید .

چنان به چشمه نوش تو آرزو مندم که راه بادیه مستسقیان بآب زلال  
در جای دیگر همان بیت را بدین صورت گفته است .

کی شکبید دلم از چشمه نوشت هیات تشنه در بادیه چون بگذرد از آب زلال  
در غزلی گفته است .

این چه پرده ست که این پرده سر امی سازد وین چه نغمه ست کزین پرده سر امی آید  
جناس این دو پرده سرا در نظرش خوش مینمود آنگاه مکرر می ساخت .  
خادمه پرده سرا عود سوز مطربه پرده سرا عود ساز



✽

خوشابفصل بهاران فتاده وقت صبح      نوای پرده سرا در هوای پرده سرا

✽

عندلیبست که در باغ نوا میسازد      خوش سر ایمیست که در پرده سراهینالد

✽

در سرا پرده ما پرده سرا حاجت نیست      زانکه مستان همه طوطی شکر دستانند

✽

خواجو از قول مغنی نشکبید زانروی      هر زمان پرده سرا را بسرا میآرد

✽

یا اینکه

نیست در دور خط دور تسلسل باطل      که خط سبز تو از دور تسلسل بایبست

✽

گرچه از روی خرد دور تسلسل، باطلست      خط سبزش حکم بر دور تسلسل میکند  
و دور تسلسل را باز در ایات دیگر بهمین قسم آورده است.

نعل بر آتش نهادن رازیبا میدانسته لذا درده بیت این مضمون را جای

داده است.

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست      ز آنرو دلم چو زلف سیاهت مشوشست

✽

زان لعل آبدار که همرنگ آتشست      نعلم علی الدوام بر آتش نهاده می

✽

آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد      وین چه حالست که خالت زمه انگیزد مشک

✽

نعلم مگر که باز بر آتش نهاده اند      آن هندوان کافر آتش پرستان

با اینکه این قبیل مضامین را مکرر در اشعار آورده معذک اشعارش از حشوهای

قیح و عبارات سست دور میباشد و اگر بخواهیم غزلهای بدو متوسط و در اکثر بگذاریم  
بیش از پنج شش هزاریت خوب و خوش برای وی خواهد ماند:

خواجوا با شعر خود علاقه زیاد داشته از اینرو آنچه از آغاز تا پایان عمر بنظم در  
آورده همه را در دیوان ثبت فرموده و با انتخاب نپرداخته است اگر اشعار متوسط و بد  
خود را در ایام حیات بآب میشت و چون حافظ بیش از یک دیوان شش هزاریتی بر صفحه  
روزگار باقی نمیکداشت قطعاً بیشتر بر شهرتش میافزود و مقبول عامه بود.  
با اینکه در اوین شعر را بسیار تتبع نموده معذک مضمون و ترکیب عاریت در  
شعرش کمست.

در دیوان او ترکیبات و لغات تازه و صحیح و اصطلاحات مفید بسیار میباشد.  
روح مذهب در اکثر اشعار او پدیدارست و در قصایدش معانی حدیث و اخبار و  
تفسیر ملاحظه میگردد.

خواجوا از شعرائیست که ضمن غزل سرائی مدح گو و قصیده سراسر است و ازین راه  
خواسته است مزینتی عالی بیابد و این آرزو بوضوح از اشعارش مستفاد میشود.  
در دیوان وی هجو کمست و آنچه ملاحظه میگردد چنانکه گفته شد راجع  
بایام جوانیست و درین ایام بی حرص و طمع نبود و هر چه از ممدوح میستد توقع بیشتر  
داشت و از اینرو باین و آن زیاد توسل جسته است.

خواجوا از شعرای معاصر در اشعار خود یاد نکرده پیداست اعتنائی بآنان نداشته  
و در مقابل خویش ناچیز میشموده حس غرور کما بیش در اشعارش ظاهر و همچنین زهد  
و ریاضت در آثارش پدیدارست لیکن نه زهد خشک و نه ریاضت باریا بآنچه که صوفیان  
متظاهر بتقوی پای بند بوده اند بخشم نگر بسته و از آنچه این گروه برای پیشرفت کار  
پیشه خویش ساخته بودند سخت دوری گزیده است.

لطائفی که در غزلهای خواجو نهفته است در مثنویانش نیست با اینحال  
خوبتر از اکثر مثنویات دیگر است خمسه وی اگر چه تتبع خمسه حکیم نظامیست لیکن  
با هم تفاوت بسیار دارد پس از حکیم نظامی وی سومین شاعریست که خمسه را بنظم

در آورده و از اکثر شعرائی که بعد از او توفیق اتمام خمسه یافته‌اند بهتر است  
 علی ای حال غزلهای خواجو عاشقانه و شور انگیز و اکثر شیرین تر جیعاتش عارفانه  
 و طرب انگیز و قصایدش بعضی روان و خوش و برخی چون مثنویاتش متوسط میباشد .  
 در اشعار معاصرین خواجو گاه مضامین و معانی و مصارعی پیدا میشود که  
 معلوم نیست کدام يك از یکدیگر اقتباس کرده اند مثلاً در عزلی بدین مطلع  
 دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی      جانم بلب آمد زغم و درد نهانی  
 که پیداست در روزگار جوانی ساخته در پایان گفته‌است .  
 با اینهمه يك نکته بگویم ز سر مهر      هر چند که دافم که تو این شیوه ندانی  
 رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز      تا داد خود از کهر و مهتر بستانی  
 عیید زاکانی « ۷۷۱ هـ » بیت اخیر را در قطعه معروف .  
 ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم

آورده ولی معلوم نیست خواجو از عیید یا عیید از خواجو گرفته لیکن چون در  
 قطعه عیید این بیت بهتر در آمده بر فرض اینکه از خواجوست بساید از آن عیید  
 دانست .

در دیوان سلمان ساوجی غزلیست بدین مطلع .  
 نمیدانم که نی چون من چرا بسیار مینالد      دمامد میزند یارش ز دست یار مینالد  
 که با این غزل خواجو  
 نی زدود دل پر آتش ما مینالد      تو میندار که از باد هوا مینالد  
 اشتراك معانی دارد و پیداست یکی از این دو استاد بمعانی غزل دیگری نظر  
 داشته است .

از داستان نی که جلال الدین مولوی حکایتها ساخته خواجو نیز در پرده افسانه  
 ها پرداخته است .

آید زنی حدیثی هر دم بگوش جانم      کاخر بیا و بشنو داستان و داستانم  
 من آن نیم که دیدی افسانه‌ام شنیدی      در من بچشم معنی بنگر که من نه آنم

من بلبل فصیحهم من همدم مسیحهم      من پرده سوزانسم من پرده سازجانم  
 گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم      در شرح عشق دادن روحست ترجمانم  
 و نظیر اینگونه ابیات باز درغزلهای وی دیده میشود .

برخی از شعرای معاصر خواجه بوی رشك میبردند چه بزرگان بوی اخلاص  
 داشتند و اشعار وی مقبول عوام و خواص بود از اینرو گاه نسبتهای ناروا بوی میدادند  
 حیدر شیرازی از شعرای گمنام و بیمایه آنعهد ویرا هجو میساخت و نزد شاه ابواسحق  
 که در آن هنگام کینه امیر مبارزالدین را در دل داشت اورا جاسوس کرمان مینامید  
 و میخواست از مقام و اعتبار وی پیش امیر شیخ بکاهد و جلال عضد یزدی اورا بدزدی  
 سخن دیگران متهم میساخت لیکن خواجه آتش حسد آنانرا بایی اعتنائی خاموش  
 میساخت .

خواجه راتقی اوحدی زبده الفصحا استاد الکلام میوه نخل سخندانی نخلبند عرصه  
 معانی خوانده و گوید طبعی قادر و ذهنی ساحر داشته و شاعری در فنون سخن ماهرست  
 و کمال قدرت و حالت از بطون بیان او ظاهر نخل سخن را میوه ای از نور بر خاطرش بهتر  
 نیست و نخلبند نظم را شیوه ای از طرز فکرش خوشتر نه چراغ معانی را فطرت او  
 چون نور و باغ سخندانی را فکرت او چون حور گویند اکثر اوقات از سیاحت مرهم  
 راحت بر جراحت نهادی و در بسته امید خو را از مفتاح نجات درویشان بزرگوار  
 برگشادی اشعار آبدارش چون شعار خسروان همه نفیس و یکدست نوخطان ضمیرش  
 چون غمزه خوبان دلخواه سرمست . اقسام سخن را چنان گفته که بآن سلاست و جزالت  
 و بختگی کم کسی را نظمی رخ نموده قصایدش همه عالی مثنویات او بامزه و غزل چون  
 یواقیت و لآلی . دولتشاه سمرقندی ویرا ملک الفضلا خطاب کرده و نوشته است سخن او  
 را بزرگان و فضلا در فصاحت و بلاغت بی نظیر میدانند .

خواجه را ارباب تذکره نخلبند شعرا خوانده اند صاحب میخانه نوشته است  
 معاصرین آن سرآمد دوران و آن یگانه زمان اورا نخلبند شعرا گفته اند و بعد از  
 او نیز ارباب امتیاز هر زمانی این خطاب برو مسلم داشته اند .

امین احمد رازی گوید چون در اشعار خود تلاش الفاظ غیر متعارف کرده‌اورد  
نخلبند شعر را گفته‌اند .

مجملاً هریک از تذکره نویسان او را بطریقی در نخلبندی سخن ستوده‌اند چنانکه  
ابوطالب خان در خلاصه الافکار نوشته است چون خواجو در تزمین الفاظ و ترکیب  
عبارات جدید بلیغ داشته افاضل عصر او را ملقب بنخلبند شعر را ساخته‌اند و مسلمانان  
شعر را در تزمین الفاظ کم کسی چون وی بوده است .  
خواجو خود در مثنوی همای و همایون گفته است .

چراغ دل از آتش افروختم      پیر خرد دانش آموختم  
نی خامه‌ام نخلبندی نمود      بنخل سخن سربلندی نمود  
در اشعار خواجو صنایع لفظی زیاد دیده میشود چنانست که در بادی نظر تصور  
میرود که گوینده با سعی و کوشش الفاظ را اینگونه بهم بسته و تزمین کرده است  
لیکن پس از تتبع واستقصاء روشن میگردد که مهارت زیاد و استادی شاعر بدون توجه  
اینگونه جلوه گر ساخته است .

✽

کرمیکشی رهینم و کرمیکشی رهی      هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست

✽

عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزه د      ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد ز نام

✽

اگر گرفت دلم ترك خویش و بیگانه      غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش

✽

صدر هم از بآستین دور کنی ز آستان      دستم و آستین تو رویم و آستان تو  
بیشتر اشعار خواجو خاصه غزلیات چنینست یعنی با حفظ رسائی معنی الفاظ  
زیبا بکار برده است .  
چنانکه در این بیت .

گرم قبول کنی بنده کمین تو گردم      ورم بتیر زنی ناظر کمان تو باشم

یا درین بیت

راستی را پیش آن قد سہی سروروان      نارون را در مقام ناروانی یافتیم  
راستی . قد . سرو . روان . نارون . ناروانی . دریتی سروده شده بی آفک  
تکلف و تعقیدی بار آرد یا خواننده را ملالی پدید آید :

میان اشعار شعرای معروف سده هشتم چون سلمان . اوحدی . جلال عضد .  
عماد فقیه . روح عطار . امیر . کمال خجندی . رکن صامن و دیگران کمتر اینگونه  
زیبائی الفاظ و نخلبندی کلمات ملاحظه میشود .

### عقیدت و طریقت خواجو

خواجو هرید شیخ امین الدین کازرونی امام طریقه مرشدی و کازرونی بود شیخ  
ابواسحق کازرونی شافعی و شیخ امین الدین بطن قوی شافعی مذهب میباشد لیکن به  
استناد اینکه بیشتر اهل تصوف شافعی مذهب و اکثر علمای فارس در قرن هفتم و هشتم  
اهل تسنن بوده اند نمیتوان گفت که پیرو آئین مراد خود بوده چه بطوریکه از  
اشعارش بخوبی بر میآید وی شیعه اننی عشری بوده است .

پس از انقراض خلافت بنی عباس و ظهور قدرت و سلطه مغولان بتدریج تعصبات  
خونین میان اهل تشیع و تسنن کاهش یافت و دیگر اختلافات فرقه‌ای آنگونه که در  
عهد بنی عباس از این راه برمیخاست نبود بمرور این دو فرقه بهم نزدیک شدند زیرا  
انقراض خلافت بدست شیعه بزرگترین ضربت بر بیکر سنت و طرفداران آن بشمار  
میرفت .

از طرفی توجه خانان مغل بشیعه و عوامل دیگر مانند ظهور سرداران از  
تعصبات شدید این دو گروه کاست و طرفین راه اعتدال پیش گرفتند آثار این اعتدال  
در اشعار و گفتار شعرا و نویسندگان بخوبی آشکارست و درین عهد بسیاری از اهل  
سنت مانند شیعیان متعصب مدح اهل بیت و ائمه هدی گفته و هم صحابه رسول اکرم  
را ستوده اند یا بعکس چنانکه تشخیص مذهب حقیقی گوینده مشکست . در اشعار

خواجو مدح خلفای راشدین نیز هست چه دم و سب آنان بیشتر از زمان ظهور سلاطین صفویه برخاسته است .

خواجو در مدح خاندان رسالت اشعار بسیار دارد که در اکثر بالصر احوه بحضرت قائم اظهار اعتقاد کرده و ظهور مهدی را انتظار داشته است .

صاحب میخانه بنقل از مخزن الاخبار نوشته است که مولانا قصاید غرّاء در منقبت امیر مؤمنان شاه مردان دارد و دو نوبت يك مرتبه در بیداری و دیگر بار در خواب ، از حضرت صله گرفته است .

قصاید استاد بمدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در دیوان او نبست و از قصاید غرّای وی بشمار میرود .

خواجو در طریقت پیرو فرقه مرشدی و شیخ امین الدین بوده و از برکت انقاس شیخ بمقامات عالی رسیده و بیشتر راههای وصول بمقصود را پیموده رنج سفر در اقصی نقاط دنیای آنروز را برای وصل معشوق حقیقی متحمل شده است . و راه سیر و سلوک را بدین مقصود برگزیده که بمنزل زودتر برسد چه با عبادت و زهد خشک بآسانی بکعبه مقصود نتوان رسید .

خواجو را در مذهب زهد فروشان دروغی و صوفیان ریاکار اشعار بسیارست و هر کجا میدانی برای مبارزه یافته بیمحابا بر آنان تاخته است .

پیدا است که در این عوالم ریاضت کشیده شبها بیدار مانده تا با آه سحر و اشک دیده تر رخ چون قمر معشوق را بچشم دیده است جذبه و شوق او را در اشعارش میخوانیم و ناله های جانسوز ویرا از زبان آتشینش میشنویم .

مستی هایش بیشتر از جام عشقست و اگر فریادی از این مست عربده جو بگوش ما میرسد از نشأ بادۀ انگوری نیست ممکنست در جوانی باقتضای سن زنجیر قفل میکده را شکسته باشد لیکن پس از توبه و انابت گرد ملاهی نگشته است سخن وی در شوقیات و خمریات سخنی دیگرست که هر گوش با آن آشنا نیست چه بسیار کنایا و استعاره در آن نهفته است .

۱۰۰

طی طریق عشق در سیر و سلوک و وصول بحقیقت رازاد راهی باید یکی از اسباب  
سیر دوری از خود نمایست تزکیه نفس و اخلاص کامل در عمل بر کناری از زرق و  
ریا و تلبیسست که این خود گمراهی بزرگی بشمار میآید .

خود نمائی و خویشتن خواهی در هر جامه که جلوه گر آید از صفات شیطانست  
برای وصول به حق بایست از خلق گسست و از بند علائق جهان رست بیشتر عارفان سالک این  
راه طریق ملامیه را که بر سایر فرق از نظر احوال و اعمال امتیاز دارد گرفته اند .

ملاهی معجلاً آنان را گویند که اعمال نیک خود را از نظر پنهان داشته و بی آنکه  
عزت و شهرت و جاه طلبند برای جلوگیری از پیدایش حس خود خواهی و خویشتن  
پسندی بهر طریق خود را مورد سرزنش و ملامت و طعن مردم قرار دهند و از ریب و ریا  
یعنی اعمال نیک برای تظاهر و جذب قلوب و جلب نظر که این خود نوعی شرک بشمار میرود  
دوری جویند .

کفر و دین یکسان شمر خواجو که در لوح بیان

کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

کام دل در ناکامی جستن و بیوی کام در دهان شیر رفتن از خصایص این گروهست

کام دل خواهی بر و گردن بناکامی بنه در دهان شیر میباید شدن بر بیوی کام

خواجو این طریق میپیمود و سالک این راه بود و عقیده و افکار بلند وی در بیان

این مقصود گواهی صادقست .

کام دل خواجو بآسانی نمیآید بدست رو بناکامی رضاده تارسانندت بکام .

عارف حقیقی کسیست که بزهد فخر نکند و از نام ننگ داشته باشد .

عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد ز نام

گاه مردم دامن او می گرفتند و مراد خویش میخواستند برای آنکه پایه ایمان

آنان را سنجید و میزان عقیده هر یک را قیاس کند خود را بدنام میساخت .

بر سر کوی خرابات از خرابی چاره نیست

نام نیکو پیش بدنامان بود ننگی تمام



فناى حقیقی را بقا میدانست و میگفت .

خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس چون بشکری فناى تو عین بقای تست

وی میگفت باید از جهان دست کوتاه کرد تا چون سرو آزاد زیست .

دست کوتاه کن چو خواجو در جهان آزاده وار

سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاد زیست

شیشه هستی و خود بینی میشکست که بکام دل جرعه‌ئى از می لعل معشوق

نوشد .

تا شیشه خود بینی وهستی نشکستم يك جرعه بکام از می لعلش نهچشیدم

در اشعار خواجو بیش از هر شاعری خمريات دیده میشود بسیاری از آن که

مربوط بر روزگار جوانیست مطابق واقع میباشد و گوینده مقصودی جز آنچه از معانی

ظاهر آن استنباط میشود نداشته است .

ای همنفسان اگر مرا غمخوارید باید که مرا چو دیگران نشمارید

امروز چو اندك مرضی هست مرا از بادۀ دوشینه معافم دارید

برای این رباعی معنی دیگر جز آنچه متبادر بذهنست نمیتوان یافت .

یا درین بیت .

مرا زمیکده پرهیز کردن اولیتر که گفته اند پرهیز به شود رنجور

از میکده و می پرهیز میکرد تا بهبود یابد و بتواند حریف باده یاران شود .

دنیا را سخت بی ثبات میدانست و برای آن قدر و قیمت قائل نبود .

بیش خواجو هر دو عالم کاه برگی بیش نیست .

در بیوفامی این عالم فانی چنین اشعار ابدار بسیار دارد .

بیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست بلکه آنست سلیمان که زملك آزادست

و نیز غزل

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد که ملك و مال بود در ره حقیقت باد

از اشعار معروف اوست .

تحقیق در عقیدت و طریقت و آثار و افکار خواجه خود کتاب جداگانه میست  
که اگر توفیق نصیب گردد ان شاء الله خواهد نوشت .

### خواجه و حافظ

خواجه را معانی خوش و اسلوب شیرین و دلکش در غزل میان معاصرین ممتاز گردانید حافظ که در بحبوحه شهرت و شاعری خواجه پای در میدان سخنوری نهاد شاعری جوان و پر شور و پاک اعتقاد رندی حقیقت جو و شاعری استاد در شهر خویش می جست که از نظر عقیده و مسلک و طریقت او پیروی کند خواجه را می شناخت و اشعار شوق انگیز او را بسیار خوانده و بذوق خویش پسندیده بود باوی موانس و مجالس شد و دیری نگذشت که رنگ سخن استاد گرفت چنانکه مهر و انس این دو شاعر یکدیگر باتباع و مقایسه اشعار آنان بخوبی روشن میگردد زیرا در بسیار غزل بایک وزن و قافیه باهم متفقند حافظ مضامین بسیار و ترکیبات بیشمار از استاد گرفته است لیکن چون استادی ماهر در بوستان پیوندی نیکو کرده و گلی بار آورده که خوبتر و مرغوبتر از گل پیش می باشد و گاه بیت و مصرعی با اندک تغییر از خواجه در دیوان حافظ می بینیم و از این روست که برخی از تذکره نویسان نوشته اند که دیوان خواجه و حافظ درهم شده است حافظ در نظم اشعار نهایت استادی را بکار برده و از الفاظ نازیبا در سخن دوری جسته و مانند نقاشی ماهر هر نقش از افکار خواجه را که خواسته است با رنگی خوشتر و معنی لطیف تر پدید آورده است .

بعضی غزلهای حافظ در جواب غزلهای خواجه و ست و برخی با تغییر قافیه بهمان وزن و ردیف و مضمون می باشد اینک قسمتی را در اینجا نقل میکنیم .

### خواجه

طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب      زانکه نبود سنبل سیراب در بستان غریب  
حافظ با تغییر قافیه گوید

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

خواجو گفته است  
ایکه گفتی گرد لعلش خطّ مشکین ازچه روست  
خضر نبود بر کنار چشمه حیوان غ-ریب

حافظ فرماید  
بس غریب افتاده است آن مورخط گرد رخت  
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب  
مطلع این غزل حافظ خوشتر از خواجوست لیکن بیت دیگر از آن خواجو  
روانتر و خوش مضمون ترست .

#### خواجو

خرقه رهن خانه خمار دارد پیرما      ای همه رندان هرید پیر ساغر گیر ما  
گر شدیم ازباده بدنام جهان تدبیر چیست      همچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما  
حافظ

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما      چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما  
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم      کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما  
مطلع حافظ ازهر نظر بر مطلع خواجو رجحان دارد لیکن حافظ بیت دوم غزل  
خواجو را با اندکی تغیر نامناسب بنام خود کرده است .

خواجو تدبیر و تقدیر را بدون تکلف با بیان مقصود صاف و روان سروده  
و حافظ نتوانسته است بابت خود شعرا و را بشکند در سایر ابیات هم بنظر نگارنده  
حافظ نتوانسته است برتری جسته و مزینتی احراز کند از اینرو لطف سخن خواجودر  
این غزل بیشترست .

#### خواجو

ایا صبا خبری کن مرا از آنکه تودانی      بدان زمین گذری کن در آن زمان که تودانی  
حافظ  
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی      گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تودانی

مطلع حافظ در این غزل خوشتر ساخته شده اما بعضی ابیات خواجو لطیف تر است .

خواجو

منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت سجده گه گر بنیازست چه مسجد چه کنشت

حافظ

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست همه جاخانه عشقست چه مسجد چه کنشت

این مطلع خواجه از حیث معنی و لفظ بمراتب از مطلع خواجو بهتر است .

خواجو

سحر بگوس صبحی کشان باده پرست خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست

حافظ

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلاى سرخوشی ای صوفیان باده پرست

مطلع حافظ در این غزل از هر حیث خوشتر است لیکن در بعضی ابیات از آن خواجو

برتری دارد مثلاً درین بیت خواجو گفته است .

چگونه از سر جام شراب برخیزد کسیکه در صف رندان درد نوش نشست .

حافظ گوید :

بیال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

خواجو در قافیه دیگر در همین غزل :

ز بسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر چو آبگینه دل نازک قدح بشکست

حافظ

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

خواجو دل نازک قدح را بسخن سخت واعظ شهر در رمضان شکسته است .

حافظ اساس محکم توبه را که در رمضان بسته بود و در سختی مانند سنگ

مینمود با جام زجاجی شراب میشکند و از حیث مضمون و ترکیب الفاظ و روانی بر

بیت خواجو رجحان دارد .

در غزل دیگر خواجو

چون سایبان آفتاب از مشك تاتاری کند      روز من بد روز را همچون شب تاری کند  
 از خستگان دل میبرد لیکن نمیدارد نگه      سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند  
 گو غمزه را پندی بده تا ترك غمّازی کند      یا طره را پندی بنه تا ترك طرّاری کند

حافظ

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند      بر جای بد کاری چو من یکدم نکو کاری کند  
 دلبر که جان فرسودازو کام دلم نگشودازو      نو مید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند  
 گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام      گفتا منش فرموده ام تا باتو طرّاری کند  
 حافظ در این غزل کاری نکرده که درخور تحسین باشد غزل خواجو را پیروی  
 کرده و شعری گفته است .

خواجو

طَلَعَ الصَّبَحُ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ      عَجَلُوا بِالرَّحِيلِ يَا أَصْحَابِ

حافظ

میدمد صبح و کله بسته سیاح      الصَّبُوحُ الصَّبُوحُ يَا أَحِبَابِ

خواجو

پناه میبرم از عشق روی دوست بدوست      که مرهم دل میجروح زخم خنجر اوست

حافظ

حدیث سرو که گوید پیش قامت دوست      که سر بلندی سرو سہی ز قامت اوست

خواجو

بنوش لعل شراب از زمر دین اقداح      بین که جوهر روحست در قدح یاراح

حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح      صلاح ماهمه آنست کان تراست صلاح

خواجو

مشو بملك سليمان و مال قارون شاد      که ملك و مال بود در ره حقیقت باد

حافظ

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد      زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

### خواجو

چون کون هست دستم از آن کیسوی دراز      زین پس من و خیالش و شبهای دیر باز

### حافظ

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز      عشاقرا بناز تو هر لحظه صد نیاز

### خواجو

هر دم آرد باد صبح از روضه رضوان پیام      کاخرای دلمردگان جز باده من یحیی العظام

### حافظ

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام      مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

### خواجو

گلی برنگت تو در بوستان نمی بینم      باعتدال تو سروی روان نمی بینم

### حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم      دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

### خواجو

باده مینوشم و از آتش دل میجو شم      مکر آن آب چو آتش بنشانند جو شم

### حافظ

گرچه از آتش دل چون خم می درجو شم      مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

### خواجو

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن      هزار ناله شبگیر بر کشید چو من

### حافظ

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن      بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

### خواجو

مائم و عشق و کنج خرابات و روی یار      ساقی ز جام لعل لب باده می یار

### حافظ

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار      ساقی بروی شاه بین ماه و می یار

هر دو مطلع خوبست لیکن سایر اییات حافظ بر غزل خواجه برتری دارد .

خواجه

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش که جزو کیست که بر خوردن سیمین بدنش

حافظ

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

خواجه را باین وزن وقافیت غزلی دیگرست بدین مطلع

آنکه جز نام نیابند نشان ازدهنش بر زبان کی گذرد نام یکی همچو منش

که بعضی اییات آن از خوبی بابعضی اییات این غزل حافظ برابرست .

خواجه

سرور پای بگل میرود از رفتارش و آب شیرین زعقیق لب شکر بارش

حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

این غزل را حافظ با این مطلع پیروی کرده و تمام غزل را از هر حیث نیکوتر

از خواجه فرموده است .

خواجه

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم که ز فردوس نشان میدهد انفاس نسیم

حافظ

فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

خواجه درین غزل گفته است.

برو ای خواجه که صبرم بدوای فرمائی کاین نه در دیست که درمان بپذیرد ز حکیم

حافظ گوید .

فکر بهبود خود ایدل زدری دیگر کن درد عاشق نشود به بمداوی حکیم

حافظ در همان معنی این بیت را گفته لیکن مضمون را خوشتر ادا کرده است

### خواجو

خرم آنروز که از خطّه کرمان بروم      دل و جان داده ز دست از بی جانان بروم

### حافظ

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم      راحت جان طلبم وز بی جانان بروم  
در این منزل حافظ اکثر ترکیبات استاد را آورده چنانکه هر کس بنگرد بدون  
تأهّل اینمعنی را تصدیق خواهد کرد.

بعضی عزلهای خواجو را خواجه با تغییر قافیه پیروی کرده و از وی الهام  
گرفته است.

### خواجو

مسیح وقتی ازین خسته دم در یغمدار      ز پا در آمدم از من قدم در یغمدار  
ورم قدم بعبادت نمینهی باری      تفقدی بزبان قلم در یغمدار

### حافظ

صبا ز منزل جانان گذر در یغمدار      وزو بعاشق بیدل خبر در یغمدار  
بشکر آنکه شکفتی بکام بهمت ایگل      نسیم وصل ز مرغ سحر در یغمدار  
گاه معانی و مضامینی در اشعار خواجه میباشد که پیداست از خواجو گرفته و در  
شعری آورده چون این بیت.

### خواجو

دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبد      کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست

### حافظ

مجو درستی عهد از جهان بی بنیاد      که این عجزه عروس هزار دامادست  
و گاه مصارعی بالتعمام از استاد گرفته در غزل خویش آورده است.

### خواجو

دل صنوبریم همچو بید میلرزد      ز بیم درد فراق توای صبور دل

### حافظ

دل صنوبریم همچو بید لرزانست      ز حسرت قدو بالای چون صنوبر دوست



## خواجو

تا بینند مگر نور تجلی جمال      همچو موسی اری گوی بمیقات آیند  
حافظ

باتو آن عهد که در وادی ایمن بستیم      همچو موسی اری گوی بمیقات بریم  
اینگونه اشعار در غزل‌های لسان الغیب ملاحظه میشود.

در ساقی نامه خواجو ایاتی میباشد که بی کم و کاست در ساقی نامه خواجو هست و ممکنست کتاب سهواً در اشعار خواجه ثبت کرده باشند لیکن بمصارعی مانند خوش خبر باش ای نسیم شمال که از مثنویات خواجوست و خواجه برای مطلع غزلی انتخاب فرموده توجه خاص داشته است علی‌ای حال اولاً در طرز غزل آمیخته بعرفان خواجو مقدم بر حافظست ثانیاً اکثر ترکیبات و کنایات و استعارات و مضامین اشعار خواجه مأخوذ از خواجوست و خواجو در ارائه طریق خواجه سهمی بسزا دارد و بمضمون الفضل للمتقدم باید اشعار خواجورا اعتبار و قدری نهاد و شاعری که در همان عصر وزمان گفته « دارد غزل حافظ طرز سخن خواجو » بی سبب نگفته و انصاف داده و دانسته است که سخن سنجان بعد از و هردو دیوان را پیش نظر خواهند آورد و خواهند دید که حافظ طرز سخن خواجو را پسندیده و اختیار کرده است بهر حال این دو استاد اشعار و ترکیبات مشترک بسیار دارند که درخور استقصای بیشترست.

نه تنها حافظ شیفته اشعار خواجو بود شعرای دیگر نیز بدان توجه خاص داشتند. شاعر ظریف شیراز ابواسحق حلاج که سالی چند پس از مرگ خواجو علم شهرت برافراشت در دیباچه کتاب کنز الاشتهای خود پس از مقدمه‌ای نوشته است چند روزی در تفکر بودم که باوجود اوصاف فردوسی که نمک کلام او چاشنی دیگر هرطعامست و مثنویات نظامی که نبات ایات او طعمه طوطیان شکر زبانست و طیببات سعدی که در مذاق اهل وفاق باتفاق چون عسل شیرینست و غزلیات سلمان که در کام اهل کلام بمثابت شیر و انگبینست و بادستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره بای بیانش علاج سودازدگان سلسله محبتست و باد ذائق مقالات عماد که منطق شگرین او چون

آدویه نیست خوشبوی و با مثابت لطافت لفظ حافظ که خمیرست بی خمار و شرایست  
خوشگوار دیگر شعرا که هر يك شهره شهری و اعجوبه دهری اند چه خیال بزم ....  
غرض از نقل قول بسحق اطعمه اینست که خواجو را دانشمندان در ردیف شعرا  
و سخنوران بزرگ آورده و با احترام از وی یاد کرده اند .

### ممدوحان خواجو

ممدوحان وی چهار طبقه اند - سلاطین . امرا . وزرا . مشایخ عرفا که راجع  
به هر يك جداگانه درین فصل گفتگو خواهد شد .

### سلاطین

#### سلطان ابوسعید بهادرخان

حوادث دوران این پادشاه را نگاشتیم در اینجا هر چه بنویسیم تکرار است  
خواجو در مدح این پادشاه قصیده می یش ندارد مثنوی همای و همایون را بنام این  
سلطان بنظم آورده است و چنانکه نوشتیم هنگامی که وی از بغداد بآذربایجان  
روانه گشت این پادشاه از جهان برفت لذا توفیق نیافت که منظومه خود را بوی تقدیم  
کند .

### آرپاخان

که پس از مرگ سلطان ابوسعید باهتمام خواجه غیاث الدین محمد رشیدی  
ایلخان شد و روزگار وی چندان نپایید در همان سال بدست امیر علی پادشاه دیار بکر کشته  
شد و خواجو در مدح وی قصیده می و در مرثیتش ترکیب بندی دارد .

#### امیر شیخ حسن ایلگانی

که در بغداد پادشاه بود و خواجو در مدح وی يك قصیده بدین مطلع

آن بحر دم کشست و ازود هر پر بغار

یا کوه آتشت و ازو چرخ پر شرار

دارد لیکن در متن دیوان معلوم نیست چگونه بنام معزالدین ملک حسین کرت

شده است

بهر حال این قصیده را نباید در مدح ملك حسين دانست .  
 خواجه در مدح دلشاد خاتون دختر دمشق و خواجه که پس از مرگ ابوسعید همسر  
 امیر شیخ حسن شده بغیر از ترکیب بندی که بدین مطلعست  
 آخر ای پیک صبا بکره دلم را شاد کن      وزره چاکر نوازی روی در بغداد کن  
 و از عراق برای وی فرستاده ابیات و اشعاری نیز دارد و در چند مورد نامی از  
 ترکان آورده و گویا مقصودش دلشاد خاتون میباشد چون این ابیات

✽

عارض ترکان نگر در چین جمع دشکفام      تاجمال حور مقصورات بینی فی الخیام

✽

مرامگوی که بر گرد ترک ترکان گیر      که گر چه راه خط امیر و م صواب نیست

✽

هندوی آن کاکل تر کانه میباید شدن      یا چو هندی و بنده ترکان نمیباید شدن

زیرا در ترکیب بند مذکور فرموده است

زلف خوبان گیر و دست از دسته ریحان بدار

قد ترکان بین و ترک قامت ششاد کن

و اگر چنین باشد غزل « خوشا چشمی که بیند روی ترکان » را هم برای این  
 بانوی ادب دوست گفته است .

جمال الدین امیر شیخ ابواسحق

که حالات وی بتفصیل نگاشته شد و خواجه در مدح وی قصایدیست .

امیر مبارزالدین محمد بن مظفر

امیر مبارزالدین محمد بن مظفر که خواجه در مدح وی قصاید بسیارست و رسائل نثری  
 استاد بنام او تالیف شده حالاتش بیش ازین مفصلاً نگاشته شدوی پس از تسلط بر فارس و قتل  
 امیر شیخ ابواسحق در سال ۷۵۸ لشکر باذر بایجان کشید و آنجا را گرفت لیکن پس از  
 بازگشت در اصفهان بدست فرزندان خود شاه شجاع و شاه محمود گرفتار شد و در چشم وی  
 میل کشیدند و پس از این مصیبت سالی چند بزبست تا بالاخره در سنه ۷۶۵ وفات یافت و یک  
 دو قصیده که در دیوان خواجه بمدح محمد شاهست مقصود همین امیر مبارزالدین محمد میباشد .

## جلال الدین مسعود شاه

فرزند شرف الدین محمود شاه اینجو برادر شاه شیخ ابواسحق که بسططت نرسید و چنانکه نوشتیم در سال ۷۴۳ بدست یاغی باستی کشته شد و قبل از آنکه شاه شیخ ابواسحق در فارس تسلطی یابد وی گاهی نیز بر اطراف و نواحی اصفهان و فارس مسلط بود و حالات وی ضمن سوانح تاریخی سلطنت امیر مبارز و شیخ ابواسحق نگارش یافت و درین دیوان اگر در مدح جلال الدوله قصیده می میباشد مقصود همین مسعود شاه است.

### جانی بیگ خان

وی از سلاطین دشت قبیچاق بود پس از پدرش اوزبک خان در سال ۷۴۷ صاحب دشت قبیچاق شد و چنانکه نگارش یافت مردم آذربایجان برای نجات از دست ملک اشرف بوی متوسل شدند و او در سال ۷۵۷ لشکر با آنجا کشید و ملک اشرف را کشت و اموال او را غارت کرد و بدشت قبیچاق باز گشت.

خواجودر مدح وی قصیده می دارد لیکن معلوم نیست این قصیده را در دشت قبیچاق بمدح وی گفته یا آنکه هنگام جلوس سلطنت از آذربایجان برای او فرستاده است زیرا در سال ۷۵۷ که جانی بیگ خان با آذربایجان آمد و آنجا را فتح کرد مدتی از مرگ خواجو گذشته بود.

### ملك قطب الدین تهمتن گردانشاه و ملك نظام الدین کیقباد

قطب الدین تهمتن از پادشاهان هرموزست که از آغاز سده هفتم بر هرموز و اطراف آن حکومت داشتند گاه بگاه مورخان از این خاندان بطور اختصار یاد کرده اند ملک عز الدین گردانشاه که از اولاد شهاب الدین عیسی ملک قدیم هرموزست بعد از ملک بهاء الدین ایاز در هرموز پادشاه شد وی پسری بنام بهرام شاه داشت که پس از مرگ او بسططت رسید لیکن شهاب الدین یوسف نامی که از متعلقان او بود. او را کشت و بر هرموز مسلط گشت.

ملك قطب الدین تهمتن و نظام الدین کیقباد پسران گردانشاه بر او خروج کردند و ملک از وی بستند و قطب الدین تهمتن برادر بزرگتر پادشاه شد.

قطب الدین در زمان سلطان ابوسعید با جگر از بودا ما چون ابوسعید بمردسالی چند باستقلال در تمامت دریا کنار از قلاتوتا دربند ماچول و دشتستان و قطیف و بحرین و بعضی از بلاد اطراف سلطنت کرد و اقتدار فراوان یافت و بانظام الدین کیقباد طریق مصادقت داشت .

این دو برادر کریم اهل فضل و ادب و محترم داشته رعایت میکردند از اینرو اکثر از اطراف و اکناف دانشمندان بخدمت آنان میشتافتند ملک قطب الدین راتهمتن ثانی باید دانست چه پیش از وی درین خاندان دیگری بدین نام پادشاه بود او در سال ۷۴۳ از تمام مناهای و ملاهی توبه کرد و بطاعت مشغول شد سواحل در عهد سلطنت وی آبادان و معمور گشت و چون روزگاری سرآمد پسرش یوسف شاه بسلطنت رسید . سال وفاتش را نظری « در منتخب التواریخ » ۷۴۷ و قاضی احمد غفاری « در جهان آرا » ۷۵۸ نوشته است .

## امراء

### امیر ناصر الدین محمد ابن برهان غوری

الجبایتوسلطان محمد پس از آنکه شاه جهان پسر سیور غمتمش را بسبب جرائمی که متوجه او شده بود باردو خواست حکومت کرمان را با میر ناصر الدین محمد که از قدیم در خدمت ایلخان بحسن افعال و اخلاق موصوف بود سپرد در سال ۷۰۷ وی بکرمان رفت و تا سال ۷۴۱ او و پسرش ملک قطب الدین نیکروز در آنجا فرمانروایی کردند .

امیر مبارز الدین بکمک امیر پیر حسین لشکر بکرمان کشید و ملک قطب الدین کاری نتوانست از پیش ببرد بهرات گریخت .

خواجه دمرگ ناصر الدین محمد ترکیب بندی بدین مطلع ساخته .

رنگ شفق نگر که چو خورشید روشنست \* کز خون چشم ما فلک آلوده دامنست  
و در آن ترکیب بند در ماتم وی بسیار زاری کرده است .

## امیرصادون بیگ

وی از امرای نامدار سلطان ابوسعید بوده در سال ۷۱۸ از دربار ایلخان برای وصول مالیات بکرمان رفته است و بعید نیست که خواجو در همین اوان که مسلماً در کرمان بوده او را مدح گفته باشد.

## مظفرالدین خلیل خان

که خواجو او را پادشاه غازی و کشورگشا خطاب کرده معلوم نیست کیست .  
صفی‌الدین عبدالمومن و جمال‌الدین فیک‌پی (تهمتن)  
که از امراء بوده‌اند شناخته نشدند .

## وزرا

### خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی

از وزرای فاضل و ادب دوست و کریم و منشیان بلیغ بود و چون پدر در اکرام و انعام اهل فضل میکوشید اکثر مصنفین آن عهد کتاب بسیار بنام وی تألیف کرده‌اند و شعرا را در مدح وی قصیده هاست قاضی عضد کتاب فوائد غیاثیه و شرح مختصر ابن حاجب قطب‌الدین رازی شرح مطالع و شرح شمسیه را بنام این خواجه انشاء فرموده او حدی مراغی مثنوی جام جم را بنام او ساخته معینی جوینی نگارستان را به اسم وی پرداخته حمدالله مستوفی تاریخ گزیده و نزهة القلوب را برای او تألیف کرده و خواجو نیز در اشعار خواجه را بسیار ستوده است .

در باب وفور جود و سخا و رعایت علما و ارباب فضل در کتب از خواجه حکایت ها نوشته اند و چنانکه نوشتیم پس از قتل دمشق خواجه سلطان ابوسعید وزارت را بدو موقوف داشت و او تا زمان سلطنت آرباخان در کمال اقتدار و استقلال وزارت داشت تا آنکه امیر علی پادشاه دیاربکر بهواداری موسی خان باذربایجان آمده با آرباخان جنگید و آرباخان شکست خورد و خواجه غیاث‌الدین محمد گرفتار گشت او را پیش امیر علی پادشاه بردند امیر علی باینکه از خواجه بسیار رنجه خاطر بود اما ویرا احترام کرد امرای امیر علی در قتل خواجه غیاث‌الدین اصرار ورزیدند و او را

در سال ۷۳۶ شہید کردند و آریا خان را نیز در پی وزیر بسرای باقی روانہ ساختند پس از قتل وی تمام اموال و نقایس و کتابخانہ وی را کہ در ربع رشیدی بود بخراب بردند.

### خواجہ تاج الدین احمد بن محمد بن علی عراقی

بسیار شعر دوست و شاعر نواز بود و در میان شعرای عراق بحدود و سخا و صوف و اشتہار داشت و اکثر شعرای عراق بخدمتش شتافتہ و از صلوات و جوائز کرامندش بہرہ ور میشدند تاج الدین احمد نخست در خدمت ملک قطب الدین نیمکروز حاکم کرمان بود آن گاہ کہ امیر مبارز الدین کرمان را محاصرہ کرد خواجہ خود را از حصار نجات داد و با امیر مبارز الدین پیوست و وزیر او شد در وزارت امیر مبارز الدین ترقی وی با وجہ کمال رسید پس از آن کہ شمس الدین صائن قاضی در خدمت امیر مبارز مورد توجہ شد اعتبار وی کم گشت تاج الدین تدبیری کرد کہ امیر مبارز الدین شمس صائن را بسفارت نزد امیر شیخ ابواسحق فرستاد شمس الدین صائن نزد امیر شیخ ماند امیر مبارز الدین دانست کہ این اتفاق بنا باغواوی خواجہ تاج الدین بودہ است حکم کرد کہ خواجہ را بکشند خواجہ امیر مبارز الدین را التماس و طلب بخشش کرد در آفاق رباعی عرض کرد کہ بیت اخیر آن اینست .

بر تاج عراقی ز سر لطف ببخش تا خسرو تاج بخش خوانند ترا  
امیر ویرا بخشیدہ و رقم عفو بر جریدہ گناہش کشید خواجہ مدتی چند ہمچنان بوزارت وی اشتغال داشت اما بالاخرہ ویرا کشت تاج الدین را فرزند بنام سیف الدین سعید بود کہ در سال ۷۴۵ تولد یافت و خواجو در تہنیت ولادت وی قصیدہ می بدین مطلع دارد .

منہی جانم رساند از عالم معنی خبر کای حدیث ہمچو جان در عالم معنی سمر  
بہاء الدین ساوجی<sup>(۱)</sup> از شعرا میست کہ سالہا در خدمت خواجہ تاج الدین احمد

(۱) اذین شاعر گسام تذکرہ نویسند یاد نکردہ اند دیوان اشعار وی در کتابخانہ مدرسہ سپہسالار موجود میباشد .

در کرمان بوده و تمام اشعار وی مدح و ستایش این خواجه میباشد از جمله در دیوان وی مکتوب منظومست بنام خواجه غیاث الدین محمد وزیر سلطان ابوسعید و آرباخان بهاء الدین در این مکتوب پس از توصیف بسیار از رعیت نوازی خواجه تاج الدین و ذکر رباطات و خانقاه هائی که او بنام خواجه غیاث الدین محمد بنا کرده گفته است .

خواجه هر روز پانصد کاسه آش بدرویشان و فقرا از مال خویش میدهد و رباطی در بم ساخته است که مردم از بیم دزد در آن پناه برده و درام-ن و راحتند و بسیار اموال بر آن وقف کرده .

از این منظومه برمیآید که تاج الدین آرزو داشت غیاث الدین محمد ویرا بار دو طلبد و در دیوان ویرا منصبی در خور بخشد برین نامه و مکتوب منظوم چون عماد فقیه تنی چند از بزرگان کرمان نظماً گواهی نوشته اند .

خواجه را در مدح این وزیر دانش پرور قصاید غرائض و درمثنویات نیز اکثر بیاد انعام پیشماروی بوده و او را ستوده و در پایان مثنوی گل و نوروز چنین فرموده است .

من آتش نهاد افتاده بر خاک بدورانش زدم خرگه بر افلاک

مرا او هم چو باد از خاک برداشت سرم مانند ابراز چرخ بفراشت

دل از بحر احسانش بغاریست تنم بر راه فرمانش غباریست

اگر بربل رسد چون جرعه جانم بود پر باده از مدحش دهانم

در همین مثنوی چنانکه گفته است خواجه تاج الدین بهریتی ویرابهای خانهائی

داد و مانند صبح آستین وی پرسیم و زر کرد و کنار او را چون دریا پر گهر ساخت و بالاخره گوید ..

ز خلعت از سرم تا پا پوشید چو کوهم زرکش خارا پوشید

دهم داد و بدهداری رسانید سرم بر چرخ رنگاری رسانید

اشارت کرد تا که پیکری خاص بگاہ جلوه چون طاوس رقاص

جنیبت وار در پیشم کشیدند وز آنکه باز درویشم ندیدند



بنا بر این شاعریکه از ممدوحان این احسان و کرم دیده چگونه ممکنست  
طبق زری ویرا شادی مرگ کند .  
اشعار خواجه چنانکه نوشته شد بدستور این وزیر سالی چند قبل از وفات  
شاعر جمع و تدوین شده است .

### شمس الدین محمود صائن قاضی

شمس الدین صائن از وزرای سلطان امیر شیخ ابواسحق و امیر مبارزالدین بود  
خواجه را در مدح وی قصاید بسیارست و در مثنویات خود ازین وزیر دانش دوست  
بنیکی یاد کرده و اورا ستوده است . شمس الدین در آغاز از ارکان دولت امیر پیر حسین  
چوپانی بشمار میرفت بعد از توجه امیر شیخ ابواسحق و ملک اشرف بفارس بآنان پیوست  
و همیشه از امیر مبارزالدین نزد ملک اشرف و امیر شیخ ابواسحق بدیهیگفت و دشمنان  
وی داستان بامیر مبارزالدین باز گفته بودند چون ملک اشرف از امیر مبارزالدین التماس  
ملاقات و کمک داشت او ملاقات و کمک را منوط بتسلیم مولانا شمس الدین صائن  
کرده بود ملک اشرف برای رضایت خاطر امیر مبارز و حصول مقصود مولانا را گرفته  
مقیّد نزد وی فرستاد ولی جمعی شفاعت کرده آنان را آشتی دادند مقرر شد که قلعه  
سیرجان را که در تصرف پسر او عمیدالملک بود بامیر مبارزالدین واگذار و در سال  
صد هزار دینار بگیرد از آن پس شمس الدین صائن بخدمتگزاری امیر مبارزالدین  
پرداخت چون خواجه تاج الدین احمد عراقی وجود او را مانع پیشرفت کار خویش  
میبنداشت از امیر مبارزالدین خواست که او را برسم رسالت بجانب شیراز فرستد  
تا غبار کدورت از آینه دل امیر شیخ ابواسحق بزدايد و ابرقوه و شبانکاره را از مملکت  
فارس مفروز ساخته ضمیمه ولایات امیر مبارزالدین کند شمس الدین قاضی در سال ۷۴۵  
روانه فارس شد ولی چون بدانجا رسید بواسطه وحشت و بیمی که از امیر مبارز  
داشت در خدمت امیر شیخ ماند و بامشارکت امیر غیاث الدین علی یزدی متکفل  
امروزارت شد .

شمس الدین صائن و امیر غیاث باهم نمیساختند شمس الدین ببهانه نظم نواحی

گرمسیر فارس و رسیدگی بسواحل بانجا رفت سپاهی تهیه دید و ظاهراً بعنوان اقتفال  
 بناحیه سرد سیر کرمان و باطناً بقصد تسخیر آنجا رهسپار شد و قبائل سرکش هزاره  
 اوغان و جرمانی را که سر باطاعت نمیآوردند باخود هم آهنگ ساخت و در سال ۷۴۶  
 باامیر مبارزالدین جنگ کرد امیر مبارزالدین فاتح گشت و بیشتر امرای شمس الدین صائین  
 دستگیر شدند و خود شمس الدین بقتل رسید و این قطعه را خواجه در مرگ وی  
 گفته است .

سال هجرت هفصد و چل بود و شش کزد و در چرخ  
 نیم روز چارشنبه چارم ماه صفر  
 شمس دین محمود صائین قاضی آن کز کبریا  
 بود در اوج معالی آفتاب سایه ور  
 زد علم بروادی رودان و تیغ کین کشید  
 بسته همچون کوه بر قصد شه کرمان کمر  
 چون پرواز آمد از هر سو عقابی جان شکار  
 شد برون از آشیان چون شاهباز تیزبر  
 و اندر خش باد پای از مرکز خاکی برون  
 و آمدش دور حیات از گردش کیتی بسر  
 این قطعه در دیوان خواجه نیست حافظ ابرو در زبده التواریخ بنام وی ضبط  
 کرده است .

امیر شیخ ابواسحق از این حادثه بر آشفت شخصاً عزیمت کرمان کرد و باامیر  
 مبارزالدین در جنگ شد و کاری از پیش نبرد و باز گشت پس از شمس الدین امیر شیخ  
 وزارت را بامیر کمال الدین حسین بن جلال بن خواجه رشید وزیر و رکن الدین  
 عمید الملك تفویض کرد .

خواجه برهان الدین فتح الله

خواجه برهان الدین ابونصر فتح الله پسر کمال الدین ابو المعالی از مشاهیر

علماء و وزراست بنا بقول محمود گیتی چون خواجه رشیدالدین را در سال ۷۱۸ شهید کردند جمعی را که شایستگی وزارت داشتند بقلم آوردند و مقدم بر همه خواجه کمال الدین بود او قبول نکرد لیکن وزارت امیر مبارزالدین را پذیرفت و پس از چندی استعفاء کرد و بحج رفت و بعد از بازگشت گوشه نشین شده بعبادت مشغول گشت تا آنکه در سنه ۷۳۸ وفات یافت و این رباعی خواجه برای آرامگاه اوست .

هر کوب جام لا یزالی بوسد خاک در ایند رگه عالی بوسد

شاه فلک از بام در افتد هر روز تا قبر فقیر ابوالمعالی بوسد

در سال ۷۴۲ که خواجه برهان الدین در شیراز بود امیر مبارز ویرا برای وزارت بطلبید و او تا سال ۷۵۲ و زبیری بود بر حسب استعفای خود برکنار شد و در سال ۷۵۶ دیگر باره متقدم وزارت و قضا گشت در سال ۷۵۹ که شاه شجاع و شاه محمود امیر مبارزالدین را گرفتند بامر شاه سلطان این وزیر صائب رای صافی ضمیر را کشتند .

### خواجه عمید الملک رکن الدین مهدی

او نیز از وزرای خیر و نیکخواه اهل فضل و ادب بود نخست کوتوالی قلعه سیرجان داشت در ایام وزارت پدرش شمس الدین محمود صافن قاضی در خدمت وی بکار دیوان اشتغال جست و در امور وزارت او را یاری میکرد پس از قتل شمس الدین محمود امیر شیخ ابو اسحق وزارت باو و کمال الدین حسین رشیدی تفویض فرمود بعد از زوال کوکب پادشاهی امیر شیخ بخدمت امیر مبارزالدین پیوست .

در سال ۷۵۷ عمید الملک باتفاق مولانا ناصر الدین خنجی و امیر کمال الدین و خواجه صدرالدین اناری برای استحکام روابط دوستی میان امیر مبارزالدین و اتابک عزالدین بلرستان رفت و احوال وی ازین پس معلوم نیست .

### خواجه شمس الدین زکریا

وی خواهرزاده و داماد خواجه غیاث الدین محمد رشیدی بود هنگامیکه امیر شیخ حسن ایلکانی بر امیر علی پادشاه و موسی خان ظفر یافت و بر بیشتر بلاد عراق و آذربایجان مسلط شده منصب وزارت را بوی تفویض فرمود و خواجه در تمام ایام دولت

امیر شیخ حسن وزارت داشت و پس از مرگ او نیز چندی بوزارت سلطان اوپس و سلطان حسین پسران او مشغول بود و بمرگ طبیعی از اینجهان در گذشت .

### خواجه زین الدین علی

زین الدین علی که در دیوان اشعار خواجو و برامنشی الممالک بقلم آورده اند همانا زین الدین علی فرزند سید عضد الدین و برادر مظفر الدین حسن میباشد که علی الظاهر در خدمت غیاث الدین محمد رشیدی بوده و در دیوان بکار منشی الممالکی اشتغال داشته است از حالات وی و برادرش چیزی بدرستی معلوم نیست و خواجو در مدح وی قصیده‌ای بدین مطلع دارد .

صبح چو سربرز از دریچه ابراج      شاه زمرّد سر بر آینه گون تاج

### جمال الدین دیلم اصفهانی

ظاهراً وی از صدور بوده چه در عنوان قصیده‌ای که خواجو در مدح وی سروده اورا صاحب المعظم خوانده است لیکن در تواریخ بدین نام و زیری دیده نشد .

### امیر جمال الدین احمد

که خواجو را در مدح وی قصیده نیست بعید نیست امیر جمال الدین ابن تاج الدین علی شروانی باشد که در ایام سلطنت امیر علی پادشاه بوزارت رسید و پس از تسلط امیر شیخ حسن ایلکافی بر آذربایجان وزارت وی بسر آمد و چون در دوران قدرت مردم را بسیار دلجوئی کرده و استمالت فرموده بود پس از تسلط امیر شیخ حسن گزندی بوی نرسید .

### خواجه ناصر الدین علی

مسلماً از منشیان دیوان ایلخان بوده است لیکن نام اورا در هیچیک از تواریخ

نیافتیم .

### بهاء الدین محمود یزدی

که خواجو مثنوی گوهر نامه را بنام وی سروده بسر عزّ الدین یوسف بن زکی الدین محمود بن فخر الدین احمد بن قوام الملك نور الدین مسعود بن حمید الملك محمود بن نظام الملك طوسی بوده و ظاهراً وی بوزارت امیر مبارز الدین محمد دیاشرف الدین مظفر پسرش رسیده است .

### شمس الدین محمود هر موزی

در مدح این شمس الدین محمود هر موزی خواجو را قصیده نیست بدین مطلع  
چون رخت کس ماه در زیور نیافت چون لب کس لعل پر شکر نیافت  
ظاهراً وی از وزرای قطب الدین تهمتن بوده است و از احوالش چیزی معلوم  
نیست

جلال الدین شاه خوافی و فخر الدین تبریزی نیز شناخته نشدند لیکن مسلماً از  
صدور و منشیان دیوان بوده اند .

### خواجه عز الدین مسعود

از وزرا بوده لیکن در تواریخ نام او یافت نشد و ممکنست عز الدین مسعود  
دامغانی باشد که بعد از خواجه عبدالحی وزیر ملک اشرف شده است .

### خواجه صدرالدین یحیی قزوینی

منشی الممالک بوده و احوالش را نیافتیم و مسلماً بغیر از صدرالدین یحیی  
تمغاجیست که خواجو ویرا هجو کرده است .

### نصیر الدین عمید المملک

وی از وزرای عالیقدر بوده لیکن در تواریخ نامی از وی نیست .

## مشایخ عرفا و علما

### شیخ مرشد الدین ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی

از بزرگان عرفای قرن پنجم هجری و معاصر بامجدالدوله و علاءالدوله کاکویه از  
دیالمه که بر فارس استیلا داشتند بود گویند با شیخ رئیس ابوعلی سینا در بعضی مطالب  
عرفانی سؤال و جواب دارند .

تولد شیخ در سال ۳۵۲ در نورد کازرون اتفاق افتاد و پدرش شهریار نخست  
کیش زردشت داشت در بدو تسلط دیالمه بر فارس اسلام اختیار کرد و شیخ و برادرانش  
در اسلام پدر بعرضه وجود آمدند .

پدر شیخ مردی پیشه ور و تهیدست بود و شیخ ناچار پیشه‌ی اختیار کرد که  
 دستیار پدر باشد اما چون بخواندن و نوشتن شوق بسیار داشت سحرگاه پیش از  
 آغاز کار بدرس قرآن میرفت و در تحصیل علم چنان حریص بود که زودتر از همه  
 کودکان بدرس حاضر میشد و چون بعد تمیز و رشد رسید بشیراز آمد و در مجامع  
 خداوندان دانش آغاز مرادت کرد در مجلس درس ابو عبدالله محمد بن عبدالله بیضاوی  
 حاضر میشد و نزد ابی احمد عبدالوهاب رامین تلمذ میکرد تا آنکه از مدرّسین شیراز  
 بی نیاز گشت. در اوشوق و حالی برای هدایت و ارشاد پیدا شد مردم بوی گرویدند  
 ابو عبدالله محمد بن جذین رامانور ساخت تاسماعی فراهم آورد مخارجی که برای اینکار  
 مصرف میشد از محل وجوهی بود که مریدان و مردمان معتقد بشیخ میپرداختند و او  
 با کفّار جنگ میکرد و بهمین مناسبت ویرایشی غازی نیز میگفتند وی در سال ۳۸۸  
 بزیارت مکه رفت در راه ملازم ابوبکر عبادانی و حسن بن علی بن محمد کازرونی شد  
 و در بازگشت ملازم شیخ حسین اگارگشت پس از مدتی که در شام غربت و مشقت  
 تکمیل بسر برد در بسیاری از علوم مانند اصول و کلام و حدیث و تصوف مهارتی تمام  
 یافت برخی نوشته‌اند اشتغال شیخ بیشتر در محضر قاضی ابوالطیب طبری بوده است  
 ابن خلکان آورده که شیخ ابواسحق در مدرّس ابوالطیب بنیابت مینشت و بر اصحاب  
 وی درس استاد تقریر میکرد بالاخره آستان شیخ محط دانشمندان و فقرا و مرّاضان  
 و متصوّفه شد و از اقطار بلاد اسلام گرد وی جمع میشدند گویند شصت و چهار خانقاه  
 را اسباب فرمود و هر یک را سفره‌ی مرتب داشت و بر آن شخصی گماشته بود که بمصالح  
 آن بعهده قیام میفرمود و چنانکه نوشته‌اند بیست و چهار هزار کسی از کبر و بهبود  
 بدست او مسلمان شدند.

وفات شیخ در یکشنبه هشتم ذی القعدة ۴۲۶ اتفاق افتاده است و مزارش در  
 کازرون میباشد.

شیخ در طریقت پیرو محمد بن خفیف «متوفی ۳۵۳» بود و خرقه از دست شیخ حسین

الگار گرفت با ابوسعید ابوالخیر معاصر بود و باوی مکاتبات داشت .  
 در ایام حیات در راه پیشرفت آئین اسلام اهتمام فراوان مبذول داشت و بیشتر  
 مساعی تبلیغاتی او هنگام موعظه بکار رفته است .

وی بسیار مهمان نواز و کریم و با سخا و مهرورز و نیکو کار بود و بیشتر توفیق  
 شیخ در طریق پیشرفت اسلام ازین راه بود در فردوس المرشدیه از شیخ کرامات بسیار  
 نقل شده است .

خرقه شیخ ابواسحق را پس از وی خطیب ابوالقاسم عبدالکریم بن علی بن سعد  
 (متوفی ۴۴۲) یافت و بعد از وی هم چنان نوّاب و جانشینان داشتند تا آنکه بشیخ اوحد  
 الدّین عبدالله بلیانی رسید و بعد از وفات او شیخ امین الدین کازرونی گرفت  
 ارادت خواجو بشیخ ابواسحق آنقدر بود که سیصد سال از مرگ وی گذشته بود  
 و او را چون مرادی زنده مدح می گفت و ستایش میکرد .

#### شیخ الاسلام امین الدّین محمد کازرونی

شیخ امین الدّین محمد بن زین الدّین علی بن ضیاء الدّین مسعود بلیانی از عرفای  
 معروف سده هشتمست مولد وی بلیان کازرون میباشد در خدمت عم بزرگوار شیخ  
 اوحد الدّین عبدالله بن ضیاء الدین مسعود بلیانی کسب کمال میکرد شیخ با وجود  
 فرزندان قابل و کامل او را جانشین خود فرمود و پس از وفات ۶۸۶ هـ مسند ارشاد و خرقه  
 و سجاده هدایت شیخ اوحد الدّین بر حسب وصیت با و حواله شد شیخ امین الدین چون  
 صاحب دین و دنیا بود از اعیان زمان گردید .

زرکوب نوشته است قدوة مشایخ و محیی آثار سید المرسلین شیخ شیوخ جهان  
 مقتدای اهل زمان بود اهل جذبات را در آن عصر ملاذ و ملجائی بغیر آنجناب نبود در  
 طهارت ذات و کمال ولایت و علو درجات زبده اقران آمده آوازه کمال ذات و صفت  
 حسن ارشاد و بزرگواری او جهانگیر گشته درویشان و مریدان او در مغرب و مشرق  
 تابعدود چین بحرمت وجود مبارک وی معزز و مکرّمند شیخ امین الدّین در کازرون  
 نزدیک مزار شیخ ابواسحق کازرونی خانقاه داشت و بقول حافظ یمن همت او کارهای

بسته باز میشد امین الدین در نظم اشعار نیز ذوقی فراوان داشت و امین تخلص میگرد  
و این ایات ازوست .

من خار غمت بمردم دیده کشم ، جور و ستمت بر دل غمدیده کشم  
وانکه که بمیرم رقم بند گیت بر دژه استخوان پوسیده کشم

☆

فریاد که دل نماند و جان رفت از تن همه طاقت و توان رفت  
آن درد کجا و آن طلب کو آن عهد گذشت و آن زمان رفت  
بیچاره امین که باغم و درد با دست تپی ازین جهان رفت  
وفات شیخ امین الدین در سال ۷۴۵ اتفاق افتاده و مضجع وی در کازرون نزدیک  
مزار شیخ ابواسحقست .

صاحب عرفات نوشته است شاه اسماعیل برای ترویج دین مشایخ کبار سلف  
را از قبور بر آورده بآتش قهر میسوخت<sup>(۱)</sup> بعد از سوختن شیخ کیر<sup>(۲)</sup> و دیگران  
فصد مقبره وی کرد اما از باطن ولایت متنبه شد و فسخ عزیمت کرد و معتقد شیخ گشت  
چه در وقت صدور فرمان پای اسب وی بلغزید و میخواست بر زمین افتد دیگر آنکه  
گنبد مقبره ویرا دوازده ترك و شقه ساخته بودند و شاه اسمعیل این را از کرامات  
و دانست . بسیاری از بزرگان سده هشتم چون زرکوب و خواجه بشیخ امین الدین  
رادت داشتند بعد از او سلسله کازرونیه کم کم از میان رفت .

شیخ امین الدین کاملاً پیروی از شیخ مرشد الدین ابواسحق میکرد و آنچه ابنیه  
بیساخت بنام شیخ بود پس از شیخ ابواسحق بیشتر بزرگان که منسوب بوی بودند  
مرشدی معروف شدند و چنانکه نوشتیم خواجه و نیز بهمین مناسبت مرشدی نامیده اند .  
مقبره شیخ امین الدین در دامنه کوهستان شمالی کازرون و زیارتگاه مردمست  
قبل از آن خانقاه و مسکن او بوده و در واقعه زلزله ۱۲۳۹ قسمتی از آن شکسته است .

(۱) مقصود صاحب عرفات ظاهراً «مشایخ اهل سنت و جماعت» بوده است .

(۲) یعنی «ابو عبدالله محمد بن خفیف» .



اشتیاق خواجو بشیخ امین الدین آنقدر بود که بی یاد وی هرگز نمیزیست  
و بیشتر اشعارش یا شرح دوری از آستان این مرادست یا سخن جذبه و شوق آن معشوق  
پاك نهاد و این حال را پس از اندك تتبع بخوبی میتوان از اشعار وی دریافت .

بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم خوشانشین طالس و کوه ابراهیم  
مقصود استاد از طالس حضرت شیخ امین الدین و کوه ابراهیم بقعه شیخ مرشد  
ابواسحق ابراهیم کازرو نیست و در اشعار خواجو مانند حافظ این قبیل کنایات و استعارات  
عارفانه بیحد و شمارست که با آسانی معانی آن بدست نمیآید از این رو تفسیر و تعبیر آنها  
مشکلتست . خلاصه در غزلی دیگر که در فراق شیخ امین الدین میباشد باز چنین  
گفته است .

اگر چه پشه نیارد شدن ملازم باز مرا بمنزل طالس رغبتیست عظیم  
ز آهم آتش نمرود بفسرد آن دم که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم  
خواجو بغیر از يك قصیده که در شأن و مرتبت مراد خویش فرموده در اکثر مثنویات  
خود شیخ امین الدین را سخت ستوده است و اکثر چون بلبل خوش نغمه می برگل  
بوستان مرشدی دستا نسرا می کرده و هرگاه از شیخ مرشد الدین ابواسحق سخنی  
برزبان رانده از جانشین او یاد کرده و دم از بندگی و ارادت وی زده است چنانکه  
در روضه الانوار گوید .

من که گل از باغ فلك چیده ام	چار حد ملك ملك دیده ام
روی زمین را زده ام پشت پای	ساخته بردیده سیاره جای
یافته از موهبت ایزدی	تاج سر از خاک در مرشدی
جان بتن از مرشد دین نور یافت	جنت دینم ز امین حور یافت
تحفه ام از عالم بالا رسید	خلعتم از حضرت علیا رسید
روی ز کاشانه گیل تافتم	ره بسرا پرده دل یافتم
بلبل خوش نغمه راز آمدم	سوی چمن رفتم و باز آمدم
طائر آن روضه جانی شدم	ز امر این کعبه ثانی شدم

خواجو از اعتكاف این كعبه ثانی دروضه جانی یعنی آستان مراد وپیرودلیل وراهنمای روشن ضمیر از گدائی بشاهی رسید از اسارت نفس وهوی رست واز بند خود پرستی جست از هستی طمع بر کند و در مقام نیستی منزل گزید خانه دل را از بیگانه پرداخت تا معشوق حقیقی را با خود آشنا ساخت در شبهای تیره آنقدر نوبت مهر دوست نواخت تا آنکه ویرا شناخت و بسیار سحرها وصال و دیدار او یافت و بآنچه آرزو داشت رسید و بمرتبه‌ای ارتقاء جست که گفت .

سرچو ملك بر زديم از حرم سرمدی      تا علم مرشدی بر فلك افراختيم

### سید عضدالدین

آنچه بنظر میرسد این سید عضدالدین که در عنوان قصیده بدین مطلع :

قم الليل يا صاحبي بالركاب      وقطع لاجلى الفلا والسباب

مرتضی الاعظم خطاب شده وخواجو سخاوت و شجاعت ویرا ستوده است بغیر از سید عضدالدین یزدی پدر جلال عضد شاعر که در آغاز دولت ابوسعید شهنشاه فارس بود میباشد چنانکه ازین قصیده و يك قطعه دیگر بر میآید وی از علما و فضلاء بنام آن عهد بوده و در پسرش زین الدین علی و مظفر الدین حسن در دیوان ایاخان بمنشی الممالکی اشتغال داشته اند بنابراین در سده هشتم سده عضدالدین در فارس و آذربایجان مشهور بوده اند .

۱- سید عضدالدین یزدی که برخی نوشته اند بوزارت امیر مبارزالدین مظفر هم رسیده است .

۲- قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی معروف صاحب مواقف و فوائد غیائی و شارح مختصر ابن حاجب که در سال ۷۵۶ وفات یافته است .

۳- سید عضدالدین ابوعلی صاحب عنوان که نامش بدرستی معلوم نشد .

### سید حمیدالدین محمود

وی شناخته نشد وخواجو در مدح وی يك قصیده بدین مطلع دارد .

الا ای لعبت قدسی ییار آن راح ریحانی      که بازو روح القدس ما را سماعی هست روحانی

در نسخه دیوان خواجو مورخ سال ۸۵۰ متعلق بگنابخانه ملکی ملک عنوان این قصیده بمدح اوست؛ لیکن در نسخه دیگر بنام قاضی القضاة مجدالدین اسمعیل بن یحیی میباشد و تخلص بمدح نیز چنینست.

امام الخافقین افاضی القضاة انکوچو بوالقاسم . جهان عنصری واداده است القاب حسانی  
سپهر فضل مجدالحق والدین آنک اوقاتش بود مصروف بر اعلاى رایات مسلمانی  
خدو بخطه اسلام اسمعیل بن یحیی که دارد اصطناع حیدری وزهد سلمانی  
معلوم نیست این قصیده را در مدح کدام يك باید دانست اگر در مدح مجدالدین  
اسمعیل باشد این همان مجدالدین اسمعیل معروفست که حافظ هم در قطعه مشهور  
بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد  
از چنین یاد کرده است.

دگر مری اسلام شیخ مجدالدین که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد  
پدر مجدالدین اسمعیل ممدوح سعدی بوده و ابن بطوطه از مجدالدین در سفرنامه  
خود کرامات بسیار نقل کرده و در هر دو سفر خود بشیر از صحبت ویرا دریافته است.  
ولادت وی در سال ۶۶۲ و وفاتش را در هفتصد و پنجاه و شش ضبط کرده اند.

#### شیخ سیف الدین باخرزی

از مشاهیر عرفای سده هفتم و از خلفای شیخ نجم الدین کبری میباشد وی بعد از تحصیل  
و تکمیل علوم بخدمت شیخ رسیده و تربیت یافته برخی نوشته اند وی خرقة از دست  
شیخ تاج الدین محمود بن حداد اشنهی گرفته و وفاتش در سال ۶۵۸ بوده است عبدالرحمن  
جامی در نفحات سال در گذشت ویرا ۶۵۹ یاد کرده است.

خواجو این قصیده را از سر ارادت سالها پس از مرگ این عارف در مدح او ساخته است.  
دوش چون سیمرغ زرین کوه بر قاف آشیان آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان  
و این چندان مستبعد نیست چه نظایر آن بسیار دیده شده است.

#### زین الدین زیر آبادی و برهان الدین کوبنانی

نام این دو تن که پیدا است از علما و فقهای زمان خود بوده اند در هیچیک از کتب  
تاریخ و رجال ملاحظه نشد.

## آثار خواجو

اشعار و آثار خواجو آنچه تا کنون دیده شده بدین تفهیلست .

### ۱- صنایع الکمال مشتمل بر قصاید و قطعات و تراکیبات و ترجیعات و غزلیات

میباشد .

غزلیات در این دیوان بدو دفتر تقسیم شده یکی غزلهایی که در سفر گفته و سفریات نام دارد و دیگری غزلیاتی که در حضر فرموده و بحضوریات موسومست و در حدود ۱۰۷۳۶ هزار بیت میباشد .

چنانکه در دیباجه نوشته شده است صنایع الکمال بر حسب امر و دستور خواجه تاج الدین احمد قبل از مرگ او بکوشش تنی چند از فضلا و دانشمندان جمع و تدوین شده و بدین صورت در آمده لیکن معلوم نیست دیباجه آن بقلم کیست چه از نویسندگان و آنانکه اهتمام در تنظیم دیوان استاد فرموده اند نامی نمیباشد اما اشاره شده که استاد دیوانی دیگر بنام بدایع الجمال دارد که ازین پس آنچه فرماید در آن ثبت خواهد شد .

صنایع الکمال بغیر از قصاید و غزلیات و تراکیبات و رباعیات شامل دو مثنوی همای و همایون و گل و نوروز میباشد چنانکه بدایع الجمال نیز دارای دو مثنوی دیگرست لیکن چون در نظرست خمسة استاد جدا گانه چاپ شود لذا مامثنویات را ازین دو کتاب جدا کردیم .

عدد ابیات صنایع الکمال را در دیباجه این کتاب بیست و پنج هزار نوشته اند در صورتیکه با مثنوی همای و همایون و گل و نوروز بیش از هفده هزار و ششصد و سی و سه بیت نمیشود معلوم نیست هفت هزار و چهار صد بیت اختلاف از کجا پیدا شده است .

### ۲- بدایع الجمال مشتمل بر قصاید و تراکیبات و غزلیات و رباعیات که دفتر غزلیات آن بنام شوقیات خوانده شده و ۴۳۴۰ هزار بیت میباشد .

پس تمام اشعار خواجو که در این چند دفتر جمع و بچاپ رسیده در حدود ۱۵۰۷۶ هزار بیت است .

۳- همای و همایون این مثنوی که باین بیت آغاز شده .

بنام خداوند بالا و پست که از هستیش هست شد هر چه هست  
ببهر مقتارب و بروزن اسکندر نامه حکیم نظامی بنظم در آمده و چنانکه نوشته  
شد این مثنوی را استاد هنگام مسافرت بنام سلطان ابوسعید و خواجه غیاث الدین محمد  
زیر گفته و درین مثنوی ابو الفتح مجد الدین محمود را که از صدور بوده و بوی التفات  
اشته ستوده است لیکن پس از مسافرت بتبریز سلطان ابوسعید وفات یافت و در آن  
نگام خواجه تاج الدین احمد و شمس الدین صائن قاضی باپسرش عمید الملک  
کن الدین برای تهیت جلوس ارباخان بتبریز آمده بودند تاج الدین احمد که از  
ظلم این داستان آگاهی داشت و با خواجه دوست بود از چگونگی این منظومه  
رسید سپس شمس الدین صائن و عمید الملک را برانگیخت تا ویرا نوازش و اکرام نمودند  
ذا استاد این منظومه را بنام این پدر و پسر دانش دوست تمام کرده و در پایان تاریخ اتمام  
اینگونه بنظم در آورده است .

من این نامور نامه از بهر نام      چو کردم بفال همایون تمام  
کنم بذل بر هر که دارد هوس      که تاریخ این نامه بذلت و بس

۷۳۲

نظم این مثنوی بسبب سفرهای طولانی در حدود ده دوازده سال طول کشید  
هنی درسی سالگی آغاز و در چهل و دو سالگی انجام پذیرفته است .

همای و همایون چون داستان و امق و عذرا و ویس و رامین و لیلی و معجون افسانه‌ئی  
عشقیست و ۴۴۰۷ بیت می باشد .

این مثنوی در سال ۱۲۸۹ هجری در لاهور و سپس در بمبئی چاپ شده است .

۴- مثنوی گل و نوروژ این منظومه بروزن خسرو و شیرین حکیم نظامی باین  
ابیات آغاز شده است .

بنام نقشبند صفحه خاك      عذار افروز مهر و یان افلاك  
عبیر آمیز انقاس بهاری      زبور آموز كبك كوهساری

گل و نوروز را خواجه بنام تاج الدین احمد عراقی افتتاح و بنام شله شیخ بواسحق تمام کرده است .

در این مثنوی خواجه در مدح مرشد الدین شیخ ابواسحق کازرونی و شیخ امین الدین اشعاری سروده و اظهار بندگی بسیار نسبت بشیخ خود نموده است و در تاریخ تمام این مثنوی که در حدود ۲۵۰۰ بیت میباشد چنین گفته است .

بروز جیم و از مه دال رفته      ز هجرت باومیم و ذال رفته  
و گر خواهی که روشتر بگویم      غبار فکرت از طیمت بشویم  
دوش بر هفص و سی کشته افزون      پایان آمد این نظم همایون  
گل و نوروز مانند همای و همایون داستانی عشقی میباشد و چنانکه فرموده  
رجم از هند بیست .

۵- روضة الانوار - این مثنوی ببحر مخزن الاسرار حکیم نظامی و باین دو بیت آغاز شده است .

زینت الروضة في الاول .      بسم الله صمد مفضل  
شد چمن طبع ترنم سرای      روضة الانوار بنام خدای  
خواجه این مثنوی را که ۲۲۲۴ بیتست بنام شمس الدین محمد صائن قاضی آغاز و بنام شیخ مرشد ابواسحق کازرونی و شیخ امین الدین کازرونی تمام کرده و سومین مثنوی از خمسه اوست .  
روضه الانوار شامل هفده مقاله در سیر و سلوک میباشد و بسال ۷۴۳ پایان یافته در تاریخ اتمام آن چنین گفته است .

روز الف بود که والا دیر      نقش قصب باز گرفت از حریر  
جیم زیادت شده بریم و ذال      آمده چون عین منعّل هلال  
درین مثنوی خواجه نیز از تاج الدین احمد و شمس الدین محمود یاد کرده .  
آنانرا ستوده است .

این منظومه بسال ۱۳۰۷ شمسی در تهران چاپ شده است .  
۶- مثنوی کمال نامه - این مثنوی که بنام شیخ ابواسحق کازرونی ساخته

شده شامل دوازده باب در سیر و سلوگست بر وزن بهرامنامه حکیم نظامی و باین  
ایات آغاز شده .

بسم م-ن لا اله الا هو      صنع لفظی وزین معناه  
قادری کومنز هست از عیب      صانعی کومقدسست از ریب

خواجودر مقدمه این مثنوی از روان شیخ برای نظم این منظومه مدد جسته و در  
آغاز بمدح وی اییاتی دارد و اختتام آن بنام سلطان امیر شیخ ابواسحق اینجوست  
کمال نامه هزار و هشتصد و چهل و نه بیتست و نظم آن دو ماه طول کشیده و در زمستان  
سال ۷۴۴ اتمام یافته و در خاتمت تاریخ اتمام آنرا چنین سروده است .

ماه دی بود و چرخ سنجایی      در پس ابرهای سیمایی  
زال زرد رهنمیت از بهمن      رفته در زیر آبگون جوشن  
بز کوهی بکوه کرده مآب      وز نف تیغ مهر گشته کباب  
شد بتاریخ هفصد و چل و چار      کار این نقش آوری چونگار

۷- گویا هر نامه که بر وزن خسرو شیرین نظامی باین ایات آغاز شده .

بنام نام بخش نامداران      گدای درگاه او شهر یاران  
برافرا زنده ایوان درگاه      که خار از خار آرد خیری از خار

این مثنوی که هزار و سی و دو بیت میباشد بنام بهاء الدین محمود وزیر بنظم در آمده  
و بمدح امیر مبارزالدین ابتدا شده .

در آغاز این مثنوی خواجو گفته است .

روزی بهاء الدین باتفاق نزدیکان درگاه بعزلت خانه وی فرود آمد و  
او را نوازش فرمود و رفت دگر روز خادمی عنبر نام را با دامنی زر و دیبای شوشتری  
پیش وی فرستاد خواجو پاداش نیکیهای او این مثنوی را که تذکره نیست از اجداد  
این وزیر خاصه خواجه نظام الملک وزیر مشهور سلطان ملک شاه سلجوقی بنام وی  
سروده است .

گویا هر نامه از لحاظ ضبط سلسله نسب اولاد خواجه نظام الملک که در حدود

سیصد سال در ایران سر بلند و بزرگوار وزارت کرده اند درخور اهمیت فراوان میباشد  
گوهر نامه بنام شرف الدین شاه مظفر فرزند رشید امیر مبارز الدین که درین  
وقت بیست ساله بود در سنه ۷۴۶ پایان پذیرفته و تاریخ انمامش اینست .

شب آدینه بود و روز برجیس      سعود آسمان ناظر ز تسدیس  
مه تیر و ز مه يك نیم رفته      ز هجرت ذال و واو و میم رفته  
و در هند چاپ شده است .

۸ - سام نامه سام نامه که داستانی عشقیست ببحر متقارب گفته شده و برخی  
گویند از خواجه نیست و تاکنون نسخه کامل آنهم دیده نشده لیکن چون باسلوب  
سخن خواجه شباهت تام دارد نسبت آن بدیگری خطاست عدد ابیات این مثنوی را  
از چهار هزار و دویست بیت تا یازده هزار بیت نوشته اند .  
در فهرست ریو دو نسخه ذکر شده یکی دارای ۴۲۰۰ بیت و دیگری شامل ۸۰۰۰  
بیتست .

در کتابخانه مجلس نسخه‌ای از این مثنوی موجود میباشد که آغاز و  
انجام آن افتاده است لیکن آنچه از این نسخه بر میآید خواجه آنرا بنام ابوالفتح  
مجدالدین محمود وزیر که در مثنوی همای و همایون هم ویرا ستوده بنظم در آورده  
است و این خود دلیلی بر صحت انتساب آن بخواجهست سام نامه را در لاهور چاپ  
کرده اند و در حدود سه هزار و هفتصد بیت میباشد . ظاهراً اصل نسخه لاهور نیز ناقص  
بوده چه آغاز و انجام صحیحی در نسخه چاپی ملاحظه نمیشود علی ای حال تا نسخه  
تمام و کاملی از این کتاب بدست نیاید تحقیق راجع بآن میسر نیست تقی الدین اوحدی  
نوشته سام نامه انحراف همای و همایونست .

۹ - مفاتیح القلوب و مصابیح الغیوب - خواجه از مجموع اشعار خود که در  
اقسام مختلف میباشد و گاه محاورات و محاضرات بسیار بکار میآید این کتاب را بنام  
امیر مبارز الدین تألیف نموده .



و بنام شاه منصور<sup>(۱)</sup> ختم و بوی تقدیم کرده است .  
مفاتیح که شامل پنج فصل و بیست و هشت باب میباشد در بیست و پنجم مهر ماه  
۷۴۷ تمام شده و خواجو در وصف آن چهل و نه بیت مثنوی گفته و تاریخ اتمام را  
اینگونه فرموده .

زهجرت ذال و میم و را گذشته ز ماه مهر کاف و ها گذشته  
و بدعای شاه منصور کتاب را تمام کرده است .

آغاز آن - الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب المبین والصلوة والسلام علی  
نبیه المرسل رحمة للعالمین و علی آله الابرار واصحابه من المهاجرین والانصار والذین  
اتبعوهم باحسان الی یوم الدین .

و با این بیت پایان یافته است

چوشد حرز روان من بیاش سخن را ختم کردم بردعایش

۱۰ - رساله البادیه - این رساله را که در مناظره نمد و بوریاست خواجو در  
سوانح سفر کعبه و داستان اتفاق گذار وی بخانقاهی و دیدار پیری مجهول که خود را  
معروف کرخی می نامید بشری فصیح و بیانی ملیح تألیف کرده است و آغاز آن چنین میباشد  
حمد و ثنایی که سببه طرازان حظایر جبروت زمزمه آن در عالم جان اندازند  
و شکر و سپاس که سجاده نشینان جوامع ملکوت حرز بازوی ایمان سازند .

و در خاتمت تاریخ اتمام این رساله را که سال ۷۴۸ میباشد چنین فرموده است

ایکه بدخواه ترادر بوریا پیچیده اند تا درو آتش زند گردون بتیغ انتقام

گرچه باماشان نمد در آب میباشد مقیم چون نمدینی که باشد صوفیان را در مقام

حاجای نون بیار و دال را تصحیف کن تا بدانی کاین مقاتل در چه موسم شد تمام

۱۱ - رساله سبع المثانی که در مناظره تیغ و قلم بنام امیر مبارز الدین محمد

در سال ۷۴۸ تألیف نموده و نشر آن مانند رساله البادیه مغلق و پیداست مؤلف خواسته  
اظهار فضل کند چنین آغاز شده است .

(۱) شاه منصور پسر شرف الدین مظفر بن امیر مبارز الدین محمد دست پسر از شاه شجاع بر اصفهان  
و شیراز تسلط یافت در سال ۷۹۵ در جنگ با امیر تیمور کشته شد .

الحمد لله الذي رصّع سيوف الالسنه بجواهر التقديس والتمجيد وانطق السنه السيوف بتلاوة آيات المنصر والتأييد ودر تاريخ اتمام آن گفته است .

يكران طبع مازروش باز مانده است      از بسكه كرد عرصه معيش تاختيم  
آتش زدیم در دل و تن را بسان موم      از تاب آفتاب تفكر گداختيم  
شمعی بزم شاه جهان بر فروختيم      تیغی بروی دشمن او بر فراختيم  
در سال هفصد و چهل و هشت دست داد      کاین تحفه بهر خسرو آفاق ساختيم

۱۲ - رساله مناظره شمس و سحاب که معلوم نیست در چه سال و بنام کدام پادشاه تألیف شده لیکن آنچه مسلمست یاد رسنه ۷۴۸ یاسالی بعد از سبع المئانی اتمام یافته و آغاز آن چنینست .

حمد موفور و شکرنا محصور متخصّص بدر گاه احدیت و بارگاه صمدیت مالک الملکی که خورشید منیر جمشید جهانگیر عالم بالاست و انجام آن در نسخه موجود ناقص میباشد .

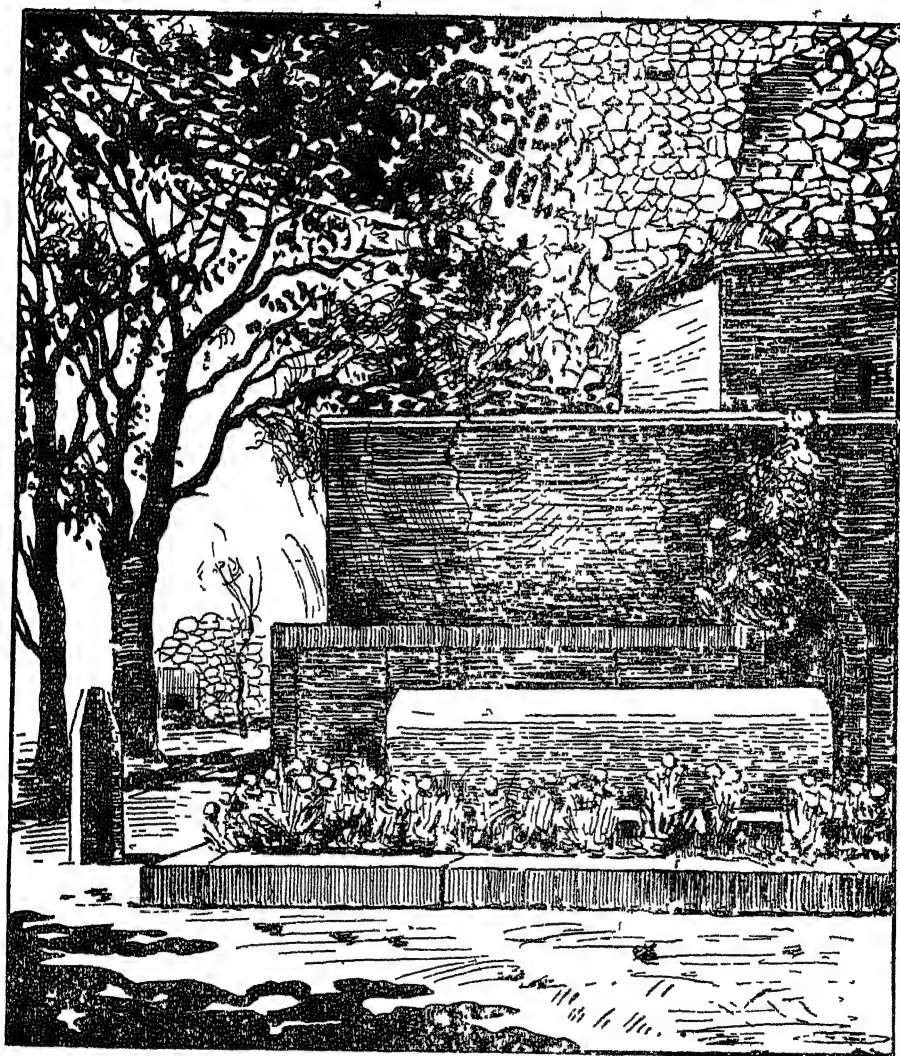
### قبر خواجو

قبر خواجو در تل تنک الله اکبرست و این قول را نویسندگان از قدیم صحیح دانسته و اکثر این بیت را شاهد آورده اند .

تن خواجوی کرمانی بشیراز      بتنگ افتاده است الله اکبر  
ظاهر این محل باغچه ای سبز و خرم بوده و تعلق به خواجو داشته چنانکه سعدی در سعدیه و حافظ در حافظیه زندگانی میکرده اند وی اینجا را محل اعتکاف و ریاضت و عبادت قرار داده بودست و بعد از وفات او راهم اینجا بخاک سپرده اند .

این محل که در قدیم تفرجگاه بوده و حافظ در آنجا بسیار محضر خواجورا دریافتند نزدیک دروازه قرآنست و آب رکنی از قسمت شمالی آنجا عبور میکند و اکنون طاق و رواقی دارد و آثار محراب و سردابی در آن دیده میشود . مزار خواجو در شمال آن میباشد و سنگ بزرگی روی آن قرار دارد که در بالای سر آن بخط ثلث نقر شده است .

کل من علیها فان، اطراف سنگ جدولی، باغچه مانند ساخته شده که با سنگ  
 قبر کمی فاصله دارد و اکثر جز در زمستان دایای سبز و گل می باشد و گاه سنگ قبری  
 در گل پوشیده میشود.



در سال ۱۳۱۸ بدستور فاضل ارجمند جناب آقای حکمت در اطراف این محل  
 نرده آهنی نصب کرده و دری گذاشته و تعمیری در بنای سرداب و سایر آثار آنجا کرده اند  
 لیکن اکنون باز محتاج مرمتست و برای اینکه کسی نتواند داخل شده

روان شاعرا بفاتحه والحمدی شاد کند همیشه در آن بستم و مقبیل میباشد\*  
 در اصفهان محله می بنام خواجو معروفست که پل بابا لکن بسبب آنکه مقابل آن  
 قرار دارد بنام خواجو مشهور شده است.

این محله که در چهار باغ و یادرمیان باغ کلوان قدیم قرار دارد چند قرنست باین  
 نام خوانده میشود.

در اصفهان اقوال مختلف راجع باین محله شنیده شده بعضی گفته اند چون  
 در اینجا خواجو زندگانی کرده است از قدیم بدین نام اشتها ریافته و حتی برخی گفته اند  
 قبر خواجو در این محله است اما اغلب معمرین که در این کارها کنج کار و موی  
 شکافند هر چه تحقیق کرده اند آثاری که دلیل صحت این قول تواند بود نیافته اند مجملآ  
 آنکه خواجو ازین محل در غزلی یاد کرده و گفته است.

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود در میان باغ کاران یا کنار زنده رود  
 باغ کاران در عهد سلاجقه احداث شده و قبل از صفویه تفرجگاه اهالی اصفهان  
 بوده و بعد از میان رفته است.



هنگام نگارش این سطور بیتی چند بخاطر رسید و ثبت شد شاید که فضایی کرمان  
 همت کرده پیش از آنکه افتخار تعمیر مزار خواجو نصیب دیگران گردد در خور مقام  
 استاد طاق و رواقی بنا کنند.

دهان نینی و آواز آید از دهنش	زبان ندارد و گوش تو بشنود سخنش
ورق ورق گل دیوان او چو بگشائی	هزار نغمه بر آید چو بلبل چمنش
حالات سخنش کام جان کند شیرین	قبولات از نبود این کتاب و این سخنش
چون نخل بند سخن بود در غزل خواجو	از آن قبیل همه خوانند او استاد فنش
درین دیار غریبست وین غریب ترست	که یاد می نکند کس ز مردم وطنش
نشسته در بر حافظ شبی بعالم خواب	ملول و غمزده دیدم بچشم خویشش
نظر بسوی من افکند و باب شکوه کشود	شنید این سخن آنگاه گوشم از دهنش

چرا از مردم کرمان یکی که اهل وفاست      بسر نمیکنند هیچکه خیال منش  
 مگر نه بلبل دستا سرای کرمانم  
 چرا فسرده درین آشیان ویرانم  
 تصحیح کتاب

پانزده سال قبل که نگارنده دیوان اشعار استاد را مطالعه و تتبع میکرد شبی در انجمن ادبی ایران که اکنون ریاستش باحضرت استاد آقای ناصحست بمناسبتی از خواجو و اشعارش سخن رانده شد رهی غزلی چند از وی برای یاران خواندم آنان انتخاب دیوان ویرا مصلحت دانسته و مرا بدین کار تشویق کردند .

نگارنده تصحیح و چاپ تمام دیوان را امیدوار بود بدین لحاظ از چاپ منتخب اشعار دوری جست و چون دو نسخه موجود تقایص داشت که کار مقابله و تصحیح را مشکل مینمود ناگزیر منصرف گشت .

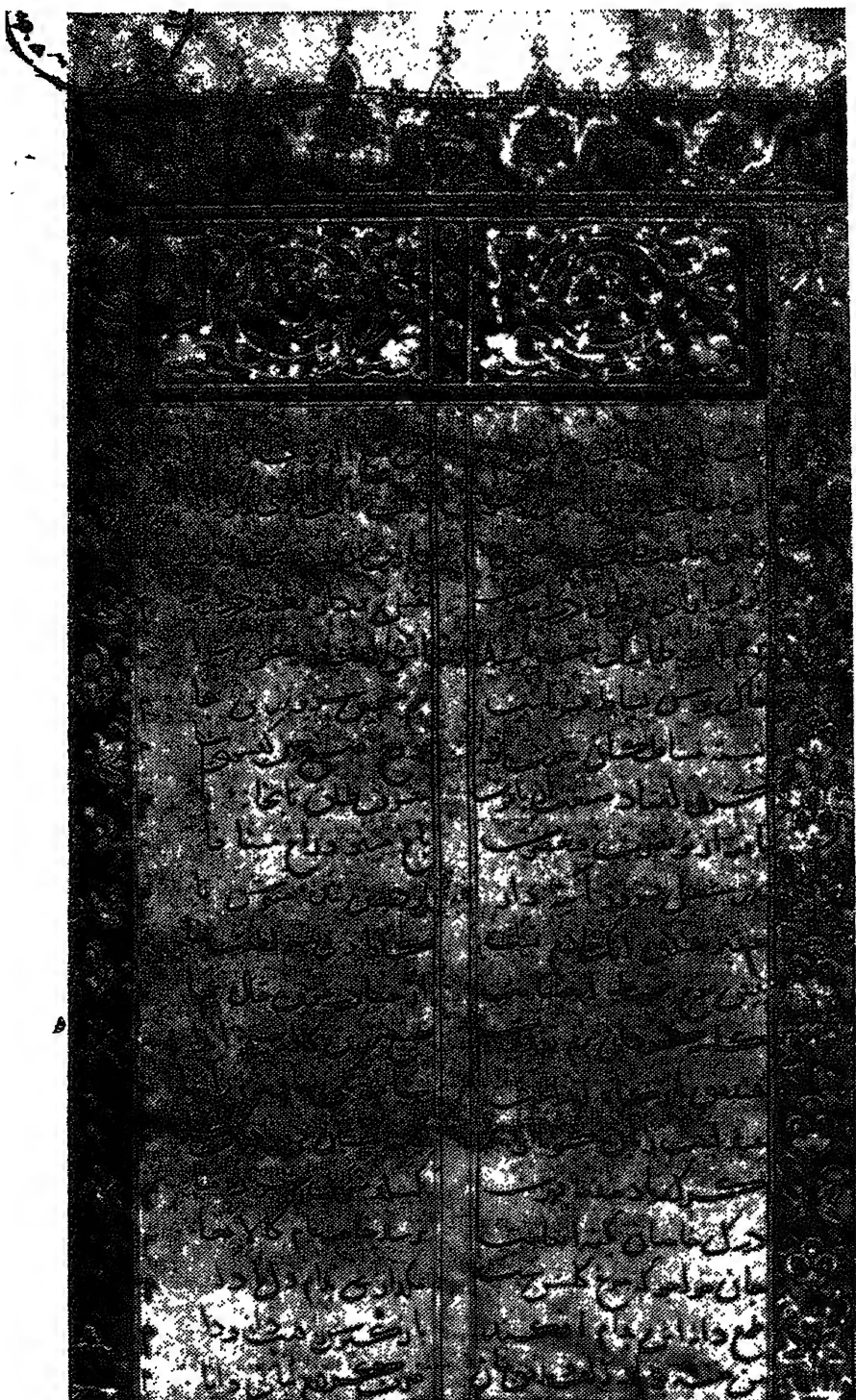
دو سال پیش دو نسخه دیگر کهن سال در تهران یافت شد پس از تطبیق دریافت که چهار نسخه موجود تصحیح و چاپ کتاب را آسان خواهد ساخت لذا تصحیح نسخه را آغاز کرده و از فروردین ۱۳۳۵ به چاپ پرداختم

در کتاب حاضر اصح نسخه متن قرار گرفته نسخه بدل را در پایین صفحه نشان داده و از نسخه بدلای غلط و مکرر دوری جسته ام و از خود در هیچ کلمه و حرفی جز سه مورد که در تمام نسخ افتاده بود تصرفی نکرده ام و آنهم بین الہالین معلومست و نیز اشعار استاد را که منظم نبود بحروف تهجی مـ ر د ف و مـ ر ب ساخت

فهرست نسخی که برای تصحیح مورد استفاده قرار گرفته است

۱- نسخه نفیس کتابخانه ملی ملک که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجو بخط تعلیق محمد بن عمران کرمانی تحریر شده و در همان زمان آنرا بتذهیبی زیبا آراسته اند و شامل قسمتی از قصائد و ترکیبات و حضریات از دیوان صنایع الکمال و شوقیات بدایع الجمال و خمسہ وی میباشد و چون نسبتاً نسخه صحیحیست اکثر متن قرار گرفته است .

۲- نسخه «م» کتابخانه ملی ملک که در سال ۸۲۹ بخط نستعلیق محمد بن مطهر



صفحه اول از شوقیات دیوان خواجو نسخه کتابخانه ملی ملک

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على  
 سيدنا محمد وآله  
 اللهم اغفر لنا  
 ذنوبنا وكن لنا  
 رافعاً درجاتنا  
 يومئذ  
 يا ذا الجلال والإكرام  
 اللهم اغفر لنا  
 ذنوبنا وكن لنا  
 رافعاً درجاتنا  
 يومئذ  
 يا ذا الجلال والإكرام  
 اللهم اغفر لنا  
 ذنوبنا وكن لنا  
 رافعاً درجاتنا  
 يومئذ  
 يا ذا الجلال والإكرام

برکت آخر نسخہ کتابخانه ملی ملک کہ در سال ۷۵۰ تحریر شدہ است

بن یوسف بن ابوسعید قاضی نیشابوری که ظاهراً از شاگردان میرعلی تبریزی واضع خط نستعلیق بوده تحریر شده و دارای تذهیبی زیباست .

این نسخه شامل تمام آثار نظمی و نثری خواجه می باشد و از این رو بسیار گرانبهاست لیکن متأسفانه اوراقی از آغاز و انجام و برگه‌های چند از اواسط آن افتاده است  
۳- نسخه «ت» متعلق بدوست دانشمند آقای عبدالحسین بیات که بخط نستعلیق اواسط قرن نهم نوشته و تذهیب کرده‌اند و شامل قصاید . سفریات . حضریات . رباعیات صنایع الکمال و مثنوی های و همایون و گل و نوروزست و از حیث صحت بر سایر نسخ مزیت دارد .

۴- نسخه «ب» متعلق به آقای علی اصغر بارانی که حسن بن یوسف موصلی بخطی میان نسخ و نستعلیق در سال ۸۰۸ نوشته و شامل تمام صنایع الکمال و دو مثنوی از خمسه خواجه می باشد لیکن اوراقی از اواسط کتاب ساقطست .

۵- نسخه «ف» متعلق بشاعر خوش قریحه آقای نصره الله فصیحی شیرازی که اواخر قرن سیزدهم بخط نستعلیق نوشته شده و انتخابی از تمام اشعار خواجه می باشد لیکن وقتی که بدان دسترسی یافتیم نیمی از کتاب چاپ شده بود و از آن چنانکه باید استفاده نشد در اینجا موقع رامعنتم شمرده از آقایان بیات و فصیحی و بارانی که نسخه های نفیس خود را از روی لطف و مهر مدتی در اختیار نگارنده گذاشته‌اند تشکر و امتنان میکند و نیز از دوست ارجمند و شاعر دانشمند آقای احمد گلچین و آقای جواد طالقانی که در مقابله و تصحیح این نسخه مرا یاری فرموده اند سپاسگزارم .

فروردین ماه یک هزار و سیصد و سی و شش خورشیدی

احمد سیب خوانساری





## صنایع الکمال

شامل قصاید . ترکیبات . ترجیعات . قطعات . حضریات . سفریات

## بسم الله الرحمن الرحيم

لطائف تمجید که بارشاد خَلَقَ الْإِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ تقریر آن میسر گردد  
و صحائف تمجید که باهداد عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ تحریر آن مقصود  
گردد متخصّص بجناب اُحَدِثْتَ آفَرِدْكَ گار و متخلّص بحضرت صمدیت پرورد گاریست  
که نوع انسان را بفضیلت نطق و بیان مستحق تشریف و اَلْعَدِّ كَرُّهُمَا بنی آدم گردانید  
و بوسیلت علم و عرفان بمنصب عزّت و سَخَّرَ لَكُمْ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ جمیعاً  
رسانید مبدعی که نقشبند متخیّله در تفکّر بدایع فطرتش انگشت تعجب بدنّان  
تفکّر گرفته است و مخترعی که چهره گشای مُدِر که را در تأهّل صنایع قدرتش دیده  
بصیرت کلال پذیرفته حکیمی که بیت معمور و غرفه می از ایوان جلال بی اختلال اوست  
وعلیمی که کتاب مسطور رقعۀ می از دیوان کمال لایزال او

شعر

جَلَّ عَنِ الْفِكْرِ أَنْ يُحِيطَ بِهِ      سُبْحَانَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ  
حَارَ ذَوُو الْعَقْلِ فِي هُوَيْتِهِ      أَلَا مَنْ اخْتَارَهُ وَ أَدْنَاهُ

و تحف صلواة که طوطی ناطقه باطاوس ملائکه در ادای آن شکر خانی نماید  
و طُرْف تحیات که عندلیب روح با طایر سدره در اهدای آن دستانسرا می کند  
مبعوث بروضة معطر و مُبْلَغ بمرقد مطهر سیدی که بانوار بیان ساطع خلائق را  
از ظلمت کفر و ضلالت خلاص بخشید و رسولی که باظهار برهان قاطع طوایف را از  
غمرات عوایت و جهالت بساحل هدی و نجات رسانید اعنی سید المرسلین و قاید غرّه  
محبّسین و صاحب کتاب مُبین و خاتم النبیین مُحَمَّد المصطفی الامین و احمد المجلّبی  
المکین صلواة الله علیه وعلی آله اجمعین

شعر

و هو الذی بینانه و بیانیه هدی الانام و نزل التنزیل  
عن فضله نطق الكتاب و بشرت یقدومه التوریه و الانجیل  
و نسایم روح و ریحان که هبوب آن از ریاض قدس باشد و لطایم مغفرت و رضوان  
که ورود آن از منزل انس بود بر رسید ارواح مروح معلاً و نزیل اشباح مطهر  
مصطفی و اولاد کرام و اصحاب عظام و اتباع هداة و اشباع ثقیات او

شعر

علیهم سلام الله ما ذر شارق و ما لاح جنح الیل شهب لوامع  
و ما ذر اخلاف الهوادی هواطلا و ما ناح فوق الغصن ورق سواجیع  
اما بعد بحکم آنک انیس خلوت ارباب افضال و جلیس صحبت اصحاب کمال  
و نزهت نمای اولو الابصار و فرحت فزای ذوی الاعتبار و طراز لباس مفاخر جهانداران  
نامور و عمده اساس مآثر بزرگان هنر پرور محاسن کلمات فضلا و لطایف منشآت  
بلغاست و همواره اختیار این انواع باختبار این اوضاع بوده و پیوسته بجمع شتات  
منشور و منظوم و بحث نکات معقول و معلوم رغبات تعطیف نموده و بقید او ابد قلم صید  
شوارد علوم و حکم فرموده اند و اقتنای ذکر جمیل که از روی حقیقت عمر ثانی و  
اجتنای حسن ثنا که ثمره شجره زندگانیست در ترویج مثال احوال فضلی معجز بیان  
و ترشیح نهال آمال شعرای رطب اللسان جسته و دانسته اند

شعر

کُلُّ الْمَكَارِمِ يَنْقُضِي أَيَّامُهَا إِلَّا الثَّنَاءُ فَإِنَّهُ لَكَ بَاقِي

✱

باقی بقید قافیه ماندست در جهان آثار حسن سیرت محمود غزوی  
و چون رقاب همت این طایفه را با طواقیادی و افره و اصطناعات متکثره مطوق  
داشته و نقاب تمنع از چهره مطالب و مأرب آن زمره برداشته لاجرم بالسنه قصاح و  
لغات صحاح آثار محمد و محاسن شیم هوالی نعم و اخبار مناقب و معالی هم ارباب

گرم را باحسن الوجوه و الانواع و اجمل الرسوم و الاوضاع و اكمل الرغائب و لطباع در بطون دواوین و مصنفات و متون سفاین و مؤلفات پرداخته و نگاشته‌اند

شعر

النَّاسُ أَكْثَرُ مَنْ أَنْ يَمْدَحُوا رَجُلًا حَتَّى يَرَوْا عِنْدَهُ آثَارَ إِحْسَانٍ  
وهر چند اعصار بعید و ادوار مدید ازان عهد گذشته و سنن خالیه و سنین ماضیه  
زان تواریخ فراوان گذشته اختلاف دهور و ایام و انقلاب شهر و اعوام را بهیچوجه  
و خرق لباس آن مفاخر و هدم اساس آن مآثر امکان تأثیر و مجال تبدیل و تغییر  
مورت نمیپذیرد

شعر

يَزِيدُ عَلَى كَرِّ الْجَدِيدِ يَنْ ذِكْرُهُ  
وَيَبْلَى اللَّيَالِي وَالدَّهَوْرُ وَلَا يَبْلَى  
و اگر چه نوایب حدثنان و طوارق مملّوان در مدار سست آن قوانین و مژواکت  
آن افانین نطق جید طالبان و اقدام صدق راغبان را مَرُخِ میگرداند و متراخی  
بیدارد لکن در هر عهد و زمان و هر قرن و قران و دوران کاملی. هنرور و فاضلی سخن  
گستر و فیاضی از بهی و منطقی المعنی و ممدوحی حاتم نوال و مداحی سحر بان  
نقال و سخاورزی بقانون و سخنوری ذوقنون و مفضل بی منت و ملال و مرتجلی بی  
سکت و کلال بیمن تأیید الهی و فیض فضل نامتناهی تاج مثال از سروران بر سر میآید  
و در احیای رمیم رفات این معانی و إعلاى اصول و شرفات این مبانی سعی میفرماید  
چنانچ مخدوم صاحب اعظم افضل صنادید العالم کفیل مصالح الامم دستور همایون  
رای ملک آرای حاکم معدلت آمین مرحمت فرمای والی ولی سیرت آصف صوفی  
سریرت خدیو تیغ و قلم واضع قوانین لطف و کرم نظام و افتخار جهان ملاذ و ملجأ اهل  
ایمان مختار الحضرة الابلیخانیه معین الدولة السلطانیة تاج الحق والدين شمس الاسلام  
رعوث المسلمين المویّد بعناية الملك الباقي احمد بن محمد بن علی العراقی اعلى الله قدره  
واجرى أمره وایّد نصره وابدّ عصره که بعلو همّت و منزلت و وفور فضل و منتقب

بروزرای عصر فایقست و در حلیه سباق مکارم بر عظماء دهر سابق جناب اوی مقصد کابر  
 نامدارست و آستان او ملجأ افاضل روزگار همواره همت عالیش یا فاضت بر واحسان  
 مصروف و خاطر خطیرش باشاعت کرم و امتنان مشغوف رای رزینش مقدمه صبح اقبال  
 و نظم متینش صحیفه سحر حلال خط شریفش جواهر فی طرس و کونکب فی برج و لفظ  
 لطیفش لال فی درج نظر مبارکش بر اولیاء نظیر تثلیث سعیدین خنجر بلار کیش بر اعدا  
 قران نهمین طلعت و منظرش از روی سعادت و ابته مشتری سیما طالع و اخترش از وجه  
 اعتلا و ارتفاع قرین اوج جوذا فواید تربیتش آفتاب وار بر قاصی و دانی شامل انواء  
 عاطفتش سحاب کردار بر حاضر و بادی هاطل .

### شعر

مولیٰ یُجَمِّعُ فیه کُلُّ مَعْتَرِقٍ      من الفضائل بالتفضیل و الجمَلِ  
 یتخاله رجلاً فی الناس تبصره      اذا بدالك و هو الناس فی رَجُلٍ

درین وقت بتلقین دولت و رای صایب و تعیین سعادت و فکر ثاقب قرعه اختیار  
 و انتخاب بر حسب استحقاق و استیجاب بجانب شریف هولانا الاعظم و صدر معظم افتخار  
 افاضل الامم مبدع روائع الالفاظ و المعانی مخترع بدایع الاوضاع و المبانی صاحب  
 البلاغین منشی العبادین سحبان الزمان نادره الدوران مفخر المشایخ و المحققین  
 کمال الملة و الدین جمال الاسلام و المسلمین افصح الشعراء المفلحین اکمل الفضلاء  
 المتأخرین ابوالعطا محمود المشتهر بخواجه الکرمانی ادام الله فضایله و معالیه و  
 متع به محبیه و موالیه اجالت فرمود و در حسن عنایت و اهتمام و فرط رعایت  
 و اکرام ذات شریفش بیفزود و بتدوین اشعار و منشآت و جمع مقولات و موضوعات و  
 ترتیب مصنفات و مؤلفاتش اشارت نافذ صادر گردانید و جمعی را از کتب مالازم عتبه  
 شریف و مجاور سده منیفش فرمود تا چون کرام بر رة فی صحف مکرمة  
 این مجموعه را که روضه نیست باصناف ریاحین و ازهار معانی مشحون و حدیقه نیست  
 بانواع لطایف و نمرات روحانی مکنون و و ردیست مطرابی خاردا من اویز و شهید است  
 مصفی بی نحل شورانگیز مضبوط و مرتب ساختند و فهرست ابواب و فصول و نسخه

ارکان و اصولش برین منوال پرداخته‌اند و این دیوان مشتملست بر بیست و پنج هزار بیت  
و موسوم بصنایع الکمال و اقسام و اصناف اشعار درین مجلد برین موجب موضوع و  
مُشَبَّه .

قسم اول - فی التوحید و النعت و الموعظ و المحکم .

قسم الثانی - فی المدايح و الثنای و المقطعات و المطایبات و الاهاجی .

قسم الثالث - فی الغزلیات و آن مقسومست بر دو صنف الحضریات و السفریات

قسم الرابع - فی الرباعیات و المعتمیات و اللغز .

قسم الخامس - فی المثنویات و آن مشتملست بر دو کتاب همای و همایون و کل

و نوروز چون ناظم کتاب صدر افضل اعلم مشاراً الیه دامت فضایله و طابت شمایلہ را  
امداد الهام و توفیق ربّانی یوماً فیوم متضاعفت و متجدّدات کلام علی تجدّد الایام  
مُواتی و مترادف مصراع نه فیض گسستست و نه فیاض بغیل « استخارت و استعانت  
از حضرت و اهب الرغایب نموده اساس نظم دیوانی دیگر فرموده است اسم آن بدایع  
الجمال متعین گشته و توفیق اتمام و تیسیر تکمیل آن از فیض فضل ذوالجلال مستول  
و مأمول و هو علی ما یشاء قَدیر و بالأجابه جدیر ایزد تعالی مقدم و مطلع این تحفه  
غیبی بر کافه عالمیان عموماً و بر حضرت جنّت نصرت صاحبی آصفی حُفّت بالمیامن  
و السّعود خصوصاً میمون و مبارک گرداناد و نسایم قبولش در اقطار و امصار جهان  
بمراقت و موافقت صیت جلال مفاخر خدایگانی دستوری اعظمی صینت عن النفود  
الی یوم الموعود سایر و طایر دارد بالنبی و آله و صحبه الاکرمین اجمعین و سلّم  
تسلیمات کثیراً .

## فی التوحید

ای غرّه ماه از اثر صنع تو غرّا  
طشت زرشمعی خور از اطلس چرخ  
نواك قلم صنع تو در مبدأ فطرت  
سجاده نشینان نه ایوان فلک را  
از پیه بصر صنع تو بر کرده دوسر شمع  
پیرایه انوار تو بر لعبت دیده  
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع  
تقدیر تو بر چار حد هفت حضیره  
ای صانع بی آلت وای مبدع بی فکر  
هم رازق بی ربیبی و هم خالق بی عیب  
مامور تو از برگ سمن تا بسمندر  
توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان

وی طره شب از دم لطف تو مطرا  
در تافته از امر تو بر قرطه خارا  
انگیخته بر صفحه کن صورت اشیا  
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا  
در خلوت این مردمك دیده بینا<sup>(۱)</sup>  
و اوازه اسرار تو در شارع آوا  
و زحکم تو سلطان فلک بسته امضا  
افراخته نه قبه شش گوشه خضرا  
وی قاهر بی کینه وای قائم بی جا  
هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا  
مصنوع تو از تحت ثری تا بشریا  
تسیح تو گوید بچمن بلبل گویا

(۱) نسخه م هندوی لالا



از بند گیت یافته شاهان جهاندار  
بودی که نبودیم و نباشد که نباشی  
که تختگاه مور کنی دست سلیمان  
در روضه فردوس نهی مسند ادریس  
بر مشغله رعد کنی منظره ابر  
صنعت چو مفرح کند از قرصه یاقوت  
بی واسطه صیقل لطف<sup>(۱)</sup> ننماید  
گریاد کند ز آتش قهر تو نماند<sup>(۲)</sup>  
بر قلعه کهسار زنی بیرق خورشید  
از عکس رخ لاله عذاران سپهری  
جز ماضی صانع تو کس حلقه نسازد  
بی زیور ابداع تو در جلوه نیاید  
بی نسخه حکم تو خیالست که یک گل  
آن طشت زرنر گسی آیا که زلطف  
صنع تو درین جوف گیل آلوده دلگیر  
بید طبری را کند از امر تو بلبل  
از رایحه لطف تو ساید گل سوری  
تا از دم جان پرور او زنده شود خاک

ایوان فلک ساو جناب فلک آسا  
بامانثی ازمانه و مستغنی از ما  
که نامزد مار کنی معجز موسی  
وز چشمه خورشید دهی شربت عیسی  
بر مشعل برق کنی عرصه صحرا  
بیرون برد از طبع زمان علت سودا  
نقش مه و مهر از فلک آینه سیمای  
نم در دهن شور کف آورده دریا  
بر پرده زنگار کشی پیکر جوزا  
چون منظر مینو کنی این چنبر مهینا  
بر جبهه مه جعد سیاه شب یلدا  
مه روی فلک در تنق چرخي والا  
تحریر کند ناهیه بر شقه دیبا  
خاتون چمن را چه خوش افتاد بیالا  
از آب روان تازه کند گلشن واحیا  
وصف الف قامت ممدوده حمرا  
در صحن چمن لخلخه عنبر سارا  
در کالبد باد دمی روح مسیحا

خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملک را

ألا ملک العرش تبارک و تعالی

(۱) نسخه . م . صنعت .

(۲) نسخه . م . قهرت نماند .

## فی نعت الرسول

صلی الله علیه وآله

صاحب جیش الاهتدا <sup>(۲)</sup> ناظم عقد الانقا <sup>(۳)</sup>	صل علی محمد درّۀ تاج الاصطفا <sup>(۱)</sup>
کوکب درّی زمین دوی کوکب سما	بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین
کارگشای مرسلین راهنمای انبیا	تاج ده پیمبران بهاج ستان قیصران
صاحب هفتمین قران خواجۀ هشتمین سرا	سید اولین رسل مرسل آخرین زمان
برق رو براق ران خاکسای عرش متکا	هستی امرکن فکان مقصد حرف کاف و نون
تارک دنیی دنی مالک ملک دنی <sup>(۶)</sup>	شمع سراچۀ اییت <sup>(۴)</sup> اختر برج لودنوت <sup>(۵)</sup>
خانه بکوشۀ فنا دانه خوشۀ بقسا	رخت بسورطۀ بلا تخت بذروۀ علا
معتکف سرای وحی امّی امّتی سرا	تازی شیر بی لقب مکی هاشمی نسب
گوهر کان لا مکان اختر برج کبریا	طیب طیبۀ آستان طایر کعبه آشیان
صوفی صفۀ صفا سرو حدیقۀ وفا	روضۀ آدم صفی آدم روضۀ رضا
وز رخ مه مثال او یافته مشتری بها	زا بروی چون هلال او تافته نعل ماه نو
منتسم <sup>(۷)</sup> از نسیم او غنچۀ باغ اهتدا	مشتعل از جبین او شمع سراچۀ هدی
کرده بخاک کوی او آدم خاکسای التجا	خورده بآب روی او نوح درودگر قسم
منهزم از خروج او خسرو خطۀ خطا	منهدم از عروج او قبۀ قصر قیصران
از پی پای بوس او گشت نه آسمان دوتا	ابطحی که چون علم بر حرم وجود زد

(۱) برگزیدن (۲) راه راست یافتن و پیشروشدن (۳) پرهیزکاری و تقوی.

(۴) اشاره به حدیث نبوی ایست عند ربّی یطمئنّی و یسقیّنی میباشد (۵) اشاره است به حدیث

معراج لودنوت انملة لا حترقت (۶) اشاره بآیه نم دنی فتدلی از سورة النجم است.

(۷) بوی خوش گیرنده.

صومعه‌ئی که نیستش زمزمه درود ازو  
چون دُر اگریتم شد بود بهای او فرون  
منزویان شام بین از هوس ردای او  
برده چو زهره ا، شرف پاره عطف دامنش  
ای ز مضیق کن فکان سوی مکان لامکان  
روی تو قبله ملک کوی تو کعبه فلك  
صدر تو مصدر امان زخم تو مرهم روان  
شاه نشان قدسیان تخت نشین شهر قدس  
آینه سپهر را مهر رخ تو صیقلی  
روح امین چو عرض کرد آب رخ تو بر رسل  
شاه فلك چو بنگرد طلعت ماه پیکرت  
ای شده آب زمزم از خاک در سرای تو  
عقل چو دید کاسمان پیش تو در رکوع شد  
دست عنایتی که ما مفتقریم و تنگدست  
خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو

هست چو دیر مؤبدان لایق نفت و بوریا  
زانك خرد فزون نهد در یتیم را بها  
پیش رواق نیلگون بسته غشاوه عشا<sup>(۱)</sup>  
بهر طراز آستین چرخ زمردین قبا  
رانده و باغ سدّره رادیده بدیده منتهی  
مختلف تو قدهلك<sup>(۲)</sup> معتقد تو قدنجا<sup>(۳)</sup>  
درد تو موجب دوا رنج تو علت شقا  
ای شه ملك اصطفاوی لقب تو مصطفی  
دیدۀ آفتاب را خاک در تو توتیا  
در تـك چاه آب شد یوسف مصری از حیا  
ذره صفت در او افتد بر سر بامت از هوا  
کعبه زتست باشرف مروه زتست باصفا  
نزد قیام قامت داد صاوة را صلا  
خوان شفاعتی که ما مشتہیم و ناشتا  
بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

### فی مدح الامیر الاعظم الشہریار المعظم والی السیف

والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق والدين محمد زید عدله  
چو رخ نمود بر ایوان این حدیقه مینا  
چنان نمود که خاتون حجله خانه مشرق  
جهان مفرح یاقوت کرد از آنك بحکمت

ز زیر پرده کحلی<sup>(۴)</sup> عروس کله<sup>(۵)</sup> خضرا  
بزیر مقنعه بنهفت طرّه شب یلدا  
برون برد ز دماغ زمانه علت سودا

(۱) برده و پوشش تاویکی (۲) مخالف تو بتحقیق هلاک شد (۳) بتحقیق نجات یافت

(۴) سرمه‌ئی (۵) کنایه از آفتابست .

نمود مهره مهر از درون حقه مینا  
 ز قلبگاه افق بر کشیده سر بشریا  
 کلاه گوشه سلطان چرخ آینه سیما  
 چو زورقی که بساحل فتد ز لجه دریا  
 ز سبزه زار فلك بر دمیده لاله حمرا  
 مہی که مشتری مہراوست زہرہ زہرا<sup>(۱)</sup>  
 نسیم غالیہ سا وزمانہ غالیہ آسا  
 ہزار عیسی مریم رھین لعل شکرخا  
 کشیدہ بر گل سوری رقم زعنبر سارا  
 ز بہر تہنیت خسرو این قصیدہ بیارا

\*\*\*

کمر ز منطقه بندد بخدمت تو چو جوزا<sup>(۲)</sup>  
 ز طاق پیشگہت بسته کار گنبد اعلی  
 بگاہ رزم اسیرت ہزار بہمن و دارا  
 عقاب چار پرت کردہ قصد عالم بالا  
 چنانک حرز دعای تو ورد جاہل ودانا  
 نہال گلشن دین و چراغ دیدہ دنیا  
 بخون لعل فرو شد قبای زرکش خارا  
 حسود بی سر و بی پا کہ باد بی سرو بی پا  
 از آن حرام شد آب حیات بر تن اعدا  
 بہملہ گرد ز تن ہا بر آوردند بتنہا  
 بنعل گرد بر آرد ز زیر صخرہ صمّا<sup>(۳)</sup>  
 ز ہفت اطلس گلریز آسمانی والا  
 ز روز نامہ امروز حل مشکل فردا

قصا بشعبہ بازی برین بساط معلق  
 درفش شمعی خورشید پیکر شہ مشرق  
 پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر  
 نہادہ مہ زافق روی در منازل شرقی  
 تو گوئی از ہی نہتگہ بتان سمن رخ  
 در آمد از درم آنماہ آفتاب شمایل  
 ز رنک و بوی خط سبز و زلف غالیہ رنگش  
 ہزار یوسف مصری اسیر چاہ زنخدان  
 نہادہ بر مہ تابان زمشک سودہ سلاسل  
 چہ گفت گفت کہ عیدست و روز جشن ہمایون

کہ ای سپہر جنابی کہ شاہ قبہ مینا  
 ز خاک بار گہت رفتہ آب چشمہ کوثر  
 بروز بزم گدایت ہزار قیصر و خاقان  
 ہمای رایت افکنندہ سایہ بر سر گردون  
 شدست ورد ثنای تو حرز ساکن و سایر  
 توئی مبارز دنیا و دین و رایت رایت  
 زیم آتش خشم تو کویہ خاک نشین را  
 تو سر بچرخ بر افرازا تا ز پای در آید  
 چو خضر تیغ ترا آرزوی آب حیاتست  
 بروز معرکہ خنجر کشان قلب سپاہت  
 چو کویہ کوب فلك جنبشت پیویہ در آید  
 قبای قدر ترا آستر تمام نیاید  
 کنند عقدہ گشایان بارگاہ ضمیرت

<p>ادای لحن چکاوک ر بانک پرده عتقا (۱)  نوازندند ز شاخس هزار بلبل گویا  عقود گوهر نظم ز بهر زیور حورا (۲)  هزار دل بر باید بچین جعد سمن سا  برد فسانه گوساله پش معجز موسی  کجا بمنطق عیسی رسد ترنم ترسا  که شعر او همه سحرست و خاطرت بد بیضا  دهم دو حقه لو لو بدین دو هندوی لالا  اگر چه دست غریبان کجا رسد بتمنا  همیشه تا متناسب بود جوارح و اعضا  مدام سال و مهت عیش باد و عیش مهنا</p>	<p>بفهم و علم سلیمانی آن شی که ندانی  درون گلشن طبعم نگر که گلبن مدحت  بمدحت تو برد خازن صدیقه رضوان  عروس کله طبعم ز جمله چون بدر آید  تو می تهر و دانی که سامری بجهالت  اگر چه دم ز مسیحا زند بروح فزایی  از آن بنزد تو اشعار بنده آب ندارد  بدان امید که در پای مرکب تو فشانند  رهی گرش تو ترحم کنی غریب نباشد  همیشه تا متوالی بود لیالی و ایام  مقیم روز و شب عید باد و عید همایون</p>
---	---

### فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم

سلطان سلاطین العالم علاء الدوله والدين ابوسعید انار الله برهانه

<p>کآ حیوان هست پیش بحر او از خجلت آب  یانه هر درجی از و در چیست پر در خوشاب  باب او باب الجنان و وصل او فصل الخطاب  بگذراندم ز آسمان چون دعای مستجاب  بیت معمورست هر بیتش ز روی انتساب  فارغست از بر سر آست عالم یا سراب  بر سپهر از سرخی شنگرف او راقش خضاب  هر ورق زو جامه می گلبوی و جامی پر کلاب</p>	<p>زین سفینه دم زند من عنده علم الکتاب  گویم هر مطلعش بر چیست پر خورشید و ماه  بحر او بحر المحيط و بیت او بیت الحرام  ز آسمان آمد کتاب و من بدین عالی کلام  گرفک پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنک  نی سفینه کشتی فوحست و آنکش حاصلست  برده ناهید از برای ساعد کف الخضیب (۳)  هر طبق زو صفحه می بر قند و صحنی پر شکر</p>
---	---

(۱) نام پرده نیست از نواهای موسیقی (۲) ذئبکه سبیدی چشمش سخت سبید و سیاهی چشمش سخت سیاه باشد و در اینجا مراد حوری بهشتست . (۳) نام ستاره نیست سرخ رنگ

لفظ شعری طلعتان شعر او در عین لطف  
 نکته های (عذب) او معموره دلا رسواد  
 باغ بینش را خط ریحانی او خوش نظر  
 آفرینش را عقود گوهر نظمش و شاح<sup>(۱)</sup>  
 شاهدی خوش منظر و شیرین حدیثی خوش حضور  
 غمگسار عاشقان و مونس دلخستگان  
 روضه می پر حور عین و چشمه می پر آب خضر  
 شخص دانش را دروان و مغز معنی را خرد  
 معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت  
 ای بصد روی از تو وهم و عقل را صد آبروی  
 آب حیوان از تویك قطره ست و کوبندت سواد  
 اختری در روشنی امّامصون از ارتداد<sup>(۲)</sup>  
 گوهر شهوار بحرت هیچ میدانی که چیست  
 سایه یزدان علاء دین و دنیا بو سعید  
 داور دوران بهادر خان جم خسرو نشان  
 آنک پیش حزم و عزم او بود بی آبروی  
 ساکنان سده<sup>(۳)</sup> درگاه او خیر الانام  
 باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام  
 بر سپهر تاجداری عدل او صاحبقران  
 ای شهنشاهی که در ایام عدل شاهیت  
 پیش تیغ انتقامش دشمن دجال طبع  
 خسرو مشرق چوزد زرین علم بر تیغ کوه

جمد زنگاری خطان حرف او در پیچ و تاب  
 نقطه های حرف او سرچشمه جانر احباب  
 چرخ دانش را حروف صفحه های او شهاب  
 و اب حیوان را سواد خطه خطش زهاب  
 لعبتی مشکین خط و سیمین بری عنبر نقاب  
 دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب  
 طبله می پر عود خام و نافه می پر مشک ناب  
 مشرب دل را زلال و ساغر جان را شراب  
 روشنت این آفتابست آفتابست آفتاب  
 وی بصد باب از تو علم و فضل را صد فتح باب  
 لوح محفوظ از تو يك جزو ست و خوانندت کتاب  
 و آسمانی در علو امّا برون از انقلاب  
 مدح سلطان جهان واله اعلم بالصواب  
 خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب  
 در رأفت را صد باران رحمت را سحاب  
 خاک هنگام درنگ و باد هنگام شتاب  
 حاسدان حضرت اعلی او شرالدواب<sup>(۴)</sup>  
 شاه گردون را فروغ خاطرش نایب مناب  
 در جهان سرفرازی تیغ او مالک رقاب  
 نیست جز در حلقه مرغول<sup>(۵)</sup> خوبان اضطراب  
 گردم از عیسی زند چون خربماند و خلاب<sup>(۶)</sup>  
 آسمان این خنجره ضمین بر آورد از قرباب<sup>(۷)</sup>

(۱) بضم و کسر واو بمعنی حمایت (۲) برگشتن (۳) ساحت خانه و درگاه (۴) بدترین  
 حیوانات (۵) موی تابدار و پیچیده (۶) باتلاق (۷) یکسرقاف یعنی نیام

کافتاب اوجام جودش جرعه می خورده ست اذ آن  
ای ابد را آستین کسوت عمرت طراز  
اطلس پیروزه گلریز والای فلک  
پهلوی گاوزمین از نعل شبرنگت ستوه  
بر فلک رای قضا حکمت چور انداختساب  
تا عمود صبح صادق را خطر نبود زکوه  
سایبان بر چرخ زن تا خیمه قدر ترا  
دستگیرت باد لطف ایزدی همچون عنان  
بر در و دیوار میافتد چو مستان خراب  
وی ازل را آستان در گه حکمت مآب  
پیش ماه رایت همچون قصب بر ماهتاب  
گـرده شیر سپهر از آتش تیغ کباب  
زهره بر بطن نواز از چنک بندازد رباب  
تا طناب مهر تابانرا خلل نبود زتاب  
صبح می سازد عمود و مهر میتابد طناب  
پای بوست باد چرخ چنبیری همچون رکاب

### فی مدح المرتضی الاعظم عضد الدنیا والدین ابو علی

قم اللیل یا صاحبی بالرکاب<sup>(۱)</sup>  
الهی دار سلمی و بلغ سلامی  
ز ماوای مألوف دورم و لیکن  
چو شمع ز سوز دل و آب دیده  
فجب بالمطیآت طول البراری  
بوادی جواشیران رحمت فاصعد  
نظر کن بسوی خیام غوانی<sup>(۱۱)</sup>  
زیار و دیارم خبر ده که هستم  
قطع لاجلی الفلا<sup>(۲)</sup> والسیاس<sup>(۳)</sup>  
بدان گلهزار مسلسل ذوایب<sup>(۴)</sup>  
روانم بسوی مآبست<sup>(۵)</sup> آرب<sup>(۶)</sup>  
رسیده بلب جان والجسم ذائب<sup>(۷)</sup>  
و دثر کساء الدجی و الغیاهب<sup>(۸)</sup>  
علی ربوة<sup>(۹)</sup> کالنجوم الثواقب<sup>(۱۰)</sup>  
گذر کن بکوی عظام صواحب<sup>(۱۲)</sup>  
اسیر غم هجر و العمر ذاهب<sup>(۱۳)</sup>

(۱) جمع رکاب و آن بمعنی شتر است که با آنها سفر میکنند (۲) جمع فلا تست بمعنی دشت بی آب و گیاه (۳) بیابانها و زمین های برابر و دور (۴) کیسوها (۵) بازگشت و جای بازگشت (۶) حریص (۷) گدازان (۸) جمع غیب بمعنی تاریکی (۹) پشته و بلندی (۱۰) نجم ثاقب ستاره بلند و روشن و نام کیوان (۱۱) زنان (۱۲) دوستان بزرگ (۱۳) رونده

که بودیم با اصدقا و اقسارب  
 جلیس ملاح<sup>(۳)</sup> مهلل<sup>(۴)</sup> حواجب<sup>(۵)</sup>  
 ندیم حریفان سیمین غباغب<sup>(۶)</sup>  
 مباحی<sup>(۷)</sup> مهیا و دولت مقارب  
 گهی باخرامان تذران ملاعب<sup>(۸)</sup>  
 محامل روان گشت والد مع ساکب<sup>(۹)</sup>  
 سر آمد شب وصل والفصل<sup>(۱۰)</sup> واجب  
 شده صبر را لشکر هجر نایب  
 بنا چار کردم وداع مطارب<sup>(۱۱)</sup>  
 علی معهد بالبا کالکواذب  
 ز باد صبا دست برده رکایب  
 خروش جرس بر کشیده نجایب<sup>(۱۲)</sup>  
 عماری چو شمس و نجایب سحاب  
 دل خسته مشعوف و الشوق غالب  
 روان گشته سیل سرشک از جوانب  
 با علی ذو یرت ام الکواذب  
 روانم مقیم مقام مصایب  
 هوا عابس<sup>(۱۳)</sup> وابر گرینده قاطب<sup>(۱۴)</sup>  
 همه ره مرا دیو رهن مصاحب

خوشا روز گاری و فرخنده روزی  
 انیس صباح<sup>(۱)</sup> مسلسل عذایر<sup>(۲)</sup>  
 حریف ندیمان شیرین شمایل  
 مقاصد مهیا و عشرت مقارن  
 گهی باغزاخوان غزالان مناظر  
 درین تیره شب کز دیار احبا  
 چو آوازه کوس رحلت بر آمد  
 شده عقل را خسرو عشق حاکم  
 بنا کام رفتن برون از مهجالس  
 رکبنا هجان المطایا و بتنا  
 بکه پیکران بر نهاده عماری  
 مهاری پی در کشیده برای<sup>(۱۱)</sup>  
 حواری چو ماه و مراحل منازل  
 رفیقان برفتند و من باز ماندم  
 نجیب من از پی چمان در بوادی  
 صحابی سروا بالمهاری و با توا  
 دلم رفته با ساکنان هواج  
 شبی مظلوم و برق رخنده بارق  
 همه شب مرا غول پتیاره مونس

---

(۱) زیبا یان (۲) کيسوهای بافته (۳) بانمکان (۴) هلال ابرو (۵) جمع غنغ (۶) مطلوبها  
 (۷) همبازی (۸) اشک ریزان (۹) جدائی (۱۰) جمع مطربست (۱۱) صحرا (۱۲) جمع  
 نجیبست یعنی شتر گرامی نژاد و بر کزیده (۱۳) تلخ روی (۱۴) ترشروی



مرا موی بر تن چو نیش عقارب  
نهان ماه در خانه وزدیده غائب  
جهان تیره و تیر و بهرام غارب<sup>(۲)</sup>  
هوا منجلی<sup>(۳)</sup> گشت و النجم ثاقب  
غراب از طلل<sup>(۴)</sup> در دم صبح ناعب<sup>(۵)</sup>  
که آیا بهشتست یا بزم صاحب

چو حیّات<sup>(۱)</sup> پیچان طرق وزمهات  
شده زهره مستور و در پرده مخفی  
فَلْکَ تَنَد و کیوان و بر جیس آفل  
چو شب منقضى گشت و الصبح ضاحك  
حَمَام از قُلل بر در بام نایح<sup>(۴)</sup>  
رسیدم بفرخنده حیّ و گفتم

\*\*\*

ابدرد الدجی ام وجوه الحساب  
چه باغست دروی کواعب<sup>(۷)</sup> لواعب<sup>(۸)</sup>  
تدزوان خرامان بگرد مشارب  
لواعب تجسم کنان در ملاعب  
چو در دیر هر قل قنادیل راهب  
بگوشم رسید از مراحل<sup>(۱۰)</sup> مراحب<sup>(۹)</sup>  
مصور نگردیده از طین لازب<sup>(۱۱)</sup>  
سر زلف در روضه خاسد لاعب  
دوسر حلقه چاوش و ابروش حاجب  
بمانند شهپر طوطی شوارب<sup>(۱۴)</sup>  
عقیقین لب از مشرب روح شارب  
ظلمات مویش مشارق مغارب  
چو مهمان مائی توقف و قارب<sup>(۱۵)</sup>  
مشو خسته نوك تیر نواعب

اسمش الضعی ام حدود الکواعب  
چه کاخست از وی شواهد مشاهد  
سمن برک رویان چمان در مشارع  
زوا هر تبسم کنان در حدایق  
زطرف براقع درخشان دورخ شان  
چو هایل هیون<sup>(۹)</sup> سوی آن عرصه راندم  
چو دیدم نگاری بدان حسن و منظر  
لب لعل بر چشمه خضر طاعن  
دو گوینده جاندار و جادوش قُرچی<sup>(۱۲)</sup>  
بکردار پر حواصل مواءع<sup>(۱۳)</sup>  
خط سبز بر مرکب حسن دایر  
ز انوار رویش مغارب مشارق  
مرا گفت شاد آمدی خیر مقدم  
فرود آی و خوشباش و یکدم بر آسای

(۱) مارها (۲) فرو شده (۳) روشن (۴) نوحه کننده (۵) آئینار خانه و جای  
ویرانه (۶) فریاد کننده (۷) زنان نار پستان (۸) بازی کنندگان (۹) شتر تند رو  
ترسناک (۱۰) مرجها (۱۱) گل چسبیده (۱۲) قورچی «اسلحه دار» (۱۳) بازوها  
(۱۴) جمع شاربست یعنی بروت (۱۵) بایست و نزدیک آی

جهان مهره دزدست و العمر خائن  
چو جان مست شد تن چه صاحبی (۲) چه سکران (۳)  
چو از و اح گشتند با هم. هفتاد  
حصول المنی باقتحام الاذیا  
بیاید گذشت از فلک تا از آن پس  
کثیر العطایا معیر البرایا.  
سکندر جناب احمد خضر دانش  
شهنشاه ملک سیادت عضد آن  
هملک اعتباری فلک در حمایت  
بگاه سخا همچو حاتم میذر  
ضمیرش مهب ریاح (۶) فضایل  
زقید عبودیتش سرکشیدن  
ذهی کان بسادی (۸) که این لوک سرکش (۹)  
فلک را جناب تو اعلى المواقف  
جیوش ترا هفت طارم معسکر-  
جنود ترا در میادین خضرا  
ملایک بر ایوان قدر تو حارس  
جناب ترا آسمان در تواضع  
نه افلاک با احتشامت مساوی  
سپهر احترام ترا در جنیبت (۱۲)  
بقای تو مسئول و ایام سائل

فلک شیشه بازست والدهر خالب (۱)  
چو تن خاک شد دل چه فاسق چه تلف  
وجود هیولی چه باعد (۴) چه قارب (۵)  
و نیل العلی یالتزام المتاعب  
رسی. در جناب جہان مواهب  
سری السرایا جمیل المضرایب  
فریدون رکاب آصف جیم مراتب  
که باشد بعدیتش چرخ راغی  
فلک اقتداری ملک در کواکب  
بروز و غا همچو رستم محاربه  
جنابش معط رجال مآرب (۷)  
من اختارویطرده کجرب الاکال  
بساط جلالت کند بر مناکب (۱۰)  
ملک را رضای تواقصى المطالب  
خیام ترا هشت گلشن مضارب  
ثوابت مسامیر نعل مراکب  
عطارد بدیوان امر تو نایب  
سیاه ترا اختران در جنایب  
نه کونین با اصطناعت (۱۱) مناسب  
کواکب جلال ترا در مواکب  
مراد تو مطلوب و اجرام طالب

(۱) مجروح کننده (۲) هوشیار (۳) مست (۴) دور (۵) نزدیک (۶) جای وزیدن بادهای  
(۷) جایگاه فرود آمدن آرزوها (۸) دارای توانگری معدن (۹) کنایه از آسانست (۱۰) جمع  
منکب یعنی دوشها (۱۱) بخشش (۱۲) یدک

چو در بیشه از چنك ضيغم نعلب  
نیام صوارم ز صلب<sup>(۱)</sup> و ترايب<sup>(۲)</sup>  
بخوانند سر دفتران كتايب  
سرانرا ز خون لعل گردد عصايب  
اجل را شود نوک كلك تو جاذب  
زمان در جناح وزمین در مخالب  
چو خورشید بر ابلق چرخ راكب  
بود تیر فصّال<sup>(۳)</sup> و برجیس خاطب<sup>(۴)</sup>  
قضا عاقد و ذات پاك تو خاطب<sup>(۵)</sup>  
مصوناً عن الشر من كل جانب

گرازان گریزان ز سمّ سمندت  
بوقتی که سازند خنجر گزاران  
مکاتیب حرب از حواشی حرب<sup>(۶)</sup>  
گوان را<sup>(۷)</sup> ز سهم آب گردد مفاصل  
امل را شود ضرب تیغ تو قاعم<sup>(۸)</sup>  
بگیری هوا همچو عنقای گردون  
چو جمشید برادهم باد فارس  
الا تا برین منبر هفت پایه  
عروس بقا بادت اندر حباله  
ولا زلت فی الدهر قرناً جلیلا

### قطعة أرسلها المرتضى العظم امیر

#### احمد ابن المرتضى الاصفهانی الى صاحب الكتاب

ای بر اقلیم هنر مالکرقاب  
هم جنابت فضل را حسن المآب  
بر قرار اصل گردد گوهر آب  
کلسی قانون علمست انتخاب  
بنده مستسعد نشد در هیچ باب  
استماعی کرده بود از شیخ وشاب  
چندیتی خوانده بود اندر کتاب  
نصرة و اقبال و دولت در رکاب

افضل عالم کمال داد و دین  
هم ضمیرت عقل را نعم النصیر  
هر زمان از شرم لفظ عذب تو  
شعر جزوی دان کر آن طبع لطیف  
گر چه تا غایت بنیل بندگیت  
صدیک از اوصاف آن ذات شریف  
نیز از اشعار لطیف دلکشت  
تا بسوی اصفهان دادی عنان

(۱) پشت (۲) استخوانهای سینه (۳) تیوه کوتاه (۴) دلبران را (۵) ریشه کن کننده (۶) جدا

کننده (۷) ستاره مشتری خطبه خوان (۸) خواستار

شد سر آب آن کجا بودی سراب  
از برای عزم آن عالیجناب  
آمدم با طالع بد در عتاب  
راست آمد معنی من غاب غاب (۲)  
هم ز نور خویش باشد در حجاب  
بی وسیت شاهرا دیدن صواب  
هیچ عاقل کرده است این ارتکاب  
شرم بادا باوجود آفتاب

از وصول مقدم دیمون نو  
چون شنیدم بر میان بستم کمر  
لیکن آندولت میسر چون نشد  
من زجان حایب (۱) تو غایب از روی  
آری آری آفتاب از دیده ها  
اوّل این خدمت فرستادم که نیست  
زیره چون من کس سوی کرمان نبرد  
ذره را گر خود نمائی میکند

### فاجابه علیه الرحمة والغفران بهذه القصيدة

آستان سید عالیجناب  
شیث آدم خلقت نوح انتساب  
صالح یوسف رخ یعقوب آب  
کامگار کامران کامیاب  
احمد ثانی ملاذ شیخ و شاب  
همچو بوالقاسم بفتح بوتراپ  
حاسدان حضرتش شر الدواب  
کوی او افاق را حسن المآب  
در جهان منقبت مالکرقاب  
و آسمان قدر او بی انقلاب  
دایما یا لیتنی کنت تراپ  
مقتبس چون جرم ماه از آفتاب  
بگذرانده چون دعای مستجاب

بر گذشت از آسمان من کلّ باب  
یحیی موسی کف عیسی نفس  
خضر اسکندر در ادريس رای  
نامدار نامجوی نامور  
جعفر ثالث پناه خاص و عام  
عقل مستظهر برای صایبش  
ساکنان در گمش خیر الانام  
جود او ارزاق را نعم الکفیل  
بر سپهر مکرمت صاحبقران  
اختر اقبال او بی ارتداد  
ز آرزوی خاکبوسش ورد چرخ  
نیر اعظم ز نور خاطرش  
ز آسمان آمد سخن واو ز آسمان

(۱) نا امید و مأیوس (۲) کسیکه غایب شد زیان می بیند

چشم بختش خوابرا بیند بخواب  
 شعرا و والله اعلم بالصواب  
 سوی من نظمی چو لؤلؤی خوشاب  
 لعبتی مشکین خطی عنبر نقاب  
 چین زلفش نافه می پر مشک ناب  
 صورت او جام<sup>(۱)</sup> معنی را شراب  
 لوح محفوظ آیتی از آن کتاب  
 نقطه هایش چشمه جانرا حباب  
 وزروانی برده آب از روی آب  
 نیل فطنت را سواد او زهاب  
 کی کند سیمرغ بازی با ذباب  
 فکر بکرم رخ پیوشد در حجاب  
 در دل شوریده من پیچ و تاب  
 کی توانم گفت شعرش را جواب  
 چون بر افتد پرده از روی رباب<sup>(۲)</sup>  
 از ازل تا آخر یوم الحساب

هر که او چون خواب در چشم آیدش  
 حرز بلغوی ملک دانی که چیست  
 از طریق تربیت ار سال کرد  
 شاهدی خوش منظری شیرین کلام  
 خط سبزش طبله می پر عودخام  
 معنی او شمع صورت را فروغ  
 آب حیوان قطره می از آن سواد  
 نکته هایش مشرب دل را زلال  
 از لطافت رانده خون از چشم می  
 مصر حکمت را بیاض او سواد  
 من کیم کو ملتفت گردد بمن  
 بکر فکرش چون بر اندازد تنق  
 افکند جعد عروس طبع او  
 من چو پیش لفظ او جان داده ام  
 دعد نتواند که بگشاید زبان  
 باد یکساعت ز سال عمر او

### فی مدح صاحب المعظم شمس الدین محمود الهمزوی

چون لب کس لعل پر شکر نیافت  
 جان چو قدّت سر و سیمین بر نیافت  
 چون تو لعبت خانه آذر نیافت  
 سبزه زاری بر لب کوثر نیافت  
 سنبل تر بر سر عر عر نیافت

چون رخت کس ماه در زیور نیافت  
 دل چو چشم نرگس جادو ندید  
 چون تو صورت خامه مانی نکرد  
 عقل عمری جست چون خطت بعمر  
 باغبان حسن چون زلف و قدت

(۱) نسخه . ب . جان (۲) دعدو رباب نام عاشق و معشوق است .

ساقی هجران تو چون چشم من  
از تر و خشك جهان عشقت مرا  
چون دل من در سر زلفت خرد  
از غم عشقت دل من ملجائی  
شمس دین محمود آنكو آسمان  
حون كفش دري فلك در خور ندید  
مملكت را كد خدائی مثل او  
ای مسیحاى كه چون خصمت فلك  
سرورانرا بر سریر مملكت  
هفت گردون در محیط شش جهت  
كاغذی جست از پی مدح تو تیر  
بی حروف مدح ذات پساك تو  
اندر آن ظلمت كه كلكت آب خورد  
دشمنت نقشی نزد كز طاس چرخ  
سرفراز دست داعی گیر از آنك  
بی عقود گوهر نظمش سپهر  
تا نگویند انس و جان كاندر جهان  
جوهر ذات تو باقى باد از آنك

ساغری پر باقه احمر نیافت  
جز لب خشك و دو چشم تر نیافت  
مومنی در خانه كافر نیافت  
جز جناب خواجه کشور نیافت  
در سر ابستان قدش در نیافت  
چون دلش بحری جهان در بر نیافت  
انس و جان در جمله بحر و بر نیافت  
در خور دجال محنت خر نیافت  
به ز خاك پای تو افسر نیافت  
مثل تو يكدانۀ گوهر نیافت  
مشتري جز روی خود در خور نیافت  
نه فلك يك صفحه دفتر نیافت  
خضر ره گم كرد و اسكندر نیافت  
كار خود چون مهره در ششدر نیافت  
آستانت همچو او جاكړ نیافت  
بر عروسان سخن زیور نیافت  
هیچكس در كان زر گوهر نیافت  
بر درت نگذشت كس تا زر نیافت

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم

الشهريار المعظم خيرو الفازي مبارز الحق و الدنيا والدين

محمد زيد عدله في طرح الالف

در حسن برگزیده نه چرخ چنبریست  
هویش بنفشۀ تروریش گل طریست

ترکی که بر فمر زشبس طوق عنبریست  
کویش حریم جنت و بویش نسیم خلد

هر چند نیست یکسر مویش ز مهر بهر  
چشمش بعمزه گر چه بسی خون بر بخت لبك  
دلبری رخست و من خسته شیشه دل  
لعل لبش بخون دلم میل میکند  
بندم دهند خلق که عشقش ز سر بنه  
من دست بر دلم زغم و دل چو من دوست  
خونم بخورد و روی پیچید و چشم زد  
من چون برم ز دوست کله پیش گیر دوست  
گر دل ببرد شکر که چون مملکت سرم  
قطب ملوك كهف بشر کز علو قدر  
خسرو محمد بن مظفر خدیو عهد  
بر فرش و سطح صفه جنت و شش مقیم  
سدی که در کشید بگر دزمین ز عدل  
سهمش بیک طباچه که بر کوش صخره زده  
در دهر چون بهشت برین شد بدولتش  
بهر طمع که بوسه دهد سده درش  
تدبیر صیت معدلتش در بسیط ملک  
قصر فلک بمرتبه در جنب حضرتش  
دیشب خرد به بنده نظر کرد و گفت خیز  
دری ز نظم بر طبق عرض نه کنون  
هر کس سخن دهند بدین نوع نظم لبك  
گر نیست صدر منصب و حرمت مشوغمی  
هر چند شرع نیست ولیکن ز روی عقل

صد چون منش ز مهر بهر موی نه تریست  
لعلش بعد از معترف از روح پروریست  
وین طرفه سنك شیشه شکن در کف بریست  
زین روی رنگ چهره زردم مزعفریست  
هر سر که مهر دوست درو نیست سر سریست  
بر سر همی زنده که چه جور و ستمگریست  
کاین شیوه نیز کرده زلفین عنبریست  
چون پیشه دو چشم خوش دوست دلبریست  
درد زیر ظل دولت خورشید سروریست  
صدرش صلیب کنگره قصر مشتریست  
میری که صیت معدلتش صیت قیصریست  
صوت و سرود و نصرت و کوس مظفریست  
در دفع فتنه خجالت سد سکندریست  
عمری مطلوب است که در زحمت کریست  
هر موضعی که متصل خشکی و تریست  
روی فلک چو پرده زربفت ششتریست  
مشهور تر ز دمدمه عدل عمریست  
چون بر محاکم سیه و ز جعفریست  
منح سخن بگوی که وقت سخنوریست  
دو حضرتی که برج درش درج گوهریست  
نی سحر همچو معجز و قول پیمبریست  
بی حرمتی کشیدن مردم ز بی زریست  
در حبس چرخ بودن عیسی ز بی خریست

خضری که در کف کرمش جود حیدر است  
 بختش بلند و دولت کایش بر سر است  
 نفسش ز شرک مفرد و خلقتش ز بدبر است

ورسوی تو بچشم ترّحم نظر کند  
 قدرش رفیع و ملک رهین و فلک رهی  
 عمرش قرین دولت و طبعش ندیم لطف

### فی مدح الشهریار الاعظم جلال الدولة والدین

وی رکاب تو عرش را معراج  
 ای فلک را سُم سمند تو تاج  
 اختران از طوایف حجاج  
 قیصر قصر سیمگونرا تاج  
 داده آب از مفاصل اوداج<sup>(۱)</sup>  
 کرده طبع حوادث استخراج  
 کف بر آورده قلزم مواج  
 برده آب از تلاطم امواج  
 بسته ره بر تزامم افواج  
 در حیا از مدارج ابراج<sup>(۲)</sup>  
 خرج شامت خراج خلیج و جاج<sup>(۳)</sup>  
 بیس دست تو مال کان تاراج  
 کرده قطع تناسل و انتاج  
 مشعل افروز کوکب و هاج  
 بحفاظ تو معدلت محتاج  
 مندرج در مطاوی<sup>(۴)</sup> ادراج<sup>(۵)</sup>  
 کرده با رای صایت کنکاج

ای جناب تو چرخ را منهاج  
 شاه اعظم جلال دولت و دین  
 حرم کعبه جلال ترا  
 نعل شبرنگ سر کشت ز شرف  
 هندوی تیغ آتش افشانرا  
 خازنان خز این کان را  
 نام دست شنیده وز سر شور  
 ابر با بخشش تو دریا را  
 چرخ با موکب تو انجم را  
 با مانی سده ات گردون  
 وجه بامت هنال قیصر و خان  
 نزد جود تو خون بحر سبیل  
 مادر فتنه را بدور تو چرخ  
 پرتو رای عالم آرایت  
 بنهاد نو مملکت مشعوف  
 مدحتت هفت جلد گردون را  
 در قضایا مدبران قضا

(۱) جمع و دج بکسر و گهای کردن (۲) جمع برج (۳) نام دوشهر (۴) بفتح میم و کسر  
 پیچیده گیها و شکن ها (۵) جمع درج



دل و افیت شرع را مشرع  
 پیش عزم تو م‌سرع<sup>(۱)</sup> گردون  
 نام دشمن بر تو نتوان ببرد  
 روشنست این که نزد اهل خرد  
 گر نه مدحت کند سپهر به تیغ  
 و ز نه پیکت بود زمانه به تیر  
 تخت را در زمان تست شکوه  
 چرخ و انجم ز بهر نرد تو گشت  
 چون زحل عدل شامل تو بدید  
 دیده بساز شد بمعدلت  
 صورتی بی ارادت نشود  
 و ر مخصص<sup>(۲)</sup> شود بتریت  
 چون تو در جزك چنك بگشایی  
 بسر نیزه تار تار کنی  
 انتقامت چو شست بگشاید  
 لمعه خنجر تو نقش سواد  
 بر باید خدنك خونریز  
 بزداید حسام سر تیز  
 اهتمام تو چون شود راعی  
 و ر بود التفات خاطر تو  
 استعانت که جوید از اختر  
 من که سوء المزاج فطرت را

کف کافیت جود را منهاج  
 متمکن بعلت افلاج  
 که برد نام برد بادیباج  
 فرق باشد میان سرج و سراج  
 شمس را از جهان کند از عاج  
 ماه را از فلك کند اخراج  
 تاج را در زمان تست رواج  
 تخته آبنوس و مهره عاج  
 از سر جودی بر گرفت نتاج  
 خوابگاه کبوتر و دُراج  
 متصور ز نطفه و امشاج<sup>(۳)</sup>  
 بشکند نرخ لعل کانی زاج  
 نکند با تو شیر چرخ لجاج  
 چرخ اطلس چو رشته نساج  
 قلب مریخ را کند آماج  
 ببرد از حواشی شب داج  
 چین زابروی خسرو طغماج<sup>(۴)</sup>  
 زنك از آئینه دل مهرج<sup>(۵)</sup>  
 بره از شیر بیشه گیرد باج  
 شاه انجم دهد بذره خراج  
 عدل کسری که یابد از حجاج  
 نکنم جز بمدحت تو علاج

(۱) شتاب کننده (۲) جمع مشیج آبها و خونهای بهم آمیخته (۳) خاص (۴) نام شهری از ترکستانست که طغماج هم نوشته اند (۵) نام یکی از شهر یاران بزرگ هندوستان است

برود آب اعی و حجّاج	چون ببهر تبهر آرم روی
از روان فرزدق وز حجّاج	آتش خاطر م بر آرد دود
از اصول کلام استنتاج	عقل کافی کند نجات و شفا
خیزان گرددم قد چون ساج <sup>(۱)</sup>	لیک هر شب ز بار محنت روز
چون شفق غرق خون کنند دواج	اخترانم بتیغ بسی مهتری
انصراف غم برد زمراج	کرم خاطر ت مگر بطلا
در عذوبت حدیث ملح واجاج <sup>(۲)</sup>	تا نگویند پیش عذب و فرات

باد چشم حسود در گاهت

از حسد رشك چشمه سجاج<sup>(۳)</sup>

### فی مدح الصاحب الاعظم منشی الممالک خواجه زین الدین علی

شاه زمرّد سریر آینه گون تاج	صبح چو سر برزد از دریچه ابراج
در قفس آبنوس پیدیه ئی از عاج	بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد
راست چو صبحی که بر دم دشب داج	از درم آن سرو ماه چهره در آمد
کی متصور شود ز نطفه و امشاج	گفتمش ای لعبتی که مثل تو صورت
چشمه چشم بسان چشمه سجاج	چند بود در فراق طلعت خوبت
خانه صبرم غم تو داده بتاراج	خون دلم نرگس تو خورده بدستان
در دل و چشمم نزول ساخته افواج	روز و شب از شبروان خیل خیالت
طبله گوهر فروش و کلبه حلاج	مرغ وصال تو و نشیمن عشاق
در شب هجرم دواج اطلس و دیباج	هست تو گوئی بساط خار مغیلان
نور نگیرد سراج از آلت سراج	گفت من و آرزوی وصل تو هیاهات
زلف عروسان ولی نه شانه نساج	گر چه که مشاطگان بشانه طرازند
بنده دستور عصر بودمی ایکاج	منکبه بخوبی شه ممالک حسنم

(۱) نام درختی است (۲) بضم الف آب شور و تلح (۳) بر آب

مفخر افاق زین دین که فلک راست  
 بها حرکات برید سرعت عزمش  
 ای خرد از کنه کبریای تو قاصر  
 وی ز سریر در تو گلشن دولت  
 پرتو رای تو بر مدارج گردون  
 کرده طواف در تو انجم و ارکان  
 ابر سخای تو در تقاطر<sup>(۱)</sup> اموال  
 داده ترا با وجود لمعه رایت  
 شرح جلال ترا چه حاجت تقریر  
 موجب حکم ترا مطاوع و منقاد  
 قافله فضل و کاروان سخا را  
 حکم قضا در جهان نفاذ نیابد  
 زانک چو تأثیر آفتاب نباشد  
 گاه سخا با وجود جود تو مبذول  
 هر سر مویم بورد مدح تو ناسط  
 تا بود آبا و امهات جهانرا  
 و ز سبب امتزاج قائل و فاعل  
 باد ز قاطع بری عطیه عمرت

قبه قدرش و رای ذروه ابراج  
 مسرع گردون علل افلاج  
 همچو براق از عروج صاحب معراج  
 چون چمن از بانك كبك و نغمه دراج  
 شعله فروزنده مشاغل و هاج  
 همچو بگرد حرم قوافل حجاج  
 بحر نوال تو در تلاطم امواج  
 خسرو انجم خراج و شمع فلک باج  
 تیر فلک را چه احتیاج بآماج  
 از در کشمیر تا نواحی طمغاج  
 کلاک و کف کافی تو منهی و منهج<sup>(۲)</sup>  
 تا نکند با نفوذ امر تو کنگاج  
 سنک بتدویر<sup>(۳)</sup> آسمان نشود زاج  
 ملک جهان و جهان بجدود تو محتاج  
 چون بانا الحق حواس و عنصر حلاج  
 خاصیت ازدواج و نسبت ازواج  
 حاصل تکوین بود تناسل و انتاج  
 تا بود از کد خداه رونق هیلاج

### فی مدح صاحب الاعظم ناصر الدولة والدین علی

چون لعل آفتاب بر آمد ز کان چرخ      بفروخت شمع شرقی از شمعدان چرخ  
 شهباز آتشین پر خور چون هوا گرفت      پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ

(۱) پیایی قطره چکیدن (۲) خبر دهنده و راه گشاده و راست (۳) کرد کرد اندین چیزی و  
 باصطلاح علم هیئت : فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد

دلو زحل فرو شده بود آن نفس بچاه  
 بشکفت سبزه زار سپهری چو شد روان  
 بازار چرخ گرم شد از قرص مهر از آنک  
 تا صبح مهره بازچه بر خواند و بردمید  
 گومی که بود مهره عالم فروز مهر  
 تا تیز گشت تیغ زر اندود آفتاب  
 سر پوش لاژوردی گلریز بر گرفت  
 یکسو فکند ماشطه روز دلفروز  
 چون صبح از جگر نفس سرد بر کشید  
 این طشت زرنگر که بزدرشته دوختند  
 بر چرخ لرزه میکند از مهر آفتاب  
 دیو سپید بود سپیده که خون براند  
 یا زان زر که بود چو سیمرخ مغربی  
 چون ملک جم مسخر ضحاک صبح گشت  
 آن دم که بر کشید درفشان درفش را  
 در پای اسب آصف جمشید فرفتاد  
 کشف زمانه ناصر دین کز نهیب او  
 عنقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند  
 حل گردد از فروغ دلش مشکلات دهر  
 هر گه که رای باشدش این زرده خنک را  
 ای آنکه شد خریطه کش طفل خاطرت  
 برجیس اگر عتاب تو بروی کشد کمان  
 از فضله عطای گفت زر مغربی

کز خیط<sup>(۴)</sup> شمس تافته شد در بسمان چرخ  
 از تیغ کوه چشمه آتش فشان چرخ  
 پر گرد کرد صبح به مشرق دکان چرخ  
 کآمد پدید آتش از آب روان چرخ  
 گومی ز لعل بر کله سایبان چرخ  
 صبح جهانگشای زدش بر فسان چرخ  
 باورچی<sup>(۵)</sup> اقضا ز سر طشت خوان چرخ  
 زلف سیاه شب ز رخ دلستان چرخ  
 دردم بر آمد از دل پر دود جان چرخ  
 بر شقه زهردی پر نیان چرخ  
 یارب چراست مهر چنین مهربان چرخ  
 زو شاه نیمروز بهماندردان چرخ  
 آمد پرید باز ز زابلستان چرخ  
 پیدا شد از افق علم کاویان چرخ  
 سلطان یکسواره زرین سنان چرخ  
 از قصر شش دریچه نه نردبان چرخ  
 گیرد کناره شاه سپهر از میان چرخ  
 بر پیش طاق پیشگش کر گسان چرخ  
 پیدا شود ز پرتو رایش نهان چرخ  
 بیرون کشد بیک نفس از زیر ران چرخ  
 پیر بلند مرتبه خرده دان چرخ  
 بیرون جهد ز سهم چو تیر از کمان چرخ  
 هر صبح دم زبانه بر آرد زکان چرخ

تا شد زمین بارگهت چرخ آسمان  
این روشنت کایت والشمس منزلست  
از مهر رای روشن تست آنکه صبه دم  
رای جهان فروز تو شد هم رکاب مهر  
قلب دوازه رخ ابراج بر درید  
بستند در مبادی فطرت ز منطقه  
از رهنان دور چه اندیشه چرخ را  
بشکن اگر مقلبه با حضرتت کند  
بهرام را به تیر درافکن ز چرخ از آنک  
چون زین کنی سمندز چنبر برون جهد  
گر بر فلک کشی چو شه نیمروز تیغ  
شیرنک را ز خرمن مه چون دهی قضیم<sup>(۱)</sup>  
گر رای پرده دار تو نبود بهیچ روی  
تیغ تو گشت خضر لب چشمه حیات  
بر چرخ اگر کمان کشی از سهم تیر تو  
در مدحنت که شعر بشعری رسانده ام  
خلوت نشین چرخ که قطبش لقب نهند  
ور زهره بر رباب زند قاضی سپهر  
تا از قمر که گوهر شب تاب عالمست  
وین سرخ گل که میدمد از بوستان شرق  
بادا حریم حضرتت از فرط کبریا  
ملکت فزون ز شش جهة خطه وجود

شد آستان مرتفعت آسمان چرخ  
از پرتو ضمیر منیرت بشان چرخ  
آتش زبانه میزند اندر دهان چرخ  
صیت جهان نورد تو شد همعنان چرخ  
روئین تن سنان تو در هفتخوان چرخ  
از بهر خدمت تو کمر بر میان چرخ  
چون حفظ تست بدرقه کاروان چرخ  
دندانهای خسرو صاحبقران چرخ  
دعوی کند که هست جهان پهلوان چرخ  
از گرز گاوسار تو شیر زیان چرخ  
در لرزه افتد ز نهیب استخوان چرخ  
سازد قضاش آخری از کهکشان چرخ  
خورشید پای در نهد ز آستان چرخ  
رای تو شد بر همن هندوستان چرخ  
ای بس که بر هوا رود آندم فغان چرخ  
ور نکته می از آن برود بر زبان چرخ  
از ذوق آن به چرخ در آید بسان چرخ  
از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ  
بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیان چرخ  
ایمن بود ز جنبش باد خزان چرخ  
بر تر ز هفت منظره دلنشان چرخ  
قدرت برون زنه چمن بوستان چرخ

### فی صفة الکواکب

اینان که برین گوشه بامند چه نامند  
 گر شعله فروزان جهانند چه قومند  
 در آینه و هم نیاید که چه نقشند  
 گراهِل مقامند بگو بر چه مقیمند  
 بر گار صفت دایره نقطه خاکند  
 گر مخترع و هم و خیالند چه چیزند  
 در این علو ند مگر آتش محضند  
 گر داخل طبعند چرا خارج حسند  
 ظاهر بچه گردند گر از بهر ظهورند  
 زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاک  
 هر شب بگه شام برین بام بر آیند  
 آیا چه پرستند درین دیر کهن سال  
 چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند  
 نقشی نه مصور بتصاویر طبایع  
 بیرون ز حواسند نه محروس اُناسند<sup>(۲)</sup>  
 در عین خیالند و تو گوئی که خیالند  
 سرمایه شادی و غم و دولت و محنت  
 از بهر مصالح همه در نظم وجودند  
 نی شارب و مشروب نه گویای حدیثند  
 گاهی ز شرف تاج نه فرق خواصند  
 بی نوك قلم چهره گشاینده طبعند

تا چند برین طارم فیروزه خرامند  
 ورمشعله داران سپهرند چه نامند  
 هر چند مقیم فلک آینه فامند  
 ووزانك مقیمند بگو در چه مقامند  
 یا نقطه این دایره سبز خیامند  
 و رقابل ادراک ضمیرند کدامند  
 یا آب حیاتند که در عین ظلامند  
 ورجوهر عقلند چرا منظر عامند  
 قایم بچه چیزند گر از بهر قیامند  
 با جلوۀ طاوس همه کبک خرامند  
 یا جمله شب وروز برین گوشه بامند  
 مأموم کدامند و کدامند کامند  
 و آنها که نجسند میندار که رامند  
 جسمی نه مرکب بتراکیب عظامند<sup>(۱)</sup>  
 فیاض عقولند نه فیاض چو غمامند<sup>(۳)</sup>  
 وین نیز خیالست که امثال آنانند<sup>(۴)</sup>  
 دارندۀ حرمان و بر آرنده کاهند  
 در ضبط ممالک همه از بهر نظامند  
 نی آکل و ماکول نه محتاج طعامند  
 گاهی بعلو باج ده قدر عوامند  
 نی همچو بشر در خور تهدید و ملامند

(۱) استخوانها (۲) اُناس جمع انس بمعنی مردمانست (۳) ابر (۴) جن وانس

هر يك خبر از خویش ندارند که هستند  
 هر چند که سلطان اقالیم سپهرند  
 از ساغر فطرت همه تامست مدامند  
 مأمور ملاذام و فخر کرامند  
 آنرا که فلک چاکر و سیاره غلامند  
 خواجه چکند گر نشود بنده فرمان

### فی شکوی الزمان و أهله

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند  
 خلق دیوانه و از محنت دیوان در بند  
 آسیائی که فتادست و ندارد آبی  
 هر کجا سوخته می بی سرو سامان یابند  
 خون رُهبان که شود کشته ز رُهبان خواهند  
 بسنان از سرمیدان سر مردان جویند  
 همچو دود و نان بدو نان صاحب بیسیمانند<sup>(۵)</sup>  
 خوک شکند و حدیث از خر عسی رانند  
 تادر آفاق زنند آتش بیداد به تبغ  
 در چنین فصل که بی برک بود شاخ درخت  
 این زمان مایه دریاچه بود کاین جویند  
 سکه می زان ز راه روز که دیدست درست  
 قیمت دل نشانند و زهر قصابی  
 هر دکانی که بیابند دوکان پندارند  
 همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند  
 دیت خون نریمان ز کریمان خواهند  
 آن سیاوش که قتلش بجوانی کردند  
 تاختن بر سر بیژن ز پی زال برند

(۵) نسخه ۲۰۲. مرده ویی سیما نرا

خبر یوسف گمگشته زگرگان پرسند	صبر ایوب بلا دیده ز کرمان طلبند
تا کلاه از سر سلطان فلک بریایند	هر زمان راه برین بر شده ایوان طلبند
از پی آنک نتاج بره و بز گیرند	کانخ بهرام و ره خانه کیوان طلبند
دخل هر ماهه انجم ز طبایع خواهند	خرج هر روزه اجرام زارکان طلبند
شهر و ایشان بمثل چون خرو ویران و بنصب (۱)	هر یکی کنجی اذین منزل ویران طلبند
مردم گرسنه دلتنگ شد از بی نانی	گرده خور بزر از گنبد گردان طلبند
خواجگان روی بخواجهو نتوانند نمود	مگر آن دم که ز لطفش درو مرجان طلبند

### فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم

الشهريار المعظم الغازی المنصور مبارز الحق والدين محمد المظفر خلد ملکه

چو عنقای خورشید را پر بلرزد	سر زال زرینه افسر بلرزد
گل سرخ ازین سبز گلشن بر آید	می مهر در ساغر زر بلرزد
ز شوق لب لعل آتشی عذاران	دل آتش افروز ساغر بلرزد
چو زرین رسن را بچنبر در آرند	دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
شه سیمگون تخت زرینه افسر	ز سهم شهنشاه صفدر بلرزد
جهانگیر جم جباه کز بیم تیغش	دل گرم بر آتش خور بلرزد

\*\*\*

ز مهر تو ماه منور بلرزد	ز ماه رخت مهر انور بلرزد
چو شمشاد قد تو گردد خرامان	ز خجالت سرا پای عرعر بلرزد
وگر نقش روی تو گردد مصور	سر دست مانی و آذر بلرزد
چو زلف تو از باد در جنبش آید	بچین نافه مشک اذفر بلرزد
صبا چون کند وصف قدت ببستان	سر سرو و پای صنوبر بلرزد
دل می درفش ز زلف تو ز آن روی	که مؤمن ز تشویر کافر بلرزد

(۱) تصور میرود بعنف باشد



تم زان ز مهر تو در لرزه افتد  
 چو خونریز چشم تو خنجر بر آرد  
 ز رویم زر خشك در خون نشیند  
 چرا این تن خسته هر دم ز جورت  
 محمد جهانگیر محمود رتبت  
 شه آسمان قدر دریا دل آنکو  
 چو او تیغ کیخسروی بر سر آرد  
 چو آید محیط کفش در تموج  
 بمیدان چو آهنگ چو گان نماید  
 چو آن شیر دل بر کشد تنك اشقر<sup>(۱)</sup>  
 چو بهرام اگر گرز شش پر بر آرد  
 شود جو زهر<sup>(۲)</sup> خرد و جوزا بریزد  
 طبقهای آن نه مجلد بدر  
 ردا از بر سعد اکبر در افتد  
 بهنگام کین در کمینگاه دشمن  
 علم را ز باد ظفر جمع پرچم  
 سر سر فرازان سر کش بگردد  
 يك ضربتش نه فلك بر شکافد  
 زهی دین پناهی که از ابر دست  
 چو ته جرعه بر خاک ریزی ز خجلت  
 چو عزم شیخون کنی بر شه چرخ  
 چو دارا گهی کآوری رخ بمیدان  
 بزخم عمود تو نه حصن شش در

که خاک از هوا همچو آذر بلرزد  
 مرا این دل ریش غمخور بلرزد  
 ز اشکم دل لولوء نر بلرزد  
 در ایام شاه مظفر بلرزد  
 که از هیبتش ملک سنجر بلرزد  
 ز سپمش همه چین و کشر بلرزد  
 چو پیران شه شرق داسر بلرزد  
 ز غیرت دل بحر در بر بلرزد  
 سراپای این گوی اغبر بلرزد  
 دل بسر و چنك غضنفر بلرزد  
 فلك را تن هفت پیکر بلرزد  
 بگردد سر چرخ و محور بلرزد  
 ورقهای این هفت دفتر بلرزد  
 سنان در کف نحس اصغر بلرزد  
 چو تیغ شه عدل گستر بلرزد  
 چو مرغول خوبان دلبر بلرزد  
 دل بسر دلان دلاور بلرزد  
 بیات حمله اش هفت کشور بلرزد  
 بجوشد دل بحر و گوهر بلرزد  
 شود سلسبیل آب و کوثر بلرزد  
 ز سهم تو سلطان اختر بلرزد  
 ز بیم تو سد سکندر بلرزد  
 چو خیبر ز کوپال حیدر بلرزد

(۱) اسب سرخ که دنگش بزردی زند «اسب» (۲) از اجزاء فلك قمر و مجازاً بمعنی تیر

زسم* زمین کوب گردون خرامت	ستون نهم طاق اخضر بلرزد
چو بر قلب لشکر تو ناورد جوئی	شه چرخ را قلب لشکر بلرزد
دل خصم در لرزه افتد ز سهمت	از آن رو که آتش ز صرصر بلرزد
عقاب خدنگ تو در آتش حرب	چو پرواز گیرد سمندر بلرزد
چو لشکرکشی خانه خان برافتد	چو خنجر کشی قصر قیصر بلرزد
ز بیمت پی طاق کسری بجنبید	ز سهمت سر کاخ نوذر بلرزد
چو که پیکرت در زمین کوبی آید	دل سخت سنگین مرمر بلرزد
ز سهم کمان مهره ات نسر <sup>(۱)</sup> طایر	دلش همچو بال کبوتر بلرزد
چو بر جیس نام تو در خطبه خواند	فراز ششم پایه منبر بلرزد
چو حیدر گر آهنگ میدان نمائی	ز که پیکرت حصن خیبر بلرزد
زرشک دل و دست گوهر فشان	سرا پای بحر مقعر <sup>(۲)</sup> بلرزد
ترا آبرو باد کز باد قهرت	بهم آسیای مسدود بلرزد

فی مدح الملك الاعظم انصب ملوك العجم نصير الدولة  
والدين محمد زید قدره

ایا قواعد گیتی بدولت تو ممد	زهی معارج گردون ز رفعت تو مشید
نهل باغ معانی چراغ چشم امانی	خدیدو مسند دولت سزای خاتم و مسند
تکین ملک امارت نگین دست وزارت	پناه ملک سلطان نصیر دین محمد
ستون خیمه زرقا <sup>(۳)</sup> بنوک تیر تو منشق	مسام <sup>(۴)</sup> خسرو انجم ز سهم تیر تو منسد <sup>(۵)</sup>
سپهر راکع و ایوان بارگاه تو مرکع	زمانه عابد و خاک در سرای تو معبد
کرم زدست جواد شنیده درس فتوت	خرد بمکتب رایت گرفته تخته ابجد
شدست رایت دولت باهتمام تو عالی	شدست آیت نصرت بدولت تو هوگد

(۱) کسرکس و نسر طایر نام یکی از برجهای فلکی (۲) عمیق (۳) کبود رنگ (۴) سوراخها  
(۵) بسته شده

کشند در بر عالم قبای شامی اسود  
 بشرط آنکه تواز راه لطفشان نکنی رد  
 بود طبیعت عالم بخدمت تو معود<sup>(۱)</sup>  
 برد بمهر تو هودج بسوی صرح ممر<sup>(۲)</sup>  
 بنوك كلك بدوزی کلاه بر سرفرد<sup>(۳)</sup>  
 که بر جناب تو افتد زبام چرخ زبرجد  
 شد دست فتنه بعهد تو پای بسته مرقد  
 شهید به که بسر دستیش برند بمشهد  
 نهند بر سر اواره چون حروف مشدد  
 کشند بر سر او تیغ تیز سرزده چون مد  
 بیا و آتش محلول خور ز آب معقد  
 بخواه باده گلگون ز شاهدان سہی قد  
 زند بر آتش روی شکوفه آب مور<sup>(۴)</sup>  
 بساز برره یا جوج غم ز جام طرب سد  
 گذشته است محن در زمان تیغ تواز حد  
 کند صحایف گردون بمدحت تو مسود  
 تنم چو هندی تیغت برهنه است و مجر<sup>(۵)</sup>  
 بگاه جلو مدحت سیه خطان سمن خد  
 ره تبار ببندد بتار زلف مجعد  
 فلك دگر نزن دم ز گفته های میر<sup>(۶)</sup>  
 ز آب تیره بر آرد عقود در منضد

نهند بر سر گردون کلاه شمعی چینی  
 بدرگه تو فرستند هر دورا بغلامی  
 شود معرب گردون بضربت تو مؤدب  
 مگر جمی تو که بلقیس این رواق مقرنس  
 بتیغ تیز بسوزی قباہ در بر جوزا  
 از آن بگاه بر آمد شه سریر زمر<sup>(۱)</sup>  
 زدست جام بدوز تو خنده بر لب کوثر  
 حسود گر ندهد بر بزرگی تو گواهی  
 کسی که از سر تشدید بانو در سخن آید  
 اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی  
 سپیده دم که خور از روی آب شعله بر آرد  
 سحر که سرو سہی در چمن برق در آید  
 بنوش آب چو آتش کنونکه ابر گلابی  
 تو می سکندر ثانی و روزگار غلامت  
 مرا که تیغ زبان تا بعد غرب گرفتست  
 دبیر مکتب سیارگان باملاء طبعم  
 دلم چو مصری کلك تو خامشت و سخنور  
 سر از در بچه ایوان خاطر م بدر آرند  
 چو پرده باز گشاید تنق نشین ضمیرم  
 اگر بمعجزه خواند حدیث من متنبی  
 گهی که مصری کلکم ز بحر هند بر آید

(۱) عادت کرده (۲) قصر درخشان و ساده و هموار و در اینجا کنایه از فلك است (۳) نام یکی از ستارگان نزدیک قطب (۴) کلر نك (۵) بضم اول و فتح ثانی و کسر راء مشدد از علمای معروف نحو و سرد کننده هم معنی میدهد

نوشته است چنین روشن ابن مقلة چشمم  
بگیر ملك معالى يمين همت عالي  
همیشه تا نبود دور آسمان متعدد  
دوام جاه تو چون عقد روزگار منظم  
مقاصد تو مهیا اماني تو مهنا  
مدایح تو بنطمی چو آب در دو مجلد  
ببند راه حوادث یمن دولت سرمد  
مباد حصر بقایت چو دور چرخ معد  
بقای عمر تو چون مدت زمانه مخلد  
مباغی<sup>(۱)</sup> تو محصل معالی تو مؤبد

### فی مدح الملك الاعظم نصیرالدوله والدین عمیدالملک نورقبره

صوفی صافی اگر جام مشعشع نکشد  
بسا در آینه کجلی<sup>(۲)</sup> ملمع<sup>(۳)</sup> نکشد  
خاصه این موسم دلجوی که جز بر لب جوی  
نرگس از ساغر زر جام مشعشع نکشد  
لاله را بین که ز شنگرف بر اوراق چمن  
هیچ نقاش چنان شکل مربع نکشد  
در سردوش درختان چمن کس چوبهار  
شقه شقه گلریز مرصع نکشد  
نسترن خرقه کافوری از آنرو در باخت  
که صبا هر نفسش جیب مرقع نکشد  
شاهد باغ اگرش میل گلستان باشد  
از چمن رخت بهر مجلس و مجمع نکشد  
نرگس مست چو از خواب سرش بر ناید  
نتواند که کنون رخت بمضجع<sup>(۴)</sup> نکشد  
بید تا بر سر منبع نکشد تیغ خلاف  
بسا از آب زره در بر منبع نکشد  
در چمن بلبل دلسوخته را بی رخ گل  
دل بمنبع نرود میل بمشرع<sup>(۵)</sup> نکشد  
غنچه از لطف به سرین بدنی میماند  
که تنش محنت یکتای مقطع نکشد  
گر عروس چمن از حیره نیاید بیرون  
هردمش باد صبا گوشه مقنع نکشد  
سبزه چون دید که گل روی بصحرا آورد  
فرش فیروزه چرا بر لب مصنع<sup>(۶)</sup> نکشد  
مطرب چنک زن آن به که بجز فصل بهار  
رک آن پیر سیه گیسوی اصلع<sup>(۷)</sup> نکشد  
نشنیدیم ز عشاق کسی کش نوروز  
میل خاطر بنگارین مبرقع نکشد  
اگر از غیرت بلبل شود آگه دم صبح  
از رخ شاهد گل گوشه برقع نکشد

(۱) مطلوبات (۲) دراعه کجلی : جامه سرمه می رنگ (۳) ملمع : روشن کرده شده

(۴) جای پهلو بر زمین نهادن (۵) جای آب خوردن (۶) جای گرد آمدن آب باران (۷) کل و بیبو

در چمن لاله حمرا قدح باده لعل جز بیاد ملک اورع اورع <sup>(۱)</sup> نکشد  
 عمده ملک نصیر دول و دین که سپهر گردن از چنبر او توسن مصرع نکشد  
 آسمان میل به تقییل جنابش دارد چه کند راکع ارش میل بمرکع نکشد  
 هر که خاک کف پایش نکشد در دیده میل در چشم شه چرخ مُسبّع نکشد  
 سر زحکمش نتواند که کشد پیر سپهر زانک طامع سر تسلیم ز مطمع نکشد  
 ای که هر کس که نه درپای تواند از دسر سر تعظیم برین طارم ارفع نکشد  
 خضر با خاک جنابت چکند آب حیوة کانک سیراب بود محنت مجرع نکشد  
 گر نه فرّاش تو باشد شه گردنکش چرخ فرش زر بفت برین قصر متبّع <sup>(۲)</sup> نکشد  
 در عدم فتنه بدوران تو خفتست آری هر که هاجع <sup>(۳)</sup> نبود رخت بمهجع <sup>(۴)</sup> نکشد  
 ابر اگر فیض کف بحر نوات بیند از حیا پرده برین سطح مرفع نکشد  
 عجب از چرخ که با وسعت صحن حرمت قلم نسخ برین سطح موسع نکشد  
 در مدیحت چو کشم اسب فصاحت در زرین عجب از غاشیه ام ابن مقفع نکشد  
 نقل میکرد فقیه‌ی که سفیدی می گفت ظاهرا گفته خواجو بدو مصرع نکشد  
 زانک گر او بمثل شمع فروزان گردد طبع او جز بهمان دلق مشمع نکشد  
 در بستان معانی چه گشاید که درو از نباتات بیکدسته نفع نکشد  
 خواستم تا فکنم رخس بمیدان جدال که دلم غصه این امر مُشْنَع نکشد  
 کانک در بحر خرد ماهی ذو النون گردد رنج آب شهر و محنت ضفدع <sup>(۵)</sup> نکشد  
 و افک در عالم دل عزم سیاحت دارد ناقه از مرحله امن بمقزع <sup>(۶)</sup> نکشد  
 سایه‌ی بر سر این بنده مظلوم انداز تا زهر سقله جفا های منوع نکشد  
 با چنین سعدی طالع که اگر شمس شوم دل من ذره می از صدر بمطلع نکشد  
 تا بجز ماشطه نامیه از سبزه کسی و سمه برابر وی ز نگاری مزرع نکشد  
 باد پیوسته سرت سبز که جز بادشمن خضر تیغ تو زبان از سر مقرع <sup>(۷)</sup> نکشد

(۱) نیکوروی (۲) آذی فراهم شده (۳) شب خوابنده (۴) محل خواب (۵) غوک  
 (۶) پناهگاه (۷) ؟

وصف شمشیر تو زانروی در آخر گفتم که عدویت سر تسلیم ز مقطع نکشد

فی مدح صاحب السهید رکن الدین عمید الملک طاب ثراه

بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد  
چو جعد شانه کنی صد هزار دل بینی  
وگر گره ز شکنج نقواه<sup>(۱)</sup> بگشایی  
بیاد لعل تو هر لحظه خون زمزگانم  
دل چو آتش روی تو در خیال آرد  
بسا سرشک عقیقین که بادل پر خون  
پر از جواهر راز ست حُفَّة دل من  
خیال روی تو گر در دل چمن گذرد  
دل پر آتش و چشم پر آب مارا بین  
گهر زدیده من دم بدم فرو بسارد  
چه دیده است ازین نکته مردم چشم  
بهار عمر من از تند باد هجر بریخت  
پر از عقیق شود دُرچ چشم من هر دم  
دل شکسته چون آبگینه ام جامیست  
چو پسته نمکین را بخنده بگشایی  
چو دُرچ لعل تو طبعم بسا که دُر خوشاب  
سکندری که خضر چون ازو سخن راند  
سزد که چرخ عقود لالی شب تاب  
مه سیهر هنر رکن داد و دین که به تیر  
ز هیبتش ورق آسمان در آب افُشد

هزار گنج روان از بنان فرو ریزد  
 می یقین بدهان گمان فرو ریزد  
 گهر ز منطقه آسمان فرو ریزد  
 بسا که گل بسر گلستان فرو ریزد  
 عواطفش بسر جسم و جان فرو ریزد  
 ایادیش بکف انس و جان فرو ریزد  
 که روشنت که از مه کتان فرو ریزد  
 گهر بدامن کون و مکان فرو ریزد  
 چو کاه گردد و از کپکشان فرو ریزد  
 چو کلك خون سیاه از زبان فرو ریزد  
 ز سپهر بال و پر از آشیان فرو ریزد  
 سرشك رشك ز چشم سنان فرو ریزد  
 شود گداخته و زاستخوان فرو ریزد  
 سیاستت ببدل قبروان فرو ریزد  
 بقصر شش در نه نردبان فرو ریزد  
 گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریزد  
 ز سپهر پنجه شیر زیان فرو ریزد  
 سیاهیش بهمه خان و مان فرو ریزد  
 بسا شکر که بصحن جهان فرو ریزد  
 چو باد گوهرش از بادبان فرو ریزد  
 بسا که گل بریاص جنان فرو ریزد  
 ز تیغ خون بسر اختران فرو ریزد  
 که سپل از سر کوه گران فرو ریزد

بوقت آنکه قلم در انامل<sup>(۱)</sup> اندازد  
 گهی که ساقی حزمش کند هوای صبح  
 چو آفتاب به تیغ جهان گشا هر صبح  
 صبا بیاد گلستان خاطرش هر روز  
 جواهری که شد از کان کن فکان حاصل  
 ذخایری که ز دریا و کان شود واصل  
 ز ماه قبه قدرش بریزد ابره چرخ  
 ز هسی محیط عطایمی که ابر عاطفت  
 اگر بقهر تودر خرمن قمر نگری  
 و گر ز گوهر خصمت سخن کند شمشیر  
 همای سدره نشین چون توشست بگشائی  
 چو خامه تو بتیغ زبان جهان گیرد  
 ز تاب آتش قهر تو مغز شیر سپهر  
 هزار جرعه خونابه از شفق هر شام  
 ز منطق تو عطارد بسا که رشته دُر  
 چو بحر طبع تو بر اوج چرخ موج زند  
 گر از سپاه تو يك پیلتن بر آرد دست  
 ورق بدور تو گر خامه ببندش که دورست  
 بگاه مدح تو طوطی طبع من هر دم  
 سفینه ئی که ببهر سخن روانه کنم  
 چو دسته بند گل مدحتت شود رضوان  
 همیشه ناشه خنجر کش فلک هر صبح  
 ز خصم سر سبکت باد خون چنان جاری

فی الموعظه

همه را گُل بدست و ما را خار  
همه در نوش غرق و ما در نیش  
بسا ماشیشه و گریوه<sup>(۱)</sup> بلند  
یار در پیش و ما قرین فراق  
قلب ما گر شکسته است رواست  
همدم ماست آنکه همدم ماست  
چند خوانیم روز نامه دهر  
تا بکی نزد رنجهای فلک  
روز آن شد که تار تار کنیم  
خیز تا صبحدم بر افرازم  
شاه سیاره را در اندازیم  
تا کی از گردش شهر و سنین  
ترک این کعبتین شش سوکن  
تا تو چون نقطه در میان باشی  
کام دل در کنار خود نهی  
ملک و دینار کی خرد بجوی  
راه راه تو و تو دور از راه  
تو همانی که باغ فطرت را  
سوسن و سرو اگر چه آزادند  
مالکان ممالک ملکوت  
بیسار تو میخورند یمین

همه را بهره گنج و ما را مار  
همه جا گُل بیار و ما را خار  
خر ما انک و راه نا هموار  
باده در جام و ما اسیر خمار  
که روان میرود در این بازار  
همچو مزه بار همدم مزار  
از سواد و ریاض لیل و نهار  
مژه پر چین کنیم چون مسمار  
کسوت شبر وانه شب تار  
علم از برج این کبود حصار  
بسیرق از بسام گنبد دوار  
تا کی از جنبش خزان و بهار  
خیز و آزاد شو ز پنج و چهار  
تتوانی برون شد از پرگار  
تا نگیری از این میانه کنار  
هر که دم زد ز مالک دینار  
کار کار تو و تو دور از کار  
ثمر سرست بر اشجار  
بغلامیت میکنند اقرار  
خازنسان حزابین اطوار  
بیمین تو می دهند پساد



ظاهرست این سخن که ملک وجود  
 گردانی بهای گوهر خویش  
 حیف نبود که چون تو سرداری  
 هر که از پا فتاد و سر بنهاد  
 نوش کن در مجالس ارواح  
 قدحی بسی وسیلت ساقی  
 در کف رود سار مجلس دل  
 یار هم ناظرست و هم منظور  
 گوش کن نامش از شمال و جنوب  
 عالمی خواه خارج از ارکان  
 در مقامی که قایمند اوتاد  
 حاضرانند غایب از محضر  
 چون کنی عزم خوابگاه عدم  
 هر که نوشید نوش جانش باد  
 می پرستی که مستیش از لیست  
 راه ادریس کی رود ابلیس  
 شبلی باید اندرین همیشه  
 هر دم از جام در کشد پیری  
 در مستان عشق زن که زدند  
 غوطه خور در محیط استغنا  
 تا نهنگی شوی محیط آشام  
 در طریقت حجاب راه تواند  
 دل بدنیا مده که نتوان داشت

بوجود تو دارد استظهار  
 برو از مشتری کن استفسار  
 طلبد کهنه کفشی از بُندار  
 نبود حاجتش پیای افزار  
 گوش کن در سُرّادق<sup>(۱)</sup> انوار  
 سخنمی بی قرینسه گفتار  
 زمزمی بین مجرد از اوتار  
 کعبه که زائرست و گاه مزار  
 نوش کن جامش از یمین و یسار  
 خلوتی جوی خالی از اغیار  
 در حریمی که محرمند ابرار  
 ذاکرانند فارغ از تذکار  
 آنگه از خواب خوش شوی بیدار  
 می امسال را زساعر پاد  
 تا ابد کس نه بیندش هشیار  
 بوی گلزار کی دهد گلزار  
 ادهمی باید اندرین مضمار  
 همچو احمد شراب نوش گوار  
 حلقه کعبه بر در خمّار  
 خیمه زن در جهان استغفار  
 تا پلنگی شوی جهان او بار  
 اسب رهوار و لؤلؤ شهوار  
 چشم بیمار بررسی از بیمار

مهر گو در درون تیره متاب  
 بر سر کشته کی نهند افسر  
 دانه در مزرع جلال افشان  
 قاف تا قاف را قلم در کش  
 رو بدیوار عشق کن که خرد  
 بی پر و بال در حدیقه عشق  
 عقل در راه عشق دینار است  
 در ره مهرش آنکه ثابت نیست  
 نام در راه عاشقی ننگست  
 راه عشقش پیای عقل سپر  
 چون تو اینکار میکنی خواجو  
 سنک بر کودکان نباید زد  
 تشنه محروور را کند سیراب  
 چند گوئی حدیث بی فرجام  
 چون پیایان نهیرسد قصه  
 و گرت هست نکته‌ئی دیگر  
 هر که بسیار باشدش غصه

ابر گو بر زمین شوره مبار  
 بر خر مرده کی کنند افسار  
 غوره در دیده خیال افشار  
 کاف و نون را جو صفر هیچ شمار  
 آفتاب است بر سر دیوار  
 جعفر وقتی ارشوی طیار  
 نیکبخت آنکه باشدش دینار  
 همچو سیاره کی شود سیار  
 بگذر از نام و تنک را بگذار  
 جان شیرین بدست عشق سپار  
 دیگرانرا چه میکنی انکار  
 هر که را آبگینه باشد بار  
 مرده بیمار را دهد تیمار  
 چند پوئی طریق ناهنجار  
 بس کن ابرام و در شکن طومار  
 فرصتست این زمان نهفته مدار  
 قصه بسیار باشدش ناچار

\* \* \*

نبود با حواریانش کار  
 ناخدائی که با خدا باشد  
 بروای یار اگر خرد داری  
 تو کم از بلبل که شب تا روز  
 چند نوبت شنیده‌ام که نبود  
 صبح خیزان بمیل مهر کشند

هر که را عیسیست کار گزار  
 بود ایمن ز بار و دریا بار  
 یار او شو که او ندارد یار  
 سبق عشق می کند تکرار  
 بی سماع تو دوری از ادوار  
 سرمه در دیده اولی الابصار

خیزو بنگر که بابلان سحر  
 نو عروسان حبله خانه قدس  
 یار دیدار می نماید لیلک  
 گر تو در دیر عابد صمدی  
 آن زمان دیر کعبه تو شود  
 با تو زناز میکند تسبیح  
 هر چه بینی ز دیده خود بین  
 که بنقش و نگار غره شوی  
 روشی هست اهل معنی را  
 روح را پایمال نفس مکن  
 ظلم باشد که بر خر عیسی  
 تا تو در بند جسم و جان باشی  
 منزلت چون مقام معلومست  
 توشه هستی از جهان بر گیر  
 هر که در بند بار گیر بود  
 وانکه در بند روم گشت اسیر  
 دلت از دور چرخ آینه گون  
 ساز راهی که راست نیست مساز  
 غم دنیا مخور که خوار شوی  
 حیف باشد سفینه در غرقاب  
 همه رنجیده و تو رنجیده شده  
 هر که را سر ز دست رفت چه غم  
 برخی بیدلان صاحب دل  
 فقر مرغیست در نشیمن غیب

می سرایند پرده اسرار  
 می کشایند برقع از رخسار  
 دیده می نیست در خور دیدار  
 راهب دیر گو صنم پندار  
 که نینی بجز خدا دیار  
 و ز تو تسبیح میشود زناز  
 گرت اندک نماید از بسیار  
 گر تصور کنی بنقش و نگار  
 عاری از سیر و خالی از رفتار  
 خوک را در درون کعبه میار  
 بیشتر امتحان کند بیطار  
 نبری ره بصدر صفت بار  
 دامن یار گیر و ترک دیار  
 پرده هستی از میان بر دار  
 نرسد هر گز بمنزل بار  
 ننهد مهند انس در بلغار  
 همچو آئینه میخورد زنگار  
 تخم آنچت بسکار نیست مکار  
 زانک غم خوار گردد از غمخوار  
 نا خدا بی زر و خدا بیزار  
 همه آزرده و تو در آزار  
 اگرش دزد میبرد دستار  
 شادی مفلسان دولتیار  
 دو جهانرا گرفته در منتار

عشق ملکیت در جهان قدم  
 قول عشاق نسنود عاقل  
 عشق مهرست و عقل سایه عشق  
 تا نباشد ظهور پرتو مهر  
 مژه گر خار دیده تو شود  
 هر کرا هست برك گل چیدن  
 چند چون ابر آب خود ریزی  
 غم گندم مخور که حیف بود  
 تکیه بر خاک از آن توان کردن  
 گر نشان مخالفت نبود  
 بید چون بر کشید تبع خلاف  
 چند گوئی بیان ظلمت و نور  
 ما و من را مجال هیچ مده  
 حرف را تا نیاوری در فصل  
 بگذر از اسم و فعل و حرف مگوی  
 کوس وحدت بزن که در ره عشق  
 در یاران غار زن هر چند  
 غم شادی چه میخوری خوش باش  
 خنک آن ساده دل که شناسد  
 گاو کوهی بهر طریق که هست  
 در چنین ورطه با چنین شرطه  
 هر خطائی که آمد از خواجو

سپش عقل و جان سپسـالار  
 دار حلاج کی خرد نجار  
 نهند مهر سایه را مقـدار  
 نتوان کرد سایه را اظهار  
 دیده پر کن زخار و دیده مخار  
 چاره‌ئی نیست جز تحمل خار  
 در تمنای اجری و ادرار  
 بار بر جان و غله در انبار  
 که طریقش تواضعست و وقار  
 نبود باد را ز خیابك غبار  
 لا جرم گشت زیر دست چنار  
 چند جوئی نشان انی و نادر  
 لاولن را بیا و هیچ انگار  
 نتوان شد ز اسم بر خوردار  
 نفی کن جمله را و اسم بر آر  
 تخت منصور میزنند از دار  
 جای قطمیر نیست جز در غار  
 زانك هم شادیت شود غمخوار  
 قطره از بحر و گوهر از کھسار  
 ایمنست از خراس و از عصار  
 کشتی ما کجا رسد بکنار  
 بعنایت بپوش ای ستار

### فی مدح السلطان الاعظم ابوالمجاهد محمد شاه انارالله برهانه

دوش چون پیروز شد بر روم شاه زنگبار  
همچو چین طره مشکین بت رویان چین  
گشته عالم تیره غار و آسمان از اختران  
شمع کافوری گرفته عنبر خادم بدست  
مرغ شب خوان قاری و آفاق رخ شسته بقیه  
توسن همت برون افکندم از میدان خالک  
ماه مصری طلعت شادی سلب را یافتم  
بافروغش چرخ سرکش خادمی مشعل فروز  
که چو زین زورقی بر ساحل دریای نیل  
منزلی دیگر در و خلوت گه مستوفی  
لجه دریای دانش را ز کلکش جز رومد  
گرچه آصف بوده در زیر نگینش ملک جم  
بر فراز غرقه ای مجلس خنیاگری  
طوطی شکر شکن کافاق پرستان از وست  
خادم بزمش سرور و بنده حکمش نشاط  
باز چون بر مربع رابع کشیدم سایبان  
طغرل زرین مشرق را در آن برج آشیان  
ضرب تیغش یافته از شرق تا اقصای شام  
در سیاستگاه دارالملک پنجم خوئی  
شیر گیران پلنک افکن کمندش را اسیر  
از مهابت کسوت اشباح را بدریده پود  
در ششم دیوان سر اقاضی القضاة شرق و غرب

موکب سلطان هندستان شد از شام آشکار  
شد جهان از ناف شب پر نافه مشک تدار  
همچو زنگی کو بخندد نیم شب در تیره غار  
لولو لالا فکنده هندوی شب در کنار  
واو فتاده قیروان تا قیروان در بحر قار  
وز زوایای سپهر آبگون کردم گذار  
خر گه سیمین زده بر برج سیمایی حصار  
با وجودش دهر داهی لولئی آئینه دار  
که چو سیمین حلقه فی در حقه گوهر نگار  
زو شده بنیاد انشا و سیاحت استوار  
دو حه بستان حکمت را ز نطقش برک و بار  
خاتم دست وزارت زو گرفته یاد گار  
از خوش الحانی چو بلبل در هوایش صدهزار  
از نوای نغمه اش با ناله های زیر وزار  
پیر و فرمانش اقبال و قبولش بختیار  
در گهی دیدم از او ایوان کیوان شرمسار  
شاه هفت اقلیم گردون را بر آن طارم قرار  
جوش جیشش رفته از حد ختن تا زنگبار  
جنگ جوئی تند خوئی بر دلی خنجر گذار  
شهمسواران خدنگ انداز تیرش را شکار  
وز سیاست جامه ارواح را بگسسته تار  
زو قضا را رونق و دار القضا را اعتبار

روح را نور معانی از بیانش مقتبس  
 زو شده محمود کار سروران کامران  
 بر تر از ایوان او دیر کشیشی سالخورد  
 هفتمین برجش حصار اما چو دوران سپهر  
 بر سر بازار او بار نهو ست را رواج  
 در جوارش درجی و دروی دراری بی حساب  
 کشوری سکان او آهسته و ثابت قدم  
 از تراحم کو کبش<sup>(۱)</sup> چون موکب قطب ملوک  
 چرخ اطلس را چو اطلس در نور دیدم بساط  
 باد پای دیده را بر قطره افکندم چو میغ  
 عالمی دیدم نقوش او معرا از قلم  
 گلشنی مرغان او خوشگو ولی فارغ ز صوت  
 آشیانی طایران باغ قدسی را مقام  
 دیده بانانش یکایک ناظر و دور از نظر  
 چون نگه کردم چه دیدم نه رواق چرخ را  
 اختر برج خلافت در درج سلطنت  
 بوالمجاهد وارث تخت کیان کف الوری  
 حیدر ثانی محمد شاه عادل دل که هست  
 آنجهانگیری که سلطان کواکب از شرف  
 خسرو رومی رخ مشرق فروز نیمروز  
 پیدا گر در عهد انصافش کشد تیغ خلاف  
 یابد از الطاف او و طبع من برك و نوا  
 خضر شمشیرش که آب زندگانی می برد  
 پیش قاف حلیم او کالبر زیك حرفست از آن

عقل را علم الهی از ضمیرش مستعار  
 زو شده مسعود فال خسروان کامگار  
 رای را دانش فروز و بر همین رایشکار  
 مدت دور بقای او برون از انحصار  
 لیک با معیار او نقد سعادت کم عیار  
 بر فرازش برجی و دروی لآلی بیشمار  
 منظری خوبان او آتش رخ و روشن عذار  
 وز تمکن اخترش چون دولت فخر کبار  
 و او فتادم از میان بحر اخضر بر کنار  
 و آمدم بیرون دو اسبه از حدود آن دیار  
 طارمی دیدم سقف او مبرا از جدار  
 گلبنی گلهای او خوشبو ولی خالی ز خار  
 آستانی ز ایران عالم جانرا مزار  
 باده نوشتنش سراسر مست و ایمن از خمار  
 همچو گردی بر جنب بارگاه شهریار  
 آفتاب هفت کشور سایه پروردگار  
 آنکه می خواهد زدستش کان و دریا زینهار  
 خنجر گیتی گشایش آیتی از ذوالفقار  
 نعل شیرنگش کند در گوش گردون گوشوار  
 از جهان کردست در بانی قصرش اختیار  
 در چمن با خاك یکسان گردد از دست چنار  
 در گلستان شاخسار و در چمن بر شاخسار  
 چون سکندر قلب دارا برد در کارزار  
 سنک بر دل میزند از بی قراری کوهسار

ای ز تیغ آتش افشان تو گردون يك دخان  
دست زرباشت زده صد طعنه بر باد خزان  
قامت خصمت چو ابروی بتان در انحناء  
بازوی دولت ییاری سر کلکت قوی  
هیچ خونی نیست در دور تو الاجام می  
جادوی مردم فریب امروز در ایام تو  
گر نهد لطفت ز راه مصلحت پادر میان  
زان همه بهختی که فرش بارگاهت میکشند  
گر ز گرمی بر سر بام تو افتاد آفتاب  
چون زبان خامه از شرح جلالت قاصرست  
تسا شه سیارگان را بر فلک باشد مسیر  
دور جاهت باد فهرست نواریخ زمان

وز سنان آسمان سوز تو دوزخ يك شرار  
كلك در بارت زده صد خنده برابر بهار  
قلب بدخواهت چو زلف دلبران در انكسار  
پهلوی بدعت بهشتی رخ تیغت نزار  
هیچ سرکش نیست در عهد تو الا زلف یار  
کس نمی بیند مگر چشم بتان قند هار  
باد را با خاك راه از پیش بر خیزد غبار  
هفت گردون را نمی بینم برون از يك قطار  
مینهد هر روز بر پای تو روی اعتذار  
بر دُعایت کردم از کوته زبانی اقتصار  
تاسپهر آبگون را بر مدر باشد مدار  
روز عمرت باد تاریخ بقای روزگار

### فی مدح الملك الاعظم هـ والدين ملك حسين طاب ثراه

آن بحر دم کشست و ازودهر پر بخار  
چون ابر بر بلندی و چون قطره در نشیب  
سوی فراز سپر فلک زو در ارتعاش  
هایل<sup>(۱)</sup> هیون<sup>(۲)</sup> پیویه و پیل دمان بر زم  
زو مرغ باز مانده و زو میغ در حیا  
آتش نه لیکن از تفش آفاق پر سموم  
آن ابر بهمنست بدستان زمین نورد  
مانند نقره خنك فلک رایض قضا

یا کوه آتشست و ازو چرخ پر شرار  
چون سیل بر سواحل و چون موج در بحر  
سوی نشیب گاو زمین زو در اضطرار  
ببر بیان<sup>(۳)</sup> بحمله و ضیغم بکار زار  
زو باد آب گشته و زو برق شر مسار  
دریانه لیکن از دمش افلاك پر بخار  
یارخش رستمست ازو بیاسم فگار  
از آفتاب بسته برو زین زر نگار

(۱) هولناك و ترساننده (۲) شتر جازه تند و قنار (۳) جامه میست که رستم روزهای جنگ می پوشید و هیچ حربه بدان کار نمیکرد و در آب نیز غرق نمیشد

بحرست و بحر را نتوان دید بر زمین  
 البرز آهین سم و زو دیو منهزم  
 جمشید بین که اطلس گلریز آسمان  
 خورشید بین بجرم ثوابت هلال را  
 گه چون نهنگ در لجاج افکنده اضطراب  
 باشد چو خاک در نظرش کوه آتشین  
 گاهی چو مار حلقه زند گرد حلق مور  
 چون ادهم سیاوش از آتش کند گذر  
 مقدار اُنک دیده بهم برزند کسی  
 هر دم که عزم سیر کند گرد این مدر  
 چون او بقبله روی در آرد بسان چرخ  
 گر سایه اش بکوه بر افتد به نیمروز  
 حیران شود ز قطره او ابر باد پای  
 بادست اگر چنانکه بود باد بار گیر  
 بحر محیط بین و ازو ماه را طلوع  
 اعظم امیر شیخ حسین شهریار شرق  
 آنکو گدای در گه او را ز کبریا  
 سرواز بیابد از در او نام بندگی  
 شوید بخون دیده بدور عدالتش  
 در آفتاب گردش از آثار عدل او  
 خو نغواره می دیدم از آسیب خنجرش  
 پشت کرم ز تربیت جود او قویست  
 ای دوحه سنان تو در مرغزار کین  
 آورده بارها سر شیران شرزه بار

بحرست و بحر را نتوان یافت در قفار<sup>(۱)</sup>  
 بادش جهان نورد و سلیمان بر اوسوار  
 کرد از برای غاشیه قوسن اختیار  
 بر سم خساره سم فلک کرده استوار  
 گه چون پلنگ در فلک آورده انکسار  
 گردد چو آب بر گذرش باد نو بهار  
 گاهی چو مور سر بدر آرد ز چشم مار  
 چون باد پای گیوز جیحون کند گذار  
 هر نقطه می بچرخ در آید هزار بار  
 پرگار وار بر سر یک مو کند مدار  
 بر آسمان رود کره خاک چون غبار  
 گردد چو آب زهره تنین<sup>(۲)</sup> بتیره غار  
 خون بفکند ز شیهه او شیر مرغزار  
 مرغست اگر چنانکه بود مرغ باد خوار  
 چرخ بسیط بین و بر او شاه را قرار  
 جمشید باد مرکب و خورشید سایه دار  
 بر قیصران قصر فلک زبید افتخار  
 آزاد گردد از چمن و طرف جویبار  
 رنگ شراب لعل ز لب کبک کوهسار  
 آشفتگی نیافتم الا بزلف یار  
 بیرون ز چشم لاله عذاران قند هار  
 شخص ستم بتولیت زاد او نزار  
 آورده بارها سر شیران شرزه بار

(۱) بیابان و زمین خالی (۲) اژدها



از بختیان سرکش خیل تو يك قطار  
در گلشن مدیح تو دستان سرا هزار  
دیبای فضل را زیبان تو بود و تار  
واجرام را مراقی<sup>(۱)</sup> دست تو دستیار  
وابر گوهر فشان زیسارت بردیسار  
از خیط شمس تافته اند اختران فسار  
دوزخ شود ز آتش خشم تو آشکار  
سلطان هفت کشور گردون بزینهار  
شهباز رایت تو بمخلب کند شکار  
دارد ز نور رای تو يك لمعه یسارگار  
گردون کند ز نعل سمند تو گوشوار  
هر شب رود ز ضربت تیغ تو در حصار  
زان روی بدسگال توشد نیزه خوارخوار  
طبعم شود چو بحر در افشان گهر نثار  
نبود درست مغربی مهر را عیار  
گشتست ز آرزوی مدیحت سخن گزار  
شعری ز شعر روح فزایم کند شعار  
مشنو که تا بروز شمارش کند شمار  
اورا چگونه دست دهد جز بروزگار  
بادا محیط جاه و جلال تو بسی کنار  
واموال بحر و کان ز سخای تو مستعار  
او را د خویش ساخته باللیل و النهار

ای هفت کوه کوه تند جهان نورد  
چون مرغ جان که بلبل بستان قدسیست  
دریای جود را ز بنان تو جزرو مد  
ایام را مجاری حکم تو پایمرد  
بحر فراخ دل بیمینت خورده یمین  
شیر نك مه جبین فلک سرعت ترا  
در عرصه گاه معر که کان دشت محشرست  
در دست و پای توسنت افتد چو بندگان  
نسرین آشیان فلک را بگناه صید  
جام جهان نمای که خوانندش آفتاب  
هر مه که ماه نو کند اظهار زرگری  
خورشید کو سپه شکن خیل انجمست  
خوارست پیش نیزه تو جان بدسگال  
از فکر ابر دست گهر پاش خسروی  
يك ذره پیش خاطر من گناه مدحتت  
كلکم که عندلیب گلستان دانشست  
گر بر فلک برد ملك اوراق شعر من  
عقل ار کند شمار کمالات و افرت  
ور روزگار در قلام آرد مناقبت  
تا باشد از کنار مبرا محیط چرخ  
محصول کن فکان ز عطای تو مستفاد  
قطب صوامع فلکی مدحت ترا

فی مدح صاحب السعید بهاء الدولة والذین الیزدی طاب ثراه ویصف القلم

قمری قاری نگر بگرفته در منتقار قیر  
مرغ جمشیدست و چو نجمشید بازین سلب  
مرغ خوانندش چو باشد زوجہائی رانوا  
همچو ذوالقرنین بر ظلمت زده زرین علم  
چشمه خضرش زبان و کرم ایوبش بدن  
مشرش در زنگبار و آشیانش درختن  
گرچه خط عنبرینش می دمد گرد عذار  
فرش قالی بافد اماھر دمش گوید خرد  
مارمشک افشان ز مور عنبری صورت نمای  
از شب خورشید ز اچون صبح صادق در طلوع  
لجھ دریای قیر از جزرومدش پر بخار  
از بخار او معطر قصر سلطان دماغ  
مار بیمارست و حی ناطقش داند حکیم  
گر نه معجز و حسّت خون از وی چرا کرد دروان  
عقل کل ذوالنون مصری گویدش وین دور نیست  
لیلة القدرش بود تسبیح در روز برات  
گر ندیدی ماهی ذوالنون و دریای محیط  
سر نهد بر خط حکمش آفتاب شرق و غرب  
اختر برج نظام الملک طوسی کھف ملک  
آصف ثانی بهاء الحق والذین کز علو  
آب تیغش گوھر تائید را بحر محیط  
طاق کسری درازای بارگاہش منکسر

بی تکلم در کلام و بی ترنم در صفیر  
مار ضحاکست و چون ضحاک بر سیمین سریر  
مار گویندش چو آید زوجہائی در نفیر  
وانگہ از سر چشمه آب حیوتش ناگزیر  
اشک یعقوبش لعاب و لحن داودش صریر  
سیر او بر دشت سیم و غوص او در بحر قیر  
راست چون طفلیست کاید از دهانش بوی شیر  
کاین قصب را این کشیدہ نقش ششتر بر حریر  
مور مشک آسا ز مار حمیری صورت پذیر  
بر سپهر شب نما چون نجم ناقب در مسیر  
دامن صحرای سیم از خط و خالش پر عبیر  
و ز عبیر او معبر جیب سگان ضمیر  
پخته خوارش می نهند و خواهه اش خوانند دیر  
ورنه رنجورست رنگش از چہ باشد چون زریں  
زانک دانش را مشارست و معانی را مشیر  
یولیج الیلش بود اوراد در شبهای تیر  
راستی ماهیت او بین و انگشت وزیر  
زان سبب شد آفتاب شرق و غربش دستگیر  
آنک او را کمترین لا لا بود بدر منیر  
باشد از خاک درش گردی سپهر مستدیر  
نوک کلکش کشته او مید را ابر مطیر  
قصر قیصر با وجود طاق ایوانش قصیر

اصطناع بحر و کان از ابر دستش مستعد  
 نیرزد بر عرصه محشر سموم هیبتش  
 سیمان منحنی را سایه می بر سر فکن  
 بنده چون از انوری خاطرت گوید سخن  
 و دردمد بر آتش دوزخ نسیم رافتس  
 ای کف دریا نوال آزا نعم الکفیل  
 قرة العین سهری کفتابش می نهند  
 درفتد از صدمت کین توتیغ از چنگ مهر  
 گر ز طبع خصم دم سرد تو گردون دم زند  
 چرخ بر گرد درت میگردد از بهر دو قرص  
 هر چه از جمع ایادی تو در عفت آورند  
 شمس اگر دادی مرا در سعدی طالع مدد  
 با وجود آنک یشم از کمال عنصری  
 درازل گوئی چوهر کس را نصیبی داده اند  
 در مدبحت چون کمان نطق بر گردون کشم  
 مشتری داد که در بازار دانش پروری  
 یک نظر بامن کن ای چون عقل کل صاحب نظر  
 حضرت دستور و شعرم گشته آب از شرم آتک  
 تا بود پیروز بر لشکر کش مهر اج زنک  
 هر کجا نهضت کنی از نصرت و فتحی دگر  
 روز میمون تو فرخ باد و فالت روز به  
 بر خواقین فلك طبع قضا حکمت مطاع  
 سدّه بوس بارگاهت هم وضع و هم شریف  
 (۱) طبقه چهارم از هفت طبقه دوزخ

ارتفاع آسمان از آستانش مستعیر  
 دل بسوزد آتش سوزنده را بر زمهریر  
 زانکه همچون عقل در اکت جهان دیدست و پیر  
 آب گردد از حیای آتش طبعش اثر  
 خنده بر گلدسته جنت زند نار سعیر (۱)  
 وی دل دانش پناهت عقل را نعم النصیر  
 چشم عالم بین ز گرد نعل گلگونت ضریر  
 بشکند از صولت قهرت قلم در دست تیر  
 بفسر دسر چشمه جوشان خور در ماه تیر  
 همچو بر خاک سرکوی جوان مردان فقیر  
 هفت کشور باشد از معشار آن عشر عشیر  
 لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر  
 سر بفرزندی نهد در باب دانائی مجیر  
 زخم پیکان آمد این دلخسته را از چرخ پیر  
 آفتاب نیغ زن را بر فلك دوزم بتیر  
 با شعار شعر من شعری نیرزد يك شعیر  
 و ز نظر مفکن مرا ای همچو دولت بینظیر  
 نقد من قلبست و روز روشن و ناقد بصیر  
 قیصر قصر فلك با نیغ تیز مستنیر  
 بخت پیروzt مبشر باد و اقبالت بشیر  
 بخت فیروزت مبشر باد و اقبالت بشیر  
 بر تقادیر زمان رای قدر قدرت قدیر  
 خاکروب آستانت هم صغیر و هم کبیر

مطربت ناهید و چون ناهید در مجلس هزار خاطرت خورشید و چون خورشید در عالم خطیر  
روز عمرت بی زوال و ملک و دولت مستدام دوستان در اوج تعظیم و بداندیشان حقیر

فی مدح الصاحب الاعظم جمال الدین احمد

ای بصورت چو صد هزار نگار	خجل از صورت تو نقش نگار
در هوای تو آسمان ثابت	در فضای تو اختران سیار
از ارم موقف ترا ساحت	وز ثوابت در ترا مسمار
نه مهت را خلل ز داغ خسوف	نه گلت را خطر ز شوکت خار
با طیورت فرشته در پرواز	با وحوحشت ستاره در رفتار
بزبان صدا لب باهت	با مقیمان سدره در گفتار
طاق توجفت گشته با خورشید	راست مانند طاق ابروی یار
از سواد کتابه ات خوانده	مشتی شرح مخزن الاسرار
ماه منجوقت آفتاب فروغ	سطح ایوانت آسمان کردار
چار طاق سپهر فرسایت	همچو نه طاق سیمگون زنگار
بر ادای صریر خوانده بلند	در تو را ز گنبد دوآر
نقش پردازت از پی سبزی	برده ز آئینه فلک زنگار
او فتاده ز طاق ایوانت	رخنه در برج این کبود حصار
روز و شب صحن گلستان ترا	بلبل شاخ سدره بر اشجار
نقشت از لوح سینه شسته سواد	خطت از دیده نسخ کرده غبار
در بهار ایمنی ز باد خزان	در خزان خرمی چو فصل بهار
در حریم تو کرگسان سپهر	آشیان کرده اند بر دیوار
باده نوشان عیش خانه تو	فارغند از خمار و از خمّار
بر سپهرت بود پایه شرف	و ز بهشتت بود بنزعت عار
همچو بخت جمال دولت و دین	تا ابد چشم نرگست بیدار
آن فلک رفعت ستاره محل	وان قضا قدرت قدر مقدار
لازم آستان او اقبال	بندۀ بندگان او دینار

حلمش از باد دفع کرده شتاب	ایجهان خادم و تواش مخدوم
وی فلک زایرو در تو مزار	به یسار تو بحر خورده یمین
یمین تو چرخ داده یسار	عالمت بنده و تو عالم بخش
دولت باقی و تو دولتیار	مملکت را بکلاکت استغنا
معدلات را بذات استظهار	کمر بندگی بخدمت تو
بسته همواره چرخ ناهموار	زده بر چنک در ادای صریر
نی کلکت نوای موسیقار	سایه بر کار آفتاب انداز
که هوا داری تو دارد کار	تا عدد لازم شمار بود
باد عمرت برون ز حد شمار	تا عمارت به عدل یا بد ملک
بادی از عمر و ملک بر خوردار	

فی مدح صاحب الاعظم تاج الحق والدين العراقي في الاستيهاب نقداً

آیا غبار درت سرمه اولی الابصار	اسیر قید عبودیتت دل احرار
حریم حضرت تو قبله زمین و زمان	جناب درگه تو قبله صغار و کبار
شرار آتش قهر تو محرق الارواح	فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار
ربوده قدر تو از فرق فرق دان اکیلی	زدرده طبع تو ز آئینه فلک زنگار
سپهر رفعت و کان حیا و معدن حلم	جهان دانش و دریای جود و کوه وقار
مدار مرکز آفاق تاج دولت و دین	مه ستاره علو و آسمان مهر آثار
زهی بیسر یسار تو دهر خورده یمین	خهی یمین یمین تو چرخ داده یسار
بود رکب بلندت مقبل اشراف	بود جناب رفیعت معول ابرار
هوای صدر تو شد مرکز و ستاره محیط	فضای قدر تو شد نقطه و فلک پرگار
کمینه بندهات از نام خسروانش ننگ	کمینه چاکرت از فخر سرورانش عار
بشد ز سهم تو کار منازعان از دست	بشد ز قهر تو دست مخالفان از کار
حکایتی بجناب تو عرضه میدارم	زبنده گوش کن و رخ متاب از آن زنهار

خدا یگانا در بندگی خـازن تو  
عظیم کافی و مسکین نواز و مردم دوست  
مهی بطلعت و آن مه مصون ز داغ خسوف  
بهر کجا که روزه صد کسش بدل مشتاق  
گزیده و سره و سکه دار و روی شناس  
دو گل بر آن دورخ دلفروزش افتاده  
معاملانرا همراه و عاملانرا دوست  
مدام منزل او در دکان صرافان  
نهاده داغ تو بر جان چو مهر بر خاتم  
همه دقایق اکسیر کرده نصب العین  
بفر دولت او کار مفلسان چون زر  
مدبران زمانرا از دست استعداد  
هر آن دقیقه که در حل مشکلات بود  
نه کوکب و شده در برج مشتری ثابت  
مدام وصلت از مقصد اولی الالباب  
کنند فکرت اوبـا الخفی و الاعلان  
چو عسجدیست بدو سیمکش شود مسعود  
درست مغربی آفتاب را ماند  
حساب او نتوان کرد جز بروز حساب  
بحکم آنک درستست و نیستش غل و غش  
اگر چنانکه بزال زرش مشابہتست  
کجا تواند کز وی شود چو سرو آزاد  
هر آنک مالک دینار گشته معذورست

غلامکی همیانست نام او دینار  
قوی مدبر و ترتیب ساز و کار گزار  
گلی بصورت و آن گل بری ز شوکت خار  
بهر کجا که بود صد کسش بجان غمخوار  
درست روی نگارین او چو روی نگار  
بسان عارض سیمین بران گل رخسار  
توانگرانرا دستور و منعمانرا یار  
ولی مصاحبت او همیشه با تـجار  
نـبـشـتـه نام تو بر دل چو سطر بر طومار  
همه مسائل تصریف کرده استحضار  
بیمن مقدم او بخت خفتگان بیدار  
مریـان جهان را بدوست استظهار  
ازو کنند ملوک زمانه استفسار  
نه اختر و شده مانند اختران سیار  
مقیم سکه او منظر اولی الابصار  
شوند طالع او بالهشی و الابرار  
چو جوهریست بدو فرخی کند بنـدار  
که نیم روز بدو گرم میشود بازار  
شما را و نتوان کرد جز بروز شمار  
بهر کجا که بود سرخ رو بود هموار  
بر آتش از چه سیاهش و شش افتاده گذار  
کسی که باد بدستش بود بسان چنار  
که هست ادهم بختش رمیده از مضمار

ز بندگی تو دینار گشت دولتیار  
چگونه گشت بردست کان یسارت خوار  
که او بنزد کریمان نباشدش مقدار  
که ضربها زده اندش بکودکی بسیار  
عنایتی کن و در بند بسته اش مگذار  
مراد خاطر این بنده کمینه بر آر  
که سالهاست که کردت ببندگی اقرار  
که نیست یکنفس او را بخدمت تو قرار  
به بندگی بنگر چون بود تمام عیار  
ازو طلب کن و بگشایش و بنده سپار  
بنده بخش و از آن خرده در شمار میار  
بحق و حرمت منصور و مالک دینار  
مخالقان رضای تو دایماً فی النار

اگر چه بنده بدینار نیکبخت شود  
بحکم آنک خدا در جهان عزیزش کرد  
از آن بنزد تو مقدار او نمی باشد  
ستان و بر رخ زردش نشان ضرب نگر  
چه کرده است که در بند کرده می اورا  
رهی ز راه شفاعت بخدمت آمده است  
بخرده می نظر از آن شکسته بازگیر  
اگر چه پیش تو خوار است و حق بجانب تست  
بخوان و بر محکش زن کنون دگر باره  
خزینه دار تو بستست و خوارش افکنده  
و گر چنانکه ازو خرده می پدید آمد  
همیشه مالک دینار باشی و منصور  
ملازمان جناب تو خالداً فی الخلد

### فی مدح صاحب الاعظم منشی الممالک الایلخانیه صدرالدین یحیی القزوینی

منجوق چتر خسرو سیاره آشکار  
بشکست قلب کوکبه خیل زنگبار  
خانن حجله خانه مشرق عروس وار  
سرتا قدم مرکب از الطاف کردگار  
بر کف گرفته باده نوشین خوش گوار  
از عکس جام باده صافی و روی یار  
وز دل قرار رفته از آنزلف بقرار  
کارم ز دست برده و از سر گرفته کار

چونشد زبام طارم این نیلگون حصار  
از موکب طلایه سلطان نیمروز  
دامن کشان زکله زربفت شد پدید  
ناگه در آمد از درم آنماه مهربان  
درپا فکنده طره مشکین مشکبوی  
هردزه مشرقی شده خلوتسرای من  
من درخمار مانده از آن چشم نیم هست  
جانم بلب رسانده و از لب نداده کام

از من کناره کرده ودانم که جز کمر  
 سر می کشید سنبلش از دست وجان من  
 از رشك چین طره مشکین دلکشش  
 کردم بمار نسبت زلفش وزین سخن  
 درشکرش ملاحظ و در لبشکرستان  
 جعدش بنفشه نکمت و خطش بنفشه فام  
 در غنچه اش تبسم و در سنبلش فریب  
 چون روزگار حاسد مخدوم شرق و غرب  
 فخر الانام کهف بشر قدوه صدور  
 بر صدر روزگار کسیرا مجال نیست  
 فرخنده صدر دولت و دین کز نفاذ حکم  
 آن قطب معدلت که سپهریست از علو  
 هر لحظه صیت ربتش از فرط کبریا  
 بنیاد خاک اگر نبدی حلم او بر آب  
 هر چند بر محك زنمش پیش رای او  
 ای کعبه جلال ترا سدره در طواف  
 بر سقف کبریای تو برجیس پاسبان  
 از دفتر ضمیر تو حرفیست آفتاب  
 ملک جهان بیسر یسارت خورد یمین  
 عالم باهتمام وجود تو در وجود  
 گردون بگرد مرکز خاک از مداراوست  
 سر بر نیامدی بر قدر تو چرخ را  
 پیروزه سپهر که زبید نگین تو

کس بامیان او نکند دست در کنار  
 افتاده در کشاکش آنزلف تابدار  
 خون گشته در بلاد ختن نافه تتار  
 بر خویشتن زغصه پیچید همچو مار  
 بر لاله اش کالاله و بر سرو لاله زار  
 ماهش بنفشه زیور و سروش بنفشه بار  
 در لاله اش لطافت و در نرگش خمار  
 آشفته بر گلش گره زلف مشکبار  
 غوث الوری ملاذ امم مفخر کبار  
 از حشمت و جلال مگر صدر روزگار  
 بر بست چرخ سر زده را دست اقتدار  
 وان مفخر جهان که جهانیت از وقار  
 بر ساکنان عالم علوی کند گذار  
 مسدود کی شدی بمسایر کوهسار  
 گوئی درست مهر ندارد جوی عیار  
 وی سده جناب ترا کعبه در جوار  
 بر آستان قدر تو خورشید پرده دار  
 کز زر نوشته اند بر این لوح سیمکار  
 دریا و کان یمین یمینت دهد یسار  
 لیکن وجود را بوجود تو افتخار  
 حکمت بگرد مرکز گردون کند مدار  
 گر لطف شامل تو نکفتی که سر بر آ  
 نام تو بر نگین معالی کند نگار



جز باز همت تو ندارد کسی بیاد  
 طاق فلک ز قصر معالیت باشکوه  
 چون حضرتت بساط شرف گستر دسپهر  
 ذات و رای مرتبه جمله عالمست  
 مهر جهان فروز که سلطان انجمست  
 در روزگار عدل تو آشفته‌گی نماند  
 برشش جهة موانع یاجوج فتنه را  
 در مغز فتنه از اثر اهتمام تو  
 اجرام اختران سماوی بماتفاق  
 چون آسمان مطاوع و اجرام چاکرند  
 شعرم بمدحت تو بشعری رسید از آنک  
 با شهنسوار چرخ برین هم عنان شود  
 تا چار مادرست و سه فرزند کون را  
 بادا بقای عمر تو چندانکه در حساب  
 از طول دهر کسوت عمر ترا طراز  
 کار تو در ترقی و جاء تو مستدام

مرغی که کرگسان سپهرش بود شکار  
 قوس قزح ز طارم ایوانت یادگار  
 در مجلس ز خوشه پروین کند نثار  
 عالم بذات تست گرش هست اعتبار  
 بوسد جناب در گهت از روی اضطرار  
 جز در شکنج طره خوبان قندهار  
 حفظ جهان پناه تو سدیدست استوار  
 ترکیب گشته خاصیت کوك و کونار  
 کردند بر مجاری حکم تو اقتصار  
 اندیشه زین سپس ز مدار فلک مدار  
 شعری سزد که باشدش از شعر من شعار  
 طبعم چو بر سمنند معسانی شود سوار  
 یکدم مباد داب تو خالی ز پنج و چار  
 آنرا هزار سال محاسب کند شمار  
 وز سیر چرخ ساعد حکم ترا سوار  
 ملک تو بی نهایت و عمر تو پایدار

### فی مدح صاحب السعید شمس الحق والدین محمود صابین طاب ثراه

اگر چه بی خبر افتاده ام زیار و دیار  
 چه غم ز بعده سافت چو قرب جانی هست  
 اگر نکار نگیرد شکستگان را دست  
 میان یار و کنار مذهبی خیال که نیست

دلم مقیم دیارست و جان ملازم یار  
 نظر بیار بود نی بقرب و بعد دیار  
 بهیچ روی<sup>(۱)</sup> نشاید گرفت دست نگار  
 در این میان که افتاده ام امید کنار

آیا صباچو بدان گلشن روان برسی  
اگر دم از گل صد برك میزنی شاید  
بدان امید که همچون تو گوهری یابد  
ز حاجبان تو در حیرتم که پیوسته  
اگر چه سرو سہی شد براستی - آزاد  
تم نگر که شد از شوق خط مشکینت  
تطاؤل از چه کند آن دوزلف گردنکش  
سحاب بخشش دریا نوال پاک گهر  
فروغ دیده آفاق شمس دینی و دین  
دهد بیحر دل ملک بخش او اجری  
خرد که منشی علم<sup>(۲)</sup> الهیست مقیم  
سپهر عودی اگر پرده هواش زند  
درست مغربی مہرا گر چه هست روان  
ہمای دولتش از بیضہ چون برون زد سر  
اگر بتیغ بگیرد جهان عجب نبود  
زہی سپہر برین را بدرگہ تو یمین  
زمین زخون عدویت محیط موج افکن  
زنعل مرکب تو سودہ ماہ را جیبہ  
سمند گرم روت کوه آسمان سرعت  
ارادت تو مدار سپہر را مرکز  
تو آن کریم فہادی کہ با افاضت جود  
اعادی تو کلابند و ملکشان جیفہ  
خدا یگانا چون پایمال غم شدہ ام

بگو ز خاطر عاطر مرا فرو مگذار  
ولی نبایدت آسودن از خروش ہزار  
شدست مردم چشم مقیم دریا بار  
کشیدہ اند کمان بر دو جادوی بیمار  
کند بیندگی قد سرکشت افرار  
بسان خامہ مخدوم عصر زار و نزار  
بدور معدلت قطب آسمان مقدار  
سپہر مرتبت کان یسار کوه و قار  
کہ هست درگہ او قبلہ<sup>(۱)</sup> صفار رکبار  
دہد با بر کف دُر نثار او ادرار  
چو کودکان سبق مدحتش کند تکرار  
بدیع نیست کہ مستحضرت برادوار  
بنزد خاطر او کی بود تمام عیار  
گرفته بود زمین و زمانہ در منقار  
جہان گرفتن بر شمس کی بود دشوار  
خہی زمان و زمین را ز بخشش تو یسار  
زمان بکین حسودت نہنگ مردمخواہ  
ز رای روشن تو تیرہ مہر را بازار  
خدنگ چار پرت شاہباز شیر شکار  
عنایت تو اساس زمانہ را معمار  
محیط را بدل و دست تست استظهار  
از آن مقیم دوانند در پی مردار  
بگیر دستم و در دست محنتم مگذار

کجا برم دو جهان گر عنایت نبود  
 بر آستان رفیعت فتاده ام چون خاک  
 بدان خدای که مشاطگان قدرت او  
 بدان کریم که بخشد بنای موسیجه  
 ب صنع لم یزل ولا یزال واهب عقل  
 بکنج خانه تفضیل مالک ملکوت  
 بکهل معرفت سرمدی که حی قدیم<sup>(۱)</sup>  
 بشاه تخت رسالت که عنکبوتی را  
 بعزم عالم بالا چو کوفت کوس عروج  
 بمقدم و قدم صدق یار غار نبی  
 بآب ابر حیا بار چشم ذی النورین  
 بخون خلق حسین و بهسن خلق حسن  
 بسوز و ساختن صابریں فی الآفات  
 بنزهت چمن بوستانسرای هدی  
 بهادیان سییل و بکاتبان صحف  
 بو اصلان جدا از تو اصل و موصل  
 بهاضران معرا ز نسبت محضر  
 بنماظران عری از وسایل منظر  
 بنبلئی که بر آورد گرد از این بیشه  
 باشیانه مرغان گلشن ملکوت  
 بدان شکسته که قایم بدو شدند اوتاد  
 بآیتی که دبیران صنع لم یزلی  
 بنسخه‌ئی که خرد بر بیاض صفحه او

چوسرزدست برون رفت گو برودستار  
 بشرط آنک نگیرد دلت ز بنده غبار  
 کنند سلسله مرغول طره شب تار  
 نوای نغمه داود و لحن موسیقار  
 که عقل را نبود با چرا و چونش کار  
 که وهم در حرم حرمتش ندارد بار  
 بدان بردرمد از دیده اولی الابصار  
 پیرده داری تشریف داد بر در غار  
 علم برون زد از این دیر دایره کردار  
 بعدل محتسب دین احمد مختار  
 بتاب تیغ جهانسوز حیدر کرار  
 بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصار  
 بآه و زاری مستغفرین بالاسحار  
 که طایرست از آن روضه جعفر طیار  
 بهاتفان جبال و بساکنان قفار  
 بسالکان برون از مدائن و امصار  
 بذاکران مبرا ز وصمت<sup>(۲)</sup> تذکار  
 بنماظران بری از قرائین گفتار  
 بادهمی که برون بردگوی از این مضمار  
 بآستانه سگسان گنبد دوار  
 بدان وثیقه که واثق بدو شدند اختیار  
 نوشته اند برین هفت هیکل از زنگار  
 کند مطالعه سر مخزن الاسرار

(۱) نسخه . ت . حکیم (۲) ننگ و عار و عیب و سستی

بساز پرده دل در مجالس ارواح  
 بدان سوار که بود از رسالتش افسر  
 بدان زمان که بود انقطاع دور زمان  
 بدان تصادم هیبت که حافظان نفوس  
 بروحه‌ئی که در او هست هشت خلد آبی  
 بملکت ملکوت و بفالق الاصبح  
 بدان حظیره که بود ابن آذر شیطانی<sup>(۱)</sup>  
 بدان عصا که کلیمش فکنده بود از دست  
 بمرکزی که بدان میکنند ستاره هسیر  
 بطاعتی که بدان سر فراز شد گردون  
 بمسندی که بر آن سعد اکبرست مقیم  
 بدان حواری شب گرد آبگون هودج  
 بنجرعه‌ئی که شود عقل کل از او سرمست  
 بعکس آینه هفت جوش سبز غلاف  
 بهشرو نشرو بوعد و وعید و خوف و رجا  
 بهفت منظره و شش جهات و پنج حواس  
 بصّف صفّه نشینان بارگاه قبول  
 بغمره‌ئی که ازو خیره می شود غماز  
 بدستیاری ساغر پیایمردی پای  
 بغمگساری شادی بطلعت میمون  
 بخاک ییزی باد و بباد پائی آب  
 بطبع نادره فرمای و وهم دور اندیش  
 بشمس صیقلی و بدر آینه گردان

بسوز مجمر جان در سر اداق انوار  
 بدان مطیّه<sup>(۱)</sup> که بود از هدایتش افسار  
 بدان سحر که بود بامداد روز شمار  
 کنند منقطع آن دم علاقه اعمار  
 بدوحه‌ئی که برو هست هفت دوزخ نار  
 بگلشن جبروت و بمورق الاشجار  
 بدان سفینه که شد نوح مرسلش نجار  
 بدان شتر که حبیبش گرفته بود مهر  
 بنقطه‌ئی که بر آن میکند زمانه مدار  
 بموقفی که بدان پای بند شد کهسار  
 باد همی که بر آن شاه انجمست سوار  
 بدان عماری زر کار آتشین مسمار  
 بنفحه‌ئی که بود عقل کل ازو هشیار  
 ببیر منحنی سبز پوش آینه دار  
 بصبح و شام و بنور و ظلام لیل و نهار  
 بچار طبع و سه روح و دو کون و یک دادار  
 بیار یافتن جان بصدر صفّه بار  
 بطره‌ئی که ازو طیره می شود طراز  
 بسر فرازی قامت بشیوه رفتار  
 ببختیاری مُقبل بسگه دینار  
 بآب داری خاک و بنور بخشی نار  
 بعقل خرده شناس و خیال نقش نگار  
 بصبح قرصه فروش و بشام قرص اوبار

بچرخ تیر کماندار و برق تیر انداز  
 بآتش دل روز و بیاد سرد سحر  
 بدرد سینه عود و بساز پرده چنک  
 بسبزه لب جوی و بخندد رخ گل  
 بچشمه های بساتین و گوشه های چمن  
 باشک چشم گهر بار ابر و نکبت باغ  
 بتاب سینه پروانه و آب دیده شمع  
 بصدر صاحب اقلیم بخش کشور گیر  
 بیاد خلق تو یعنی نسیم عنبر بیز  
 بسوز سینه من بالخفاء و الاعلان  
 بتابخانه نه سقف شش دریچه که هست  
 که بعد ازین بدل آزاری و تعدی من  
 ترا بدین همه سوگند می دهم که مرا  
 گرت هزار چو من چاکرند در خدمت  
 گرم تو خوار کنی کس نگویدم که عزیز  
 من آن مدیح سگالم ترا که ساخته است  
 همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین  
 جهان طفیل وجود تو باد و ملک وجود

برعد نعره زن و آفتاب تیغ گزار  
 بآبروی غدیر و بھاك پای جدار  
 بسوز نغمه زیرو بدرد ناله زار  
 بسایه سر سرو و بگونه گلنار  
 بدستهای ریاحین و پنجه های چنار  
 بسوز ناله شبگیر کبک و نغمه سار  
 ببانک مرغ صراحی و جام نوشگوار  
 بقدر آصف جم بزم گسته<sup>(۱)</sup>م پیکار  
 بتاب قهر تو یعنی سموم آتشبار  
 بسآب دیسده من بالعشی و الابرار  
 ز بارگاه جلال تو قبه زر کار  
 مهل که دست بر آرد زمانه غدار  
 کمینه بنده می از بندگان خویش انگار  
 مرا بیرو و آنگه هزار و یک پندار  
 ورم عزیز کنی هیچ کس ندارد خوار  
 ز شوق مدح تو شعری ز شعر بنده شعار  
 همیشه تا متوالی بود خزان و بهار  
 مباد بی تو و بادی ز عمر برخوردار

### فی الموعظه

نوشته اند مقیمان قبه رنگار  
 که ای نمونه نقش نگار خانه کن  
 توئی یگانه شش منظر و سه روح و دو کون  
 (۱) نام پسر نوذر بن منوچهر بوده است

بیا و دامن همت بدست نفس مده  
 برین طبقه چرخ و قرص گرم ملرز  
 وفا مجوی ز گیتی که بی کشیدن تیغ  
 ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون  
 مباش غره بدین پنج روز نقد حیات  
 میبج برخود و از خط مرو بهیج رهی<sup>(۱)</sup>  
 گرت در آتش سوزان برند ساخته باش  
 زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد  
 چو در مشدد این کعبتین شش سوئی  
 مجاوران زوایای عالم ملکوت  
 که تا برون نروی زین مضیق جسمانی  
 چو آفتاب گرت میل ارتفاع بود  
 گذشت کوکبه عمر همچو سیاره  
 گرت بمهره فریبد زمانه چون افعی  
 سپهر کاین همه میگردد از برای دو قرص  
 ترا چو سرو بآزادگی بر آید نام  
 خیال گنج ز راحت چنان برون بردست  
 از آن شمار زرت کس نمیتواند کرد  
 چه سود بر سر نرگس کلاه زر حقه<sup>(۲)</sup>  
 نه مرد پنجه چرخ که در ز بردستی  
 نسیم صبح سعادت بخون دل یا بی  
 مکن بچشم حقارت نظر بمردم از انک  
 کمال قدرت حق بین که میکند تحریر

برونگین سلیمان به اهرمن مسپار  
 وزین سراچه خاکی امید مهر مدار  
 گهر ز کیسه خارا نمیدهد کپسار  
 مهل که آینه دل بگیردت زنگار  
 که عمر بر سر پایست و چرخ بر سر کار  
 که بر سرتو قلم رفته است چون طومار  
 که تا درست نهندت چو زر زروی عیار  
 که همچو بلبل بیدل نمیکند گفتار  
 بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار  
 ندا دهند<sup>(۳)</sup> ترا بالعشی و الابسکار  
 چگونه بار دهندت بصد صفه یار<sup>(۴)</sup>  
 بر آی بر شرف بام این کبود حصار  
 تو نیز بگذر از این هفت کوکب سیار  
 بدین فسون مشو ایمن ز مهره بازی مار  
 چو نیک در نگری هندو میست آینه دار  
 چو نرگس از ننه چشم بر زر و دینار  
 که نیستت خیر از ازدهای مردمخوار  
 که در شمار نیاری حساب روز شمار  
 که هست روز و شب از بهر شش درم بیمار  
 براستی نبود بید مرد دست چنار  
 بحکم انک ز خونست اصل مشک تثار  
 ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار  
 برین صحیفه سواد و بیاض لیل و نهار

(۱) نسخه . ت . در خط مشو بهر وجهی (۲) نسخه . ت . ژوند (۳) نسخه . م . بار (۴) نسخه . م . جقه

دگر ازین فلک سالخورد بیهده گرد  
بمحکم اوست که مرغان خوش نوای چمن  
و گرنه جستن مرغی ز برك شاخچه می  
رسید باد بهاران و بوی گل خواجو  
بگرد مرکز خاکی طمع مدار مدار  
بر آورند ز سرو سہی خروش هزار  
خیال باشد در چار گوشه گلزار  
دریغ عمر که بگذشت همچو باد بهار

### فی مدح صاحب الاعظم تاج الدولۃ والیدین العراقی و تهنیۃ بالزفاف

چون نوعروس حجله سیمین زرنکار  
شد والی ولایت چین شهریار شام  
بستند بر افق ز شفق لاله گون تتق  
بیت العروس شش در پیروزه فرش را  
چون تیره شب ستاره گل بر سپهر باغ  
کف الخضیب کرده نگارین بهشتیان  
تیر شهاب گشته صف اهرمن شکاف  
دیدم ز شکل عقرب و پروین سپهر را  
مه طلعتان پرده سرای زبرجدی  
چون چین جعد هندوی خورشید پیکران  
دست قضا نهاده ز بهر جمال و زیب  
بر کف گرفته چرخ طبقهای لاجورد  
کرده هلال موی میان خمیده زلف  
در جلوه گاه مشرقیان شمع شب فروز  
از مه بر آستان افق سیمگون لگن  
در رخ کشید طره مشکین مشکبار  
زد خیمه بر بلاد ختن شاه زنگبار  
کردند دهر را زغسق<sup>(۱)</sup> عنبری دثار  
از اطلس مرصع شب ساختند ازار  
آمد گل ستاره ز باغ فلک بیار  
و ز روضه داده چون گل سوری بحجله بار  
رمح<sup>(۲)</sup> سماک<sup>(۳)</sup> آمده شیر فلک شکار  
بردوش تاب طره و در گوش گوشوار  
از رخ گشوده پرده گلریز سبز کار  
مه را شب سیاه دل آورده در کنار  
زاکیل تاج بر سر گردون گلغذار  
پردازانه های در ثمین از پسی نثار  
در ساعد فلک ز زر جعفری سوار  
در بزمگاه مغربیان جام خوشگوار  
وز شب در آستین هوا نافه تثار

(۱) بفتحین تادیکی اول شب (۲) نیزه (۳) نام ستاره یست و منزل قمر که سبک اعزلست و بر کف سنبله واقع شده نیز نوشته اند.

بر بام این بلند حصار کمانچه وش  
 کلین روضه بهشت برینست یا نگار  
 در قلب شب شعاع جلیست یا چراغ  
 یارب بنفشه زار سپهرست یا ارم  
 خاك بهشت عدن بكوثر مخمرست  
 در بوستان خروش خردس صراحی است  
 و امشب که روزنامه دولت سواد اوست  
 گوئی مگر شمامه عنبر بر آتشست  
 کفلاك را دماغ معطر شد از بخور  
 ما را چه غم کنون که بخلوتسرای ما  
 مجلس شکسته رونق بتخانه چگل  
 زانها که جز بخواب نینند خواب را  
 من غرق فکر گشته که امشب چه حالتست  
 ناگه نگار لاله رخم در رسید و گفت  
 ملك جهان گرفته بقیغ سخنوری  
 وقت حصول دخل و تو موقوف ارتفاع  
 امشب شب زفاف مه برج سرورست  
 فرخنده تاج دولت و دین آنکه چرخ را  
 بهر نثار سده علیای آصفی  
 بیرون فرست زاده جان را بتهنیت  
 بنواز نوبتی ز همایون که راستی  
 قولی بدین نوا و سرودی بدین ادا

پرساز کرده زهره نوائی هم از حصار  
 وین بوی مشک یا نفس باد نوبهار  
 در جام زر عقیق مذاپست یا عقار<sup>(۱)</sup>  
 و ایا نگارخانه چینست یا نگار  
 یا بزمگه بجرعه مستان شادخوار  
 یا بانگ مرغ زار بر اطراف مرغزار  
 دارد نشانی از خط عنبر مثال یار  
 یا در چمانه آتش می میزند شرار  
 و اجرام را مشام معنبر شد از بخار  
 اقبال میر مجلس و شادیست غمگسار  
 می آب برده از لب خوبان قندهار  
 جز بخت خواجه کیست درینوقت هوشیار  
 کلین نقشهای نادره میگرد آسکار  
 کای شرمسار نطق تو بر شاخسار سار  
 وانگاه کرده از دوجهان عزلت اختیار  
 گاه صلاى بذل و تو محبوس افتقار  
 مخدوم بنده پرور و دستور کامگار  
 درهم شکست رفت او دست اقتدار  
 عقدی گهر بر آر ز طبع گهر نثار  
 تا بر زمین عجز نهد روی اعتذار  
 چون بلبل چمن سزدش<sup>(۲)</sup> مدح خوان هزار  
 نظمى بدین طریقه و شعری بدین شعار



کای شش جهت ز قلزم جود تو يك بخار  
اركان كعبه حرمت سدره را مطاف  
قانون معدلت بشكوه تو مستقیم  
عقل گره گشای ز ذهن تو مستفید  
ادرار گیر دست نو تا ابر در هوا  
شاخ امید را ز نوال تو بیخ و برگ  
از مجلس کمال تو ناهید يك ندیم  
رایت که هست مشرف دیوان کن فکان  
چرخى اگر چنانك بود چرخ را ثبات  
هر روز شاه گنبد نیلوفری ز بام  
گیتی بتیغ یسد در ایام عدل تو  
از خیط شمس دیو سپید سپیده را  
دست تو بحر را ندهد قطره می مجال  
لطف تو گر نه نامیه را تقویت کند  
گر تند باد کین تو بر چرخ بگذرد  
ور بر چمن ز گلبن جودت و زد نسیم  
نرگس بود ز شوق لقای تو سودیده و  
بحر فراخ دل میسارت خورد یمین  
چون خاك در گهت گهر تاج انجمست  
دیوان من که روضه انوار مدح تست  
لیل و نهار من چو سواد و بیاض اوست  
كلك نحیف بین که بر ایتم خاطر

وی نه فلك ز عرصه جاه تو يك غبار  
و اطراف موقف کرمه را مزار  
بنیاد مملکت بحفاظ تو استوار  
جام جهان نمای ز رای تو مستعار  
و اجرای ستان طبع تو تا قطره در بحر  
منسوج فضل را ز ضمیر تو بود و تار  
وز موکب جلال تو خورشید يك سوار  
مجموع روزنامه امسال خوانده پار  
بحری اگر چنانك بود بحر را قرار  
پیش تو بر زمین فتد از روی اضطرار  
بیخ خلاف بر کند از طرف جویبار  
چون بختیان نفاذ تو بر سر کند مهار  
حلم تو که وه را ننهد دذره می وقار  
جمعد بنفشه را نبود تاب انکسار  
از چشمه سار مهر بر آید درخت ناز  
بر جای برك گل ورق زر دمد زخار  
سوسن شود ز حرص ثنایت سخن گزار  
زیرا که از یمین تو حاصل کند یسار  
چون تاج سر بخسرو انجم فرو میار  
بر هفت هیکل فلککش زبید افتخار  
خوانم ثنای ذات تو باللیل والنهار  
با نالهای زیر کند گریه های زار

دل را بدار ضرب مدیحت برم ولسی  
 باشد میان شعر دو نیم از برای انك  
 داند خضر که راحت روح سکندرست  
 شاید که ابن مقله بچشمش کند سواد  
 گویم بروزگار جفا می که می برم  
 زنهار کز سرم بکرم سایه برمگیر  
 آزادی از تو هست بسی بنده را چو سرو  
 چون دوحه می بیاغ مدیحت چو من نخواست  
 چشمم زنوك كلك جواهر فشان تو  
 بیمار فاقه گشتم و هیچم طیب نیست  
 گر رنج خویش عرضه کنم بر توزان مرنج  
 چون نرگس از توزان بودم چشم سم و در  
 ابکار فکرتم بنگر در ره امید  
 پوشیده رخ بیرق شبگون چو آفتاب  
 بر چشم درنثار کنم جایشان از آنك  
 سودانگر که جیب قصب را کنند چاك  
 آری ز بهر چون نتوانند شد برون  
 تا بر فلک بود شه سیاره را مسیر  
 پیراهن سرور ز دست فلک مدر  
 بادا بجنب قدر تو کونین مختصر  
 تا باشد از شمار برون جنبش سپهر  
 زین اجتماع شمس و قمر یافته شرف

نبود درست قلب مرا حبه می عیار  
 بر تیغ آبدار زبانم کند گذار  
 اشعار من که دارد از آب حیوة عار  
 هر چند پیش مردم تر دامنست خوار  
 دور از جناب در گهت از دست روزگار  
 کایم بزیر سایه لطفت بزینهار  
 لیکن کجا بدست تهی بر دهد چنار  
 تا کی روا بود که نه برگم بود نه بار  
 دارد دو درج گوهر ناسفته یادگار  
 آخر بکن دواي من خسته نزار  
 کاه روز جز تو نیست طیبی در این دیار  
 کافتاده ام ز جام سخای تو در خممار  
 بنشسته بر دریچه خاطر بانتظار  
 زان رو که گشته اند زرای تو شرهسار  
 هستند همچو دانه لولوی آبدار  
 در آرزوی مدح تو روزی هزار بار  
 ناید قصبچه قلمی شان بهیچ کار  
 تا بر مدر کند فلک تیز رو مدار  
 و ز دامن نشاط و طرب دست بر مدار  
 و افلاك بر مراد دلت کرده اختصار  
 چون جنبش سپهر بقای تو بی شمار  
 زین اتصال دولت و دین جسته اعتبار

### فی مدح الصاحب السعید تاج الدین العراقي و تهنیه بولادة ابنه

منهی جانم رساند از عالم معنی خبر  
تابچند از تیرگی مغموم باشی کاین زمان  
منعجز شد لاله زار دین و دولت راعیون  
اختری مسعود شد تابنده از برج شرف  
روضهٔ امال شد ز بر سعادت مبتسم  
بلبلی بر شاخسار ملک شد دستا نسرای  
اتفاق افتاد میلاد مه اوج جلال  
سیف دین الحق والدنیا سعید آن کر علو  
ذال و میم و ها ز هجرت رفته در روز الف  
زهره را ساعت خدیو و روز را خورپادشاه  
کز دم کز دم در آندم کرده از مشرق طلوع  
بر بز کوهی زده تیر نظر با مشتری  
وز قران هم قاضی اقلیم سادس منصرف  
پاسبان هفتمین ایوان که کیوان نام اوست  
رود ساز مجلس علوی که ناهیدش نهند  
قیصر قصر سپهر و منشی دیوان چرخ  
صاحب طالع بایوان شه انجم در اوج  
وضع اختر چون برین منوال باشد روشنیست  
خیز و این ساعت که از تأثیر روح ناهیه<sup>(۲)</sup>  
رشته می لؤلؤز بحر طبع موج افکن بر آر  
بر سر مهدش که گردون میکند ز اختر نثار

کای حدیث همچو جان در عالم معنی سمر  
ماه شادی آمد از زیر غمام غم بدر  
منشعب شد بوستان ملک و ملت را شجر  
گوهری مشهور شد ز رخشنده از درج هنر  
دو حهٔ اقبال گشت از فیض دولت بارور  
گلبنی از بوستان سروری آمد ببر  
در زمانی از زمانها بهتر و مسعود تر  
بر سر سیاره خواهد زد چو سینش دادگر  
فصل نانی وقت پیشین نیمه ماه صفر  
و زفرح در تاسع طالع قدح نوشیده خور  
و ز سعود آسمانی بوده در طالع اثر  
آنکه بدر قاصدش خواند خرد<sup>(۱)</sup> یعنی قمر  
کرده در تثلیث ماه خرگه ثالث نظر  
ساخته از دلو چرخ لا جوردی آبخور  
کرده در خلوت سرای تیر مستوفی مقر  
روی در رو کرده در کاخ قمر بایکدگر  
و انگش افناده از اوتا دبر عاشر گذر  
کاسمانرا خاک پای او بود کحل بصر  
شاخ سر سبز وزارت را ببار آمد ثمر  
تحفه می از بهر پای انداز آن حضرت ببر  
گر نه جان افشان کنی از خر می باری گذر

عیسائی، چرخ بین خورشید را از وی ضیا مهدی در مهد بین دجال را از وی ضرر  
مقدمش میمون و فرخ بر وزیر شرق و غرب روی میمونش مبارک بر خدیو بحر و بر  
صاحب صاحبقران و سرور گردن فراز خواجه خورشید رای و آصف جمشید فر  
تاج دین و دولت آن دستور عادل دل که هست شاه هفت اقلیم چرخ از چاکرانش یکفر  
بارگاه جاه او را پاسبان حفظ و امان لشکر اقبال او را پیشرو فتح و ظفر  
در جهان ظل ظلیل او کنور فی السواد در دلم مهر مدیح او کنش فی الحجر  
بنده رای منیرش هم سپهر و هم نجوم تابع حکم مطاعش هم قضا و هم قدر  
کسوت تعظیم او را دست خیاط ازل ساختست از اطلس سیمایی چرخ آستر  
گر بچشم هیبت اندازد نظر بر کائنات منقطع گردد هیولی را تعاقب با صور  
خشم تر دامن چو آرد رخ ببیشش در گریز گیردش دامن سرشک دیدگان کاین المغر  
تازند از ملک خاور بر دبار نیمروز شاه ملک افروز تیغ افرازم شرق تخت زر  
بر سر سیاره باد از نعل خنک او کلاه بر میان کوه باد از بهر طوع او کمر  
همچو سدره رفعتش بی منتها این نونهال همچو دریا آب رویش بی حد این روشن گهر  
چون مه کنعان نسیمش راحت جان عزیز وز عزیزی نقش رویش قره العین پدر

### فی مدح الامیر الاعظم الشہریار المنصور مبارز الدنیا والدین محمد ابن مظفر زید معدلته

ای بذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر	وی بفرط احتشامت مغتنم فضل و هنر
غایت مقصود تکوین داور دور زمان	زبده ارکان عالم در دریای ظفر
شهریار آسمان حضرت شه انجم حشم	آفتاب مشتری خاطر مه گردون خطر
هرمز بهرام سطوت گیو گودرز انتقام	رستم کائوس رتبت حاتم جمشید فر
کسری بهمن مهابت بهمن پیروز روز	خضر اسکندر جلال اسکندر دارا اثر
خسرو غازی محمد حامی ملک عجم	سام کیخسرو حشم دارای افریدون حشم

در جهان ملك و ملت آسمانی مستقیم  
در مسیر خامه گیتی گشایت حل و عقد  
ای بساط مجلس است راهشت جنت خاکبوس  
بر جناب بارگاهت شاه انجم پرده دار  
سده گیتی پناهت نقطه پرگار ملك  
ناوك جوشن گذارت صرصر جودی شكاف  
پاسبان قلعه قلعی نهاد چرخ را  
تا كمانرا از چه روی کرده می زیرا که او  
قُرطه می<sup>(۱)</sup> كانرا قضا بر قد اقبال برید  
گردن افران که دایم لاف سرداری زنند  
در چنان روزیکه بردشت نبرد آهخته بود  
چون کمر بستی بکین سرکشان مانند کوه  
از نهال قامت اعدا که رفت آب روان  
بسکه مرغ روح در پرواز بود از سهم تیر  
موج دریاهای خون از بسکه میزد بر فلک  
گرد نانرا از سر گرز تو آمد سر زنش  
کوس روئین بانك بر جنگاوردان زد کالفرار  
از کمانت زه فتاده در دهان تیر چرخ  
کشته خنجر مو بمو چون خون روان اندر بدن  
ماهی و گاو زمین از خون شیران درشنا  
هفت عضو آسمان از حمله خنجر کشان  
نطح کیمخت<sup>(۲)</sup> زمین از خون شیران لعل نام

بر سپهر دین و دولت آفتابی سایه ور  
در پناه دولت گردون مطاعت بحر و بر  
وی همای همت را هفت گردون زیر بر  
لیك تیغ پرده داران فلک را پرده در  
خنجر گردون شکافت فتنه دور قمر  
بیلاک آتش بهصارت قلمزم دوزخ شر  
از زبان خنجر خنجر گذارانت ضرر  
گوشه گیرانرا بتیر چرخ باشد راهبر  
اطلس پیروزه افلاک زبید آستر  
می کشند از بهر پای انداز اسبت بارسر  
چون بر اطراف چمن بیدطبر تیغ و تبر  
کوه در خون سرافرانان فرو شد تا کمر  
غنچه سیراب پیکان تو می آرد سپر  
شیر شادروان شد از آثار جانها جانور  
کاسه های چرخ پر خون سران شد سر بسر  
سر کشانرا چشمه تیغ تو آمد آبخور  
نای زرین نعره بر لشگر کشان زد کالحدذر  
و زعمود گاو سارت خون فکنده شیر نر  
رسته ناوك يك بیک چون نوک مژگان ازبصر  
کر گس و شیر سپهر از قلب گردان طعمه خور  
مرتعش چون برك بید از جنبش باد سحر  
گاو چرخ از نارك شیر افکنان زیر وزبر

(۱) بضم قاف معرب کمرته یعنی جامه و نیم تنه .  
(۲) گستردنی چرمین که از ساغری اسب و خر سازند .

از سم که پیکران جبهه بخاک آلوده مه و زخوی دریادلان زورق در آب افکنده خود  
 سرکشان بر قالب خنجر گدازان خشت زن تازیان بر تارك گردن فرازان پی سپر  
 از نهیب تیغ و زخم تیر گردان دم بدم خون لعل آفتاده کوه سنگدل را در جگر  
 گشته صید باز گردون آشیان رایقت طغول آتش پیر زربنه بال تیز پر  
 کوهها از کوهه های زین آسبان زیر خاک پشته از پشته های کشتگان بر یکدیگر  
 از غبار تازیان و گیر و دار غازیان تیره گشته مهر و ماه و سنك مانده کوه و در  
 غازیان مانند آتش تازیان مانند باد غازیان در شر و شور و تازیان در کروفر  
 خنجر تیر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن توسنت بر شیر چرخ چنبری شد حمله و در  
 آفرین بر آن براق باد پای ابر دست تیز رو مانند و هم و دورین همچون نظر  
 خیزران دم خارده سم سم کوه کوه صخره کوب شیر حمله اژدها دم پیل پیکر ببر سر  
 باد تارك خاک احتمال آتش تهرق آب سیر خارده ساپولاد خاک گردون کفل جیحوون گذر  
 بر سر اسبت پیاده خسرو سقلاب<sup>(۱)</sup> وروم پیش پیلت رخ نهاده شاه چین و کاشغر  
 بر زمین می آمد از چرخت ندا کا لفتح لك بر فلك میشد فغان از دشمنت کاین المفر  
 ای در گردون جنابت مصدر ارباب ملك وی کف دریا نواله رازق رزق بشر  
 بنده را آزاد کرد اقبال از دینار لیک بنده می دینار نام آمد باقبال تو زر  
 آتش تر دم بدم در آب خشك افکن که نیست جزل و چشم عدویت خشك و تر در خشك و تر  
 تا کند خور زرنگار این سیمگون خرگاه را تا کشد باد صبا بر آب نقش شوشتر  
 چون سلیمان باد بر باد صبا حکمت روان چون مسیحا باد قصر زرنگارت مستقر  
 منظری از گلشتن این بوستان شش چمن غرقه می از بارگاهت این رواق هفت در  
 کمترین خادم ز دربا نان ایوانت قضا کترین چاکر ز سرهنگان درگاهت قدر

فی مدح الصاحب السعید جمال الدوله والدین احمد

چه کاخست این که کیوانست جفت طاق ایوانش

قمر خشتی ز دیوارش فلك رکنی از ارکانش

(۱) نام ولایتست در ترکستان .

زلال کوثر و تسنیم آب حوض دلجویش  
 نهال سدره و طوبی نبات صحن بستانش  
 فلک گردونه‌می زردوز پیش صفه بارش  
 زحل چوبک زن هند و فراز طاق ایوانش  
 اساس طینت آدم ز خاک روح بخشایش  
 نسیم نکبت جنت ز بهاد عنبر افشانش  
 ستون سقف مرفوع از تراششهای نجاش  
 بنای بیت معمور از عمارت پای طینانش  
 فروغ چشمه خورشید عکس شمسه سقفش  
 طراز کسوت افلاک عطف ذیل سگانش  
 مسامیر ثوابت بابی از اوتاد ابوابش  
 تصاویر عناصر نقشی از نیرنگ الوانش  
 چراغ طارم کملی فروغ ماه منجوقش  
 همای گلشن قدسی ذباب جوف بطنانش  
 سر بامش بر اوج طارم علوی شرف دارد  
 که گردون سده ایوان و دربانست کیوانش  
 مه نو مو بود شام از خم محرابی طاقش  
 سپیده دم زند صبح از لب بام شبستانش  
 ازین سرچشمه گر وقتی سکنند شربتی خوردی  
 ز سر بیرون شدی حالی هوای آب حیوانش  
 برآید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش  
 در افتد شاه انجم تا ببوسد پای دربانش  
 چو صحنش باغ رضوانست از صرصر چه آسبش  
 چو سطحش اوج کیوانست از گردون چه نقصانش

غباری کز سر بامش نسیم صبح بریاید  
 کشد در چشم حورالعین بجای سرمه رضوانش  
 چه کاخست این که دارد باغ جنّت بوی گلزارش  
 چه باغست اینکه دارد شاخ طوبی داغ ریحانش  
 عروس چرخ هر روز از شبستان زان بیام آید  
 که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش  
 فروغ دیده دولت چراغ دوده ملت  
 زلال چشمه حکمت محیط نقطه دانش  
 جمال دولت و دین آنکه از فرط ایادی شد  
 ز اوج ماه تا ماهی غریق بحر احسانش  
 برید عالم غیبست رای عالم آرایش  
 مدار مرکز فضیلت صدر آسمان مانش  
 و رای طارم افلاک خلوتگاه خدایش  
 قصور روضه فردوس نزهتگاه غلمانش  
 شارع شارع اوهام ذیل خیمه قدرش  
 براق براق اجرام برق نعل یکرانش  
 نگین خاتم دست قدر حکم قضا قدرش  
 تکین مسند ملک هنر ذات ملک سانش  
 بهای گ-وهر درج کمال از گرد نعلینش  
 فروغ اختر ب-رج جلال از رای رخشانش  
 کند تیغ از سر حدت تراش از پهلوی کلکش  
 نهد تیر از ره انصاف سر بر خط فرمانش  
 ثناخوانی بود هفت اختر گردنده در کوبش  
 نمکدانی بود نه کاسه پیروزه بر خوانش



اگر صیت جهانگیرش فرس بر آسمان راند  
 فضای عرصه گردون بود گامی ز میدانش  
 عروس کلمه طبعش چو بر ماه افکند چنبر  
 شود مجموعه دلها سر زلف پریشانش  
 رهی در خدهتش آبی بر آتش میزند ورنی  
 کجا از سر برون رفتی هوای خاک کرمانش  
 برون از ناله زیرش ز بیم حاصل نشد چیزی  
 مگر زین پس بچنگ آید نواهی از سپاهانش  
 همیشه تا گل صد برك بر طرف چمن خندد  
 گل اقبال بسا ادا در چمن پیوسته خندانش  
 ملازم دولت پیرش مساعدت بخت برنایش  
 مناظر اختر سعدش مربی لطف یزدانش

فی مدح صاحب الاعظم غیاث الدین احمد رشید بردالله مضجعه

مررنا بجرعاء والنجم یلمع	راینما محیا کبدر تبرقع
بسوقتی که بودیم با کاروانی	رخ آورده در راه و دل سوی مزمع <sup>(۱)</sup>
چوما در رسیدیم در میفکندند	ستون خیم غوانی <sup>(۲)</sup> زمرقع <sup>(۳)</sup>
در اقصای نجد و براری فتاده	صدای ندای منادی ز مربع <sup>(۴)</sup>
حواری نهادند رو در عماری	همه هاجع و کرده آهنگ مهجع
بر آمد خرامان تذروی ز گلشن	چوطاوس شرقی برین سبزم رتع
جمالش منور خیالش مصور	عنادش منوع و دادش مهتّع <sup>(۵)</sup>
بعده زره گر همه شور و فتنه	بعزع <sup>(۶)</sup> سنان کش هم مکرو متخدع

(۱) محل عزیمت (۲) خوب رویان و خوانندگان (۳) محل افراشتن (۴) منزلگاه بهاری  
 (۵) بهره رسان (۶) چشم

مخالف بقول و بطاعت نگارین  
 چومه دربر افکنده دیبای چرخ  
 دو ناظر مناظر که اُنظر الینا  
 ز لعلش بشارت که هین لا توقف  
 گمانم چنان بود کز چاه نخشب  
 زدم چنک دروی که یامه جتی قف  
 چو مایوس گشتم تو گفتمی که بودم  
 دواعی من سر بسر شد معطل  
 برفتند و من زار و مسکین بماندم  
 چو قاصد که محروم ماند زمقصد  
 نشان پی کاروان بسر گرفتم  
 چو شمع فروزان شده دلق شمع  
 فکادم ز ركب و مراکب مجرّد  
 شب و روز چون باد ره میبریدم  
 پریشان و روحی من القلب احزن  
 کانّ الیالی من الدهر اطول  
 شبی بود قمر<sup>(۵)</sup> و از مهر آن مه  
 سپهر سیه روی کجلی سلب را  
 همه ره و حوش و همه کوه و حوش  
 نه دیار منزل پدید و نه موقف  
 من خسته عطشان و از تاب مهرم  
 سپیده چو بر سنک زرد شست زرین

همایون بقال و بعارض مبرقع  
 چو خور بر سر افکنده پیروزه مقنع  
 دو لب در تبشّم که منّا تمتع  
 ز چشمش اشارت که هان لا توقع  
 بر آمد شب تیره مساه مقنع  
 بزد بانك بر من که یا مدعی دَع  
 من خسته مصروع و آن عرصه مصرع<sup>(۱)</sup>  
 مساعی من يك بیک شد مضیع  
 جگر تشنه و گشته غایب زمجرع<sup>(۲)</sup>  
 چو طامع که مایوس ماند زمطمع  
 دل خسته مشعوف و خاطر موزّع<sup>(۳)</sup>  
 ز خونابه اشك گرم مشتع  
 بماندم ز رحل و مراحل مقطّع  
 نه خوف مضرت نه امید منفع  
 خروشان و قلبی من الروح افجع<sup>(۴)</sup>  
 و عرض القیافی من الارض اوسع  
 گسسته مرا عقد پروین زدمدمع<sup>(۵)</sup>  
 ز اکیل بر جبهه تاج مرصّع  
 همه سو مخوف و همه دشت مفزع<sup>(۶)</sup>  
 نه آثار منهج پدید و نه مکرع  
 شده مردم دیده را دیده ملمع<sup>(۷)</sup>  
 سر طاس چرخ از سیاهی شد اقرع<sup>(۸)</sup>  
 سر طاس چرخ از سیاهی شد اقرع<sup>(۹)</sup>

(۱) آرامگاه کشتگان (۲) محل جرعه نوشی (۳) پریشان (۴) مغموء تر  
 (۵) ماهتاب (۶) جایی که اشك دو چشم از آن بیرون آید (۷) هولناك (۸) محل درخشیدن نور  
 (۹) بیسو «طاس»

خروش خروس سحر خوان بر آمد  
 بخندید صبح مذهّب حمایل  
 رسیدم بهیی چو بستان جنت  
 صدای صغیر عنادل مکرّر  
 خیام کواعب بر اکناف پیدا  
 هجان مطایا بر ارحاء مرعی  
 بت خویش دیدم چو روح مجسم  
 چو کبکی خرامنده برگرد مشرب  
 چه موسی شدم واصل طور قربت  
 برش در نماز آمدم گرچه شرعا  
 بصد لابه گفتم که دارم توقع  
 روم در پی عشق والعقل ینهی  
 گرم سرفرو داری و دست گیری  
 بگفتا کدامی تو گفتم گدائی  
 غیاث دول عمده ملک و ملّت  
 در روم در بند او تا بقبیحاق  
 پناه ملوک آفتاب ممالک  
 باسم و به فعل و بحرفی محمد  
 اسافل در ایام عدلت اعالی  
 ملک عابد و بارگاه تو معبد  
 شمس ظفر اسنان تو مشرق  
 منیرست خورشید و رای تو انور

چو میشد غراب شب تیره ابقع<sup>(۱)</sup>  
 برین چرخ زن پیر نیلی مرقع  
 هوایش مروّح صفایش منوع  
 نسوای نفیر بسلامت مسجع  
 عظام صواحب بر اطراف مصنع<sup>(۲)</sup>  
 هریر اکالب در اقصای مسبع  
 فرو هشته زاف و درافکنده برقع  
 چون سروی روان کشته بر طرفه شرع  
 شنیدم خطابی که نعلیک فاخلع  
 بودیش خور<sup>(۳)</sup> سجده امری هشتع  
 که گوید قبول تو ام لاتفجع<sup>(۴)</sup>  
 شوم تابع صبر و العشق یمنع  
 شوم خاکپای تو از راه مضرع  
 ز درگاه مخدوم اعلی اورع  
 امیر کبیر جهانگیر اورع  
 ره هند آمین از او تا ببردع<sup>(۵)</sup>  
 زهی سرورانرا جناب تو مضجع  
 برای و بقصد و بقدری مرفع  
 افاضل بدوران جاهت موقع<sup>(۶)</sup>  
 فلك راکع و آستان تو مرکع  
 بدور هنر را بنان تو مطلع  
 رفیعست گردون و قدر تو ارفع

(۱) رنگارنگ (۲) جای کرد آمدن آب باران (۳) نسخه . ت . مه (۴) ناستوده ناله مکن (۵) نا  
 شهری دو مرز ترکستان (۶) بلند کرده شده

شجاعست شیر ژیان و تو اشجع  
 شود دامن دلن کُحلی ملمّع  
 بزخم سر تیغ شکلی مربع  
 بیابد زهر تو قریع<sup>(۱)</sup> و مقمع<sup>(۲)</sup>  
 سر مار افی سزاوار مقرر<sup>(۳)</sup>  
 کند پیش تمساح تعظیم ضفدع  
 چودینی دون کاختر راست مزرع  
 بجز چشمه تیغ تیز تو منبع  
 ممتنع تو و عمرو دولت ممتنع  
 کزین به نشاید رسیدن بمقطع

قوی است پیل دمان و تو اقوی  
 ز نور ضمیر تو پیر فلک را  
 تو آنی که سازی ز چرخ مدور  
 ز امرت هر آنکو تمرّد نماید  
 حدیث حسودت چه گویم که باشد  
 کسی کو بدانش بود بحر زاخر  
 الا تا زمین آسمان راست مرکز  
 حیاض ریاض ظفر را مبدا  
 مسخر تو و جاه و رفعت مسخر  
 به تیغت سر خصم بادا بریده

### فی مدح صاحب الاعظم الاعدل الاکرم خواجه برهان الدین فتح الله اعزالله انصاره

وی حکم جهانگیر ترا دهر مطاوع  
 چون قافله بادیه بر شرب مصانع  
 و اقبال ترا با رخ فرخ شده تابع  
 يك شمسه ز ایوان تو این اختر لامع  
 روشن گهر اروع و دریا دل بارع  
 •أوای ترا گفته ملک جنت تاسع  
 وأعوان جفارا نظر قهر تو قانع<sup>(۵)</sup>  
 برهان سر تیغ زبان تیز تو قاطع  
 رخشنده زرای تو قنادیل صوامع<sup>(۶)</sup>  
 جذراصم<sup>(۷)</sup> از فرط تشوق شده سامع

ای رای جهات تاب ترا چرخ متابع  
 سیاره بتقییل جنابت متعطّش  
 دینار ز بیم کف زربخش تو صامت  
 يك دود کش از مطبخت این دیر مدور  
 برهان دول کف بشر آصف ثانی  
 درگاه ترا خوانده فلک طارم عاشر  
 ارکان بلارا اثر لطف تو هادم<sup>(۴)</sup>  
 دریای کف دست گهر ریز تو زاخر  
 سجّاده نشینان زوایای فلک را  
 هر گه که قضا خطبه اقبال تو خوانده

(۱) سرزنش و ملامت (۲) چوبی که بر سر مردم میزنند (۳) کوبیدن (۴) ویران کننده  
 (۵) شکننده و خوار گرداننده (۶) جمع صومعه (۷) کروناشنوا

هم قدر ترا کعبه مقامی ز مواقف  
 با شیر سپهر ابلق تند تو معجادل  
 ذات تو که مجموعه اقسام معالیست  
 خنک مهو گلگون فلک پویه خورشید  
 افلاج مکارم که بود مزمن و معتد  
 آیات هنر را دل وافی تو کشاف  
 در بحر معانی ز بیان تو سناین  
 اموات عنارا دم جان بخش تو محیی  
 بارای منیرت ز حیا چشمه شرقی  
 شیری که بود مرتع خضراش چراگاه  
 الفاظ تو دیباچه دیوان لطایف  
 گردون سرافراز کهن سال زبردست  
 احکام قضا گر نبود حکم تو باطل  
 از ناصیهات نور الهی شده لایح  
 سگان سرا پرده کحلی فلک را  
 ایوان ترا غرفه بسالا ز لواحق  
 کلک دو زبان تو که کشاف معانیست  
 ای در همه اوقات زمان ذکر تو جاری  
 آنی که نجوم از نظر طالع مسعود  
 گر ابر بهاری کف دُر پاش تو بیند  
 ورخصم تو چون شمع ز پروانه زند دم  
 خورشید که جمشید اقالیم سپهرست  
 آنجا که فروشد سعادات و شرف را

هم بخت ترا سدره گیاهی ز مزارع  
 با ترك فلك هندوی بام تو مصارع<sup>(۱)</sup>  
 انواع کمالات هنر را شده جسامع  
 با داغ تو گردند برین سبز مراتع  
 اورا روش خامه منطق<sup>(۲)</sup> تو نافع  
 زایات ظفر را کف کافی تو رافع  
 در بساغ امانی ز بنان تو منابع  
 ظلمات فنا را دل وهجاج تو دافع  
 هر شام رود در پس فیروزه براقع  
 بر حاشیه ییشه احسان تو راتع  
 و افکار تو گلدسته بستان بدایع  
 بر خاک نشینان جنابت متواضع  
 تدبیر قدر گر نبود رای تو ضایع  
 وز بارگهت مهر معالی شده طالع  
 بر زمزمه صیت جلال تو مسامع  
 بستان ترا گلشن اعلی ز تسوابع  
 اوضاع قوانین کرم را شده واضع  
 وی در همه اقطار جهان حمد تو شایع  
 بر خاک سر کوی تو سازند مواقع  
 دردم ز حیا خون بچکاند زمدامع<sup>(۳)</sup>  
 سر در فکند پیش تو با دیده دامع  
 گشتست بدربانی ایوان تو قانع  
 برجیس بود مشتری و ذات تو بایع

تیرا چه کمانش نکشد چرخ بدانیش  
گر چشم تغییر فکند طبع تو بر کوه  
شرعی بود احکام تو زانیاب که بینم  
گشت آتش بیداد در ایام تو بارد  
یا جوج حوادث ز جهان گرد بر آرد  
چون اختر سعادت بشرف روی در آورد  
قاصر بود از خامه صور تگر طبع  
گر زانک نسازم بمدیح تو سفینه  
تا خسرو این طارم نه روزن شش در  
هندوی زمین روب در بار گهت باد  
تا منقرض دور قمر شمس و قمر را  
در راه مدیحت منم و قطع منازل

هرگز نتواند که شود با تو منازع  
گردون متمکن شود و کوه مسارع  
بیت الطرب طبع تو محدود بشارع  
شد فتنه بیدار بدوران تو هاجع  
گر سد سادات نشود حایل و مانع  
شد طالع منحوس بدانیش تو راجع  
نـوڪ قلم چهره گشایان طبایع  
جان چون برم از صدمه طوفان وقایع  
ز رینه علم بر کشد از مربع رابع  
پیری که بود حارس محروسه سابع  
پیرامن ایوان جلال تو مطالع  
زین به ز مطالع نرسد کس بمقاطع

### فی مدح صاحب الاعظم عزالدوله والدین مسعود عز نصره

دی سحر که چو آتش نشاف  
کرد سیمرغ آتشین شهر  
آهوان فلک بیفکندند  
سیه روم با طالیه زنک  
بر گرفتند طاق خضرا را  
در فکندند قصر مینا را  
شب شامی لباس را کردند  
بدره مهر شد زر خانی  
بت عالم فروز شرقی را

زد زبانه ز شیشه شفاف  
آشیان برفراز قلّه قاف  
نافه مشک تبتی از ناف  
بر کشیدند صف بعزم مصاف  
شمع های معبر از اطراف  
خیمه های مرصع از اکناف  
قطع زرین جلاجل از اعطاف  
واسمان درم فشان صراف  
آهوی شیر گیر شد سیاف

صبح سیمین عذار خندان روی  
 زهره بر شادی رخ دستور  
 عز دینی و دین که پایه او  
 انك از فرط کبریا و جلال  
 توسنش را زمانه شد رایض  
 بریاید بلكك چه ره گشای  
 چون ز جودش جهان اثر یابد  
 هر چه در چنبر سپهر افتد  
 هست در عهد عدل شامل او  
 ای ز بهر غنای اقبال  
 کرده روح از نسیمت استنشاق  
 بکر دریا نشین خاطر تو  
 بحر گوهر فشان کف آورده  
 ابرۀ ابر را بیاد گفت  
 اصطناع ترا امل مداح  
 ذهن مشکگل گشای در اکت  
 مغز چرخ از نسیم<sup>(۳)</sup> معدلت  
 کرده خلقت مشام گیتی را  
 نفست را نسیم آن نافع  
 کعبه را قبلۀ رخ نو مزار  
 سخن ابر پیش دست باد  
 اختران چون طوایف حجاج  
 لطف و قهر تو جنتست و جحیم

سر بر آورد از کبود لحاف  
 جام خورشید کرده بر می صاف  
 فایقست از مراتب اوصاف  
 بود از کاینه ساتش استنکاف  
 و آسمان خوید<sup>(۱)</sup> و کهکشان علاف  
 خم نون از شکنج کیسوی کاف  
 آزا را خاصیت شود اسراف  
 خاطرش را بر آن بود اشراف  
 دیده باز آشیان خطاف<sup>(۲)</sup>  
 مهر و مه گشته عودی و دفاف  
 کرده عقل از ضمیرت استکشاف  
 برده آب از سلاله اصداف  
 پیش دست زروی استعطاف  
 کرده پر کار چرخ اطلس باف  
 انتقام ترا اجل و صاف  
 شرح تفسیر غیب را کشاف  
 پر شمیم مشام ه انصاف  
 مشکبوی از نسایم الطاف  
 که بر آمد ز نواف عبدمناف  
 سدره را سده در تو مطاف  
 صفت بحر نزد جودت لاف  
 کرده بر گرد درگه تو طواف  
 و اسمانها در آن میان اعراف

(۱) خوید هلف سبز جو (۲) پرستو (۳) نسخه ۰۲ مهبط که به معنی جای وزیدن باد است

بی حفاظت چگونه دختر نعل  
پیش کمالکت شود زبان حسام  
رایت اردم زند ز هشیاری  
دست عدل تو چون بتبع وفاق  
بید از آن پس خلاف عقل بود  
ذکر کان با کف تو میگردم  
کان شکسته دلیست خاک نشین  
سرزنش بین که میکند همه روز  
پیش ازین ملک درنکاخ تو بود  
ای بسا ابن مقله چشمم  
وقت آن شد که تیر بینش را  
صحن باغست چون جمال ملاح  
باد بر خامه ها<sup>(۱)</sup> ی ریک نگر  
نظری کن که اندرین موسم  
شده ام همچو موی و این بترست  
نقد عینم سرشک سیمایست  
تا بحکم تملک و تملیک  
وقف ذات تو باد ملک وجود  
سال عمر ترا عدد چندان  
مالت از نایبات دهر مصون

بازماند درون ستر عفاف  
از حیا آب در دهان غلاف  
ببرد مستی از مزاج سلاف  
از جهان قطع کرد بیخ خلاف  
که کسی نسبتش کند بخلاف  
گفت تاجند از این حدیث گراف  
سر بر آورده از ره اتلاف  
آفتابش به تیغ استخفاف  
لیکنش این دمست وقت زفاف  
در مدیحت سواد کرده صحاف  
بود اطراف بوستان اهداف  
طرف راغست چون غدار ظراف  
کرده تحریر سوره احقاف  
هست بر جانم از عنا اصناف  
که بود تیر غصه موی شکاف  
از غم سیم دل چو دیده قاف  
نکند کس تصرف اوقاف  
که دو عالم بذات تست مضاف  
که بر آید ز عشر آن آلف  
ملکت از حادئات چرخ معاف

### فی الافتخارات والمباهات

سطریست هر دو کون ز اوراق دفترم  
حرفیست کاف و نون ز حروف محرر  
کرسی نهند تخت نشینان عرشیم  
میدان دهند شاهسواران اختر

(۱) خامه بمعنی هر توده ایست عموماً و توده ریک را خصوصاً گویند.



چون در سرادقات معانی کنم نزول  
 ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم  
 سلطان نشان عقل ندیده‌ی ز مجلسم  
 تیر دیر منشی دیوان حکمت‌م  
 شاه فلک تبیره زن خیل هم‌تم  
 آب حیات مرده طبع چو آتشم  
 معراج روح عقد انایب<sup>(۲)</sup> خامه‌ام  
 مفتاح فضل صیغه قانون منطق‌م  
 من سالک مسائلک اطوار حیرتم<sup>(۳)</sup>  
 باشد بگرد مرکز مهرش مدار من  
 راتب ستان شش‌جهت وهفت کوکبم  
 سروم شگفت نیست که آزادم از جهان  
 هستم محیط نقطه خاکی وزین قبل  
 دارم هوای کنگره قصر کبریا  
 در بوتسه‌ام مسوز که اکسیر اعظم  
 بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم  
 ویرانه‌ام بصورت و گنج معانیم  
 دیوانه‌ام ز هستی و عقل مجرّم  
 مختار روزگارم اگر ردّ عالم  
 بر بارگی روم که سپهر مکوکبم  
 بر بام عقل نوبت فرزانی زبم  
 کی بر بساط خاک زبم خیمه و قوف  
 خواجو از آستانه درگاه کبریا

طاوس سدره مروحه سازد ز شپ‌م  
 خورشید چیست پرتوی از رای انورم  
 قاضی القضاة چرخ گواهی زمحضرم  
 بدر منیر شمسه ایوان منظرم  
 پیر خرد خریطه کش طفل خاطر‌م  
 و آب نبات تشنه لفظ چو شکرم<sup>(۱)</sup>  
 منهاج علم سطر حواشی دفترم  
 مصباح عقل شعشعه طبع ازهرم  
 من مالک ممالک اسرار دلبرم  
 زین رو مدار مرکز چرخ مدورم  
 میراث گیرنه پسر و چار مادرم  
 بحر عجب مدار که اصلیت گوهرم  
 درخویش غرقه گشته که دریای اخضرم  
 بگذار تا ازین قفس خاک بر پرم  
 در آتشم مدار که کبریت احمرم  
 خاکم ولی بآب حقیقت مخمرم  
 پروانه‌ام بمعنی و شمع منورم  
 بیگانه‌ام ز هستی و روح مطهرم  
 فخر مکنوناتم اگر عار کشورم  
 در خاک کی شوم که محیط معقرم  
 و ز جام عشق جرعه دیوانگی خورم  
 زینسان که دل بعالم جانست رهبرم  
 تا از تو نگذرم نتوانم که بگذرم

(۱) نسخه ۰ ب - کونرم (۲) جمع ابوب بمعنی نی که از میان خالی باشد (۳) نسخه ب - عبرتم -

فی مدح صاحب الاعظم سلطان الوزرا شمس الحق والدین زکریا

باز جمشید زمرّد سلب زرّین جام  
رفت باطالع<sup>(۱)</sup> فرخنده زبرج<sup>(۲)</sup> برجیس  
گوشه چتر بر افراخت ز ماهی بر ماه  
ابر آذاری زد کوس بشارت که ربیع  
آسمان فرش زمرّد بچمن باز کشید  
دامن کوه بود شعب بوانات بصبح  
خیز و بنگر گل سوری شده در باغ عروس  
سر در بند شده روضه رضوان از حور  
باد زنجیر کشانش بچمن میآرد  
گل برون آمد و بر مسند گلریز نشست  
تیغ کوه از چه بر آورد از اینسان<sup>(۳)</sup> زنگار  
نرکس مست نگر تبشی<sup>(۴)</sup> و منغر<sup>(۵)</sup> در دست  
آفتابست بر آورده سر از روز سپید  
در چنین وقت چه خوش باشد اگر دست دهد  
شمس قرآنه سپهر و گل قنینه<sup>(۶)</sup> چمن  
آفتاب از مه نوجوی درین یکدوسه روز  
یا بجز سایه اقبال خداوند مخلواه  
اختر برج سخا بهر هنر کف بشر  
شمس داد و دول و دین زکریا که جهان  
انک هر صبح شهنشاه سرا پرده چرخ

خسرو قلعه قلعی صفت مینافام  
راند با فرّ فریدون سوی کاخ بهرام  
کرد یا قوت بخون بره زرّینه حسام  
بر سر کوه زد از لاله عقین اعلام  
تا بر آیند عروسان نباتی ز خیام  
عرصه دشت بود سغد سمر قند بشام  
سرور قیاس و چمن حجله و گوینده حمام  
بای غار آمده بتخانه چین از اصنام  
آب سیمین تن روشن دل نازک افندام  
میکند سرو خرامانش از اینروی قیام  
نم کشید ست ازین پیش همانابه نیام  
چون زر پخته هر کب شده در نقره خام  
یا سپیست مقارن شده با ماه تمام  
صبحدم با صنمی لاله رخ و سرو قیام  
بدر میدان افق ویر درون صافی جام  
پیش از ان کزده یکساله رسد ماه صیام  
کافتاب از نظرش نور و شرف گیردوام  
گوهر درج بها کان کرم فخر کرام  
از سر کلک قضا قدرت او یافت نظام  
از ره بسام بدرگاه وی آید بسلام

(۱) نسخه . ت . طلعت (۲) نسخه . ۲۰ قصر (۳) نسخه . ب . بدینسان (۴) طبق و آب کردن (۵) قدح و ساتکین (۶) شیشه و صراحی .

بیت معمور بگرد در او کرده طواف  
گر صریح بر قلمش گوش کند تیردیر  
هر که او هندوی آن خامه مصری گردد  
ایکه با حلم توشد مرتفع از چرخ شتاب  
آتش تیغ تو در خانه خورشید مقیم  
نرگس از شوق لقای تو همه عین نظر  
قناصر از ضبط مقایر جلالت ادراک  
شاه خنجر کش لعل افسر پیروزه سریر  
بسته چون سبع مثانی ز پی رفعت و قدر  
بر دم شیر زند مور بدور تو گره  
گر نه بیزد زدی لطف تو بر لوح وجود  
زیور فطرت و آرایش ابداع توئی  
اهتمام تو کند نشر قوای ارواح  
خون بگیرد ز نهیب سر تیغ تو اجل  
چرخ اگر نفعه خلق<sup>(۱)</sup> نو کند استنشاق  
صبح آتش دل اگر دم ز نهیب تو زند  
بکر فکرم که بمدح تو بود سحر حلال  
تا بود قاعده دور و تسلسل باطل  
باد اقبال ترا دور و تسلسل لازم  
ساقی طبع ترا دردی گیتی شده صاف

کعبه بر رکن حریم حرمش کرده مقام  
بچکد همچو قلم خون سیاهش ز مسام  
همچو شمشیر بر آرد بجهانگیری نام  
ویکه با باس توشد منقطع از کوه آرام  
باده مهر تو در ساغر ناهید مدام  
سوسن از حرص نای تو همه محض کلام  
عاجز از نقش تصاویر کمالت اقسام  
بر فراز شرف قصر تو چوبک زن بام  
آسمان آیت اخلاص تو بر هفت اندام  
بر سر پیل کشد پشه بعهد تو لگام  
نقش اطفال مصو رنشدی در ارحام  
زان سبب شد گهرت واسطه عقد انام  
انتقام تو کند قطع نمای اجسام  
آب گردد ز حیای کف دست تو غمام  
گردش بر نفس نافه تا نار مشام  
بگسلد مشرقی تیز رو مهر زمام  
از تواضع بر او خاک شود بیت حرام  
تا بود لازمه جنبش افلاک دوام  
باد عمر تو چو دوران فلک بی فرجام  
رایض حکم ترا توسن گردون شده رام

فی مدح شیخ الاعظم سرّ الله فی الارضین  
امین الحق والدین الکازرونی

لوح هستی خالی از نقش هیولی یافتم  
زل ما اوحی در ایوان فاوحی یافتم

دوش جانرا محرم اسرار آسری یافتم  
چون بخرگاه چنینم برك دعوت ساختند

تا شدم مست مدام از ساغر انظر اليك  
 توسن خاطر بسوی باغ مینو تا ختم  
 حوریان طبع را چون قاصرات الطرف عین  
 چون برون رفتم زدار الملک هستی جای خویش  
 در جهانی کز جهان بی خودی میشد سخن  
 شاهدان ما هروی خرگه ابداع را  
 صبح صادق چون گریبان مرقع چاک کرد  
 مفتی علم الهی را که خوانندش خرد  
 بلبلان خوش نوای گلشن ارواح را  
 دیده را هر دم بسا لؤلؤ که از دریای دل  
 هر چه بر مجموعه سودا مسود کرده اند  
 راستی را چون سر از جیب حقیقت بر زدم  
 چون مفصل باز دیدم مجمل تحقیق را  
 از خروش می پرستان قدح پیمای عشق  
 وز شیخون صف آرایان لشکر گاه مهر  
 طایران تیز پرواز ریاض فقر را  
 چون سر مقراض لا بر دامن آلا زدم  
 سالادر نبرد وجد از بیخودی کردم سلوک  
 پیر خود را چون ازین ظلمت سرا کردم عبور  
 حجة الاسلام امین الحق والدین کز جلال  
 نسر طایر را بزیر بال باز همتش  
 از تحیر گم شدم در عرصه صحرای شوق  
 شب نشینان سحر خیز فلک راری او  
 با وجود صیقل ارشاد او او تاد را

جای دل در بزمگاه طور سینا یافتم  
 رفعت آتش رخان در راغ مینا یافتم  
 در ریاض جنت فردوس مأوی یافتم  
 هر کجا کز جابرون باشدم آنجا یافتم  
 عقلا سر حلقه بازار سودا یافتم  
 تاب در مرغول شیرنک قمر سا یافتم  
 دامن گردون پر از اشک ثریا یافتم  
 بر سر کوی تحیر مست و شیدا یافتم  
 با ترنم ساز بزم دل هم آوا یافتم  
 در کنار مردم هندوی لا لا یافتم  
 سر آن مجموع در ضمن سویدا یافتم  
 کسوت والای لا بر قد آلا یافتم  
 کلی اصل تو لا در تبرا یافتم  
 بر سر بازار حیرت شور و غوغا یافتم  
 چون فلك ملک ملک را زیر و بالا یافتم  
 آشیان بالای نه قصر معلا یافتم  
 گنج آلا را بزیر دامن لا یافتم  
 بر آید آنک یابم مقصدی تا یافتم  
 شمع جمع روشنان چرخ اعلی یافتم  
 پایه اش بر تر ز هفتم طاق خضرا یافتم  
 چون مگس در سایه شهر عناق یافتم  
 و آنچه می جستم ز خاک کوی او و یافتم  
 شعله افروز قنادیل زوایا یافتم  
 از کدورات جهان خاطر مجلی یافتم

آزمان کوخیمه زد بر طرف شادروان قرب  
حلقه زنجیر ذکرش چون بجنبش درفتاد  
گاه نوشانوش میخواران جام معنوش  
هفت جلد لاجوردی را که چرخش مینهند  
هر نفس خاشاک روبان درش را از علو  
چون بدیدم تیر چرخ از نوک کلکش برده بود  
آستان خانقاهش را ز فرط ارتفاع  
گر من دل مرده گشتم زنده دل زودور نیست  
آشیان در بوم عشقش کن که پیش از رمز کن  
وادی شوقش که آنجا جای جانبازان بود  
لیکن از روی شرف جاروب خلوتگاه او  
هر غباری کز فضای کوی تکمیلش بخواست  
گر نهادم گردن تسلیم پیشش عیب نیست  
چون سفر کردم از آن وادی که او را منزلست  
جان خواجو باد قنديل عبادتگاه او

قدسیانرا جـای در اقصی اقصی یافتم  
آسمانرا لرزه از هیبت بر اعضا یافتم  
سبز پوشان فلک را در تماشا یافتم  
در دیارستان تجریدش معجزا یافتم  
با خواقین سپهری در محاکا یافتم  
هر گهر کان بر کمر شمشیر جوزا یافتم  
فوق این مقصوده مرفوع علیا یافتم  
زانک در انقباس او اعجاز عیسی یافتم  
شاهبازان خرد را این تقاضا یافتم  
منزل شوریدگان بی سرو پا یافتم  
از سر زلف سمن فرسای حورا یافتم  
من در او خاصیت کحل مسیحا یافتم  
زانک ذاتش راز هر عیبی معرفت یافتم  
دامن کپسار از آب دیده دریا یافتم  
کز جهان روشندلان را این تمنی یافتم

### فی مدح صاحب السعید شمس الدولة والدین طاب ثراه

ای چمن راگل از آن عارض زیبا مرسوم  
هر شب از مردمک دیده اختر بارم  
دیده بانان سرشک من شب پیما را  
طوطیانرا که بشیرین سخنی منسوبند  
مشعل افروز شبستان فلک یعنی ماه  
باد گلبوی که او عطر فروش چمنست  
ساکن میکده چشم قدح گیر مرا  
وی صدف را در آستان منطق گویا مرسوم  
فلک سر زده را عقد ثریا مرسوم  
رشته های درنا سفته ز دریا مرسوم  
قوت جان زان لب شیرین شکر خامرسوم  
پرتو مهرش از آن غره غرا مرسوم  
نافه چینش از آن زلف سمن سا مرسوم  
بصبوخی ز دل سوخته صهبا مرسوم

ابر کو جوهری دسته بازار حیاست  
ای بهنگام شکر خنده شیرین گشته  
شب هند و صفت شامی زنکی وش را  
خطت از زیر سر زلف سیه چون بنمود  
آن نه خطست سواد است که برد فتر مهر  
تا نوشتست بر یحسان گل بستان جلال  
شمس دین آصف جیم مرتبه خضر بقا  
اناک هر روز درستی زر خانی دارد  
کلك مشکین خط مصریش کند روز برات  
ای تراهر نفس از غایت تعظیم و جلال  
جان شیرین که بود خسرو اقلیم بدن  
روشنان فلك کز رو سرگردان را  
می پرستان طربخانه اقبال ترا  
داده در عهده ازل صاحب دیوان قضا  
چرخ را در کنف جود تو از خسرو شرق  
تیر دلدوز جگر سوز غلامان ترا  
قیصر قصر زبرجد چو گدایان امروز  
از شبستان دل تیره خصمت داده  
شقه فستقی از رای تو دارد هر سال  
بدره بدر باقبال تو یابد هر ماه  
گندم مزرعه چرخ بیمن نظرت  
صاحب اقرب دوسالست که از بندگیت  
دوش میگفت امید کرمهت بادل من  
چه فتادست که با چاکر دیرینه خویش

دارد از دیده مالؤلؤل لا مرسوم  
قند را از لب شیرین تو حلوا مرسوم  
داده سیاره از آن جعد شب آسا مرسوم  
ماه را گشت عیان در شب یلدا مرسوم  
ثبت کردند بنام من شیدا مرسوم  
باغ را بر ورق لاله حمرا مرسوم  
که صبا را بود از وی دم عیسی مرسوم  
صبح روشن دل از آن حضرت علیا مرسوم  
شب سودا زده را غنبر سا را مرسوم  
شرفی دیگر ازین قصر معلّا مرسوم  
کرده دل را ز هدیح تو مهیا مرسوم  
از غبار قدمت کحل مسیحا مرسوم  
جام یاقوتی ازین قبه مینا مرسوم  
بگدایان درت ملکت دارا مرسوم  
هر سحر پیرهن شمعی والا مرسوم  
داده مریخ بخون دل اعدا مرسوم  
کرده از رای منیر تو تو لا مرسوم  
هندوی چرخ بشام سیه آسا مرسوم  
شاخ بی برک تپی دست معرا مرسوم  
دور آشفته دل از عالم بالا مرسوم  
کرده از خرمن مه صاحب جوزا مرسوم  
نرسیدست بدین بی سروبی پا مرسوم  
کز تو اخلاص و دعا گوئی واز ما مرسوم  
بهمه نوع نظر کرده ئی الا مرسوم

که ز انعام بسی فرق بود تا مرسوم  
کند از خادم جود تو تقاضا مرسوم  
بمن مفلس معنت زده قطعاً مرسوم  
دامن عفو بر آن پوش و بفرما مرسوم  
از شفق باده گلرنگ مصفی مرسوم  
سایلانرا زعقیق طرب افزا مرسوم  
تا بما اجرای واداردهی یا مرسوم

گرچه انعام تو عامست ولی داند چرخ  
رسم اخلاص تو چون بنده بتقدیم رساند  
تا چه کردم که از آنحضرت عالی نرسد  
خرده می گرز من از بسی خردی صادر شد  
تا بود لاله رخسان افق غربی را  
همه آن باد که ساقی سخای تو دهد  
بر مجاری زمان حکم روانت نافذ

### فی مدح سلطان الاعظم و الخاقان الاعدل الاکرم جمال الدولة والدین

شد روان شیر سیاه شب سوی دشت عدم  
خون بر آورد از جگر پیل دمان صبحدم  
پیل صبحش همچو نطع آورد در زیر قدم  
صبح پیلی بود کش کافور باشد در شکم  
تیره شد چون پیل آتش فام خود بگشود فم  
چشم شیر شرق عنابی چو خون بوالحکم  
از فزغ<sup>(۱)</sup> شیر هوا افکند چنگال ظلم  
پیل کردون چون پلنگی غرقه در آب بقم<sup>(۲)</sup>  
شیر گیران هوا پر باده کرده جام جم  
جبهه شیر فلک لوحی برو از خون رقه  
پیل چرخ از زخم قلاب شه انجم دژم  
پیل سرمست غسق بردشت خاور مکتتم<sup>(۳)</sup>  
پیل ظلمت همچو پیل از بحر اخضر در گریز

چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم  
شیر چرخ نیلگون دردم نهان گشت از نظر  
شیر گردون کز کواکب بود چون چرم پلنگ  
چرخ شیری بود کش سیماب باشد در دهان  
چشم شیر شب بعین الثور روشن بود لیک  
رنگ پیل صبح سیمای چو تیغ بوالحسن  
چون برون کرد از دهن پیل فلک خرطوم نور  
شیر اختر چون نهنگی ظاهر از دریای نیل  
پیل زوران فلک بدریده قلب اهر من  
کوهه پیل افق تختی پرواز زر نقوش  
شیر مهر از آتش سوزان دل در تاب و تب  
شیر خو نخوار شفق در کوه مغرب مختفی  
شیر گردون همچو پیل از بحر اخضر در گریز

تخت زر بر کوهه پیل سپید صبحدم  
 خسرو اعظم جمال داد و دین شاه عجم  
 وانکه در جنبش بود پیل دمان از بیه کم  
 گاه بخشش هست شیریشه جود و کرم  
 پیل بالا<sup>(۱)</sup> برفشاند دست زر پاشش درم  
 صورتی چون پیل شطرنج آمد و شیر علم  
 و سیاست آب گردد در دهان پیل سم<sup>(۲)</sup>  
 دشمن شیر افکنت گرز انکه باشد پیل هم  
 پیا مال چاکران پیل زورت گسستم  
 شیر آهن چنگ در عهد تو چوپان غم  
 شیر جور از آتش شمشیر و تیرت در سقم<sup>(۳)</sup>  
 داغ طوعت بر سرین پیل و شیر شرزه هم  
 چون بر آمی بر سمنند از پیل که بیکر چه غم  
 انحراف از خط حکمت پاشان گردد قلم  
 قصه اصحاب فیلسف و در بیت حرم  
 تارک پیل و دهان شیر سندانست و دم  
 کس نیارد کرد ازینسان پیل را باشیرضم  
 تا نباشد زنده پیلان را وطن در قعریم  
 باد چشم زنده پیلان از سنانت پر ز نم  
 مرغزار شیر عمرت در اقالیم قدم

شیر چنگان سپهر سیمگون سیمازدند  
 از برای (باد) شاه پیل زور شیر دل  
 آنکه باعونش بود مورد ضعیف از شیریش  
 روز کوشش هست پیل عرصه جنک و جدل  
 هر زمان کو شیر گیر آید ز جام اصطناع  
 دشمن اشتر دل شاه جهان در کارزار  
 از نبیش موی گردد بر وجود شیر تیغ  
 ای که تاب حمله قهرت نیارد در نبرد  
 زیر دست بندگان شیر گیرت اردشیر  
 پیل که فرسای در دورت نگهبان غزال  
 پیل ظلم از جنبش قلاب عدالت منہزم  
 طوق حکمت بر رقاب<sup>(۴)</sup> شیر و پیل هست نیز  
 چون رخ آری در نبرد از شیر جنک آوچه باک  
 پیل محمودی و شیر مرغزاری گر کنند  
 داستان شیر گیران جهان با ملکوت  
 نعل بندی را که نعل باد پایت میزند  
 گرنه اقبال جهانگیر تو فرماید مدد  
 تا نباشد شرزه شیرانرا مکان در اوج چرخ  
 باد جسم شرزه شیران از کمندت پر ز تاب  
 جلوه گاه پیل تخت در جهان کبریا

فی مدح صاحب السعید رکن الدین عبدالملک طاب ثراه

درون چشم تو جای قرار مردم چشم

زهی عذار تو دارالقرار مردم چشم

بیاض روی تو بساغ بهار مردم چشم

سواد خال تو هندوچه حدیقه جان

(۱) یعنی پیلبار و پیلواد (۲) بنظر میرسد این مصراع تحریف شده است . (۳) بیماری (۴) کردن



هلال ابروی تو طاق منظر دیده  
لب تو چشمه آب حیوة خضر روان  
هوای روی تو بستانسرای دیده دل  
حدیث لعل تو قفل و شراب مجلس روح  
بیوی زلف تو خرّم دل نسیم بهار  
شکسته از لب لعلات دل عقیق یمین  
خط غبار تو ام روزنامه دیده  
نزول کرده ز جور تو خونیان و سرشک  
چنانک آتش مهر تو آبرویم برد  
روان بروی در آید سرشک گرم روم  
مرا که آینه داری کنم بچشم ترا  
دکان دیده پرست از جواهر بحرین  
کنند جوهریان سراچه چشم  
چوبیش چشم من آغی بطرفه العینی  
دلم چو خیل خیال تو در رسد گوید

\*\*\*

قد تو نارون جویبار مردم چشم  
خط تو نافه مشک تثار مردم چشم  
فضای کوی تو دارالقرار مردم چشم  
خط و عذار تو لیل و نهار مردم چشم  
بروز روی تو خوش روزگار مردم چشم  
گرفته از می سحر ت خمار مردم چشم  
خیال چشم تو ام یار غار مردم چشم  
درین دو حجره کوه رنگار مردم چشم  
ببرد آب رخت آب کار مردم چشم  
اگر غنان کشد از شهسوار مردم چشم  
بود جمال تو آئینه دار مردم چشم  
فرو گرفت یمین و یسار مردم چشم  
عقود لؤلؤ لا لا تثار مردم چشم  
کنم قرار گهت در جوار مردم چشم  
که ای بقصد من خسته یار مردم چشم

زیادتم چه دهی انتظار مردم چشم  
خیال چشم تو ام در کنار مردم چشم  
بلحظه می بگشاید حصار مردم چشم  
نمی رود ز پی کار زار مردم چشم  
بعینه مژه سیل بار مردم چشم  
دلم زره بشد از رهگذار مردم چشم  
ازین دو هندوک نابکار مردم چشم  
گمان برند که شدش مسار مردم چشم

بیا که جات کنم بر کنار مردم چشم  
تو در میان حریفان و خفته هست و خراب  
زدیده بانی چشم چه سود از آنک سرشک  
عجب که جعفر سفاح چشم خونبارم  
مرا ز مهر تو گوئی که ابر نیسانست  
چو کرد مردم چشم نظر بجانب تو  
شوم مقیم درت تا بروی من چه رسد  
ز بسکه سرخ بر آید سرشک من هر دم

چو خون خویش کند بر من شکسته حلال  
 اگر چه اجرای وادار من ز خون دلست  
 بگیرم نمک آب دیده در دیده  
 ز مهر گلشن حسن تو خار مژگانم  
 غبار خط تو بر آب چون بر اندیشم  
 خیال لعل تو گوئی بچشم من آییست  
 کشید نقش تو خط در نگار خانه چین  
 نکرد مثنوی دیده ابن مقله سواد  
 چراغ چشم جهان آنکه دوشنست که هست  
 مدار مرکز عالم که فرض عین بود  
 خدایگان جهان رکن دین عمید الملک  
 مه سپهر جلال انک خاکبوس درش  
 بآب روی بود اعتبار مردم و من  
 زهی بصورت و معنی جو مردم دیده  
 تو آن سپهر جنایی که نعل شیرنگت  
 بسعی تست که دادست پرده دار بصر  
 بفر دولت از نرگسی<sup>(۱)</sup> و الاشد  
 ز بهر صدر تو کس قالیی نبافت چنین  
 بگاه مدح تو باشد جریر زاعشی را  
 عروس طبع من آنماه عنبرین مویست  
 کند رکاب فلک سای نعل که کوبت  
 همیشه تا بود آهوی چشم خوبانرا  
 سواد مدح تو بادا بیاض چشم و مباد

چرا بجان نشوم دوستدار مردم چشم  
 شدم بهد تو ادرار خوار مردم چشم  
 بچشم اگر نشوم حق گزار مردم چشم  
 کند بخون جگر خار خار مردم چشم  
 بآب دیده بشویم غبار مردم چشم  
 که هست منبعش از چشمه سار مردم چشم  
 ببرد صورتت آب نگار مردم چشم  
 مگر مدیح خداوند کار مردم چشم  
 نهان حکم قضاش آشکار مردم چشم  
 بگرد مرکز قصرش مدار مردم چشم  
 فروغ دیده چرخ افتخار مردم چشم  
 بسود بعین رضا اختیار مردم چشم  
 بخاک پاش کنم اعتبار مردم چشم  
 عزیز کرده صورت نگار مردم چشم  
 شه سپهر کند گوشوار مردم چشم  
 درون منظره دیده بار مردم چشم  
 درین حدیقه شعار و دثار مردم چشم  
 مرصع از گهر شاهوار مردم چشم  
 سواد شعر جو آیم شعار مردم چشم  
 که هست باغ رخس لاله زار مردم چشم  
 سوار عرصه گردون سوار مردم چشم  
 برو بهی دل شیران شکار مردم چشم  
 بجز نوشتن مدح تو کار مردم چشم

فی مدح صاحب الاعظم و الامام الاعلم زین الحق و الدین  
الزیر آبادی (۱) نور الله ضریحه

ای کعبه روی چو مهت قبله عالم  
ای پیکر مطبوع تو الطاف مرگب  
بوی سر زلف سیهت نکبت فردوس  
مهر رخ خوب تو مرا قسم مقدر  
از خاک درت جان مرا دیده مگهل  
دل در شکن زلف پریشان تو مضمهر  
بارشک ز روی تو کف موسی عمران  
پرگار خطت دایره نقطه موهوم  
خط و لب شکر شکنت طوطی و شکر  
افتاده عرق بر رخت از باده نوشین  
نی غمزدگانرا بجز از درد تو درمان  
در مجلس مستان غمت گاه صبوحی  
جز سایه کسی نیست مرا همره و همراز  
چون دشمن مخدوم جهان چند و ان بود  
زین الحق والدین شه اقلیم معالی  
ای شرح جلال تو برون از ورق کیف  
بر چتر سپهر از ستم یکران تو منجوق  
جز ماضیه طبع تو در حجله معنی  
از پرتو رای تو بود شعله خورشید  
طاوس فلک را سر بام تو نشیمن

خالت حیر الاسود لب چشمه زمزم  
وی مجمع ترکیب تو ارواح مجسم  
و آه دل پر آتش من دود جهنم  
درد غم عشق تو مرا رزق مقسم  
وز داغ غمت عقل مرا چهره موسم (۲)  
جان در لب لعل شکر افشان تو مدغم  
پیش لب لعل تو خجل عیسی مریم  
و ز شوق دهانت سخنم نکته مبهم  
خال سیه و زلف کژت مهره و ارقم  
چون بروق گل بسحر قطره شبنم  
نی خسته دلانرا بجز از زخم تو مرهم  
ساقی ازل داده مرا جام دمام  
جز ناله کسی نیست مرا مونس و همدم  
سر کوفته از محنت و محنت زده از غم  
آن کوست باجماع امم اعلم و احکم  
وی رشح نوال تو برون از عدد کم  
بر برق صبح از دم شبرنگ تو پرچم  
در زلف عروسان سخن کس نزنند خم  
چون جرم مه از شعله نیر اعظم  
سلطان فلک را در قصر تو مخیم

(۱) زیر آباد قریه نیست از نواحی فارس و در جوین نیز بدین نام قریه نیست . (۲) بر داغ .

از نقش طراز علم ثابتہ سایت  
از صدمہ صیت تو فلک قاصر و حیران  
بر سینه زند سنگ ز تشویر گفت کان  
نعل سُم شبرنگ تو از روی تعظم  
از شقّہ رایات تو بر قبّہ گردون  
بر رقعہ نویسد فلک از فرط معانی  
آدم بوجود تو تفاخر کند از کون  
در مرتبہ ذات تو جہانست ولیکن  
تاریخ بنا کردن ایوان جلالت  
تا تیر فلک منشی دیوان سپہرست  
ایوان سپہر از نظر قدر تو مرفوع

دُرّاعہ<sup>(۱)</sup> زربفت ثوابت شدہ معلّم<sup>(۲)</sup>  
با حجت تیغ تو قضا مجرم و ملزم  
وز شرم شود غرق عرق پیش دلت یم  
منجوق سرا پردہ مرفوع معظّم  
ناہید مقتنع شدہ برجیس معمم  
قدر و شرف را کہ تعالی و تعظّم  
ای ذات شریف سبب فطرت آدم  
دریک نظر لطف تو ملک دوجہان ضم  
بر فطرت نہ طارم پیروزہ مقدّم  
بادا رقم حکم نو بر صفحہ عالم  
بنیاد جہان در کنف حفظ تو محکم

### ولہ ایضاً

سحر چو مشعلہ دار سپہر آینه فام  
ز روی مہر بشوید جہان سفلہ نواز  
بعزم مملکت نیمروز لشگر روم  
شہ ممالک گردون کہ از سیاست او  
سر از دریچہ افلاک بر کشد ناہید  
بخاک درفتد از احترام و بوسہ دہد  
جہان دانش و کویہ وقار و کان کرم  
مدار مرکز آفاق زین دولت و دین  
چہار بالش قدرش بموضعی زدہ اند  
زہی سپہر جنابی کہ چرخ سر زدہ را

چراغ صبح بر افروزد از دریچہ بام  
ز چہرہ شب زنگی نہاد گرد ظلام  
معاودت کند از ترکناز ملک شام  
گہی کہ خنجر زرّین برون کشد زنیام  
ز دست حربہ خونریز بکشد بہرام  
بساط مجلس اعلیٰ افتخار انام  
سپہر رفت و دریای جود و فخر کرام  
کہ کار مملکت از کلک او گرفت نظام  
کہ از تصور آن بقعہ قاصرست اوہام  
بدست رایش حکم تو دادہ اند زمام

مدبران فلک را در انتظام امور  
سزد علاقه زرین نور بخش سپهر  
گراهتمام تو تدبیر دام و دانه کند  
و گرز خلق تو بومی صبا بچرخ برد  
زحلم وعزم تو داند خرد که مسموعست  
جهان بذات شریف توقائمست و رواست  
بجای سبع مثانی مسبّحان فلک  
بروزگار تو رهزن نماند جز مطرب  
بدرگه تو شه چرخ چنبری هر روز  
صبوحیان فلک را بیزمگاه افق  
منم که طوطی شیرین زبان بر آرد شور  
بهای شعر مرا مشتری ز غایت مهر  
ز حضرت تو اگر دور بوده ام یکچند  
مقیم در دل پر آتشم مقام تو بود  
بورد مدح تو پیوسته بوده ام مشغول  
ندانم از چه سبب بنده را درین مدت  
همیشه تا بنماید ز چرخ آینه گون  
چو ماه یکشبه بادا بقات روز افزون

هیجاری قلمت باز دارد از احکام  
سرادات جلال ترا طناب خیام  
همای سدره نشین را در آورد در دام  
مخدرات فلک عنبرین کنند مشام  
اگر زمین حرکت یابد و فلک آرام  
بحکم آنکه عرض را بجوهرست قیام  
کنند ورد مدیح تو حرز هفت اندام  
بدور عدل تو خونخواره نیست الاجام  
کشیده خنجر زرین ز بهر دفع عوام  
بود بیاد تو بر کف مدام جام مدام  
چو عند لیب سخن را در آورم بکلام  
درست<sup>(۱)</sup> مغربی از آفتاب گیرد وام  
ز امتناع فلک بود و نکبت ایام  
چرا که شمس بود برج آتشینش مقام  
ولی ز صدر تو تخفیف کرده ام ابرام  
بعرض گاه قبول تو بر نیامد نام  
گلاره گوشه سلطان چرخ آینه فام  
حسود را خطر از کاستن چو ماه تمام

فی مدح المولیٰ المعظم صاحب الاعظم السعید الشهید  
تاج الحق والدين العراقي وارسل اليه

سلامی چو ارواح قدسی مکرم  
سلامی مفرح چو سناخ سبرغم

سلامی چو اجسام علوی معظم  
سلامی مروح جو روح ریاحین

سلامی چو اعجاز موسی عمران  
 سلامی در او حسن یوسف مقدّر  
 سلامی دل افروز چون روی حوّا  
 سلامی یکایک چون لطف مرکب  
 سلامی ملک را شده حرز بازو  
 سلامی مورخ بتاریخ تکوین  
 سلامی بدو چشم خورشید روشن  
 سلامی خطوطش چو خط نگارین  
 سلامی بدو مفتخر خاکِ یثرب  
 سلامی ز اعداء گیتی مـؤخر  
 سلامی غم اندای چون جام صہبا  
 سلامی دمام چو رطل پیا پی  
 سلامی ازو در عرق رفته نسرین  
 سلامی معرّا از احداث گردون  
 سلامی سچل کواکب درو طی  
 سلامی ز تحریر او خامه عاجز  
 سلامی ز ادراک او وهم قاصر  
 سلامی از و صفحہ خاکِ معرب  
 سلامی از و مرتفع رایت کسی  
 سلامی بکحل مودت مکحل  
 سلامی از او سایہ مهر عالی  
 سلامی محلی از و هشت گلشن  
 سلامی بدو بیت معمور قسائم  
 سلامی بدو حامل وحی ناطق

سلامی چو انفاس عیسی مریم  
 سلامی در او حزن یعقوب منضم  
 سلامی جگر سوز چون آہ آدم  
 سلامی سراسر چو روح مجسم  
 سلامی فلک را شده نقش خاتم  
 سلامی موکد باسما اعظم  
 سلامی بدو جان ناهید خرم  
 سلامی حروفش چو گیسوی پر خم  
 سلامی بدو مغنم آب زمزم  
 سلامی بر ایجاد عالم مقدم  
 سلامی دلارای چون یار همدم  
 سلامی پیا پی چو رطل دمام  
 سلامی از او در حیا مانده شبیم  
 سلامی مبرّا از احوال عالم  
 سلامی قضای سماوی در و ضم  
 سلامی ز تقریر او نامہ درهم  
 سلامی بتقصیر او عقل ملزم  
 سلامی از و حرف افلاک معجم  
 سلامی در او مندرج ملکیت جم  
 سلامی بداغ محبت موسّم  
 سلامی از او شقّہ شوق معلّم  
 سلامی مجلّی از و هفت طارم  
 سلامی بدو سقف مرفوع محکم  
 سلامی عطارد ز تقریرش ابکم

سلامی از و تو سن دهر ملجم<sup>(۱)</sup>  
 سلامی در و بر طاس مبهم  
 سلامی در و حرف اخلاص مدغم  
 که چرخش مطیعست و دوران مسلم  
 جهان بخش اسخی و دارای احکم  
 پناه اہم ملک آرای اکرم  
 کریم مکرّم خدیو معظم  
 بر دست او کترین سایه سی  
 کند خواب خوش مور در چشم ضیع  
 ز زلف عروس ظفر کرده پرچم  
 رواق فلک را چه حاجت بسلم  
 ضمیر تو در پرده غیب محرم  
 برون شرح جاه و از کیف و از کم  
 بخیلان بجنب تو یحیی و مکرّم  
 ملک را جناب رفیع متخیم  
 چو جمشید از باده می ساز ادهم  
 الا تا بیاید ربیع و محرم  
 ربیع طرب بر حسودت دهرم  
 ز نقصان بری دور جاهت اذاتم

سلامی از و فلک افلاک مشحون  
 سلامی از و فرّ کاس لایح  
 سلامی در و سوره حمد مضمّر  
 از این بنده کمترین بر وزیری  
 جهانجوی اعلی و مخدوم اعدل  
 خدیو زمان داور دور گردون  
 سپهر هنر تاج دین کشف ملت  
 بر رای او کمترین ذره فی خور  
 زهی دین پناهی که در عهد عدلت  
 قضا بر سر برق احتشامت  
 جلالت بشرح احتیاجی ندارد  
 نفایز تو از حیز کون بیرون  
 جدا لفظ جود تو از لاوازلن  
 گدایان بکوی تو محمود و سنجر  
 فلک را رکاب بلندت مقبل  
 چو خوردشید بر چرخ میتاز گلکون  
 الا تا بر آید مه مهر و نیسان  
 خزانیت بهار دگر به باد دایم  
 زدولت عری خصم ملک اذاعز

فی مدح الامیر الاعظم والسلطان المعظم جمال الدولة و الدین نیک پی  
 نور الله مرقدہ

رسید موکب کوکب مثال خسرو اعظم پناه ملک سلیمان خدیو اعدل اکرم

سپهر مهر معالی مه سپهر معانی  
 جمال دولت و دین نیکپی تهنن ثانی  
 سقاطه<sup>(۱)</sup> چین سخایش هزار طغرل و سنجر  
 ز صحن بار گهش بسته کار ساحت یثرب  
 بعهد معدلتش گوش پیل خانه پشه  
 زهی قواعد گیتی بدولت تو مومهد  
 در تو اوج معالی دل تو بحر معانی  
 بوقت بذل چو بهمن فسرده پیش تو حاتم  
 دل منیر تو شاه سریر عالم معنی  
 جهان بدولت تو نوش کرده رطل پیایی  
 ظفر بقوت رایت کشیده قامت رایت  
 کواکب فلکسی را رکاب تست مفیل  
 عری نوال تو از حرف لا و ذات تو از لن  
 سرایر حجب غیب در بنان تو مضمیر  
 رؤس معنی شاهی در احتشام تو مثبت  
 نجوم ثابته بر پای بوس جاه تو کوکب  
 کلاه زرکش انجم بدولت تو مکمل  
 کمینه خادم قصر معالیت شه خاور  
 محررات سماوی بنوک کلک تو معرب  
 بفر دولت تو کار روزگار ممشی  
 ز رشک دست تو افتاده تاب در جگر کان  
 عدو چو زیر نگین تو دین ملک سلیمان  
 چگونه راز فلک ماند از ضمیر تو پنهان

فروغ دیده دولت چراغ دوده آدم  
 که شد بوصف جلالش زبان باطقه ابکم  
 نواله گیر نوالش هزار یحیی و مکرم  
 ز خاک پیشگهش رفته آب چشمه زمزم  
 بدور مرحمتش جای مور دیده ضیغم  
 خهی معارج گردون بهمت تو مقوم  
 کف تو کان مکارم تن تو روح مجسم  
 بگاه کینه چوپران شکسته پیش تو رستم  
 صریر کلک تو تفسیر سر معنی عالم  
 فلک بیاد تو پر کرده جام دور دمام  
 اجل بماتم خصمت گشوده گیسوی پرچم  
 طوایف ملکسی را جناب تست مخیم  
 بری جلال تو از لفظ کیف وجود تو از کم  
 نتایج تحف عقل در بیان تو مدغم  
 رموز لطف الهی در اهتمام تو مبهم  
 قوای نامیه با جذبه رضای تو همدم  
 قبای اطلس گردون با صطناع تو معلم  
 کهنه هندوی ایوان عالیت شب مظالم  
 مرگبات هیو لی بلطف طبع تو معجم  
 بیمن همت تو عقد کاینات منظم  
 زیم جود تو در لرزه افتاده دل یم  
 برو شدست جهان بر متال حلقه خاتم  
 که هست در حرم کبریا ضمیر تو معرم

(۱) سقاطه یعنی آنچه بر افتد از چیزی.



ز جام بند گیت هر که نوش کرد شرابی  
 ز شرم رای تو آ بست دست موسی عمران  
 کجا بگرد جلالت رسد سپهر معلا  
 اگر چنانک بر ادهم سوار گشت حسودت  
 دل تو عرش مجید ست و عالمین چو ذره  
 ز شور جعد عروس تمق نشین ضمیرت  
 کنند کله<sup>(۳)</sup> نشینان حجله خانه طبع  
 همیشه تا متعاقب بود خزان و بهاران  
 بهار بخت ترا از خزان مباد زیانی  
 مرا جهان معانی بدولت تو مستخر  
 چه التفات نماید بجاه و مملکت جم  
 بجنب خلق تو با دست روح عیسی مریم  
 کسی چگونه رود بر رواق چرخ بسلم<sup>(۱)</sup>  
 تفاوتی نکند زانکه اوست درخور ادهم  
 کف تو بحر محیطست و خافقین<sup>(۲)</sup> چو شبنم  
 فلك چو حلقه هر غول دلبران شده درهم  
 شکار آهوی چینی بچین طره پر خیم  
 همیشه تا متواتر بود ربیع و محرم  
 که بر حسود تو باشد ربیع عمر محرم  
 ترا زجاه و جلال آنچه ممکنست مسلم

### فی مدح صاحب الاعظم غیاث الدنیا والدین محمد رشید

دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم  
 میجر و شمع و شراب آورد و نقل و کباب  
 هر زمان با خویش میگفتم که بعد از مدتی  
 بختم از خواب کران بر جست و این بشنید و گفت  
 شمع را دیدم که با میجر زبان بیرون کشید  
 جام نوشین چون نهم بر دست پنداری جم  
 شام چون بر زرده زرین لگن گردم سوار  
 سر کشی گردن فرازم لعبتی نوشین لبم  
 گرچه در گیتی نمایی دم ز جام جم ز نهم  
 هر کرا بزمیست او را من چراغ مجلسم  
 راستی را همچو سرو از در آمد دلبرم  
 گفتم امشب با سر زلفش بپایان آورم  
 این منم در صحبت جانان که جان میبرورم  
 گر بخوابش دیدمی هرگز نبودی باورم  
 گفت کز خون جگر هر چند پر شد ساغر  
 و در بتخت زر بر آیم راست گوئی نو ذرم  
 قلب شب با تیغ تیز گوهر آگین بر درم  
 کو کبی عالم فروزم شاهدهی مه منظر  
 هم درفش کاوه هم ضحاک افعی پیکر  
 هر کجا جمعیت آنجا من گواه محضرم

همچو جدول خط‌شنگرفی کشم بر چهره لیک راستی را در سواد شب تو گوئی مسطرم  
 شهسواری آتشین تیغ و مرصع جوشنم نیزه داری سیمگون خفتان وز زین مغفرم  
 جام نوشین نوشم و ساغر نیننی بر کفم دلق شمعی پوشم و کسوت نیا بی دربرم  
 کرگسی زرینه مقدار و زرافشان مخلم شاهبازی تیغ پرواز و درفشان شهبرم  
 همدم پروانه‌ام اما بصورت طوطیم از مگس دارم نژاد اما بمعنی شب پر  
 گرم شد معجزه پس اندردم جوابش داد و گفت کای دراز کشتنی تا کی دهی درد سرم  
 من بسوز سینه دامن گیر ماه نخشیم من بدود دل هوا خواه نگار بربرم  
 همنشین ماهرویان ختا و خلخلم همدم نسوین بران قندهار و کشرم  
 پیکری گوهر نگارم و ز جواهر زینتم لعبتی سیمین عذارم و زلالی زیورم  
 بوستان نارم و گوئی ترنجبی از زرم نافه تا تارم و گوئی که گوئی عنبرم  
 بزمگاه آتشین رویان عودی برقم جلوه گاه نارپستانان، مشکین چادرم  
 همدم روحم از آن روح مشام راهیم دایر دیرم از آن پیوند روح قیصرم  
 طلبه عطار تا تارم نه چینی حقه‌ام کوره‌ئی با کوره جانم نه زرین معجزم  
 تاجه برجم زانک گاهی ثابتم که منقلب تاجه درجم زانک هم پر لعل و هم پر گوهرم  
 گر جگر میسوزد از شیرینی شکر مرا خسروان را جان شیرین میفزاید شگرم  
 هر نفس خورشید روئی را بود بامن قران لاجرم هر ساعتی در احتراق است اخترم  
 پایگاهم بین که هم زانوی سرداران شوم دستگاهم بین که همدست بتان آذر  
 زورق زرین مشکین بادبانم وانگهی در محیط مجلس آتش گذاران لنگرم  
 عودی پرده سرایم زانکه هستم خوش نفس گرچه هرگز کس نمیگوید که من خنیا گرم  
 رود من پر ساز باشد گر بسوزد عود من نایم اندر چنک باشد گر نباشد مزمرم  
 از که داری رنگ و مقراضت که راند از بزمی زانک من باری ترا از خرقة پوشان نشمرم  
 گر ملمع با شدت دلق و مشمع پیرهن در میان دلقت از زنا نبود کافرم  
 نطع در بزم افکنی گوئی که میر مجلسم تیغ بر گردون کشی گوئی که شاه خاورم  
 گر بود سرخاب فرزندت نه من روئین تنم ورتو داری مجلس سامی نه من زال زرم

ناقصی معتلی و آنکه لفیفی لازمست من صحیحی در محل رفع و طیبیت مصدرم  
 شمع گفت ای تیز مغز گرم سودای خموش من مه سیمین سریر و شاه زرین افسرم  
 قبه پیروزه گر خضرا بود من اخضرم زهره بر بطن زن از زهرا بود من ازهرم  
 شامی شب خیز بزم افروز رومی طلعتم حور آتس روی عنبر موی مشکین معجرم  
 خضرم و همچون سکندر از سیاهی دم زنم و ر بینی روشنم آئینه اسکنندرم  
 هر که بیند نور من داند کی ناری آیم وانك چند نور من گوید که ناری پر برم  
 بولهب خوانندم از بی مهری اما هر شبی در صوامع اشك میبارم تو گوئی بوذرم  
 انوری باشد اگر روشن بدانسی نسبتم عنصری باشد اگر نیکو بینی جوهرم  
 از سنای دم زنم در بیتم از بهشتی رود وز امامی باز گویم چون بمسجد ره برم  
 دیده پروانه چون در شام بر روم اوفتد جان بیایم درفشاند در زمان چون بنگرم  
 پیش روی شمس زرگر بمریم دور نیست زانك چون زر در گداز از مهر شمس زر گرم  
 گر زبانه نیش و لب نوشت انکارم مکن زانك زنبورست در اصل طبیعت مادرم  
 گاه در محرابها بر چهره بارم اشك گرم گاه در میخانه ها جام می نوشین خورم  
 قایم اللیلیم ولی در شام باشد معبدم صایم الدهرم ولی مستغنی از خواب و خورم  
 گر نباشد خامشی و آتش زبانی ورد من بر نیاید سر بصدر صاحب دین پرورم  
 اختر برج معالی گوهر درج جلال آفتاب دین و دولت منبع جود و کرم  
 زبده دوران غیاث الدین کف الخافقین انك گر گوید سزد کز هفت کشور برترم  
 آصف جمشد قدر و حاتم عیسی دم صاحب خسرو نشان و خضرا فریدون فرم  
 من همان گردون جنابم کز علو مرتبت توتیای چشم هفت اختر بود خاك درم  
 در جهان دین و دولت از جهان داری شهم بر سریر ملك و ملت از سر افزای سرم  
 از علو قدر و رفعت آسمانی ثابتم و ز فروغ نور و رایت آفتابی انورم  
 سر فرازان بر سر سیاره تاجم مینهند لاجرم چون تاج بر گردن فرازان سرورم  
 کردم از مهرم زند گردون عجب نبود چو صبح زانکه در گیتی گشائی آفتابی دیگرم  
 صاحب شاید که بر گیری ز خاك ره مرا زانك همچون مردم چشم خود اصلی گوهرم

من همان مرغم که چون پرواز کردم ز اشیان گشت خاک آستانت مدتی آبخورم  
 آتش دل آبرویم برد و من در پیچ و تاب چون رسن زین جنبری چرخ زمرّد چنبرم  
 دیده و لب خشک و تر دارم درین غم کز چه روی از تر و خشک جهان نبود جز این خشک و ترم  
 خویشتن را بر رکابت بسته ام و رنسی مرا کی تو بر فتراک بندی زانک صید لاغرم  
 هفت جلد چرخ زبید دفتر و دیوان من گر بود بیتی بمدحت بر کنار دفترم  
 هر کرا بینم بجز مدحت نرانم بر زبان هر کجا باشم بجز راه دعایت نسپرم  
 هر شبت معراج و هر روزت زنو نوروز باد  
 تا بمعراج مدیحت از کواکب بگذرم

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم جلال الحق  
 والدنیا والدین مسعود شاه طاب الله ثراه

ای که رضوانت فرستد روضه دارالسلام سبحه گردانان گردون کرده در صحن مقام  
 در زوایای توقط آسمانرا اعتکاف در زمین بوس تو شاه اختران را احترام  
 سایر سیاره بر گرد حریمت در طواف همچو زوآر حرم پیرامن بیت الحرام  
 شمس ز کار محرابت خور گیتی فروز کاسه زنگار نقاشت سپهر سبز فام  
 خشت سیمین افکند بدر منیرت بر شرف ناوه زرین کشد سلطان گردونت پیام  
 جز هوای صحن دلجویی تو ما یعنی الهموم جز نسیم بادجان بخش تو من یعنی العظام  
 عنبر هندی که در این بقعه کمتر خاد میست کار او بی نکبت انفاس سگان تو خام  
 سقف مرفوع از تضرع پیش طاقت در رکوع بیت معمور از شرف نزد ستون در قیام  
 پیر گردون شسته خاک آستانت هر سحر ز آب چشم آتشین رویان زرکاری خیام  
 جامع مصرت نهم یا مصر جامع کز شرف قدسیان از بیت مقدس میفرستندت پیام  
 آنکه او را قیصر قصر ز بر جد می نهند هست کمتر مشعل افروز رواق شمس نام  
 چون مقام شد حریم حضرت شیخ کبیر لاجرم چون کعبه گشتی قبله گاه خاص و عام  
 بفکنند کیمخت شیر یشته نیلوفری تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام  
 مشتری از غرفه نه پایه پیش منبرت در گمان افتد که آیا این کدامست آن کدام

حجة الحق قدوة الاقطاب مولی الخافقین  
 حبذا ای منزل میمون که هست از منزلت  
 چارر کنت چون دو هفته مه سال میم و ذال<sup>(۱)</sup>  
 بهمن دارانشین و هر رمز کسری نشان  
 خسرو اعظم جلال داد و دین مسعود شاه  
 نعل شبر نك فلك سیرش مه منجوق صبح  
 سده ایوان قدورش عقل را اعلی الذری  
 ملك دین و دولت از تأثیر عدلش برقرار  
 از یزك داران خیلش کمترین خنجر کشی  
 در کلام اول ز قدر آیش رانم سخن  
 ای سرافرازی که پیش بحر دستت از حیا  
 گرد این طاق زهر دین بزر بنگاشته  
 سبز خنك توسن تند جهان پیمای چرخ  
 گه بسر دستی رباید از سر کاوس تاج  
 نمله می<sup>(۳)</sup> را از کف پیغمبری بخشد سریر  
 هر که معروفست در عالم بزهد و معرفت  
 زنك یابد تیغ حکمش گر بود مهر اراج زنك  
 کی کمان چرخ پر دستان زوئین تن کشد  
 سر زرد ویشان مگردان تا کنندت سرفراز  
 هر که دل در تخت بندد کی شود ایمن زدار  
 تا بود در بزم گردون ساغر زرین مهر

عمدة الاوتاد قطب السالکین کھف الانام  
 خاکروبان درت را نه فلك در اهتمام  
 شد باقبال شهنشاه فلك رفعت تمام  
 حاتم جمشید قدر و کیو گودرز انتقام  
 آنکه گردنش پر ستارست و بهرامش غلام  
 پرچم رایات منصورش خم کیسوی شام  
 خاک بوس بارگاهش چرخ را اقصى المرام  
 کار فتح و نصرت از پستی تیغش بانظام  
 شاه چرخ جنبری یعنی خور خاور خرام  
 زانك باشد راستی را قد مقدم بر کلام  
 غرق گردد در عرق گناه گهر پاشی غمام  
 کای سپرده منتهای سدره را قدرت بگام  
 هیچ رایض<sup>(۲)</sup> رانگشت از سر کشی يك روز را  
 گه بسر هستی ستاند از کف جمشید جام  
 پشه می را از سر گردن کشی سازد طعام  
 مست جام دور گردد گرچه باشد پیر جام  
 شام گردد صبح عمرش گر بود سلطان شام  
 آنك پیچد پنجه اسکندر و بازوی سام  
 کام مسکینان بر آور تارسانندت بکام  
 وانك رودر دانه آرد کی امان یابد زدام  
 چرخ سرکش باد هست ساغر مهرت مدام

برسر کویت سلام از روضه دارالقرار

بر دل دوستت درود از ابر و دریا و السلام

فی مدح الشیخ الاعظم السالك الربانی والناسك  
الصمدانی برهان الملة والدين الكوبناني (۱) قدس نفسه

جون برآمد جوش جیش شاه زنك از راه شام منہزم شد قیصر رومی رخ مشرق خرام  
شاه هفت اقلیم گردون را که خوانند آفتاب رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام  
عنبر فراش یعنی خادام سلطان هند مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام  
شاهد مه روی نرگس چشم عنبر موی شب زد گره در حلقه زنجیر جعد مشک فام  
ماه روشن دل که پیر خانقاه کبریاست شد بیمن همّت قطب فلک کارش تمام  
من بر این ایوان خضر از در هزاران نرگسه<sup>(۲)</sup> چشم حیرت بازمانده کاین چه نقش و آن کدام  
گه بآه سینه میبرد ز روی مه فروغ گه بآب دیده می شستم ز زلف شب ظلام  
از طریق بیخودی کردم هوای نجد وجد وز سرمستی گسستم لوک هستی را زمام  
غوطه خوردم نیمه شب در زمزم جان چون خلیل وز ره معنی گرفتم کعبه دل را مقام  
اشک مریم ریختم چون شمع و آنکه چون مسیح پیش این محراب مینا تا سحر کردم قیام  
ناگه از مصباح ارواح منور شد روان و ز نسیم باغ فردوسم معطر شد هشام  
روضه رضوان جان یعنی سراستان دل شد ز شورم پر سماع بلبل شیرین کلام  
بس که کردم شیشه چشم زجاجی بر گلاب از سرشک لعل من یاقوت رنگ آمد رخام  
چون کمیت اشک را بر قطره کردم گرمرو باد پای خاطرمانند خورد شد تیزگاه  
بگذراندم سایبان قدر ازین شش پیشگاه بر کشیدم چار طاق طبع بر این هفت بام  
بر فراز طارم علوی زدم خرگاه انس تا مگر کار پریشانم پذیرد التیام  
بار گاهی شش درو نه سقف عالی یافتم همچو محشر پر ز انبوه و تہی از ازدحام  
دور آن خرگه محیط و قبض آن معموره بسط ظلمت آن خطه نور و شام آن اقلیم بام  
رہروان آن جهت سایر ولی ایمن ز سیر ساکنان آن طرف نامی ولی فارغ ز نام  
قال ایشان جمله حال و حال ایشان جمله قال عام ایشان جمله خاص و خاص ایشان جمله عام

(۱) کوبنان قریه بیست در کرمان و در بعضی کتب کوبیان ضبط شده . (۲) نرگسه کلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده بر سقف خانه ها نصب کنند و بکنایه کواکب را هم گویند

لاله سیراب آن گلشن میرا از ذبول نرگس پر خواب آن بستان معرا ازمنام<sup>(۱)</sup>  
 مجلسی دروی حریفانش همه بی باده مست وز شراب سرمدی هریک لبالب کرده جام  
 لفظ آن مجمع همه معقول و دور از حرف و صوت خوان آن محفل پر از مطعوم و خالی از طعام  
 هر فلک قدری در آن مرکز سپهری را مدار هر جهانگیری در آن عالم جهانی را نظام  
 زان شبستان هر نگاری چشم خلقی را چراغ زان ممالك هر سواری کار قومی را قوام  
 قرب ایشان بی قرابت بعد شان بی انفصال لطف ایشان بی عنایت قهرشان بی انتقام  
 در صف کر و بیان دیدم پیمبر مخبری<sup>(۲)</sup> روح قدسی را بذیل کبریایش اعتصام  
 صورتی در عین معنی جوهری فرد از عرض اختری بی انقلاب و مشعلی بی اضطرام<sup>(۳)</sup>  
 از زبان ییزبانی در برش بانك سماع و ز شراب لایزالی بر کفش جام مدام  
 هاتف همت مرا گفت ای ز عالم بی خیر قطب عالم را نگر کون و مکان در اهتمام  
 ترجمان الغیب سر الله کھف الواصلین حجة الباری علی کل الوری مولی الانام  
 قدوة الاقطاب عون السالکین برهان دین عمدة الاولاد ابونصر احمد بن خضر احترام  
 انك رضوان و سلامش می فرستد بر روان حور فردوس از قصور روضه دار السلام  
 هادی مهدی نهاد و مرشد عرش آستان قطب گردون رفعت و درویش سلطان احتشام  
 دانه چین بار برش هم و حوش و هم طیور فضله خوار خوان فضلش هم سوام و هم هوام  
 همچو شبلی گشته او را ضیغم گردون شکار همچو ادهم بوده او را ابرش اجرام رام  
 در هدایت هادیان راه دین را پیشوا در ولایت والیان عالم جان را امام  
 ملکوت کون و مکان در چشم تعظیمش غبار حاصل دریا و کان بر خوان تجریدش حطام<sup>(۴)</sup>  
 هودج گردون هیون رفعتش را بر کتف گوهر سیّاره رخسار همتش را بر ستام<sup>(۵)</sup>  
 رایض طمع ولایت پرور مرتاض او کرده بر سر ابلق ایّام توسن را لگام  
 آب خضر آباد او سر چشمه آب حیات و استان او ز حرمت قبله بیت الحرام  
 پیر ازرق پوش گردون در مزارش یکمیرید خادم هندوی شب در خانقاهش یک غلام  
 (۱) جای خواب (۲) بر وزن محضر باطن هر چیز خلاف ظاهر (۳) افروخته شدن آتش  
 (۴) دیزه و اندک مال دنیا. (۵) لجام و یراق زین اسب .

کام جانم نیست الا جان فشاندن بردرش      دل بنا کامی نهم تا کی رسد جانم بکام  
پادشاها بنده را در کار او کن زانک هست      بر گناهم دیده ازغم اشک ریزان چون غمام  
چون زلوح دل فروشستم سواد کاف و نون      کار دل تا چند کثر بینم بسان دال و لام  
گر بقاف قریم منزل دهی مانند زال      از حسد بر حال من سرخاب گردد اشک سام  
باز گیر از چنک سیمرغ حواسم تا بطبع      طوق فرمانت کشم بر گردن جان چون حمام  
مرغ توحیدم بدام آمد بنظم این مدیح      لاجرم تاریخ این ایات شد تصحیف دام<sup>(۱)</sup>  
گر نهی بیت الحرام این بیتها را دور نیست      گرچه هریتی که بی برهان بود باشد حرام  
چشم خواجو باد فرّاش در خلوت گهش      کاین تمنا هست قطب چرخ را اقصی المرام

### فی مدح السلطان الاعظم الشیخ ابواسحق ابراهیم طاب مثواه ویصف القلعه

ز گردش فلک تیز گرد آینه فام      چو راه یافت بدین قلعه اختلال تمام  
بر آمد اختر دولت ز مطلع مقصود      گرفت کار ممالک دگر قرار و نظام  
طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال      نزول کرد بکرمان شه ستاره غلام  
جمال دینی و دین شاه شرق ابواسحق      که قاصرست ز ادراک پایه اش اوهام  
رهین منت احسان او وحوش و طیور      اسیر چنبر فرمان اوسوام<sup>(۱)</sup> وهوام<sup>(۲)</sup>  
بعهد مملکتش پشه حامی طغرل      بدور معدلتش گرک راعی اغنام  
بوقت انک شهنشاه لاجورد سریر      بقصد قاصد سیاره کرده بود مقام  
چهل گذشته بتاریخ هجری از هفصد      ز عید گشته بعید و قریب ماه صیام  
بالتفات ضمیر منیر ملک پناه      که باد ملک جهان در پناه اومادام  
اساس قلعه بجائی رسید کز رفعت      ببرد رونق این نه رواق مینا فام  
بدیده بانی بر بام طارمش کیوان

(۱) تصحیف دام ذامست که سال ۷۴۱ میشود . (۲) جانورن چرنده (۳) جانورن خرنده  
و کزنده .



<p>مهرش بماله سیمین کشیده گچ در طاق          فروغ چشمه خورشید شمشه اش کرده          همیشه تاشه آتش رخ فلک هر روز          طناب خیمه او باد زلف حورالعین</p>	<p>خورش بناوه زرین کشیده گل بر بام          ز لوح چهره شب مرتفع سواد ظلام          ز خیط شمس بتابد طناب سبز خیام          گدای در گه او باد خسرو ایام</p>
---	---

### فی الحقیقة و اثبات النفس الناطقه

<p>من ببال کبریا در اوج وحدت میپریم          ترجمان قایل و حیست در اطوار غیب          عکس عالم در وجود خویش بینم منعکس          تبع نطقم جاری است از شرق تا اقصای غرب          گر بر در روح الامین بر آسمان اشعار من          تا سبق بردم بقوس قامت از گردون پیر          چون بنات طبع را از پرده میآرم برون          نغمه مرغان عرشی میکند چرخ استماع          قند مصری گر رسد در گفته شیرین من          هر نفس کاهی بر آرم از درون تابناک          شمع جمع فطرت خوانند و من مانند شمع          چون بعزم عالم بالا علم بیرون زنم          ای که میگوئیکه بی جوهر عرض موجود نیست          من نه این موجود معدوم که میبینی مرا          تا بزیر کله توفیق دارم تکیه گاه          من کلیسم طور تو حیدم نه همامان سیرتم          گرچه همچون قطب گردون در تیر دثابتم          ساقی قدسم چو جام لایزالی می دهد</p>	<p>بشنو آواز ملایک از طنین شهرم          خامه معجز نمای و طبع حکمت پرورم          و ز من باور کنی آئینه اسکندرم          گر چه حرفی نیست مانند زبان خنجرم          مصحف کرویشان گردد سواد دفترم          شد دل دانشورم تیر و دو پیکر پیکرم          پرده دوشیزگان عالم جان میدرم          از صریر کاک داستان ساز معنی گسترم          آبگردد از حیای شعر همچون شکر          همچو صبح از دل بر آید آفتابی انور          از سر اندازی که هستم درمجامع سرورم          خسرو انجم که باشد یک سوار از لشکر          از غرض بگذر که من در اصل فطرت جوهرم          غیر از این صورت تصور کن وجودی دیگر          نو عروس عصمت آید هر شبی در بستر          من مسیح مهد تحقیق نه رهبان مخبر          دختران نعش را در چار مذهب شوهر          کی بمیرم کز کف خضر آب حیوان میخورم</p>
---	--

سالکان راه ایمان را بمعنی رهبر  
بر کنار سفره همت نهد قرص خورم  
برمی روشن شود از چشمه خورسافر  
کی بود چشم طمع بر تاج و تخت سنجر  
من کجا از سگه شاه فلک یاد آورم  
هفت گردون نیست الا یک ترنج از منبر  
از خری باشد گر آید یاد قصر قیصر  
لیکن از نیکو بینی هم بتم هم بتگر  
ای پسر نام جهاز چار مادر کی برم  
طفل راهم گریخت اختر فرد آید سرم  
بی بدر پرورد چون عیسی مریم مادرم  
همچو تیغ آفتاب از نور یابد گوهرم  
از برای آنک در دریای معنی لنگرم  
چون بینی از جهات خویشتن در شدردم  
ور نه من فارغ ز چرخ پیر نیلی چادرم  
در خیال خود بچشم خویش بینی بنگرم  
حاصلات کان و دریا را بیک جو نشمرم  
گر زهانه تاج زر بر سر نهد چون عبهرم  
شاید از بر دف بموید زهره خیاگرم  
روشنست این همچو خورکاین خانه نبود در خورم  
خسرو مشرق ز سر تا پای گیرد در زرم  
چون تذر و بوستان عترت پیغمبرم  
یاد دین محنت سر آمدحت سرای حیدرم

گر بصورت ساکن دیر مغام می نهند  
صبح اگر قرصی خورم بینم که خوانسلا در چرخ  
چون باهنگ صبحم زهره در چرخ آورد  
من که در ملک قناعت کوس محمودی زنم  
گر بدامن زر بریزد بر سرم هر با مداد  
تا مرا در خطه وحدت خطابت داده اند  
من که با عیسی بیباغ قدس دارم جلوه گاه  
از بت و بتگر تبر اگر دهم همچون خلیل  
چون نگشتم ملتفت هر گز بمال نه پدر  
اخترم میراث گیر نه فلک خواند و لیک  
نیستم ممنون آبا زانک از فیض بقا  
زان بروشن گوهری مشهور افاقم که چرخ  
کی بهر صورت دهم چون بادبان دل را بیاد  
گر چه در منصوبه بازی فاردم از ده هزار  
گردد از دور فلک سیاره دامنگیر من  
گر بچشم خویش بینم نقش خود را در خیال  
گر چه از دریا و کان یک جوهر را محصول نیست  
همچو سروسوسنم آزاد بینند از جهان  
گر بهر سازم که بنوازد بسازم با فلک  
من که در عالم نمی گنجم ز فرط کبریا  
گر فرود آیم به چرخ سیمگون مانند تیر  
می نهدم نغمه ساز گلشن روحانیان  
می دهنم خلعت از دولترای قدسیان

کی رسم در ساکنان عالم علوی مگر      خویش را بگذارم وزین دیر سغلی بگذرم  
 گر مرا ازدام خواجو باشد او مید نجات      بال بکشایم وزین سبز آشیان بیرون برم

فی مدح صاحب الاعظم دستور العظم شمس الحق والدین  
 محمود صاین قاضی نورالله مرقدہ

الا ای جعد چین بر چین مشکین کمند افکن  
 گرفته آفتاب جیب و ماه و مشتری دامن  
 تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب  
 تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کنی مسکن  
 شکست مشک چین از تو فریب عقل و دین از تو  
 همه روی زمین از تو پر از آشوب مرد و زن  
 نسیمت مشک را مایه شکنج زلف<sup>(۱)</sup> را سایه  
 همت خورشید پیرایه همت سیاره پیرامن  
 مگر شبرنگ بهزادی که بر آتش کنی جولان  
 ولیکن سرکشت بینم بسان کرّۀ توسن  
 ز هندستان سپه رانی و بر خاور زنی خرگه  
 بترکستان فرود آمی و سازی روم را مکمن  
 چو در چینی خطا باشد که بر چین ترکناز آری  
 فرس بر شاه خاوران و قلب شام را بشکن  
 بسر حد ختن در تاز و لشکر عرض ده در چین  
 حبش را در شکن بر روم و ملک زنک بر هم زن  
 مگر بر قلب جانبازان شیخون میبری امشب  
 و گرنی در شب تاری چرا پوشیده‌ئی جوشن

شبستان تو پر نسرین و از نسرین ترا بستر  
 بغلطاق<sup>(۱)</sup> تو مشك آگین و مشك آسات پیراهن  
 بشاخ خیزران مانی که بر آب افکند حلقه  
 ببرك ضیمران مانی که در باغش بود معدن  
 ترا خون سیاوش گر چه دامنگیر شد لیکن  
 بترکستان منه رخ تا نیفتی در چه بیژن  
 مگر نعل سم شبرنگ هندوئی که میزید  
 کمینه خادمش به-رام و کمتر چاکرش بهمن  
 کنسی خورشید تابان را زعنبر مشك در دامن  
 نهی سرو خراشان را ز سنبل طوق بر گردن  
 شوی در حلق جان چنبر چو از چنبر شوی حلقه  
 زنی در خرمنم آتش چو بر آتش زنی خرمن  
 خلیل آسات هر ساعت بتی در آتش اندازد  
 ولسی پیرامنت پیداست کاتش میشود گلشن  
 چو شادروانت بر بادست پنداری سلیمانی  
 که در هر حلقه ات بینم هزاران گونه اهریمن  
 اگر پیچنده ثعبانی میبچ از دست موسی سر  
 وراز نکبت روان بخشی دم از افساس عیسی زن  
 بشبرو زنگی مانی که سر بالش<sup>(۲)</sup> بود اسود  
 بسرکش هندوئی مانی که جلبابش<sup>(۳)</sup> بود ادکن<sup>(۴)</sup>  
 توئی آن سنبل هندو که بر طرف گلستان  
 نماید بندگی ریحان و آزادی کند سوسن  
 چه میمون هندوئی آیا که ایمن باشی از آتش

(۱) طاقیه و کلاه و نرجی و کربیان (۲) شلوار (۳) پیراهن و چادر زنان (۴) مایل بسیاهی

چه مقبل زنگی یارب که فردوست بود مأمن  
 اگر شخصی بود تاری منم تاری و تاری تو  
 و گر لیلی بود لیلی توئی لیلی و مجنون من!  
 میباید از خط خوبان سر که هم کاری بود در خور  
 متاب از ماه تابان رو که هم وجبی بود احسن  
 بگو تا خود چه سر داری که مه را در کمند آری  
 ندانم کز سیه کاری کمندی یا کمند افکن  
 چرا پیوسته گرد طلعت شیرین لبان گردی  
 بدور آصف دوران دل از مهر بتان بر کن  
 پناه ملك شمس الحق والدین آن فلك رفعت  
 که گردد چشم هفت اختر ز خاک درگش روشن  
 سلیمان قدر موسی کف خضر عمر سکندر در  
 محمد خلق عیسی دم علی جود<sup>(۱)</sup> تهمت تن  
 بدل دانا تر از لقمان بجود افزون تر از حاتم  
 بشروت غالب از قیارون بشوکت برتر از قارن  
 صدای صدمه صیثش ز مشرق تا حد مغرب  
 اسیر چنبر حکمش ز خلخ تا در ارمن  
 بگاه رزم او بوسد زمین بهرام خنجر کش  
 بیاد بزم او نوشد قدح فاهید بربط زن  
 ندا از آسمان خیزد عدویش را که لاتفرح  
 نوید از اختران آید ولیش را که لاتعزن  
 ز سهمش کوه بگدازد چوموم از حدت آتش  
 ز تیغش فتنه بگریزد چو دیو از جنبش آهن

عدو از نسوڪ پيكانش بخواند نامه هاتم  
 فلك بر مرك بد خواهش بپوشد جامه شيون  
 ايا قطب فلك رفعت كه مرغان جلالت را  
 سزد ار زانك ريزند از نجوم ثابتات ارزن  
 در آن كشور كه اقبال بتخت ملك بنشيند  
 و راي هفتمين اقليم گردون باشدش برزن  
 بنای قبه قدرت چنان عاليست كز رفعت  
 سپهر هفتمش پيروزه گون خشتست بر روزن  
 عقود گوهر تيغت عروس ملك را زيور  
 زلال چشمه طبعت چراغ صبح را روغن  
 من ار در مجلس شاهان چو شمع آتش زبان كردم  
 بوقت گفتن مدحت شوم همچون لگن السكن  
 الا تا امر را قائل بگاه لفظ گويد قل  
 الا تا نفى را نحوى بجای ما ييارد من  
 نوال دست تو بادا فزون از لفظ كيف و كم  
 مثال امر تو بادا برون از نفى لاولن  
 بكام دوستان در بوستان بنشين كه بنشيند  
 ز رشك دولدت داييم بكام دشمنان دشمن

في منقبة مولاي متقيان اسدالله الغالب  
 على ابن ايطالب عليه السلام

قرطه رزچاك زد لعبت سيمين بدن      اشك ملامع فشاند شمع مرصع لگن  
 خيري خور بردميد اذدل خاراي كوه      مرغ چمن بر كشيده زمزمه خار كن

دانه گاورس<sup>(۱)</sup> چید باز سپید سحر  
 طایر طاوس بال کرد نشیمن بباع  
 طارم شش روزه شد رشک ریاض بهشت  
 زاتش خور بر فروخت عرصه میدان چرخ  
 جوهری چرخ چون لؤلؤ لا لا خرید  
 دهر معرّب کشید خنجر تیز از نیام  
 زال زر مهر ببن از پی دیو سپید  
 قیصر قصر فلک کرده کمین بر حبش  
 خیمه پیروزه گون یافته سیمین ستون  
 یوسف گلروی چرخ رسته ز چنگال گرک  
 خنجر سر خاب مهر آتش بهرام سوز  
 محمل سلطان مصر آمده بیرون زشام  
 صبح مسیحا نفس از ره بام آمده  
 سالک دل یافته نکبت روح القدس  
 انوری خاوری از سر صدق و صفا  
 قاضی دین رسول خازن گنج بتول  
 شاهد شاهی برید شعر سیه بر بدن  
 چرخ سرا سیمه داد مهر سلیمان بیاد  
 زد شب زنکی نژاد از پی تسخیر ملک  
 روز درفشان درفش جم شد و شب بیورسب  
 مادر پیر جهان سینه سیه کرده است  
 چون مه مصر سپهر در چه کنعان فتاد  
 ترك فلک را بین داغ حبش بر جبین

داغ گلستان بماند درد دل زاغ و زغن  
 گلرخ بستان فروز گشت چمان در چمن  
 خفّۀ پیروزه گشت درج عقیق یمن  
 چون زلف تیغ گیو قلب سپاه پشن  
 داد زر مغربی در ثمین را ثمن  
 چرخ مشعبد فشانند سونش<sup>(۲)</sup> لعل از دهن  
 رخسار بمیدان کین تاخته چون تهمتن  
 سیف یمانی بدست چون پسر ذی یزن  
 شمسۀ زر رشته تاب بافته زرین رسن  
 لیک بخون کرده رنگ لاله صفت پیرهن  
 لشکر جمشید قلب خیل شیاطین شکن  
 مشرقی تیز رو گشته پدید از عطن<sup>(۳)</sup>  
 ساغر زرین بچنگ چون صنمی سیم تن  
 چون نبی یثربی بوی اویس قرن  
 ورد زبان ساخته محمّدت بوالحسن  
 قانع کیش هبل ماحی نقش و ثن<sup>(۴)</sup>  
 و افعی سیمین کشید مهره زر در دهن  
 صرح ممرّد فتاد بر گذر اهرمن  
 خیمه مهر اراج زنک بر در شاه ختن  
 ماه فروزنده روی رای و زحل بر همن  
 تا دل شمس رضیع سرد شود از لین  
 پیره چه غرب را منقطع آمد شطن<sup>(۵)</sup>  
 طرۀ شب را نگر نافۀ چین در شکن

(۱) نوعی از غله (اودن) (۲) روزن هووش سوده و دیزه (۳) خوابگاه (۴) بت (۵) رسن دراز

چرخ جواهر فروش بر سر بازار صنع  
خیل شه نیمروز رانده جنیت بشام  
مهر چومه روی مصر گشته بزندان اسیر  
مطرب دستانسرا کوهه کلاس مقام  
ساقی زرینه کاس از پی یزم طرب  
رامح<sup>(۱)</sup> چرخ از سماک سانس<sup>(۲)</sup> دورقمر  
کوکب سیاره را پیر فلک راهبر  
دودکش چرخ را انجم ثابت چراغ  
خون شفق در کنار چرخ بسوك حسین  
انك بود رعد را از غم او ناله کار  
روضه تحقیق را گیسوی آن ضیمران  
یافته خلد برین از آب این نازدان  
نیست بجز ذکرشان مفتی جانرا فنون

\*\*\*

بر طبق لآزورد ریخته در عدن  
خسرو هندوستان برده بچین تاختن  
قطب چو یعقوب پیرساکن بیت الحزن  
خسرو ضیغم سوار ییشه شیرش وطن  
در بن طاس افق ریخته دُردی دن  
آخته زرین سنان ساخته سیمین<sup>(۳)</sup> مچن  
موکب انوار را ظل زمین راهزن  
بتکده دهر را ظلمت ظالم شمن<sup>(۴)</sup>  
دود غسق در جگر دهر بداغ حسن  
وانك بود ابر را بی رخ او گریه فن  
گلشن توحید را عارض این نستر  
و آمده در باغ دین قامت آن نارون  
نیست بجز فکرشان دوحه دلرافن<sup>(۵)</sup>

دوش که بود از حزن شمع دلم شعله زن  
تار تن نا توان سوخته از تاب دل  
زمزمه زیرم از ناله شبگیر خویش  
آتش می ریخته آب من خاکسار  
مهدی مهد دماغ آنکه خرد نام اوست  
گفت که تاکی بود در شب محنت ترا  
چند در این تنگنا دل بیلا مبتلا  
خیز چو عیسی برین طارم خضرا خرام

سینه انجم فروز مشعله انجم  
هرغ دل خون چکان دوخته بر بابزن<sup>(۶)</sup>  
باده گلگونم از خون دل خویشتن  
نغمه بر ربط زده راه من منتحن  
از غرف کبریا کرده نظر سوی من  
شمع دل تابناك از ذوبان در شجن<sup>(۷)</sup>  
چند در این تیره جاجان بقنا مرتین  
گوش ثواقب بمال چشم ثوابت بکن

(۱) نیزه دار و نیزه زن (۲) سیاست کننده (۳) بکسر اول و فتح ثانی و تشدید نون  
سپر که پناه زخم تیغ و تیرست (۴) بروزن چمن بت پرست (۵) شاخ درخت (۶) سیخ  
کباب (۷) اندوهگین شدن



دلو ز حل بازگیر از کف گردون پیر  
تا کندت آرزو پایه قطب فلک  
آتش خور بر فروز کلك عطارد بسوز  
راه ملاهی میوی باغ الهی بجوی  
گر چه نئی یار غار از در غار هدی  
چون زده می کوس دین بر سر کوی یقین  
در گذر از چند و چون تا بکی از کیف و کم  
چون بر سیدی بهال دم مزین از قیل و قال  
تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا  
شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی  
ناصری رایات علم شارح آیات حق  
شاه ولایت پناه میر ملایک سپاه  
مرغ سلونی صغیر بحر خلیلی گهر  
ازهر زهرا حرم گوهر دریا کرم  
مکتب دین را ادیب راه خدا را دلیل  
گفته ز تعظیم شأن محمدتش مصطفی  
نعل سم دلش تاج سر فر قدین (۲)  
سبحه طرازان قدس در حرمت معتکف  
دست مده جز بدو تا نشوی پایمال  
جان ثنا خوان من تا ابد از مدحتش  
در ره مهرش فلک مشوره با من کند  
چون بیرم از جهان حسرت آل رسول

و ز سر سلطان شرق افسر زر در فکن  
بازستان مردوار پایه نعش از سه زن  
خنجر بهرام گیر گردن گردون بزین  
و ز پی سبزی مشوی دست زسلوی و من  
مگذر و چون عنکبوت پرده غفلت متن  
تخت اقامت مزین بر در درگاه زن  
بر گذر از نهی و نفی تا بکی از لاولن  
چون بگذشتی زقال بیش مگوما و من  
از ورق خاطرت معو نکردد معن  
حیدر خیبر گشا صفدر عتتر فکن  
واسطه کاف و نون کاشف سر و علن  
کشف مکین و مکان زین زمین و زمان  
تازی دلدل سوار مگی قدسی سنن  
روح مسیحا شیم خضر سکندر فطن  
فلک ملل را خطیب شاه رسل را ختن (۱)  
خوانده زفرط جلال منقبتش ذوالمنن  
خاک ره قنبرش سرمه چشم پرن (۳)  
قلعه گشایان چرخ بر علمش مفتتن (۴)  
فتنه مشو جز برو تا برهی از فتن  
باز نیاید چو مرغ از گل و برک سمن  
زانک بود مستشار نزد خرد مؤتمن  
روز جزا در برم سوخته بینی کفن

(۱) بفتحین داماد (۲) نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گرداگرد قطب میگردند و از صبح تا شام ظاهر باشند (۳) پروین و آن ستاره می چند ست در برج ثور که بتازی نریا خوانند (۴) بضم اول و فتح هر دو تا و سکون نون فتنه انگیخته شده و در فتنه انداخته شده .

ریزدش از چین زلف نافه چینی بمن  
کاید از انقاس او بوی خرد بی سخن

سرو قد کلک من چون متمایل شود  
گفته خواجه گلیست رسته ز گلزار جان

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم صاحب الجیش  
والعلم شرف الحق الدنیا والدین مبارز الاسلام  
والمسلمین شاه مظفر زید عدله

با بتی ماه رخ سنکندل سیم بدن  
تا بشوئیم ز رخساره دل گرد حزن  
که نبودیم دمی بی شغب و شور و فتن  
گفت ماهیت این با تو بگویم روشن  
زانک چون او نبود بی قدمی تر دامن  
ابر از اینرو فکند بر رخ او آب دهن  
گفت بنگر که چه آید بسرماز محن  
سخن باده پرستی که نه مردست و نه زن  
گفت کای از تو بهر گوشه هزاران شیون  
خیل نوروز گشایند کمین از مکمن  
بزند نوبت شادی بگلستان بهمن  
که زره در برما یابی و گاهی جوشن  
باغ و صحرا شود از رهگذر ما گلشن  
بغزاید ز من آب رخ نسرین و سمن  
در دل لاله سیراب شوم دود افکن  
که روان شدتم و سرو خرامان همه تن  
که چراغست گلستان و من اوراد و غن  
برو از پیشم و شوخی مکن و لاف مزن

وقت صبحم گذر افتاد بر اطراف چمن  
بر کشیدیم چو سرو ازلب سرچشمه علم  
ماجرائی ز قضا گشت بد انسان واقع  
چشم آنماه پر پیچره جوهر چشمه فتاد  
انک گویند که دارد روشی بادهواست  
دیده اش گرچه پر آبست درو نیست حیا  
چشمه را اینسخن افتاد زنا که در گوش  
دست شستن ز روان به که شنیدن زین دست  
بدرفشید دلش در بر و از جای برفت  
ما همانیم که هر دم که بهنگام ربیع  
یا چو چتر از سر داراب شجر دور شود  
که علم بر سر ما بینی و گاهی میرق  
کوه و در گردد از آمد شدن ما شاداب  
در بهاران که کنم بر طرف باغ گذار  
نیستم آتش از بسکه دلم جوش زند  
بی وجودم نبود سرو خرامان را جان  
بی حضورم نبود طرف گلستان را نور  
چشم سرمست بتم گفت که ای گنده خموش

حرکنهای تو سردست و سخنهای تو باد  
 گرچه روشن گهری يك سخن از ما بشنو  
 با من از بند زره بگذر و جوشن بگذار  
 من که هر نقش که باشد بنظر بگشایم  
 همه را بینم و در خویش نبینم زیرا که  
 مست خوانندم و مخمور ولی نیست مرا  
 فرض عینست مرا بندگی در گه شاه  
 شرف و قدر من این بس که بمرگان روبم  
 خسرو شرق مظفر شه اقلیم ظفر  
 هم دل وافی او فضل و هنر را جامع  
 ای تهمتن تن دارا در فریدون فر  
 بر جناب تو گدائی ز فقیران قارون  
 گرز که کوب تو بنیان امل را هادم  
 روح را چشمه خونریز سنانست هشر  
 کلشن قدر ترا روضه رضوان ساحت  
 همچو جمشید بهر جا که روی بگریزد  
 سر تیغ تو زمرّد شد و اعدا افعی  
 چرخ پیروزه نهد قبه اقبال ترا  
 دشمن سر زده بی خنجر عالم سوزت  
 بدسگالان تو گر شمع فروزان گردند  
 گر فلک نوبت خود با تو گذارد شاید  
 بید برک چمن مهر که یعنی تیغت  
 خصم اگر یاد کند ز آتش خشمش در خاک

لاجرم بر تو بهندند عروسان چمن  
 نام گوهر مبرو قیمت گوهر مشکین  
 که بود تیغ زدن کارم و خون خوردن فن  
 تو از ینگونه کنی نقش نمائی با من  
 خویش بینی نبود نزد خرد مستحسن  
 بجز از گوشه محراب شب و روز وطن  
 نیستم زانکه فرایض نشناسم ز سنن  
 خاک میدان شه تیغ کش قلب شکن  
 مفخر روی زمین واسطه عقد زمن  
 هم کف کافی او جود و کرم را معدن  
 که فرود تو بود گاه شجاعت بیژن  
 در سپاه تو بزرگی ز امیران قارن  
 نوك پیکان تو سگّان اجل را ما من  
 فتح را سایه میمون لوایت مسکن  
 خطه جاه ترا ملک ملایک برزن  
 فتنه از نعل سمند تو چو دیو از آهن  
 نوك تیر تو شهاب آمد و خصم اهریمن  
 خشت زرین خور از بهر شرف بر روزن  
 بار سر چند تواند که کشد بر گردن  
 سر فرازی نتوان بست بریشان برسن  
 زانکه بخت تو جوانست و فلک پیرو کهن  
 هر کجا سایه برافکند بروید روین<sup>(۱)</sup>  
 بر تنش روز جزا سوخته بینند کفن

از حسد دود بر آید ز دل مشک ختن	مجمهر خلق تو چون دم زند از خوشبوئی
گه ز خورشید کند تیغ و گه از ماه مجن	چرخ اگر قرجی خاص تو نگشت از چه سبب
چشم اختر بسر رمح جگر دوز بکن	دل گردون بتف تیغ جهان سوز بسوز
قامت چرخ نگر خم شده چون پشت شمن	پیش ابکار ضمیرم که برند آب صنم
سازدش خسرو سیاره زهرگان سوزن	خاطرم چون حلل بکر مدیحت دوزد
از حیا آب شود رشته لؤلؤی عدن	چون بیاد گفت از خامه دُر افشان کردم
بینم از دور که ریزند کواکب ارزن	مرغ مدحت چو دم صبح پیرواز آرم
شمع اقبال ترا چرخ برین باد لکن	تا بود شمع سپهری ز لگن مستغنی
دل دین پرورت اسرار فلک را مخزن	حرم دولت افواج ملک را معبد
که یقینست که بالاتر ازین نیست سخن	تحفه عالم بالا سخن قدر تو باد

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدنیا والدین  
ارپه بیك ویصف السیف

یا برق تیغ خسرو کی خسرو آستان	آن چیست عکس بیرق زرین آسمان
زو فتنه بی نشان واز و فتنه را نشان	چون چرخ بیقرار و از و چرخ را قرار
همچون شهاب ناقب وزو دیورا زبان	همچون سماک رامح وزورأس را هراس
چون چشم عاشقان جگر خسته خو نشان	چون لعل دلبران پری چهره آبدار
هم طبع نار گیرد و هم رنگ نارदान	آیا چه جوهریست که هنگام کارزار
الماس پاره نیست در و گنج شایگان	در گنج شایگان بود الماس و از گهر
یا نی بگاه حمله نهنگیست جانستان	مانند ازدهای دمانست زهردار
روشن تراز یقین و ازو عقل در گمان	چون طبع در تحرك و چون وهم تیزرو
گردد بروز معر که چون شاخ ارغوان	چون برک گندناست ولیکن ز خون خصم
در آب قطره می شده چندین گهر نهان	در آب اگر چه قطره گهر گردد این عجب
کس آب را ندید کش آتش بودمکان	آتش کسی نگفت که بیرون جهد ز آب

در دست شهریار بهنگام کارزار  
 خضر سکندر آیت جمشید معدلت  
 کشور گشای ملک و جهاندار ملک بخش  
 قطب سماک نیزه مریخ انتقام  
 مالک رقاب ملک عرب خسرو عجم  
 اعظم جلال دینی و دین انک از علو  
 والا امیر زاده آفاق ارپه بیک  
 ایام زیر دستش و اجرام زیر پای  
 تیغش گرفته ملک کسری و کیقباد  
 شاهها غرض ز فطرت عالم تو بوده می  
 منسوخ کرد قصه یک روزه رزم تو  
 چون بر فراز رخسارشوی سوار  
 نوك سنانت حلقه زرین آفتاب  
 خصم تو چون سخن بزبان سنان کند  
 گیتی عنان حکم بدست تو داد از آنک  
 گردون بر آستان جلال تو پرده دار  
 آنجا که آتش سر تیغ زند شرار  
 خصم ترا از آتش آن تیغ آب رنگ  
 صاحبقران عهدی از آنرو که اخترت  
 از قلزم عطای تو یک قطره بیش نیست  
 بامسرع قضا شده حکم تو و همر کاب  
 در شان تست آیت شاهی از آنک تو  
 چون در فضای معرکه افتد غریو کوس  
 کوه گران رکاب ز تیغ سبک سرت

چون آب قطره میست بدریای بیکران  
 عنقای قاف مرتبت سدره آشیان  
 صاحبقران عصر و خداوند انس و جان  
 گردون آفتاب دل صاعقه سنان  
 دیهیم بخش تاجوران شاه کامران  
 شد پایمال همّت او فرق فرقدان  
 انکو بمهر و کینه جهانست در جهان  
 گردونش در جنبیت و دریاش در بنان  
 صیتش شکسته رونق دارا واردوان  
 ورنی که داشتی خبر از کاف کن فکان  
 جنگ دوازده رخ و ناموس هفت خوان  
 گومی تهمتنست که آید ز سیستان  
 بر باید از کناره میدان آسمان  
 ساکت شود چو تیغ تو بیرون کشد زبان  
 پیرست چرخ سرکش و بخت تو نوجوان  
 کیوان فراز قبه قدر تو پاسبان  
 دوزخ چواخگری بود و آسمان دخان  
 بس دود فتنه می که بر آید ز دودمان  
 با مشتری ببرج شرف میکند قران  
 در کن فکان نتیجه بهر و دفین کان  
 بانصرت وظفر شده بخت تو هم عنان  
 هم پادشه نشانی و هم پادشه نشان  
 گرد زیمت از تن دشمن روان روان  
 گرد دسبک عنان چو رکابت شود گران

شیر فلک ز بیم کمند تو در گریز	گاو زمین ز سم سمند تو در فغان
سلطان يك سواره گردون بزينهار	در دست و پای مرکب افتد که الامان
کوه کمرکش اربخلاف تو سرکشد	بشکاف سینه اش ز سر تیغ تا میلان
حکم تو گشته مرکز آفاق را محیط	جود تو روزنامه ارزاق را ضمان
قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف	در زیر شقه علمت بسته طیلسان
اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای	و ایام را مهابت قهر تو قهرمان
با پرتو ضمیر تو خورشید گومباش	در جنب کبریای تو جمشید گوممان
آب حیوة را که بظلمت نشان دهند	خاک جناب تست درین تیره خاکدان
در ملک چون سکندر ثانی تو می کنون	بادا کرامتت چو خضر عمر جاودان

فی مدح امیر الاعظم الشهريار المعظم والی السیف  
والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق  
والدين محمد زید عدله ویصف الحمام

ای پیکر منور محرور خوی چکان	نعبان آتشین دم روئینه استخوان
گوئی سمندری که در آتش کنی قرار	یا مرغ آیی که در آبت بود مکان
با آتشت مقارنه از خاکت از تفاع	با اخترت مقابله با رأست اقتران
اوج تو در حسیض و وبال تو در هبوط	وضع تو برائیر و بخارت بر آسمان
از چرخ استفاضت و از بهرت اجتناب	هم چرخ زیر دست و هم بحر زیران
با خاک در تواضع و از باد محترز	در آتشت نشیمن و در آبت آشیان
ترکیبت از طبایع و مستغنی از خواص	در موقت جهنم و در ساحت جنان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج	دلوست طالع تو و با چرخ همعان
از آبت استطاعت و از آتشت نظام	با آبت استقامت و با آتشت قران
هم دیو در هوای فضایت گرفته انس	هم انس در مصاحبت پروریده جان
سطح تو دلگشای و مقام تو دلپذیر	صحن تو دلنشین و هوای تو دل نشار

در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد  
 همواره در فضای توهم دیو و هم پری  
 چون کی جدا نمیشوی از تخت یک نفس  
 از باد و خاک و آتش و آب زیان مباد  
 محرومی و دفع حرارت کنی بآب  
 هر دم که از جگر نفس سرد برکشی  
 خلقی فرو بری ز زن و مرد دم بدم  
 در آب و آتشی زدل گرم و چشم تر  
 چرخست بسال هفتصد و چار پنج و شش  
 صاحبقران مبارز دین صفدر عجم  
 انکو روان رستم زال از حیای او  
 از بیم نوك خنجر گردون شكاف او  
 آبست پیش خنجر او تیغ اردشیر  
 عاجز ز کنه رفعت او و هم دورین  
 روزی که تیر موی شكاف دلاوران  
 از نوك ناوك و سم اسبش بر آورند  
 ای در زبان سخن بشای تو کامگار  
 شطری ز کارخانه حکم تو کائنات  
 گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گوی  
 کف بردهن فکنده زرشک دل تو بحر  
 قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنک  
 هر حلقه ای ز چین کمند تو روز کین  
 انداخته کمان تو زه در دهان تیر  
 تیغ سماک رامح و زورأس را هراس

در جیب تست گلخن و در جوف گلستان  
 پیوسته در هوای توهم پیروهم جوان  
 چون جم گزیر نیستت از جام يك زمان  
 تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان  
 لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان  
 دردم ز چشمهات شود چشمه هاروان  
 يك يك بر آوری همه را دیگر از دهان  
 چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان  
 چون مه تمام کرد بمهر خدایگان  
 شاه فلک نشین و امیر ملک نشان  
 چون آب خوی بر آورد از خاک سیستان  
 شیر فلک برون جهد از راه کهکشان  
 خاکست نزد منظر او کاخ اردوان  
 قاصر ز درك رتبت او عقل خرده دان  
 چون موی سر برون زند از فرق رقدان  
 شیر سپهر غرش و گاو زمین فغان  
 وی در دهان زبان بدعای تو کامران  
 سطری ز کارنامه علم تو کن فکان  
 واختر برای انوریت گشته مدح خوان  
 بر خاک ره نشسته ز دست کف تو کان  
 روئین تنست رحمت و افلاک هفتخوان  
 بر چرخ بسته تیر فلک را بریسمان  
 برده زبان کلمت تو آب از رخ سنان  
 تیرت شهاب ثاقب زو دیو را هوان

شمع فلك زهرچه بیرون کشد زبانی  
افغان زه بر آورد از خانه کمان  
بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان  
تا راه کهکشان نبود راه کهکشان  
وانگه کمینه زاخته چیان تو تو امان  
ملك تو بیزوال و بقای تو جاودان

چون حجت حسام تو برهان قاطعت  
هر دم ز تیر موی شکاف تو مشتری  
شاید که چرخ سرکش که روچوبندگان  
تا گاو آسمان نکند قصد سنبله  
با داقضیم تو سنت از خرمن قمر  
جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام

فی مدح صاحب الاعظم فخرالدولة والدين التبریزی  
و یدکر ابتهاجه بصحة الوزير العادل غیاث الدین محمد

آفاق شد ز مرغ سحر خوان پر از افغان  
از روی دلفروز<sup>(۱)</sup> بر افکند طیلسان  
وز دیده گشت رایت شاه حبش نهان  
دل کرده از قدح سبک و سرزمی گران  
دیدم جماعتی همه گویای یزبان  
مستنطق بدایع سگان لامکان  
خط عدم کشیده در آیات کن فکان  
ناسوتی و مراکب لاهوت زیر ران  
چون شمع در میانه و از جمع بر کران  
صورت همه معانی و معنی همه بیان  
در یخ خود یقین وز خود مانده در گمان  
تسبیحشان دعای خدیو جهان ستان  
اقطاب را امام و امم را خدایگان  
بر سرز چتر زرکش خورشید سایبان

چون سرخ گل بر آمد ازین سبز بوستان  
خاتون نیمروز برون آمد از افق  
پیدا شد از افق علم خسروختا  
من گشته از روان بری و جان ز تن ملول  
رفتم بصف صفه نشینان شهر قدس  
مستشرق روایح بستانسرای خلد  
حرف وجود شسته ز لوح مکونات  
لاهوته و سباسب ناسوت زیر پی  
چون بحر در تموج و از موج بر کنار  
منظور عین ناظر و ناظر همه نظر  
قائم بجوهر دل و دل خالی از عرض  
اوراد شان ثنای وزیر جهان خدیو  
دیدم در آن میانه بزرگی فرشته وش  
در بر زاطلس فلك سیمگون لباس



کاینان نهاده اند در این روضه آشیان  
نقش ملك كه دید عیان گشته در جهان  
وین خطمه تختگاه عراقست یا جنان  
آمد ندای هاتف غیبی بگوش جان  
شد پایمال همّت او فرق فرقدان  
روحانیان عالم جانرا بمیهمان  
امروز کس نمیدهد از مفلسی نشان  
کس بی نوا نماند خصوصا در اصفهان  
بادش فتاده همچو کدائی بر آستان

پر سیدم از خرد که چه قومند و حال چیست  
قطب فلک که دید روان گشته بر زمین  
این زمره ساکنان بهشتند یا ملک  
دل را که بود معتکف آستان شوق  
کان خواهی فخر دولت و دینست کز علو  
کلورد بهر تهنیت صحت وزیر  
زین مرثده بسکه سیم و زرافشان در عراق  
در دور آن بزرگ فلک قدر در جهان  
شاه فلک که قیصر قصر زبر جدست

### فی مدح صاحب السعید جلال الحق والدین الخوافی طاب الله ثراه

گرفته ز دست تو دریا وظیفه  
نهالی گلریز و دیبا وظیفه  
شده معجر گرد والا وظیفه  
بغلطاق زر بفت خارا وظیفه  
بطوطی ز لعل شکر خا وظیفه  
ز کلک تو لؤلؤی لالا وظیفه  
ازین مطبخ سیم سیما وظیفه  
بخاقان ایوان علیا وظیفه  
شه چرخ را جام صہبا وظیفه  
ز شعرم طلب کرده شعری وظیفه  
می لعلش از خون اعدا وظیفه  
بر اموال انافته‌نا وظیفه

زهی از درت آسمان را وظیفه  
ز لطفت صبا کرده طرف چمن را  
عروس فلک را ز سمّ سمندت  
ز انعام عام تو گردون دون را  
شکر پاسخان ضمیر تو داده  
دو هندوی دریا دل چشم ما را  
جهان را بفرّ تو هر روز قرصی  
فرستاده فراش خلو تسرایت  
ز لعل لب ساقیان جلالت  
بیمن مدیح تو صد باره هر شب  
حسام تو چون باده نوشان سر کش  
ظفر کرده خیل ترا فتح و نصرت

ز خاشاک رویان کویت گرفته  
 فلک کرده از خون خصمت زمین را  
 مه برج دین رکن دینی و دولت  
 تو آن مهدمی کاخترانرا ز رایت  
 دل مملکت بخش دریا نوالت  
 پیروانها ت قیصر قصر گردون  
 عطارد بتوفیق گیتی گشایت  
 قضا را بود بدره بدر هر شب  
 دهد حلقه زلف افکار فکرت  
 بود فیلسوف خرد را موجه  
 مگس گر بقاف قبولش دهی ره  
 کند میخ را دیده بد سگالت  
 ستانند از جامه داران جودت  
 ز دار الشفای ثنای تو هر دم  
 کند رای اعلا ی کشور و روزش  
 بسبزی فلک بهر وجه نبات  
 آیا راهب دیر نیلوفری را  
 چو مائیم غواص دریای مدحت  
 عروسان طبع مرا از چه معنی  
 ز داعی چه صادر شد آخر کزین در  
 تو بحر محیطی و باید که باشد  
 درین مدت از من نیامد گناهی  
 نگر تا نگومی که چون آه سردم  
 چوماهم بسی منزلت گشت حاصل

مقیمان طاق معلّا وظیفه  
 طبقهای یا قوت حمرا وظیفه  
 که دارد ز تو دین و دنیا وظیفه  
 در آخر زمان شد مهیّا وظیفه  
 بسائل دهد ملک دارا وظیفه  
 رساند بدین دیر مینا وظیفه  
 کند حاصل از برج جوزا وظیفه  
 بدورت ز دیوان اعلا وظیفه  
 به بیاع بازار سودا وظیفه  
 بر آن خاطر معنی آرا وظیفه  
 برون آرد از چشم عنقا وظیفه  
 گهر بعد از ادرار و اجری وظیفه  
 درختان خشک معرّا وظیفه  
 کند عقل صادق تمنا وظیفه  
 بساطان اقلیم بالا وظیفه  
 نوشتست بر کوه و صحرا وظیفه  
 ز خاک درت کحل عیسی وظیفه  
 چرا باز میگیری از ما وظیفه  
 فتادست چون طره در پا وظیفه  
 بسی عاطفت یافت آلا وظیفه  
 ز موج عطای تو ما را وظیفه  
 بجز اینکه کردم تقاضا وظیفه  
 ز باد هوا شد ممشی وظیفه  
 ز خورشید عونت خصوصا وظیفه

وگر نی کنونم بفرما وظیفه	اگر شد خطائی بر آن پوش دامن
می لاله رنگ مصفی وظیفه	الا تا بود ارغوان از بهارش
ستاند گل سرخ رعنا وظیفه	چنان باد رای امیدت که از وی
باقبال او پیر و برنا وظیفه	بماناد بخت جوانت که یابند
بصیت جلال تو بادا وظیفه	برید جهان گرد یعنی صبارا

فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدین الشیخ ابواسحق طاب ثراه  
بنوروزی ییایارا ایشتر و حجره که آرایند از بهر تماشا ایشتر و حجره  
مران چون صالح و یوسف حدیث از اقه وزندان که نبود پای بند مرد دانا ایشتر و حجره  
ز ابر چشم گوهر بار و موج قلزم طبعم کشد سیاره در لؤلؤی لالا ایشتر و حجره  
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم نگر چون باد صبح و روی صهرا ایشتر و حجره  
رفیقانرا بدشت و شهر بین کز سرعت طبیعت زمین فرساشد ست و جنت آسا ایشتر و حجره  
چو طایوسست در جولان و باغ خلد در نزهت بدوران جمال دین و دنیا ایشتر و حجره  
شه گردنکش عادل ابواسحق دریا دل که کمتر چاکرش بخشد گدارا ایشتر و حجره  
جهانداریکه گر حفظش نگشتی داعی و حامی نماندی در جهان امروز بر جا ایشتر و حجره  
شود هر دم که نام بزم و رزمش بر زبان آرم چو رخسارستم و ایوان دارا ایشتر و حجره  
برای محمل تمکین و منزلگاه نعظیمش بود کهسار و گردون معلاً ایشتر و حجره  
چو گرد مملک هستی را شکوه عدل او حارس امان یابند از تاراج و غوغا ایشتر و حجره  
اگر رای قضا حکمش بدین معنی بود راغب بر آرد اختر از نور و ثریا ایشتر و حجره  
و گر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ پدید آرد جهان از خار و خارا ایشتر و حجره  
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش ز تخت و بخت و باغ و بوستان تا ایشتر و حجره  
بروز حزم هشیار و نهیب سائس قهرش کند از سستی و هستی تبراً ایشتر و حجره  
ز قربانی و ویرانی مصون مانند تا محشر اگر خواهد دل مخدوم والا ایشتر و حجره

برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری  
 زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش  
 ز راه امتحان دارای ملکیت بخش ملک آرا  
 مرا چون نیست در عالم نه مر کوبی نه ما و اعمی  
 ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا  
 دعای دولتش قافست و مرغ طبع من عنقا  
 اگر چه کوس سلطانی ز من در عالم معنی  
 کسی کورا نبودی لاشه می یا خاشه می هر گز  
 منم مولی شه و ز حضرت اعلی عجب نبود  
 دلم شیدا است از زنجیر زلف دلبر مدحتش  
 سخن بر قلعه گردون توان بردن ولی زینسان  
 بوقت کوچ و منزل در طریق معنی آرائی  
 ایا شاهی که گر رایت نبودی مبدع اشیا  
 کنم بار و بر از بار مرا مملوک خود خوانی  
 نکرد آنکس که پیش از ما در اینوادی قدم میزد  
 رهی را تا مقیم آنجناب کعبه آسا شد  
 بهای اشتر و حجره بود بر خازن جودت  
 بیمن مدحتت را ندیم براق شعر بر شعری  
 بنام اشرف چندین که در دیوان من ثبت است  
 ولی در عقل کی گنجد که رای عالم آرایت  
 بسی گویند در عالم که اشتر گر به است اما  
 اگر بدخواه اشتر دل کند دعوی بیمعنی  
 بزرگانی که در اینجا شتر بان و سر دارند  
 روا باشد که در ایام انصافت غریبان را  
 که آرد در ظهور ایزد تعالی اشتر و حجره  
 سراسر گشته است از زیر و بالا اشتر و حجره  
 ردیف شعر کرد از من تمنا اشتر و حجره  
 حدیث اشتر و گنبد کنم یا اشتر و حجره  
 کسی هرگز طلب دارد ز دریا اشتر و حجره  
 چه وزن آرد بجنب قاف و عنقا اشتر و حجره  
 بود محصولم از مجموع اشیا اشتر و حجره  
 شد دست اکنون بفر دولتش با اشتر و حجره  
 اگر بخشد بدین مداح مولی اشتر و حجره  
 خرد زین به طمع دارد زشیدا اشتر و حجره  
 نشاید برده بر ایوان مینا اشتر و حجره  
 کرا چندین تواند شد مهیا اشتر و حجره  
 نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر و حجره  
 باقبال تو از دینار و دنیا اشتر و حجره  
 ز بهر حمل و منزل تقاضا اشتر و حجره  
 بسی دولت مسخر گشت الا اشتر و حجره  
 ولیکن در طریق نظم بر ما اشتر و حجره  
 اگر چه کی رسد هرگز بشعری اشتر و حجره  
 ندارد منشی دیوان اعلی اشتر و حجره  
 بگردون سرفرو د آرد خصوصاً اشتر و حجره  
 بدینسان کس نگفت از پیرو بر نا اشتر و حجره  
 بیا گو بر همین صورت بفر ما اشتر و حجره  
 بدیوان گو طلب دارید از آنها اشتر و حجره  
 شود چون خاک راه از دست اعدا اشتر و حجره

وگر نی کنونم بفرما وظیفه	اگر شد خطائی بر آن پوش دامن
می لاله رنگ مصفی وظیفه	الا تا بود ارغوان از بهارش
ستاند گل سرخ رعنا وظیفه	چنان باد رای امیدت که از وی
باقبال او پیر و برنا وظیفه	بماناد بخت جوانت که یابند
بصیت جلال تو بادا وظیفه	برید جهان کرد یعنی صبارا

### فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدین الشیخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیایارا ییارا اشتر و حجره	که آریند از بهر تماشا اشتر و حجره
مران چون صالح و یوسف حدیث از ناله وزنه ان	که نبود پای بند مرد دانا اشتر و حجره
ز ابر چشم گوهر بار و موج قلزم طبعم	کشد سیاره در لؤلؤی لالا اشتر و حجره
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم	نگر چون باد صبح و روی صحرا اشتر و حجره
رفیقانرا بدشت و شهر بین کز سرعت طیبیت	زمین فرساشدست و جنت آسا اشتر و حجره
چو طاقاوست در جولان و باغ خلد در نزهت	بدوران جمال دین و دنیا اشتر و حجره
شه گردنکش عادل ابواسحق دریا دل	که کمتر چاکرش بخشد گدارا اشتر و حجره
جهانداریکه گر حفظش نگشتی داعی و حامی	نماندی در جهان امروز بر جا اشتر و حجره
شود هر دم که نام بزم و رزمش بر زبان آرم	چو رخسارستم و ایوان دارا اشتر و حجره
برای محمل تمکین و منزلگاه تعظیمش	بود کسار و گردون معلا اشتر و حجره
چو گردم ملک هستی را شکوه عدل او حارس	امان یابند از تاراج و غوغا اشتر و حجره
اگر رای قضا حکمش بدین معنی بود راغب	بر آرد اختر از نور و ثریا اشتر و حجره
و گر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ	پدید آرد جهان از خار و خارا اشتر و حجره
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش	ز تخت و بخت و باغ و بوستان تا اشتر و حجره
بروز حزم هشیار و نهیب سائس قهرش	کند از سستی و هستی تبرا اشتر و حجره
ز قربانی و ویرانی مصون مانند تا محشر	اگر خواهد دل مخدوم والا اشتر و حجره

برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری که آرد در ظهور ایزد تعالی اشتر و حجره  
 زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش سراسر گشته است از زیر و بالا اشتر و حجره  
 ز راه امتحان دارای ملک بخش ملک آرا ردیف شعر کرد از من تمنا اشتر و حجره  
 مرا چون نیست در عالم نه مر کوبی نه ما و امی حدیث اشتر و گنبد کنم یا اشتر و حجره  
 ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا کسی هر کز طلب دارد ز دریا اشتر و حجره  
 دعای دولتش قافست و مرغ طبع من عنقا چه وزن آرد بجنب قاف و عنقا اشتر و حجره  
 اگر چه کوس سلطانی ز من در عالم معنی بود محصول از مجموع اشیا اشتر و حجره  
 کسی کورا نبودی لاشه می یا خاشه می هر گز شدست اکنون بفر دولتش با اشتر و حجره  
 منم مولی شه و ز حضرت اعلی عجب نبود اگر بخشد بدین مداح مولی اشتر و حجره  
 دلم شیدا است از زنجیر زلف دلبر مدحتش خرد زین به طمع دارد زشیدا اشتر و حجره  
 سخن بر قلعه گردون توان بردن ولی زینسان نشاید برده بر ایوان مینا اشتر و حجره  
 بوقت کوچ و منزل در طریق معنی آرائی کرا چندین تواند شد مهیا اشتر و حجره  
 ایا شاهی که گر رایت نبودی مبدع اشیا نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر و حجره  
 کنم بار و بر از بارادرها مملوک خود خوانی باقبال تو از دینار و دنیا اشتر و حجره  
 نکرد آنکس که پیش از ما در اینوادی قدم میزد ز بهر حمل و منزل تقاضا اشتر و حجره  
 رهی را تا مقیم آنجناب کعبه آسا شد بسی دولت مسخر گشت الا اشتر و حجره  
 بهای اشتر و حجره بود بر خازن جودت ولیکن در طریق نظم بر ما اشتر و حجره  
 بیمن مدحت را ندیدم براق شعر بر شعری اگر چه کی رسد هر گز شعری اشتر و حجره  
 بنام اشرف چندین که در دیوان من ثبت است ندارد منشی دیوان اعلی اشتر و حجره  
 ولی در عقل کی گنجد که رای عالم آرای بگردون سرفرو آرد خصوصاً اشتر و حجره  
 بسی گویند در عالم که اشتر گر به است اما بدینسان کس نگفت از پیرو بر نا اشتر و حجره  
 اگر بدخواه اشتر دل کند دعوی بی معنی بیا گو بر همین صورت بر ما اشتر و حجره  
 بزرگانی که در اینجا شتر بان و سرادارند بدیوان گو طلب دارید از آنها اشتر و حجره  
 روا باشد که در ایام انصافت غریبانرا شود چون خاک راه از دست اعدا اشتر و حجره

در آن وادی که خونخواران رهن در کین باشند اسیری چون نگه دارد بتنهای اشتر و حجره  
الا تا نزد ارباب خرد روشن نمیشد برین نه قلعه شش سوی خضر اشتر و حجره  
قطار سرکش گردون و قصر ششدر گیتی ترا تا انقراض دهر بادا اشتر و حجره

### فی مدح صاحب الاعظم جلال الدین شاه الخوافی

فکند سبزه ز هر سو هزار زیلوچه کشید بر لب هر جویبار زیلوچه  
ز غیب فرش طرب را رسید سرسبزی که سبزه می فکند سبز کار زیلوچه  
درون منظره چارطاق لاله فکند نسیم صبح ز مشک تدار زیلوچه  
میان فرش زمرد که سبزه گستر دست کشید سوسن خنجر گزار زیلوچه  
چو سرو میل چمن کن که گل رخ چمنی ز چهره افکندت برگذار زیلوچه  
خوشا بوقت صبحی چو صدهزار نگار بیابان برده ز خرگه نگار زیلوچه  
برند اکثر نورستگان درین منزل چو سبزه بر طرف لاله زار زیلوچه  
کشند صدر نشینان بارگاه چمن ز بهر صدر شه کامگار زیلوچه  
فکنده اند تماشا کنان مجلس او برین دریچه نیلی حصار زیلوچه  
ز طلیسان فکند قاضی ممالک چرخ برای بندگی شهریار زیلوچه  
جلال دولت و دین آفتاب اوج جلال که بر فلک فکند ز اقتدار زیلوچه  
برای صدر نشینان قدرش افکندند و رای این شرف زر نگار زیلوچه  
بسی نماند که از بهر جامه داری او دهد زمانه بدست چنار زیلوچه  
چو بوسه بر کف پایش زند چرا چون خاک بیفکنند بدین گونه خوار زیلوچه  
ایاشی که ز فراش خانه فلکی دهند بزم ترا یادگار زیلوچه  
مجاهزان قضا بختیان گردون را ز بهر فرش تو کردند بار زیلوچه  
ازین سراق زربفت کحلی افکندند بیارگاه تو هنگام بار زیلوچه  
ز ریشه های خصوم سیه گلیم کشند مبارزان تو در کار زار زیلوچه  
چو جامه داران در موکب تو ترک فلک بدوش میکشد از افتخار زیلوچه

بساز بزم که فراش آفرینش را  
 ز بهر صدر تو زینگونه کس نبافته است  
 مخدرات ضمیرم ز بهر پای انداز  
 نمونه از تو گرفتم چو نقش می بستم  
 ز شوق انک تو بروی قدم نهی ورنی  
 معینست که چون دست باف خاطر من  
 ز کارخانه بافندگان قالی طبع  
 حدیثم ارچه چو زیلوچه افکنی برخاک  
 مرا که این همه زیلوچهای قالی هست  
 همیشه تا فکند تیر بیر مستوفی  
 فکنده باد ترا در سرا دقات جلال  
 ز شهر ملکت بسر یمین سرا پرده  
 برای بزم تو آید بکار زیلوچه  
 مرصع از گهر شاهوار زیلوچه  
 کشیده اند چنین بر قطار زیلوچه  
 بنام صدر تو ای نامدار زیلوچه  
 نکردمی ز جهان اختیار زیلوچه  
 نبافتند درین روزگار زیلوچه  
 برون نیامد ازین سان چهار زیلوچه  
 قبول کن ز من خاکسار زیلوچه  
 چرا چو گل بودم نوک خار زیلوچه  
 برین بساط زمرّد شعار زیلوچه  
 چو این نه اطلس چرخ هزار زیلوچه  
 ز پرده فلکت بر یسار زیلوچه

فی مدح الامیر اعظم الاعدل الاکرم جلال الحق والدین والدین  
 مسعود شاه طاب الله ثراه

ای آب نزد کلک تو تیغ اکاسره  
 مرغان خوش نوای گلستان خاطرت  
 یک مفرد از سپاه توده باره کرده پست  
 روشن دلان رهرو شب خیز چرخ را  
 رای ترا ز اوج شرف در علو قدر  
 طبع که زهره بلبل دستان سرای اوست  
 از رشک نقش بندی کلک مصورت  
 سلطان تیز تاز فلک را مخالف  
 وی خاک پیش کاخ تو قصر قیاصره  
 با طایران عالم جان در مناقره<sup>(۱)</sup>  
 هفت آشکوی قصر فلک را بششیره  
 افزوده از غبار درت نور باصره  
 با ناظران منظر علوی مناظره  
 با طوطیان سده نشین در محاوره  
 افکنده خامه نقش نگاران فاکره<sup>(۲)</sup>  
 با خاطر خطیر تو عین مخاطره



ابری که آفتاب نماید معاینه  
 آن خنجرت بود ببراهین قاطعه  
 رمح تو میخ دیده اجرام ثابته  
 قدر تو از تصرف اوهام مخفی  
 مثبت باهر صاحب دیوان کن فکان  
 باز سپید ماه که چرخ آشیان اوست  
 طاوس بوستان فلک کرده آشیان  
 باد صبا پبشتی خلق تو در چمن  
 شیر افکنان قلب شکن را بروزرم  
 شمشیر تست جازم اصل فرا عنه  
 دل گرچه هست صدر نشین بی هوای تو  
 دانی که چیست این پل نه طاق ششدری  
 دردم بسوزد از تف تیغت بوقت کین  
 چندان بریزد از کف دستت بگاه جود  
 شمس فلک که مطبخی بارگاه تست  
 این گوی آتشین که برین طاق چنبر است  
 اعظم جلال دینی و دین ایکه سروران  
 مسعود نگاه شاه نشان کز علو قدر  
 بهرام از آن سبب که غلامی زخیل تست  
 باشد درست مغربی مهر و سیم ماه  
 هر شب کنند هفت تنان درس مدحتت  
 از مه رخان پرده نشین ضمیر تو  
 سوء المزاج خصم تو چون از برو دست

کوهی که بر سپهر دو اند مکابره  
 وین لشکرت بود بدلیلات باهره  
 نام تو حرز بازوی ارواح طاهره  
 ذات تو چون لطایف افهام نادره  
 محصول کان بنام گفت در مؤامره<sup>(۱)</sup>  
 با تاب آفتاب ضمیر تو شب پره  
 بر آستان قصر تو چون کبک بر دره  
 با شاخهای سنبل و گل در مشاجره  
 رفته ز تاب خنجر تو آب خنجره  
 کوپال تست عامل کسر اکاسره  
 در تنگنای سینه بود در مصادره  
 بستند بر مسیل سخای تو قنطره  
 درهای شش دریچه این هفت پنجره  
 کز زر کنند پایه پیروزه منظره  
 نوروز بهر طوی تو بریان کند بره  
 گردد ز بوی خلق تو ز رینه مجمره  
 گردن نهاده اند بحکم تو یکسره  
 ذات تو گشت نقطه و افلاک دایره  
 گردون دهد ز خرمن ماهش مشاهره  
 بی سگه قبول تو در شهر ناسره  
 در کاخ هفت روزن شش در مذاکره  
 مهر جهان فروز بود یک مخدره  
 از ناردان اشک چه سازد مزوره<sup>(۲)</sup>

(۱) دستور العمل و فرمان توقیع شده (۲) آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پز ند و طعام نرم که مریض رادهند

کردست تیغ کین تو جبر جبار  
داوت رسید و شد بتمامی مشدده  
با نغمه هزار کند صد مفاخره  
سرچشمه حیوة بر آرد ز محیره<sup>(۱)</sup>  
با من کنند شاهسواران مشاوری  
کس با مهارتم نبرد نام مهمره<sup>(۲)</sup>  
باشد عزیز پیش سلاطین قاهره  
هر ساعتی که حکم تو باشد مضاعره  
گر چون صراحیم برسد جان بغرره  
هر چند رانده ام چو قلم بر سر استره<sup>(۳)</sup>  
پیدا شود علامت اجرام نیّره  
این برج هفت غرفه شش گوشه کنّره  
چون زهره ات معجاری آیام زاهره  
صیت تو با صباح و مسادر مسافره

بردست بحر جود تو آب برامکه  
هر چند فاردی تو و خصم توده هزار  
طبعم که طوطی شکرستان مدح تست  
کلکم بگاه مشق مدیح تو خضر وار  
در باب قلعه گیری ملک سخنوری  
هر گه که بر مهاری دانش شوم سوار  
اشعار من که یوسف مصر لطافتست  
با انوری مـه کنم وازرقی چرخ  
چون جرعه سیر کی شوم از خالک در گهت  
آیم بسر چو خامه بدیوانت موکشان  
تا از فراز قلعه نه گنبد سپهر  
یک حجره باد بر در حصن جلال تو  
خالی مباد یک نفس از عیش و خرمی  
لطف تو با شمال و صبا در مطایبه

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم حامی عباد الله  
حافظ بلاد الله المجاهد فی سبیل الله مظفر الدنيا والدين خليل خان

ای فلک را شمس سقّ شیبستان یافته  
دو حه ملّت بفرّت طعنه بر طوبی زده  
باغ مینو را بوقت بزم مجلس ساخته  
در جهانگیری هر آن دعوی که کرده شاه شرق  
پایه تخت بلندت را ز فرط کبریا  
آفتاب از سایه چتر همای آسای تو

(۱) بفتح میم وباء وراء سیاهی و تاریکی  
(۲) اسب تندرو که پای سخت بر زمین میکوبد  
(۳) در اینجا مقصود قلم تراشت

کوس درین چون غروشان کشته در نوبت کت  
هندوی تیغت ز حد شرق تا اقصای غرب  
روزگار این چارطاق شش در نه سقف را  
پادشاه غازی کشور گشا سلطان خلیل  
گوهر تاج خواقین خان کیخسرو مکان  
هم ز دادت خسته بیداد مرهم ساخته  
نوک پیکان تو آب برق خاطف<sup>(۲)</sup> ریخته  
یوسف مصر فلک هر شام خود را از حیا  
از تو هر موری که حاصل کرده نام بندگی  
آفتاب صیرفی کو بر معادن مشرفست  
ماه کو چشم و چراغ اختراش می نهند  
سدره را کان روضه بستانسرای کبریاست  
آن نهال گلشن قدسی که طوبی نام اوست  
جان که خضر ظلمت هستی نهندش اهل دل  
قیصر قصر فلک را اگر چه شاه انجمست  
هر که در دست تو دیده در مح ارقم سوز را  
از نسیم نکبت الطاف روح افزای تو  
تشنگان آذرا در خشکسال حادثات  
چون کند عدل تو در راه هدی احیای دین  
خشم اشتر دل که باشد شیر گردون رانگر  
حاصل دریاچه باشد زانک کمتر ساقلی  
شاخ عربان را تفرج کن بفصل نوبهار  
ابر نوروزی که در بستان در افشانی کند

کوه آهن دل طنین در هفت پنگان<sup>(۱)</sup> یافته  
چون شه سیارگان در تحت فرمان یافته  
روز بارت غرقه می در صحن ایوان یافته  
ای ز جودت نامه ارزاق عنوان یافته  
ای کمینه خادمی را صد چو خاقان یافته  
هم ز عونت کشته او مید باران یافته  
واتش تیغت شرر در سنگ و سندان یافته  
پیش ماه رایت در چاه کنعان یافته  
جلوه گه بر گوشه تخت سلیمان یافته  
پیش دست سیم را در سنگ پنهان یافته  
خویشتن را هر شب شمع شبستان یافته  
باغبانان گیاه صحن بستان یافته  
روضه قدر تواس يك شاخ ریحان یافته  
از لب جام جلال آب حیوان یافته  
بر در دولتسرای چرخ دربان یافته  
در کف موسی عمران شکل ثعبان یافته  
شیر شادروان چرخ چنبری جان یافته  
اصطناعت غرقه دریای احسان یافته  
کافر گمراه بین تشریف ایمان یافته  
دم بدم خود را بشمشیر تو قربان یافته  
بینم از ابر کفت هر دم دو چندان یافته  
از ایادی تو خلعت های الوان یافته  
فیضی از دریای جودت بین بیستان یافته

(۱) طاس و طشت روین و مسین و فجان معرب آنست و کنایه از آسمان نیز هست (۲) چشم خیره کننده.

چون بماه مهر گرد تنگه<sup>(۱)</sup> در عالم فراخ  
ای براق همتت بر هفت میدان تاخته  
روز هیجا قلعه گیران سپاهت را سپهر  
حور عین از رشك گیسوی سیاه بیرخت  
تیر و قوس چرخ را گاه خدك انداختن  
بسکه عکس افکنده بر افلاك خون دشمنت  
ناوك اندازان پردل در میان دارو گیر  
خاره فرسایان خیلست بار هادر رزمگاه  
در گفت هر کس که دیده خنجر سیماب گون  
از خوی که پیکران و خون خصمت اختران  
صف شکافان اجل بر عرصه میدان قهر  
باد پای سرکش گیتی نوردت در مصاف  
پیش تیغت هفت عضو آسمانرا آفتاب  
چرخ روئین تن چو دیده صولت روز نبرد  
با کمال کبریایت عقل مدرك صد قصور  
تیر پیر منشی آنکو را وی طبع منست  
چون بیوی گل بر آیم گرد باغ مدحت  
تا بنوروزی شود در خرگه ترك سپهر  
چرخ گردان گرد خوان مطبخ جود تو بود

باغ بین از دولت برك زمستان یافته  
و آسمانرا صدشکن در چار ارکان یافته  
از نجوم آئینه بر اطراف خفتان یافته  
کار زلف عنبر افشانرا پریشان یافته  
صفدران لشکرت در کیش و قربان<sup>(۲)</sup> یافته  
سقف ایوان زبرجد رنگ مرجان یافته  
دلگشایی و دلاویزی ز پیکان یافته  
فرق فرقد را بزیر پای یکران یافته  
ابر آتش بار در دریای عمان یافته  
ماه را مانند ماهی غرق طوفان یافته  
مرك را در زخم گویال تو حیران یافته  
قله کهسار را با خاك یکسان یافته  
از سیاست همچو برك بید لرزان یافته  
داستان زال زر تزویر و داستان یافته  
در شکوه قیصر و قدر قدر خان یافته  
مطلع خورشید مدحت صدر دیوان یافته  
گرد دازهر گوشه می مرغی خوش الحان یافته  
قرص گرم از جرم خوربر گوشه خوان یافته  
از معجزه سفره وز پروین نمکدان یافته

نیکخواهت رافلك بر چشم گردون کرده جای

بد سگالت را ملك در قید خذلان یافته

(۱) بفتح تاء و كاف تقدینه و زر و پول (۲) والیست که دوترکش دوخته حامل وار در کردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش مینماید و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال میگذارند.

فی مدح صاحب الاعظم الاعدل الاکرم مستخدم ارباب السیف والقلم  
رکن الحق والدين عميد الملک

درج یاقوت ترا لؤلؤ و مرجان بنده  
تو عزیزى و صدت یوسف کنعان بنده  
گل رخسار ترا لاله نعمان بنده  
که ز سودای تو شد بی سرو سامان بنده  
چون سر زلف کثرت گشت پریشان بنده  
که ترا خانه بود روضه و رضوان بنده  
بی گناهی نکشد هیچ مسلمان بنده  
کی شود هم نفس حضرت سلطان بنده  
همچو خاک در دستور جهانبان بنده  
که بود چرخ هوادارش و دوران بنده  
شد عقد بجهانگیری و حسان بنده  
قطب خورشید فرو خواجه کیوان بنده  
گفت برجیس که اینک بدل و جان بنده  
شودش خسرو این بر شده ایوان بنده  
وی ترا روز و غا رستم دستان بنده  
از سر صدق زرافشان و سرافشان بنده  
بنده خط و سر بر خط فرمان بنده  
گشته مرغان خوش الحان گلستان بنده  
دُر شوار شود از بُن دندان بنده  
از حیا آب شود قلزم و عَمّان بنده  
حرز اخلاص تو بر بازوی ایمان بنده

ای خط سبز ترا عنبر و ریحان بنده  
وی دلم چاه زنجندان ترا زندانی  
زنکی زلف ترا نافه چینی هندو  
پایمالش مکن آخر چو سر زلف سیاه  
کارش ارزانک نه در پای فکندی زچه روی  
باتوام دل بسوی روضه رضوان نکشد  
بی خطا خون من خسته چرایزی از آنک  
منزل بنده و خلوت که وصلت هیئات  
سرمه دیده کند گرد سُم شبرنگت  
رکن دین آصف جم جام عمید الملک آن  
آن علی علم حسن حلم که از فرط جلال  
خضر عیسی نفس و آصف جمشید شکوه  
دوش گفتم که بود مشتری خاک درش  
چون برون آید از ایوان فلک شاهد صبح  
ای ترا گاه سخا حاتم طامی چاکر  
صبح در مقدم میمون تو بر رسم نثار  
تیر کو منشی دیوان سپهرست بود  
طوطی کلک شکر خای ترا گاه صریر  
زاده بحر ضمیر گهر افشان ترا  
چون محیط کف دُر بانی تو در موج آید  
از پی فاتحه باب دو عالم بستست

در حضور تو در افشانم از آن روی که هست	پرتو رای ترا شمس در افشان بنده
چون بمیدان سخن روی در آرد آرد	گوی زرین فلک در خم چو گان بنده
بنده حکم جهانگیر تو چون بنده کمند	در جهان گرچه ترا هست فراوان بنده
در همه مدت عمر از نفسی بی تو زدست	هست از آن عمر تلف گشته پشیمان بنده
بنده در بند گیت از دو جهان آزادست	همه دانند کز احسان شود انسان بنده
باد چپیور ترا هندو و قیصر خادم	باد فغفور ترا چاکر و خاقان بنده

فی مدح المولی الاعظم خلاصة العترة النبویه زبدة آل المصطفویه

حمید الملة والدين ادام الله برکة انفاسه الشریفه

الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی	که با روح القدس ما را اسماعی هست روحانی
سبک رطل گران در ده سبک روحان مجلس را	که از ساغر نباشد عیب اگر آید گران جانی
مرا گوئی که دعوت کن پری رویان علوی را	مگر دیوی که آموزی سلیمان را پری خانی
سحر خیزان ازرق پوش خلوتخانه بالا	از آب چشمم آموزند هر شب سبحة گردانی
چو لعل آفتاب از کان بر آید مردم چشمم	کند قوت روان چون ساغر از یاقوت رسانی
قتیل عشق را حاصل چه مستوری چه سرمستی	اسیر شوق را منزل چه معموری چه ویرانی
بگو شم میرسد هر دم ندای هانف همّت	که وقت آمد که از کونین روی دل بگردانی
بمهمانخانه می دل را ضیافت کن که در معنی	بشهر طائران جان کنند آنجا مگس رانی
چو با مرغان کرّوبی ترا هم آشیان بینم	چرا سازی نشیمن در مقام نفس حیوانی
گراز کنجینه معنی بصیرت کرده می حاصل	بین در کنج هر ویران هزاران گنج پنهانی
برون از ملک کونینست ملکتهای درویشی	ورای حکم یونانست حکمت های یونانی
بخون دل قناعت کن که دائم سرخ رو باشی	که از خون جگر سیراب شد لعل بدخشانی
تو آندم زندگی یابی که در پای سراندازان	کنی چون شمع گردنکش بدست خود سرافشانی
گهی بیرون توانی برد گوی دولت از میدان	که رخس تیز تاز جان زنه میدان برون رانی
اگر خواهی که طاوس ملایک را بدام آری	میفشان دانه دل برگذار دیو نفسانی
چو مرغ باغ توحیدی چرا هر دم کنی پرواز	از آن گلزار روحانی بدین گلزار جسمانی

بختیهات یزدانی نگریدی ملتفت وانگه زره بیرون بری محمل بتخیلات<sup>(۱)</sup> شیطانی  
 خرد روح مجسم خواندند وز روی ماهیت جمالت را حجابی نیست الا نفس انسانی  
 چو میدانی که چون جان اذمیولی داری استغنا چرا محبوب میگردد بدین نفس هیولانی  
 حضور معنوی بینی گراز صورت شوی غایب بقای سرمدی یابی گر از هستی شوی فانی  
 برو با درد دل درساز و از درمان طمع بگسل که درمانی بدرد خویش اگر در بند درمانی  
 چو سرستان ز سر بگذر که سر عشق دریابی که آن کز جان سخن کوید در آن حضرت بود جانی  
 قلم در حرف صورت کش که تاد در مکتب معنی همه اسرار غیبی را ز لوح دل فرو خوانی  
 مگر در خلوت باطن زدل شمع برافروزی و گرنی چون توانی بود در شبهای ظلمانی  
 کمال معرفت وقتی کنی حاصل که بشناسی اشارتهای شیطان از بشارتهای رحمانی  
 گهی چون ابر بتوانی که خیزی از سر عالم که گرد عالم خاکی بآب دیده بنشانی  
 کسی لاف سلیمانی تواند زد که از همست بود نزدیک او باد هوا ملک سلیمانی  
 چو بازلف پری رویان دلت پیوندها دارد از آن خالی نگردد یک سر موی از پریشانی  
 چرا پیوسته با مردم کمان کین کنی برزه که نتوان بر دچون ابروی خوبان دل پیشانی  
 گر از مغموره ناسوت بیرون برده ای هودج سر از مغموره لاهوت بفرازی باسانی  
 جویی توقیع درویشان شاید سلطنت کردن بدار الملك درویشی بر آور نام سلطانی  
 مقیم در که دل باش و دامن بر جهان افشان که دل را در جهان جان رسد لاف جهانبانی  
 تو در ره مانده ای تنها و یاران رخت بر بسته گراز خود نگذری دانم که از تنها فرومانی  
 مرو بی قائدی در ره که با این دیده اعمی بسی خرسنگها بینی درین فرسنگ طولانی  
 اگر جان تو دارد انس با خاک در جانان فرو شوی از دل غم کش غبار انسی وجانی  
 ترا گر همچو اسکندر هوای آب حیوانست بتازیکی مرو زیرا که غرق آب حیوانی  
 چو از کنه خردخواجو کسی واقف نمیگردد ز دانائی بود هر کو نهد گردن بنادانی  
 غلام فقر شو تا همچو خاقانی دهد دستت که در ملک سخندان کنی دعوی خاقانی  
 بیا آزاد باش از خویش و چون سوسن زبان در کش که از آزادگی نامش بر آمد سر و بستانی

(۱) خیال کردن و کسی را دو خیال انداختن .

دوا از صبر باید جست اگر همدرد ایوبی      بیاید ساخت با حرمان اگر در قید کرمانی  
 ز فرط کبریا گردد جنابت قبله عالم      اگر گردی مقیم آستان کعبه ثانی  
 محیط شرع را مرکز سپهر حلم را اختر      زلال فضل را منبع اساس جود را بانی  
 حمید داد و دین محمود احمد خلق عیسی دم      که دارد اصطناع حیدری وزهد سلمانی  
 خدیو خطه اسلام ابوالوقت آنک اوقاتش      بود مصروف بر تشیید رایات مسلمانی  
 شه سادات شرق و غرب کز احسان چو بوالقاسم      جهان عنصری را داده است القاب حسانی  
 برند از خاک در گاهش مراتب صادر و وارد      خورند از خوان انعامش براتب قاصی و دانی  
 از آن کوه کمرکش را رسد لاف سرافرازی      که پیش حلم او بندد نطق<sup>(۱)</sup> بنده فرمانی  
 نهد بر گوشه خوان کاسه های سبز گردن را      چو باشد میزبان همتش را عزم مهمانی  
 زابر جودش از فصلی بخواند در چمن بلبل      پیوشد بوستان از سبزه کسوتهای بارانی  
 زهی رای تو شمع جمع شب خیزان کروبی      ضمیرت کشف اسرار الهامات ربانی  
 گشوده طبع وقادت نظر بر آبی و خاکی      فکنده صدمه صیت طنین در چرخ پنگانی  
 موشح گشته از درس تو نسختهای ادربیسی      منقح بوده از لفظ تو رخصتهای نعمانی  
 ملایک در نماز آیند اگر برقع بر اندازی      کواکب در سجود افتند اگر لب را بجنبانی  
 ترا طیفور بسطامی توان گفتن که دادندت      شراب از جام سلطانی و نزل از باغ سبحانی  
 غبار در گهت اکسیر دین و دولتست آری      از آن خانان کنند از خاک کویت افسر خانی  
 قمر کوپیر روشن رای خلوتگاه گردونست      بود در خانقاهت سالکی شب خیز و نورانی  
 اگر منشور دین خوانم تو شاه خطه دینی      وراز ایمان سخن گویم تو مرغ باغ ایمانی  
 ترا در باب دانائی بلقمان چون کنم نسبت      که باشد لقمه می از خوان فضلت علم لقمانی  
 چو کلک داستان سازت بدستان نغمه پردازد      نوا سازان بستان را کندلال از خوش الحانی  
 اگر خود تیر گردونست بد خواست یقین دانم      که گرد تیغ کوه از خون لعلش لعل پیکانی  
 بود مهر تو مقصود از سعادت های برجیسی      شود کین تو مفهوم از نهو ستهای کیوانی  
 چو کلکم بر زبان می آرد از بحر گفت رمزی      سفاین میشود پر رشته های در عمّانی



جهان کز تحت فرمان تو نتواند برون رفتن ز سعد و نحس اجرامش رهایی ده که بتوانی  
 بگاه مدحتت گردعوی معجز کنم شاید که از موسی کسی بهتر نداند لفظ عمرانی  
 اگر طبعم ید بیضا نماید در سخن گوئی عجب نبود که می بینم زنوك خامه نعبانی  
 بمجلس گریبجز مدح تو حرفی بر زبان رانم چو شمع مجلسم شاید که سر تا پاسبوزانی  
 بدانش میکشم گوی زمین را در خم چوگان ولی سرگشته میگردم زدست چرخ چوگانی  
 چو صبحم گرچه هر روز از فلک بفرم سرو مست مکن عییم که آتش در جگر دارم زیبای نانی  
 ولیکن با وجود فاقه بر خوانم بود هر شب بفر دولت قرص از قمر و زبره بریانی  
 بفصل نوبهاران تا بر اطراف گلستانها شود خندان گل سوری و گریان ابر نیسانی  
 ترا اقبال سرمد باد کز فیض گفت یابند درختان چمن هر مهرگان برك زمستانی

### المسمط المثلثون فی نعت النبی الامی العربی الهاشمی القرشی ﷺ

صبحدم چون نوبت سلطان اختر میزدند خیمه زرین ستون بر طاق اخضر میزدند  
 خاکیان لاف از هوای آتش تر میزدند و آتش اندر خرمن زهد مزو میزدند  
 حلقه زر بر در پیروزه منظر میزدند وین کلاه سایبانرا قبه از زر میزدند  
 شب نشینان چون دم از مه روی خاور میزدند

صبحدم بر میکشید از مهر آه آتشین

رخت بیرون بردم از مطموره کون و مکان توسن همت براندم تا باوج لا مکان  
 خطه می دیدم برون از شهر بند جسم و جان ساکنانش بی سکون وقائلانش بی زبان  
 مجتمع بر عرصه آن جمله کر و بیان وز زبرجد منبری عالی نهاده در میان  
 من زجام بیخودی سرمست و بر بالای آن

واعظی میگفت هر ساعت با آواز حزین

یا جمیع المسلمین صلوا علی خیر الوری قائد الغر الذی فاحت به ریح الهدی  
 مصطفی مسند نشین بارگاه اصطفی مطلع صبح نبوت آفتاب انبیا

مفتی درس الهی صوفی صفّا معنی گیسوی اوواللیل وعارض والضحی

خسرو عرش آستان کرسی نشین کبریا

مهبط ناموس اکبر رحمة للعالمین

ای علم بر تختگاه عالم بالا زده نوبت صبح دنی بر بام او ادنی زده

بارگاه اجتبا بر ذروء علیا زده خیمه لولاك بر نه خرکه مینا زده

دردل شب بانك سبحان الذی اسری زده بر در قصر فاوحی کوس ما اوحی زده

آدم خاکی هنوز از آب و گل دم نازده

خاك پایت بود كحل قاصرات الطرف عین

ای بغلطاق لعمرک برقد قدر تو راست چون توشمشادی زباغ قم فاندز بر نخاست

در هوای خاکبوست قامت گردون دو تاست بی درودت صومعه در خورد نفت و بوریاست

ابراگر سقّای درگاهت نگر ددیعیاست مشک چین هر نکته کز بویت نیگوید خطاست

برسر دوش تو آن مرغول جعد مشک ساست

یا فراز شاخ سدره شهر روح الاهی

ای تودر بیستانسرای لی مع الله خوش نظر کرده بر صدر الم نشرح دل پاکت مقرر

در شبستان ایبت افکنده خوان ماحضر وز سرانگشت تو منشق ماه زرین راسپر

نرگس مکحولت از بیستان ما زاغ البهر وز عقیقت درج لا احصی ثنای پر گهر

سر بر آراز مرقد و مستان غفلت را نگر

دیده بگشای و گنه کاران امت را بین

بوده در هجرت ترا صدیق اکبر یار غار گشته اسلام از عمر بعد از وفات آشکار

سورقر آن مانده از عثمان عفان استوار وز علی قانون دین و رسم ملت برقرار

ساعدین عرش را سبطین معصومت سوار باد پای شرع را عمین مغفورت سوار

باد بر اولاد و اصحاب تو در لیل و نهار

صد هزاران آفرین از حضرت جان آفرین

یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه زانك بیرون از تو نبود عاصیانرا عذرخواه

چون محاسن در مقابل شد سپید و دل سیاه      میکنم خرگاه زنگاری کی بود ازدود آه  
دارم از حسرت دلی آشفته و حالی تباه      وین قد هم چون الفنون گشته از تاب گناه  
دست خواجو گیر و بیرون آر ازین تاریک چاه  
تا شود با ساکنان عالم علوی قرین

فی التوحید و النعت و مناقب الخلفاء الراشدين رضوان الله عليهم اجمعين

ای از تو پر گهر کف دریای پر خروش      هندوی در گهت شب شامی در فروش  
استاد کارخانه صنعت زدوده ز نك      از روی نه طبقه چرخ هفت جوش  
هر شب چراغ کوکب عالم فروز را      کرده ز آب و سوس مشبك چراغ پوش  
حلواگری که تندی بازار شهد از اوست      نیش ترا بیاد تو از ذوق کرده نوش  
گاهی ز برق برجگر که زنی سنان      گاهی ز رعده در دل ابر افکنی خروش  
چون یسار کرد از آتش دلسوز قهر تو      زد خون لعل در جگر کوهسار جوش  
ای دیده در بصر تو نرگس ولی ضریب      وی ده زبان بذکر توسوسن ولی خموش

گر جرم ما چو رحمت و فضل تو بی حدست

آخر شفیع ما نه بمحشر تجلست

آن شاه ابطحی که سلیمان گدای اوست      تعظیم مروه و عرفات از صفای اوست  
آدم که او مقدمه جیش اصفیاست      خاشاک روبر بارگاه اصطفاي اوست  
جام جهان نمای زراندود آفتاب      عکسی ز ماه رایت گیتی گشای اوست  
این چار طاق شش در هفت آشکوی چرخ      يك تا بخانه در حرم کبریای اوست  
طاوس بوستان رسالت که جبرئیل      هنگام وحی بلبل داستانسرای اوست  
آئینه سکندر و تاریکی خضر      روی چو ماه و گیسوی خورشیدسای اوست  
سلطان بارگاه رسالت که آسمان      فراش آستانه خلوتسرای اوست

طفلی که هست عالم و آدم طفیل او

صدیق شیخ زاویه داران خیل او

آن رهروی که بود قدم در قدم زده      در عالم وجود علم بر عدم زده  
 با آفتاب برج رسالت ز مهر دل      چون صبح خوش برآمده و ز صدق دم زده  
 ناداده دل بملک دو عالم ز بیش و کم      و آفاق را بعالم تجرید کم زده  
 بگذشته از حرامی بی حرمت جهان      و آنگاه حلقه بر در وصل حرم زده  
 ز اول شده مقدمه لشکر هدی      وز روی صدق در ره ایمان قدم زده  
 در لاولن کشیده خط نفی و از یقین      خرگه برون ز دایره کیف و کم زده

چون دوحه خلافت ازو کرد بیخ و بار  
 زو باغ معدلت بعمر ماند یادگار

میریکه بود در دو جهان سرور آمده      چون هو ز سر برآمده و بر سر آمده  
 شیطان ز پیش سایه او منهزم شده      قیصر ز دست درآش از سر برآمده  
 چون تاج بود بر سر خلق جهان بعدل      زان در میان خلق جهان شد سرآمده  
 معمار دین اگر نه عمر بودی این زمان      بودی هزار رخنه بعالم درآمده  
 آن دیو گیر نفس کش زهر کش که بود      در ملک عدل گستر و دین پرور آمده  
 از راه فقر خشت زدن کرده اختیار      وز باب عدل شهر هدی را درآمده  
 بادلق هفده من شده در کار و دم بدم      از آب دیده اش گیل قالب تر آمده

در دین اگرچه او سر موئی فرو نهشت

عثمان درود تخم خلافت که او بکشت

میریکه یافت ملک ایمان از او نظام      ذوالنون ز حرف آخر نامش گرفته نام  
 در تابخانه دل او نور حق چراغ      در جام جان او می مهر نبی مدام  
 بعد از عمر مقام خلافت بدو حلال      او خون حلال کرده و خون خواستن حرام  
 آن منبع حیا که شد از شرم حق جو آب      چشمش نظر نکرده در آب از حیات نام  
 و آن جامع کلام الهی که ذات او      در ملک شرع قلب کلام آمد از کلام  
 او غرق خون بسان شفق و زرقای او      مانند صبح تیغ زده خونیان شام

سنگین دلان نگر که از آنگونه کرده اند      از خون لعل او لب خنجر عقیق نام  
چون دید کاب تیغ فنایش ز سر گذشت  
جان و جهان فدای علی کرد و در گذشت

آن دسته بنمد لاله بستان هل اُتی      و آن قلعه گیر عرصه میدان لافتی  
کرار بی فرار و خداوند ذوالفقار      قتال عمرو و عتتر داماد مصطفی  
شیر خدا و محزن اسرار لو کشف      جفت بتول و نقطه پرگار اجتبا  
سلطان تختگاه سلونی شه نجف      سبط خلیل وصف شکن خیل اصفیا  
بیرون نهاده از ره کبر و ریا قدم      و آورده رخ به حضرت علیای کبریا  
پشت هدی و بازوی ایمان بدو قوی      مقصود دین و حاجت ایمان ازو روا  
بهر محیط را بدل و دست او قسم      عرش مجید را بسر کوشش التجا

چون او نشد پدید شهی در جهان علم  
او کان علم بود و حسن آسمان علم

شمعی که بود مقتبس از نور بوالحسن      نام مبارک و رخ میمون او حسن  
جانش بلب رسیده و تسبیح بر زبان      زهرش بجان رسیده و تریاک در دهن  
زهراب داده تیغ اجل را زخون دل      وانگه بزهر خنده فدا کرده جان و تن  
در کام او چو زهر هلاهل شود نفس      هر کوز زهر خورده زهرا کند سخن  
شاهی که زیر سایه عرشش زدند تخت      مرغی که شد و رای نهم طارمش چمن  
نور دل بتول و جگر گوشه رسول      خورشید برج دین و در درج بوالحسن  
با زخمهای خنجر الماس در جگر      آورده رخ به حضرت بیچون ذوالمنن

هر چند کز حجاز چو او شعبهئی نفاست

آن دور بی بینوای حسینی نگشت راست

آن گوشوار عرش که گردون جوهری      بادامنی پر از گهرش بود مشتری  
درویش ملک بخش و جهاندار خرقه پوش      خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری

در صورتش معین و در سیرتش همین  
در بحر شرع لؤلؤی شهوار و همچو بحر  
اقرار کرده حرّ یزیدش بیندگی  
لب خشك و دیده تر شده از تشنگی هلاك  
از کربلا بدو همه کرب و بلا رسید  
آری همین نتیجه دهد ملك پروری

گلگون هنوز چنك پلنگان کوهسار

از خون حمزه شاه شهیدان روزگار

شیری که قاف شد ز سر تیغ او چوکاف  
جیپور را بخنجر هندی بریده گوش  
در حضرتش حکایت شاهان چین خطا  
با اصطناع او سخن ابر جمله باد  
گه با نهنك در لجاج بحر در جدال  
بر ركن موقف کرمش چرخ در سجود  
بهرام و مشتری نظر آفتاب تیغ  
عنا ز باز رایت او مخفی بقاف  
فغفور را چو نافه چینی دریده ناف  
در معرض حدیث ملوك عجم گزاف  
با ارتفاع او سخن چرخ جمله لاف  
گه با پلنگ بر قلل کوه در مصاف  
بر گرد کعبه حرمش عرش در طواف  
جمشید نره دیو شکار سپه شکاف

کسری نشان هاشمی و خضر جم نشین

او آفتاب ملت و عباس بدر دین

عمّ نبی که نقطه دین گشت خال او  
سر چشمه زلال خلافت که کاینات  
آن هاشمی نژاد که از فرط کبریا  
و آن عالی از نسب که ز تعظیم و احترام  
سلطان چرخ چنبری از چرخ لاژورد  
سبط پیمبران پدر نيك نام او  
منشور ملك یافته توقیع از آل او  
بوئیست از نسایم باد شمال او  
او هام قاصرست ز کنه کمال او  
اجرام عاجزند ز درك جلال او  
بر خاك ره فتاده بصف النعال او  
شاه مفسران پسر نيك حال او

نشکفت اگر زرایحه لطف ایزدی بشکفت غنچه خلفا از نهال او  
 باد آفرین بی عدد از عالم آفرین  
 بر سایر صحابه و مجموع تابعین

آن محرمان مخزن اسرار کردگار و آن مالکان تختگاه ملک افتقار  
 پیران نو جوان و جوانان پیر طبع دیوانگان عاقل و مستان هوشیار  
 پابسته همچو کوه و جهانگرد چون فلک بخشنده همچو نخل و تنهی دست چون چنار  
 سرور ولی چو ابروی خوبان درانحنا دلبر ولی چو زلف عروسان درانکسار  
 هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار  
 از ورطه مضایق تقلیدشان عبور در سایه سراق تحقیقشان قرار  
 ای پادشاه اگر ز من آمد جریمه می از راه لطف در گذر از آن و در گذار

این جمله را بحضرت آورده ام شفیع  
 یارب ببخش کز تو نباشد کرم بدیع

يك شمه از حدیقه رضوان بما فرست درد گناه خسته دلانرا دوا فرست  
 بیمار معصیت شده ایم ای حکیم حی ما را ز گنج خانه غفران شفا فرست  
 من ناشتا و مطبخ لطف پر از ابا آخر نواله می بمن ناشتا فرست  
 یکره نوازشی کن و بردست باد صبح بوی تفضلی بمن بینوا فرست  
 از چین زلف شاهد رحمت شما می سوی من هوایی راه خطا فرست  
 خواجه که کمترین گدائی زکوی تست نزلی بدو ز بارگاه کبریا فرست  
 ما مشتهی و خوان عطای تو بی حساب سر جوش مطبخ کرم آخر بما فرست

بیرون ز رحمت تو نداریم دستگیر  
 از پا افتاده ایم بفضلت که دستگیر

### ترکیب بند

فی منقبة اسد الله الغالب علی ابن ایطالب کرم الله وجهه ورضی عنه

مرحبا ای نکبت عنبر نسیم نو بهار	جان فدای نفحات بادای شمیم مشکبار
سنبل اندر حیب داری یا سمن در آستین	عود و سندل در میان یامشک و عنبر در کنار
دوش هنگام سحر بر کوفه افکندی گذر	یا ز راه شامت افتادست بر یثرب گذار
یا نسیم روضه دارا لقرار آورده می	کز تو مییابد روان بقرار ما قرار
یا مگر بر مرقد میر نجف بگذشته می	کز تو میآید نسیم نافه هشتک تبار
شاه مردان چون خلیل الله بصورت بت شکن	شیر یزدان از رسول الله بمعنی یادگار
مهر او از آسمان لافتی الا علی	تیغ او از گوهر لا سیف الا ذوالفقار

عالم او را گرامیر المؤمنین خواند رواست

آدم او را گرامام الملتقین داند سزاست

غرّه ماه منور بین که غرا کرده اند	شامیان را طره مشکین مطرا کرده اند
بر امید آنکه سازندش قبا آل عبا	اطلس زربفت را پیروزه سیما کرده اند
چون بر آمد جوش جیش شاه مردان در مصاف	از غبار تازیان چرخ معلا کرده اند
نعل دلدل را کله داران طاق چنبری	تاج فرق فرقدین و طوق جوزا کرده اند
روشنان قصر کحلی گرد خاک پای او	سرمه چشم جهان بین ثریا کرده اند
با وجود شمسه گردون عصمت فاطمه	زهره را این تیره روزان نام زهرا کرده اند
خون او را تحفه سوی باغ رضوان برده اند	تا از آن کلگونه رخسار حورا کرده اند

آنکه طاوس ملایک پای بند دام اوست

حرز هفت اندام نه گردون سه حرف نام اوست

باز دیگر بر عروس چرخ زیور بسته اند	پرده زربفت بر ایوان اخضر بسته اند
چرخ کحلی پوش را بند قبا بگشوده اند	کوه آهن چنک را زرین کمر در بسته اند



نقش پردازان چینی نقش شستر بسته‌اند	اطلس گلریز این سیما بکون خرگاه‌را
دیده بانان فلك را دیده‌ها بر بسته‌اند	مهد خاتون قیامت می‌برند از بهر آن
نقره خنك آسمانرا زینی از زر بسته‌اند	یا زبهر حجة الحق مهدی آخر زمان
نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته‌اند	دانه ریزان کبوتر خانه روحانیان

دل در آن تازی غازی بند کاندر غز و روم

تازیانش شبیه اندر قصر قصر قیصر بسته‌اند

قصه حیدر بمردودان مروانی مگوی	عصمت احمد ز مطرودان بوجهلی میجوی
زهره المسترحمین حیوا الوفی المرتضی	معشر المستغفرین صلوا علی خیر الوری
دسته بند لاله عصمت وصی مصطفی	قلعه گیر کشور دین حیدر درنده حی
قاضی دین نبی مسند نشین هل اتی	کاشف سر خلافت راز دار لو کشف
سالك اطوارلم اعبد شه تخت رضا	مالك ملك سلونی باب شهرستان علم
شمع ایوان ولایت نور چشم اولیا	سروستان امامت در دریای هدی
گوهر جام فتوت روح شخص لافتی	معنی درس الهی خاتم دست کرم
پیشوای رهروان راه حق شیر خدا	مقتدای سروران ملك دین جفت بتول

دیگر از برج امامت مثل او اختر تنافت

بحر در درج کرامت هم‌چو او گوهر نیافت

و ز نفیر سوزناکم کله خضرا بسوخت	دیشب از آهم حمایل در بر جزا بسوخت
جان منظوران این نه منظر مینا بسوخت	چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رسل
ماهی اندر بحرومه بر غرقه بالا بسوخت	آتش بیداد آن سنگین دلان چون شعله زد
زهره رادل بر چراغ دیده زهرا بسوخت	چون چراغ دیده زهرا بکشتندش بزهر
چشم عیسی خون بیاید و دل ترسا بسوخت	چون روان کردند خون از قرة العین نبی
کان نهال باغ پیغمبر ز استقسا بسوخت	دیده تر دامن آن روزش یفکنندم ز چشم

بسکه دریاناله کرد از حسرت آن تشنگان      گوهر سیراب راجان بردل دریا بسوخت  
دیو طبعان بین که قصد خانم جم کرده اند  
بغض اولاد علی را نقش خاتم کرده اند

در قیامت کافرینش خیمه بر محشر زنند      سگه دولت بنام آل پیغمبر زنند  
تشنگان وادی ایمان چو در کوثر رسند      از شعف دست طلب در دامن حیدر زنند  
شهسواران در رکاب راکب دلدل روند      خاکیان لاف از هوای صاحب قنبر زنند  
هر که او چون حلقه نبود بر در حیدر مقیم      ره روان راه دین چون حلقه اش بر در زنند  
مؤمنان حیدری را میرسد کز بهر دین      حلقه ناموس حیدر بر در خیر زنند  
ره بمنزل برد هر کو مذهب حیدر گرفت  
آل حیوان یافت آنکو خضر را رهبر گرفت

### ترکیب بند

فی مدح الملك الاعظم الاعدل الاکرم خسرو السواحل  
و البحار قطب الدنيا والدین تهمتن کردانشاه الهرموزی

جرعه می خوردم و سرمست و خراب افتادم      آتشی دیدم و از دیده در آب افتادم  
قدمی رفتم و از رفته پشیمان گشتم      نظری کردم و در عین عذاب افتادم  
داشتم داعیه آنک برین در میرم      ورنه در کوی ملامت بیچه باب افتادم  
همچو باد آمدم و خاک صراحی گشتم      آب خود بردم و در آتش ناب افتادم  
پشه می بودم و پر میزدم از بهر شراب      آمدم ناگه و در جام شراب افتادم  
گرچه گویند که مردان همه جامیافتند      من چه مردم که یک جرعه خراب افتادم

یارب آن می زکجا بود که دوش آوردند

که چنان مست مرادوش بدوش آوردند

واجب آنست که دیگر می حمرا نخورم      که چو صهبا نخورم انده صهبا نخورم  
باده هر چند که در کار دلم ریخته است      چون مرا خون جگر خورد بپل تا نخورم

وانخوردم زمی و خوردم از آنسان و کنون  
 چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها  
 من چو واخوردم از آن شاید اگر وانخورم  
 بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم  
 دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد  
 بخورم خون دل و غصه اعدا نخورم  
 چنك درد امن خسرو زده ام تا چون رود  
 ضربت بار بد و زخم نکيسا نخورم

قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش

غزلی خواندم و صد قول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنك ببر در گیرد  
 همچو شمع برود آب رخ از آتش دل  
 مطرب از پرده عشاق نوا بر گیرد  
 کار شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد  
 تا کند خون من از ساغر خونخوا را طلب  
 بدود اشك من و دامن ساغر گیرد  
 بر سرم سرزنش تیغ حوادث نبود  
 اگر از خاك شه بحر مرا بر گیرد  
 قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید  
 بدرفشد جو بکف قبضه خنجر گیرد  
 خضر تیغش چه عجب گر ببر د آب حیات  
 که چو او بر کشدش ملك سکن در گیرد

آنك ترك فلکی هندوی ترکش کش اوست

نه فلك حلقه ئی از بند کمر ترکش اوست

ای زدست کف دُر باش تو کان چون کف دست  
 گرم در پای تو افتد چو بر آید خورشید  
 چرخ سرکش شده از جام جلالست سرمست  
 تا ازین دست شود قبله خورشید پرست  
 شاید از باره برین قلعه قلعی رانی  
 زانك بر کوهه زین چون تو سواری ننشست  
 پرده زرکش چرخ ز سنانت بدرید  
 زهره زهره زهرا ز خدك تو بغضت  
 با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد  
 تا چه افتاد که چون تیر زشت تو بجست  
 دست در پیش تو آورده ام از سرمستی  
 که چو از دست شدم لطف توام گیر دست

ای خطا بغش بلطف و بکرم عذر پذیر

نظر عاطفت از بنده خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملك چمنست  
 کمترین بنده درگاه تو شاه فلکست  
 لیکن از جود تو اش خرده زرد در دهنست  
 کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست

هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان      بکشش گریب مثل شمع زمرّد لگنت  
خرده می گزمن از بی خردی صادر شد      آنهم از بخت بد و طالع و ارون منست  
مرد میدان می لعل نبودم زان روی      که ز سرخاب زیان یابد اگر تهمتست  
من چو بی خویشتن از بزم تو بیرون شده ام      از که نالم که فغانم همه از خویشتست

زین پس از بخت مرا لطف تو بیدار کند

هر عزیزی نتواند که مرا خوار کند

ای شه ملکستان ملک جهان زان توباد      قصر نه پنجره يك غرفه ز ایوان توباد  
شیراین بیشه کش از چشمه مهر آب خورست      صید کمتر سگ صید افکن دربان توباد  
چو برین در کشی آن توسن روئین سم را      صحن مضمار فلک عرصه میدان توباد  
باتو گر زانک عدو روی بمیدان آرد      سرش افتاده چو گو درخم چوگان توباد  
دیدۀ مشعله داران شبستان سپهر      روشن از شعله شمع شبستان توباد  
چون فلک کاسۀ پیروزه بود بر خوانت      قرص زرین فلک ریزه می از خوان توباد

جشن میمون مه عید همایون بادت

حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

### مخمس

فی مدح ملک الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدین

کیقباد الهم موزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خوردشید منظر از درگاه      گشوده بند بغلطاق و کثر نهاده کلاه  
بمژده گفت که امروز بر کرانه راه      مرا مبشر اقبال بامداد پگاه  
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست      گرفت ساغر و شد روشنم که جام جمست  
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست      چه گفت گفت که رویت بکعبۀ کر مست

نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

وانخوردم زمی و خوردم از آنسان و کنون  
 چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها  
 من چو داخوردم از آن شاید اگر و انخورم  
 بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم  
 دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد  
 بخورم خون دل و غصه اعدا نخورم  
 چنك درد امان خسرو زده ام تا چون رود  
 ضربت بار بد و زخم نکيسا نخورم

قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش

غزلی خواندم و صد قول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنك ببر در گیرد  
 همچو شمعم برود آب رخ از آتش دل  
 مطرب از پرده عشاق نوا بر گیرد  
 کار شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد  
 تا کند خون من از ساغر خونخوا را طلب  
 بدود اشك من و دامن ساغر گیرد  
 بر سرم سر زنش تیغ حوادث نبود  
 اگر از خاك شه بحر مرا بر گیرد  
 قطب دین شاه تهمتین که ز سهمش خورشید  
 بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد  
 خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات  
 که چو او بر کشدش ملك سکندر گیرد

آنك ترك فلکی هندوی ترکش کش اوست

نه فلك حلقه ئی از بند کمر ترکش اوست

ای ز دست کف دُر باش تو کان چون کف دست  
 گرم در پای تو افتد چو بر آید خورشید  
 چرخ سرکش شده از جام جلالت سرمست  
 تا ازین دست شود قبله خورشید پرست  
 شاید از باره برین قلعه قلعی رانی  
 زانك بر کوهه زین چون تو سواری ننشست  
 پرده زرکش چرخ ز سنانت بدید  
 زهره زهره زهرا ز خدنگ تو بخت  
 با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد  
 تاجه افتاد که چون تیر زشت تو بجست  
 دست در پیش تو آورده ام از سرمستی  
 که چو از دست شدم لطف توام گیر دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر

نظر عاطفت از بنده خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملك چمنست  
 لیکن از جود تواس خرده زرد رده نست  
 کمترین بنده درگاه تو شاه فلکست  
 کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست

هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان  
بکشدش گر بمثل شمع زمرّد لکنست  
خرده می گرزمن از بی خردی صادر شد  
آنها از بغت بد و طالع وارون منست  
مرد میدان می لعل نبودم زان روی  
که ز سرخاب زیان یابد اگر تهمتنست  
من چویی خویشتن از بزم تو بیرون شده ام  
از که نالم که فغانم همه از خویشتنست  
زین پس از بغت مرا لطف تو بیدار کند

هر عزیزی نتواند که مرا خوار کند

ای شه ملکستان ملک جهان زان توباد  
قصر نه پنجره يك غرفه ز ایوان توباد  
شیر این بیشه کش از چشمه مهر آب خورست  
صید کمتر سك صید افکن دربان توباد  
چو برین در کشی آن توسن روئین سم را  
صحن مضمار فلک عرصه میدان توباد  
باتو گر زانک عدو روی بمیدان آرد  
سرش افتاده چو گو در خم چو گان توباد  
دیده مشعله داران شبستان سپهر  
روشن از شعله شمع شبستان توباد  
چون فلک کاسه پیروزه بود بر خوانت  
قرص زرین فلک ریزه می از خوان توباد

جشن میمون مه عید همایون بادت

حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

### مخمس

فی مدح ملک الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدین

کیقباد الهرموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر از درگاه  
گشوده بند بغلاق و کثر نهاده کلاه  
بمژده گفت که امروز بر کرانه راه  
مرا مبشر اقبال بامداد پگاه  
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست  
گرفت ساغر و شد روشنم که جام جمست  
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست  
چه گفت گفت که رویت بکعبه کره مست

نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

بساط مجلس اوجوی و باغ خلد میجوی      بیک اشارت او ترك هر دو کون بگوی  
بجنب خاك درش دست از آب خضر بشوی      وز آستانه او بر مگیر ازین پس روی

که نیست دولت و دین را جز این حوالگاه

وجود او را جوهر شناس و کون عرض      کز آفرینش عالم جزا و نبود غرض  
چو قهر و مرحمتش عین صحتست و مرض      رضای او را از کاینات گیر عوض

جناب او را از حادثات ساز پناه

شهی که پیر سپهرست خاك روبرهش      قبای اطلس چرخست ترکی از کلش  
شه فلك بود ابلق سواری از سپهش      خدا یگانی کاند در فضای بارگش

عدیل قمه<sup>(۱)</sup> چرخست قبه خرگاه

نظام دولت و دین کیقباد کسری فر      مه سپهر معالی سپهر فضل و هنر  
شهنشهی که نهد تیغ کسوه او را سر      به پیش مو کیش ازفتح و نصرتست حشر

بگردد رایش از یمین دولتست سپاه

چو ماه رایت او بر فلك تجلی کرد      زمانه نسبت رایش بدست موسی کرد  
عقاب چار پرش قصد چرخ اعلی کرد      ز کامکاری قدرش بهر چه دعوی کرد

فلك مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه

تهمتني که بود بزم رزم و رزمش بزم      بعرف قاطع تیغست عین عامل جزم  
هر آنکهی که نماید بسوی میدان عزم      به پیش خنجر بیجاده رنك او در رزم

بود زبی خطری کوه بر مثبت کاه

زهی شکوه تود در چشم اختران زده خاك      مهابت تو گریبان آسمان زده چاك  
زمانه تیغ ترا خوانده آب آتشناك      رسیده خاك جنابت ز قدر بر افلاك

فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

با بر تیغ دو تا کن قد هلالی خصم      چو روشنست ترا حال سست حالی خصم

(۱) بکسر و تشدید میم مفتوح سرو بالای هر چیز و بضم سرو بلندی هر چیز

نهال رمح تو در خون کشد نهالی خصم      مثال قهر تو و مکر و بد سگالی خصم  
حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه

چو غنچه نفحه خلق تو از صبا بشنید      چو صبح بر دم کلبوی بوستان خندید  
سپهر سرزده از چنبر تو سر نکشید      توئی که سر بسر آثار شهر یاری دید  
هر آن زمان که خرد در جینت کرد نگاه

ز چشم زخم سپهرت مباد نقصانی      که جز سپهر تزیید ترا ثنا خوانی  
چو در جهان چو تو پیدا نشد جهانبانی      بقای عمر تو در ملک باد چندانی  
که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

### ترجیع بند

فی مدح صاحب السعید جلال الدین الخوافی طاب ثراه

ای خادم سنبل تو عنبر	وز لعل تو رفته آب کوثر
در تنگ ز تنگ شگرت قند	در شور ز پسته تو شگر
هندوی خط تو نافه چین	لالای لب تو لؤلؤی تر
با مهر رخ جهان فروزت	از چشم فلک فتاده اختر
داریم در آرزوی رویت	سر بر کف دست و دست بر سر
بگشای ز صبح شام شبگون	بنمای ز شعر نقش شستر
پیش آر بوقت صبح باده	پر کن بگه صبح ساغر

زان صافی تیره خاص عامی

روشن دل دور شمس جای

خطت که شد از خطا نوشته	خطیست بخون ها نوشته
ای بر مه عارض تو وجهی	در معنی والضحی نوشته
بر حاشیۀ بیاض رویت	واللیل ادا سچی نوشته
شاه حبشت بخطه روم	خطی ز ره خطا نوشته



یا تیر بوجه قرص خورشید      بر مشتریّت بها نوشته  
بر صفحه رویم آب دیده      والنجم اذا هوی نوشته  
خطّ تو که نسخه‌ئی بوجهست      بی وجه نبود نا نوشته

پیروزه نکین لعل کافست

یاخضر بر آب زندگانست

ای شادی جان شاد خواران      وی مرهم ریش دلفگاران  
یا قوت تو قوت باده نو شان      بادام تو نقل می گساران  
زان پخته پیر نوجوان طبع      در ده قدحی به پخته خواران  
آبی که بعینه روانست      دارند بیاغ باز یاران  
ما هم بچه رو قرار گیریم      بی لاله و ناله هزاران  
دستی بزیم و خوش بر آئیم      چون سرو بطرف جویساران  
بی بزم نهال باغ دولت      بادست هوای نوبهاران

دریای سخا و کوه تمکین

فرخنده جلال دینی و دین

چون خنجر خونفشان بر آرد      گردون ز فزع فغان بر آرد  
از آتش تیغ آسمان رنگ      دود از دل آسمان بر آرد  
آن برگ سداب آبگونش      شاخست که ارغوان بر آرد  
از بهر قضیم توسن چرخ      گرد از ره کهکشان بر آرد  
مغر از سر دشمنان سرکش      مو مو بسر سنان بر آرد  
دریای کف گهر فشانش      شور از دل بحر و کان بر آرد  
از دست کفش بُود که دریا      در شور کف از دهان بر آرد

زان سگه درست کرد دینار

کاورد به بندگیش اقرار

ای اختر برج کبریا می	در چشم زمانه روشنائی
لفظ تو لطیفه بدیعی	طبع تو حدیقه سنائی
گردون رفیع گاه مدحت	هم ازرقی است و هم علامی
بر شاخ گل از هوای بزم	مرغان همه چنگیند و نائی
در سایه رایت رود مهر	ز آن روی که سایه خدائی
مشهور بود حسام هندیت	در شهر بخویشتن نمائی
دریاب که نیست مرغ طبعم	برگ سخنش ز بی نوائی

ذات ز بساط لایزالی

آورد مثال بیمثالی

ای دست تو بر فلک زبردست	در پای تو فرق فرقدان پست
گردون بلند پیر کز رو	از جام جلالت تو سرمست
ناوک فکنان نوک کلکت	بر تیر فلک کشیده صد شست
نه تخت زهر دین فکندند	تا قد تو تکیه کرد و بنشست
شمشیر تو باد آب بنشانند	واقبال تو پشت چرخ بشکست
کان کان ز کفت به باد شد شد	از دست کف تو چون کف دست
که کوهه بخاره سم سمت را	گردون ز هلال نعل بر بست

شد تیغ تو سیف حیدرش نام

خصم تو زبان خنجرش کام

در دست تو ملک بحر و بر باد	کز دست تو رفت بحر و بر باد
بر گرد معسکر جلالت	تا حشر ز معدلت حشر باد
شیر علم اسد شکارت	از چشمه مهرش آبخور باد
سلطان سریر نیلگون را	خاک قدم تو تاج سر باد
در کوکبه تو کوکب چرخ	چون کوکب موزه بی سپر باد
نه اطلس سبز کار گلرین	بر ابره جامت آستر باد

شکر شکنان خاطر م را از شکر تو در دهان شکر باد

شامت همه صبح باد و شب روز

روزت همه عید و عید نوروز

### ترکیب بند

فی مرثیة ملک الاعظم ناصر الدنیا والدین محمد بن البرهان

رنک شفق نگر که چو خود شیدروشنست	کز خون چشم ما فلك آلوده دامنست
بیژن کجاست ورنه چو نیکو نظر کنی	این خاک توده تیره تر از چاه بیژنست
بهمن پدید نیست وگر نه ز بانگ رعد	در مغز چرخ دمدمه کوس بهمنست
گیرم که سبز خنک فلك زیر ران تست	خود را نگاهدار که آن کره توسنست
دی سور بود و عیش و تماشا و خرمی	وامروز آه و ناله و زاری و شیونست

قطب ملوک ناصر دینی و دین نماند

فرمانده اکابر روی زمین نماند

بیچاره ما که بسته این دار شدردیم	بر بوی مهره خسته آن مار نه سریم
خیزید تا بصدمه صور سحرگهی	گرد از نهاد خاکی و آبی برآوریم
از هفت پرده بیرق فریاد برکشیم	برشش جهت پلاس مصیبت بگستریم
بارانی سحاب که تر شد ز چشمها	از جیب تا بدامن کهسار بردریم
رفت آن همای گلشن شاهی و درهواش	کو بال و پر کزین قفس خاک برپریم

دردا که آن خلاصه ایام درگذشت

از کام دست شسته بنا کام درگذشت

کاوس رفت و ملکت ایران وداع کرد	طاوس رفت و گلشن و بستان وداع کرد
شمعی که نور مملکت پادشاه بود	ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد
آیا سکندر از طلب آب زندگی	کی بازگشت و چشمه حیوان وداع کرد
یعقوب را چه بود که بی هیچ موجبی	یوسف ز دست داد و عزیزان وداع کرد

ایمن بود ز محنت کرمان بزیر خاک کو مدتی گذشت که کرمان وداع کرد

خورشید ازین سپس ز جهان سیرگو برآی

بگری چو قطب در پی نعشش بهای های

ای صبح اگر ز مهر زنی دم فغان برآر ای ابر آرت حیا بود از دیده خون بیار

وی تخت بعد ازین ز جهان پای بازگیر وی تاج ازین سپس بکسی سر فرومیار

چون شد شه سریر معالی بزیر خاک گو خاک شو معارج این قصر شاهوار

او رفته از میانه و ما در میان خون اورا ز ما کناره و ما اشک در کنار

زانجا که میرسید همه نغمه های زیر بر آسمان رسید کنون ناله های زار

بر جای باد قطب اگر شد سپهر پست

جم سرفراز باد گرش جام شد ز دست

دهر این چه داغ بود که بر جان ما نهاد چرخ این چه تیر بود که بر قلب ما گشاد

ناگه چه چشم بود که در چشم ما رسید و آخر چه رخنه بود که در کار ما افتاد

یارب چه روز بود که شد روز ما سیاه زین چرخ تیره روز که روزش سیاه باد

آن خاتمی که ملک بدو پایدار بود از دست جم بخاک در افتاد و شد بیاد

طاوس باغ سلطنت از گلشن فنا عتقاصفت بقاف بقا آشیان نهاد

دریا برفت و گوهر ازو بر کنار ماند

کسری نماند و هرمز ازو یاد گار ماند

خیزید و خاک بر سر انجم پراکنید خورشید را ز طارم چارم در افکنید

درهم کشید چتر ز راندود آفتاب وین تخت لاژورد فلك خرد بشکند

چشم سپیده از سر روشندلان صبح گر اشک چون ستاره نبارند بر کنید

چون نوبهار گلشن شاهی بباد شد آتش درین حدیقه فیلوفری زنید

سلطان چار بالش چرخ از سر سریر در خاک تیره رفت و شما چشم روشنید

درهم درید پرده کھلی دیده را

در خون کشید مردمک هجر دیده را

شاهها درین فراق خدایت نصیر باد      قصر فلك بجنب جنابت قصیر باد  
 نه جلد لازوردی زرکار و تیر پیر      این دفتر محاسبهات وان دیر باد  
 هر کس که سرز حکم تو بر تافت چون کمند      در حلقه کمند تو دایم اسیر باد  
 بادا نظیر قصر سپهر آستان تو      وانگه ترا هر آنچه نباشد نظیر باد  
 پیر و جوان چو در کنف دولت تو اند      بخت جوان و رای فروزنده پیر باد  
 تابنده باد اختر اگر برج مانده نیست  
 پاینده باد گوهر اگر درج مانده نیست

### ترکیب بند

#### فی تهنیه بعید الفطر

ایکه زلفت شب قدرست و رخ زیبا عید      عید ما بی تو بعید ست و تو می ما را عید  
 کوثرست از شکر از چشمه حیوان یالب      عارضست ارقمر از لاله نعمان یا عید  
 شکری از لب شکر شکنت می خواهم      زانک خواهند ز ارباب کرم حلوا عید  
 خم ابروی تو پیوسته هالاست ولیک      روی زیبای دلافروز جهان آرا عید  
 گرچه در مذهب هر طایفه عیدی دگرست      نیست در مذهب و امق بجز از عذرا عید  
 عید گفتمی که من از رخ بگشایم پرده      روی بنمای که من صبر ندارم تا عید  
 گر ترا خاطر باغ و سر صحرا باشد      روضه خلد بود باغ و سر صحرا عید

خط عنبر شکنت شرح مصایح منست

سجده قامت تو عین تراویح منست

چون خورم خون جگر هر نفسی در روزه      نتوان داشت امید از من غمخور روزه  
 قدح دیده پراز خون جگر چند کنم      زانک باطل شود از باده احمر روزه  
 ابرویت ماه نو عید و من سوخته دل      چون هلالی شده از مهر رخت در روزه  
 روزی هیچکس این روز مبادا که منم      همچو موئی شده بی رویت و بر سر روزه

ماه روزه ست و تو باخته دلان در تزویر      چند باطل کنی آخر بمزور روزه  
هر کرا فرض کنی روزه اوسی روزست      روزه من ز لب لعل لب ت هر روزه  
عید در مذهب صاحب نظران آن روزست      که گشایند بدان لعل چو شگر روزه

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل

زانك سوزدهمه شب ازل پر خون قندیل

در شب زلف تو دارد دل من کار نماز      خرم آندل که گزارد بشب تار نماز  
ابروی شوخ تو پیوسته از آن روی دوتا ست      که برد بر سر آن جادوی بیمار نماز  
پیش رخسار تو سلطان سرا پرده چرخ      میکند در پس این پرده زر کار نماز  
در حریم حرم کعبه کوی تو بود      شب نشینان هوا را همه شب کار نماز  
با خرد رو بسرا پرده عشق آوردن      همچنانست که در کعبه بز تار نماز  
پیش دیوار تو گر سجده کنم نهی مکن      زانك مشروع بود روی بدیوار نماز  
قصه من که برد پیش سپهر ایوانی      که برد پیش درش گنبد دو آر نماز

تاج دین آنکه بود خاک درش کحل مسیح

ذکر او هست مقیمان فلك را تسبیح

ای گرفته زر و سیم از نظرت کان صدقه      از گدایان درت خواسته سلطان صدقه  
تو می آن خضر که خاصیت جان بخشیدن      گیرد از خاک درت چشمه حیوان صدقه  
فلك از خوان تو هر روز ستان دیک قرص      کیست فاضل تر از آنکس که دهد نان صدقه  
گیرد از شعشعه رای تو سلطان فلك      روشنی همچو مه از مهر درفشان صدقه  
خاتم ملك بدشمن چه سپاری کاصف      بشیاطین ندهد ملك سلیمان صدقه  
سایه می بر سر سلطان فلك می انداز      که بدرویش فرستند کریمان صدقه  
در قضایا مکن از شاه فلك استمداد      زانك شاهان نستانند ز دربان صدقه

چرخ را سیم وزر و بنده طلبکار زکوة

خیز و از گردن گردون بکن بار زکوة

ای زجان خوانده جهان بهر تو همواره دعا	بر درت ورد جهانی شده یکباره دعا
خسرو طایم پیروزه که شمش لقبست	کرده بر جان تو چون سایر سیاره دعا
چون چراغ فلک از رای تو میافروزد	میکنند انجم و چرخ شب تاره دعا
گر کند کوکب میمون تو برخاره گذر	با وجود دل سنگین کندت خار دعا
چون بود چاره کار من بیچاره ز تو	بر تو احسان بود و بر من بیچاره دعا
من تنهائه که از جان و دلت میگویند	پیر قدخم شده تا کودک گهواره دعا
گرچه ابرام روانیست ازین تصدیعات	هست مقصود من خسته غمخواره دعا

باد هر شام ترا صبحی و هر شب روزی

هر زمان عیدی و هر روز ز نو نوروزی

### ترکیب بند

فی التهنیه قدوم صاحب الاعظم تاج الحق والدين العراقي طاب ثراه

مژدهٔ مقدم مخدوم جهان آوردند	خبر داور دوران زمان آوردند
توسن طبع مرا در جولان افکندند	طایر روح مرا در طیران آوردند
عطرم از لخلخهٔ سنبل حورا سودند	تحفهٔ جان من از عالم جان آوردند
ذره را شعشعهٔ چشمهٔ خور بخشیدند	بنده را خلعتی از حضرت خان آوردند
کشتگان را ز روان باز بشارت دادند	تشنگان را بلب آب روان آوردند

ای حریفان بچمن برك صبحی سازید

خاله در چشم جهان بین سپهر اندازید

گره عنبری از طرهٔ شب بگشایید	طلعت مشتری از اوج شرف بنمایید
درع سیمین مه از دوش افق باز کنید	تیغ زرین خور از چنك فلک بر بایید
همچو صبح از نفس صدق زندان سر مهر	زنك شب زین فلک آینه گون بر دایید
زهره چون چنك برین پرده عودی سازد	بر فروزید چومه چهره و در چرخ آید
آخرای پرده سرایان سرا پردهٔ انس	هم ازین پرده درین پرده سرا بسرایید

کاین چه صبحست که از مطلع شادی بدمید

وین چه بادست که از گلشن دولت بوزید

چرخ را مشعل مهر درفشان دادند	رونق طرف گلستان بشبستان دادند
کاخ را مرتبه قصر فلک بخشیدند	بزم را منزلت روضه رضوان دادند
تشنگانرا قدحی زاب زلال آوردند	طوطیانرا شکری ازشکرستان دادند
با نریمان صفت مجلس سامی کردند	بفریدون خبر از سام نریمان دادند
مزدگانی بده ایدل که تن خاکی را	جان فرو دند و بجان مرده جانان دادند

بگدا خلعتی از حضرت شاه آوردند

بسها پرتوی از غره ماه آوردند

باز بر ابلق گردون ز قمر زین بستند	باز بر پرچم شب طاسک پروین بستند
زاغ شب باز پیرواز در آمد چو بشرق	بال این طغرل آتش پر زرین بستند
شاهدان بال شیرین چو شکر خای شدند	خسروان دل همه در شگر شیرین بستند
شب نشینان سحر خیز سرا پرده چرخ	نعره در قبه قصر گهر آگین بستند
کزی تهیت مقدم مخدوم امروز	هفت اقلیم فلک را همه آذین بستند

تاج دنیی و دول صاحب اعظم که سپهر

گردن عجز نهد بر در او از سر مهر

آنك سلطان فلک خاک نشین در اوست	قاضی چرخ ثنا خوان و قضا چا کر اوست
تیر بر صفحه ایام نویسد نامش	زانك این هفت طبق بك ورق از دفتر اوست
خضم اگر شمع صفت کرد زبان پیشش تیز	لاجرم سر دلش بین که قضای سر اوست
بهر و بر يك سر مو قدر ندارد بر او	وین از آنست که چون بحر دلی در بر اوست
اینکه گویند عرض هست بجوهر قائم	غرض از فطرت جوهر عرض و جوهر اوست

شاه سیاره در افتد ز شرف در پایش

واب جیحون برود از دل چون دریایش

ای ز ایوان زحل تا به سرا پرده ماه	یزك لشکر اقبال ترا لشکرگاه
-----------------------------------	----------------------------



چشم آن صبح که از مهر تودم زد روشن  
نه سرا پرده بر ایوان جلال تو دلیل  
بدرفشید ز سهم تو و بر خاك افتاد  
ماه از آن روی که فراش سرا پرده تست  
روی آن چرخ که بی رای تو گردید سیاه  
هفت سیاره بر آثار کمال تو گواه  
چون بر آمد شه این طارم پیروزه بگاه  
میزند بر فلک از بهر جلالت خرگاه

گوی خورشید بچوگان سعادت بر بای  
کمر کوه بیازوی شجاعت بگشای

کاف و نون صفحه‌ئی از دفتر دیوان تو باد  
شمع این طارم نه پنجره زنگاری  
اطلس زرکش پیروزه گلریز فلک  
شہسواری که بود عرصه چرخش میدان  
قاف تا قاف جهان جزوی از احسان تو باد  
عکسی از شعله شمع شبستان تو باد  
کمترین شقه‌ئی از پرده ایوان تو باد  
خاك پای سك صید افکن دربان تو باد  
نسخه دفتر و دفتر کش دیوان تو باد  
هفت جلد فلک و منشی دیوان سپهر

باد دوران بقایت بری از عین کمال  
کز شرف صدر تو شد مطلع خورشید جلال

### ترکیب بند

#### فی مدح صاحب المعظم جمال الدین دیلم اصفهانی

پسته شگری است آنک تو داری نه دهن  
هر که او دل برخ ماهرخی خواهد داد  
ای سر زلف ترا مرغ دلم دست آموز  
بنده پرتو روی چو مهت بدر منیر  
شگر عسکری است آنک تو باری نه سخن  
باری آن روی دلفروز که وجهیست حسن  
و آتش مهر رخت در جگرم دود افکن  
هندوی زنگی خال سیهت مشک ختن  
بر لب جوی زرشک قد تو سرو چمن  
بعد ازین خیل حبش بر سپه زنك مزین  
پسته بگشای که تا آب شود در عدن  
برده بردار که در تاب شود شمع فلک

باد چشم بد از آن روی چو گلزار تو دور  
دود دل سوختگان ز آتش رخسار تو دور

چون ربودی ز من خسته بعیاری دل	عیب نبود اگر زانک نیازاری دل
میفزاید لب لعلت بشکر باری جان	می رباید سر زلفت بسیه کاری دل
گرچه آزار تو راحت بود اما بی جرم	من دل سوخته را تابکی آزاری دل
دلم از دست ربودی و فکندی در پای	ای عزیزان که شنیدست بدین خواری دل
بخمال سر زلف سیه و چشم خوست	میکنم خوش به پریشانی و بیماری دل
ای بساکزغم هجران تو هر شب تا روز	خون کنم خلق جهانرا بجگر خواری دل
بیدلی را چو دل از دست ربودی و شدی	چه تفاوت کند از زانک بدست آری دل

جادوی مست تو افسونگر بیمارانست

طره پست تو سر حلقه طرارانست

ای زخورشید رخت گرمی بازار جمال	خال عنبر شکنت نقطه پرگار جمال
جادویت معتکف گوشه محراب و مدام	مست در خواب شده بر سر بازار جمال
بی قدت کار من خسته نمی آید راست	راستی راز تو بالاست کنون کار جمال
پیش رویت سخن مهر نمی شاید گفت	کافتا نیست کنون بر سر بازار جمال
مشک چون بر گل رخسار تومی افشاندند	می گشودند سر طبله عطار جمال
مردم چشم مرا میشود از مهر رخت	دیده هر لحظه پر از پرتو انوار جمال
تا هوادار جمال دول و دین نشنوی	نشنوی بار دگر نگفت گلزار جمال

خاتم دست قضا منشی دیوان قدر

خواجه شاه نشان آصف جمشید حشر

آن کریمی که گذشتست ز حاتم کرمش	وان بزرگی که فروست زانجم حشمش
حلقه گوش فلک نعل سم شیرنگش	علم دوش ملک نقش طراز علمش
ره نشین سر کو چرخ زمرّد سلبش	خاک روب در خرگه شه نیلی خیمش
هشتمین روضه فضائی ز در بارگش	هفتمین پنجره بایی ز حریم حرمش
ساکن زاویه چرخ که قطبش لقبست	بارها کرده تیمم بغبار قدمش
کرگس و شیر فلک صید خدنگ سخطش	ماهی و گاو زمین غرقه بحر کرمش

چرخ سرکش نکشد سر ز خطش زانک کنون راست آمد چو قلم کار جهان از قلمش  
ای گل باغ هنر و اختر گردون جلال  
دُر دریای کرم شمع شبستان کمال

علم قدر تو بر عالم بالا زده اند خیمه جاه تو بر طلام خضرا زده اند  
پیش خورشید جهان تاب ضمیرت مه را ای بسا طعنه که بر غره غرا زده اند  
دل و دست تو بهنگام گهر بخشیدن خاک در دیده موج افکن دریا زده اند  
ره نشینان سر کوی تو از استغنا هفت اقلیم فلک را بسر پا زده اند  
نو عروسان سرا پرده اقبال ترا تاب در سلسله زلف سمن سا زده اند  
پیش ایوان رفیع تو مقیمان سپهر سنگ تشویر برین قبه مینا زده اند  
عره یان کرسی جاه تو ز تعظیم و جلال بر نهم غرقه این قصر معلا زده اند  
تافلک را حرکاتست و زمین را آرام  
فلکت باد زمین بوس و شه چرخ غلام

### ترکیب بند

فی مدح الامیر الاعظم مظفرالدینا والدین صادقون بیک طاب ثراه

چون پدید آمد ز زیر هفت چرخ مستدیر طلعت سلطان زرین تاج زنگاری سریر  
از فراز سبز خنک چرخ بر خاک او فتاد وز تواضع بوسه زد بر نعل یکران امیر  
آن زمین حلم فلک سرعت که هست از مهر کین در سخا اقلیم بخش و در وغا اقلیم گیر  
اختر تأمید را از مشرق تیغش طلوع و آسمان ملک را بر مرکز حکمش مسیر  
بفکند از زخم شمشیرش فلک زرین سپر بشکند از سهم پیکانش قلم در دست تیر  
ملک هفت اقلیم گردون پیش جاهش مختصر نقد چار ارکان عالم نزد انعامش حقیر  
جود عالم بخش او ارزاق را نعم الکفیل حکم عالم گیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را پی کند  
واتش سوزنده از تشویر<sup>(۱)</sup> تیغش خوی کند

خسرو گردون جنابت هر کجالشکر کشد      شاه چرخ چنبری درمو گبش خنجر گشد  
از سرافرازان عالم بر سر آمد خنجرش      بر سر آید هر که اورا شاه عادل بر کشد  
آسمان کحل الجواهر سازد از خاک درش      تا بجای توتیا در دیده اختر کشد  
بر خلافتش نسخه‌ئی کاندرازل تحریر یافت      در زمان هستوفی حکمش قلم در سر کشد  
آسمان زانرو که گردمو گبش رامشتریست      از درست مغز بی ماهی بمیزان زر کشد  
زهره زهرا بمجلس خانه روحانیان      در هوای مجلسش هر صبحدم ساغر کشد  
هر شی زان کله زربفت بندد آسمان      تا عروس ملک را شاه عجم در بر کشد

قطب گردون مرتبت برجیس مرغیخ انتقام  
خسرو کی خسرو آیت کسری جمشید جام

آن جهان داری که گردون بنده فرمان اوست      شیر چرخ چنبری کمتر سنگ دربان اوست  
این رواق نیلگون کز لاژورد افدوده اند      یادگاری از فراز طارم ایوان اوست  
آسمان پرست درخورد کمان و تیر نیست      درخورد تیر و کماش ترکش و قربان اوست  
عرصه کونین کادراک از مسیرش قاصرست      گاه جولان گوشه‌ئی از ساحت میدان اوست  
سبز خنگ چرخ را شاید که در زین آورند      چون بنسبت ماه نو نعل سم یکران اوست  
آنکه عالم در پناه دولتش گیرد قرار      مژده عالم را که اکنون ملک عالم زان اوست  
تا چه منشورست کز زر مینویسد آفتاب      کز شرف القاب شاه شرق بر عنوان اوست

بوالمظفر مطلع صبح ظفر صادون که هست

هفت چرخش زیر پای وهفت گردون زیر دست

ای بفرط کبریا فرمانده و کشورستان      ملک را مالک رقاب و دهر را صاحبقران  
بر جناب درگهت سلطان انجم برده دار      بر فراز طارمت کیوان هندی یاسبان  
طغرل ذرین مشرق گشته در وقت غروب      پیش رایت از حیا عنقای مغرب آشیان  
حضرت را ترک گردون خادمی رومی نژاد      در گهت را جرم کیوان بنده‌ئی هندی زبان  
لمعه تیغت سپهر سروری را آفتاب      صدمه قهرت جهان معدلت را قهرمان

هفتمین طارم حريم حضرت را آستان  
 در رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع  
 چرخ را دایم بگرد مرکز حکمت مدار  
 کرده باز رایت نسرین گردون راشکار

فتح را تا چشمه تیغ تو منبع کرده اند  
 با فروغ لمعه خورشید رایت اختران  
 عکس ماه رایت را در مضیق آسمان  
 چون بلفظ هندوئی برهان تیغت قاطعت  
 بارها خنجر گزاران سپاهت در نبرد  
 سبز پوشان سپهر از شقه های بیرقت  
 قلزم تیغت بسا گوهر که بر گردون فشاند  
 آفتاب ملك را صدر تو مطلع کرده اند  
 شقه زربفت زنگاری ملمع کرده اند  
 حکم چاه نخشب و ماه مقنع کرده اند  
 حجت ترك فلك را زو مقطع کرده اند  
 این مدور چرخ گردان را مربع کرده اند  
 دلق ازرق فام گردون را مربع کرده اند  
 تا کمر شمشیر جوزا را مرصع کرده اند

در جهان از مرتبت ذات جهان دیگرست

قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگرست

خسروا دور فلك در تحت فرمان توباد  
 این سپهر کاسه وش چون خان احسان کستری  
 منشی دیوان گردون انك تیرش کنیتست  
 شہسواری کاین بساط نیلگون میدان اوست  
 این مقرنس شکل دوداند و دزدنگاری رواق  
 چون بروز عید گاو چرخ را قربان کنی  
 تا بآیین ملایك مستجاب آید دعا  
 ماه نو نعل سمند باد جولان توباد  
 لازوردی کاسه می بر گوشه خوان توباد  
 کمترین دفتر کش نوآب دیوان توباد  
 از تفاخر خاک روب صحن میدان توباد  
 چار طاقی در فضای طاق ایوان توباد  
 تیر قوس آسمان در کیش و قربان توباد  
 بر فلك روح الامین دایم ثناخوان توباد

آفتابا مملکت را سایه ات پاینده باد

و آفتاب دولتت در مملکت تابنده باد

ترکیب بند

فی مرثیة السلطان السعيد الشهید اربہ خان ومدح الامیر جلال  
الدولة والدین مهدی

زدست این فلک گوژپشت سقله پرست	کدام سر که نرفتست عاقبت از دست
اگر نهی ز شرف بر سر کواکب پای	بزیر پای حوادث کند سپهرت پست
سکندر ارچه بمردانگی جهان بگشود	بوقت کوچ بناکام بار رحلت بست
تہمتن از غم این هفتخوان خلاص نیافت	سیامک از کف این دیو کینه جوی نهجست
غبار دل چه نشیند چو کرد معنت خاست	ز ملک و مال چه خیزد چو شمع عمر نشست
چو ساقی فلکت می ز هفت جام دهد	چو جم کشند یکدم بخوابگاهت مست
ز سرد مہری گیتی نگر کہ در هیجا	به تیر چرخ روان امیر زاده بخست

جلال دولت و دین آفتاب برج جلال

مہ سپہر معالی سپہر مہر کسمال

علم زبای در آمد چو شاه پیدا نیست	جهان سیاه بپوشد چو ماه پیدا نیست
از آن زقلب نیارد برون شدن کہ زخون	ز بس کہ سیل روانست راه پیدا نیست
اگر چنانک سپاہ غمش جهان بگرفت	عجب مدار کہ حد سپاہ پیدا نیست
ز درد دل بصبوری پناه نتوان برد	بہیج روی چو پشت و پناه پیدا نیست
بود خیال کہ آید ہلال در دیدہ	کہ روی چرخ زبس دود آہ پیدا نیست
از این میان نتوان بر کران فتادن از آنک	شکست کشتی و جای شناہ پیدا نیست
کجا پگاہ بر آید شہ فلک کلورا	ز آتش جگرم صبحگاہ پیدا نیست

برفت مہرہام از دست وزخم مار بماند

بریخت گلبن و در دیدہ نوک خار بماند

گذشت قافلہ شام شاہ خاور کو	ملولم از شب دیجور ماہ انور کو
ستارگان چو ز چشم زمانہ افتادند	بگوی روشنم آخر کہ شاہ خاور کو
شبست و لشکریان میزنند کوس نزول	فروغ مشعلہ خیل و شمع لشکر کو

جوادغوان شدم ام غرق خون و پیدانیست  
 بر آفتاب حوادث دلم چو لاله بسوخت  
 که آن شقایق سیراب ناز پرور کو  
 بگوی راست که آن سرو سایه گستر کو  
 در آن میان علم شاه شیر پیکر کو  
 مگوی سد سکندر بگو سکندر کو  
 کنون که لشکریا جوج غم جهان بگرفت

هنوز طوطیش اندیشه از غراب نداشت

شب سیاه دلش قصد آفتاب نداشت

زهی چو سرو خراهان ز بوستان رفته  
 چو غنچه جامه جان کرده چاک وزین گونه  
 تمام نشده چون ماه از آسمان رفته  
 چو لاله بادل پر خون ز بوستان رفته  
 کمین گشوده و اقبال در کمند اجل  
 کمان کشیده و چون ناول از کمان رفته  
 بکام دوست برون رانده باد پای و چو باد  
 ز داغ آنکه روانت ز تاب تیغ بسوخت  
 ندیده پیر فلک راستی چو تو سروی  
 چو شاه گل بهزیمت ز تختگاه چمن  
 ز باغ عمر نخورده بر وجوان رفته  
 ز پیش کسوکبه باد مهر جان رفته

نشسته اند همه سروران درین ماتم

بریده اند بسوک تو گیسوان علم

بدین صفت که چو پرچم کنی سراندازی  
 نگفتمت که بود جای طعنه برگهرت  
 که بیندت که دگر سر چو نیزه بفرازی  
 چو با بلارک<sup>(۱)</sup> هندی کنی زبان بازی  
 چگونه صید عقاب اجل شدی چو مرا  
 محققست که عنقای تیز پروازی  
 گرت به خون جگر غسل میدهند رواست  
 که هم شهید نهندت بشرع و هم غازی  
 چو هست تاج سر اختران ز گوهر تو  
 چو گنج در دل خاک از چه جایگه سازی  
 سزد که خسرو خنجر کش فلک هر روز  
 چو شمع بر سر خاکت کند سراندازی  
 دمی نمیرود از گوش جانم آوازت  
 که با عنادل بستان جان هم آوازی

شدی و چشمه خونم ز چشم بگشادی

بقا بچشمه خورشید سایه ور دادی

(۱) نوعی از بولاد جوهر دار که از آن شمشیر کنند

امیر معدلت آئین جلال دولت و دین	فروغ دیده آکوان <sup>(۱)</sup> و حاصل تکوین
سهیل برج شرف مهدی مسیح نشان	عقیق درج امارت کلیم خضر نشین
فضای بزمگش صحن بوستان بهشت	طناب بارگش تاب زلف حورالعین
نواله گیر درش سرکشان دور زمان	سقاطه چین رهش خسروان روی زمین
بردرایت او پیر عقل بی تدبیر	بر تمکن او کوه قاف بی تمکین
زدوده خنجرش ازجوشن کواکب زنک	ربوده ناوکش از ابروی ممالک چین
مخدرات فلک کرده ز اکتساب شرف	غبار موکب او کهل چشم عالم بین

سپهر سر زده خاشاک روپ راهش باد

قمر نمونه می از قبۀ کلاهدش باد

### ترکیب بند

فی مرثیة نوئین الاعظم غیاث الدین کیخسرو

وایه قطب الدین محمود

از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست	وز گلبن زمانه بجز نوک خار نیست
بگذر ز می که مجلسیان وجود را	حاصل زجام دهر برون ازخمار نیست
کو در میان باغ کسی یا کنار گل	کودراچولاله خون جگر درکنار نیست
بر این قرار گر چه زنی سایبان انس	زیرا که همچو سایه دمی برقرار نیست
تا چند سر کشی سر گردنکشان دهر	بر پای دارین که جهان پایدار نیست
در این رباط کهنه مزین خیمه وقوف	چون واقعی که موقف او استوار نیست
هرگز نبوده است کس از روزگار شاد	ورزانک بوده است در این روزگار نیست

بس قتل سروران که درین دشت کرده اند

بس خون صفدران که درین طشت کرده اند

آندم که مهد خسرو گردون روان شود	همچون شفق زدیده ماخون روان شود
دریا چو یاد چشم گهر بار ما کند	اشککش بسان لؤلؤی مکنون روان شود



هر نیم شب طلایه خونخوارگان درد  
 وقت سحر که نوبت کیخسروی زنند  
 شیرنک دم بریده او چون کنیم یاد  
 هر شب نگر که بی مه منجوق رایش  
 چون دم زند زخنجر او تیغ آفتاب  
 دانی که سیل خون افق چون روان شود  
 سوی دلم بعزم شیخون روان شود  
 سرخاب اشک ماسوی جیحون روان شود  
 از چشم ما طویلۀ گلگون روان شود  
 اشک ستاره بر رخ گردون روان شود  
 دانی که سیل خون افق چون روان شود

کیخسرو از نمازد بقای قباد یاد

جم بی نگین مبادا گرش تخت شد بیباد

ای آفتاب خرگه سیمین ماه کو  
 اکنون که سوی تخته شد از تخت خسروی  
 دم در دهان نوبتیان سحر شکست  
 چون تختگاه ملوک طوایف گرفته اند  
 این دم که جم نماند و فریدون شد از جهان  
 چشم سیه شد از شب تاریک دیرپای  
 در ورطه‌ئی چنین که کرانش پدید نیست  
 وی ماه خرگهی مه خرگاه شاه کو  
 بر درگش جین سران سپاه کو  
 بانگ درای و کوس در بارگاه کو  
 بر تارک سکندر رومی کلاه کو  
 شایسته نگین و سزاوار گاه کو  
 روشن بگو که عرّه غرّای ماه کو  
 چون زهره آب گشت مهال شنای کو

تخت بلند پایه خود را نگاهدار

چون تاج بعد ازین بکسی سر فرومیار

ای ابر خون بیار که دریا پدید نیست  
 وی صبح اگر ز صدق زنی دم نجوم را  
 روشن بگو بخسرو سیاره کاین زمان  
 انفاس عیسوی نتوان یافت این نفس  
 خاتم چه میکنی چو سلیمان بیاد رفت  
 ابسکندر این زمان ز پی آب زندگی  
 وی مرغ خوش بنال که عنقا پدید نیست  
 بفکن ز دیده زانک ترسا پدید نیست  
 بگسل ز طاق چرخ که جوزا پدید نیست  
 چون رفت مدتی که مسیحا پدید نیست  
 نعبان چه سود چون ید بیضا پدید نیست  
 بیرون برد سپاه که دارا پدید نیست

اکلیل را زجبهٔ گردون درافکند اکنون که شاه گنبد خضرا پدید نیست  
خسرو هنوز در نظر مه‌د اعظمست

بوی مسیح رایحهٔ روح مریمست

بافوی شرق و غرب و خداوند انس و جان فرماندهٔ زمین و جهان داور زمان  
بلقیس عهد و رایحهٔ هشتمین بهشت مقصود دهر و رابعهٔ هفتمین قران  
دریای جود و عصمت دنیا و دین که چرخ دارد بخدمتش کمر طوع بر میان  
تاشی خدایگان خواتین روزگار آنکو بُود حریم درش کعبهٔ امان  
با آب دست او ز حیا آب گشته ابر در راه بند او ز هوا خاک گشته کان  
روشن ز ماه رایت او چشم آفتاب عالی ز خاکبوس درش کار آسمان  
خورشید چون کنیزک دربان قصر اوست طالع نگر که شد ز شرف شاه اختران

معمود رفت و ملک بمسعود بازهشت

هرمز درود هرچه انوشیروان بکشت

## المطائبات و المقطعات

فی مدح الشیخ گرزالدین ابوالعباس رومی دامت دولته

بندہ دارد بارگی بس نامدار و معتبر در بزرگی داستان و در سرافرازی سمر  
سیم بخشی نیک چشم و سخت جانی سنگدل بد بایی گرم خیز و قلعه گیری تاجور  
قائم الیللی که شب تا صبح باشد در قیام صائم الدهری که باشد بی نیاز از خواب و خور  
گاه گیرد همچو ماری گرزہ اندر غار جای گاه گردد همچو شیری شرزه اندر کوه و در  
گاه سقائی کند چون مفلسان از بهر سیم گاه کناسی کند چون ناکسان بر بوی زر  
همچو مرغ خانگی در زیر دارد بیضه لیک قاف تا قافش بود مانند عنقا زیر پر  
مدخلش در ملک شام و ازتری اورامد منزلش در بند و در تاریکی اورا آب خور  
او ز ملک روم و در موصل علم بفراخته لیک خیل زنگبار آورده برخیش حشر  
قلعهٔ او کرده کوه و چشمهٔ او آب گیر سیرا در تر و خشک و او مسافر خشک و تر

آنک پیش دوست گردن می نهد در حل و عقد  
هر کجا باشد گلی خاری پدید آید از او  
پیش هر کس بر نخیزد از سر کبر و هنی  
حدت او در دوار اما ز ادراش فـتـور  
غـایـت امکان اصل و علت ایجاد نسل  
زاهدانرا پایمال و شاهدانرا دست گیر  
گاه همچون ماهیی کز قلمز افتد بر کنار  
همچو کبکی کوهساری جسته بیرون از قفس  
چون درفش از دها پیکر فرود آرد ز کوه  
که چو ملاحان ز کشتی بر فراز بادبان  
بر در هر در گهی بر پای باشد چون علم  
نیك شوخی سر بزرگ اما قوی نفسی نفیس  
ماهیی ماهی غلط گفتم که مرغی خایه دار  
که بر افرازد علم از حد شهرستان لوط  
که بود در بند قبحا قی بتان سرو قد  
شاهدانش یار غار و آشیانش پای غار  
از دو پیکر طالع و رأسش مقابل باذن  
راست چون طفلیست کاید از دهانش بوی شیر  
بادگیری زان صفت کس را نباشد بر گذار  
که بگرید زار و سر بر زانوی حسرت نهد  
چون بجنبند نعره بر خیزد ز گردون کالفرار  
افعی با مهره نی نی گردنی با گردان  
گر بچاهی درفتد در تیره شب عیش مکن  
فاعل مفعول مطلق رفع و نصب اعراب او

وانکه سردر کون دشمن می نهد در کر و فر  
هر کجا باشد سہی سروی ازو آید بیر  
جز برای دلبران سرو قد سیم بر  
قوت او در ورم اما ز افلا جش خطر  
مـوجب انتاج خلق و مادۀ نشر بشر  
دوستانرا پرده دارو دشمنانرا پرده در  
گاه چون دیوی که از قرابہ آرنش بدر  
همچو سروی جویباری رسته در پایش خضر  
بینیش چون از دهائی خفته در زیر کمر  
که چو غواصان بدریا در شود بهر گهر  
در پی هر حجره می بر کار باشد چون حجر  
بس وجودی نازک اما سخت کوری بی بصر  
هددی بر کنده پر نی نی عقابی تیز پر  
که بسوی چاه بابل باشدش عزم سفر  
که زند سر بر در مه پیکران کاشغر  
مسکنش در بند و نوروزش همه شب تاسحر  
منزلش کف الخضیب اما قرانش با قمر  
عورتش خوانم که در پرده ست و اوفی الجملة نر  
ز ابگیری همچنان کس را کجا باشد گذر  
که بر آرد سر که چون من کیست در عالم دگر  
چون بر آرد سر فغان از کوه آید کالحدر  
نامه سرمهر نی نی خامۀ ببریده سر  
زانکه او کورست و شب تار و لب چاهش ممر  
مصدری لازم ولیکن تعدیش بی حرف جر

عاملی جازم که هر که کوشود ملحق بجمع  
 فتح او در ضم و لیکن کسر او در نفی فعل  
 شعبه لین و بتر کیت نگارین گشته حاد  
 زخمه او در دو گاه اما مقام او سه گاه  
 شیخ گرزالدین ابوالعباس رومی پیر نجد  
 او کند در همان کون هر نگون بختی که هست  
 هر که راست آید این معنی ز خواجو گوهر نج  
 جمله را از مبتدای فعل او باشد خبر  
 او علم وانگاه در ترکیب شرطی معتبر  
 زیر کش لیکن ز زیر افکنده او را ناگر  
 چون وتر پیوسته بر ساز و چو سازی بی وتر  
 آنک در هر حلقه ذکرش میرود یعنی ذکر  
 دشمن جـاه خدیو دین پناه دادگر  
 نطق عیسی را چرا منکر شود هر کون خر

خواستند از من که چیزی اندرین معنی بگو  
 و در کسی عیبی کند گو از سر این در گذر

### فی مذمة الفرس العضدیه

معدن جود و منبع دانش	افتخار جهان مظفر دین
مصطفی گشت و بنده حسانش	حسن بن العضد که از احسان
او فتاده ز فعل یکرانش	کوکب زرنگار خور میخست
خاک روب در شبستانش	شاه سیمین سریر زرین تاج
غرفه می در فضای ایوانش	قصر هفت آشکوی شش روزن
سبز خنک سپهر حیرانش	بنده را داد زرده می که بود
داغ بهرام گور بر رانش	میخ دستان سام بر دستش
در شب آخر کشیده ساسانش	سالها یادگار بهمن و تور
کرده افراسیاب ترخانش	پیر گشته پشنک بر پشتش
روز پیری زمان طوفانش	شب مولد اوان دعوت نوح
کمترین بچه خنک دستانش	کهرتین کره چرمه <sup>(۱)</sup> ساهش
پروریده بشیر پستانش	مادیانی که رخس کره اوست

(۱) بفتح اول و ثالث اسب

از کیومرث بازماند و کنون  
 نعل بندی که نعل اومی بست  
 وقت ابداع موسم زینش  
 گرد پیری نشسته بر پشتش  
 دیده تاریک گشته از نظرش  
 همچو چنکی گسسته اوتارش  
 شده تاب از وجود معدومش  
 سوخته چوبهای اعضایش  
 از تداویر چرخ بگسسته  
 گرد رانی چو دسته چنگش  
 دهن سالخورد دشمن کام  
 کرده گرگان طمع درو لیکن  
 شده زین هفت طارم شش در  
 هیچ سگریگر از پی کیمخت  
 گرك وحشی بوقت جوع الكلب  
 آیت كل من علیها فان  
 كس بغور جراحتش نرسد  
 بنده با ارتكاب این مرکب  
 هر نفس طعنه میست از اینش  
 برو ای باد قاصدا و بیوس  
 پیش از انهای نفثة المصدور  
 بر سر جمع عرضه دارو بگوی  
 که چنین مرکبی بنا میزد

چرخ نسبت کند پیرانش  
 کاوه آورد پتك و سندانش  
 گاه ایجاد روز جولانش  
 کثرت سن شکسته دنداناش  
 سینه دل بر گرفته از جاناش  
 همچو سقفی شکسته ارکاناش  
 رفته آب از سنان اسناناش  
 ریخته برگهای اجفانش<sup>(۱)</sup>  
 رسن تار تار شریاناش  
 گردنی همچو نای انباش  
 با زمین گفته راز پنهانش  
 چرخ کرده نصیب کرماناش  
 چار حد وجود ویرانش  
 نبرد بی طمع بدکاناش  
 نکشد لاشه در بیابانش  
 گویم نازلست در شأنش  
 زانك ناممکنست درهانش  
 که بدست آمدست آساناش  
 هر زمان بذله میست از آنش  
 خاك درگاه آسمان هانش  
 برسان بندگی بدرباناش  
 حال این خسته پریشاناش  
 نبود بنده مرد میداناش

بفرست و ز بنده بستانش	گر بود لایق جنیت خاص
روز پیش طلیعه میرانش	شب پس خیمه بازمی دارش
بفرست از برای سلطانش	ور بهندوستان نظیرش نیست
از برای سگان کهدانش	نوکری را بگوی تا ببرد
تا بدارند بهر پالانش	یا بخر بندگان اشارت کن
با همه علت فراوانش	با همه سن و سال بسیارش
پیشکش کرد بهر احسانش	جد اعلاش انك در بغداد
يك سراچه ست در گلستانش	عضد الدین كه گلشن خضرا
يك قلمزن بود ز دیوانش	خواجه ئی را كه تیر مستوفی
نكند سر كشی بدوران	زین دنیا و دین علی كه فلك
در نظر ملكت سلیمان	آصف ثانی انك باد بود
نكشد سر ز خط فرمانش	منشی ایلخان كه شاه سپهر
فلك ازرقی ثنا خوانش	باد بر رسم محمدت گویان
هندوی زر خریده کیوانش	بنده سر نهاده بهرامش

#### فی المطایبه

ز آنهاكه در عراق بشاهی رسیده اند	روزی وفات یافت امیری در اصفهان
حیران كه این جماعت ازین تاجه دیده اند	دیدم جنازه بر كتف تونیان و من
از كارها جنازه كشی برگزیده اند	پرسیدم از كسی كه چرا تونیان شهر
هر شغل را برای كسی آفریده اند	حمال مرده در همه شهری جدا بود
حمامیان همیشه نجاست كشیده اند	برزد بروت و گفت كه تاما شنیده ایم

#### قطعه

بر من از دیوانگی هر دم کمینی میگذرد	باد پیمایی كه جم را خاك ره پنداشتی
می فروزی آتش و خود كور میگردی بدود	گفتم آخر چند ازین گرمی بروسردی مكن
چون ندیدی چرمه ئی چربت نمیباید نمود	چون نداری زهره ئی زهرت نمیباید فشانند

کاین زمان چون نوکری بامن نمی بینی چه سود  
دنب خر چندانکه بیمائی همان باشد که بود

ریش خود بگرفت و برتیزید و بخروشید و گفت  
گفتش دست از چه و و هر لحظه برویش آوری

وله

خاك بَنَك از خون جام باده به  
ز اَنَك اسباب طرب آماده به  
در ره مهرش قدم ننهاد به  
دل چه باشد پیش او جان داده به  
زال اگر رستم شدستش گاده به

بزم اگر بی نار پستانی بود  
شاهد و شمع و شراب آماده دار  
ماه روئی را که بر نتوان نهاد  
هر که را دل داده می و گاده می  
قول پیرانست کاند در بزم شاه

ایضاً

بر خاك در تو سر نهاده  
بر یاد تو نوش کرده باده  
از پای تسکاورت فتاده  
تا کار دلم شود گشاده  
دینار برهنه و پیاده

ایخسرو سر فراز گردون  
هر صبح صبحو حیوان انسجم  
این کوکب ز رنگار میخیست  
زر بخش مرا و اسب و جامه  
در راه بیکدم نیرزد

وله

سرت اندر سر زبان نکند  
کز کرم هیچکس زیان نکند

در زبان آوری مکوش که چرخ  
رو کرم کن بجای خلق خدای

ایضاً

لاف آزادگی زند بنده ست  
از کریمان کریم گوینده ست

ایدل امروز آنك در عالم  
از کرم درگذر که در کرمان

وله

که چه بودت ز آمدن مقصود  
از مقامی که بود معدن جود  
که نباشد در و کرم موجود  
جود را نیست در زمانه وجود

گفت بامن یکی ز فیروزان  
شهر بگذاشتی و بگذشتی  
وامدی سوی محنت آبادی  
این زمان با وجود حاکم ما

زرایازست و میر ما محمود

سیم و پسه ست و شاه مارا مین

ایضاً

مثلس اندر زمانه کم بودی  
فلکش شقّه علم بودی  
مثلس این لحظه در عدم بودی  
نام او سگّه درم بودی  
اینزمان خسرو عجم بودی  
مشر بش عین جام جم بودی  
صد غلامش چو گسستم بودی  
حرمش کعبه امم بودی  
فلکش اصغر الخدم بودی  
سخنش در خور قدم بودی  
بنده اش محرم حرم بودی  
دل و دستش چو کان ویم بودی  
بر همه خسروان حکم بودی  
گر سیه رونه چون قلم بودی  
پیش او نیز محترم بودی  
زین همه عیبها چه غم بودی  
ایدریغا گرش کرم بودی

صاحب ما گرش کرم بودی  
ور نبودی علم بید نامی  
ور جهانرا وجود تنهادی  
ور درم را زدست میدادی  
ور عجم را بجمود بگرفتی  
شربتی گر بتشنگان دادی  
بنده زال زر اگر نشدی  
در گمش قبله عجم گشتی  
ملکش اضعف العباد شدی  
کاشگی گر نداشتی قدمی  
یا چوبیت الحرم شدی حرمش  
در گهر گر نداشتی خللی  
ور نبودی بحکم خود مغرور  
جمله سر بر خطش نهادندی  
بنده گر زو نداشتی طمع  
غم بیچارگان اگر خوردی  
همه دارد کمال و فضل و هنر

و له

در جهانن بمعالی و کمالات نظیر  
با ایادی گفت حاصل کان عشر عشر  
فکر امسال یکباره برون کن ز ضمیر

کافی دولت و دین میر ابو بکر که نیست  
چه دهم شرح مقادیر عطای تو که نیست  
بگشا دست جوانمردی و با همچو منی



بلبل طبع من آن به که بیستان سخن  
من همانم که اگر در قلم آرم بیتی  
قلعه گیران ضمیرم چو زه آرند کمان  
شمسه خاطر من چون بدرخشد ز افق  
تو بدین خواجگی و میری خود غرّه مشو  
من که سر پنجه شیران بسخن در شکنم  
سبق مدح تو تکرار کند گاه صغیر  
چون قلم سر بنهد بر خط من تیر دبیر  
صف گردنکش گردون بشکافد بتیر  
برود آب ز سر چشمه خورشید منیر  
که نه آنم که تصور کنم از خواجه و میر  
همه دانند که نبود غم از خرسی پیر

وله

میر بو بکر طوی گو بنمای  
باد بر چار پای عجز منه  
رو بدیوار اصطناع آور  
کرم بو الحسن بوجه حسن  
رحم کن بر جوال خواهر و زن  
کون بدیوار بخل باز مزن

ایضاً

قاضی طوی را دل پر خون  
جان مجروح درد مندش را  
آن پراکنده حال بیچاره  
عشر آن زرکه بهر بنده نوشت  
جز بتیغ هلاک ریش مباد  
هیچ مرهم و رای نیش مباد  
بجز از مرک چاره بیش مباد  
عمر آن کون دریده بیش مباد

وله

ز ریش او که صد خروار از آن پشم  
بپشم آگند اگر شعری بیافند  
بموی کون بد روزی نیرزد  
چو وایینی گزی گوزی نیرزد

ایضاً

چون گشت سوار آنک بهنگام سواری  
زد پاشنه بر استر و از جای برانگیخت  
استر چو بتک آمد ازو بانک بر آورد  
جولانگه که پیکر او عالم بالاست  
زانسان که ازواسترك خسته امان خاست  
«گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست»

وله

تا چند کنی عرض عروض ای ز جهالت  
ناکرده جوی حاصل و مغرور بتهصیل

بس زن که بود نادره گوی و سخن آرای      نی همچو شما غره بدر آعه و مندیل  
از وزن چه پرسید که بیرون ز شمارست      مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل

ایضاً

ای بهر گونه بسر برده بسی در پی علم      وان همه کرده تو نزد خرد نا کرده  
مدتی گشته بتحصیل فضایل مشغول      وز معلم همه تعلیم فلما کرده

وله

بهر این آرزو دارم که بینم      عزیزی چند را در اصفهان خوار  
کمال الدین مظفر گشته در خاک      جمال الدین ساوی زنده بردار  
یکیرا در بن چاهی نگون سر      یکیرا بر سرداری نگونسار

ایضاً

دمی بصحبت پیری رسیده بودم دوش      که بود منشی دیوان چرخ را استاد  
ز حال بنده پرسید و گفت نشنیدم      قصیده‌ای که بتجدیدت اتفاق افتاد  
دعاش کردم و گفتم که گفته‌ام دو سه بیت      بمدح خواجه آفاق صدر دولت و داد  
گشاد رشته لؤلؤی نظم آن ایات      ولی هنوز سر درج مکرمت نگشاد  
سیاه گشت مرا دیده چون مداد و هنوز      بهیچوجه بهای مداد نفرستاد  
چو این حدیث بگفتم بچشم کین درمن      نگاه کرد و بخندید و گفت شرم باد  
کسی قصیده بهیزی چنان فرستادست      که تا پربر درم میکرفت و کون میداد

وله

شبی ز درد شکم بیخبر بیفتم      چنانک جامه جان چاک میزد زالم  
چو آفتاب بر آمدشدم بنزد طیب      که بهر ریش درونم بیان کند مرهم  
طیب گفت که خود را بهر طریق که هست      مجال ده بیجناب خدایگان عجم  
ز خوان او اگر ت لغمه‌ای بدست آید      بخور که نیست دوائی جز آن بدرد شکم

ایضاً

زغن شکلی که در فصل بهاران      صغیر از بلبل خوشگو بدزد

اگر ره یابد اندر باغ رضوان  
وگر بر زلف خوبان دست یابد  
سحر چون بگذرد بر طرف بستان  
زبان بلبل خوشگو بیند  
نشداید کو بصر را راه یابد  
گوش باشد سوی جیحون گذاری  
گهی بینی که فرصت گوش دارد  
اگر در بحر عمان غرقه گردد  
سر موعی مرا ورا دسترس نیست  
ز بی آبی بطرف جویباران  
بترکستان گوش باشد گذاری  
گرم در خاطر آرد معنی بکر  
عجب نبود اگر اینگونه دزدی

وله

عزیزی کو مرا خواری نمودی  
ز دنیا رفت و عین مصلحت بود  
کنون بر کهر با تا چند بارم  
که گر زد کرگس چرخش بمنقار  
ولی بنگر که هر ساعت چه گوید  
که ای سرمایه افسوس و ترویر  
بگام طمطراق و سرفرازی  
چو با گردون دونت درنگیرد  
بسلطانی جهانرا تا جهانست  
سکی جنگی تر از گرگان وحشی

درخت طویی از مینو بدزد  
سواد از طره هندو بدزد  
فریب از نرگس جادو بدزد  
نسیم از سنبل خوشبو بدزد  
که رنگ از لاله خودرو بدزد  
بحیله قلعه آمو بدزد  
ز پیش هردو چشم ابرو بدزد  
یقینم کز صدف لؤلؤ بدزد  
وگر باشد ز سرها مو بدزد  
چو فرصت یابد آب از جو بدزد  
کلاه از تارک قیدو بدزد  
نیارم گفتن آنرا کو بدزد  
لقب از کنیت خواجو بدزد

چو در مسجد مسلمان بامچوسی  
چرا کز هاکیان ناید خروسی  
بگام گریه اشک سند دوسی  
چنان به کاید از کبکان مصوصی<sup>(۱)</sup>  
مرا دور سپهر آبنوسی  
چرا پیوسته در بند فسوسی  
گهی چون رایت و گاهی چوکوسی  
چرا سرمایه سازی چاپلوسی  
گهی زنگی نشیند گاه روسی  
گرازی خرت از گاوان طوسی

گرش پیر سپهر از پا در آرد  
که گر با تاج کی چون کیتبادی  
ترا زین ترکتازی نیز روزی  
ولیکن طرفه گفتند این مثل را  
چرا بخت جوائرا دست بوسی  
و گر با کفش زرین همچو طوسی  
نماید توسن گردون شموسی  
که مرگ خبر بود سگ داعروسی

فی المذمة صدر الدین یحیی التمهاعی

صدر دین یحیی تمهاعی که هست  
عالی از وی گشته رایات خطا  
صورت او معنی فسق و فجور  
در نفاق از وی سپر بفکنده تیر  
عقرب و آنگاه بادی همچو دلو  
معدن تن<sup>(۱)</sup> و فسا چون خنفسا<sup>(۲)</sup>  
زایر مقصوره تزویر و زور  
در جهالت قاضی شهر مجوس  
جرعه نوش باده خواران جنون  
و هم او مساح صحرای خیال  
فعل معلولش همه محض فساد  
از فنای او جهانرا صد فرح  
شوخ و شاخی راست مانند غم<sup>(۳)</sup>  
شکل دیوی کرده بر لوح وجود  
سبلتش گندیده از بوی دهان  
کس دهد تمغا بدست آن بغا<sup>(۴)</sup>  
ناکسی بر جای آنکس بین که نیست  
خویش را صدر اجل داند که باد

در خری یی مثل و خرطبعی مثل  
نازل از وی گشته آیات زلل  
معنی او صورت کذب و دغل  
در نحوست گشته هندویش زحل  
نور و آنکه منقلب همچون جمل  
ناکس و کناس مانند جعل  
دایر مطموره جنگ و جدل  
در ضلالت مفتی کیش هبل  
حلقه گوش پیشکاران امل  
فهم او ملاح دریای حیل  
اسم مجهولش همه عین علل  
وز بقای او زمانرا صد خلل  
باردار و ژاژخا همچون جمل  
نقش او را نقشبندان ازل  
مقعدش خندیده بر گند بغل  
کس بمعمولی سپارد این عمل  
پیش او يك جو دو عالم را محل  
جای این صدر اجل صدر اجل

(۱) بوی ناخوش (۲) جانور کنده بوی و آنرا کرمر کین هم میگویند (۳) کوسفند (۴) هیرو مخنت

گشت سلطانی بسگبانی . عوض شد سلیمانی بشیطانی بدل

وله

صدر بلند مرتبه یحیی که معطی  
سقائی نشستگه او کنم بچشم  
صدر از برای آن لقبش بر نهاده اند  
رویش چو پشت دیک سیه گشته است ازان  
تمغای بنده گر تواند که وادهد  
مانند او ز مادر ارکان نزاده است  
هر گه که بینمش که پیای ایستاده است  
کو سینه سالها بزمین بر نهاده است  
کز کودکی همیشه برو در فتاده است  
بروی گرفت نیست که بسیار داده است

ایضاً

پیش دانا بصد روان اردد  
همچنان در قفای دینارست  
تیز در ریش عامل تمغا  
قطره‌ئی خون صدر دین یحیی  
طبع موزون صدر دین یحیی  
کیر در کون صدر دین یحیی

وله

ستوده مفخر آفاق صدر دین یحیی  
اگر چنانکه زر بنده باز پس ندهد  
که افتخار زمینست و اختیار ز من  
بکیر هجو در آرم دمارش از کس زن

فی المذمة

ایسگ گاو طبع خرس مزاج  
مغز خر خورده‌ئی و نیست ترا  
گر ز تیغ زبان من نکنی  
کنمت در جهان بید نامی  
بر میان تو دست هجو کنم  
گر ترا نیست با هنرمندان  
عیب نبود چرا که نیست ترا  
من بگایم بکیر هجو ترا  
گر بود سایه‌های ترا  
باشدت ز آفتاب خاطر من  
مگر ای کیر خواره زن که توئی  
بصر ای کیر خواره زن که توئی  
حذر ای کیر خواره زن که توئی  
سمر ای کیر خواره زن که توئی  
کمر ای کیر خواره زن که توئی  
نظر ای کیر خواره زن که توئی  
هنر ای کیر خواره زن که توئی  
چو خر ای کیر خواره زن که توئی  
برسر ای کیر خواره زن که توئی  
خطر ای کیر خواره زن که توئی

تو مرا زین خسان بی معنی      مشمر ای کیر خواره زن که تو می  
کاتش طبع من کند در سنگ      اثر ای کیر خواره زن که تو می

### وله

دوش باماده خری کون خری صحبت داشت      نفس شهوانی او مایل شاهد بازی  
باتو آن مردك خر گای بگویم که بُود      حسن لیبر و آن خر عمر شیرازی

### فی مدح الامیر الاعظم جلال الدین ارپه یك طاب ثراه

اعظم جلال دولت ودین ارپه کاسمان	بر آستان قدر جلالش گذر نیافت
گردون هزار سال بگرد جهان بگشت	وز خط حکم نافذ او ره بدر نیافت
چون شاهباز همّت او دیده باز کرد	نه بیضه سپهر بجز زیر پر نیافت
بگذشت وهم تیز پراز حدکن وفکان	وز پایه سراق قدرش خبر نیافت
بر قد کبریاش جهان قرطه می برید	کانرا برون زاطلس چرخ آستر نیافت
شاهها خرد که کاشف اسرار عالمست	هرگز بوهم پایه قدر تو در نیافت
گردون چو پرچم علمت روز مرکه	مرغول مشک رنگ عروس ظفر نیافت
چشم زمانه در شب تاریک حادثات	جز ماه رایت تو فروغ سحر نیافت
وهم از فراز طارم افلاک برگذشت	وز سده جناب رفیعت اثر نیافت
بی فضله سخای تو از روی خاصیت	گیتی در آب گوهر ودر خاک زر نیافت
خورشید را که چشم و چراغ جهان نهند	جز خاک آستان تو کحل بصر نیافت
ادراک عقل را چو نظر بر جهان فتاد	در جنب اعتبار تواس معتبر نیافت
خورشید وار قهر تو چون تیغ برکشید	بیرون زهفت جوشن گردون سپر نیافت
یکچند دشمن تو اگر پادراز کرد	اکنون زدست تیغ تو پروای سر نیافت
تیر جهان نورد فلک با هزار چشم	در خشک و تر چو چشم ولبش خشک و تر نیافت
همچون هلال باد قد دشمنت که چرخ	جز نعل موکب تو هلالی دگر نیافت

### فی مدح الصاحب الاعظم رکن الحق والدین عمید الملک

مهدی فانی عمید الملک رکن داد و دین      ای که دوزخ ز آتش قهرت شراری بیش نیست  
شیر چرخ چنبری کا قصای عالم صید اوست      کمترین سگبان خیل تراشکاری بیش نیست  
نه فلک کز هفت کشور بر سر آمد در علو      ز آستان قبه قدرت غباری بیش نیست  
باسبان هفتمین طارم که کیوان نام اوست      بر جناب بارگاهت پرده داری بیش نیست  
ترک خنجر کش که بر پنجم فلک خنجر کشد      روز کین از لشکرت خنجر گزاری بیش نیست  
شہسوار قصر زنگاری که شاه انجمست      از سپاهت کمترین ابلق سواری بیش نیست  
ماه نو با نعل شیر نیک تو دارد نسبتی      ورنه اندر گوش گردون گو شواری بیش نیست  
سرور از آن بختیان کارند خرج مطبخت      هفت گردون را که می بینی قطاری بیش نیست  
ابرو دریا را که بادست تو نسبت میکنند      از محیط فیض انعامت بخاری بیش نیست  
عالمی مستغرق دریای انعامت و لیک      حاصل این بنده گوئی انتظاری بیش نیست  
آفتاب از سرخ بر می آید از مشرق رواست      کز فروغ نور رایت شرمساری بیش نیست  
چرخ اگر در آغه نیلی پیوشد گو پیوش      زانک بر مرکب حسودت سو گواری بیش نیست  
نہس اکبر بر سپهر از سهم تیغ ہندیت      ہندوی سرگشته بر نیلی حصاری بیش نیست  
دشمنست گری المثل بر تخت باشد تحت تست      زانک تختش از سر تحقیق داری بیش نیست  
باد فرمانت مدار مرگز علوی از انک      چرخ را بر مرگز سفلی مداری بیش نیست

### فی مدح الملک المعظم علاء الدین المستنصر القزوینی

زبده دوران ملک مستنصر آن کز کبریا      حضرت او را ملاذ آل الپ ارغون کنند  
شش جهت را مشتق از شش حرف اسمش مینهد      زان سبب در رفعش هفت آسمان مضمون کنند  
نزد کلک نقش بندش نام هانی گر برند      باید بیضا حدیث سحر بابل چون کنند  
شاهد مه روی رویش چون براندازد تنق      مهر روز افروز را بر طلعتش مفتون کنند  
عکس تیغ خون فشانش چون بر افلاک افکند      آسمان را دامن پیروزه گون گلگون کنند

با وجود رشحه دریای جودش سائلان شرم دارند ارستوال از قلم و جیهون کنند  
 پیش لفظ عذب او گوهر فروشان از حیا آب گردند ار حدیث لؤلؤی مکنون کنند  
 ای که گرد خاک پایت ساکنان آسمان سرمه چشم جهان بین شه گردون کنند  
 گر سیه کاری کند خصمت بگو با اختران تا بتیغ خور ز عالم چون شبش بیرون کنند  
 در حضورت نام دشمن چون توانم بردازانک نسبت قارون کجا با عصمت هرون کنند  
 گر ز خلقت شمه می سوی دیار چین برند مشک را در ناف آهواز خجالت خون کنند  
 چون نویسم وصف رمح خطیت از شعر من اختران بر ازدهای آسمان افسون کنند  
 طبع من چون ارغنون مدحت آرد در خروش زهره را اگر خوش نوا خوانندی قانون کنند  
 نام فیض و دست و کلک مصریت ارباب عقل موج دریای محیط و ماهی ذوالنون کنند  
 نقش پردازان فطرت کنیت را از شرف شاید ارتقش طراز چرخ سقلاطون کنند  
 رایت ممهوز بدخواه تو گر سر بر کشید با لفیف طره او کسره را مقرون کنند  
 آتش افروزان قهرت چون علم بیرون زنند بحر را در بر کشند و کوه را هامون کنند  
 بکر فکرت چون قلم در صورت لیلی کشید عقل را از زلف چون زنجیر او معجون کنند  
 طبع در اکت چو از سر الهی دم زند جهل باشد گریبان علم افلاطون کنند  
 همچو یوسف ذات بی مثلت عزیز مصر باد تا حوادث رازین دولت مسجون کنند

### فی الاستیهاب و طلب الجایزه

زهی رفیع جنایی که چون بیوت عناکب سپهر بر در ایوان رفعت تو تنیدست  
 هیاکل ملکی صورت و وجود تو معنی معاهد فلکی قفل و خاطر تو کلیدست  
 از آن محیط بنزد تو آب روی ندارد که قطره نیست که از ابر بخشش تو چکیدست  
 برین حدیقه خضرا گل شقایق شرقی شکوفه نیست که از باغ دولت تو دمیدست  
 همای روح که دارد و رای سدره نشیمن کبوتریست که از برج همت تو پریدست  
 بصد هزار قران در کمال فضل و معانی فلك نظیر تو با صد هزار دیده ندیدست  
 چرا بلرزه در افتاده است بحر در فشان اگر حدیث دل و دست معطیت نشنیدست



جهان مطاوع حکم تو باد و دهر متابع که او گزین جهان شد که خدمت تو گزیدست  
دوام عمر تو چند آنکه بهر بنده نوشتی بقای خصم تو چندین کزان ببنده رسیدست  
وله

ای رهروان بادیه پیمای چرخ را  
قدر ترا که دانه و دام از معالاست  
خیاط چرخ ساخته از جرم ماه و مهر  
تا خاک آستان ترا گشت مشتری  
از خوان بخشش تو جهان چار پهلواست  
در بند آهنت کنون آنکه مدتی  
گوئی ز صدمه نفس وی فرو نشست  
در تیمروز قافله سالار مصر را  
دی بامداد کز طرف کاروان شرق  
چون از افق علامت صبح آشکار شد  
همچون سپید مهره رعد از غریو من  
کای سرد مهر گرم در آخر بدین صفت  
از قرص گرمی ار بمن افتد نواله می  
جنگ آور فصاحت من با هزار جهد  
چون تشنگان بادیه از فرط محتلم  
سلطان چرخ گرم شد و تیغ بر کشید  
از کهکشان پیرس که بر خرمن قمر  
هم چاره آنک نوبتی از دست روزگار  
اعظم جلال دین که ز آسیب قهر او  
تا صبحدم ترنم بلبل بود بیابان

(۱) حلقه میکه گوی گریبان و تکه کلاه در آن کنند (۲) طعامی که مردم فرومایه پس از خوردن طعام  
از خوان برداشته با خود میبرند

کتاب الی مولی السعید غیات الدین زنگی‌شاه الخوافی

غیاث دولت و دین کشف عالم	زهی دستت بدر پاشی سحایی
جهان مکرمات را قهرمانی	سپهر معدلت را آفتابی
فلک را گرد ایوانت طوافی	ملک را سوی فرمانت شتایی
جهانرا از وجودت افتخاری	ستم را از جنابت اجتنابی
بود عنقای زرین بال گردون	درون جوف خرگاهت ذبابی
روا باشد که همچون من غریبی	زدرگاهت نیابد فتح بابی





كتاب الحضريات في الغزليات

من ديوان صنابع الكمال

## بنام ایزد

سبحان من یسبحه الرّهل فی القفار  
صانع مقدّری که شه نیمروز را  
دانا مدّبری که شهنشاه زنک را  
سلطان بنده پرور و قهار سخت گیر  
گوهر کندز قطره و شکر دهد زنی  
در راه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه  
ای بر در توام سر خجلت فتاده پیش  
آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است  
شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس  
ادراک عقل خیره ذات و صفات تو  
دیوانگان حلقه عشق تو هوشمند  
راتب بران فیض نوال توانس و جان  
هر کس که خوار تست ندارد کسش عزیز  
شادی آندلی که غمت اختیار کرد

سبحان من تقدّسه الحوت فی البحار  
منصور کرد بریزك<sup>(۱)</sup> خیل زنگبار  
پیروز کرد بر شه پیروزه گون حصار  
دیّان عدل گستر و ستّار بردبار  
خار آورد ز خار و گل بر دمد ز خار  
بر صنع و قدرتش دو گواهند نور و نار  
آخر ز راه لطف بفرما که سر بر آر  
بر خاک درگه تو نهد روی اعتذار  
لطف تو بی حساب و عطای تو بی شمار  
ذاتت بری ز فخر و صفات عری ز عار  
دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار  
روزی خوران خوان عطای تو مهور و مار  
وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار  
مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار

خواجو چو روی عجز نهادست بردرت  
جرمی که کرده است بفضلت که در گذار

(۱) بفتحین و سکون کاف تازی مقدّمه لشکر و پیشرو سپاه و بمعنی فوج طلبه نیز آمده

۴

میرود آب رخ از بادۀ گلرنگ مرا      دل ازرق بمی لعل گرو خواهم کرد  
 که می لعل برون آورد از رنگ مرا      من که برسنگ زدم شیشه تقوی و ورع  
 محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا      مستم از کوی<sup>(۱)</sup> خرابات بیازار برید  
 تا همه خلق ببینند بدین رنگ مرا      نام و ننگ اربود در طلبش باکی نیست  
 من که بدنام جهانم چه غم از ننگ مرا      ای رخت آینه جان می چون زنگ یار  
 تا ز آئینه خاطر ببرد زنگ مرا      مطرب آهنگ چنین تیزچه گیری که کند  
 جان شیرین بلب لعل تو آهنگ مرا      نشد از گوش دلم زمره نغمه چنگ  
 تا عنان دل شیدا بشد از چنگ مرا

چون تو در خاطر خواجو بزدی کوس نزول  
 دو جهان خیمه برون زد ز دل تنگ مرا

۴

ساقیا وقت صبح آمد یار آن جام را      می پرستانیم در ده باده گلفام را  
 زاهدان را چون ز منظوری نهانی چاره نیست      پس شاید عیب کردن رند درد آشام را  
 احتراز از عشق می کردم ولی بی حاصلست      هر که از اول تصور میکند فرجام را  
 من بیوی دانه خالش بدام افتاده ام      گرچه صید نیکوان دولت شمارد دام را  
 هر که او را ذره می باماهرویان مهر نیست      بر چنین عامی فضیلت می نهند انعام را  
 شام را از صبح صادق باز نشناسم ز شوق      چون مهم بر چین کند بر صبح صادق شام را  
 گر بدینسان بر در بتخانه چین بگذرد      بت پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را  
 برگدایان حکم کشتن هست سلطانرا ولیک      هم بلطف عام او اومید باشد عام را

چون بهر معنی که بینی تکیه بر ایام نیست  
 حیف باشد خواجو از ضایع کنی ایام را

۴

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا	که نمائدست کنون طاقت بیداد مرا
را از من جمله فروخواند بردشمن و دوست	اشك ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا
هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد	مادر دهر ندانم بچه میزاد مرا
دامنم دجله بغداد شد از حسرت آن	که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا
آنك يك لحظه فراموش نگشت از یادم	ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا
من نه آنم که ز کویش بچما برگردم	گر براند ز در آن حور پر یزاد مرا
این خیالست که وصل تو بما پردازد	هم خیالات کند از چنك غم آزاد مرا
گر بگوشت نرسد صبحده می فریادم	که رسد در شب هجران تو فریاد مرا

بر سر کوی تو چون خواجوا گر خاک شوم

بنسیم تو مگر زنده کند باد مرا

۵

آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما	می رود آب حیات از چشمه نوش شما
شام را تا سایبان روز روشن دیده ام	تیره شد شام من از صبح سحر پوش شما
در شب تاریك خورشیدم در آغوش آمدی	همچو زلفار بودمی يك شب در آغوش شما
از چه روهندوی مه پوش شما در تاب شد	گر بمستی دوشم آمد دوش بردوش شما
ای ز روبه بازی آهوی شما در عین خواب	شیر گیران گشته مست از خواب خرگوش شما
مردم چشم عقیق افشان لؤلؤ بار من	گشته در پاش از لب در پوش خاموش شما
حلقه گوش شما را تا بود مه مشتری	مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما
عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس	گر بدرویشی رسد بوئی ز سر جوش شما

آب حیوانست یا گفتار خواجو یا شکر

ماه تابانست یا گل یا بنا گوش شما

۶

همچو بالات بگویم سخنی راست ترا      راستی را چه بلا میست که بالاست ترا  
تاجه دیدست زمن دیده که هر دم گوید      کاین همه آب رخ از رهگذر ماست ترا  
ایکه بر گوشه چشم زده می خیمه زهوج      مشو ایمن که وطن برب دریاست ترا  
پیش لعلت که از او آب گهر میریزد      وصف لؤلؤ نتوان کرد که لالاست ترا  
این چه سهرست که در چشم خوشت میبینم      وین چه شورست که در لعل شکر خاست ترا  
دل دیوانه چه جائیست که باشد جایت      بر سر و چشمم اگر جای کنی جاست را  
جان بنخواه از من ییدل که روانت بدهم      بجز از جان ز من آخر چه تمناست ترا  
ایدل از راستی از زلف سیاهش طلبی      همه گویند مگر علت سوداست ترا

در رخ شمعى خواجو چون نظر کرد طیب

گفت شد درو شمن این لحظه که صفر است ترا

۷

مگذار مطرب رادمی کز چنک بنهد چنک را      در آبگون ساغر فکن آن آب آتش رنک را  
جام صبحی نوش کن قول مغنی گوش کن      در کش می و خاموش کن فرهنگ بی فرهنگ را  
عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده      الا بیزم عاشقان خوبان شوخ شنک را  
ساقی می چون رنک ده کاینه جان منست      باشد که بزاید دلم ز آئینه جان رنک را  
پر کن قدح تارنک زرق از خود فرو شویم بمی      کز زهد و دل نیلگون رنگی ندیدم رنک را  
آهنک آن دارد دلم کز برده بیرون افتد      مطرب گرا این ره میزند کوپست گیر آهنک را  
فرهاد شورانگیز اگر در پای سنگی جان بداد      گفتار شیرین بی سخن در حالت آرد سنک را  
آهوی چشمت بامن از در عین روبه بازی است      سر پنجه شیر زبان طاقت نباشد رنک را

خواجو چو نام عاشقان تنگست پیش اهل دل

گر نیک نامی بایدت در باز نام و تنک را



۸

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا	رخ وزلفت عوض شام و سحر بود مرا
یاد باد آنکه ز نظاره رویت همه شب	در همه چارده تاروز نظر بود مرا
یاد باد آنکه ز رخسار تو هر صبحدمی	افق دیده پراز شعله خور بود مرا
یاد باد آنکه ز چشم خوش و لعل لب تو	نقل مجلس همه بادام و شکر بود مرا
یاد باد آنکه ز روی تو و عکس می ناب	دیده پر شعله شمس و قمر بود مرا
یاد باد آنکه گرم زهره گفتار نبود	آخر از حال توهر روز خبر بود مرا
یاد باد آنکه چو من عزم سفر میکردم	بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا
یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع	وز سرکوی تو آهنگ سفر بود مرا

یاد باد آنکه چو خواجو ز لب و دندانانت

در دهان شگر و در دیده گهر بود مرا

۹

آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را	و آن لعل لب که نرخ شکستست قند را
بندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست	در گوش من میچال نماندست پند را
چون از کمند عشق امید خلاص نیست	رغبت بود بکشته شدن پای بند را
آنها که زور پنجه زور آوری نماند	شرطست کاحتمال کند زورمند را
گر بند میدهندم و گر بند مینهند	مادست داده ایم بهر حال بند را
نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید	راحت رسد <sup>(۱)</sup> ز بند تو سردر کمند را
بر کشته زندگی دگر از سر شود پدید	گر بر قتیل عشق برانی سمند را
هر چند کز تو ضربت خنجر گزند نیست	عاشق باختیار پذیرد گزند را

خواجو چون نیست زانکه ستم میکند شکیب

هم چاره احتمال بود مستمند را

۱۰

رام را گر برك گل باشد نیند ویس را  
 زنده جاوید گردد کشته شمشیر عشق  
 جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی  
 گر نه در هر جوهری از عشق بودی شمه می  
 همچو خورشید ابر آید ماه بی مهرم بیام  
 دامن محمل بر انداز ای مه محمل نشین  
 چون بتلیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست  
 تانپنداری که گویم لاله چون رخسار تست  
 ورسلیمان ملک خواهد نتگرد بلقیس را  
 زانکه از کشتن بقا حاصل شود جر جیس را  
 تا نمیرد کی بیجنت ره دهند ادریس را  
 کی ککش بودی باهن سنک مقناطیس را  
 مهر بفراید ز ماه طلعتش بر جیس را  
 یا بگو با ساربان تا باز دارد عیس<sup>(۱)</sup> را  
 بگذرازت ویر و بگذرای پسر تلیس را  
 کی بگل نسبت کند در این جمال ویس را

خواجو ار در بزم خوبان از هی یاقوت رنگ

کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را

۱۱

وقت صبح شد بیار آن خورمه نقاب را  
 ماه قنینه آسمان چون بفروزد از افق  
 وقت سحر که بلبله قهقهه بر چمن زند  
 بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناک من  
 چون بت رود ساز من چنک بساز درزند  
 گر بخیال روی او در رخ مه نظر کنم  
 دست امید من عجب گر بوصال او رسد  
 چون مه مهربان من تاب دهد نغوله<sup>(۲)</sup> را  
 از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را  
 در خوی خجالت افکند چشمه آفتاب را  
 ساغر چشم من بخون رنگ دهد شراب را  
 دود بر آید از جگر ز آتش دل کباب را  
 من بهغان نواگری یسار دهم رباب را  
 مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را  
 پشه کسی ندید کو صید کند عقاب را  
 در خم عقربش نگر زهره شب نقاب را

خواجو اگر ز چشم تو خواب ببرد گو بیر

زانکه ز عشق نرگش خواب نمائد خواب را

(۲) زلف و موی پیچیده .

(۱) بکسر عین شتران سپید سرخ موی .

ایماه قیچاقی شبست از سربنه بغطاق<sup>(۱)</sup> را بگشای بندیلمه<sup>(۲)</sup> و در بند کن قیچاق<sup>(۳)</sup> را  
 در جاق خانان ختا کافر نمیکرد این جفا ای بس که در عهد تو ما یاد آوریم آن جاق<sup>(۴)</sup> را  
 شد کوبت ای شمع چکل اردوی جان کریاس دل چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را  
 تاراج دلها میکنی در شهر یغما میکنی برخسته غوغا میکنی نشنیده می یاساق<sup>(۵)</sup> را  
 در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی بنواز باری نوبتی چون میزنی عشاق را  
 ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی باشد که در چرخ آوریم آنماه سیمین ساق را  
 هر صبحدم کاندر غمش جام دمام در کشم چشم بیاد لعل او در خون کشد آیاق<sup>(۶)</sup> را  
 سلطان گردون از شرف در پای شبر نگشفتد چون ماه عقرب زلف من بر سر نهد بغطاق را  
 تا آن نگار سیمبر دروی وطن سازد مگر بنگارم از خون جگر خلوتکه آماق<sup>(۷)</sup> را  
 نوین بت رویان چین خورشید روی مه جبین گرزانک پیمان بشکند من نشکنم میثاق را  
 گفتم که يك راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم  
 گفت از سر شك دیده اش پر خون کنم بشماق<sup>(۸)</sup> را

آنماه مهر پیکر نا مهربان ما وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ  
 در باغ سرور از حیا پای در گلست برك بنفشه کز چمن آید نسیم او  
 آب حیات کز ظلماتش نشان دهند آبیست پیش کوثر آتش نشان ما  
 مائیم فتنه می که در آخر زمان بود ورنی کدام فتنه بود در زمان ما  
 بنمود چشم مست و بر مزم عتاب کرد کلخر چنین بود غمت از ناتوان ما

(۱) کلام (۲) بفتح اول بمعنی قبا و جامه پوشید نیست (۳) قیچاق مجازاً بمعنی بیباک آمده است و نام دشتی میباشد میان توران و ترکستان که اتراک آنجا بسیار بیرحم و مردمکش هستند .  
 (۴) جاق بمعنی وقت و هنگامست و جاق هم استعمال شده که بمعنی فربه میباشد . (۵) سیاست و قصاص و ترییت و ساختگی (۶) بمعنی اباغ معروف میباشد (۷) دل (۸) همان باشماق میباشد که بمعنی کفشست

در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبل می کرد در کرشمه بابر و اشارتی  
کم گیر پشه می ز همای آشیان ما یعنی گمان مبر که کشد کس گمان ما  
کس با میان ما نکند دست در کمر الا کمر که حلقه شود بر میان ما

خواجو اگر چه در سر سودای ما رود

تا باشدش سری سر او واستان ما

۱۴

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را روی پرنگارش بین چشم پر خمارش بین  
مهر ماش چندان نیست ماه نیمروزی را لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را  
آن مهست یا رخسار شگرت یا گفتار عارضت یا گلزار ماه نیمروزی را  
جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را  
لعبت پری پیکر و آفتاب شب زیور گردیده می بنگر ماه نیمه-روزی را  
موسم سحر شد خیز باده در صراحی ریز در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را  
می بمی پرستان آرباده سوی مستان آرزو در شبستان آرمه ماه نیمروزی را

یار جز جفا جو نیست گو مکن که نیکو نیست

هیچ مهر خواجو نیست ماه نیمروزی را

۱۵

گو میا عزم ندارد که شود روز امشب یاد آید ز در آن شمع شب افروز امشب  
گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او بر من خسته بگرید ز سر سوز امشب  
مرغ شب خوان که دم از پرده عشاق زند گونوا از من شب خیز بیاموز امشب  
چون شدم کشته<sup>(۱)</sup> پیکان خد نک غم عشق بر دلم چند زنی ناولد دوز امشب  
همچو زنگی بچه خال تو گردم مقبل گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب  
هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب  
بی لب لعل و رخت خادم خلوت گه انس گو صراحی منه و شمع می فروز امشب

تا که آموخت از کوی وفا برگشتن      خیز و باز آی علی رغم بد آموز امشب  
 بنشان شمع جگر سوخته را گرچه کسی      منشیناد بروز من بدروز امشب  
 اگر آن عهد شکن با تو نسازد خواجو      خون دل میخورد و جان میدهد و میسوزد امشب  
 تا مگر صبح تو سر برزند از مطلع مهر  
 دیده بر چرخ چو مسمار فرو دوز امشب

۱۶

ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب      وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب  
 بر مه فکنده برقع شیرنگ روز پوش      مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب  
 روزم شبست بیتو و چون روز روشنست      کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب  
 خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم      کو همچو بندگان دهدت بوسه بر جناب  
 بر روی چون مه ارچه بتابی کمند زلف      باری بهیچ روی ز من روی بره تاب  
 گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیک      دامن که خواب را نتوان دید جز بخواب  
 یک ساعت از آن لب میگون شکیب نیست      سرمست را شکیب کجا باشد از شراب  
 چشم بقصد ریختن خون دل مقیم<sup>(۱)</sup>      افکنده است چون سر زلفت سپر بر آب

در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان

هر شب بخون دیده کند آستین خضاب

۱۷

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب      ناز چشم می پرستت مست و چشمست مست خواب  
 گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد      روی دفتر گردد از نوک قلم پر مهشک ناب  
 در بهشت از زانک برقع بر نیندازی زرخ      روضه رضوان جهنم باشد و راحت عذاب  
 وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک      روز محشر در برم بینی دل پر خون کباب  
 صبحدم چون آسمان در گردن آرد جام زر      در گمان افتم که خورشید دست یا جام شراب  
 جان سرمستم برقص آید ز شادی ذره وار      هر نفس کز مشرق شادی بر آید آفتاب

کسی بآواز مؤذن بر توانم خاستن زانک میباشم سحر که بیخود ازبانک رباب  
در خرابات مغان از می خراب افتاده ام گرچه کارم بی می و میخانه میباشد خراب  
هردمی روی ازمن مسکین بتابی ازچه روی<sup>(۱)</sup> هر زمانی از در خویشم برانی از چه باب  
گر دلی داری دل ازرندها بیخود بر مگیر و ر سری داری سر ازمستان بیخود بر متاب

از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور

عالمی در حسرت آیند و عالم غرق آب

۱۸

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب که نیست شرط محبت جدایی از محبوب  
چو هست در ره مقصود قرب روحانی چه احتیاج بارسال قاصد و مکتوب  
چو اتصال حقیقی بود میان دو دوست کجا ریوسف مصری جدا بود یعقوب  
توقعست که از عاشقان بیدل و دین نظر دریغ ندارند مالکان قلوب  
چگونه گوش توان کرد بر خردمندان گهی که عشق شود غالب و خرد مغلوب  
ز صورت تو کند نور معنوی حاصل دل شکسته که هم سالکست و هم معذب  
ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان کنی بساعد سیمین و پنجه مخضوب  
بیار جام و مکن نسبتم بزهد و ورع که من بساغر و پیمانه گشته ام منصوب  
بیخش بر من مسکین که از خداوندان همیشه عفو شود صادر و ز بنده ذنوب  
دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست ز روی دوست به حاجب چراشوی محبوب

گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو

کند بـدیدۀ طالب نگاه در مطلوب

۱۹

دیشب در آمد آن بت مه روی شب نقاب بر مه کشید چنبر و در شب فکند تاب  
رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند لعل لیش می و جگر خستگان کیاب  
بر مشتری کشیده ز مشک سیه کمان بر آفتاب بسته ز ریحان تر طناب  
در برقبای شامی پیروزه گون چو ماه بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب

آتش گرفته آب رخ وی ز تاب می آتش نهان در آتش و آتش عیان ز آب  
هم شمع بر فروخته از چهره هم چراغ هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب  
بنهاده دام بر مه تابان ز عود خام و افکنده دانه بر گل سوری ز هشک ناب  
میزد گلاله بر گل و هر لحظه می شکست بر من بعشوه گوشه بادام نیم خواب  
از راه طنز گفت که خواجو چرا برفت  
گفتم ز غصه گفت ذهاباً بلا ایاب

۲۰

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب و اب رویت برده آب از روی آب  
از شکنج زلف و مهر طلعتت تاب بر خورشید و در خورشید تاب  
بینی از بینی در آب و آینه آفتاب روی و روی آفتاب  
بر نیندازی بنای عقل و دین تاز عارض بر نیندازی نقاب  
تشنگان وادی عشقت ز چشم بر سر آبنده و ازدل بر سر آب  
پیکرم در مهر ماه روی تو گشته چون تار قصب بر ماهتاب  
زلف و رخسارت شبستانست و شمع شگر و بادام تو نقل و شراب  
خواب را در دور چشم مست تو ای دریغ اردیدمی يك شب بخواب  
بسکه خواجو سیل میبارد ز چشم

خانه صبرش شد از باران خراب

۲۱

مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب صبوحست ای بت ساقی بده شراب  
اگر مردم بشوئیدم بآب چشم جام وگر دورم بخوانیدم باواز رباب  
فلك در خون جانم رفت و مادر خون دل می لعل آب کارم برد و ما در کار آب  
مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع من از بادام ساقی مست و ساقی مست خواب  
چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین چو طوطی لعل شگر خای او شیرین جواب  
دل از چشمم بفریادست و چشم از دست دل که هم پر عقابست آفت جان عقاب

کبابم از دل پر خون بود وقت صبح      که مست عشق را نبود برون ازل کباب  
سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات      سر انگشتت بخون جان مشتاقان خضاب  
دلم چون مار میپیچد ز مهرم سر میپیچ  
رخت چون ماه میتابد ز خواجورخ متاب

۲۲

ای کرده مه را از تیره شب نقاب      در شب فکنده چین برمه فکنده تاب  
مشکست یا خطاست یا شام شب نمای      ماهست یا رخست یا صبح شب نقاب  
باسرو قامتت شمشاد گو مروی      با ماه طلعتت خورشید گو متاب  
ای برده آب من زان لعل آبدار      وی بسته خواب من زان چشم نیم خواب  
چون آتش رخت برد آبروی من      زان آب آتشی بر آتشم زن آب  
زلف تو بر رخت شامست بر سحر      عشق تو در دلم گنجست در خراب  
ای سرو سیمتن صبحست در فکن      در جام آبگون آن آتش مذاپ  
خادم بسوز عود مطرب بساز چنگ      بلبل بزن نوا ساقی بده شراب

صوفی چو صافئی دُرد هغان بنوش  
خواجو چو عارفی روی ازبتان متاب

۲۳

ای خط سبز تو هم چون برك نیلوفر در آب      قند مصر از شور یا قوت تو چون شکر در آب  
عنبرین خطت که چون مشک سیه بر آتشست      مینماید کرد آتش گردی از عنبر در آب  
بر گل خود روی رویت کابروی حسن از اوست      سبزه سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب  
تا بر آب افکنند زلفت چنبر از سیلاب چشم      پیکرم بین غرقه درخونست چون چنبر در آب  
مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب      مردم چشمم فرو بردست دایم سر در آب  
گرچه زرد در خاک میجویم که از خاکست زر      روی زردم بین در آب دیده هم چون زرد در آب  
عیب مجنون کو ممکن لیلی که شرط عقل نیست      گردانند جمال دردش گو برو بنگر در آب



کشتی بر خشک میرانیم در دریای عشق وین تن خاکی ز چشم افتاده چون لنگر در آب  
چون بنوك خامه خواجو شرح مشتاقی دهد  
چشم خونبارش در اندازد روان دفتر در آب

۴۴

طرّه مشکین نباشد بر رخ جانان غریب  
ایکه گفتمی گردلعلش خط مشکین از چه روست  
گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن  
سنباش بی وجه نبود گریه شوریده حال  
وردلم در چین زلفش بس غریب افتاده است  
بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان  
چشم هستت گر بر یزد خون هر یی چاره می  
گر بشمشیرم کشی حکمت روان باشد و لیک  
زانك نبود سنبیل سیراب در بستان غریب  
خضر نبود بر کنار چشمه حیوان غریب  
در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب  
زانك افتادست چون هندو بتر کستان غریب  
دردلم نبود غمش چون گنج درویران غریب  
زانك نبود از خداوند کرم احسان غریب  
چاره نبود زانك نبود اتنه از مستان غریب  
بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب

در رخت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت  
هرگز آمد در دلت کایا کجا رفت آن غریب

۴۵

سحر بگوش صبحی کشان باده پرست  
مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز  
اگر روم بدود اشك و دامنم گیرد  
امام ما مگر از نرگس تور خصمت یافت  
زبسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر  
چگونه از سر جام شراب بر خیزد  
بمحرّم زلحد بی خبر بر انگیزند  
عجب نباشد اگر آب رخ بباد رود  
خروش بلبله خوشتر ز بانك بلبل مست  
چه بانك چون لب جان بخش و زلف جانان هست  
که از کمند محبت کجا توانی جست  
چنین که هست بمهراب میرود پیوست  
چو آبگینه دل نازك قدح بشکست  
کسی که در صف رندان درد نوش نشست  
بدین صفت که شدم بیخود از شراب الست  
مرا که باد بدستست و دل برفت از دست

کنون و درع نتوان بست صورت از خواجو  
که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

۴۶

ز زلفش نافۀ تاتار تار است	که هر تار از سر زلفش تار است
ز شامش صد شکن بر زنگبار است	ولی هر چین ز شامش زنگبار است
از آن دُر دانه تا من بر کنارم	کنارم روز و شب دریا کنار است
مرو ساقی که بی آن لعل میگون	قدح نوشیدن امشب خماریست
کسی کز خاک کوی دوست بیرید	بروز در گند کو خاکساریست
رسن بازی کنم با سنبلیک	پریشانم که بس آشفته کلاریست
قوی جعدت پریشانست و درتاب	ز ریحان خطت گوئی غباریست
هر آنکو برک گلبرگ تو دارد	بچشمش هر گلی مانند خاریست

گهی کز خاک خواجو بردم خار  
یقین میدان که بازش خار خاریست

۴۷

شعاع چشمۀ مهر از فروغ رخسار است شراب نوشگوار از لب شکر بار است  
کمند عنبری از چین زلف دلبندهست فروغ مشتری از عکس روی دلدار است  
نواى نغمه مرغ از سرود رود زنست شمیم باغ بهشت از نسیم گلزار است  
چه منزلست مگر بوستان فردوسست چه قافله ست مگر کاروان تاتار است  
چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش چو تار طرّه او روز من شب تار است  
بسر سری سر زلفش کجا بدست آید چو سر ز دست برون شد چه جای دستار است  
تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز بیا که جان عزیز منت خریدار است  
بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد من آدمیش نگویم که نقش دیوار است  
چو چشم مست ترا عین فتنه می بینم چگونه چشم تو در خواب و فتنه بیدار است  
درون کعبه عبادت چه سود خواجو را که او ملازم دُردی کشان خماریست

عجب مدار زانفاس عنبر آمیزش  
که آن شمامه می از طبله های عطاریست

۴۸

دلبر! سنبل هندوی تو در تاب چراست زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست  
چشم جادوی تو کز باده سحرست خراب روز و شب معتکف گوشه محراب چراست  
نرگس مست تو چون فتنه از و بیدارست همچو بخت من دل سوخته در خواب چراست  
مگر از خط سیاه تو غباری دارد و رفته هندوی رسن باز تو در تاب چراست  
جزع خونخوار تو گر خون دلم میریزد مردم دیده من غرقه خوناب چراست  
از درم گر تو بر آئی که برانی سهلست  
این همه جور تو با خواجوا زین باب چراست

۴۹

و که اودست سر زلف سیاهت چه کشیدست آنک دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست  
چون کشد و سمه کمان دو کمان خانه ابروت گر چه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست  
جفت این طاق زمر دشت از آن روی چو گیسو طاق فیروزه ابروی تو پیوسته خمیدست  
سر زلفت ببریدند و بیالات خوش افتاد یارب آن شعر سیه بر قد خوبت که بریدست  
آن خط سبز که از شمع رخت دود بر آورد دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست  
ای خوش آن صید که وقتی بکشد تو در افتاد خرّم آن مرغ که روزی بهوای تو پریدست  
باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست خنک آن باد که بر خاک سر کوت وزیدست  
رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد اشک شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست  
خواجوا از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی  
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

۴۰

این باد کدامست که از کوی شما خاست وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست  
باد سعری نگهت مشک ختن آورد یا بومی از آن سلسله غالیه سا خاست  
گوئی مگر انفاس روان بخش بهشتست این بوی دلاویز که از باد صبا خاست  
بر خاسته بودی و دل غمزده می گفت یارب که قیامت ز قیام تو چرا خاست  
بنشین نفسی بوکه بلا را بنشانی زان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست

شود از دل یکتای من خسته بر آورد هر فتنه و آشوب کز آنزلف دوتا خاست  
این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت وین فتنه نو خاسته آیا ز کجا خاست  
از پرده برون شد دل پر خون من آن دم کز پرده سرا زمزمه پرده سرا خاست  
خواجو بجز از بندگی حضرت سلطان  
کاری نشیندیم که از دست گدا ساخت

۳۱

لب شیرین تو هر دم شکر انگیز ترست	زلف دلبد تو هر لحظه دلاویز ترست
بر سر آمدن جهان جزع تو در خونخواری	گر چه چشم من دل سوخته خونریز ترست
ایکه از تنگ شکر شور بر آورد لب	هر زمان پسته تنگ شکر آویز ترست
همچو سر چشمه نوش تو ز بهر سخنم	چشم از درج عقیقت گهر انگیز ترست
نشنود پند توای زاهد تر دامن خشک	هر کش از دامن پرمیز ترست
آتشست این دل شوریده من پنداری	زانک هر چند که او سوخته تر نیز ترست

تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو  
هر شب از بلبل دل سوخته شب خیز ترست

۳۲

کاف و نون جزوی از اوراق<sup>(۱)</sup> کتب خانه ماست قاف تا قاف جهان حرفی از افسانه ماست  
طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست کمترین زاویه می بر در کاشانه ماست  
گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد شمع این طارم نه پنجره پروانه ماست  
گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش چون بمعنی نگری این دل ویرانه ماست  
آب رو ریخته ایم از پی یک جرعه شراب گر چه کوثر نمی از جرعه پیمانه ماست  
ما بدیوانگی از زانک بعالم فاشیم عقل کل قابل فیض دل دیوانه ماست  
آشنایم به بی خویشی و بیگانه ز خویش و انک بیگانه نکشت از همه بیگانه ماست  
هر کسی را تو اگر زنده بجان می بینی جان هر زنده دلی زنده بجانانه ماست  
گر چه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست

خواجو از کعبه برون آی که بتخانه ماست

۳۳

ای که شهد شکرین تو برد آب نبات  
 بشکر خنده ز تنك شکر شور انگیز  
 از دل تنك شکر شور بر آمد روزی  
 گر بخونم بخط خویش برات آوردی  
 منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر  
 آنچنان در صفت ذات تو حیران شده ام  
 در وفا چشم ندارم که ثبات باشد  
 گرز کوتی بود این نعمت زیبائی را

خواجوا ز عشق تو چون از سر هستی بگذشت  
 بوفات آمد و بر خاك درت کرد وفات

۳۴

پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود زلمات  
 دی طیبیم دید و دردم رادوا ننوشت و گفت  
 چون روان بی خط برات آورده بودم آنچه وجه  
 خط برون آوردی و گفتی که آوردم برات  
 درعری<sup>(۱)</sup> شاه ماتم ای پری رخ رخ مپوش  
 کانك رخ بر رخ نهی اورا چه غم باشد زلمات  
 راستی را تا صلاى عشق در عالم زدی  
 قامتت را سجده آرد عرعر از بانك صلوٰه  
 چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا  
 جان ببازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات  
 نغمه عشاق در نوروز خوش باشد ولیك  
 ایدریغ ارعیش مارا دست میدادی ادات

گر حیا داری برو خواجو و دست از جان بشوی  
 ز انك لعل جان فزایش میبرد آب حیات

۳۵

رخسار تو شمع کایناتست  
 ریحان خط سیاه شیرین  
 خضرست مگر که سرنوشتش  
 بر گوشه چشمه حیاتست

(۱) بضم عین اسب بی ذین

بر عرصه حسن شاه گردون	پیش دورخ تو شاه مـاتست
يك قطره ز اشك ما محیطست	يك چشمه ز چشم ما فراتست
عنوان سواد خط سبزت	بر نامه نامه نجاتست
وجهی ز برات دلربائی	یا نسخه فی از شب براتست
آخر بزرگوه حسن ما را	دریاب که موسم زکوتست

خواجو ز تو کی نبات جوید  
ز آنروی که عمر بی نباتست

۴۶

سنبش برك ارغوان بگرفت	سبزه اش طرف گلستان بگرفت
بر شکر طوطیش نشیمن کرد	بر قمر ز اغش آشیان بگرفت
دور از آن روی بوستان افروز	لاله را دل ز بوستان بگرفت
چون شبش گرد ماه خرمن کرد	آه من راه کهکشان بگرفت
هندوی قیر گون او بکمند	قیروان تا بقیروان بگرفت
چون زتنك شکرشکر میریخت	سرخش تنك در دهان بگرفت
دل بیمار من بخونخوازی	خوی آن چشم ناتوان بگرفت
آتش طبع و آب دیده من	همچو باد صبا جهان بگرفت

خواجوازجان خسته دل برداشت

زانك بی او دلش زجان بگرفت

۴۷

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست	بیا که عمر من این پنجروز معدودست
مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز	بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
دلَم ز مهر رخت میکشد بزلف سیاه	چرا که سایه زلف تو ظل ممدودست
من از وصال تو عهدیست کارزو دارم	که کام دل بستانم چنانك معبودست
ز بسکه دل بر بودی چو روی بنمودی	گمان مبر که دلی در زمانه موجودست

اگر چنانك كسى را ز عشق مقصوديست      مرا ز عشق تو مقصود ترك مقصودست  
 دلم ز زلف تو بر آتشست و ميدانم      كه سوز سينه پر دود مچمر از عودست  
 چه نكهتست مگر بوى لاله و سمنست      چه زمزمه است مگر بانك ز خمه عودست  
 اگر مراد نبخشد بدوستان خواجو  
 خموش باش كه امساك نيكوان جودست

۳۸

ايكه از سر چشمه نوشت برفت آب نبات      مرده مرجان جان افزای تست آب حیات  
 از چمن زیباتر از قدّت کجا خیزد نهال      وز شکر شیرین تر از خطّ کجا روید نبات  
 عنبر زلف تو بر کافور میبندد نقاب      سنبل خطّ تو بر یاقوت میآرد برات  
 پرده بر رخ میکشی وز ما نمیداری حجاب      خستگان را میکشی وز کس نمیباشد حیات  
 حال همچون شرح دادن بادلم دیوانگیست      همچو پیش طرّهایت ذکر لیلی ترّ هات  
 تا برفتی همچو آب از چشم دریا بارمن      پیش جیحون سر شکم میرود آب فرات  
 بنده ام تا زنده ام گرمیکشی ورمیکشی      زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات  
 از دهانت بوسه می جستم زکوة حسن را      گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکوة  
 با خیالت دوش می گفتم که مردم از غمت  
 گفت خواجو گوئیا نشنیده می من عاش مات

۳۹

ای قمر تابی از بنا گوشت      شگر آبی ز چشمه نوشت  
 جادوان مست چشم میگونست      واهوان صید خواب خرگوست  
 خسرو آسمان حلقه نمای      حلقه در گوش حلقه در گوشت  
 آن خط سبز هیچ دانی چیست      که دمید از عقیق دُر پوست  
 از زمرّد دست خازن حسن      قفل بر درج لعل خاموست  
 ایكه هرگز نمیکنی یادم      نکنم یکنفس فراموست  
 کاش کامشب بدیدمی در خواب      مست از انسان که دیده ام دوست

گر چه ما یتو زهر میتوشیم      بادهر می که میخوری نوشت  
تو از آن بر تری بزیبایی      که رسد دست ما در آغوش  
چهره خویش را در آینه بین      تا بینیم مست و مدهوش  
باده امشب چنان مخور خواجه  
که چو دیشب برند بر دوش

۴۰

هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست      و آنک مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست  
قرب صوری در طریق عشق بعد معنویست      عاشق از معشوق رایی وصل بیند واصلست  
اهل معنی را از او صورت نمیندد فراق      و آنک این صورت نمیندد زمعنی غافلست  
کی به منزل رده بری تانگدزی از خویش از آنک      ترك هستی در ره هستی نخستین منزلست  
گر چه من بدنامی از میخانه حاصل کرده ام      هر که از میخانه منعم میکند بی حاصلست  
ایکه دل با خویش داری رو بدلداری سپار      کآنک دلداری ندارد نزد ما دور از دلست  
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق      ز آنک این معنی نداند هر که او بر ساحلست  
عاشقانرا وعظ دانا عین نادانی بود      کآنک سر عشق را عالم نباشد جاهلست  
ترك جانان گیر خواجه یا برو جان برفشان  
ترك جان سهلست از جانان صوری مشکلت

۴۱

فروغ عارض او یا سپیده سحرست      که رشك طلعت خورشید و طیره قمرست  
لطیفه نیست جمالش که از لطافت و حسن      زهر چه عقل تصور کند لطیف ترست  
برون ز نرکس پر خواب و روی چون خورد و ست      کمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست  
زهر که از رخ زیبای او خبر پرسم      چو نیک بنگرم آنهم ز شوق بیخبرست  
اگر چه مایه خوبی لطافتست ولیک      ترا و رای لطافت لطیفه دگرست  
بدین صفت ز تکبیر بدوستان مگذر      اگر چه عمر عزیزی و عمر بر گذرست  
بهر کجا که نظر میکنم ز غایت شوق      خیال روی توام ایستاده در نظرست



اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد  
 زبی زریست که آب رخم رود بر باد  
 که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست  
 اگر چه کار رخ از سیم اشک همچو زریست  
 چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست  
 زبهر شعر مراو را بسی غنیمت‌هاست  
 که از لطافت خواجو سفینه پر گهرست

۴۲

ترا که طره مشکین و خط زنگاریست  
 فغان ز مردم چشمت که خون جانم ریخت  
 چه غم ز چهره زرد و سرشک گلناریست  
 از آن دو چشم توانای ناتوان عجبست  
 ز شوق لعل روان بر قدرت گهر باریست  
 بیا که در غم هجر تو کار دیده من  
 ندانم این نفس روح بخش جان پرور  
 نسیم زلف تو یا بوی مشک تاتاریست  
 شنیده‌ام که ز زر کارها چو زر گردد  
 مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست  
 بهضرتی که شهنوا مجال گفتن نیست  
 چه جای زاری سرگشتگان بازاریست  
 که کار سنبل هندوی او سیه کاریست  
 مده بدست سر زلف دوست خواجو دل  
 چنین که طره او را شکسته می بینی  
 بزیر هر سر مویش هزار طرّاریست

۴۳

خطی کز تیره شب بر خور نوشتست  
 اگر چه در خورست آن خط ولیکن  
 خطا گفتم مگر سلطان حسنش  
 چه خط‌ست آن که بس در خور نوشتست  
 و گرنی اجری خیل حبش را  
 خطا کردست کان بر خور نوشتست  
 و یا توقیع ملک دابری را  
 براتی بر شه خاور نوشتست  
 بشیرینی بتم بستست گوئی  
 خراج روم بر قیصر نوشتست  
 همه راز نهانم مردم چشم  
 مثالی بر همه از عنبر نوشتست  
 ییاقوت روان بر زر نوشتست

تو گوئی منشی دیوان تقدیر مرا این درازل بر سر نوشتست  
 بچشم عیب در خواجو مینید  
 چو میدانید کاینش سر نوشتست

۴۴

آن حورماه چهره که رضوان غلام اوست      جنت فراز سرو قیامت قیام اوست  
 گر زانك مشك ناب زچین میشود پدید      صدچین در آن دوسلسله مشك فام اوست  
 مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول      ای من غلام دولت انکو غلام اوست  
 عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد      لیکن امید بنده بانعام عام اوست  
 پروانه گر چو شمع بسوزد عجب مدار      کان سوختن زبختن سودای خام اوست  
 مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست      الا بکوی دوست که بیت الحرام اوست  
 وحشی بیوی دانه بدام او فتد و لیک      خرّم دلی که دانه خال تو دام اوست  
 هر کو کند بماء تمامت مشابعت      این روشنیست کز نظر نا تمام اوست

خواجو بترك نام فكو گفت و نك داشت  
 از ننگ و نام اگر چه كه ننگم ز نام اوست

۴۵

ز كفر زلفت ایمان میتوان یافت      ز لعل آب حیوان میتوان یافت  
 قدت را رشك طوبی میتوان گفت      رخت را باغ رضوان میتوان یافت  
 ز نقش صورت جان میتوان بست      ز لعل جوهر جان میتوان یافت  
 بگاه جلوه <sup>(۱)</sup> بر طرف گلستان      ترا سرو خرامان میتوان یافت  
 در آن مجمع که خلوتگاه خویست      ترا شمع شبستان میتوان یافت  
 بزیر سایه زلف سیاهت      بشب خوردشیدرخشان میتوان یافت  
 ز زلفت گر چه کافر میتوان شد      ز عکس رویت ایمان میتوان یافت  
 بهر موئی از آن زلف پریشان      دل جمعی پریشان میتوان یافت

از آن با درد میسازم که دل را      هم از درد تو درمان میتوان یافت  
 برو خواجه صبوری کن که از صبر  
 دوی درد هجران میتوان یافت

۴۶

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست      زان رودلم چو زلف سیاهت مشو شست  
 دیشب بخواب زلف خوشتر را کشیده ام      زانم هنوز رشته جان در کشاکشت  
 هر لحظه دل به حلقه زلفت کشد مرا      یارب کمند زلف سیاهت چه دلکشست  
 چون لعل آبدار تواز روی دلبری      آییست عارض تو که در عین آتشست  
 ساقی بده ز جام جم ارباب شوق را      آن می که در پیاله چو خون سیاهت  
 گر بگذرد ز جوشن جانم عجب مدار      پیکان غمزه تو که چون تیر آتشست<sup>(۱)</sup>  
 تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع      در چشم من خیال جمالت منقشست  
 آن مشک سوده یا خط مشکین دلبرست      وان آفتاب یارخ زیبای مهوشست

خواجه اگر چه در وضه خلدست بوستان  
 گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

۴۷

هنوزت نرگس اندر عین خوابست      هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست  
 هنوزت آب در آتش نهانست      هنوزت آتش اندر عین آبست  
 هنوزت خال هندو بت پرستست      هنوزت چشم جادو مست خوابست  
 هنوزت سنبل مشکین سمن ساست      هنوزت برک گل سنبل نقابست  
 هنوزت ماه در عقرب مقیمست      هنوزت عقرب اندر اضطرابست  
 هنوزت گرد گل گرد عیبرست      هنوزت لاله در مشکین حجابست  
 هنوزت برمه از شب سایبانست      هنوزت برگل از سنبل طنابست  
 هنوزت لب دوی درد دلهاست      هنوزت رخ برای شبنم و شابست  
 هنوزت ماه در اوج جمالتست      هنوزت شب نقاب آفتابست

(۱) بتدالف و فتح راه نام پهلوانیست ایرانی که در تیراندازی بی نظیر بوده

هنوزت شگر اندر پر طوطیست      هنوزت بر قمر پر غرابست  
هنوزت در دل خواجو مقامست  
هنوزت بادل خواجو عتابست

کدام صید که در آرزوی بند تو نیست	کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست
کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست	نه من به بند کمند تو پای بندم و بس
بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست	ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را
مرا که قوت بازوی زورمند تو نیست	ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم
مکن که ییشم از این طاقت گزند تو نیست	گرم گزند رسانی بضرب تیغ فراق
ولی شکیم از آن قامت بلند تو نیست	چو سروم از دو جهان گرچه دست کوتاهست
بیا که صبرم از آنخال چون سپند تو نیست	دلم بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند
خמוש باش که این لحظه وقت بند تو نیست	عجب ز عقل تو دارم که میدهی بندم

ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد  
نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست

ضایع آن دیده که بر طلعت زیبای نیست	هیچ دل نیست که میلش بدلارایی نیست
اهل دل را بجز از دوست تمنّایی نیست	اگر از دوست تمنّای تو چیز دگرست
بجز از روی تو در شهر تماشایی نیست	ای تماشا که جان عارض شهر آرایت
مثل ابروی دلارای تو طغرای نیست	ظاهر آنست که بر صفحه منشور جمال
بجز از بلبل شوریده هم آوایی نیست	در هوای گل رخسار تو شب تا سحر
از تو در هیچ سری نیست که سودایی نیست	هر سری لایق سودای تو نبود لیکن
که بجز سایه لطف تو مرا جایی نیست	جای آن هست که بنوازی و دستم گیری
که بهنگام سخن چون تو شکر خانی نیست	نه که چون لعل شکر بار تو نبود شکری

خواجو از عشق تو تا منصب لالایی یافت  
همچو الفاظ خوشش لؤلؤ لالایی نیست

۵۰

ترا که نرگس مخمور و زلف مپوشست      وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست  
 ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت      اگر چه زلف سیاهت زیادت از دوشست  
 بقصد خون دل من کمان ابرو را      کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست  
 ز تیر غمزۀ عاشق کش تو ایمن نیست      و گرنه همدوی زلفت چرا زره پوشست  
 کنار سبزه سیراب و طرف جوی مجوی      ترا که سبزه بر اطراف چشمۀ نوشست  
 چگونه گوش توان کرد پند صاحب هوش      مرا که قول مغنی هنوز در گوشست  
 حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس      چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوشست  
 زبان سوسن آزاد بین که هست دراز      ولیک برخی آزاده می که خاموشست

دو چشم آهوی شیر افکنش نگر خواجو  
 که همچو بخت تو در عین خواب خر گوشست

۵۱

یا قوت روان بخش تو تا قوت روانست      چشم ز غمت چشمۀ یاقوت روانست  
 آن موی میان تو که سازد کمر از موی      موئی بمیان آمده یا موی میانست  
 در موی میانست سخنی نیست که خود نیست      لیکن سخن ارهست در آن پسته دهانست  
 تا پشت کمان میشکند ابروی شوخت      پیوسته ز ابروی تو پشتم چو کمانست  
 با ما بشکر خنده در آ زانکه یقینم ؟      کز پسته تنگ تو یقینم بگمانست  
 گفتند که آن جان جهان با تو چنان نیست      گوئی که چنانست که با ما نچنانست  
 پنداشت که ما را غم جانست ولیکن      ما در غم آنیم که او در غم آنست  
 عمری بتمنای رخس میگذرانیم      در محنت و غم گر چه که دنیا گذرانست

در کنج صوامع مطلب منزل خواجو  
 کو معتکف کوی خرابات مغانست

منزل که جانست که جانان من آنجاست  
هر دم بدلم میرسد از مصر پیامی  
پر میزند از شوق لبش طوطی جانم  
هر چند که دردم نشود قابل درمان  
شاهان جهانرا نبود منزل قربت<sup>(۱)</sup>  
جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند  
برطرف چمن سرو سہی سر نفرزد  
بستان دگر امروز بهشتست ولیکن  
مرغان چمن باز چو من عاشق و مستند  
گر نیست وصولم بسرا پرده وصلت  
یارو ضئے خلدست که رضوان من آنجاست  
گوئی که مگر یوسف کنعان من آنجاست  
آری چکنم چون شکرستان من آنجاست  
درد من از آنست که درمان من آنجاست  
آنجا که سرا پرده سلطان من آنجاست  
گلرا چه محل چونکه گلستان من آنجاست  
امروز که آن سرو خرامان من آنجاست  
هر جا که توئی گلشن و بستان من آنجاست  
کان نرگس هست و گل خندان من آنجاست  
زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست

از زلف تو کونه نکنم دست چو خواجو  
زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست  
کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد  
باز آی که با هم نفسی خوش بنشینیم  
تنها نه مرا بارخ و زلفت هوسی هست  
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم  
برطرف چمن ناله اش آن سوز ندارد  
کاندرشکرستان شکری بی مگسی نیست  
کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست  
کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست  
کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست  
لیکن چه توان کرد که فریادری نیست  
هر بلبل دلسوخته کاندرشکرستان نیست

از قافله عشق بجز ناله خواجو  
در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

در سر زلف سیاه تو چه سود است که نیست وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست  
گفتی از لعل من امروز تمنای تو چیست در دلم زان لب شیرین چه تمناست که نیست  
بجز از زلف کثرت سلسله جنبان دلم خم زلف تو گواه من شیداست که نیست  
پای بند غم سودای تو مسکین دل من نتوان گفت که این طلعت زیباست که نیست  
در چمن نیست بیالای بلندت سروی راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست  
با جمالت نکنم میل تماشای بهار زانکه در گلشن رویت چه تماشااست که نیست  
گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی نیست اگر آن قامت و بالاست بگوراست که نیست  
گفتی از نرگس رعنای منت هست شکیب شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست  
ایکه خواجو ز سر زلف تو شد سودائی  
در سر زلف سیاه تو چه سود است که نیست

برمه از سنبل پرچین تو پرچین بگرفت چه خطا رفت که ابروی کثرت چین بگرفت  
گرد مشکست که گیرد گل رویت بدمید یا بنفشه ست که پیرامن نسرين بگرفت  
لشکر زنگ ز سرحد ختن بیرون تاخت بختا برد خط و مملکت چین بگرفت  
بسکه در دیده من کرد خیال تو نزول راه بر مردمك چشم جهان بین بگرفت  
جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد نه چو پرویز که کام از لب شیرین بگرفت  
آخر ای صبح جگر سوختگان رخ بنمای که مرا بیتو ملال از مه و پروین بگرفت  
همچو خواجو سزد از ترك دل و دین گیرم  
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست نظری کن که بجانم خطر از بیماریست  
حال من نرگس بیمار تو داند ز آنروی که در او همچو دل من اثر از بیماریست  
هر طیبی که علاج دل بیمار کند تو مپندار که او را خبر از بیماریست

تا جدا مانده‌ام از روی تو ای سیمین بر رنگ روی من بیدل چو زر از بیمار است  
 چه شود گر بعیادت قدمی رنجه کنی که فغانم همه شب تا سحر از بیمار است  
 من پرستار دو چشم خوش بیمار توام گرچه بیمار پرستی بتر از بیمار است  
 تا دلم فتنه آن نرگس بیمار تو شد بر من این واقعه نوعی دگر از بیمار است  
 چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست دل پر درد مرا نا گزر از بیمار است  
 اینکه از چشم تو در هر طرفی بیمار است قامتم چون سر زلفت مگر از بیمار است  
 عیب خواجو نتوان کردن اگر بیمار است هر کسی را که تو بینی گذر از بیمار است  
 همه بیماری او روز و شب از نرگس تست  
 ورنه پیوسته هر او را حذر از بیمار است

۵۷

کفر سر زلف تو ایمان ماست درد غم عشق تو درمان ماست  
 مجلس ما بیتو ندارد فروغ زانکه رخت شمع شبستان ماست  
 ای که جمالت ز بهشت آیت است آیت سودای تو در شأن ماست  
 تا دل ما در غم چو گان تست هردو جهان عرصه میدان ماست  
 زلف سیاه تو در آشفته گی صورت این حال پریشان ماست  
 چون نرسد دست بلبل لب خاك درت چشمه حیوان ماست

گفت خیال تو که خواجو هنوز

عاشق و سرگشته و حیران ماست

۵۸

از روضه نعیم جمالش روایت است و آشوب چین زلف تو در هر ولایت است  
 گویند بر رخ تو جنایت بود نظر لیکن نظر بغیر تو کردن جنایت است  
 فرهاد را چو از لب شیرین گزیر نیست در گوش او ملامت دشمن حکایت است  
 گفتم که چیست آن خط مشکین بر آفتاب گفتا بسان روی من از حسن آیت است  
 ارباب عقل گرچه نظر نهی کرده اند لیکن ز جان صبور شدن تا بغایت است



آمد کنون بدایت عمرم بمنتها      لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست  
گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار      خواجو خموش باش که این خود عنایتیست  
در تنگنای حبس جدایی توقعم  
از آستان حضرتعالی حمایتیست

۵۹

دلبرا خورشید تابان ذره‌ئی از روی تست      اهل دل را قبله محراب خم ابروی تست  
تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز      شاه هفت اقلیم گردون بنده هندوی تست  
شہسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب      بارها افتاده در پای سگان کوی تست  
ذره‌ئی گفتم ز مهرت سایه از من برمیگیر      کافتاب خاوری در سایه گیسوی تست  
نافه مشک ختن گر زانکه میخیزد ز چین      زلفرا بفشان که صد چین در شکنج موی تست  
هر زمان نعلم در آتش مینهد زلفت ولیک      جان ما خود در بلای غمزه جادوی تست  
از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام      نیکبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست  
با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا      زان سبب پیوسته‌ا و را تکیه بر پهلوی تست  
نکبت افاس خلدست این نسیم مشک‌بیز      یا ز چین طره مشکین عنبر بوی تست  
گر ترا هر دم بسوئی میل و دل با دیگر است  
هر کجا خواجو است او را میل خاطر سوی تست

۶۰

آن نه رویت مگر فتنه دور قمرست      وان نه زلفت و بنا گوش که شام و سحرست  
ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیبت      کوه را گرچه ز هر سوی که بینی کمرست  
مردم چشم ارت سرو سہی میخواند      روشنم شد که همان مردم کوته نظرست  
اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم      حاصلم از چه سبب زوهمه خون جگرست  
نسبت روی تو با ماه فلک میکردم      چون بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست  
حیف باشد که با فسوس جهان میگذرد      مکن دای جان جهان زانکه جهان بر گذرست  
اشک خونین مرا کوست جگر گوشه دل      زین صفت خوارم دارید که اصلی گهرست

قصه آتش دل چون بزبان آرم از آنک  
شمع اگر فائز شود سر دلش بیم سرست  
هر کرا شوق حرم باشد از آن ندیشد  
که ره بادیه از خار مغیلان خطرست  
گر بشمشیر جفا دور کنی خواجه را  
همه سهلست ولی محنت دوری بترست  
همه سرمستیش از شور شکر خنده تست  
شور طوطی چه عجب گر ز برای شکرست

۶۱

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست  
چشم از عکس جمالش لاله زاری دیگرست  
از میان جان من هرگز نمیگردد کنار  
گرچه هر ساعت میانش در کناری دیگرست  
تا لب میگون او درد داد جان را جام می  
چشم مست نیم خوابش را خماری دیگرست  
عاشقان را بطریق زهد و تقوی کار نیست  
زاهدی در مذهب عشاق کلری دیگرست  
ایکه در حسن و لطافت در جهان یار نیست  
زلف مشکینت چرا آشفته شد چون کار من  
تا نپنداری که ما را جز تو یاری دیگرست  
بارها گفتم که دل بر گیرم از مهر و لیک  
یا ترا کاریست کو آشفته کلری دیگرست  
بار عشقت بر دلم این بار باری دیگرست  
گرچه چین پیوسته در روی مشکینت خطاست  
شیر مردان را اگر آهوش کارست این عجب  
در خم زلف تو هر چین زنگباری دیگرست  
از جهان خواجه طریق عاشقی کرد اختیار  
کاهوی چشم ترا هر دم شکاری دیگرست  
بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

۶۲

گفتمش روی تو صدره ز قمر خوبترست  
گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست  
گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند  
گفت کلن زلف و جبین نیست که شام و سحرست  
گفتم ای جان جهان از من مسکین بگذر  
گفت بگذر ز جهان زانکه جهان بر کندوست  
گفتمش قد بلندت بصبوبه را ماند  
گفت کاین دلشده را این که چه کویه نظرست  
گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق  
گفت داروی دلت صبر و غذایت جگرست  
گفتمش درد من از صبر بتر میگردد  
گفت درد دل این سوخته دلمان تبرست

گفتمش ناله شبهای مرا نشنیدی گفت از افغان توام شب همه شب در دسرس  
گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد گفت این سر سبک امروز زدستی دگرست  
گفتمش کام دل خسته خواجو لب تست  
گفت شك نیست که کام دل طوطی اشکرست

۶۳

ماهم از شب سایبان بر آفتاب انداختست سروم از ریحان تر بر گل نقاب انداختست  
برکنار لاله زار عارضش باد صبا سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداختست  
حلقه های جعدچین بر چین مه فرسای را يك بيك در حلق جانم چون طناب انداختست  
تا کند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند برکنار دانه دام از مشك ناب انداختست  
آندو هندوی سیه کار کمند انداز را همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست  
منکه چون زلفش شدم سر حلقه شوریدگان حلقه وارم بر در آيا از چه باب انداختست  
مردم چشم از ز چشم من بیفتد دور نیست چون بخونریزی سپر بر روی آب انداختست  
ساقی مستان که هوش می پرستان میبرد گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست  
در رهش خواجو آب دیده و خون جگر  
دل چو دریا کرده و خرد خلاب انداختست

۶۴

در خنده آن عقیق شکر ریز خوشترست در خنده آن کمند دلاویز خوشترست  
فرهاد را ز شگر شیرین حکایتی از خسروی ملکوت پرویز خوشترست  
بر روی خاک تکیه که دردمند عشق از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست  
دیگر حدیث کوثر و سرچشمه حیات هشنو که باده طرب انگیز خوشترست  
گو پست باش ناله مرغان صبح خیز لیکن نوای چنگ سحر تیز خوشترست  
صبحست خیز کاین نفس از گلشن بهشت بزم صبحیان سحر خیز خوشترست  
اول بنوش ساغر<sup>(۱)</sup> و وانگه بده شراب زیرا که باده شکر آمیز خوشترست

گر دیگران ز میکده پرهیز میکنند مارا خلاف توبه و پرهیز خوشترست  
خواجو کنار دجله بغداد جنتست  
لیکن میان خطه تبریز خوشترست

۶۵

ای جان جهان جان و جهان برخی جانت  
چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق  
گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی  
گر مدعی از نوک خدنگت سپر انداخت  
ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت  
هر لحظه ترا با دگران گفت و شنیدی  
گر خلق کنندم سپر تیر ملامت  
تا رخت تصوف بخرابات نیاری  
باید که نشان در میخانه پرسی  
خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر  
از دور من خسته بهسرت نگرانت  
من باز نگیرم نظر از تیر و کمالت  
در بتکده کی راه دهد پیر مغان  
ورنی ز جهان محو شود نم و نشانت  
گر دست دهد صحبت آن سر و روان

زینسان که توئی غرقه دریای مودت

گر خاک شوی باد نیارد بکرانت

۶۶

بیمار چشم هست تو رنجور خوشترست  
عکس رخ تو در شکن طره سیاه  
صحبت خوشست لیکن اگر نیک بنگری  
بشکن خمار من بلب لعل جان فزای  
مشنو که روضه بی می و معشوق خوش بود  
عشرت خوشست خاصه در ایام نوبهار  
در پای گل ترنم بلبل خوشست ای  
لفظ خوشست ز لؤلؤ منشور خوشترست  
از نور شمع در شب دیجور خوشترست  
جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست  
کان چشم هست تست که مخمور خوشترست  
زیرا که ناله دهل از دور خوشترست  
لیکن بدور دختر انگور خوشترست  
آواز چنگ و نغمه طنبور خوشترست

نظور اگر نظر بُودش باتو خوش بُود اما نظر بطلعت منظور خوشترست  
 نتم کمند زلف تو معذورم از کشم در تاب رفت و گفت که معذور خوشترست  
 خواجو کنونکه موکب سلطان گل رسید  
 بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

۶۷

ردا که یار در غم و دردم بماند و رفت  
 خمور بهاده طرب انگیز شوق را  
 نتم مگر بهیله بقیدش در آورم  
 بون صید او شدم من مجروح خسته را  
 نانم چورو بخیمه روحانیان نهاد  
 بون جگر چو درد دل من جای تنک یافت  
 دل در حجاب بود که مرغ سحر گهی  
 بون بنده را سعادت قربت نداد دست

برخاک آستان تو خواجو ز درد عشق  
 دامن برین سراچه خاکی فشانند و رفت

۶۸

سحر که ماه عقرب زلف من مست  
 دو پیکر عقربش را زهره در بُرج  
 شبش مه منزل و ماهش قصب پوش  
 بلالش خازن فردوس جاوید  
 نقاب عنبری از چهره بگشود  
 بفندق ضیمرانرا تاب در داد  
 سرشک از آرزوی خاکپوشش  
 در آمد همچو شمعی شمع در دست  
 کمانکش جادوش را تیر درشت  
 سهی سروش بلند و سنبلش پست  
 هلالش حاجب خورشید پیوست  
 طناب چنبری بر مشتری بست  
 بعشوه گوشه بادام بشکست  
 روان از منظر چشم برون جست

بلا به گفتمش نشین که خواجو زمانی از تو خالی نیست تا هست

فغان از جمع چون بنشست برخاست

چراغ صبح چون برخاست بنشست

۹۹

ای پیک صبا حال پر چهره ما چیست	وی مرغ سلیمان خبر آخر سبا چیست
در سلسله زلف سراسیمه لیلی	حال دل محزون پر اکنده ما چیست
بر خاک رهش سر بنهادیم ولیکن	سلطان خبرش نیست که احوال کدا چیست
با آنکه طیب دل ریشست بگوئید	کز درد بمرديم بفرما که دوا چیست
گر زانک نرنجیده می از ما بخطائی	چین درخام ابروی توای ترك ختا چیست
چون دل زپیت رفت و خطا کرد سزایافت	دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست
گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت	دادیم رضاتاپس ازین حکم قضا چیست
دی نرگست از عریده میگفت که خواجو	کام دل یکتای تو زان زلف دوتا چیست

در حضرت سلطان چمن چون همه بادست

چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست

۷۰

بهار روی تو بازار مشتری بشکست	فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
رخ تو پرده دیبای ششتری بدید	لب تو نامزد قند عسکری بشکست
قد تو هوش جهانی بچابکی بر بود	خط تو توبه خلقی بدلیبری بشکست
چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند	دل فرشته و هنگامه پری بشکست
چو شام زلف تو مشاطه از قمر برداشت	رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست
دلم بیتکده میرفت پیش ازین لیکن	خلیل ما همه بتهای آذری بشکست
چو برک نستر از شاخ ضیمران نمود	بعشوه گوشه بادام عبهری بشکست
ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر	چو بر قمر سرچوگان غبری بشکست

بنوك ناوك آه سحرگهی خواجو طلسم گنبد نه طاق چنبیری بشکست  
ز بسکه میکند از دیده سیم پالائی  
بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

۷۱

عنبرست آن دام دل یازلف عنبرسای دوست شکرست آن کام جان یالعل شکرخای دوست  
پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار قامت سروسرست یا سرو قد رعنا دوست  
آیت حسنست یا توقیع ملک دلبری یابخون ماخطی یاخط مشك آسای دوست  
عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر یا چراغ زهره یاروی جهان آرای دوست  
مار ضحاکست یا شب یا طناب چنبیری یا نقاب عنبری یا جعدمه فرسای دوست  
چشمه نوشت یا کان نمك یا جام می یازلال خضر یامرجان جان افزای دوست  
آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر یافریب عقل ودین یانرگس شهلا دوست  
شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست  
قامت خواجوست یا قوس قزح یا برج قوس یا هلال عیدیا ابروی چون طغرای دوست  
بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن  
یا ارم یاجنت فردوس یا ماوای دوست

۷۲

تاکی ندهی داد من ای داد ز دستت رحم آر که خون دردلم افتاد ز دستت  
تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد شد دامن من دجله بغداد ز دستت  
از دست تو فردا بروم داد بخواهم تا چند کشم محنت و بیداد ز دستت  
بی شکر شیرین تو در درگاه خسرو بر سینه زخم سنك چو فرهاد ز دستت  
گر زانك پیای علم راه نباشد ازدور من و خاك ره و داد ز دستت  
تا چند كنم فاله و فریاد که در شهر فریاد رسی نیست که فریاد ز دستت  
هر چند که سردر سردستان تو کردیم با این همه دستان نتوان داد ز دستت

از خاک سرکوی تو چون دور فتادیم دادیم دل سوخته بر باد زدست  
زینسان که بغم خوردن خواجوشده می شاد  
شک نیست که هرگز نشود شاد زدست

۷۳

جانم از غم بلب رسیده تست	دل از دیده خون چکیده تست
راستی را قد خمیده من	نقشی از ابروی خمیده تست
طوطی جانم از پی شکرت	ز آشیان بدن پریده تست
با لب لعل روح پرور تو	جوهر روح پروریده تست
شاید از سر نهند سرداران	پیش رویت که برکشیده تست
دل شوریدگان بی آرام	در سر زلف آرمیده تست
دیده نادیده میکنی و مرا	دیده پیوسته در دو دیده تست
بنده را کو بزر کنند بها	بی بها بنده زرخیده تست

دل خواجو بجان رسید و مرا  
جان غمگین بلب رسیده تست

۷۴

ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست	دو زلف <sup>(۱)</sup> افعی ضحاک و چهره جام جمست
بتیرگی شده آشفته تر حقیقت شرع	سواد زلف تو گوئی که رای بوالحکمست
ز دور چرخ شبی این سئوال میکردم	که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمست
بطیره گفت نیننی سپهر کاسه مثال	ز بهر خوردن خون تو جمله تن شکمست
گر آبروی نه در خاک کوش میطلبند	چو زلف یار قد عاشقان چرا بغمست
دل بغمزه و ابروی او بمکتب عشق	امیدوار چو طفلان بنون و القلمست
ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح	زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست
مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش	میان لاغر او در کنار کم ز کمست



ز لعل او شکری التماس میکردم که مدتیست که جانم مقید المست  
جواب داد که بر هیچ دل منه خواجو  
که چون میان دهنم را وجود در عدمست

۷۵

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست  
جمال او در جنت بروی من بگشود  
کنون نشانه تیر ملامتم مکنید  
مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی  
برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد  
بجام باده چراغ دلم منور کن  
در آن مصاف که چشم تو تیغ کینه کشید

بود لطایف خواجو بهار دلکش شوق  
از آن چو شاخ گلش میبرد دست بدست

۷۶

آنجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست  
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست  
رهبانان از بدیر مغان راه میدهد  
گروان که راه سوختگان میزنی رواست  
بازار قتل باز چو نیکو نظر کنی  
دردی کشان جام فنا کز پی نیاز  
محمود را رسد که زند کوس سلطنت  
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست

آن یار نازنین اگر تیر میزند  
خواجو متاب روی که حاجت بنماز نیست

۷۷

چون بمعنی بنگری جان و دلست	این چنین صورت گر از آب و گلست
سنبش شوریده می بس پر دلست	نرگش خونخواره می بس دلرباست
زنگی خالش سیاهی مقبلست	هندوی زلفش سیه کاری قویست
هرچه جستم جز رضایش باطلست	هرچه گفتم جز ثنائش ضایعست
زافک بر آب روانش منزلست	تا برفت از چشم من بیرون نرفت
دیده بر راه و نظر بر محملست	خاطرم با یار و دل با کاروان
چون مرا آرام دل مستعجلست	دل کجا آرام گیرد در برم
گرچه ز آب دیده پایم در گیلست	میروم افتان و خیزان در پیش
آنکه عییم میکند بر ساحلست	من میان بحر بی پایان غریق

دوستان گویند خواجه صبر کن  
چون کنم کز جان صبوری مشکلمست

۷۸

لبش با آتش اندر عین آبست	رخس با آب و آتش در نقابست
که از شب سایبان بر آفتابست	شکنج طره اش بر چهره گوئی
خط مشکین او یا مشک نایست	لب شیرین او یا جان شیرین
عذارش کاب او آتش نقابست	عقیقش کاش او آب لعلست
قمر در سایه پر غرابست	شکر در اهتمام پر طوطیست
جو بستم روز و شب در عین خوابست	ز چشمش فتنه بیدارست و چشمش
شراب لعل یا لعل مذاپست	عقیق اشک من در جام یاقوت
بغون جان مشتاقان خضابست	سر انگشت نگارینت نگارا
جو طوطی شگرت شیرین جوابست	اگر شورم کنی و تلخ گوئی

تن خواجه نگر در مهر رویت  
که چون تار قصب بر ماهتابست

گره زلف بهم برزده کاین مشک تنارست رقم از غالیه بر گل زده کاین خط غبارست  
 رشته می بر قمر انداخته کاین مار سیاهست نقطه می برشکر افکنده که این مهره مارست  
 مشک بر برگ سمن بیخته یعنی شب قد رست زلف شبرنگ بهم برزده یعنی شب تارست  
 لؤلؤ از بسته خود ریخته کاین چیست حدیثست لاله و مشک نهان کرده که این چیست عذارست  
 نرگش خفته و آوازه در افکنده که مستست و ندر و باده اثر کرده که در عین خمارست  
 باد بویش بچمن برده که این نکبت مشکست و زچمن نکبتی آورده که این نفخه یارست  
 مرغ بر طرف چمن شیفته کاین کوی حبیبست باد بر برگ سمن فتنه که این روی نگارست  
 سر موئی بصبا داده که این نافه چینست بومی از طره فرستاده که این باد بهارست  
 نرگش خون دلم خورده که این جام صبحست غمزه اش قصه دروان کرده که هنگام شکارست  
 تهمت برشکر افکنده که این گفته خواجهست

برقی بر قمر انداخته کاین لیل و نهارست

ایکه از دفتر حسنت مه تابان بایست آتش روی تو در عین لطافت آییست  
 نیست در دور خط دور تسلسل باطل که خط سبز تو از دور تسلسل بایست  
 تا شدا بروی کثرت فتنه هر گوشه نشینی ای بسا فتنه که در گوشه هر محرابیست  
 زلف هندوی توام دوش بخواب آمده بود بس پریشانم ازین زانک پریشان خواهیست  
 پرتو روی چوماه تو در آن زلف سیاه راستی را چه شب تیره و خوش مهتابیست  
 آنک گویند که عناب نشاند خون را بیتو هر قطره می از خون دلم عنابیست  
 آفتابیست که از اوج شرف میتابد یا بت ماست که در هر خم زلفش تابیست  
 من ازین در نروم زانک بهر باب که هست

پیش خواجه درش از روضه رضوان بایست

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چه خوشست دهیده سنبلت از برك نستر چه خوشست  
 گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست دراز دستی آن زلف پر شکن چه خوشست

نمیرود سخنی بر زبان من هیبات  
سپیده دم که گل از غنچه مینماید رخ  
ز جام باده دوشینه مست و لایعقل  
جو جای چشمه که بر جویبار دیده من  
چه گویمت که بهنگام آشتی کردن  
مگر حدیث تو یارب که این سخن چه خوشست  
نوا ی بلبل شوریده در چمن چه خوشست  
فتاده بر طرف سرو و نارون چه خوشست  
خیال قامت آن سرو سیمتن چه خوشست  
میان لاغر او در کنار من چه خوشست

مپرس کز هوس روی دوست خواجو را  
دل شکسته بر آن زلف پر شکن چه خوشست

۸۲

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفستست  
در دهانت سخنت ارچه بشیرین سخنی  
همچو خورشید رخ از در پس دیوار مپوش  
دل گم گشته که بر خاک درت میجستم  
چون توانم که ز کویت بمالمت بروم  
از سر زلف درازت نکنم کوتاه دست  
احتیاجت بچمن نیست که بر سرو قدت  
بسکه خواجو همه شب خاک سر کوی ترا  
ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست  
لب شگر شکنت عذر دهانت گفتست  
زانکه کس چشمه خورشید بگل تنهفتست  
گویم زلف تو دارد که بسی آشفستست  
کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست  
که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست  
گل دمیدست و همه ساله بهار اشکفتست  
بد و چشم آب فشاندست و بهر گان رفتست

گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست

چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

۸۳

ای من ز دو چشم نیم هستت مست  
بنشین که نسیم صبحدم برخاست  
با روی تو رونق قمر گم شد  
گوئی در فتنه و بلا بگشود  
برداشت دل شکسته از من دل  
وز دست تو رفته عقل و دین از دست  
برخیز که نوبت سحر بنشست  
وز لعل تو قیمت شکر بشکست  
نقاشی ازل که نقش رویت بست  
وندر سر زلف دلکشت پیوست

از لعل تو یکزمان شکیم نیست بی باده کجا قرار گیرد مست  
در عشق تو ز آب دیده خواجو را  
آخر بر هر کس آبرویی هست

۸۴

ز حسرت در چمن گل پژمردست	چو از برگ گلش سنبل دمیدست
بغمزه پرده خلقی دریدست	بعشوه توبه شهری شکستست
دلچون آهوی وحشی رمیدست	ز روبه بازی چشم چو آهوش
کمال قدرت بیچون پدیدست	چه رویست آنکه در اوصاف حسنش
ز کلکش نقطه می بر گل چکیدست	چو نقاش ازل نقش تو میبست
بشیر بیوفائی پروریدست	تو گوئی در کنارت مادر دهر
گلی چون عارض خوبت نچیدست	ز گلزار جنان رضوان بصد سال
مگر حال پریشانم شنیدست	پریشانست زلفت همچو حال

مسلمانان چه زلفت آن که خواجو  
بدان هندوی کافر بگرویدست

۸۵

جان من با گره زلف تو در عهد الست	آن زمان مهر تو میجست که پیمان میبست
با گل روی تو بازار لطافت بشکست	نو عروسان چمن را که جهان آرایند
هندوانند همه کافر خورشید پرست	دل از زلف کزت جان نبرد زانک درو
هیچ هشیار دگر عیب نگیرد بر مست	چشم مخمور تو گر زانکه ببیند در خواب
خسرو آنست که او را چو توشیرینی هست	خسروانند گدایان لب شیرینت
بیرید از من و در حلقه زلفت پیوست	دل از روی تو چون می نشکبند ز آن روی
فتنه برخاست چو آن سرو خرامان بنشست	دوش گفتم بنشین زانک قیامت برخاست

زاده خاطر خواجو که بمعنی بکرست

حیف باشد که بر ندش به جهان دست بدست

اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست  
 گردلم نشکبید از دیدارمه رویان رواست ذره را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست  
 صبحدم چون گل بشکر خنده بگشاید دهن از خروش و ناله مرغ سحر خوان چاره نیست  
 تا تو در چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم ماه چون در برج آبی شد زبان چاره نیست  
 رشته دندان از چشم نمیگردد جدا اولو شہوار را از بحر عثمان چاره نیست  
 از دل تنگم کجا بیرون توانی رفت از آنک گنج لطفی گنج را در گنج ویران چاره نیست  
 دور گردون چون مخالف میشود عشاق را در عراق ار راست گوئی از سپاهان چاره نیست  
 مردم از اندوه از کرمان نمیایم خلاص ای عزیزان هر که مراد را از کرمان چاره نیست  
 خواجو ار در ظلمت شب باده نوشد گو بنوش  
 خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

بتی که طره او مجمع پریشانست لب شکر شکنش گوهر بدخشانست  
 بعکس روی چومه قبله مسیحائست بکفر زلف سیه فتنه مسلمائست  
 مرا که ناوک مژگانش از جگر بگذشت عجب مدار که اشکم چو لعل بیکانست  
 خطی که مردم چشم نبشته است چو آب محققست که او ابن مقله ثانیست  
 دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند زکفر زلف بتان در حجاب ظلمائست  
 نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان مراد اهل نظر اتصال روحانست  
 پری رخا چکنم گر نخوانمت شب و روز چرا که چاره دیوانگان پری خوانست  
 بیا که جان عزیزم فدای لعل لب تو شاه کشور حسنی و حاجبت ابرو  
 چنین که میکند از قامت تو آزادی ولی خموش که بس حاجبی به پیشانست  
 کمینه بنده قد تو سر و بستانست

میوش چهره که از طلعت تو خواجو را  
 غرض مطالعه سر صنع یزدانست

هیچ روئی نیست کز چرخ سیه روزد نیست کار هیچ آزاده می زین آسیا بر گرد نیست  
 در جهان مردی نمی بینم که از دردی جداست يك طرف بنا کست بر گردون و آنهم مرد نیست  
 گر نه بوی دوستان آرد نسیم بوستان باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست  
 سرد باشد هر که اوبی مهر روئی دم زند چون دم مهر از دل گرمست از آنر و سرد نیست  
 درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم ولیك درد مندان محبت را دوا جز درد نیست  
 بی فروغ طلعتش گوهر ز مشرق بر میا کامشبم پروای آن تنهار و شبگرد نیست  
 چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست کز من خاکی کنون بر هیچ خاطر گرد نیست  
 کی گمان بر دم که هر چند از جهان خون میخورد در جهان کس نیست کو خون منش در خود نیست  
 تانپنداری که خواجو بارخ زردست و بس  
 هیچ روئی نیست کز چرخ سیه روزد نیست

مرا یا قوت او قوت روانست رخس ماهست یا خورشید شب پوش  
 خطش طوطیست یا هندوستانست نسیم از سنبلیش عنبر نسیمست  
 ولیکن يك سر مویش دهانست میانش یکسر مو در میان نیست  
 ولیکن چون نظر کردم چنانست شنیدم کان صنم با ما چنان نیست  
 که یکچندست کوهم نا توانست ز چشمش چشم پوش چون توان داشت  
 که گر خود آتشست آتش نشانست بیا آن آب آتش رنگ در ده  
 بدینسان کز پیت اشکم روانست بدان ماند که خوش میدواند

چو مرغی زبرك آمد جان خواجو  
 که او را دام زلفت آشیانست

دلم با مردم چشمت چنانست که پنداری که خونشان در میانست  
 خطت سرنامه عنوان حسنست رخت گلدسته بستان جانست

گلت خودروی ورویت گلستانست	شبته مه پوش و ماهت شب نقابست
بهشتی بسر سر سرو روانست	گلستان رخت در دلستانی
نهان در چین شبگون سایانست	چرا خوردشید روز افروز رویت
خدنك غمزه دایم در کمانست	کمان داران چشم دلکشت را
که حسنت فتنه آخر زمانست	بساز آخر زمانی با ضعیفان
ز مخموری تو گوئی نا توانست	چرا خفتست چشم نیم مستست

ز زلفت مو بمو خواجو نشانداد  
از آن انقاس او عنبر فشانست

۹۱

گفتا که پری را چکنم رسم چنانست	گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست
گفتا مکررت آرزوی دیدن جانست	گفتم که نقاب از رخ دلخواه بر افکن
گفتا که ترا نیز مگر میل میانست	گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت
گفتا که مرا همچو دلت تنك دهانست	گفتم که جهان بر من دلتك چه تنگست
گفتا که ترا خود ز جهان نقد همانست	گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی
گفتا که گداین که چه فرمانش روانست	گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم
گفتا که مرا با تو ارادت نه چنانست	گفتم که چنانم که مپرس از غم عشقت
گفتا خمش این کوی خرابات مغانست	گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست

گفتم که چو خواجو نبرم جان ز فراق  
گفتا بروای خام هنوزت غم آنست

۹۲

اینهم از طالع شوریده ماست	بامنت کینه و با جمله صفاست
کار ما هیچ نمیآید راست	راستی را صنما بی قد تو
از سر تربت ما مهر گیاست	هر گیاهی که بروید پس ازین



میکشم درد بامید دوا      گر چه درد از قبلت عین دواست  
این چه بویست که ناگه بدمید      وین چه فتنه ست که دیگر برخاست  
باز از ناله مرغان سحر      صبحدم صحن چمن پر غوغاست  
گر چه در پرورش نطفه خاك      بوی زلفت مدد باد صباست  
خیز کز نکبت انفاس نسیم      هر سحر پیرهن غنچه قباست  
گر نه خواجوست که دور از رخ تست  
زلف هندوی تو آشفته چراست

۹۳

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت      صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت  
کاه بام دلم در نوای زیر آمد      چو بلبل سحری نالهای زار گرفت  
چو آن نگار جفا پیشه دست من نگرفت      بسا که چهره ام از خون دل نگار گرفت  
سرشک بود که او روی مانکه میداشت      چه او فتاد که او هم زما کنار گرفت  
مگیر زلف سیاهش بیوی دانه خال      که بهر مهر نشاید میان مار گرفت  
نلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت      قرار در خم آن زلف بقرار گرفت  
ز روزگار نه بس بود جور و غصه مرا      که چشم شوخ تو هم خوی روزگار گرفت  
شکنج موی تو آورد ماه را در دام      کمند زلف تو خورشید را شکار گرفت  
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم      ز جام باده سحرش مگر خمار گرفت

درون خاطر خواجو حریم حضرت تست

بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

۹۴

گراز جور جانان تنالی رواست      که دردی که از دوست باشد دواست  
چه بویست کلرام دل میبرد      مگر بوی زلف دلارام ماست  
عجب دارم از جمع مشکین او      که با اوست دایم پریشان چراست  
نه تنها بداهش نهم پای بند      بهر تارم ویش دلی مبتلاست

تو گوئی که صد فتنه بیدار شد      چو جادویش از خواب مستی بخواست  
بتایش ازین قصد آزار من      مکن زانک هر نیک و بد راجز است  
گدائی چو خواجو چه قدرش بود  
که در خیل خوبان سلیمان گداست

۹۵

آن ترك پر چهره مگر لعبت چینست      یا ماه شب چارده بر روی زمینست  
در ابر سیه شعشعۀ بدر منیرست      یا در شکن کاکل او نور جبینست  
آن ماء تمامست که برگوشه بامست      یا شاه سپهرست که بر چرخ برینست  
گویند که زیباست بغایت مه نخش      لیکن نتوان گفت که زیاتر از اینست  
آن لعل گهر بوش مگر چشمۀ نوشت      یا درج عقیقت که بر دُرّ ثمینست  
هر چند نمک چون شکرش شور جهانست      لیکن لب لعلت نمکی بس شکرینست  
این نکبت مشکین نفس باد بهارست      یا چین سر زلف تو یا نافۀ چینست  
بالای بلندت که ازو کار تو بالاست      بالاش نگویم که بالای دل و دینست

خواجو اگرش تیغ زنی روی نیچد  
زیرا که تو سلطانی و او ملک یمینست

۹۶

ایکه لب آب شکر ریختست      بر سمّت مشک سیه ییختست  
نقش ترا خامۀ نقّاش صنع      بر ورق جان من انگیختست  
ساقی از آن آب چو آتش یار      کاتش دل آب رخم ریختست  
با تو محالست بر آمیختن      گرچه غمت با گیسَم آمیختست  
در سر زلف تو ز آشفته گی      باز بموئی دلم آویختست  
خانۀ دل عشق بتاراج داد      عقل ازین واقعه بگریختست

خون دل از دیده خواجو مگر  
عقد نریاست که بگسیختست

ابروی تو طاقت که پیوسته هلاست  
بر روی تو خال حبشی هر که ببیند  
پیوسته هلاست ترا حاجب خورشید  
آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت  
هندو بچه خال سیاه تو بصدوجه  
گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم  
مستسقی<sup>(۱)</sup> سرچشمه نوش تو بر آتش  
کردن مکش ای شمع گرت در قدم افتد  
امروز که مرغان چمن در طیرانند  
نون شد قد هم چون الفم بیتو ولیکن

از دیده خواجه نرود گلشن رویت  
زانرو که جمالت گلستان کمالست

گلستان خرد لفظ دلارای منست  
منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن  
بلبل آوای گلستان فلك را همه شب  
پیش طبعم که ازو لؤلؤ لالا خیزد  
سخنم زاده جانست و گهر زاده کان  
الف قامتم ارزانك بصورت نونست  
سخنم سحر حالست ولی گاه سخن  
گر چه در عالم خاکست مقام لیکن  
چشمه آب حیاتی که خضر تشنه اوست

گرچه آن ترک ختا هندوی خویشم خواند  
 ترك مهر روی فلک هندوی کرای؟ منست  
 دولت صدر جهان باد که از دولت او  
 برتر از صدر نشینان جهان جای منست  
 چکنم ساغر صهباه که چو خواجو بصبح  
 قدح دیده من ساغر صهبای منست

۹۹

زلف لیلی صفت دلم مجنونست  
 تا خیال لب و دندان تو در چشم منست  
 پیش لؤلؤی سرشکم زحیا آب شود  
 عاقل آنست که منکر نشود مجنون را  
 خون شد از رشک خط نافه آهوی ختا  
 عقل را کنه جمالت متصور نشود  
 می پرستان اگر از جام صیوحی مستند  
 تا جدا مانده ام از روی تو هرگز گفتمی  
 عقل بر دانه خال سیهت مفتونست  
 مردم چشم من از لعل و گهر قارونست  
 در ناسفته که در جوف صدف مکنونست  
 کانک نظاره لیلی نکند مجنونست  
 گرچه در اصل طبیعت چو بیینی خونست  
 زانک حسن تو ز ادراک خرد بیرونست  
 مستی ما همه زان چشم خوش میگونست  
 کان جگر خسته دل سوخته حالش چونست

رحمتی کن که ز شور شکر تو خواجورا  
 سینه آتشکده و دیده ز غم جیغونست

۱۰۰

دیشب در آمد از درم آناه چهره مست  
 خطش بات و پسته شکر شکن شکر  
 زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض  
 از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست  
 در بست راه عقل چو آن بت قبا گشود  
 در مشک میفکند بندوق شکنج و تاب  
 پر کرد جامی از می گلگون و در کشید  
 گفتم زکوة لعل در افشان میدهی  
 مانند دسته گل و گلدسته می بدست  
 سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست  
 در چین هزار کافر زنگی بت پرست  
 سودای آن عقیق گهر پوش نیست هست  
 بگشود کار حسن چو آن مه کمر بیست  
 وز ناز و عشوه گوشه بادام میشکست  
 واسکه بیست بند بغلطان و برنشت  
 یاقوت روح پرور شیرین بدر بخست

گفتم ز پیش تیر تو خواجو کجا جهد  
 گفتا ز نوك ناوك هـ شیچکس نرست

۱۰۱

هیچ میدانی چرا اشکم ز چشم آفتاده است  
کارم از دست سر زلف تو در پای او افتاد  
هر زمان از اشک میگون ساغرم پر میشود  
بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد  
حیرت اندر خامه نقاش بیچونست کو  
از سر شکست آبرویم پیش هر کس زان سبب  
زانک پیش هر کسی راز دلم بگشاده است  
چاره کارم بسا زانکون که کار افتاده است  
خون دل نوشم تو بنداری مگر کان باده است  
ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده است  
راستی در نقش رویت داد خوبی داده است  
بر دو چشمش جای میسازم که مردم زاده است

دست کوتاه کن چو خواجه از جهان آزاده وار  
سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

۱۰۲

کار ما بی قد زیبات نمیآید راست  
چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی  
بخطا مشک ختن لاف زد از خوش بوئی  
زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست  
باتو یکتاست هنوز این دل شوریده من  
رسم باشد که بانگشت نمایند هلال  
نر کس جادوی مست تو بهنگام صبح  
متحیر نه در آن شکل و شمایل شده ام  
بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن  
نبود شرط محبت که بنالند از دوست  
راستی را چه بلائیمست که کارت بالاست  
در چمن سرو بیالای تو میماند راست  
باسر زلف تو پیداست که اصلش ز ختاست  
روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست  
چون سر زلف کژت قامتم از زانک دو تاست  
ابرویت چون مه نوزان سبب انگشت نماست  
فته نمی بود که از خواب صبحی برخاست  
حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست  
صورتی را که در نور حقیقت پیداست  
زانک هر درد که از دوست بود عین دواست

خواجه از زانک ترا منصب لایمی نیست  
زاده طبع ترا لؤلؤ، لالا لالاست

۱۰۳

میانش موئی و شیرین دهان هیچ  
دهانش گوئی از تنگی که هیچست  
ازین موئی نمی بینم وز آن هیچ  
بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ

میانش يك سر مویست و گوئی	ندارد يك سر مو در میان هیچ
دهانش بی گمان همچون دلم تنگ	میانش بی سخن همچون دهان هیچ
بجز وصف دهان نیست هستش	نمیآید حدیثم بر زبان هیچ
میانش چون تنم در بی نشانی	دهانش چون دلم وزوی نشان هیچ
خوشا با دوستان در بوستان عیش	که باشد بوستان بی دوستان هیچ
گل سوری نینم در بهاران	چو روی دلستان در گلستان هیچ
برون از اشك از چشم نیاید	کنار سبزه و آب روان هیچ
برو خواجه که باگل درنگیرد	خروش بلبل فریاد خوان هیچ

سحر که خوش بود گل چیدن از باغ

ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

۱۰۴

حیات بخش بُود باده خاصه وقت صبح	که راح را بُود آندم خواص جوهر روح
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس	چو بلبلان سحر در چمن بوقت صبح
مباش بی لب یاقوت و جام یاقوتی	که نیست بی می و معشوق در زمانه فتوح
مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن	که گر نکرد گناه از چه توبه کرد نصوح <sup>(۱)</sup>
نوشته اند بر اوراق کارنامه عشق	که رند را نبُود در صلاح و توبه صلوح <sup>(۲)</sup>
مرا که از درت امید فتح بابی نیست	دَر دولختی چشمه است بر رخت مفتوح
خیال نرگس مست چو در دلم گذرد	شود ز خنجر خونریز او دلم مجروح
فشاند بر جگر ریش من غم تو نمك	نبشت دفتر حسن ترا خط تو شروح

گر آب دیده ز سر بر گذشت خواجه را

گمان میر که بطوفان هلاك گردد نوح

(۱) نام مرد هوساکی که رخسار زنان داشت و در کرمایه زنان دلاکی میکرد و بارها توبه کرده و شکسته بود و روزی کوهی از کوشوار دختر پادشاه دو کرمایه کشد و هر چه جسته نیافتند گفتند همه عریان شوند نصوح در خلوت با خداوند عهد کرد که توبه دیگر نکند توبه اش قبول شد و گوهر را یافتند و نصوح از آن پس دیگر کرد مناهی نکشت و زاهد شد (۲) بفتح اول بمعنی صلاح نیکی ضد فساد است

بنوش لعل مذاب از زمر دین اقداح  
خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام  
بریز خون صراحی که در شریعت عشق  
بشوی دلق مرقع بآب دیده جام  
لب تو باده گساران روح را ساقیست  
در تو زمره ارباب شوق را منزل  
فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار  
دهد دو دیده من شرح مجمع البحرين  
بین که جوهر روحست در قدح یاراح  
عقیق ناب مروّق ز سیمگون اقداح  
شدست خون حریفان سبیل و خمر مباح  
که بی قدح نبُود در صلاح و توبه صلاح  
رخ تو خلوتیان صبح را مصباح  
غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح  
کمند زلف سیاه تو قابض الارواح  
کند جمال تو تقریر فائق الاصباح

بساز بزم صیوحی کنون که خواجو را

لب تو جام صبوحت و طلعت تو صباح

سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد  
اگر ز بسته تنگ تو دم زند غنچه  
چو در محاوره آید لب گهر بارت  
ز وصف کوی تو گر شمه می نسیم بهار  
اگر ز مهر تو یکذرّه بر سپهر افتد  
مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون  
اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد  
گهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین  
ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد  
نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد  
عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد  
بیاغ عرضه دهد زهره چمن بدرد  
عروس قصر فلک سترخویشتن بدرد  
و گرنه پرده ناموس مرد و زن بدرد  
شگفت باشد اگر شقه<sup>(۱)</sup> سمن بدرد  
زمانه پرده فرهاد کوهکن بدرد

بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجو

ز خاک مست برون افتد و کفن بدرد

هر کرا یار یار میافتد	مقبل و بختیار میافتد
ای بسادُر که از محیط سر شک	هر دم در کنار میافتد
عقرب او چو حلقه میگردد	تاب در جان مار میافتد
شام زلفش چو میرود در چین	شور در زنگبار میافتد
کر نه مستست جادوش ز چه روی	بر یمین و یسار میافتد
گل صد برگ گدا دگر در دام	همچو بلبل هزار میافتد
در چمن ز آب چشمه چشم	سیل در جو بیار میافتد
چون خیال تو میکنم تحریر	بخیه بر روی کار میافتد
دل از شوق چشم سرمست	دم بدم در خمار میافتد
رحم بر آن پیاده کو هر دم	در کمند سوار میافتد

هر که او خوار میفتد خواجه

همچو ما باده خوار میافتد

چه کسانی که در قصد دل ریش کسانند با من خسته بر آنند که از پیش برانند  
 میکشند از پی خویشم که بزاری بکشندم که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند  
 صبر تلخست و طیبیان ز شکر خنده شیرین همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند  
 ای که برخسته دلان میگذری از سر حشمت هیچ دانی که شب هجرتو چون میکدرانند  
 گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند  
 چه تمتع بود ارباب کرم را ز تنعم گر نصیبی بگدایان محلت نرسانند  
 بجز از مردمك دیده اگر تشنه بمیرم آیم این طایفه بی روی تو بر لب نچکانند  
 آنچنان بسته زنجیر سر زلف تو گشتم که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند  
 عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند شمع را چون تو بمجلس بنشینی بنشانند



جز میانت سر موئی شناسیم و لیکن عاقلان معنی این نکته باریک ندانند  
 خواجه از مغیبه چکان روی مگردان که ازین روی  
 اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

۱۰۹

کسی کودل بر جانان ندارد	دلی دارد ولیکن جان ندارد
هر آنکو با سر زلف سیاهش	سری دارد سر و سامان ندارد
ز غرقاب غمش کی جان توان برد	که دریانیست کان پایان ندارد
بهر موئی دلی دارد ولیکن	ز چندین دل غمی چندان ندارد
قمر گفتم چو رویش دلفروزست	ولیکن چون بدیدم آن ندارد
نسیم باغ جنت چون غذارش	گلی در روضه رضوان ندارد
چو قدش باغبان گراست خواهی	خرامان سرو در بستان ندارد
ترا با مه کنم نسبت ولی ماه	شکنج زلف مشک افشان ندارد

چه درمان خواجه اردر درد میری  
 که درد عاشقی درمان ندارد

۱۱۰

نقش رویت بیچه روازدل بر خون برود	با خیال لبث از چشم چو جیحون برود
بیچه افسون دل از آن مارسیه برهانم	کان نه ماریست که از حلقه بافسون برود
از سر کوی توام روی برون رفتن نیست	هر کرا پای فرو رفت بگل چون برود
دیده غیرت بردازدل که مقیم در تست	در میان نشان چو نکودر نگری خون برود
چون دلم در سر آنزلف سیه خواهد شد	بیچه روی از سر آن هندوی میمون برود
جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد	ای دل غمزد بشتاب که اکنون برود

خواجه از چشم پر آب ار گهر افشان گردد  
 عقد گوهر دلش از لؤلؤ مکنون برود

ماه من مشک سیه در دامن گل میکند  
گرچه از روی خرد دور تسلسل باطلست  
هرگز از جام می لعلش نمیباشد خمار  
راستی را شاخ عرعر میدرفشد همچو بید  
جادوی چشمش قلم در سحر بابل میکشد  
آنك ما را میتواند سوختن درمان ها  
گفت اگر کلم دلت باید ز وصلم جان بده  
در برم دل همچو مهر از تاب لرزان میشود  
نرگش گوید که فرض عین باشد قتل تو  
ای گل اربرك نوای بلبل مست بود  
سایبان آفتاب از شاخ سنبل میکند  
خط سبزش حکم بر دور تسلسل میکند  
می پرستی کو بیا دامنش تنقل میکند  
کلن سہی سرو روان میل تمایل میکند  
سبزی خطش سزا در دامن گل میکند  
میتواند ساختن لیکن تغافل میکند  
میدهم گر لعل جان بخشش تقبل میکند  
چون فراق آنمه تابان تحمل میکند  
جان بر شوة میدهم گر این تفضل میکند  
باد پندار ارضا انکار بلبل میکند

گر ندارد با دل سر گشته خواجو نزاع

هندوی زلفش چرا بروی تناول میکند

ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند  
از آن بھاك درت هست میسپارم جان  
چرا بییچ شمارند می پرستان را  
هر آن غریب که خاطر بخو برویان داد  
ز بیدلان که ندارند بیتو صبر و قرار  
چو سایه راه نشینان پیا دیوارت  
ز سر برون نکنم آرزوی خاك درت  
بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز  
مدام معتكف آستان خمّارند  
که هم بکوی تومستم بھاك بسپارند  
که ملك روی زمین را بییچ نشمارند  
غریب نبود اگر خاطرش بدست آرند  
روا هدار جدائی که خود ترا دارند  
اگر بفرق نپویند نقش دیوارند  
در آن زمان که مرا خاك بر سرافبارند  
چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

ز خانه خیمه برون زن که اهل دل خواجو

شراب و دامن صحرا زدست نگذارند

۱۱۳

ما بر کنار و با تو کمر در میان بماند  
از پیش من برفتی و خون دل از پیت  
گفتم که نکته‌می ز دهانت کنم بیان  
بر خاک در که تو چو دوشم مقام بود  
باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ  
فرهاد اگر چه باغم عشق از جهان برفت  
خواجو ز بسکه وصف میان تو شرح داد  
وان چشم پر خمار چنان ناتوان بماند  
از چشم من روان شد و چشمم در آن بماند  
از شور پسته ات سخنم در دهان بماند  
جانم بر استان که بر آن آستان بماند  
چندین بیوی زلف تو در بوستان بماند  
لیکن حدیث سوز غمش در جهان بماند  
او از میان برفت و سخن در میان بماند

در عشق داستان شد و چون از جهان برفت

با دوستان محرمش این داستان بماند

۱۱۴

ماه من دوش سر از جیب ملاححت بر کرد  
اندکی گل برخ خوب نگارم مانست  
نتوانم که بر آرم نفسی بی لب دوست  
پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم  
هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود  
آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود  
هر میی کز کف ساقی غمت کردم نوش  
دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق  
روز روشن ز حیا چادر شب بر سر کرد  
صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد  
که قضا جان مرا در لب او مضمر کرد  
رفت در خنده زشادی مگرش باور کرد  
که خرد نسبتم از بهر چه با عنبر کرد  
سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد  
گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد

دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق

خون شد امروز و سر از چشمه چشمش بر کرد

۱۱۵

یارب این هدهد میمون ز کجا میآید  
بوی روح<sup>(۱)</sup> از دم جان بخش سحر میشوند  
از ختن میرسد این نفعه مشکین که ازو  
ظاهر آنست که از سوی سبا میآید  
یا دم عیسوی از باد صبا میآید  
نکته نافه آهوی ختا میآید

میدهد نکستی از مصر و دلم میگوید	کاین بشیراز بر گمگشته ما میآید
تا که در حضرت شه نام گدا میراند	یا کرادر برمه یاد سبا میآید
در دلم میگذرد کاین دم جان پرور صبح	زان دوشکین <sup>(۱)</sup> رسن غالیه سامیآید
این چه پرده ست که این پرده سراهی سازد	وین چه نغمه ست کزین پرده سراهیآید
تاب آن سنبل بر تاب کرا مییاشد	خواب آن نرگس پر خواب کرا میآید
آخر ای پیک همایون که پیام آوردی	هیچ در خاطر شه یاد گدا میآید
ما از آن خال بدین حال فتادیم که مرغ	دانه میبیند و در دام بلا میآید

خواجه اهل دلی سینه سپر باید ساخت  
بیش هر تیر که از شست قضا میآید

۱۱۶

کلوان ختنی مشک ختا میآرد	یا صبا نکست آن زلف دوتا میآرد
لاله دل دردم جا نبخش سحر میبندد	غنچه جان پیشکش باد صبا میآرد
مرغ را گل با شارت چه سخن میگوید	باز دهد چه بشارت ز سبا میآرد
میرسد قاصدی از راه و چنان میشنوم	که ز سلطان خبری سوی گدا میآرد
ای عزیزان چه بشیرست که از جاب مصر	مرده یوسف گمگشته ما میآرد
ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا	دانه خال تو در دام بلا میآرد
میکشاید مگر از نافه زلفت کارش	ورنه باد این دم مشکین ز کجا میآرد
هندوی پر دل شوریده که داری ز قفا	ای بسا دل که کشتانت ز قفا میآرد

خواجه از قول مغنی نشکبذ آن روی  
هر زمان پرده سرا را بسرا میآرد

۱۱۷

دوش کز طوفان اشکم آب در یارفته بود از گریستن دیده نتوانست يك ساعت غنود  
مردم چشم مرا خون دل از سر میگذشت گرچه کار دیده از خوانابه دل میگشود

آه آتش بارمن هر دم بر آوردی چوباد از نهاد نه رواق چرخ دود اندود دود  
 صدمه غوغای من ستر کواکب میدرید صیقل فریاد من زنگار گردون میزدود  
 ازدل آتش میزد در صدره<sup>(۱)</sup> خارای کوه زانسبب کوه گرانم دل گرانی مینمود  
 هرنفس آهم زشاخ سدره آتش میفروخت هر دم افغانم کلاه از فرق فرقد میربود  
 مطرب بلبل نوای چرخ میزد بر رباب هر ترنم کز ترنم ساز طبع میشنود  
 بخت بیدارم در خلوت بزدکای بی خبر دولت آمد خفته می برخیز و در بگشای زود  
 من زشادی یمن خود از خلوت سراجستم برون سروری دیدم که فرقش سطح گردون می بسود  
 کار خواجو یافت از دیدار میمونش نظام  
 انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

۱۱۸

کوئی بت من چون ز شبستان بدر آید  
 دیگر متمایل نشود سرو خراهان  
 هر صبحدم آن ترک پری رخ ز شبستان  
 آییست که سر چشمه اش از آتش سینه ست  
 تا کی کشم از سوز دل این آه جگر سوز  
 شرطست نه بر چشمه که بر چشم نشانند  
 زینسان که دلم در رسن زلف تو آویخت  
 گر نر گس خونخوار تو خون دل من ریخت  
 آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم  
 حوریست که از روضه رضوان بدر آید  
 چون سرو من از خانه خراهان بدر آید  
 چون چشمه خورشید درخشان بدر آید  
 اشکم که ازین دیده گریان بدر آید  
 هر چند که دود از دل بریان بدر آید  
 مانند تو سروی که ز بستان بدر آید  
 باشد که از آن چاه زنخدان بدر آید  
 شك نیست که بس فتنه زمستان بدر آید  
 تا خود چه ازین خواب پریشان بدر آید

از کوی تو خواجو بجفا باز نگرود

بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید

۱۱۹

صوفی اگرش بساده صافی نپشانند  
 صابنظران صوفی صافیش نخوانند  
 بنگر که مقیمان سرا پرده وحدت  
 در دیر مغان همسبق مغیچگانند

روگوش کن از زمزمه ناله ناقوس      آن نکته که ارباب خرد واله از آفتد  
در حلقه رندان خرابات مغان آی      تا یکنفس از خویششت باز رهانند  
از کعبه چه پرسی خبر اهل حقیقت      کاین طایفه در کوی خرابات مفاتند  
از مغیجگان میشنوم نکته توحید      و ارباب خرد معنی این نکته ندانند

سر حلقه رندان خرابات چو خواجوست

زان همچو نیکینش همه در حلقه نشانند

۱۲۰

ترك من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود      کابرویش چاچی کمان و نوک مرگان تیر بود  
که ز چین زلف او صدشور در چین میفتاد      که ز چشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود  
دوش ترکی تیغ زن رامست میدیدم بخواب      چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود  
غنچه در مهد زمرّد در تبسم بود و باز      بلبل شب خیز کارش ناله شبگیر بود  
چنگ در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه وار      زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود  
نقش میبستم کزو یکباره دامن در کشم      لیکن از شوقم سرشك دیده دامنگیر بود  
پیردیرم دوش میگفت ای جوانان بنگرید      کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود  
گفتم از قیدش بدانائی برون آیم ولیك      آنچنان تدبیر کردم و ییچنین تقدیر بود

بامدادان چون بر آمد ماه بی مهرم بام

زیر بامش کار خواجوانه های زیر بود

۱۲۱

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند      باختیار هلاك خود اختیار کند  
نه رای آنکه دلم دل زیار بر گیرد      نه روی آنك تتم پشت بر دیار کند  
ز روزگار هر آن محنتم که پیش آمد      دلم شکایت آنهم بر روزگار کند  
بیا و بر سر چشمم نشین که در قدمت      بسا که دیده بدامن گهر تثار کند  
بناسزای رقیب از تو گر کناره کنم      دلم سزای من از دیده در کنار کند  
اگر ز تربت من سر بر آورد خاری      هنوز در دلم آن خار خار خار کند

بیوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد      برای مهره کسی جان فدای مار کند  
 خمار می‌کنم بی لب تو می خوردن      اگرچه مست کی اندیشه از خمار کند  
 گر از وصال تو خواجو امید بر گیرد  
 خیال روی تو بازش امیدوار کند

۱۴۲

صبح چون گلشن جمال تو دید      بر عروسان بوستان خندید  
 نام لعلت چو بر زبان راندم      از لبم آب زندگی بچکید  
 صبحدم حرز هفت همکل چرخ      از سر مهر بر رخ تو دهمید  
 مرغ جان در هوات بر میزد      ببال زد وز پیت روان پیرید  
 هر که شد مشتری مهر رخت      خرمن مه به نیم جو نخرید  
 وانك چون دیده دید روی ترا      خویشان را بهیچ روی ندید  
 سر مكش زانك از چمن بیرون      سر و تاسر کشید سر نکشید  
 در رخت خاك راه شد خواجو  
 ليك بر گرد مرکبت نرسید

۱۴۳

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد      کی رود از یادم آنکش من نمی‌آیم بیاد  
 آه از آن پیمان شکن کاندیشه از آهم نکرد      داد از آن بیدادگر کز سر کشی دادم نداد  
 از حیای چشمه نوشش شد آب خضر آب      با نسیم خاك کویش هست باد صبح باد  
 نیکبخت آنکو زشادی و نشاط آزاد شد      زانك تا من هستم از شادی نیم يك لحظه شاد  
 بنده آن سرو آزادم و گرنی راستی      مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد  
 در هوایش چون بر آمد خسرو انجم بیام      ذره وار از مهر رخسارش ز روزن درفتاد  
 چون بدین کوتاه دستی دل بر ابرویش نهم      کاتش سوزنده را بر طاق نتوانم نهاد  
 بر گشاد ناو کش دل بسته ایم از روی آنك      پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد

گفتمش دور از تو خواجو را که باشد همغس

گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

۱۲۴

یارش نتوان گفت که از یار بنالد	واندل نبُود کز غم دلدار بنالد
گر بندند دشمن و گر پند دهد دوست	مشتاق گل آن نیست که از خار بنالد
چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی	کلن یار نباشد که ز اغیار بنالد
هر سوخته دل را که زند لاف انا الحق	نبود سر یار از ز سر دار بنالد
در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی	در بادیه و وادی خونخوار بنالد
عیبی نبُود گر ز جفای تو بنالم	بیمار هر آئینه ز تیمار بنالد
بر گریه من ساغر می گرم بگرید	وز زاری من چنگ سحرزار بنالد
دل در سر زلفت بغغان آمد و رنجور	دوری نبُود گر بشب تار بنالد

خواجو چو درین کار نداری سرانکار

آنرا مکن اقرار کز انکار بنالد

۱۲۵

وفات به بُود آنرا که در وفای تو نبود	که مبتلا بُود آنکس که مبتلای تو نبود
چو خاک میشوم آن به که خاک پای تو باشم	که خاک بر سر آنکس که خاک پای تو نبود
اسیر بند شود هر که بنده تو نگردد	جفای خویش کشد هر که آشنای تو نبود
ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند	ز سر طمع بیرم گر در و هوای تو نبود
بر آتش افکنم آن دل که در غم تو نسوزد	بیاد بردهم آن جان که از برای تو نبود
بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم	که حرز بازوی جانم بجز دعای تو نبود
بُود بجای منت صد هزار دوست ولیکن	بدوستی که مرا هیچکس بجای تو نبود
دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد	دلی که بسته گیسوی دلگشای تو نبود
گدای کوی تو بودن ز ملک روی زمین به	که سلطنت نکند هر که او گدای تو نبود
چو سر ز خاک بر آرند هر کسی با میدی	امید اهل مودت بجز لقای تو نبود

ترا بچشم تو بینم چرا که دیده خواجو

سزای دیدن روی طرب فرای تو نبود



مردان این قدم را باید که سر نباشد  
آن سر کشد درین کوکز خود برون نهد پی  
در راه عشق نبود جز عشق رهنمایی  
تیر بلای او را جز دل هدف نشاید  
هر کو قدح ننوشد صافی درون نگردد  
گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی  
جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند  
چون طرّه تو یارا دور از رخ تو مارا  
از بنده زر چه خواهی ز آنرو که عاشقانرا  
هر کان دهن ببیند از جان سخن نگوید

افتاده می چو خواجو بیچاره تر نخیزد  
و آشفته می ز زلفت آشفته تر نباشد

دوش چون در شکن طرّه شب چین دادند  
بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند  
باسیران بلا ملک امان فرمودند  
عطر مجنون همه از سنبلیلی سودند  
سوز پروانه دگر در دل شمع افکندند  
خضر را آگهی از آب حیات آوردند  
روی اقبال بسوی من مسکین کردند  
بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند

جان بشکرانده ایدل که کنون خواجورا  
کام دل زان لب جان پرور شیرین دادند

۱۲۸

باش تاروی تو خورشید جهان تاب شود      بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود  
 باش تا شمع جمال تو بهنگام صبح      مجلس افروز سرا پرده اصحاب شود  
 باش تا آهوی شیر افکن روبه بازت      همچو بخت من دلسوخته در خواب شود  
 باش تا آب حیاتی که خضر تشنه اوست      بیش سرچشمه نوش زحیا آب شود  
 باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت      پرده ابر سیه مانع مهتاب شود  
 باش تا هر نفس از نکبت انفاس نسیم      حلقه زلف رسن تاب تو در تاب شود  
 باش تا از هوس ابروی و چشمت پیوست      زاهد گوشه نشین مست بمحراب شود  
 باش تا بیرنج گلگون و تن سیمینت      چشم صاحب نظران چشمه سیماب شود  
 باش تا در هوس<sup>(۱)</sup> لعل لب خواجه را  
 درج خاطر همه پر<sup>(۲)</sup> لؤلؤی خوشاب شود

۱۲۹

آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود      بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود  
 کوس بدنای ما بر سر بازار زدند      گرچه بی روی تو ما را سر بازار نبود  
 هر که با صورت خوب تو نیامد در کار      چون بدیدیم بجز صورت دیوار نبود  
 هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد      بسته بسته شیرین شکر بار نبود  
 هرگز از گلین ایام که چیدست گلی      که از آن پس سرو کارش همه باخار نبود  
 از سردار میندیش که در لشکر عشق      علم نصرت منصور بجز دار نبود  
 خواجه انفاس تو این نکبت مشکین زچه یافت  
 که چنین غایه<sup>(۳)</sup> در طبله عطار نبود

۱۳۰

زهی لعل تو در درج منضود<sup>(۴)</sup> عذارت آتش و زلف سیه دود

(۱) نسخه . ب . و . ت در صفت (۲) نسخه . م . صدف

(۳) بکسر لام و فتح یاء ترکیبی از مشک و عنبر و غیره و بمعنی مطلق خوشبوی

(۴) بر نهاده و پهلوی هم چیده شده

میانت چون تنم پیدای پنهان	دهانت چون دلم معدوم موجود
مریض عشق را درد تو درمان	اسیر شوق را قصد تو مقصود
چرا کردی بقول بدسگالان	طریق وصل را یکباره مسدود
گناه از بنده و عفو از خداوند	تمنا از گدا و ز پادشه جود
فکندی با قیامت وعده وصل	خوشا روزی که باشد روز موعود
خلاف عهد و قطع مهر و پیوند	میان دلبران رسمیت معهود
روان کن ای نگار آتشین روی	زلالی آتشی زان آب معقود
زمن بشنو نوای نغمه عشق	که خوش باشد زبور از لفظ داود

بود حکمت روان بر جان خواجو

که سلطانت ایاز و بنده محمود

۱۳۱

چون ترك من سپاه حبش بر ختن زند	از مشک سوده سلسله بر نستر نژند
کار دلم چو طره مشکین مشک بیز	برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند
کر بگذرد بچین سر زلف او صبا	هر لحظه دم زنافه مشک ختن زند
لعلش بگاہ نطق چو گوهر فشان شود	صد طعنه بر طویلۀ در عدن زند
در آرزوی عارض و بالاش عند لیب	هنگامه بر فراز گل و نارون زند
هر شب فضای کوی تو خلوتسرای ماست	آری او یس نوبت عشق از قرن زند
ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار	سلطان گل چو خیمه بصحن <sup>(۱)</sup> چمن زند

خواجو چو زیر خاک شود در هوای تو

از سوز سینه آتش دل در کفن زند

۱۳۲

خدنک غمزه جادو چو در کمان آرد	هزار عاشق دلخسته را بجان آرد
در آن دقیقه باریک عقل خیره شود	دلم حدیث میانش چو در میان آرد

حلاوت سخنش کام جان کند شیرین	عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد
از آن دوزرگس مخمور ناتوان عجبست	که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد
اگر چو خامه سرش تا بسینه بشکافتد	نه عاشقست که يك حرف بر زبان آرد
کدام قاصد فرخنده می رود که مرا	حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد
ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا	ز دوستان خبری سوی دوستان آرد
چرا حرام کند خواب بر دودیده من	اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد
کسی که وصف لب و عارضش کند خواجو	
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد	

۱۳۳

بری رخان که برخ رشك لعبت چینند	چه آگه از من شوریده حال مسکینند
اگر چه زان لب شیرین جواب تلخ دهند	ولی بگاہ شکر خنده جان شیرینند
بخویشتن نتوان دید حسن و منظر دوست	علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند
کنون ز شگر شیرین چه برخورد فرهاد	که خسروان جهان طالبان شیرینند
مگر توفتنه نخیزی و گرنه زاهل نشست	چه فتنه ها که بخیزد چو بیتو بنشینند
پرزندگان هوای تو شاهبازانند	اگر چه همچو کبوتر اسیر شاهینند
ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها	کاسیر طره خوبان خلخ و چینند
مقامران محبت که پاك بازانند	کجا ز عرصه مهر تو مهره بر چینند

نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو  
که گنج معرفتند از چه بیدل و دینند

۱۳۴

در آن مجلس که جام عشق نوشند	کجا پند خردمندان نیوشند
خداوندان دانش نيك دانند	که مدهوشان خداوندان هوشند
خوشا وقتی که مستان جام نوشین	بیاد چشمه نوش تو نوشند
مکن قصد من مسکین که خوبان	چنین در خون مسکینان نکوشند

برون از زلف و رخسارت ندیدم      که بر مه سنبل مه پوش پوشند  
هنوزت جادوان در عین سحرند      هنوزت هندوان عنبر فروشند  
مگو خواجه که مرغان ضمیرم      زمستی همچو بلبل در خروشدند  
نگر کازادکان گر ده زبانند  
چوسوسن جمله گویای خموشند

۱۳۵

سریست مرا با تو که اغیار نداند      کسرا را می عشق تو هشیار نداند  
در دایره عشق هر آنکس که نهد پای      از شوق خط نقطه ز پرگار نداند  
گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ      باز از سر مستی ره گلزار نداند  
هر کس که گرفتار نگردد بکمندی      در قید غمت حال گرفتار نداند  
تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز      قدر لب شیرین شکر بار نداند  
هر دل که نشد فتنه از آن فرگس بیمار      حال من دلخسته بیمار نداند  
چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت      کان هندوی دل دزد سیه کار نداند  
ای باد صبا حال من ارزانك توانی      با یار چنان گوی که اغیار نداند  
خواجو که درین واقعه بیچاره فروماند  
عبیش مکن ار چاره اینکار نداند

۱۳۶

دلا سود عالم زیانی نیرزد      همای سپهر استخوانی نیرزد  
برین خوان هر روزه این قرص زرین      بر اهل معنی بنانی نیرزد  
چو فانست گلدسته باغ گیتی      بنو باوه بوستانی نیرزد  
چراغی کزو شمع مجلس فروزد      بدرد دل دودمانی نیرزد  
زیان در کش از کار عالم که عالم      بآمد شد ترجمانی نیرزد  
بقاف بقا آشیان کن چو عنقا      که این خاکدان آشیانی نیرزد  
زمانی بیا تا دمی خوش بر آریم      که بی ما زمانه زمانی نیرزد

بر افروز شمع دل از آتش عشق      که شمع خرد شمعدانی نیرزد  
چو خواجه گراهل دلی جان برافشان  
چه یاری بود کو بجانی نیرزد

۱۴۷

لب چو بگشود ز تنگ شکر م یاد آمد      چون سخن گفت ز درج گهر م یاد آمد  
بجز از نرگس پر خواب و رخ چون خوراد      تو میندار که از خواب و خورم یاد آمد  
هر سرشکی که بیاید ز چشم شب هجر<sup>(۱)</sup>      بر زر از رشته<sup>(۲)</sup> لؤلؤی ترم یاد آمد  
زلف شبرنگ چو از عارض زیبا برداشت      در شب تیره فروغ قمر م یاد آمد  
قامت سرو خرامان چو تصور کردم      راستی از قد آن سیمبر م یاد آمد  
نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو      سخن مردم کوتاه نظرم یاد آمد  
رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد      از گل و سنبل و تنگ شکر م یاد آمد  
حسن رخسار تو زینگونه که عالم بگرفت      صدمه صیت شه داد گرم یاد آمد  
خواجه از پرده عشاق چو برداشت نوا  
صبحدم نغمه مرغ سحر م یاد آمد

۱۴۸

خسرو انجم بکه بام بر آمد      یا مه خلخ بلب بام بر آمد  
صبح جمالش بدمید از شب گیسو      یا شه روم از طرف شام بر آمد  
سرو گل اندام سمن عارض مارا      سبزه بگرد رخ گلفام بر آمد  
مجلسیان سحری را شب دوشین      کلم دل از جام غم انجام بر آمد  
چشمه خورشید درخشان مروّ ق      وقت صبح از افق جام بر آمد  
کام من این بود که جان بر تو فشانم      عاقبت از لعل توام کلم بر آمد  
زلف تو چون<sup>(۳)</sup> سلسله جنبان دلم شد      بس که بدیوانگیم نام بر آمد

(۱) نسخه م. و. ت. وصل نسخه ب. دوش (۲) نسخه م. عقده

(۳) نسخه م. و. ب. نا

خال توتا دانه و زلفین تو شد دام کیست که مرغ دلش ازدام بر آمد  
گوبرو آرام چو کام دل خواجو  
از لب جانبخش دلارام بر آمد

۱۳۹

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید جز سایه کسی همره و همراه نیاید  
ای خواجه برو باد میماید که بلبل در فصل بهاران ز چمن باز نیاید  
گفتم که زمین سرمکش ای سروروان گفت تاسر نکشد سرو سر افراز نیاید  
هر دل که بدستش نبود رشته دولت همبازی آن زلف رسن باز نیاید  
باز آی و بسوی من بیدل نظری کن هر چند مگس در نظر باز نیاید  
صاحب نظر از نوک خدنگ تو ننالد بر کشته چو خنجر زنی آواز نیاید  
چون بلبل دلسوخته را بال شکستند بر طرف چمن باز پیروز نیاید  
تازنده بود شمع صفت بر نکند سر درپای توهرکس که سر انداز نیاید  
خواجو ز سفر عزم وطن<sup>(۱)</sup> کرد ولیکن  
مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

۱۴۰

سنبش غارت ایمان نکند چون نکند لب لعلش مدد جان نکند چون نکند  
گر چه دربان ندهد راه ولیکن درویش التماس از در سلطان نکند چون نکند  
هر که زین رهگذرش پای فرو رفت بگل میل آن سرو خرامان نکند چون نکند  
چون تو در بادیه بردست نهی آب زلال تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند  
کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد قصد آزار مسلمان نکند چون نکند  
طالب لعل توام کاذب بظلمات افتاد طلب چشمه حیوان نکند چون نکند  
باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد شور بر مرغ سحر خوان نکند چون نکند  
صبر ایوب کسی را که نباشد در رنج حذر از محنت کرمان نکند چون نکند

چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت

ترك این منزل ویران نکند چون نکند

۱۴۱

جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند	تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند
هر گدایی که مقیم در سلطان گردد	روز و شب خدمت در بان چه کند گر نکند
بینوایی که برو لشکریان جور کنند	روی در حضرت سلطان چه کند گر نکند
طالب وصل حرم در شب تاریک رحیل	تکیه بر خاد مغیلان چه کند گر نکند
آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق	دل آهنگ سپاهان چه کند گر نکند
چون زلیخا دلش از دست بشد ملک مصر	در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند
هر که در پای گلش برگ صبحی باشد	صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند
زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته	گرد رخسار تو دوران چه کند گر نکند

تواند که زهر تو ننالد خواجو

هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

۱۴۲

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد	صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد
مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز	آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد
در هر طرف هست بسی خسته و مجروح	لیکن چو منت عاشق دلخسته کم افتد
چون قصه اندوه فراق تو نویسم	گر دم بزنم آتش دل در قلم افتد
پیش لب ضحاک تو بس فتنه و آشوب	کز مار سر زلف تو در ملک جم افتد
هنکام سحر گر بغرامی سوی بستان	چون زلف کژ تر سروسهی در قدم افتد

خم در قد چون چنبر خواجو فتند آندم

کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

۱۴۳

انکو بشکر ریزی شود از شکر انگیزد	هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد
کز آنکه ترش گردد و رتلخ دهد پاسخ	از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
لؤلؤ و صدف خیزد وین طرفه که هر ساعت	از لعل گهر پوشش لؤلؤی تر انگیزد
از نافه تاتاری بر مه فکند چنبر	وانکه بسیه کاری مشک از قمر انگیزد



گر زلف سیه روزی از چهره بر اندازد      ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد  
بر خیزم و بنشانم در مجلس اصحابش      کان فتنه چو برخیزد صد فتنه بر انگیزد  
خونشد جگر از دردم و ندر غم او هر دم      از دیده خونبارم خون جگر انگیزد  
سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل      وجهم به ازین چبود کز چهره بر انگیزد

چون یاد کند خواجوا قوت گهر بارش  
از چشم عقیق افشان عقد کهر انگیزد

۱۴۴

شبى بایار در خلوت مرا عیشی نهانی بود      که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود  
عقیقش از لطافت در قدح چون عکس میافتند      می اندر جام یاقوتی تو گویی لعل کانی بود  
جهان چون روز روشن بود بر چشم شب تازی      تو گویی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود  
ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس      سماع از غنونی و شراب ارغوانی بود  
چو خضر هر زمان میشد حیات جاودان حاصل      که می در ظلمت شب عین آب زند گانی بود  
خیال قدس و آسایش چون در چشم من بنشست      مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود  
میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم      چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی نشانی بود  
چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش      توانایی چشم ساحرش در ناتوانی بود  
چو چشم خواجوی دلخسته گاه گوهر افشانی  
همه شب کار لعل آبدارش در فشانى بود

۱۴۵

شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده اند      زلف پر چین را چرا بر صبح پر چین کرده اند  
خال هندو را خطی از نیمروز آورده اند      چین گیسو را زرخ بتخانه چین کرده اند  
گر بیخت شور من ابروترش کردند باز      عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده اند  
تا چه سحرست اینکه بر کل نقش مانی بسته اند      تا چه حالت این که برمه خال مشکین کرده اند  
آن خط عنبر شکن بر برک گل دانی چراست      نافه مشکست کاند ر حیب نسرين کرده اند  
وانرخ گلرنگ و قد چون صنوبر گو میا      گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده اند  
مهر و رزان ز اشتیاق طلعتش شب تا سحر      چشم شب پیمای را در ماه و پروین کرده اند

درد ممدان محبت بر امید مرهمی آستانش هر شی تا روز بالین کرده اند  
 خسروان در آرزوی شگرش فرهاد وار جان شیرین رافدای جان شیرین کرده اند  
 کفر زلفش چون بلای دین و دل شد زان سبب  
 هم چو خواجواهل دل ترك دل و دین کرده اند

۱۴۶

ترکم از غمزہ چو ناولک بکمان در فکند ای سافتنه که هر دم بجهان در فکند  
 کمر از نکته ئی از وصف میانش گویم خویشتن را بفضولی بمیان در فکند  
 گردد آن صورت زیبا نکرد صورتگر قلم از حیرت رویش ز بنان در فکند  
 تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من هر دم از غمزہ خدنگی بکمان در فکند  
 بشکر خنده در آ ورنه یقین میدانم که دهان تو یقین را بکمان در فکند  
 باغبانرا چه تفاوت کند از وقت سحر بچمن بلبل شوریده فغان در فکند  
 فلم از شرح دهد قصه اندوه فراق ظاهر آنست که آتش بزبان در فکند  
 نرگس مست تو از کنج صوامع هر دم زاهدی را بخرابات مغان در فکند  
 خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبح

بقدح اشک چو یاقوت روان در فکند

۱۴۷

خورشید را ز مشک زره پوش کرده اند وانگه بهانه زلف و بناگوش کرده اند  
 از پردلی دو هندوی کافر نژادشان با آفتاب دست در آغوش کرده اند  
 در تاب رفته اند و بر آشفته کز چه روی تشیه ما بسنبل مه پوش کرده اند  
 کردند ترك صحبت عهد قدیم را معلوم میشود که فراموش کرده اند  
 هر شب مفتیان ضمیرم ز سوز عشق بر قول بلبلان سحر گوش کرده اند  
 منع مکن ز باده که از باب عقل را از جام عشق واله و مدهوش کرده اند

خواجو بنوش دُردی عشقش که عاشقان

خون خورده اند و نیش جفا نوش کرده اند

۱۴۸

آن بریچهره که جور و ستم آئین دارد	چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد
نافه مشک ز چین خیزد و آن ترك ختا	ای بسا چین که در آن طرّه مشکین دارد
دل غمکین مرا گرچه بتاراج ببرد	شادمانم که وطن در دل غمکین دارد
عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم	مست خفتست و کمان بر سر بالین دارد
ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست	خوابکه بر طرف لاله و نسرين دارد
مرغ دل کز سر زلفت نشکبد نفسی	باز گومی هوس چنگل شاهین دارد
گرچه فرهاد بتلخی ز جهان رفت ولیک	همچنان شور شکرخنده شیرین دارد
دل گمگشته ز چشم تو طلب می کردم	کرد اشارت بسر زلف سیه کاین دارد

خواجو از چشمه نوشت چو حکایت گوید

همه گویند سخن بین که چه شیرین دارد

۱۴۹

چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند	معاشران صبوحی هوای جام کنند
بیک کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند	بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند
مرا بحلقه رندان در آورید مگر	بیک دو جام دگر کار من تمام کنند
خوشا بوقت سحر شاهدان عربده جوی	شراب بر کف و آغاز انتقام کنند
اگر نماند بمیخانه باده صافی	بگوی کز لب میگون دوست وام کنند
بر آید از دل تنگم نوای نغمه زیر	چو بلبلان سحر خوان هوای بام کنند
بیا که پیش رخت ذره <sup>(۱)</sup> وار سجده کنم	چو آفتاب بر آید مغان قیام کنند
مرا زمضطبه <sup>(۲)</sup> بیرون فکند پیرمغان	که کنج میکده صاحب دلان مقام کنند

چو بیتو خون دلست اینک میخورد خواجو

چراش باده گساران شراب نام کنند

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید  
صبحدم در پای گل چون باحریقان می خورید  
در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا  
جعد سنبل چون شکن گیرد زیبا صبحدم  
ابر نیسانی چو لؤلؤ بار گردد در چمن  
یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر  
گر یثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید  
دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنید  
همچو شمع در میان انجمن یاد آورید  
بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید  
از نوای نغمه مرغ چمن یاد آورید  
از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید  
ز آب چشم همچو لؤلؤی عدن یاد آورید  
از غم یعقوب در بیت الحزن یاد آورید  
ناله و آه اویس اندر قرن یاد آورید  
از غم هجران بی پایان من یاد آورید

طوطی شکر شکن وقتی که آید در سخن  
ای بسا کز خواجوی شیرین سخن یاد آورید

بلبل دلشده از گل بچه روباز آید  
آنک بگذشت و مراد غم هجران بگذاشت  
همدمی کو که برو عرضه کنم قصه شوق  
از سر کوی تو هر مرغ که پرواز کند  
هر نسیمی که از آن خطمه نیاید بادست  
ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیک  
لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود  
بلبلی را که بود برك گلش دردم صبح  
گر سك کوی تو بر خاک من آواز دهد  
ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد  
که دلش هر نفس از شوق پرواز آید  
باز ناید و گر آید ز سر ناز آید  
هم دل خسته مگر محرم این راز آید  
جان من نعره زنان پیش رهش باز آید  
خنك آن باد که از جانب شیراز آید  
چاره نبود زر اگر در دهن گلزار آید  
سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید  
بیجز از ناله شبگیر که دمساز آید  
جان من با سك کوی تو با آواز آید  
ساز بی ضرب محالست که بر ساز آید

بلبل دلشده گلبنانک زند خواجو را  
که درین فصل کسی از گل ومی باز آید

۱۵۲

دل مجروح مرا آگهی از جان دادند  
پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند  
آدم غمزده را بوی بهشت آوردند  
خبر چشمه حیوان بسکندر بردند  
هودج ویس بمنزلکه رامین بردند  
دعد را پرده زرخسار رباب افکندند  
عام را خلعت خاص از بر شاه آوردند  
تشنه بادیه را باز رساندند بآب  
باغ را رونقی از سرو روان افزودند

مژده آمدن خواجه بخواجه بردند

بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند

۱۵۳

بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید  
دو چشم مست تو دیشب بخواب میدیدم  
اگر چه آب رخت عین آتشست ولیک  
چو ماه مهر فروزت بزیر سایه شب  
رخ تو در شکن زلف پر شکن دیدم  
خواص چشمه نوشت که جوهر روحست

دل شکسته خواجه خراب گشت و رواست

که گنج عشق تو جز در خراب نتوان دید

۱۵۴

عجب دارم گراو حالم نداند  
یقینم کان صنم بر ناتوانان  
دلم ندهد که ندهم دل بدستش  
که مشك<sup>(۱)</sup> و بی زری پنهان نماند  
اگر رحمت نماید میتواند  
گرم او دل دهد و ر جان ستاند

بفرهاد ار رسد پیغام شیرین  
اگر دهقان چنان سروی ییابد  
سرشکم میدود بر چهره زرد  
نمیبینم کسی جز دیده تر  
بجامی باده دستم گیر ساقی  
که یکساعت زخویشم وارهاند  
صبا گر بگندی روزی بکوش  
بگو خواجه سلامت میرساند

۱۵۵

اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود  
ز جام باده عشقت خماز ممکن نیست  
گمان برند کسانی که خام طبعانند  
شراب و طلعت حور از بهشت مطلوبست  
بکنج میکده آن به که معتکف باشد  
حلال زاده نیم گر بروی شاهد ما  
بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص  
مرا که نام بر آمد کنون بید نامی  
کجا ز دست دهم جام می چو میدانم  
بیا که گر نبود شمع در شب دیجور  
چو سرو میل چمن کن که صبحدم در باغ  
ورای قطع تعلق ز دوستان قدیم  
چه غم ز حربه و حرب عرب چو مجنون را

خروش و مستی ما بر دوام خواهد بود  
که شرب اهل مودت مدام خواهد بود  
که کار ما ز می پخته خام خواهد بود  
و گرنه خلد ز بهر عوام خواهد بود  
کسی که ساکن بیت الحرام خواهد بود  
شراب و نفقه مطرب حرام خواهد بود  
دریغ باشد اگر باز عام خواهد بود  
گمان مبر که غم از تنگ و نام خواهد بود  
که دستگیر من خسته جام خواهد بود  
رنج چو ماه تو ما را تمام خواهد بود  
سماع بلبل شیرین کلام خواهد بود  
عذاب روز قیامت کدام خواهد بود  
مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود

چنین که سر بغلامی نهاده می خواجو  
بر آستان تو سلطان غلام خواهد بود

۱۵۶

دل من زحمت جان برتابد	که درملکی دوسلطان برتابد
گرش همچون سگان کو برانند	عنان از کوی جانان برتابد
کجا درخلوت وصالش بُود بار	کسی کو بار هجران برتابد
سری کز سر عشقش نیست خالی	یقین میدان که سامان برتابد
نگارا تکیه برحسن و جوانی	مکن چندین که چندان برتابد
دلا در باز جان در پای جانان	که عاشق زحمت جان برتابد

چو خواجو در غمش میسوزد و میساز

که درد عشق درمان برتابد

۱۵۷

مرا وقتی نگاری خرگهی بود	که قدش غیرت سرو سهی بود
نه از باغش مرا برگ جدائی	نه از سبیش مرا روی بهی بود
بشب روشن شدی راهم ز رویش	ز مویش گرچه بیم گمراهی بود
ز چشم آهوانش خواب خرگوش	نه از مستی ز عین رو بهی بود
سخن کوتاه کنم دور از جمالش	مراد از عمر خویشم کونهی بود
رخم بر ناردان میشد ز خوناب	که از ناراش دمی دستم تپی بود

ز مردان رهش خواجو در این راه

کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

۱۵۸

دیگر انرا عیش و شادی گرچه در صحرا بُود عیش ما هر جا که یار آنجا بُود آنجا بُود  
 هر دلی کز مهر آن مهر روی دارد ذرّهئی در گداز آید چو موم از فی المثل خارا بود  
 سنبات زانرو بیلا سرفروود آورده است تا چو بالای تو دایم کار او بسالا بود  
 هست در سالی شبی ایام را یلدا ولیک کس نشان ندهد که ماهی را دوشب یلدا بود  
 تنگ چشمانرا نیاید روی زیبا در نظر قیمت گوهر چه داند هر که نایینا بُود

از نکورویان هر آنچ آید نکو باشد ولی یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بُود  
حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طیب  
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بُود

۱۵۹

که بلبل دل از بوستان برنگیرد	دلم دیده از دوستان برنگیرد
گر آن مه زخور سایبان برنگیرد	زمن سایه می ماند از مهر رویش
که قلبست و کس رایگان برنگیرد	بیازار او نقد دل چون فرستم
که یک ذره هفت آسمان برنگیرد	دلم چون کشد مه دسلطان عشقش
ز رخ زلف عنبر فشان برنگیرد	جهان مشک و عنبر نگیرد کر آن مه
گر او سنبل از ادغوان برنگیرد	قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل
دل از یار نامهربان برنگیرد	اگر بیدل مهربان خـاك گردد
اگر دل زجان و جهان برنگیرد	بجان جهان کی رسد رهرو عشق
سر از پای سرو روان برنگیرد	چرا سنبل لاله پوش تو یکدم
حجاب کنار از میان برنگیرد	نیابد کنار از میان تو آنکو
تن لاغرم یار جان برنگیرد	دل نازکم تاب فکرت نیارد
بجز راه دیر مغان برنگیرد	اگر من بمسجد کنم دعوت دل

برو آستین بیش مفشان که خواجو

بخنجر سر از آستان برنگیرد

۱۶۰

وین چه ناههست که از سوی تبار آوردند	این چه ناههست که از کشور یار آوردند
خبر یار سفر کرده بیار آوردند	مژده یوسف گمگشته بکنعان بردند
بوستانرا گل صد برگ بیار آوردند	دوستانرا زغم دوست امان بخشیدند
بلبل دلشده را بوی بهار آوردند	بیدل غمزده را مژده دلبر دادند
از سواد خط آن لاله عذار آوردند	نسخه می از پی تعویذ دل سوختگان



نوش دارومی از آن لب که روان زنده ازوست      بمن خسته مجروح نزار آوردند  
از خم سلسله طره لیلی تابی      از برای دل مجنون فگار آوردند  
بزم شوریده دلانرا زپی نقل صبح      شکری از لب شیرین نگار آوردند  
می فروشان عقیق لب او خواجو را  
قدحی می زپی دفع خمار آوردند

۱۶۱

وهم بسی رفت و مکانش ندید      فکر بسی گشت و نشانش ندید  
هر که در افتاد بمیدان او      غرقه خون گشت و سنانش ندید  
دیده نرگس بچمن عرری      همچو سهی سر و روانش ندید  
وانك سپر شد بر پیکان او      کشته شد و تیر و کمانش ندید  
موی چو شد گرد میانش کمر      جز کمر از موی میانش ندید  
گرچه ز تنگی دهندش هیچ نیست      هیچ ندید انك دهانش ندید  
عقل چو در حسن رخساره نیافت      چاره بجز ترك بیانش ندید  
دل که بشد نعره زنان از پیش      کون و مکان گشت و مکانش ندید

این چه طریقتست که خواجو در آن

عمر بسر برد و کرانش ندید

۱۶۲

مهره مهر جواز حقه مینا بنمود      ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود  
کوشوارزش از طرف بنا گوش چوسیم      گوئی از جرم قمر زهره زهرا بنمود  
سرو را در چمن آواز قیامت بنشست      چون سهی سرو من آن قامت رعنا بنمود  
صوفی از خرقة برون آمد و زنا بیست      چون بت من گره زلف چلیپا بنمود  
گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد      دانه خال سیه بسر رخ زیبا بنمود  
غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم      بر رخ زرد اثر سر سویدا بنمود  
چشم جادوی تو چون دست بر آورد بسحر      رخت از زلف چو ثعبان ید بیضا بنمود  
بشکر خنده در احیای دل خسته دلان      لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود

چشم خواجو چو سر حقه گوه ربگشود      لعل ناب از صدف لؤلؤی لالا بنمود  
شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری  
ای بسا شور که از لعل شکر خا بنمود

۱۶۳

ماه فرو رفت و آفتاب برآمد	شاهد سر مست من ز خواب برآمد
نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت	ولوله از جان شیخ و شاب برآمد
پیش جمالش ز رشک ماه فرو شد	و ز شکن زلفش آفتاب برآمد
صبحدم از لاله چون گل لاله <sup>(۱)</sup> برافشاند	قرص مه از عنبرین حجاب برآمد
از شکن زلف روز پوش قمر ساش	چشمه خورشید شب نقاب برآمد
عکس رخس چون در آب چشم من افتاد	بوی گل و نفعه گلاب برآمد
مردم چشمم بآب نیل فرو شد	کان خط نیلوفری ز آب برآمد
وقت صبح از هوای مجلس عشاق	زمزمه نغمه رباب برآمد
مجلسیانرا ز جام باده نوشین	کام دل خسته از شراب برآمد

خواجواز آن جعد عنبرین چو سخن راند  
از نفسش بوی مشک ناب برآمد

۱۶۴

چون صبا نکت آن زلف پریشان آرد	دل پر درد مرا مژده درمان آرد
جان بشکرانه کنم پیشکش خدعت او	هر نسیمی که مرا مژده جانان آرد
چه تفاوت کند از نکت انقباس نسیم	بلبل دلشده را بوی گلستان آرد
زلف چو گان صفت از حلقه کند بر رخسار	هر زمان گوی دلم در خم چو گان آرد
هر که دادست دهد حاصل اوقات عزیز	حیف باشد که بافسوس پایان آرد
در ره عشق مسلمان حقیقی آنست	که بزنا سر زلف تو ایمان آرد
زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب	نرگس هست تو در حلقه مستان آرد

اگر از چشمه نوش تو زلالی یابد      کی خضر یاد لب چشمه حیوان آرد  
 باز صورت نتوان بست که نقاش ازل      صورتی مثل تو در صفحه امکان آرد  
 دیگران سبزه ز گلزار بیزار برند      خط سبزت بچه رو سبزه بیستان آرد  
 گر خیال سر زلف تو نگیرد دستم      کی دل خسته من طاق هجران آرد

هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن  
 در بدریا برد و زیره بکرمان آرد

۱۶۵

چون برقع شبیرنك ز عارض بکشاید      از تیره شبم صبح درخشان بنماید  
 از بس دل سر گشته که بر بود در آفاق      امروز دلی نیست که دیگر بر باید  
 زین بیش میای ای مه بی مهر کزین بیش      پیدا است که عمر من دلخسته چه باید  
 گر کام تو اینست که جانم بلب آری      خوش باش که مقصود تو این لحظه بر آید  
 در زلف تو بستم دل و این نقش نبستم      کز بند سر زلف تو کارم نگشاید  
 هر صبحدم از نکبت آن زلف سمن ساي      بر طرف چمن باد صبا غالیه ساید  
 در ده می چون زنك که آئینه جانست      تا زنك غم ز آینه جان بزدايد  
 مرغان خوش الحان چمن لال بمانند      چون بلبل باغ سخنم نغمه سرايد

در دیده خواجو رخ دلجوی تو نور است

کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید

۱۶۶

عجب از قافله دارم که بدر می نشود      تا ز خون دل من مرحله ترمی نشود  
 خاطر من در پی او میرود از هر طرفی      گرچه از خاطر من هیچ بدر می نشود  
 آنچنان در دل و چشم من متصور شده است      کز برم رفت و هنوزم ز نظر می نشود  
 دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم      چاره نمی نیست چو دستم بتو در می نشود  
 صید و اقید چه حاجت که گرفتار غمت      گر بتیغش بزنی جای دگر می نشود  
 هر شب از ناله من مرغ با فغان آید      وین عجب تر که ترا هیچ خبر می نشود

عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز    چکنم یتو مرا کلا بسر می نشود  
 روز عمرم زبی وصل تو شب شده هیات    وین شب هجر تو گوئی که سحر می نشود  
 کاروان گر بسفر میرود از منزل دوست  
 دل بر گشته خواجو بسفر می نشود

۱۶۷

این دلبران که پرده برخ در کشیده اند    هر يك بغمزه پرده خلقی دریده اند  
 از شیر و سلسییل مگر در جوار قدس    اندر کنار رحمت حق پروریده اند  
 یا طوطیان روضه خلدند گوینا    کز آشیان عالم علوی پریده اند  
 از کلاک نقشبند ازل بر بیاض مهر    آن نقطه های خال چه زیبا چکیده اند  
 گوئی مگر بتان تتارند کز ختا    از بهر دل ربودن مردم رسیده اند  
 بر طرف صبح سلسله از شام بسته اند    بر گرد ماه خط معنبر کشیده اند  
 کرویان عالم بالا و ان یکاد    بر استوای قنات ایشان دمیده اند  
 صاحب دلان ز شوق مرقع فکنده اند    بر آستان دیر مغان آرمیده اند  
 از بهر نرد درد غم عشق دلبران    بر سطح دل بساط الم گستریده اند  
 خواجو برو بچشم تامل نگاه کن  
 بر اهل دل که گوشه عزلت گزیده اند

۱۶۸

توئی که لعل تو دست از عقیق کانی بُرد    توئی که لعل تو دست از عقیق کانی بُرد  
 ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی    ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی  
 چه نیک بخت سیاهست خال هندویت    چه نیک بخت سیاهست خال هندویت  
 بسا که جان بلب آمد بانتظار لب    بسا که جان بلب آمد بانتظار لب  
 بسا که مردمك چشم من ز خون جگر    بسا که مردمك چشم من ز خون جگر  
 خرد نشان دهان تو در نمیابد    خرد نشان دهان تو در نمیابد  
 چو گشت حلقه زلف خمیده چون چوگان    چو گشت حلقه زلف خمیده چون چوگان

فراقت از دل من لذت جوانی برد  
 نسیم مشک تتاری بارمغانی برد  
 که نیک پی بلب آب زندگانی برد  
 ولیکن از لب من جان بلب توانی برد  
 بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد  
 چرا که نام و نشان ز بی نشانی برد  
 ز دلبران جهان گوی دلستانی برد

بغمزه نرگس مستت بریخت خون دلم ولیکن از بر من جان بناتوانی برد  
 کمال شوق ز خواجو نگر که دیده او  
 سبق ز ابر بهاری بدر فشانی برد

۹۶۹

مرای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون نشد بده صبری درین کارم که کار از دست بیرون نشد  
 نگارین دست من بگرفت و از دست نگارینش دلم خون گشت و زین دستم نگار از دست بیرون نشد  
 شکنج افعی زلفش که با من مهره میبازد بریزم مهره مهر ارچه مار از دست بیرون نشد  
 من آنکه بختیار آیم که یارم بختیار آید ولی از بخت یاری کو چو یار از دست بیرون نشد  
 صبا گو باد می پیمایم و سوسن گو زبان میکش که بلبل را ز عشق گل قرار از دست بیرون نشد  
 مگر مرغ سحر خوانم آوازی بدست آید (۱) که چون بادش بصدستان بهار از دست بیرون نشد  
 می اکنون در قدح ریزم که خواجو می پرست آمد  
 گل این ساعت بدست آرم که خار از دست بیرون نشد

۹۷۰

شکر تنک تو تنک شکر آمد حلقه لعل تو درج گهر آمد  
 لب از تنک شکر شور بر آورد بشکر خنده شیرین چو در آمد  
 چو نظر در خم ابروی تو کردم قناعت خویشتم در نظر آمد  
 چون ز عشق کمرت کوه گرفتم سیلیم از خون جگر بر کمر آمد  
 گر دمی بر سر بالین من آمی همه گویند که عمرت بسر آمد  
 کام این بود که جان بر تو فشانم عاقبت کام من خسته بر آمد  
 خواجو آن نیست که از درد بنالد  
 گرچه پیکان غمش بر جگر آمد

۹۷۱

وقت صبح آن زمان که ماه بر آمد شاه من از طرف بارگاه بر آمد  
 کاکل عنبر شکن ز چهره بر افشاند روز سپید از شب سیاه بر آمد

از در خرگه بر آمد آن مه و گفتم	یوسف کنعان مگر ز چاه بر آمد
برده زرخ برفکند و زهره فروشد	طرف کله بر شکست و ماه بر آمد
سرو ندیدم که در قبا بخرامید	مه نشنیدم که با کلاه بر آمد
بسکه بیارید آب حسرتم از چشم	کرد سراپرده اش گیاه بر آمد
شاه بریچهرگان چو طره بر افشاند	فتنه بیکباره از سپاه بر آمد
هردم از آن عنبرین کمند دلاویز	ناله دلهای داد خواه بر آمد

آه که شمع دلم بمرد چو خواجه  
از من دلخسته بسکه آه بر آمد

۱۷۲

مه را اگر از مشک زره پوش توان کرد	تشیه بدان زلف و بناگوش توان کرد
چون شگر شیرین بشکر خنده در آری	جان برخی آن لعل گهر پوش توان کرد
می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند	کردست توگر زهر بود نوش توان کرد
حاجت بقدح نیست که از باب خرد را	از جام لب و واله و مدهوش توان کرد
گر دست دهد شادی وصل تو زمانی	غمهای جهان جمله فراموش توان کرد
بی آتش رخسار تو خون دردل عشاق	باور نتوان کرد که در جوش توان کرد
مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد	زنهار میندار که خاموش توان کرد
از روی توام منع کنند اهل خرد لیک	بر قول بد اندیش کجا گوش توان کرد

خواجه تو میندار که بی سیم زمانی  
با سیمبران دست در آغوش توان کرد

۱۷۳

گل اندامی که گلگون میدواند	بدان نازک تنی چون میدواند
بکاه جلوه از چاپک سواری	فرس بر شاه گردون میدواند
مگر خونم بخواهد ریخت امشب	که بر عزم شیخون میدواند
چو گلگون سرشکم مردم چشم	ز راه دیده بیرون میدواند

چنانش گرم رو بینم که چون آب دمام تا بجیحون میدواند  
 برو در خواهد آمد خون چشم بدین گرمی که کلگون میدواند  
 سپرم در پی خورشید رویان بگرد ربع مسکون میدواند  
 چنین کز چشم خواجو هیرود اشک  
 عجب نبود گرش خون میدواند

۱۷۴

آندم که نه شمع و نه لگن بود شمع دل من زبانه زن بود  
 واندم که نه جان و نه بدن بود دل فتنه یسار سیمتن بود  
 در آینه روی یسار جستم خود آینه روی یار من بود  
 دل در پی او فتاد و او را خود در دل تنگ من وطن بود  
 موج افکن قلازم حقیقی هم گوهر و هم گهر شکن بود  
 دی بر در دیر درد نوشتان آشوب خروش مرد وزن بود  
 دیدم بت خویش را که سرمست در دیر حریف برهمن بود  
 هربت که مغانش سجده کردند چون نیک بدیدم آن شمن<sup>(۱)</sup> بود  
 پروانه روی خویشتن شد آن فتنه که شمع انجمن بود  
 چون پرده ز روی خویش برداشت خود پرده روی خویشتن بود

خواجو بزبان او سخن گفت

هیئات چه جای این سخن بود

۱۷۵

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود چکنم صبر کنم گر چه میسر نشود  
 صورت حال من از زلف دلاویز بیرس گر ترا از عن دلسوخته باور نشود  
 شور عشق تو برم تا بقیامت در خاک زانک گرسر بشود شور تو از سر نشود  
 هر درونی که درو آتش عشقی نبود روشنت این همه کس را که منور نشود

مگرم نام-زد زندگی از سر برود که چو شمع همه شب دود بسر بر نشود  
 دوستان عیب کنندم که بر آرم دم عشق عود اگر دم نزنند خانه معطر نشود  
 خواجه از در جدائی نبرد جان شب هجر  
 اگرش نقش تو در دیده مصور نشود

۱۷۶

چون طره عنبر شکنش در شکن افتد از سنبل تر سلسله بر نسترن افتد  
 دانی که عرق بر رخ خوش بیچه ماند چون ژاله که بر برگ گل یاسمن افتد  
 کام دل شوریده ز لعل تو بسر آرم گر چین سر زلف تو در دست من افتد  
 چون وقت سحر گل بشکر خنده در آید از بلبل شوریده فغان در چمن افتد  
 گر زانک بچین او فتد از زلف تو تاری زین واسطه خون در دل مشک ختن افتد  
 طوطی که شکر میشکند در شکرستان نادر فتد از همچو تو شیرین سخن افتد  
 لعل لب درپوش تو چون در سخن آید خون در جگر ریش عقیق یمن افتد  
 هر کو چومن از عشق تو بی خویشتن افتاد در دام غم از درد دل خویشتن افتد

خواجه چو برد سوز غم هجر تو در خاک  
 آتش ز دل سوخته اش در کفن افتد

۱۷۷

ماجرائی که دل سوخته میبوشاند دیده يك يك همه چون آب فرو میخواند  
 چون تو در چشم من آمی چکندم مردم چشم که بدامن گهر اندر قدمت نشاندد  
 مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش یا ز رخسار تو گویم که بجائی ماند  
 حال من زلف تو تقریر کند موی بموی ورنه مجموع کجا حال پریشان داند  
 من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم از چه رو زلف توام سلسله میجنباند  
 مرض عشق مرا عرضه مده پیش طیب که بدرمان من سرخته دل در ماند  
 از چه نالم چو فغانم همه از خویشتنست بده آن باده که از خویشتنم بستاند  
 بکجا میرود این فتنه که برخاسته است کیست کاین فتنه برخاسته را بنشاندد

وه که خواجه بکه نطق چه شیرین سخنت  
 مگر از چشمه نوش تو سخن میراند



۱۷۸

من خاك آن بادم كه او بوى دلارام آورد در آتشم ز آب رخس كآب رخ من ميبرد  
آنكولبش گاه سخن هم طوطى وهم شكرشت طوطى خطش از چه رو بر بر شكر ميكسترد  
سروازند چون عرش كل پيش روى چون خودش اين دست بر سرميز ندوان جامه بر تن ميدرد  
من تحفه جان مياورم بهر نثار مقدمش وان جان شيرين از جفا ما را بجان مياورد  
زلف سيه كارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر كاین قصد جانم ميكند وان خون جانم ميخورد  
هنكام تير انداختن گر بر من آرد تاختن در پاي او سر باختن عاشق بجان و دل خرد  
بگذشتى و بگذاشتى ما را و هيچ انگاشتى جانا ز خشم و آشتى بگذرد كه اين هم بگذرد  
كه كه بچشم مرحمت بر ما نظر ميكند ولى سلطان ز كبر و سلطنت در هر كدائى ننگرد  
زان سنبل عنبرش كن خواجه چو ميراند سخن  
ميبايم از انفاس او بوئى كه جان ميبيرد

۱۷۹

چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگيرد سرحد ختن خيل شه زنك بگيرد  
مگذار كه رخسار تو كائينه حسنست از آه جگر سوختگان زنك بگيرد  
بى نرگس مخمور تو در مجلس مستان هر دم دلم از باده چون زنك بگيرد  
آهنك شب از دیده من پرس كه هر شب مرغ سحر از باله ام آهنك بگيرد  
هر دم كه شب آهنك كند ز آتش مهرت دود دل من راه شباهنك بگيرد  
چون پرتو خورشيد رخت بر قمر افتد از عكس رخت لاله و گل رنگ بگيرد  
خون شد دلم از دست سر زلفت و كس نيست كانه صافم از آن هندوى شبرنگ بگيرد  
در پسته تنك تو سخن را نبود جاى الا كه در و هر سخنى تنك بگيرد  
خواجوستم وجور و جفا در دل خوبان  
ماننده نقشىست كه در سنك بگيرد

۱۸۰

عید آمد و آناه دلا فروز نیامد دل خون شد و آن یار جگر سوز نیامد

نوروز من ارعید برون آمدی از شهر  
چونست که عید آمد نوروز نیامد  
مه میطلبیدند و من دلشده را دوش  
در دیده جز آن ماه دلا فروز نیامد  
آن ترك ختائی بچه آبا چه خطا دید  
کامروز علی رغم بد آموز نیامد  
خورشید چو رسمست که هر روز بر آید  
چونست که خورشید من امروز نیامد  
کس نیست کزان غمزۀ عاشق کش خونریز  
جانش هدف ناولك دلدوز نیامد

تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو  
در معرکهٔ عشق تو پیروز نیامد

۱۸۱

کسی را از تو کامی بر نیاید  
که این از دست عامی بر نیاید  
بناکام از لبث برداشتم دل  
که از لعل تو کامی بر نیاید  
برون از عارض و زلف سیاهت  
شب صبحی ز شامی بر نیاید  
بیار آن می که در خمخانه باقیست  
که کارها بیجامی بر نیاید  
بترك نيك نامی کن که در عشق  
نکو نامی بنامی بر نیاید  
حدیث سوز عشق از پختگان پرس  
که دود دل ز خامی بر نیاید  
چو نون قائم در مکتب عشق  
ز نوك خامه لامی بر نیاید  
بسوز نالهٔ زارم ز عشاق  
نوازی زیر و بامی بر نیاید  
چه سروسرست آنکه بر بامست لیکن  
سهی سروی بیامی بر نیاید

برو خواجو که وصل پادشاهی  
ز دست هر غلامی بر نیاید

۱۸۲

جان توجه بروی مهوش کرد  
دل تمسك بزلف دلکش کرد  
مهر رویش که آب آتش برد  
خاك بر دست آب و آتش کرد  
آنك كارم چو طره برهم زد  
همچو زلفم چرا مشوش کرد  
ابرویش تا چه شد که پیوسته  
بر مه و مشتری کمانکش کرد  
هر خدنگی که غمزه اش بگشود  
نسبتش دل بتیر آتش کرد

مردم دیده‌ام بخون جگر صفحهٔ چهره را منقش کرد  
روز خواجه بروی او خوش بود  
خوش نبود آنک رفت و شب خوش کرد

۱۸۳

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند  
روی بنمای که جمعی که پریشان تو اند دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پند  
من مگر دیوم اگر زانک برنجم ز رقیب عاقبت از شکرت شور بر آرم روزی  
چون تو ای فتنهٔ نوحاسته بر خاسته‌ئی حال آن نرگس مست از من مخمور پیرس  
خاک روبان درت دم بدم از چشمهٔ چشم جان فروشان ره عشق تو قومی عجبند

عندلیبان گلستان ضمیرت خواجه  
گاه شکرشکنی طوطی خوش‌الحانند

۱۸۴

باز عزم شراب خواهم کرد آتش دل چو آب کارم برد  
جامه در پیش پیر باده فرس از برای معاشران صبح  
رهن جام شراب خواهم کرد با بتان اتصال خواهم جست  
دل پر خون کباب خواهم کرد بسکه از دیده سیل خواهم راند  
وز خرد اجتناب خواهم کرد تا دم صبح دوست خواهم خواند  
خانهٔ دل خراب خواهم کرد  
دعوت آفتاب خواهم کرد

بجز از باده خوردن و خفتن      توبه از خورد و خواب خواهم کرد  
همچو خواجه ز خاک میخانه  
آبرو اکتساب خواهم کرد

۱۸۵

چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند      روزمن بد روز را همچون شب تلای کند  
از خستگان دل میبرد لیکن نمیدارد نکه      سہلست دل بردن ولی باید که دلداری کند  
زینسان که من دنیاودین در کار عشقش کرده ام      یلای بود کوهر زمان با دیگری یلای کند  
تاکی خورم خون جگر در انتظار وعده اش      گر میدهد کلام دلم چندم جگر خواری کند  
گویند اگر زاری کنی دیگر نیاز دارد ترا      سلطان چه غم دارد اگر بازاری زاری کند  
همچون کمر خود را بر روی توان بستن ولی      چون زرد نیند در میان آهنگ ییزاری کند  
بر عاشقان خسته دل هر شب شیخون آورد      چون زورمندست و جوان خواهد که عیاری کند  
گو غمزه را پندی بده تا ترک غم سازی کند      یا طره را بندی بنه تا ترک طاری کند  
خواجه اگر زلف کژش بینی که بر خاک افتد  
بال رسن در چه مروکان از سیه کاری کند

۱۸۶

گل نهالی بیوستان آورد	مرغ را باز در فغان آورد
سخنی بلبل از لبش میگفت	غنچه را آب در دهان آورد
نکبت نفحه شمامه صبح	مژده گل بیوستان آورد
دوستان را نسیم باد صبا	بوی انفاس دوستان آورد
نفس باد صبحدم چو مسیح	باتن خاک مرده جان آورد
هم عقالله صبا که عاشق را	خبر یار مهربان آورد
درد خواجه بصیر به نشود	زانک باخویش از آن جهان آورد

لیک نوید نیست کلب حیات  
از سیاهی برون توان آورد

۱۸۷

دوش چون موکب سلطان خیالش برسید اشکم از دیده روان تا سر راهش بدوید  
 خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش قلمم را ز سر تیغ زبان خون بچکید  
 نشنیدیم که نشنید ملامت فرهاد تا حدیث از لب جان پرور شیرین بشنید  
 دلم ابروی ترا میطلبید پیوسته ماه نو گرچه شب و روز نباید طلبید  
 خط مشکین که نباتست بگرد شکرت تاچه دودست که در آتش روی تورسید  
 چشم بدرا نفس صبحدم از غایت مهر آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید  
 خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری گر ندید از دهن یک سر مو هیچ ندید  
 خلعت عشق تو بر قامت دل بینم راست لیکن این طرفه که پیوسته بیاید پوشید  
 تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد  
 دل خواجو که ببند سر زلف تو کشید

۱۸۸

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد  
 چشم بقصد کشتن من میکند کمین  
 هیچ بدست نیست که تا در میان نهد  
 بر سرو کس نگفت که طوطی شکر شکست  
 در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی  
 ای جان من جهان لطافت توئی و لیک  
 زانو که در جهان بجمالت نظیر نیست  
 الفاظ من بلفظ تو شیرین ز شکرست  
 آشوب در نهاد من ناتوان نهاد  
 ورنی خدنگ غمزه چرا در کمان نهاد  
 سری که داشت با تو کمر در میان نهاد  
 بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد  
 سر بر کنار نستر و ارغوان نهاد  
 دل بروفای عهد جهان چون توان نهاد  
 هر کس که دید روی تو سردر جهان نهاد  
 گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد

خواجو چونام لعل لب راند بر زبان

نامش زمانه طوطی شکر زبان نهاد

۱۸۹

پیغام بلبلان بگلستان که میبرد      واحوال دردمن سوی درمان که میبرد  
 یعقوب را زمصر که میآورد پیام      یازو خبر ییوسف کنعان که میبرد  
 ما را خیال دوست بفریاد میرسد      ورنی شب فراق بیایان که میبرد  
 مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه      چندین جفای خار مغیلان که میبرد  
 که گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم      از ما خبر بملك خراسان که میبرد  
 از بلبلان ییدل شوریده آگهی      جز باد صبحدم بگلستان که میبرد  
 گفتم مکن که باز نمایم بطعنه گفت      یرغو<sup>(۱)</sup> نگر بحضرت قآن که میبرد  
 در خورد خدمتش چوندارم بضاعتی      جان ضعیف هست بجانان که میبرد

خواجو اگر چه بیش نخیزد زدست تو

بای ملخ بنزد سلیمان که میبرد

۱۹۰

چه بادست اینکه میآید که بوی یارها دارد      صبا در جیب گوئی نافه مشک ختا دارد  
 بطرف بوستان هر کس بیاد چشم میگونش      مدام ارمی نمینوشد قدح بر کف چرا دارد  
 چویار آشنا از ما چنان بیگانه میگردد      شود جانان خویش آنکس که جانی آشنادارد  
 از آن دلبستگی دارد دل ما باسر زلفش      که هرتاری زگیسویش رگی باجان مادارد  
 من از عالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر      ولی روشن نمیدانم که او منزل کجادارد  
 بر آنم کابر گرینده از این پس پیش اشک من      حدیث چشم سیل افشان نراند گر حیادارد  
 مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد      که چون سروی برقص اید مرا ازرقص وادارد  
 اگر برک گلت باشد نوا از بینوایی زن      که از بلبل عجب دارم اگر برک و نوا دارد  
 و گر مرغ سلیمانرا بجای خود نمیبینم      بجای خود بود گر باز آهنگ سبا دارد  
 اگر چون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری      بدین بیچاره رحم آور که در عالم ترا دارد

زخواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی

اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

(۱) بترکی یعنی سیاست و پرش کناه

چار طاق لعل بر خضرا زدند	خیمه نوروز بر صحرا زدند
کرسی از یاقوت بر مینا زدند	لاله را بنگر که گوئی عرشیان
آل زر بر رقعۀ خارا زدند	کارداران بهار از زرد گل
خرگه گلریز بر صحرا زدند	از حرم طارم نشینان چمن
خنده ها بر چشمهای ما زدند	گوشه های باغ از آب چشم ابر
عندلیبان پرده عتقا زدند	مطربان با مرغ همدستان شدند
غلغل اندر طارم اعلی زدند	در هوای مجلس جمشید عهد
قدسیان در عالم بالا زدند	باد نوروزش همایون کاین ندا

طوطیان با طبع خواجو گاه نطق

طعنه ها بر بلبل گویا زدند

شبه بر گوشه یاقوت خموشش نگرید	سبزه پیرامن سرچشمه نوشش نگرید
زیور برگ گل غالیه پوشش نگرید	شام شبکون سحرپوش قمر فرسارا
روح را تشنه سرچشمه نوشش نگرید	عقل را صید کمند افکن جعدش بینید
آن دو افعی سیه بر سر دوشش نگرید	بیت ضحاک من آن مه که برخ جام جمست
گوشداری من حلقه بگوشش نگرید	منکه از حلقه گوشش شده ام حلقه بگوش
بادۀ لعل لب باده فروشش نگرید	جانم از جام لبش گشت بیک جرعه خراب

خواجو از میکده اش دوش بدوش آوردند

اینهمه بیخودی از مستی<sup>(۱)</sup> دوشش نگرید

پیش لعلت صفت زاده کان نتوان کرد	بر سر کوی تو اندیشه جان نتوان کرد
که بگل چشمه خورشید نهان نتوان کرد	مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نهان

از هیانت سر موئی ز کمر پرسیدم  
 گفت کلن نکته باریک عیان نتوان کرد  
 با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد  
 شمهئی از غم عشق تو بیان نتوان کرد  
 نوشداروی من از لعل تو میفرمایند  
 بشکر گرچه دوی خفقان نتوان کرد  
 ناولک غمزهات از جوشن جانم بگذشت  
 در صف معرکه اندیشه جان نتوان کرد  
 گر بتیغم بزنی از تو ننالم که ز دوست  
 زخم شمشیر نتوان خورد و فغان نتوان کرد  
 راستی گرچه بیالای تو میماند سرو  
 نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد  
 خواجه از دور زمان آنچه ترا بیس آمد  
 جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد

۱۹۴

ز حال بی خبرانت خبر نمیباشد  
 بکوی خسته دلالت گذر نمیباشد  
 زاشک و چهره مرا سیم و زر شود حاصل  
 ولیک چشم تو بر سیم و زر نمیباشد  
 سری بکلبه احزان ما فرود آور  
 گرت ز ناله ما درد سر نمیباشد  
 دو هفته هست که رفتی ولی بزمیزد<sup>(۱)</sup>  
 مه دو هفته ازین خوبتر نمیباشد  
 نه ز آب و خاک مجسم که روح پاکی از آنک  
 بدین لطافت و خوبی بشر نمیباشد  
 بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیک  
 شب فراق تو گوئی سحر نمیباشد  
 تو ام جگر مخور از آنک من خورم شاید  
 که قوت خسته دلان جز جگر نمیباشد  
 بحسن خویش ترا چون نظر بود چه عجب  
 گرت بجانب خواجه نظر نمیباشد

۱۹۵

ای نغمه خوشت دم داود را شعار  
 وی عندلیب را نفست کرده شرمسار  
 انفاس روح بخش تو جانرا حیات بخش  
 و اعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار  
 دستانسرای گلشن روحانیان ز شوق  
 بردارد از نوای خوشت نغمه هزار  
 وین چرخ چرخ زن زسماع تو هر زمان  
 چون صوفیان بپرخ درآید هزار بار  
 ای بس که بلبل سحر از شوق نغمهات  
 بر سر زند بسان مگس دست اضطراب  
 (۱) یعنی بنام ایزد در مقام تعجب



مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست  
بر میزند ز شوق تو بر طرف جویبار  
بالحن دلفریب تو هنگام صبحدم  
بر عندلیب قهقهه زد کبک کوهسار  
قوت چو باعمل بفرو داشت<sup>(۱)</sup> میرسد  
برگو غزل ترانه ازین بیشتر میار  
بلبل زبام و زیر تو با نغمه های زیر  
خواجو بزیر بام تو با ناله های زار

۱۹۶

دامن خرگه بر افکن ای بت کشمیر  
سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر  
چهره خوب تو رشک لعبت نوشاد  
نرگس مستت بلای جادوی کشمیر  
نقش جمالت نگارخانه مانسی  
خط سیاه تو روزنامه تقدیر  
ترك پری روی من ندانمت امروز  
خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر  
خط کله برشکن گلاله برافشان  
بند قبا برگشای و جام طرب گیر  
از درخویشم مران که<sup>(۲)</sup> ازخم گیسو  
حلق دلم بسته می بحلقه زنجیر  
درد و غم چون زبافکند چه درمان  
کار دلم چون ز دست رفت چه تدبیر  
کشتن عشاق را چه حاجت شمشیر  
قصه مشتاق را چه حاجت تقریر<sup>(۳)</sup>  
فصل بهاران نه ممکنست خموشی  
بلبل شب خیز را ز ناله شبگیر  
هر که فروخواند عشق نامه خواجو

کرد پر از خون دیده طی طوامیر

۱۹۷

ماه یا جنتست یا رخسار  
شهد یا شگرسست یا گفتار  
آهوان صید مردمند و دلم  
صید آن آهوان مردمدار  
کار ما با ستمگری افتاد  
که بجز قصد ما ندارد کار  
کل صد برگ را بیاید ساخت  
فصل نوروز با نوای هزار  
پیش عشاق لطف باشد قهر  
نزد مشتاق فخر باشد عار

(۱) فرو گذاشت است در آخر خوانندگی و ختم کردن کار

(۲) نسخه . ت . و . م . چو (۳) نسخه . ت . و . ب . تفسیر

مرغ بی بال کی بُود طیار	دل بی مهر کی شود روشن
چکند صید در کمند سوار	چه زند عقل با تطاول عشق
نکند کر گسان چرخ شکار	مرغ وحشی اگر عقاب شود
گام بر گیر و کام دل بردار	کامت از دار میشود حاصل
قصه ناشنوده پیش میار	ناهنه نانوشته پیش مخوان

آتش دل بسوخت خواجهورا

وقنا ربنا عذاب النار

۱۹۸

با کل عارض او لاله نعمان کم گیر	با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر	سغن سرکشی سرو سبی پیش مگوی
یاد ظلمت مکن و چشمه حیوان کم گیر	با وجود لب لعل و خط مشک آسایش
بارخش چشمه خوردشید درخشان کم گیر	شب تاریک اگر ت وصل میسر گردد
در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر	میل از جز بتماشای گلستان نکشد
خط سبزش نگر و سبزه بستان کم گیر	غمزه اثر بین و دگر شوخی عبهر کم گوی
نام جنّت میر و ملک سلیمان کم گیر	وصل آن حور پر چهره گرت دست دهد
صبحدم نغمه مرغان خوش الحان کم گیر	گوش بر قول مغنی کن و بر طرف چمن

خواجهو این منزل ویرانه باندازه تست

از اقالیم جهان خطّه کرمان کم گیر

۱۹۹

شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور	بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور
کینه خادم خلوتسرای هاست سرور	کینه خادمه بزمگاه هاست نشاط
معنیرست مشام صبحیان ز بخور	معطرست دماغ معاشران ز بخار
بدوست مشتغلیم و ز غیر دوست نفور	ببند خادم ایوان در سراچه که ما
بحکم آنک مه از مهر میپذیرد نور	ز نور عشق بر افروز شمع منظر دل

دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست  
 مرا ز میکده پرهیز کردن اولیتر  
 ولی چنین که منم بیخود از شراب الست  
 زشگر تو مرا صبر به که شیرینی  
 ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست  
 فروغ چهره ات از تاب طره پنداری  
 چه دور باشد ارت ذره می نباشد مهر  
 بروی همفسی خوش بود نظرورنی  
 ز جام عشق تو خواجو چنین که مست افتاد  
 بروز حشر سر از خاک بر کند مخمور

۴۰۰

برافکن سایبان ظلمت از نور  
 رخت در چشم مانورست در چشم  
 یاقوت برات آورده سنبل  
 ترابر جان من فرمان روانست  
 بهشتی روی اگر در گلشن آید  
 گرم روی زمین گردد مصوّر  
 ز بادامش حریفان نیمه مستند  
 زلعلش بوسه می میخواستم گفت  
 از آن خواجو یاقوتش کند میل  
 که دایم آب خواهد طبع محرور

۴۰۱

حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار  
 بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست  
 باده در دست و هوادر سرب و لب یار  
 زانک بادست نسیم چمن و بوی بهار

همه بتخانه چین نقش و نکارست ولیک  
 اهل معنی نپرستند مگر نقش نکار  
 در دل تنک من آمد غم و جزیر نیافت  
 اوست کاند در حرم عشق تو مییابد بار  
 سگه روی مرا نقش نینسی زانروی  
 که درستست که چشمت نبود بر دینار  
 خرم آنروز که من بوسه شمارم زلبت  
 گر چه بیرون ز قیامت نبود روز شمار  
 گفتی از لعل لب کلام بر آرم روزی  
 چون مراد من دلسوخته اینست بر آرم  
 از میانت چو کمر میل کنارست مرا  
 گر چه بی زرمیانت نتوان جست کنار  
 گر بتیغش بزنی روی نییچد خواجه  
 که دلش را سیر یارست و تنش را سردار

۲۰۲

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور  
 زانک جانی تو از جان تو توان بود صبور  
 بی ترغ تو بود میوه جست همه نار  
 لیک با طاعت تو نار جهنم همه نور  
 بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤلؤ  
 در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور  
 چشم از دیده ما خون جگر میطلبید  
 روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور  
 سلسیلت می از دست تو در صحن چمن  
 خامه اکنون که جهان باغ بهشتست و تو حور  
 خیز تارخت تصوف بغرابات کشیم  
 گر ز تسبیح ملولیم و ز سجاده نفور  
 از پی پرتو انوار تجلی جمال  
 همچو موسی ارنی کوی رخ آریم بطور  
 هر که نوشید می یخودی از جام الست  
 مست و مدهوش سراز خاک بر آرد بنشور  
 چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند  
 تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور  
 ساقیا باده بگردان که بغایت خوبست  
 مابدینگونه زمی مست و می از ما مستور  
 حور با شاهد ما لاف لطافت میزد  
 لیکن از منظر او معترف آمد بقصور  
 بینم آیا که طیبم بسر آید روزی  
 من بر چشم خوشش مرده و چشمش رنجور  
 من بر چشم خوشش مرده و چشمش رنجور

برو از منطق خواجه بشنو قصه عشق

زانک خوشتر برد از لهجه داود زبور

۴۰۳

شمسه چین را طلوع از طرف بغقاش نگر چینیا نرا بنده چین بغقاش نگر  
آنك طاق افتاده است امروز در فرخار و چین بی خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر  
چون هوای ملك دل بیند کز اینسان گرم شد خیمه بر چشم زنده ییلاق و قشلاقش نگر  
ظلم دریا ساق او عدلست و دشنام آفرین رسم و آمیزش بین و عدل و یاساقش نگر  
آن مه بد عهد چندان شور بین در عهد او وان بت قبیحاق چندین فتنه در چاقش نگر  
کرد خون کشته هجران یك ره پایمال ور نمیداری مسلم نعل بشماقش نگر  
راستی را گرچه هر نوبت مخالف میشود از سپاهان تاحجاز<sup>(۱)</sup> آشوب عشاقش نگر  
این همه جور و جفا و مکر و دستانش بین و آنهمه پیمان و شرط و عهد و میثاقش نگر  
نیمه هست از خیمه بیرون آید و گوید که هی  
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

۴۰۴

ما را ز پرده تو دل از پرده شد بدر  
گر ماه خوانمت نبود ماه سرو قد  
کس ما را ندید که پوشد زره زمشک  
لعل تو شگریست ازو رفته آب قند  
جانم ز تاب مهر تو شمع نیست در گداز  
عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا  
چون صبر نیست کز تو نظر بر توان گرفت  
ور زانك از درم نتوانی در آمدن  
بردار پرده ای ز پس پرده پرده در  
ور سرو گویمت نبود سرو سیمبر  
کس سرو را نگفت که بندد چونی کمر  
خط تو طوطی نیست پرافکنده برشکر  
چشم ز شوق لعل تو در جیست پر گهر  
مرغیست هر دو کون در آورده زیر پر  
یکباره بر مگیر ز بیچارگان نظر  
باری ز دل چگونه توانی شدن بدر  
هر گه که در برابر خواجو گذر کنی  
صد بار باز در دل تنگش کنی گذر

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار	چو سایه بر رخت افتاده زیر هر دیوار
ندیم و همدم از صبح تا بشب ناله	قرین و محرم از شام تا سحر دیوار
ز بسکه روی بدیوار محنت آوردم	جدا نمیشودم یکدم از نظر دیوار
کدام یار که او روی ما نگهدارد	چو آب دیده کوهرفشان مگر دیوار
کسی که روی بدیوار غم نیارودی	کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار
بسا که راه نشینان پای دیوارت	کنند غرقه بخونابه جگر دیوار
چو زیر بام تو آیند خستگان فراق	بآب دینه بشویند سربسر دیوار

حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو  
که پیش صورت او صورتند بر دیوار

بیدلی گر دل ز دلبر برنگیرد گو مگیر	عاشقی را گر ملامت در نکیرد گو مگیر
گر ز دست اودلم از پادر آید گودر آی	ورز پای او سرم سر بر نکیرد گو مگیر
پادشاهی با گدائی گرنسازد گو مساز	خودپرستی دست مستی گرنکیرد گو مگیر
آنکه در ملک ملاحه کوس شاهی میزند	گر گدائی را بچیزی بر نکیرد گو مگیر
هر که نتواند سراندر پای جانان باختن	گر حدیث خنجرش دوسر نکیرد گو مگیر
و آنک اودر عالم معنی ز دلبر دور نیست	گر بصورت دامن دلبر نکیرد گو مگیر
بلبل بیدل که بی گل خارخارش میکند	گر بترك لاله احمر نکیرد گو مگیر
پیرمارا گر بغلوت با جوانی سر خوشست	گر جزاینره مذهبی دیگر نکیرد گو مگیر
بیدلی گر سر بشیدائی بر آرد گو بر آر	گمراهی گر عقل را رهبر نکیرد گو مگیر

خواجو آنساعت که جانبازان سر اندازی کنند  
کر تهی دستی بترك سر نکیرد گو مگیر

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار	نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
بیوس خاک درش وانکه او مجال بود	سلام من برسان و پیام من بگزار

بگو که ایمه نامهربان مهر گسل  
دل شکسته که در زلف سرکشت بستم  
مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند  
نبودی نفسی بی نوای نغمه زیر  
نه همدمی که بر آرم دمی مگر ناله  
شبی که روز کنم یتو از پریشانی  
فراق نامه خواجو کسی که برخواند  
بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

۲۰۸

طره بفشان و مرا یش پریشان مگذار  
ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای  
زلف مشکین که چنین بر قدمت دارد سر  
هر که از مهر تو چون ذره شود سرگردان  
کام جانم ز نمکدان عقیقت شکریست  
من سرگشته چو سر در سر زلفت کردم  
منکه از پسته و بادام تو دورم باری  
باغبانرا اگر از غیرت بلبل خبرست  
منکه بازلف چو چوگان تو گوئی نزد  
خواجو از خلوت دل منزل یارست ترا  
عام را گرد سرا پرده سلطان مگذار

۲۰۹

ما میم و عشق و کنج خرابات و روی یار  
چون بردوام دور زمان اعتماد نیست  
برخیز تا بعزم تفرّج برون رویم  
ساقی ز جام لعل لبث باده می یار  
این پنج روز غایت مقصود دل شمار  
زین تنگنای خانه بصحرای لاله زار

کز بوستان دمید چو برخد دلبران    برك بنفشه بر طرف سرو جویبار  
 بستان اگر چه جای نشاطست و خرّمی    خرّم مشو درو که ز دوران روزگار  
 هر سنبل ز زلف نگار نیست لاله رخ    هر لاله می ز خون جوانیست شهریار

خواجو زدور چرخ چو امروز فرصتست

دریاب جام باده صافی و روی یار

۴۹۰

ای خوشا وصل یار و فصل بهار	نعمه بلبیل و گل و گلزار
شب و شمع و شراب و ناله چنگ	لب ساقی و جام نوشکوار
کاشکی گل نقاب بگشودی	تا بکندی ز غصه دیده خلار
گر بر آرم فغان بصد دستان	گل صد برگ را چه غم ز هزار
غم نبودی ز غم اگر ما را	شادی روی او شدی غمخوار
گر چه دینار نیک بغختانراست	بنده شادیند صد دینار
در میان او فتاده ام چو کمر	تا کی افتم از این میان بکنار
در خمارم چو چشمم ای ساقی	خیز و دفع خمار من ز خم آر
ترك نقش و نگار کن که شوی	محرم سر صنع نقش و نگار
گو برد سر که جان خواجو را	سریارست و جسم را سردار

بگذر از دار و قصه منصور

لیس فی الدار غیر کم دیار

۴۹۱

خادمه عودسوز مطربه عود ساز	شمع نه و عودسوز چنگ زن و عود ساز
صبح برآمد پیام مرغ در آمد بزیار	صبح تبسم نمای مرغ ترنم نواز
مجلسیان سحر محرم اسرار عشق	خلوتیان صبح غرقه دریای راز
قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم	رهزن عشاق گو چنگ مزن در حجاز
دلبر شیرین سخن یش نماید عتاب	شاهد سیمین بدن یش کند کبر و ناز



یار چو غمخوار گشت غم چه بُود غمگسار<sup>(۱)</sup> بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز  
 صورت معنی کجا کشف شود برخرد عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز  
 آن مهطوبی خرام گر<sup>(۲)</sup> بچمن بگذرد سرو خرامان برد قامت اورا نماز  
 خواجه اگر عاشقی از همه آزاد باش  
 زانک با آزادگی سرو بُود سرفراز

۴۱۴

ای شده برمه ز شبه مهره ساز	با شبهات مار سیه مهره باز
جادوی هاروت و شت دلفریب	هندوی زنگی صفت ترکتاز
بزم صبحی ز قدح بر فروز	رایت عشرت بچمن بر فراز
وصل گل و بلبل و فصل بهار	زلف تو و ماه و شبان دراز
شعله فروزان بفروزند شمع	پرده نوازان بنوازند ساز
مرغ شد از ناله من درخروش	شمع شد از آتش من در گداز
باده پرستان شراب الست	مست می لعل بتان طراز
شاهد مستان شده دستان نمای	بلبل خوشخوان شده دستان نواز
خادمه پرده سرا عود سوز	مطربه پرده سرا عود ساز
مجلسیان معزم اسرار عشق	همنفسان غرقه دریای راز

خاطر خواجه و خیال حبیب  
 دیده محمود و جمال ایاز

۴۱۵

روز عیش و طرب و عید صیامت امروز	کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق	که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
خون عشاق اگر چند حلالست ولیک	عیش را جزمی و معشوق حرامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد	کار او چون ز بهاران بنظامست امروز

درچمن نرگس سرمست خراب افتادست زانك اندر قدح لاله مدامست امروز  
 محاسب بیهوده گو منع مکن رندانرا كانك باشاهد و می نیست کدامست امروز  
 زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی باز در گنج خرابات مقامست امروز  
 ناله زیر ز عشاق بسی زار بود مطرب از بهره آهنگ تو بامست امروز  
 گو بگویند که در دیر مغان خواجورا  
 دست در گردن و لب بر لب جامست امروز

۴۱۴

بگشا بشکر خنده لب لعل شکر ریز با پسته شیرین ز شکر شور برانگیز  
 تلخست می از دست حریفان ترش روی در ده قدحی از لب شیرین شکر ریز<sup>(۱)</sup>  
 بنشست ز باد سحری شمع شبستان ای شمع شبستان من غمزده برخیز  
 بفشان گره طرّه مشکین پریشان وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن ریز  
 آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتگی از سلسله سنبل شوریده<sup>(۲)</sup> در آویز  
 ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش وی خون دلم خورده بدان غمزه خون ریز  
 گویند که پرهیز کن از مستی و رندی با نرگس مست چه زند توبه و پرهیز  
 فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی بی شگر شیرین چه کند ملکیت پرویز  
 خواجو چه کنی ناله و فریاد جگر سوز  
 گلرا چه غم از نعره مرغان سحر خیز

۴۱۵

ای دل ارض صفت جانان طلبی جان در باز جان چه باشد دو جهان در ره جانان در باز  
 مرد این راه نئی و رنه چو مردان رهش پای ننهاد از اول سر و سامان در باز  
 در ره جان جهان جان و جهان باخته اند تو اگر اهل دلی دل چه بود جان در باز  
 تا ترا دیو و پری جمله مسخر گردد کر کم از مور نئی ملک سلیمان در باز  
 دعوی زهد کنی دُر دی خمار بنوش دین و دنیا طلبی عالم ایمان در باز

(۱) نسخه . ت . و . م . دو ده قدحی زان لب شیرین شکر آمیز (۲) - نسخه . ت . آشفته

درد را چاشنی هست که درمان را نیست      گر تو آن میطلبی مایه درمان در باز  
تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند      چون گدایان درش ملکت سلطان در باز  
بالب و خال وی از عمر خضر میخواهی      ترك ظلمت کن و سرچشمه حیوان در باز  
تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد      گوی دل درختم آن زلف چو چوگان در باز  
سر میدان محبت بودت ملك وجود      اگر دست دهد بر سر میدان در باز

خواجو از لقمه‌ئی از سفره لقمان طلبی  
ملك يونان ز پی حکمت يونان در باز

۴۱۶

در جهان قصه حسن تونشد فاش هنوز      تودل خلق جهان صید کنی باش هنوز  
هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت      زان عقیق لب درپوش گهر باش هنوز  
باش تا نقش ترا سجده کند لعبت چین      زانك فارغ نشد از نقش تونق باش هنوز  
تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق      سنبلیت سلسله برگل نزدی کاش هنوز  
گرچه فرهاد نمازدست ولیکن ماندست      شور لعل لب شیرین شکر خاش هنوز  
چند گویی که شدی فتنه رویم خواجو      نشدم در غمت افسانه او باش هنوز

عاقبت فاش شود سر من از شور غمت  
گر بشیدائی و رندی نشدم فاش هنوز

۴۱۷

ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس      زچین زلف بتان معنی چلیپا پرس  
اگر ملالت از سر گذشت ما نبود      سرشك ما نگر و ماجرای دریا پرس  
دل شکسته معنون ز زلف لیلی جوی      حدیث مستی و احمق ز چشم عذرا پرس  
بهای یوسف کنعان اگر نمیدانی      عزیز من برو از دیده زلیخا پرس  
حکایت لب شکر فشان ز من بشنو      حلاوت شکر از طوطی شکر خا پرس  
جوهر سخن که صبا نقش میکند بادوست      بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس

کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش      گرت در آینه روشن نکشت از ما پرس  
شب دراز بمژگان ستاره می‌شمرم      ورت ز من نکند باور از ثریا پرس  
گاهی که از لب لعلت سخن کند خواجه      بیا در آندم و از قصه مسیحا پرس

۲۱۸

دگر وجود ندارد لطیفه می زدهانش      زهیچکس نشنیدم دقیقه می چومیاش  
چه آیتست جمالش که با کمال معانی      نمیرسد خرد دورین بکنه بیانش  
اگر چه پسته دهان در جهان بسند و لیکن      بخنده نمکین پسته کم بود چودهانش  
چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم      چنین که خون سیه میرود ز تیغ زبانش  
شبان تیره خیالست خوابم از غم هجران      ولی چه سود که سلطان چه غم بود ز شبانش  
کجا سفینه صبرم ازین میان بدر افتد      چرا که بحر مودت نه ممکنست کراش  
کسی که باتو زمانی دمی بر آورد ازل      برون رود ز دل اندیشه زمین وزمانش  
گمان مبر که روان نبود آب چشم من آندم      که بوستان وجودم نماند آب روانش

لطیفه می که رود در بیان ناله خواجه  
بر آور از دل و در دم با آسمان برسانش

۲۱۹

ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش      خط ریحان تو پیرایه یاقوت خموش  
روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار      حلقه گوش ترا شاه فلک حلقه بگوش  
دل از ناوک چشم تو سراسر همه نیش      لیک جام لب لعل تو لبالب همه نوش  
چشم مخمور تو خونریز و لیکن خونخوار      لعل میگون تود رپاش و لیکن دُربوش  
زابروی شوخ تو پیوسته همین دارم چشم      که دل ریش مرا یک سرمه دارد گوش  
گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و قرار      و رکنم گوش بگفتار تو کو طاقت و هوش  
دوش یارب چه شبی بود چنان تیره و لیک      بدرازی شب زلف تو گذشتست زدوش  
میخراشد جگر کم کو رک بر بطن بخراش      میخروشد دل من کومه مطرب بخرواش

تالاب گور لب ما و لب جام شراب تا در مرك سر ما و در باده فروش  
جان خواجو ببرد نقل حریفان بستان  
جام صافی بنهر و جامه صوفی بفروش

۴۲۰

یار ما را اگر غمی از یار نبود گو مباحش  
ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی  
در جهان تاتار رلفش عنبر افشانی کند  
گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان  
شادی از دینار باشد نیک بختانرا ولیک  
گر بدانای دلم اقرار نارد گو میار  
منکه از جام می لعل تو مست افتاده ام  
هر که را بازاری بیزار کرد از عقل و دین  
گر زمی نبود شکیم یکنفس عیم مکن  
چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست  
گر غمت گرداز من خاکی بر آرد گو بر آرد  
زین صفت کانفاس خواجو مشک بیزی میکند  
عود اگر در طبله عطّار نبود گو مباحش

۴۲۱

ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش  
نر گس مست باده پرست لعل خموش باده فروش  
نافه مشک از گل بگشا بدر منیر از شب بنما  
مشک سیه بر ماه مسا سنبل تر بر لاله مپوش  
لعل لبست آن یامی ناب باده لعل از لعل مذاب  
شگر تنک یاتندت شکر آب حیات از چشمه نوش

شمع چگل شد باده گسار شمسه گردون مشعله دار  
 ماه مغنی کو بسرای مرغ صراحی کو بخروش  
 باده گساران هست شراب جمع رفیقان هست و خراب  
 بر بت ساقی داشته چشم بر مه مطرب داشته گوش  
 مطرب مجلس نغمه سرای شاهد مستان جلوه نمای  
 گر شنوم کو صبر و قرار ورنگرم کو طاقت و هوش  
 پیر مفان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش  
 کوهی نوشین بیش منوش تا نبرندش دوش بدوش

۲۲۲

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش	قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش
من همان لحظه که بر طاعتش افکندم چشم	گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گونس
چون نالم که چو از برده برون آید گسل	تواند که شود بلبل بیچاره خموش
با چنین شرطه <sup>(۱)</sup> ازین ورطه برون نتوان شد	خاصه کشتی خلل آورده و دریا در جوش
آخرای باده پرستان ره میخانه کجاست	تا کنم دلق مرقع گرو باده فروش
یارب آن می ز کجا بود که دوش آوردند	که چنان مست بیردند مرا دوش بدوش
چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر	چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش
حلقه زلف رسن تاب گر هگیر ترا	شد دل خسته سرگشته من حلقه بگوش

اگر ت پیرهن صبر قیاسد خواجو  
 دامن یار بدست آرو زاغیاری پیوش

۲۲۳

مستم زدو چشم نیمه مستش	وز پای در آمدم ز دستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان	بر خاست قیامت از نشستش
آنها که دلی بدست نارد	دادیم عنان دل بدستش
جان تشنه لعل آبدارش	دل بسته زلف پر شکستش

(۱) بضم اول باد و باد موافق مراد

هستم بکمان که هست یا نیست      آن درج عقیق نیست هستش  
در عین خمار چند باشیم      چون مردم چشم می پرستش  
یاران ز می شبانه مستند  
خواجوزد و چشم نیمه هستش

۴۴۴

گر چه تنگست دلم چون دهن خندان      دل فراخست در آن سنبل سرگردان  
هر کجا میرود اندر دل ویران منست      گنج لعلفست از آن جای بُود ویرانش  
برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی      هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش  
درد صاحب نظران را بدوا حاجت نیست      عاشق آنست که هم درد بُود درمانش  
هدف ناوک او سینه من میباید      تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش  
هر که را دست دهد طلعت یوسف در چاه      خوشتر از مملکت مصر بُود زندانش  
حاصل از عمر گرامی چو همین يك نفسست      اگر ت هم نفسی هست غنیمت دانش  
در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را      که بکفر سر زلفت نبُود ایمانش  
پیش روی تو چه حاجت که بُود شمع پای      چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش  
کشتی از ورطه عشقت نتوان برد برون      زانک بهر یست که پیدا نبُود پایانش

میل خواجو همه خود سوی عراقست مگر

صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش

۴۴۵

کارم از بی سیمی ار چون زرد نباشد گو مباس      بینوایی را نوایی گر نباشد گو مباح  
لاله را با آن دل پر خون اگر چون غنچه اش      قرطه زنگارگون در بر نباشد گو مباح  
منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم      دامنم چون نرگس از پر زرد نباشد گو مباح  
چون دلم را نور معنی رهنمائی میکند      در ره صورت گرم رهبر نباشد گو مباح  
آنک سلطان سپهر از نور رایش ذره نیست      سایه خورشیدش از بر سر نباشد گو مباح  
وانک سیر همتش ز ایوان کیوان بر ترست      گر جنابش ز آسمان بر تر نباشد گو مباح

با فروغ نیر اعظم رواق چرخ را گر شعاع لمعه اختر نباشد گو میباش  
چون روانم تازه میگردد بیوی زلف یار گر نسیم نکبت عنبر نباشد گو میباش  
پیش خواجه و هردو عالم کاه برگی بیش نیست  
ور کسی را این سخن باور نباشد گو میباش

۲۲۶

ترک خنجر کش لشکر شکن ترک <sup>(۱)</sup> پوش	بُت خورشید بنا گوش و مهدردی نوش
غمزه اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار	ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاروش
عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز	لؤلؤ اش بنده آن حقّه یاقوت خموش
شبه اش غالیه آسا و شبش غالیه سا	عنبرش غالیه بوی و قمرش غالیه پوش
مغلی قندز <sup>(۲)</sup> چنبر صفتش قلب شکن	حبشی کاکل عنبر شکنش مشک فروش
کر نهاده کله از مستی و بگشوده قبا	جام می بر کف و مرغول مسلسل بردوش
ریخته ز آب دو چشم می گلگون در جام	کرده از گفته من لؤلؤء لالا در گوش
بسته بر کوه کمر کش کمر از مشکین موی	بشکر خنده شکر ریخته از چشمه نوش
از در خیمه برون آمد و ساغر پُر کرد	کاین بروی من مهروی بریچهره بنوش
چون بنوشیدم از آن باده نوشین قدحی	لعل شکر شکنش بانگ بر آورد که نوش
گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجه را	ترکتاز نظرت بُرد بیغما دل و هوش
	شعنه غمزه زوین شکنش گفت که هی
	برو ای یبده گوی این چه خروشت خموش

۲۲۷

میرید نام عنبر بر زلف چون کمندش	مکنید یاد شگر بر لعل همچو قندش
بدو چشم شوخ جادو بر بود خوابم از چشم	مرساد چشم زخمی بدو چشم چشم بندش
نکنم خلاف رایش بجفا و جور دشمن	که محب دوست یمی نبود زهر گزندش
چو بداهنش غباری ز جهان نمی پسندم	چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش

(۱) بکرتا و لام جامه آستین کوتاه  
(۲) کلاه پوست روباه



بکمندش احتیاجی نبود بصید وحشی که گرش بتیغ راند نکشد سر از کمندش  
نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا که بشهر او در آمد که نگشت شهر بندش  
مکنید عیب خواجو که اسیر و پای بندست<sup>(۱)</sup>  
که اگر نمیکشندش بعتاب میکشندش

۲۲۸

الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش  
جان بتلخی میدهم ای جان شیرین دست گیر  
میریم از خاک کویت همچو باد صبحدم  
ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت میزنند  
ایکه از هجرت تو در دریای خون افتاده ام  
گر ز ما بر خاطر ت زین پیش گردی مینشست  
همچو خواجو در رخت جان و جهان در باختیم  
وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش

۲۲۹

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش  
زان نادره دور زمان هر که خبر یافت  
بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند  
بلبل نبود در چمنش برک و نواهی  
سروار زلب چشمه بر آید چو در آید  
عقل از متصور شودش طلعت لیلی  
کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم  
گو از سر میدان بلا خیمه بیرون زن  
نقاش چو در نقش دلارای تو بیند  
جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش  
نبود خبر از حادثه دور زمانش  
او با دگران و من مسکین نگرانش  
چون گلبن خندان ببرد باد خزان  
بر چشم کنم جای سبی سرو روانش  
مجنون شود از سلسله مشک فشانش  
زینگونه که خون میبرد از تیغ زبانش  
عاشق که تحمل نبود تبع و سناش  
واله شود و خامه در افتد زبانش

هر خسته که جان پیش سنان تو سپر ساخت هم زخم سنان تو کند مرهم جانش  
خواجو چو تصور کند آن جان جهان را  
دیگر متصور نشود جان و جهانش

۴۳۰

رقیب اگر بجفا بلز داردم ز درش مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش  
یزر توان چو کمر خویش را برو بستن که جز بزر نتوان کرد دست دو کمرش  
گرم بهر سر مومی هزار جان بودی فدای جان و سرش کردمی بجان و سرش  
در آتزمان که شود شخص ناتوانم خاک کند عظام رمیم هوای خاک درش  
دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او چرا برفت یکباره دل ز خواب و خورش  
گذشت و بر من بیچاره اش نظر نفتاد چه او فتاد کزینسان فتادم از نظرش  
کنون که شد گل سوری عروس حجله باغ چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش  
بملك مصر نشاید خرید یوسف را ولی بجان عزیز او دهند رو بخرش  
میان اهل طریقت نماز جایز نیست مگر کنند تیمم بخاک رهگذرش  
بر آستانه ماهی گرفته ام منزل که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش  
بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو  
سرشک و گونه زردست و جبهه سیم و زرش

۴۴۱

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش چو مست چشم تو کردم مرا که دارد گوش  
منم غلام تو و زانک از من آزادی مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش  
بیوی آنک ز خمخانه کوزه می یابم روم سبوی خراباتیان کشم بردوش  
ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران بدیده آب زند آستان باده فروش  
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش که در چمن توان گفت مرغ را که خموش  
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار و کرحدیت تو گویم کدام طافت و هوش  
مکن نصیحت و از من مدار چشم صلاح که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید که باده آتش تیوست و پختگان درجوش  
 نعیم روضه رضوان بذوق آن نرسد که یارنوش کند باده و تو کوئی نوش  
 مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند ندازدند که خواجو خموش باش و پیوش

میسرم نشود خامشی که در بستان  
 نوای بلبل مست از ترنمست و خروش

۴۴۲

زهی مستی من ز بادام مستش شکست دل از سنبل پر شکستش  
 فرو بسته کارم زمشکین کمندش پراکنده حال زمرغول شستش  
 تنم هوئی از سنبل لاله پوشش دلم رمزی از پسته نیست هستش  
 خمیده قدم چنبر از چین جعدش شکسته دلم بسته زلف پستش  
 شب تیره دیدم چو رخشنده ماهش زمی مست و من فتنه چشم مستش  
 چو شمعی فروزنده شمعی بیشش چو گل دسته ای دسته ای گل بدستش  
 قمر بنده مهر تابنده بدرش حبش هندوی زنگی بت پرستش  
 چو بنشست گفتم که بنشیند آتش کنون فتنه برخاستست از نشستش

چو ریحان او دسته می بست خواجو  
 دل خسته در زلف سر گشته بستش

۴۴۳

آنك جز نام نیابد نشان از دهنش بر زبان کی گذرد نام یکی همچو منش  
 راستی را که شنیدست بدینسان سروی که دهد سنبل سیراب ز برك سمنش  
 هر که در چین سر زلف بتان آویزد آستین پر شود از نافه مشک ختنش  
 گرچه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش  
 هر غریبی که مقیم در مه رویان شد تا در مرك کجا یاد بود از وطنش  
 کشته عشق چو از خاک لحد بر خیزد چونکو تر نگری تر بود از خون کفنش

من نه آنم که بتیغ از تو بگردانم روی شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش  
دوش خواجوسخنی از لب لعلت میگفت  
بچکید آب حیات از لب و تر شد سخنش

۴۴۴

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش می لعل ارچه لطیفست در آن جام عقیق  
گر در آئینه در آن صورت زیبا نکرد بوی پیراهن یوسف ز صبا میشنوم  
باغبان گر بگلستان نگذارد ما را بتواند که شود بلبل بیچاره خموس  
دهن تنک و را وصف نمیآرم کرد بسکه در چنک فراق تو جونی مینالم  
که جز او کیست که بر خورد ز سیمین بدنش آن ندارد ز لطافت که در آن جامه تنش  
بو که معلوم شود صورت احوال منش یا زستان ارم نغمه بوی سمنش  
حید انکبت افلاس نسیم چمنش چو نسیم سحری بر خورد از نسترش  
زانکه دانم که ننگجد سخنی در دهش زانکه دانم که ننگجد سخنی در دهش  
هیچکس نیست که یکبار بگوید هزنش

خواجواز چشمه نوش تو چوراند سخنی  
میچکد هر نفسی آب حیات از سخنش

۴۴۵

سرور پای بگل میرود از رفتارش و اب شیرین ز عقیق لب شکر بارش  
راهب دیر که خورشید پرستش خوانند نیست جز حلقه گیسوی بتم زناش  
هر کرا عقل درین راه مربی باشد لاجرم در حرم عشق نباشد بارش  
قرص خورشید ز روی تو بجای ماند ورنه هر روز کجا گرم شود بازارش  
سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد که بدینگونه تو در پای فکندی کلارش  
دل از زلف تو چون یک سر مو خالی نیست همچو آن سنبل شوریده فرومگذارش  
یادگار من دلخسته مسکین با تو آن دل شیفته حالست نکومیدارش (۱)  
باغبانرا چه تفاوت کند از بلبل مست بسراید سحری بر طرف گلزارش

گوش کن نغمه خواجو که شکر میشکند

طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

۲۴۶

آنماه بین که فتنه شود مهر انورش  
بدی که در شکن شود از باد کاکلش  
مرجان کپینه بنده یاقوت و لؤلؤش  
مه سایه پرور شب خورشید مسکنش  
تایی فکنده بر قمر از زلف تابدار  
هاروت در جوار هلال منعاش  
سنبل دمیده گرد گلستان عارضش  
جان در پناه لعل روان بخش جان فراش  
طوطی شکر شکن شده در باغ عارضش  
زاغ آشپا نه ساخته بر شاخ عرعرش  
خواجو سرشک اگر چه ز چشمش فکنده می  
بردیده جاش ساز که اصلیت گوهرش

۲۴۷

گلزار جنتست رخ حور پیکرش  
سروسی که در چمن آزادیش کنند  
باد بهار نکستی از شاخ سنبلش  
شگر حکایتی ز دو لعل شکروشش  
تاراج گشته صبر ز جادوی دلکشش  
خطی ز مشک سوده در اثبات دلبری  
یانی مگر که خازن سلطان نیکوئی  
زانرو که زلف سر زده سر بر خطش نهاد  
و آرامگاه روح لب روح پرورش  
آزاد کرده قد همچون صنوبرش  
و آب حیات قطره می از حوض کوثرش  
عنبر شماعه می ز دو زلف معنبرش  
ز نثار بسته عقل ز هندوی کافرش  
وجهی نوشته بر ورق روی چون خورش  
قفلی<sup>(۱)</sup> زمر دین زده بر درج گوهرش  
معلوم میشود که چه سود است درسش

گر خون چکد ز گفته خواجو عجب مدار

کز درد عشق غرقه خونست دفترش

(۱) نسخه . ب . عقد

۴۳۸

ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش      وی خنده زده شکر شیرین تو بر نوش  
از کوه تنابد چو تو خورشید کمر بند      وز باغ نخیزد چو تو شمشاد قباپوش  
چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی      آلاشب زلفت که زیادت بُود از دوش  
ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل      کردست دلم حلقه کیسوی تو در گوش  
دارم ز تو دل بستگی و مهر و وفا چشم      لیکن چکنم گرتو نداری دل من گوش  
خاموش که چون گل بشکر خنده در آید      با بلبل ییدل نتوان گفت که خاموش  
زان داروی بیهوشی اگر صبح توانی      در ده قدحی تا ز حریفان ببرد هوش  
تخفیف کن از دور من سوخته جامی      کاتش چو زیادت شود از سر برود جوش

خواجو اگر دست دهد دولت وصلش

ز نهار مگو باکس و بر میخور و میپوش

۴۳۹

ای دو چشم خوش پُر خواب تو در خوابی خوش      وی دو زلف کز پر تاب تو در تابی خوش  
خفته چون چشم تو در هر طرفی بیماری      وانگه از قند تو در حسرت جلایی<sup>(۱)</sup> خوش  
همچو زلف سیه و روی جهان افروزت      نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش  
نرگست فتنه هر گوشه نشینست مقیم      خوابگاه ساخته بر گوشه محرابی خوش  
تا برفت از نظرم چشم خوش پُر خوابت      در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش  
بجز از مردم چشم که بخونم تشنه است      ییتو بر لب نچکاندست کسم آبی خوش

گوش کن شرح شرف نامه مهر از خواجو

زانک باشد صفت مهر رخت بابی خوش

۴۴۰

بیزمگاه صبحی کنون بمجلس خاص      حیات بخش بُود جام می بهکم خواص  
ز شوق مجلس مستان نگر بیزم افق      که زهره نغمه سراست و مشتری رقاص  
بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس      بساز بزم صبح ای ندیم مجلس خاص

(۱) بضم اول شربتی که از قند و گلاب سازند و بسیار مغرّحت

بگو که فاتحهٔ باب صبح خیزان را  
سپیده دم بدمد حرزی از سر اخلاص  
تو از جراحت دلهای خسته نندیشی  
که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص  
محبّ روی تو رویم نمیتواند دید  
که گفته‌اند که القاص لا يحبّ القاص  
نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر  
نه از کمند تو عشاق را امید خلاص  
ز قید عشق تو میخواستیم که بگریزم  
گرفت پیش ره اشکم که لاتحین مناص

غریق لجمهٔ دریای عشق شد خواجو  
ولی چو در بکف آرد چه غم خورد غواص

۴۴۱

بده آن راح‌روان بخش که در مجلس خاص  
مایهٔ روح فزائی بود از روی خواص  
دوستان شمع شبستان و پریش ساقی  
ماه خوش نغمه نواسا زو حریفان رقاص  
عقل را ره نبود بر در خلوت‌گه عشق  
عام را بار نباشد بسرا پردهٔ خاص  
ای بسا در گرانمایه که آید بکنار  
تا درین بحر بود مردم چشم غواص  
آخر ای فاتحهٔ صبح باخلاص بدم  
که خلاص از شب هجران نبود بی اخلاص  
وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی  
که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص

خالص آید چو زراز روی حقیقت خواجو  
گرتودربوته عشقش بگدازی چو رصاص

۴۴۲

طفل بود در نظر پیر عشق  
هر که ندارد خبری از سماع  
دل چه بود مخزن اسرار شوق  
دم بدم از گوشهٔ میدان جان  
مگر آمیختست  
تیغ مکش بر سر مقتول مهر  
ترک خرد گیر که تدبیر عقل  
هر که نکرد سپر تیر عشق  
کی شنود زمزمهٔ زیر عشق  
میشنوم نعرهٔ تکبیر عشق  
خون من سوخته با شیر عشق  
دام منه بر ره نخچیر عشق  
عین جنونست بتقریر عشق

دست من و سلسله زلف یار      پای من و حلقه زنجیر عشق  
 سالک مجذوب دلم در سلوک      از نظر تربیت پیر عشق  
 نرگس جادوی تودیدن بخواب      فتنه بود خاصه بتعبیر عشق  
 آب زر از چهره خواجو گرفت  
 از چه ز خاصیت اکسیر عشق

۲۴۳

ای برده عارضت بلطافت زمه سبق      دل غرق خون دیده ز مهر رخت شفق  
 خورشید بر زمین زده پیش رخت کلاه      ریحان در آب شسته ز شرم خطت ورق  
 دینار جسته از زر رخسار من طلا      وانگاه از درست رخم کرده سگه دق<sup>(۱)</sup>  
 اشک منست یامی گلرنگ در قدح      یاروی تست یا گل خود روی بر طبق  
 مه را بیچ وجه نگویم که مثل تست      باجبهه پر آبله و روی پر بهق<sup>(۲)</sup>  
 دانی که چیست قطره باران نوبهار      ابر از حیای دیده ما میکند عرق  
 من بعد ازین دیار بکشتی گذر کنند      مارا گر آب دیده بماند برین نسق  
 پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من      در باب آب دیده روان می کند سبق  
 خواجو خرد که واضع قانون حکمتست  
 در پیش منطق تو نیارد زدن نطق

۲۴۴

جو حرفی بخوانی ز طومار عشق      شود منکشف بر تو اسرار عشق  
 یار آب حسرت که جزسیم اشک      روان نیست نقدی بی بازار عشق  
 نشانم ز کنج صوامع مجوی      که شد منزل کوی خمّار عشق  
 تلف گشت عمرم در ایام مهر      بدل گشت دلقم بزّ نار عشق  
 بیا تا جو بلبل بهنگام صبح      بنالیم بر طرف گلزار عشق  
 کسانی که روزی نکشتند اسیر      چه دانند حال گرفتار عشق



بخوانی سواد سویدای دل اگر بر تو خوانند طومار عشق  
مکن عیب خواجو که ادبای عقل  
نباشند واقف بر اطوار عشق

۲۴۵

باز برافراختیم رایت سلطان عشق  
ملك جهان کرده ایم وقف سرکوی یار  
از سرمستی کشیم گرده<sup>(۱)</sup> رهبان دیر  
جان چه بود تا کنیم در ره عشقش نثار  
عقل درین دیر کیست هست شراب الس  
جان که بود تشنه می بر لب آب حیات  
سر نکشد از کمند بسته زنجیر مهر  
سیر نگردد بیحر تشنه دریای وصل  
چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست  
صدره اگر دست مرگ چاک زند دامنم  
کی بنهایت رسد راهروانرا سلوک  
مرغ سحرخوان دل نعره بر آرد ز شوق

گر چو قلم تیغ تیز بر سر خواجو نهند  
سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

۲۴۶

سری بالعیس أصحابی ولی فی العیس معشوق  
ألا یا راهب الدیر فہل مرّت بك النوق  
فتاده ناقه در غرقاب از آب چشم مہجوران  
وفوق النوق خیمات<sup>\*</sup> وفی الخیمات معشوق

(۱) بکسر اوّل پارچه زود و مدوّر که رهبانان بری امتیاز بر دوش افکنند

سزد گردست گیریدم که کلازدست برون شد  
 أَخْلَیْتُ أَغْیَیْثُونِی وَ تَوْبُ الصَّبْرِ مَمْرُوقِ  
 مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق میآید  
 وَ مِنْ رَأْسِی إِلَى رِجْلِی حَدِیثُ الْعِشْقِ مَمْنُوقِ  
 کجا از روضه رضوان چنان حوری برون آید  
 لَطِیْفُ الْکَشْحِ مَمْسُوخِ مِنَ الْفَرْدُوسِ مَسْرُوقِ  
 بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم  
 نَصِیْبِی مِنْهُ هِجْرَانِ وَ غَیْرِی مِنْهُ مَرْرُوقِ  
 خوشا با دوستان خواجو شراب وصل نوشیدن  
 وَ بِالطَّاسَاتِ وَ الْکَاسَاتِ مَصْبُوحُ وَ مَغْبُوقُ

۳۴۷

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک  
 لَبَّكَ لَعْلَ رَوَانِ پَرُورِ کَشِ جَانِ بَخْشِ  
 در سخن لعلک دُرپوشک او دُر پاشک  
 چشمش همچو دل ریشک من بیمارک  
 هست مرجان مرا قوت زمرجانک او  
 نرگش هستک و عاشق کشک و خونخوارک  
 زلفکش دلکشک و غمزه ککش دلدوزک  
 گفتمش در غم عشقت دل خواجو خونشد  
 دهنش تنگک و چون تنگشک شیرینک  
 سَرِّکِ زَلْفِکِ غَنِیرِ شَکْشِ مَشْکِینِکِ  
 بر سمن سنبل پر چینک او پر چینک  
 دستکان کرده بخون دلکم رنگینک  
 ی دروغا که نبودی دلکش سنگینک  
 سنبلش پست و شوریده گک و پر چینک  
 برکش نازک و ساعدکش سیمینک  
 بیش از این چند بگو صبر کند مسکینک  
 رفت در خنده و شیرین لبک از هم بگشود  
 گفت داروی دل و مرهم جانش اینک

۳۴۸

نکبت روضه خلدست که میبزد مشک  
 یا از آن حلقه زلفست که میرزد مشک  
 خیزد از چین سر زلف تو مشک ختنی  
 وین سخن است خطا زانکه زچین خیزد مشک

خون شود نافه آهوی تتاری ز حسد      کان مه از گوشه خورشید در آویزده مشك  
آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد      وین چه حالست که خالت زمه انگیزد مشك  
گر نخواهد که کشد گرمهت گرد عبیر      از چه رو خط تو با غالیه آمیزد مشك  
زلف عنبر شکن از روی تو سر میپیچد      چکند ز آتش اگر زانك نپرهیزد مشك

همچو خواجو نکشد سر ز خط مشك ختا

چون خط سبز تو بر برک سمن ییزد مشك

۴۴۹

وہ چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمك      کس نمیبینم که دارد در جهان چندان نمك  
اندکی با چشمه نوشش بشیرینی شکر      گر چه دارد نسبتی لیکن ندارد آن نمك  
مینماید خط مشك افشانش از عنبر مثال      میفشانند پسته خندانش از مرجان نمك  
شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ      گشت در عهد لب شیرین او ارزان نمك  
لعل شگر پاش گوهر پوش شور انگیز او      درج یاقوتست گوئی وندرو پنهان نمك  
ای ز شکر خندهات صد شور در جان شکر      وی ز شور شکر ت پیوسته در افغان نمك  
بردل بریان من تاکی نمك ریزد غمت      گر چه عیبی نیست از ریزند بر بریان نمك  
درد دل را دوش میجستم دوامی از لب      گفت خواجو کی جراحت را بود درمان نمك

تا بود در چشمم آن لب خواب چون آید مرا

زانك گوئی دارم اندر دیده گریان نمك

۴۵۰

ای روان از شگر تنگ تو شگر تنگ تنگ      گل بر آورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ  
هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ      لیک دل همچون دل ریش من دلتنگ تنگ  
ناوك چشمت جو یاد آرم ز خون چشم من      لعل پیکانی شود در سنگ در فر سنگ سنگ  
ای بت گلرخ بگردان باده گلرنگ را      تا برد ز آئینه جانم می چون زنگ زنگ  
بلبل دستان سرا را گو بر آر آوای نای      مطرب بلبل نوارا گو بزن در چنگ چنگ

باز چون گلگون می ساقی بمیدان در فکند ای حرفان پر کشید اسب طرب داتنگ تنگ

نام و تنگ ارعاشقی در باز خواجو در رهش

زانکه باشد عشق باز از نام و تنگ تنگ

۲۵۱

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل	گلستان رخت خندیده بر گل
رسانده خط بیاقوت تو ریحان	کشیده سر ز کافور تو سنبل
عروسی را که اوصاحب جمالست	چه در یابد گرش نبود تجمل
چو ریش خستگانرا مرهم از تست	مکن در کار مسکینان تغافل
اگر گل را نباشد برگ پیوند	چه سود از ناله شبگیر بلبل
بجانت کائنات بر جان دارم از غم	نباشد کوه سنگین را تحمل
اگر عمر منی ایشب برو زود	وگر جزو منی ای غم برو گل
چو از زلفش بدین روز او فتادم	تو نیز ای شب مکن بر من تطاول
خوشا آن بزم روحانی که هر دم	کند مستی بیدامش تنقل
منه عودای بت خوش نغمه از چنگ	که ساغر بانگ میدارد که غلغل

بزن مطرب که مستان صبحی

ز می مستند و خواجو از تأمل

۲۵۲

ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سادل	کرده مرا در غم عشقت بی سرو بی پا دل
برده ازین قالب خاکی رخت بصحر اجان	رانده ازین دیده پر خون سیل بدر یا دل
چون دل ما بر نگرفت از لعل لب کامی	ای بت مهوش تو چرا برداشتی از ما دل
جای من بیدل و دین یا دیر بود یادار	قصد من بی سرو پایا دیده کند یا دل
مطرب دل سوختگان گوتا بزند بر چنگ	وای دل ای وای دل و دین وادل من وادل
ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان	وی نظری زان رخ زیبا کرده تمنا دل
جادوی عاشق کش چشت خودده بافون خون	هندری زنکی وش زلفت برده بیغما دل

سر نکشد یکسر موزان جعد مسلسل عقل      روی نتابد نفسی زان روی دلاراد دل  
چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد  
چون دلم افکند درین آتش چکنم بادل

۲۵۳

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل      چون تواند که کشد باز غمش چندین دل  
زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من      و رازین پس ندهد داد دلم مسکین دل  
من ازین در بجفا باز نگردم که مرا      پای بندست در آن سلسله مشکین دل  
با گلستان جمالش نکشد فصل بهار      اهل دل را بتمشای گل و نسرين دل  
خسرو اربند و گر پند فرستد فرهاد      بر نگیرد بجفا از شکر شیرین دل  
دلم از صحبت خوبان نشکبید نفسی      ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل  
نکند سوی دل خسته خواجو نظری  
آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

۲۵۴

چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال      شوم مقیم درت بالغدو والآصال  
شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم      که در عوای تو سیمرغ بفکند پروبال  
کرا وصال میسر شود که در کویت      مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال  
نشسته ام مترصد که از دریچه صبح      مگر طلوع کند آفتاب روز وصال  
ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند      چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال  
ترا اگر چه ز امثال ما ملال گرفت      گرفت بیتو مرا از حیات خویش ملال  
مقیم در دل خواجو توئی و میدانی  
چه حاجتست بتقریر با تو صورت حال

۲۵۵

ایماه تو مهر انور دل      وی مهر تو شمع خاور دل  
یا قوت تو روح پرور جان      ریحان تو سایه گستر دل  
لعل لب و زلف تابداوت      جان پرور جان ودلبر دل

ای قامت تو قیامت عقل	وی خاک در تو محشر دل
بستان رخ تو روضه خلد	یا قوت لب تو کوثر دل
لعل تو زلال مشرب روح	چشم تو چراغ منظر دل
ابروت هلال غره ماه	مهرت خورجان و در خوردل
از غایت پر دلی شکسته	هندوی تو قلب لشکر دل
ساقی غمت بجای باده	خون میدهم ز سائر دل
گر زلف ترا رسن درازست	باشد گذرش بچنبر دل
هر دم بهوای خاک کویت	پر میزنم کبوتر دل
در تحت شعاع مهر رویت	یکباره بسوخت اختر دل
ساقی بده آن مئی که در جام	هست آب روان آذر دل
از دل بطلب نشان خواجو	کو معتكفست بر در دل

۲۵۶

زهی ز باده لعلت در آتش آب زلال	یکی ز حلقه بگوشان حاجب تو هلال
ندای عشق چو درد داد خال مشکینت	بگوش جان من آمد ز روضه بانگ بلال
تو کلک منشی تقدیر بین بدان خوبی	نهاده بر سر نون خط تو نقطه خال
چو در خیال خیال آید آن خیال چوموی	نرفت یکسر مو نقشش از خیال خیال
منال بلبل بیدل چو میشود حاصل	ترا بکام دل از بوستان عشق منال
اگر ز کوی تو دورم نمیشوم نوید	چرا که مرد بهمت بود چومرغ ببال
ترا حرام نباشد که خون ما ریزی	که هست پیش خداوند خون بنده حلال
چنان بچشمه نوش تو آرزو مندم	که راه بادیه مستسقیان بآب زلال
زمن چه دید که هر دم که آید از کویت	چو باد بگذرد از پیش من نسیم شمال
رسانده ام بکمال از محبت تو سخن	اگر چه گفته خواجو کجا رسد بکمال

شب فراق بگفتیم ترك صبح امید  
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

۴۵۷

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل  
چشمه نوش گهر پوش لب چشمه جان  
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو  
جانم از دست دل در غرقه خون جگرست  
پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم  
بده آن آب جو آتش که بجوش آمده است  
چاره با نواك چشمست سپر انداختنست  
دل شیدا همه پیرامن سودا گردد  
آتشی در دل خواجوست که از شعله اوست  
دود آهی که برون میرود از روزن دل

۴۵۸

گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال  
گر میسر نشود با توام امکان وصول  
هر سحر چاک زنم دامن جانرا چون صبح  
هست چون خال سیاه تو مرا روز سپید  
شکرت شور جهانی و جهانی مشتاق  
تا نگویی که حرامست مرا بیتو نظر  
تنم از شوق جمالت شده از مویه چوموی  
قامتم نون و دل از غم شده چون حلقه میم  
نه به عالم نظری میکنی ای نرگس چشم  
مهر من بر مه رویت نپذیرد نقصان  
عیش من بی لب شیرین تو تلخست ولیک  
که وصال متصور نشود جز بخیال  
نیست ممکن که فراموش کنم عهد وصال  
تا گریبان تو شد مطلع خورشید جمال  
گشت چون زلف تو آشفته مرا صورت حال  
عالمی تشنه و عالم همه پر آب زلال  
که حرامست نظر بیتو و می با تو حلال  
دلم از درد فراق شده از ناله چو نال  
لیک بر حال دلم جیم سر زلف تو دال  
نه ز حال خبری میدهی ای مشکین خال  
مهر را گرچه میسر نشود دفع زوال  
تو مولوی و مرا هست ز غیر تو ملال

ظاهر آنست که از خود برود بلبل مست      جو نسیم چمن آرد نفس باد شمال  
خوش بود ناله عشاق بهنگام صبح  
خواجو او عاشقی از پرده عشاق بنال

۲۵۹

دلم ربودی و رفتی ولی نمیروی از دل      بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل  
گرم وصول میسر شود که منزل قربست      کنم مراد دل از خاک آستان تو حاصل  
هوایت از بنهم سر کجا برون کنم از سر      وفایت ابر برود جان کجا برون رود از دل  
بحق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین      روامدار که گردد جو وعده های تو باطل  
فتاد کشتی صبرم ز موج قلمز دیده      بورطه می که نه پایانش ممکنست و نه ساحل  
نیازمند چنانم که گر بخاک در آیم      ز مهر گلشن رویت برون دمد کلم از گیل  
مفارت متصور کجا شود که بمعنی      میان لیلی و مجنون نه مانعست و نه حایل  
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نینی      وصال کعبه چه حاجت بود بقطع منازل  
خلاص جستم از وطیره گشت و گفت که خواجو  
قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

۳۶۰

ای سواد خط تو شرح مصایح جمال      طاق پیروزه ابروی تو پیوسته هلال  
زلف هندوی تو چینی و ترا رومی روی      چشم ترک تو ختایی و ترا زنکی خال  
کی شکید دلم از چشمه نوشت هیات      تشنه در بادیه چون بگذرد از آب زلال  
گر بود شوق حرم بعد منازل سہلست      هجر در راه حقیقت نکند منع وصال  
توان گفت که می در نظرت هست حرام      زانک در گلشن فردوس بود باده حلال  
بر بنا گوش تو خال حبشی هر که بدید      گفت بر گوشه خود شید نشستست بلال  
چون خیال تو در آید بعیادت زدرم      خویش را باز ندانم من مسکین زخیال  
گفتم از دیده شوم غرقه خون روزی چند      چشم دریادل من شور<sup>(۱)</sup> بر آورد که سال

چه کند گر نکند<sup>(۲)</sup> شرح جمالت خواجو

که بوصف تو رساندست سخن را بکمال



گر میکشندم ور میکشندم	گردن نهادم چون پای بندم
گفتم ز قیدش یابم رهائی	لیکن چو آهو سر در کمندم
سرو بلندم وقتی درآید	کز در درآید بخت بلندم
بر چشم پر خون چون ابر کریم	بر دور گردون چون برق خندم
پند لبیبان کی کار بندم	زیرا که سودی نبود ز پندم
جور تو سهلست ار میپسندی	لیکن ز دشمن ناید <sup>(۱)</sup> پسندم
گر خون بر آنی کز من برانی	از زخم تیغ نبود گزندم
صورت نبندم مثل تو در چین	زیرا که مثلث صورت نبندم

گفتی که خواجو در درد میرد  
آری چه درمان چون دردمندم

بزن بنوك خدنگم که پیش دست تو میرم	چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم
اسیر قید محبت سر از کمند نتابد	گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم
بحضرتی که شهنرا مجال قرب نباشد	من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم
زخویشتن بروم چون تو در خیال من آئی	ولی عجب که خیالت نمیرود ز ضمیرم
چو شمع مجلسم ار زانک می کشی شب هجران	چو صبح پرده بر افکن که پیش روی تو میرم
کمال شوق بجائی رسید و حد مودت	که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم
بود بگاہ صبحی در آرزوی جمالت	نواى ناله زارم ادای نغمه زیرم
نظیر نیست ترا در جهان بحسن و لطافت	چنانک گاه لطایف بعهد خویش نظیرم
قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت	نواى نغمه بلبل شنو بجای صیرم
مرا مگوی که خواجو بترك صحبت ماکن	چو از تو صبر ندارم چگونه ترك تو گیرم

منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت  
بیان عشق حقیقی بود نواى صیرم

۳۶۳

روزی بسر کوی خرابات رسیدم  
از چشم بشد ظلمت و سرچشمه خضرم  
نقش دوجهان محو شد از لوح ضمیرم  
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری  
تا شیشه خودبینی و هستی نشکستم  
ساکن نشدم در حرم کعبه وحدت  
با من سخن از درس و کتب خانه مگویم  
ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتام  
تسیح بیفکنم و ناقوس گرفتم  
بر دار شدم تا بدهم داد انا الحق

در کوی خرابات یکی مغیبه دیدم  
چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم  
چون نقش رخش بر ورق دیده کشیدم  
در عالم جان معنی آن میطلبیدم  
یک جرعه بکام از می لعلش نجشیدم  
تا بادیه عالم کثرت نبریدم  
اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم  
قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم  
سجاده گرو کردم و زنار خریدم  
معنی انا الحق ز سر دار شنیدم

خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن  
زیرا که من از کفر به اسلام رسیدم

۳۶۴

ما بنظاره رویت بجهان آمده ایم  
چون دل گم شده را باتو نشان یافته ایم  
گر بر آریم فغان از غم دل معذوریم  
زخم شمیر ترا مرهم جان ساخته ایم  
وامت از غم چو کمان کرده دل راست چو تیر  
بیتو از دوزخ و فردوس چه جوئیم که ما  
چون نداریم سکون بی نظر مغیبه چکان

وز عدم پی بیت نعره زنان آمده ایم  
از پی آن دل پر خون بنشان آمده ایم  
کز فغان دل غمگین بغغان آمده ایم  
لیکن از درد دل خسته بجان آمده ایم  
در صف عشق تو با تیر و کمان آمده ایم  
هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده ایم  
ساکن کوی خرابات مقان آمده ایم

اگر آن حان جهان تیغ زند خواجورا  
گو یزن زانک میرا ز جهان آمده ایم

۴۶۵

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم  
بر بام هفت قلعه گردون علم زنم  
در هم کشم طناب سرا پرده کی بود  
منجوق چتر خسرو سیاره بفکنم  
گر پای ازین دوا بر کحلی برون نهم  
بر اوج این نشیمن سبز آشیان پر  
بفروزم از چراغ روان شمع عشق را  
تا کی طریق توبه و سالوس و معرفت  
بازار کارخانه اسرار بشکنم  
دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم  
بند و طلسم گنبد دوار بشکنم  
قلب سپاه کوکب سیار بشکنم  
چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم  
نسرین چرخ را پر و همقار بشکنم  
ناموس این حدیقه انوار بشکنم  
جامی بده که توبه بیکبار بشکنم

خواجویا که نیم شب از بهر جرعه می

زنجیر و قفل خانه خمار بشکنم

۴۶۶

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته ایم  
زین در گرفته ایم پیروانه سوز عشق  
با طلعت ز چشمه خور دست شسته ایم  
بر ما مگیر اگر ز پراکندگی شبی  
تا<sup>(۱)</sup> همچو شمع از سر سر در گذشته ایم  
پیروی و قامت و لب جان بخش دلکشت  
چون دل اگر چه پیش تو قلب و شکسته ایم  
هشیار کی شویم که از ساقی الست  
وز جان بجان دوست که دل بر گرفته ایم  
چون شمع آتش دل ازین در گرفته ایم  
با پیکر تو ترک دو پیکر گرفته ایم  
آن زلف مشکبار معنبر گرفته ایم  
هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته ایم  
ترک بهشت و طوبی و کوثر گرفته ایم  
از رخ درست گوی تو در زر گرفته ایم  
بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته ایم

از خود گذشته ایم و چو خواجو ز کاینات

دل بر گرفته و پی دلبر گرفته ایم

۴۶۷

خوشا بمجلس شوریدگان درد آشام  
بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام

چنین شنیدم از مفتی مسائل عشق  
 جفا و نکبت ایام چون ز حد بگذشت  
 خیال زلف و رخت گر معاونت نکند  
 مرا ز لوح وجود این دو حرف موجودست  
 اگر پیام بر آئی که فرق داند کرد  
 دمی ز وصل تو گفتم مگر بکام رسم  
 براه بادیه هر کس که خون نکرد حلال  
 که مرد پخته نکردد مگر ز باده خام  
 بیار باده که چون باد میرود ایام  
 چگونه شام بصبح آوردند و صبح بشام  
 دل شکسته چو جیم و قد خمیده چو لام  
 که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام  
 دم بکام فرد رفت و بر نیامد کلام  
 حرام باد مرا و را وصال بیت حرام

اگر بکنیت خواجورسی قلم<sup>(۱)</sup> درکش

که تنک باشد از عاشقان بر آید نام

۳۶۸

ای روی تو چشمه خور چشم  
 بالای بلند و چشم مست  
 لعل تو شراب مجلس روح  
 خاک قدم تو سرمه حور  
 پیکان غم تو ناوک دل  
 از غایت مهر گشته حیران  
 لعل تو بهای جوهر جان  
 ابروت هلال ماه خوبی  
 در ورطه خون فتاده مارا  
 از شوق خط تو ابن مقله  
 تا یتو بروی ما چه آید  
 دریا شوم ز اشک خونین  
 ابروی تو طاق اخضر چشم  
 شمشاد روان و عبهر چشم  
 روی تو چراغ منظر چشم  
 لعل لب آب کوثر چشم  
 نوک مسره تو نشتر چشم  
 در پیکر تو دو پیکر چشم  
 دندان تو عقد گوهر چشم  
 رخسار تو مهر انور چشم  
 دور از رخ تو شناور چشم  
 در آب فکند دفتر چشم  
 زین مردمک بد اختر چشم  
 هر لحظه سواد کشور چشم

از چشم شد آب روی خواجو

بر باد که خاک بر سر چشم

۴۶۹

سودا زده زلف پریشان نگاریم	ما مست می لعل روان پرور یاریم
تا سر بود از دامن او دست نداریم	بر لعل لبش دست نداریم ولیکن
ما فتنه نوک قلم نقش نگاریم	گری بصران شیفته نقش و نگارند
با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم	با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم
چون مردمك چشم تو در عین خماریم	چون نرگس معمور تو مستان خراییم
وز چنك سر زلف تو با ناله زاریم	از آه دل سوخته با نغمه زیریم
كان لحظه كه تشریف دهی جان بسپاریم	جان عاریت از لعل تو داریم و بجان
پیش لب لعل تو از مغز بر آریم	گر زانك دهن باز کند پسته خندان

داریم کناری زمین تو چو خواجو

لیکن زمین تو بامید کناریم

۴۷۰

چو دُ رَج لعل تو نیست هستم	چو چشم مست تو می پرستم
که همچو چشم تو نیمه مستم	بیار ساقی شراب باقی
نه خود پرستم که می پرستم	نه خرقه پوشم که باده نوشم
چو مست گشتم ز خود پرستم	چو می چشیدم <sup>(۱)</sup> ز خود برفتم
ز پا فقام بگیر دستم	ز دست رفتم مرو بدستان
و گرتو گوئی که نیست هستم	منم گدایت مطیع رایت

مگو که خواجو چه عهد بستی

بگو که عهد تو کی شکستم

۴۷۱

درد درد بمریدیم و بدرمن نرسیدیم	ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم
جان نیز بدادیم و بجانان نرسیدیم	گفتند که جان در قدمش ریز <sup>(۲)</sup> و ببر جان
در گرد سر پرده سلطان نرسیدیم	گشتیم گدایان سر کویش و هرگز

(۱) نسخه م کشیدم (۲) نسخه ت . باز

چون سایه دویدیم بسر در عقبش لیک  
در سایه آن سرو خرامان نرسیدیم  
رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم  
از سر بگذشتیم و بمیدان نرسیدیم  
چون ذره سراسیمه شدیم از غم و روزی  
در چشمه خورشید ددشان نرسیدیم  
در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش  
هرگز بلب چشمه حیوان نرسیدیم  
ایوب صبوریم که از محنت کرمان  
چون یوسف گمگشته بکنعان<sup>(۱)</sup> نرسیدیم  
از زلف تو زناار بیستیم و چو خواجو  
در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

۴۷۱

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم  
که ز فردوس نشان میدهد انقاس نسیم  
گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت  
اهل دلرا نکشد میل بجنات نعیم  
برو ای خواجه که صبرم بدو افرمایی  
کاین نه در دیست که در مان بپذیرد ز حکیم  
چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید  
تا چو بر من گذرد یاد کند یار قدیم  
ایکه آزار دل سوختگان میطلبی  
بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم  
من ازین ورطه هجران نبرم جان بکنار  
زانک غرقاب غم عشق تو بحر است عظیم  
بر سر کوت گر از باد اجل خاک شوم  
شعله آتش عشق تو زند عظم رمیم<sup>(۲)</sup>

گرچه خواجو یقین شعر تو سحرست ولیک  
هیچ قدرش نبود با ید بیضای کلیم

۴۷۲

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم  
ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم  
چه رنجه که نیامد برویم از غم رویت  
چه جورها که زدست تو در جهان نکشیدم  
هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم  
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم  
کدام بار جفا کز تو احتمال نکردم  
کدام شربت خونابه کر غمت نچشیدم  
ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی  
ولی چه سود که یک ذره مهر از تو ندیدم

بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم  
جهان بروی تو میدیدم ارچه همچو جهانست وفا و مهر ندیدم چو نیک در نگزیدم  
بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم  
از آن زمان که چو خواجو عنان دل بتو دادم  
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

۲۷۳

رخشنده تر از مهر رخس ماه ندیدم خوشتر زره عشق بتان راه ندیدم  
عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم  
دل خواسته بود از من دل داده ولیکن جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم  
آتش زدم از آه درین خرگه نیلی چون طلعت او بردر خرگاه ندیدم  
تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم  
در مهر تو همره بجز از سایه نه جستم در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم  
دلگیر تر از چاه ز نخدان تو بر ماه در گوی ز نخدان مهی چاه ندیدم  
آشفته تر از موت که بر موی کمر گشت من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم  
از خرمن سودای تو سرمایه خواجو  
حاصل بجز از گونه چون کاه ندیدم

۲۷۴

از عمر جوانی يك دونفس یش نداریم بنشین نفسی تانفسی باتو بر آریم  
چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم باز آی که تاپیش رخت جان بسپاریم  
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم  
ز آن روی که از روی نگارین تو دوریم رخسار زرا ندوده بخونابه نگاریم  
دیوانه آن غمره عاشق کش مستیم آشفته<sup>(۱)</sup> آن سلسله غالیه باریم  
با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم با بوی خوشست همفلس باد بهاریم

از باده نوشین لبست مست و خراییم      و ز نرگس معذور تودر عین خماییم  
هم در تو اگر زانک زدست تو گریزیم      هم باتو اگر زانک پیام تو گزاییم  
چون فاش شد این لحظه ز ما سر انا الحق      فتوی بده ای خواجه که مستوجب داریم  
آنرا غم دارست که دور از رخ یارست      ما را چه غم از دار که رخ در رخ یاریم

دی لعل روان بخش تو میگفت که خواجو

خوش باش که مارنج تو ضایع نگذاریم

۴۷۵

میدرم جامه و از مدعیان میبوشم      میخورم جامی وزهری بگمان مینوشم  
من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم      چه غم از موعظه زاهد ازرق پوشم  
هر که از مستی و دیوانگیم نبی کند      گو بر و بادگری گوی که من ببوشم  
باده مینوشم و از آتش دل میجوشم      مگر آن آب چو آتش بنشانند جوشم  
هر دم ایشمع چرا سر دل آری بزبان      نه من سوخته خون میخورم و خاموشم  
مطرب پرده سرا چون بخراشد رنك چنك      نتوانم که من سوخته دل نخروشم  
دامنم دوش گراز خون جگر بر (۱) میشه      این چه سیلست که امشب بگذشت ازدوشم  
یارب آن باده نوشین ز کجا آوردند      که چنان مست بیردند ز مجلس دوشم  
چون من از پای در افتادم و از دست شدم      دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم  
طاقت بار فراق تو ندارم لیکن      چون فتادم چکنم میکشم و میکوشم

همچو خواجو دوجهان بیتویکجو نخرم

وز تو مومنی بهمه ملک جهان نفروشم

۴۷۶

بدانک بوی تو آورد صبحدم بادم      و گرنه از چه سبب دل بیاد میدادم  
عنان باد نخواهم زدست داد کنون      ولی چه سود که درد دست نیست جز بادم  
مرا حکایت آن مرغ زیرک آمد یاد      بیای خویش چو در دام عشقت افتادم



ز دست دیده دلم روز و شب بفریادست  
 اگر چه من همه از دست دل بفریادم  
 مگر که سر بدهم ورنه من زسرنهم  
 امید وصل درین ره چوپای بنهادم  
 چو دجله گشت کنارم در آذوی شبی<sup>(۱)</sup>  
 که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم  
 گمان مبر که فراموش کردم ت هیات  
 ز پیشم ار چه بر رفتی ن رفتی از یادم  
 مگر بگوش تو فریاد من رساند باد  
 و گرنه گرتو توئی کی رسی بفریادم  
 مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجو  
 که بیتواز گل و بلبل چو سوسن آزادم

۲۷۷

وقتست کز ورای سرا پردهٔ عدم  
 سلطان گل بساحت بستان زند علم  
 دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی  
 هر دم عروس غنچه برون آید از حرم  
 از کلك نقشبند قضا در تحیرم  
 کز سبزه بر صحیفهٔ بستان زند رقم  
 آثار صنع بین که بتأثیر نامیه  
 صحن چمن ز زمزمهٔ بلبل سحر  
 از آب چشمه تیره شود جسمهٔ حیات  
 جعد بنفشه بین ز نسیم سحر گهی  
 گردد چمن بخنده در آید گل دوروی  
 نرگس چو شوخ دیدگی از سر نمهند  
 بیچاره لاله هست دلش در میان خون  
 بر سر و سوسن از چه زبان میکند دراز  
 خواجو چو سروسر و تا نکنی بیشه راستی  
 بخرام سوی باغ که چون لعل دایران  
 و اطراف بوستان شده از سبزه و بهار  
 همچون بساط مجلس فرمانده عجم

بر یاد بزم آصف جمشید مرتبت

بر کف نهاده لاله دلخسته جام جم

ما نوای خویش را در مینوایی یافتیم      فخر بر شاهان عالم در گدائی یافتیم  
 ز آشنایگان گشتیم از جهان و جان غریب      در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم  
 سالها بانگ گدائی بر در دلهای زدیم      لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم  
 ای بساش کاندین امید روز آورده ایم      تا کنون از صبح و وصلش روشنائی یافتیم  
 ترك دینی گیر و عقبی زانک در عین یقین      زهد و تقوی را خلاف پادشائی یافتیم  
 چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم      هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم  
 سالکان راه حق را در بیابان فنا      از چهار و پنج وهفت و شش جدائی یافتیم  
 از جناب بادگاه مالک ملک وجود      هر زمان توقیع قند کبریائی یافتیم  
 کفر و دین یکسان شمر خواجو که در لوح بیان  
 کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

نکنم حدیث شگر چو لب گزیدم      چه کنم نبات مصری چو شکر مزیدم  
 بتو کی توان رسیدن چو ز خویش رفتم      ز تو چون توان بریدن چو ز خود بریدم  
 چه فروشی آب رویم که بملک عالم      نفروشم آرزویت که بجان خریدم  
 ندهم کنون زدست که زدست رفتم      نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم  
 چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم      چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم  
 که برد خبر بیلام که ز اشتیاقش      ز خبر برفتم از ری چو خبر شنیدم  
 نکشیده زلف عنبر شکنش چو خواجو  
 نتوان بشرح گفتن که چها کشیدم

من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم      من آن نوباوه قدسم که نزل<sup>(۱)</sup> باغ رضوانم  
 چو جام بیخودی نوشم جهان را جرعه دان سازم      چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان دانم  
 چراغ روز بنشیند شب از چون شمع بر خیزم      ز مهرم آستین پوشد مه اردامن بر افشانم  
 ز معنی نیستم خالی بهر صورت که می بینم      بصورت نیستم مایل بهر معنی که میدانم

(۱) بضم اول تعفه و آنچه پیش مهان از طعام و جز آن گذارند

اگر پنهان بود پیدامن آن پیدای پنهانم  
و گرنادان بود دانا من آن دانای نادانم  
همای گلشن قدسم نه صید دانه و داهم  
تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم  
چه در گلخن فرو دآیم که در گلشن بود جایم  
درین بوم از چه رو پایم که باز دست سلطانم  
من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم  
نگویم نیستم هستم بلی هم این وهم آنم  
سر اندازی سرافرازم نهی دستی جهان بازم  
سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم  
سبکساری گران سیرم سبک روحی گرانچانم  
اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی  
بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم  
چو خضرم زنده دل زیرا که عشقت آب حیوانم  
بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد  
منم هم چشم وهم طوفانم که طوفانست در چشمم  
برواز کفرو دین بگدو مرا از کفر دین مشر  
ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم  
چو نوحم نوحه کرزان رو که در چشمست طوفانم  
که هم درمان من دردست وهم دردست درمانم  
منم هم جان و هم جانان که جانا ناست دوجانم  
که هم ایان من کفرست وهم کفرست ایانم

که میگوید که از جمعی پریشان میشود خواجو

مرا جمعیت آن وقتست کز جمعی پریشانم

۲۸۱

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم  
بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که هستم  
هر شبم چشم تو در خواب نمایند که گویند  
نیست از باده شکیم چکنم باده پرستم  
ترك سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم  
در تو پیوستم و از هر دو جهان مهر گسستم  
دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن  
نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم  
گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه  
بدو چشمتم که ز خود نیستم آگاه که هستم  
تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم  
دست بنهاد ز غم بردل و جان بر کف دستم  
تاقیامت تو میندار که هشیار توان شد  
زین صفت هست می عشق تو کز جام الستم  
چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم  
گره زلف تو بگشادم و زنار ببستم

تو اگر مهر گسستی و شکستی دل خواجو

بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

۲۸۲

باروی چون گلنادرش از برگ سمن باز آمدم بازلف عنبر بارش از مشک ختن باز آمدم  
تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر مردم چو شمع انجمن و زانجمن باز آمدم  
گفتم بینم روی او یا راه یابم سوی او رفتم ز جان در کوی او و ز جان و تن باز آمدم  
از عشق آن جان جهان بگذشتم از جان و جهان و ز مهر آن سرو روان از نارون باز آمدم  
چون باد صبح از بوستان آورد بوی دوستان رفتم ز شوق از خویشتن و ز خویشتن باز آمدم  
تا برگ گلبرگ درخش دارم ندارم برگ گل تا آمدم در کویش از طرف چمن باز آمدم  
میرفت و میگفت ای گدا از من بیازردی چرا گر زانک داری ماجرا باز آ که من باز آمدم  
وقتی اگر من پیش از بن با خود ذراه بیخودی گفتم کزو باز آیم از باز آمدن باز آمدم  
خواجو بکام دوستان سوی وطن باز آمدی  
ای دوستان از آمدن سوی وطن باز آمدم

۲۸۳

خیزید ای میخوارگان تا خیمه برگردون زنیم  
ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم  
هر چند از چار آخشبیج و پنج حبس در شش داریم  
از چار حد نه فلك یکدم علم بیرون زنیم  
گر رخس همت زین کنیم از هفت گردون بگذریم  
هنکام شب چون شیروان هنگامه برگردون زنیم  
بی دلستان دل خون کنیم و ز دیدگان بیرون کنیم  
بر یاد آن پیمان شکن پیمانه را در خون زنیم  
مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او  
هر لحظه‌ئی<sup>(۱)</sup> بر خوان او انگشت بر افیون زنیم

لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال  
در شیوه جان باختن صد طعنه بر معجون زنیم  
خواجو چه اندیشی زجان دامن برافشان بر جهان  
مارا گر از جان غم بود پس لاف عشقش چون زنیم

۲۸۴

خرم آنروز که از خطه کرمان بروم  
با چنین درد ندانم که چه درمان سازم  
منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند  
بعد ازین قافله در راه بکشتی گذرد  
گرچه از ظلمت هجران نبرم جان بکنار  
تا نکویند که چون سوسن ازو آزادم  
چون سرم رفت و بسامان نرسیدم بی دوست  
اگرش دور مخالف بعراق اندازد  
دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم  
مگر این کز پی آن مایه درمان بروم  
چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم  
چو من دلشده با دیده گریان بروم  
چون سکندر ز پی چشمه حیوان بروم  
همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم  
شاید اندر عقبش بی سرو سامان بروم  
من بپهلوی پیش تا بسپاهان بروم

همچو خواجو گرم از گنج نصیبی ندهند  
رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم

۲۸۵

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان  
حلقه زلف دلارام من از هم بگشای  
تار آن سلسله مشک فشان برهم زن  
گرت افتد بدواخانه وصلش گذری  
دم بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد  
تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بندم  
پیش از آن کز من دلخسته نماند دیار  
چون بدان بقعه رسی رقعۀ من در نظر آر  
شکری از لب شیرین نگارم برسان  
شمسه می زان گره غالیه بام برسان  
بومی از نافۀ آهوی تبارم برسان  
مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان  
نسخه می زان خط مشکین غبارم برسان  
رقعه می از خط آن لاله عذارم برسان  
مژده می از ره یاری بدیارم برسان  
نام من محو کن و نامه بیارم برسان

کر بغمخانه آن مغیبهات راه بُود      سر خُم بر کن و داروی خمّارم رسان  
دارد آن موی میان از من بیچاره کنار      یارب آنموی میان را بکنارم برسان  
دل خواجوشد و برخاک درش کرد قرار  
خبري زانندل بی صبر و قرارم برسان

۲۸۶

ای رخت شمع بُت پرستان شمع برون بر از شبستان  
بر لب جوی و طرف بستان داد مستان ز باده بستان  
وی برخ رشک ماه و پروین بشکر خنده جان شیرین  
روی خوب تو یامهست این چین زلف تو یا شبست آن  
هندوی بُت پرست پستت آهوی شیر گیر مست  
رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان  
شگرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان  
سنبلت دام سرفرازان دهنت کام تنگ دستان  
کفرت ایمان پاک دینان قامتت سرو راست بنیان  
کاکلت شام شب نشینان پستهات نقل می پرستان  
مه مطرب بزن ربابی بُت ساقی بده شرابی  
که ندارم بهیچ بابی سر سرو و هوای بستان  
تاکی ازخویشتن پرستی بگذر از بند خویش و رستی  
همچو خواجو سزد بمستی گرشوی خاک راه مستان

۲۸۷

ای می لعل تو کام رندان	جمع تو زنجیر پای بندان
کفر تو ایمان پاک دینان	درد تو درمان دردمندان
لعل تو درخون باده نوشان	چشم تو در چشم چشم بندان
پسته تنگ تو نقل مستان	نر کسی مستت بلای رندان

تشنه لعل تو می پرستان      کشته جور تو مستمندان  
جور کشیدم ولی نه چندین      لطف شنیدم ولی نه چندان  
بر دل خواجو چرا پسندی  
این همه بیداد ناپسندان

۴۸۸

جان بده یا دگر اندیشه جانانه مکن      دام را بنگر ازین پس طلب دانه مکن  
بسته می با می و پیمانه زمستی پیمان      ترك پیمان کن وجان درسر پیمانه مکن  
حرمت خویش نگهدار و مکن قصد حرم      ورشده صید حرم روی بدین خانه مکن  
اگر دست دهد صحبت بیگانه و خویش      خویش را دستخوش مردم بیگانه مکن  
گنج بردار و ازین منزل ویران بگذر      ورمسیحانفسی چون خر و ویرانه مکن؟  
گرداری سر آنک از سر جان در گذری      چشم در نرگس مستانه جانانه مکن  
توهم ای ترك ختا ترك جفا گیر و مرا      صید آن کاکل شوریده ترکانه مکن  
ماچوروی ازد و جهان در غم عشقت کردیم      هر دم از مجلس ما روی بکاشانه مکن  
حلقه سلسه طره میفکن در پای      دل سودا زدگان مشکن و دیوانه مکن  
رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر      شمع مفروز و ستم بر دل پروانه مکن  
گر نخواستی که کنی مشک فشانی خواجو  
پیش گیسوی عروسان سخن شانه مکن

۴۸۹

چه خوش باشد میان لاله زاران      برغم دشمنان با دوستداران  
گرامی دار مرغان چمن را      الا ای باغبان در نوبهاران  
نفیر عاشقان در کوی جانان      صغیر بلبلان بر شاخساران  
بنالم هر شبی در آرزویش      چو کبکان دری بر کوهساران  
قیامت آنزمان باشد بتحقیق      که از یاران جدا مانند یاران  
مرا در حلقه رندان در آرید      که می پرهیزم از پرهیزگاران

ز زلف بیقرار و چشم مستش      نیمه‌اند قرار هوشیاران  
خوش آمد قامتش در چشم خواجو  
صنوبر خوش بود بر جویباران

۴۹۰

دلا از جان زبان در کش که جانان	نکو داند زبان بی زبانان
اگر برگ گلت باشد چو ملبل	مترس از خار خار باغبانان
طبیباترا اگر دردی نباشد	چه غم باشد ز درد ناتوانان
نیندیشد معاشر در شبستان	شبان تیره از حال شبانان
خرد باعشق برناید که پیران	زبون آیند در دست جوانان
ندارد هوئی از هوئی تفاوت	میان لاغر لاغر میانان
شراب تلخ چون شگر کنم نوش	بیاد شگر شیرین دهانان
اگر جانان بر آرد کلام جانم	کنم جانرا فدای جان جانان
میانش در ضمیر خرده بینان	دهانش در گمان خرده دانان

نشان دل چه هیبرسی زخواجو

نپرسد کس نشان بی نشانان

۴۹۱

چو چشم خفته بگشودی بیستی خواب بیداران	چو تاب طره بنمودی ببردی آب طرّادان
ترا بر اشک چون بلان من گر خنده می‌آید	عجب نبود که در بستان بخندد غنچه از باران
چو فریاد گرفتاران بگوشت میرسد هر شب	چه باشد گر رسی روزی بفریاد گرفتاران
طیب از بیندند در خواب کز رخ پرده برداری	ز شوق چشم و نجورت بمیرد پیش بیماران
الای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان	بجهت ماه مه رویان بطلعت شاه عیاران
بقدر سروسرافرازان برخ صبح سحر خیزان	بخط شام سیه روزان بشگر نقل میخواران
ز ما گر خرده می آمد بزرگی کن وزان بگذرد	که آن بهتر که بر مستان بیخشانند هشیاران



ز ادب کرم لطفی و رای آن نمیباشد که ذیل عفو میبوشند بر جرم گنه کاران  
کسی حال شبم داند که چون من روزگرداند تو خفته مست باشاد چه دانی حال بیداران  
بقول دشمن از پیچم عنان از دوست بی دینم که ترك دوستی کفرست در دین وفاداران  
بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه  
برون آرند خواجورا بدوش از کوی خمّاران

۳۹۲

خیالت مونس عزلت گزینان	زهی روی تو صبح شب نشینان
میان نکتہ باریک بینان	دهانت آرزوی تنگدستان
جمالت قبله خلوت نشینان	عذارت آفتاب صبح خیزان
که اینست اعتقاد پاک دینان	بزل کفرت آوردم ایمان
نمیباشد نصیب خوشه چینان	چرا از خرمن حسن تو یک جو
خنک آنان که نشکینند از اینان	چو این شکر لبان جان میفرایند

برو خواجو و بر خاک درش بین

نشانهای جبین مه چینان

۳۹۳

عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون	ای سر زلف تولیلی و جهانی مجنون
عاقلان طره لیلی صفتت را مجنون	خسروان شکر شیرین سخنت را فرهاد
زلف هندوت بلالیست بغایت میمون	خال زنگیت سیاهیست بغایت مقبل
در کنار من دلخسته ترانیست سکون	سر موئیس میان تولی یکسر موی
بجز این معنی باریک نیامد بیرون	از میان توهر آن نکته که صورت بستم
مگر آن زلف چو کاف و خم ابروی چونون	کاف و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست
هست دور از تو مرا چشمی و صد چشمه خون	چشم خونخوا تو چون تشنه بخون دل ماست
میرسانم همه شب آه و فلك بر گردون	چون فغان من دلسوخته از گردونست

هست یاقوت تو چون گفته خواجو شیرین

مهر رخسار تو چون محنت او روزفزون

۴۹۴

براشکم کهر با آییست روشن	سرشکم یتو خوناییست روشن
اگر گفتم که اشکم سیم نابست	خطا گفتم که سیماییست روشن
شبی خورشید را در خواب دیدم	تومی تعبیر و این خوابیست روشن
شکنج زلف و روی دلفروزت	شبی تاریک و مهتاییست روشن
خط از روشنائی ناهه حسن	بگرد عارضت باییست روشن
رخت در روشنی برد آب آتش	ولی در چشم ما آییست روشن
دلم باشد مقیم طاق ابروت	چوشمی پیش محرایست روشن
کجا از ورطه عشقت برم جان	چو میدانم که غرقاییست روشن

درش خواجو بهربابی که خواهی  
ز فردوس برین باییست روشن

۴۹۵

آن لب شیرین همچون جان شیرین	وان شکنج زلف همچون نافه چین
جان شیرینست یا مرجان شیرین	نافه مشکست یا زلفین مشکین
عقلان مجنون آنزلف چو لیلی	خسروان فرهاد آن یا قوت شیرین
عارضش بین بر سر سروار ندیدی	گلستانی بر فراز سرو سیمین
من بوی دوست میبینم جهانرا	وز برای دوست میخواهم جهان بین
شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز	نالۀ مرغ سحر برخاست بنشین
سنبل سیراب را از برگ لاله	بر فکن تا بشکند بازار فسرین
دلبران عاشق کشند اما نه چندان	بیدلان انده خورند اما نه چندین

جان بتلخی میدهد خواجو چو فرهاد

جان شیرینش فدای جان شیرین

۴۹۶

نرگس مستت فتنه مستان	تشنه لعلت باده پرستان
----------------------	-----------------------

روی تو ما را لاله و نسرين	کوی تو ما را گلشن و بستان
زلف سیاهت شام غریبان	روی چوماهت شمع شبستان
در چمن افتد غلغل بلبل	چون تو در آمی سوی گلستان
طلعت زیبا یا قمرست این	لعل شکرخا یا شکرست آن
دست بخونم شسته و از من	هوش دل و دین برده بدستان
باده صافی خرقه صوفی	در کش و برکش درده و بستان
پرده بسازای مطرب مجلس	باده بیارای ساقی مستان

خواجوی مسکین بر لب شیرین

فتنه چو طوطی بر شکرستان

۲۹۷

ای بت یاقوت لب وی مه نا مهربان	شمع شبستان دل گلبن بستان جان
گاه صبحوست و جام وقت شباهنک و بام	صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
مردم چشم شبی تا بسحر پاس داشت	گرچه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان
ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار	آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان
گر بگشائی نقاب شمع فلک گو متاب	ور بنوازی نوا مرغ سحر گو معخوان
خواجو اگر عاشقی حاجت گفتار نیست	گونه زردت بسست شرح غمت رایان

گر بزبان آوری سوسن آزاده می

برخی آزاده می کو نبود ده زبان

۲۹۸

ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان	لعل زمرّد نقاب گوهر یاقوت کان
زلف تو هند و نژاد لعل تو کوثر نهاد	هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان
چشم گهر باش من قلزم سیماب ریز	واه جگر تاب من صرصر آتش فشان
کاکل مشکین تو غالیه بر نسترن	سنبل بر چین تو سلسله بر ارغوان
هندوی زلف ترا برشه خاور کمین	زنگی خال ترا بر طرف چین مکان

شام سحرپوش را کرده زمه تکیه جای  
چشمه خورشید را بسته ز شب سایبان  
روی تو و خط سبز آینه چین و زنك  
لعل توو خال لب طوطی و هندوستان  
موی میان که آن يك سرمویش نیست  
نیست تو کوئی از او يك سرمودرمیان  
گرچه ز سر تا قدم در شب حیرت بسوخت  
زنده دل آمد چو شمع خواجوی آتش زبان

۴۹۹

ای چشم می پرست آشوب چشم بندان  
وی زلف پر شکست زنجیر پای بندان  
مهبوش شب نمایت شام سحر نشینان  
یا قوت جان فزایت کلام نیازمندان  
رویت بدل فروزی خورشید بت پرستان  
زلفت بدستگیری اومید مستمندان  
از شام روزپوشت سرگشته تیره روزان  
وز نقش دلفریبت آشفته نقش بندان  
آهوی نیمه مست صیاد شیر گیران  
کفرت ز راه تحقیق ایمان پاك دینان  
هندوی بت پرست ز نثار هوشمندان  
دردت ز روی تعیین درمان دردمندان  
خواجو جفای دشمن تا کی کند تحمل  
مپسند بروی آخر غوغای ناپسندان

۴۰۰

ای رخ تو قبله خورشید پرستان  
پرتو روی چو مهت شمع شبستان  
تشنه بخون من بیچاره مسکین  
سنبل سیراب تو بر طرف گلستان  
با گل رویت چه زند لاله و نسرين  
باسر کویت چه کنم گلشن و بستان  
طلعت خورشید وشت یا فرستابن  
پسته شکر شکنت یا شکرست آن  
ای تنم از پای در آورده با فسوس  
وی دلم از دست برون برده بدستان  
سوز غم عشق تو در مجلس رندان  
گریم از پای در آرد نبود عیب  
یاد می لعل تو در خاطر مستان  
در سر سرخاب رود رستم دستان

خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت  
داد وی از زلف کثر سر زده بستان

۳۰۱

ببوستان می گل بوی لاله گون هستان  
جهان ز عمر تو چون داد خویش میگیرد  
کنون که فصل بهار آن رسید و موسم گل  
چه نکه تست مگر بوی دوستانست این  
منم جدا شده از یار و منقطع ز دیار  
سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم  
باختیار کسی هرگز اختیار کند  
جرون<sup>(۲)</sup> و تشنگی و باد گرم و تابستان  
مگر ز دست سمن عارضان پرستان  
تو نیز کام دل از لذت جهان بستان  
خوشا نواحی یزد و نسیم اهرستان<sup>(۱)</sup>  
چه منزلست مگر طرف بوستانست آن  
چو بلبلان چمن دور مانده از بستان  
چو در مصیبت سهراب رستم دستان  
جرون<sup>(۲)</sup> و تشنگی و باد گرم و تابستان

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکندند  
ز بیم حکم قضا اعتراض بر هستان

۳۰۲

در تابم از دو هندوی آتش پرستان  
از مشک سوده سلسله بر مه نهاده اند  
بر طرف آفتاب چه در خور فتاده است  
از حد گذشته اند بخوبی و لطف از آنک  
مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود  
نعلم نگر که باز بر آتش نهاده اند  
صاحب دلان که بی خبرند از شراب شوق  
کردست رفت دینی و دینم ز دستشان  
زافرو که آفتاب بُود زیر دستشان  
مرغول مشک رنگ دلاویز پستانشان  
زین بیش نیست حد لطافت که هستشان  
شد پای بند حلقه زلف چو سستانشان  
آن هندوان کافر آتش پرستانشان  
در داده اند جرعه جام السستانشان

یاران ز جام باده نوشین فتاده هست  
خواجواز آن دوزخ گس مخمور مستشان

۳۰۳

مرا ز هجر تو امید زندگانی کو  
اگر نه عمر منی رسم بیوفایی چیست  
میان بادیه غم ز تشنگی مردم  
در آرزوی تو ام لذت جوانی کو  
وگر زمانه نمی شرط مهربانی کو  
زالال مشربه عذب شادمانی کو

(۱) بفتح اول نام موضع است دلکش نزدیک یزد (۲) بفتح اول نام ولایتی بوده نزدیک بندر هرمز  
از بناهای اردشیر جرون مرّوب کرونست

ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر	می مروتی نوشین ارغوانی کو
درون مصطبه در جسم جام مینائی	زدست یار سبک روح روح نانی کو
میست کاب حیاتست در سیاهی شب	چو خضر وقت توئی آب زندگانی کو
وجودخاکی مایش از آنکه کوزه کنند	بگوی فاش که آن کوزه نهانی کو
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال	فروغ شعله شمع آسمانی کـو
مگر ز درد دلم بسته شد رهش ورنی	طلیعه نفس صبح کلمرانی کو
صبا بگوی که تسکین جان آدم را	نسیم روضه فردوس جادوانی کو
برون زکون و مکانست گر چه پروازم	خروش شهر طالس لامکانی کو
فتاده بر دو جهان پرتو تجلی دوست	صغیر بلبل بستان لن ترانی کو

چوبانگ و ناله خواجو فتاد در ره عشق

غریو دمدمه کوس کلروانی کو

۳۰۴

آب آتش می رود زان لعل آتش فام او میبرد آرام از دل زلف بی آرام او  
خط بغونم باز میگیرند و خونم میخورند جادوان نرگس مخمور خون آشام او  
حاصل عمرم در ایام فراقش صرف شد چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایام او  
گرچه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر همچنان امید میدارم بلطف عام او  
کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست خسرو خوبان چه باشد گر بر آرد کام او  
گر خداوندان عقلم نهی منکر میکنند پیش ما نهیست الا گوش بر پیغام او  
بلبلان از بوی گل مستند و ما از روی دوست دیگران از ساغر ساقی و ما از جام او  
نام نیک عاشقان چون در جهان بدنایمی است نیک نام آنکو بیدنایمی بر آید نام او  
خواجو از دامنش رهائی چون تواند جست از آنک  
پای بند عشق را نبود نجات از دام او

۳۰۵

خوشا کشته بر طرف میدان او بخون غرقه در پای یکران او

خندنگی که گردد ز شستشوها	کنم دیده را جای بیکان او
بشمشیر کشتن چه حاجت که صید	حریصست بر تیر باران او
بر آنم چو شرطست در کیش ما	که قربان شوم پیش قربان او
مرا در جهان خود دلی بود و بس	کنون خون شد از درد هجران او
ره کعبه وصل نتوان برید	که حدی ندارد بیابان او
گرت جوشن از زهد و تقوی بود	ز جان بگذرد تیر مژگان او
بدوران او توبه اهل عشق	ثباتی ندارد چو پیمان او
زمستان او هوشمندی مجوی	که مستند از چشم مستان او
مگر او کنون دست گیرد مرا	که از دست رفته ز دستان او
گرم چون قلم تیغ بر سرزند	نیچم سر از خط فرمان او
شبه دست و غازی بفتوی عشق	چوشد کشته خواجهو بمیدان او

چه حاجت که پیدا بگوید که اشک

گواهست بر درد پنهان او

۳۰۶

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو	خاتون آب جامه آتش نقاب کو
چون لعل آبدار ز چشم نمیرود	از جام لعل فام عقیق مذاب کو
درمانده ایم بادل غمخواره می کجاست	در آتشیم با جگر تشنه آب کو
اکنون که مرغ پرده نوروز میزند	ای ماه پرده ساز خروش رباب کو
دردیکشان کوی خرابات عشق را	بیرون ز گوشه جگر آخر کباب کو
گفتم چو بخت خویش مگر نیمت بخواب	لیکن ز چشم مست تو پروای خواب کو

خواجو که يك نفس نشدی خالی از قدح

مخمور تا بچند نشیند شراب کو

۳۰۷

طیلس دل ریش از سر بیمار مرو	خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو
-----------------------------	--------------------------------

بجفا بر سر یاران وفادار میا      بوفای از پی خصمان جفا کار مرو  
چند گویی که روم روزی و ترک تو کنم      مکن ای یار ز من بشنو و زنبار مرو  
ای دل ارشور شکر خنده شیرین داری      همچو فرهاد بدنه جان و بکهار مرو  
تیره شب در شکن طره دلدار میبچ      و گرت راه غلط شد بشب تار مرو  
بگذرد از خالش و کیسوی سیاهش بگذار      در پی مهره بسر در دهن مار مرو  
گر بود برگ گل سویت از خار مترس      و رهوای چمن نیست بگلزار مرو  
اگر خرقه سالوس شود دامنگیر      با مرقع بدر خانه خمار مرو  
اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجو  
برو ای خواجه و از میکده هشیار مرو

۳۰۸

بساز چاره این دردمند بیچاره      که دارد از غم هجرت دلی بصد پاره  
چگونه تاب تجلی عشقت آرد دل      چو تاب مهر تعمّل نمیکند خلّه  
دلم چو خیل خیال تو در رسد با خون<sup>(۱)</sup>      بیام دیده بر آید روان بنظر آره  
مرا جگر غمخوار اکنون که سوختی جگرم      که میتو هست مرا خود دلی جگر خواره  
حجاب روز مکن زلف را چو میدانی      که هست جعد تو هر تار از و شبی تاره  
بجای گوهر وصل تو وجه سیم وزرم      سرشک مردم چشمست و رنگ رخساره  
دلم ببوی تو بر باد رفت و میبینم      که در هوا طیران میکند چو طیاره  
ضرورتست بیچارگی رضا دادن      چون نیست از رخ آنماه مهربان چاره  
مراد خواجو از و اتصال روحانست  
نه همچو بیخبران حظ نفس اماره

۳۰۹

ای ملّت دلم خراب کرده      در کشتن من شتاب کرده  
پیش لب لعلت آب حیوان      خود راز خجالت آب کرده



رخساره لاله و سمن را	از سنبل تر نقاب کرده
جز زلف و رخت که دید روزی	شب سایه آفتاب کرده
پیرامن ماه خط سبزش	نقش بست ز مشک ناب کرده
جعد تو نسیم صبحدم را	سرمایه اضطراب کرده
خون جگرم بغمزه خورده	بنیاد دلم خراب کرده
ساقی غمت ز خون چشمم	می در قدح شراب کرده
بر آتش لعل آبدارت	
خواجو دل و جان کباب کرده	

۳۱۰

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده	گشوده آتش مهر تو آیم از دیده
فروغ روی تو تا دیده ام ز زیر نقاب	نمی رود همه شب آفتابم از دیده
چو درنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد	گلم زیاد برفت و گلابم از دیده
شب دراز ندانم دو چشم جادویت	چه سحر کرد که بر بود خوابم از دیده
ز دست دیده و دل در عذاب میبودم	چو دل نماند کنون در عذابم از دیده
ندانم از من بیدل چه دید مردم چشم	که ریخت خون دل در دیابم از دیده
بدیده دیده خون ریزم از بریزد خون	چو در دود دیده تو می رخ نتابم از دیده
چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد	زرم ز چهره و سیم مذایم از دیده
بشد چو لعل تو بگشود درج لؤلؤ را	گهر ز خاطر و در خوشابم از دیده
گهی که جام صبحی کشم بود حاصل	کبابم از دل ریش و شرابم از دیده

حدیث لعل تو خواجو چو در میان آورد

فتاد دانه یاقوت نابم از دیده

۳۱۱

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه	دلم از مهر تو آتش زده در خرمن ماه
از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل	خون چشمم بدود گرم و بگیرد سر راه

روی دفتر کند از دیده پرازخون سیاه	چون قلم قصه سودای تو آرد بزبان
تواند که بر آید شه سینه بکاه	بسکه چون صبح در آفاق زخم آتش دل
میشود پشت من خسته از آن روی دوتاه	میکشم بار غم فرقت یاران قدیم
مونسى کو که شود همنفسم الا آه	محرمی کو که بود همسخنم جز خاهه
نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه	گر نسیم سحرى بنده نوازی نکند
بر سر آب روان افکندش همچون کاه	چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید
وز تکبیر نکند در من بیچاره نگاه	بگذرد هرنفس آن عمر گرامی از من
روز رحلت توان دفت برون جز بشناه	آب چشمت که از کوه بماند خواجه

فرض عینست که سازی اگر دست دهد

سرمه دیده مقصود ز خاک در شاه

۴۱۲

وی بر قمر ز عنبر تر بسته سلسله	ای خوشه چین سنبل پر چینت سنبله
وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله	وی تیر چشم مست تو پیوسته در کمان
بر لاله زن گللاله و بر گل فکن کله	بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر
از عکس جام باده برافروز مشعله	در ده شراب روشن و در تیره شب مرا
در سر نوای بلبل و در دست بلبله	فصل بهار و موسم نوروز خوش بود
وز عندلیب در چمن افتاده غلغله	گل جامه چاک کرده و نرگس فتاده مست

در وادی فراق چو خواجه قدم زند

از خون دل گیاش بروید ز مرحله

۴۱۳

که با آفتاب ماند ز قمر نقاب بسته	قدحی ده ، ای بر آتش تنقی ز آب بسته
گذری کن ای ز بوی دم مشک ناب بسته	نظری کن ای ز رویت دل نسترنگشاده
شکرت بخط مشکین تب آفتاب بسته	قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته
رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته	شه عرصه فلک را بدو رخ دو دست برده

بامید آنک روزی کشم از لب تو جامی      من دل شکسته دل در قدح شراب بسته  
لب لعل آبدارت شکری فتاده در می      سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته  
دو گلانه معنیر شده گرد لاله چنبر      تقی بر ارغوانت ز پر غراب بسته  
دل هر شکسته دل را بفریب صید کرده      من زار خسته دل را بکرشمه خواب بسته  
من خسته چون زعالم دل ریش در تو بستم      بسرت بگو که داری درم از چه باب بسته

بکشای عقدۀ شب بنمای مه ز عقرب  
که شد از نفیر خواجو گذر شهاب بسته

۳۱۴

بر آمد ماهم از میدان سواره      زعنبر طوق و از زر کرده یاره<sup>(۱)</sup>  
گرفته از میان ما کناری      ولی ما غرقۀ خون بر کناره  
شود در گردن جانم سلاسل      خیال زلف او شبهای تـساره  
برویم گر بخندد چرخ گوید      مگر در روز میبینم ستاره  
چو در خاکم نهند از گوشۀ چشم      کنم در گوشۀ چشمش نظاره  
تعالی الله چنان زیبا نگاری      برش چون سیم و دل چون سنگ خاره  
چو در طرف کمر بند تو بینم      ز چشم من بیفتد لعل پاره  
وضو سازم بآب چشم و هر دم      کنم بر خاک کویت استخاره

اگر عشقت بریزد خون خواجو

بجز بیچارگی با او چه چاره

۳۱۵

ای از گل رخسار تو خون در دل لاله      بر لاله ز مشک سیه افکنده گلاله  
باز آی که چشم و رخت ایماه غزل گوی      این عین غزال آمد و آن رشک غزاله  
از خاک درت برتوان گشت که کردند      ما را بحوالی سرای تو حواله  
آورده بخونم رخ زیبای تو خطّی      چون بنده مقرّست چه حاجت بقباله

(۱) دست بر نجن (دستینه از طلا و نقره که زنان دودست کنند)

آن جان که ز لعلت بگه بوسه گرفتم  
دین نیست ترا بر من دلسوخته حاله  
برخیز و برافروز رخ از جام دلفروز  
کز عشق لب جان بلب آورد پیاله  
از آتش می بین رخ گلرنگ نکارین  
همچون ورق لاله بر از قطره زاله  
چشم بمه چارده هرگز نشود باز  
آلا به بُتی ماه رخ چارده ساله  
تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو  
چون موی شد از مویه و چون نال زناله

۳۱۶

این چه بوست ای صبا از مرغزار آورده می  
مرحبا کارام جان مرغ زار آورده می  
بهر جان بقرار آدم خاک سی نهاد  
نکته از روضه دارالقرار آورده می  
وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده می  
تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده می  
سرو مادا چون کشیدی در بر آخر راست کوی  
کز وصالش شاخ شادی را بیار آورده می  
عقل را از بوی می مست و خراب افکنده می  
چون حدیثی از لب میگون یار آورده می  
یک نفس تار سر زلفش زهم بگشوده می  
وز معانی این همه مشک تار آورده می  
در چنین وقتی که خواجو درخمار افتاده است  
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده می

۳۱۷

از مشک سوده دام بر آتش نهاده می  
یا جعد مشک فام بر آتش نهاده می  
زلف بر آب شست فکندست یا زلف  
بر طرف دانه دام بر آتش نهاده می  
بازم بطره از چه دلاویز میکنی  
چون فلقلم مدام بر آتش نهاده می  
زان لعل آبدار که همرنگ آتشست  
نعلم علی الدوام بر آتش نهاده می  
هم فلقات بر آتش و هم نعل تافتست  
بر نام من کدام بر آتش نهاده می  
دلهای شیخ و شاب بخون در فکنده می  
جانهای خاص و عام بر آتش نهاده می  
از زلف مشکبوی تو مجلس معطرست  
گوئی که عود خام بر آتش نهاده می  
آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب  
کاب و کلم تمام بر آتش نهاده می

چون آبگون قدح زمی آتش نقاب شد    پنداشتم که جام بر آتش نهاده می  
خواجو برو بآب خرابات غسل کن  
گر رخت ننگ و نام بر آتش نهاده می

۳۱۸

من کیم زاری نزار افتاده می	پر غمی بیغمگسار <sup>(۱)</sup> افتاده می
درد مندی رنج ضایع کرده می	مستمندی سوگوار افتاده می
مبتلائی در بلا فرسوده می	بی قرینی بی قرار افتاده می
باد پیمائی بخاک آغشته می	خسته جانی دل فگار افتاده می
نیمه مستی بی حریفان مانده می	می پرستی در خمار افتاده می
بی کسی از یار غایب گشته می	نا کسی از چشم یار افتاده می
اختیار از دست بیرون رفته می	بیخودی بی اختیار افتاده می
عند لیبی از گل سوری جدا	خسته می دور از دیار افتاده می
پیش چشم آهوان جان داده می	بر ره شیران شکار افتاده می
دست بردل خاک بر سر مانده می	بر سر ره خاکسار افتاده می
رو بغربت کرده فرقت دیده می	بی عزیزان مانده خوار افتاده می
بیدل و بی یار رحلت کرده می	بی زر و بی زور زار افتاده می

همچو خواجو پای در گل مانده می

بر سر پل مانده بار افتاده می

۳۱۹

گِرد ماه از مشك چنبر کرده می	ماه را از مشك زیور کرده می
شام شبگون قمر فرسای را	سایبان مهر انور کرده می
در شبستان عبیر افشان زلف	شمع کافوری ز رخ بر کرده می
از چهره بستا نسرای خلد را	منزل هندوی کافر کرده می
روز را در سایه شب برده می	شام را پیرایه خور کرده می

لعل دُر پاش زمر دُ پوش را	پرده دار عقد گوهر کرده می
تابدست آورده می طفرای حسن	ملك خوبی را مسخر کرده می
ای مه آتش عذار آن آب خشك	کابگیر آتش تر کرده می
بر کفم نه گرچه خون جان ماست	آنك در نصفی <sup>(۱)</sup> وسافر کرده می

جان خواجورا ز جعد عنبرین

هر زملن طوقی معنبر کرده می

۳۳۰

گرفت که بگیرم عنان مرکب نازی	کجا روم که فرس بر من شکسته نتازی
تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند	که در نشیمن عتقا کنند دعوی بازی
شبان تیره بسی برده ام با آخر و روزی	شبی چو زلف سیاهت ندیده ام بدرازی
ضرورتست که پشت چو شمع سوزم و سازم	گرم چو شمع بسوزی و درم چو عود بسازی
مرا بضر ب تو چون چنگ سرخوشت ولیکن	تو دانی از بزنی حاکمی و گر بنوازی
بدوستی که چو دل قلب و نادرست نیام	گرم در آتش سوزنده همچوزر بگدازی
بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم	که در شریعت عشقت شهید باشم و غازی
چو روشنست که نور بقا ثبات ندارد	بناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی

فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد

ولی بقتلوی آن به که دست خویش نیازی

۳۳۱

اگر تو عشق نبازی ب عمر خویش چه نازی	که کلر زنده دلان عشق بازی است نه بازی
مرا بچود رقیبان مران ز کوی حبیبان	درون کعبه چه بآک از مخالفان حجازی
میان حلقه رندان مگو ز توبه و تقوی	بیان عشق حقیقی مگو ز عشق مجازی
مکن ملامت رامین اگر ملازم و بسی	مباش منکر محمود اگر مقرر <sup>(۲)</sup> ایازی
بمیر بر سر کویش گرت بود سر کویش	که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی

(۱) قسی از پیاله (نیم کاسه) (۲) نسخه ۲۰۰ معب

کنند گوشه نشینان کنج خلوت چشم  
تیرگی و درازی شبی چو دوش ندیدم  
تاب روی ز مهر ارچه آفتاب منیری  
بسوی ما نظری کن ز روی لطف و کرامت  
بزیر پای تو خواجو اگر چو مور بمیرد  
ترا خبر نبود بر فراز ابرش تـ سازی  
اگر چه بلبل باغ محبتست ولیکن  
مکس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

۴۴۲

دلالت سلمی نیابی  
زهستی رونق مستی نبینی  
درین بتخانه تاصورت پرستی  
چو میخون تادرین حی زنده باشی  
عصا تا در گفت ثعبان نگرده  
نشان دوست از دشمن چه پرستی  
اگر ملك سلیمان در نبازی  
غلام عشق شو کز مفتی دل  
چو طفلان گر بنقشی بازمانی  
برو خواجو که از سلطان عشقش  
بدنی روضه عقبی نیابی  
ز توبه لذت تقوی نیابی  
نشان از عالم معنی نیابی  
طناب خیمه لیلی نیابی  
ز چوبی معجز موسی نیابی  
که از خر منطق عیسی نیابی  
چو سلمان طلعت سلمی نیابی  
ورای عاشقی فتوی نیابی  
بغیر از صورت مانی نیابی  
برون از آب چشم اجرای نیابی

اگر شعری ز شعری بگذرانی  
بشعری رفعت شعری نیابی

۴۴۳

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی  
رقم از غالیه بر صفحه دیباچه زنی  
لعل در پوش گهر پاش ترا لؤلؤی تر  
وی لب لعل ترا عادت روح افزائی  
هشک تاتار چرا بر گل سوری سائی  
چه کند کز بن دندان نکند لالائی

روی خوب تو جهان نیست پر از لطف و جمال      وین عجیتر که تو خوردشید جهان آراهی  
گفته بودی که از وسیر بر آیم روزی      چون مرا جان عزیزی عجب ابر نائی  
همه شب منتظر خیل خیال تو بود      مردم دیده من در حرم بینائی  
گر نبرسی خبر از حال دلم معذوری      که سخن را نبود در دهن گنجائی  
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم      که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی  
لب شیرین تو خواجو چو بدندان بگرفت  
از جهان شور بر آورد بشکر خالی

۳۲۴

چون نئی سر گشته چو کان چو گوی      رو بترك گوی سرگردان بگوی  
گوی چون باز خم چو گانش سر است      بوك چو کان سر فرد آرد بگوی  
تشنگان را بر کنار جو بین      کشتگانرا در میان خون بجوی  
عارفان در وجد و ما در های های      مطربان در شور و ما در های و هوی  
تشنه خمخانه باشد جان من      کوزه گر چون از گیللم سازد سبوی  
گر شوم خاک رخت کو راه آن      ورنهم رو بر درت کو آب روی  
شاید از بر چشمها جایت کنند      زانکه گیل خوشتر بود بر طرف جوی  
با رخت خوردشید تابان گو متاب      با قدرت سرو خرامان گو مروی  
دل که بر خاک درت گم کرده ام      میبرم در زلف مشکین تو بوی  
گر ترا با موی می باشد سری      فرق نبود موئی از من تا بموی  
بالبیت خواجو ز آب زندگی  
گر نشوید دست دست ازوی بشوی

۳۲۵

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی      بریز خون صراحی ییاد بلاه باقی  
خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز      شراب راوقی از دست لعبتان رواقی  
تو خضر وقتی و شب ظلمتست در قدح آویز      که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی



نواى نغمه‌عشاق از اصفهان چه خوش آید  
دوای درد جدائی کجا بصبر توان کرد  
مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم  
کجا بگرد سمندت رسد پیاده مسکین  
تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری  
تو ماه مهر فروزی ولی بری ز معاقی  
تو خون خواجه اگر میخوری غریب نباشد  
که از نتیجه خونخوارگان جنگ براقی

۳۳۶

گر آن‌مه در نظر بودی چه بودی  
مرا کز میخودی از خود خبر نیست<sup>(۱)</sup>  
اگر چون آن پری پیکر در آفاق  
بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست  
مرا گویند درمان تو صبرست  
روانم در شب هجران بفرسود  
مرا چون با سر زلفت سری هست  
چو بر بام تو باشد مرغ را راه  
ورش بر ما گذر بودی چه بودی  
گر اورا این خبر بودی چه بودی  
پری روی دگر بودی چه بودی  
گوش با ما نظر بودی چه بودی  
دریغا صبر گر بودی چه بودی  
گر آنشب راسخ بودی چه بودی  
گرم پروای سر بودی چه بودی  
مرا گر بال و پر بودی چه بودی  
ز خواجه سیم وزر داری تمنا

گراوراسیم وزر بودی چه بودی

۳۳۷

ای میان تو چو يك موی و دهان یکسر موی  
بی میان و دهن تنك تو از پیکر و دل  
ناوك چشم تو گر موی شکافد شاید  
تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف  
توان دیدن از آن موی میان يك سر موی  
زین ندارم بجز از موی وزان يك سر موی  
کابروت فرق ندارد ز کمان يك سر موی  
کس نیابد ز دهان تو نشان يك سر موی

ور نیاید دهنّت در نظر ای جان جهان نکم میل سوی جان و جهان يك سرموی  
 تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی ناك غمزہ ات از نوك سنان يك سرموی  
 زاهد صومعه در حلقه زَنار شود گر شود از سر زلف تو عیان يك سرموی  
 نکشد این دل دیوانه سودائی من سراز آن سلسله مشک فشان يك سرموی  
 خواجو از زانک بهرموی زبانی گردد  
 نکند از غم عشق تو بیان يك سرموی

۴۲۸

خرامنده سروی برخ گلستانی	فروزنده ماهی بلب دلستانی
بهشتی برخسار و در حسن حوری	جهانی بخوبی و در لطف جانی
نه حور بهشت از طراوت بهشتی	نه سرو روان از لطافت روانی
بیلا بلندی بیاقوت قندی	بگیسو کمندی بابرو کمانی
ز مشک ختن بر عذارش غباری	ز شعر سیه بر رخس طیلسانی
در آشفتهگی زلفش آشوب شهری	لبش در شکر خنده شور جهانی
بهنگام دل بردن آنچشم جادو	توانایی و خفته چون ناتوانی
چو هندو سر زلفش آتش نشینی	چو کوثر لب لعلش آتش نشانی

سفر کرد خواجو ز درد جدایی  
 فرو خواند بر دوستان داستانی

۴۲۹

ای دلم بسته ز زلف سپیت زَناری	نافه مشک تتار از سر زلفت تاری
خط مشکین تواز غالبه بر صفحه ماه	گرد آن نقطه موهوم کشد پرکاری
بر گل عارضت آن خال سیاه افتادست	همچو زنگی بچه می بر طرف گلزاری
گر کسی بر خورد از لعل لبّ اولی من	وردل از دست رود در سر زلفت باری
کار زلف سپیت گر بدلم در بندست	سهل باشد اگرش زین بکشاید کلاری
دلم آن طرّه هندو بسیه کاری برد	چون فتادم من ییدل بچنان طرّاری

نرگس مست تو گر باده چنین پیماید      نیست ممکن که زمجلس برود هشیاری  
گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای      تا بهر موی ببندم پس ازین زناری  
ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز      مگر آن دم که بر آری نفسی بایاری

میل خاطر بگلستان نکشد خواجه را  
اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

۴۴۰

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری      که بر لاله غالیه سائی و از طره غالیه باری  
عقیقه ست یالب شیرین عذارست یا گل و نسرين      جمالت یامه و پروین گلاله ست یا شب تازی  
گهی میکشی بفریم گهی میکشی بعتابم      چه کردم که بامن مسکین طریق و فانسپاری  
جدائی زمن چه گزینی چودانی که صبر ندارم      و فاذ تو چشم چه دارم چودانم که مهرنداری  
خوشا بر ترنم بلبل صبحی و جام لبالب      خوشا بابتان سمن رخ حریفی و باده گساری  
زاوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی      زانفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری

چو خواجه چه زهد فروشی چو از جام می نشکیدی  
ز خوبان کناره چه گیری چو در آرزوی کناری

۴۴۱

بخوبی چویار من نباشد یاری      نگاری مهوشی بتی عیاری  
چو رویش کولالهئی چو قدش سروی      چو خالش کو مهرهئی چو زلفش ماری  
شب زلفش بر قمر نهد زنجیری      خط سبزش گرد گل کشد پرگاری  
شکار افکن آهویش خدنگ اندازی      سمن سا هندویش پریشان کاری  
ز زلفش در هر سری بود سودائی      ز چشمش در هر طرف بود بیماری  
اگر باری از غم ندارد بردل      دلم باری جز غم ندارد باری  
بدلداری کردنش نباشد میلی      ولی جز دل بردنش نباشد کاری  
کر انکارم میکنند کو بیدینست      نباشد جز بابتان مرا اقراری

چو خواجه خواهی که جان بر وفشانم

۴۴۲

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی  
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم  
رفتیم و روز وصلت روزی نبود ما را  
ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان  
گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد  
در نیم شب بر آید صبح جهان فروزم  
کل گر چه از لطافت بستان فروز باشد  
نبود چو آن سمنبر در بوستان فروزی

خواجو بیچشم معنی کی نقش یارینی  
تا چشم نقش بین را زاغیاد<sup>(۱)</sup> بر ندوزی

۴۴۳

گهم<sup>(۲)</sup> رانی و گه دشنام خوانی  
من از عالم بیرون از آستانه  
چه باشد گر غریبی را پیرسی  
ز بس کز ناله من در فغانست  
چو من دور از تو بر آتش نشستم  
بزد راهم سماع ارغوانی  
بیابا با جوانان باده نوشیم  
زهی رویت گل باغ بهشتی  
ترا سرو روان گفتن روانیست  
چونام شکر ت گفتم خرد گفت  
خضر کر چشمه نوش بدیدی  
تو دانی گر بخوانی در برانی  
نمیدانم دری باقی تو دانی  
چه خیزد<sup>(۲)</sup> کراسیری را بخوانی  
کند کوه گرانم دل گرانی  
تو میخواهی که بر خاکم نشانی  
ببرد آبم شراب ارغوانی  
که بر بادست دوران جوانی  
خط سبزه مثل آسمانی  
که از سر تا قدم عین روانی  
ندیدم کس بدین شیرین زبانی  
بشستی دست از آب زندگانی

بهر سو گو مرو چشم تو زانروی که بر مردم فتد از ناتوانی  
بیاد لعل دُر پاش تو خواجو  
کند گاه سخن گوهر که فشانی

۳۳۴

شربت کوثر ترا و جنت اعلی	بادۀ کلکون مرا و طلعت سلمی
مهر نگارین گزین نه ملک کسری	صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو
طفل بود در هوای صورت مانی	دیو بود طالب نگین سلیمان
خیز که ما کرده ایم توبه ز تقوی	چند کنی دعوتم بتقوی و توبه
رشته جان در طناب خیمه لیلی	از سر مستی کشیده ایم چو مجنون
راست چو نعبان نهاده در کف موسی	زلف کژش بین فتاده بر رخ زیبا
صورت خوشش مگر بدیده معنی	عقل تصور نمیکند که توان دید
دیده ز رویش فروغ نور تجلی	موسی جان بر فراز طور محبت
باغ بهشتت یا منازل سلمی	بوی عیبرست یا نسیم بهاران
بالب لعل حکایت دم عیسی	یاد بود چون تو در محاوره آمی

راه ندارد بکوی وصل تو خواجو  
دست گدایان کجا رسد بتمنی

۳۳۵

زان پیش که برخیزد صد فتنه زهر کوئی	برخیز که بنشیند فریاد زهر سوئی
ورنی بچه کار آید گل بی رخ گلروئی	در باغ بتم باید کز پرده برون آید
موئی و میان <sup>(۱)</sup> او فرقی نکند موئی	آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد
بلبل بفغان آید کز گل شنود بوئی	دل باز بجان آید کز وی خبری یابد
انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی	آن سرو خرامانم هر لحظه بچشم آید

گردست رسد خواجو برخیز چو سر مستان  
بازلف چو چو گانش امروز بزن گوئی

دلکم برد بغارت ز برم دلبر کی      سرفرو کرده پری پسرک از منظر کی  
 نرکس هندوک مستک او جادو کی      سنبل زنکیک پستک او کافر کی  
 بختکم شورک از آن زلفک شورانگیزک      سختش تلخک و شیرین لبکش شگر کی  
 چشم از لعلک دُر پوشک اودرپاشک      لیکن از منطقش هرسخنی گوهر کی  
 دلکم شد سر موئی و چو موئی تنکم      تاجدا مانند کنام ز میان لاغر کی  
 بردلم عیب نگیرید که دیوانک کیست      چه کند نیست گزیرش ز پری پسر کی  
 قدکم شد چو سر زلف صنوبر قدکی      رخکم گشت چو زر ددغم سیمین بر کی  
 از توای سرو قدک کیست که بر خواهد خورد      گرچه از سرو خرامان نخورد کس بر کی  
 سرک اندر سرک عشق تو کردم لیکن      با من خسته دلک نیست ترا خود سر کی  
 غمکت میخورم و نیست غمت غمخور کم      هیچ گویی که مرا بود گهی غمخور کی

خواجوا از حلقک زلف تو شد حلقه بگوش

زانک عیبی نبود گر بودت چاکر کی

گرتو شیرین شکر لب بشکر خنده در آمی      بشکر خنده شیرین دل خلقی بر بایمی  
 آن نه مر جان خموشست که جان نیست مصور      و آن نه سر چشمه نوشست که سر بست خدایمی  
 وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید      باتو چون راست توان گفت بیالا که بلایمی  
 سرو را کار ببندد چو میان تنک ببندی      روح را دل بگشاید چو تو برقع بکشایمی  
 همه گویند که آن ترک ختایم بچه زانروی      نکند ترک خطا باتو که ترکست و ختایمی  
 چون در آمی نتوانم که مراد از تو بجویم      که من از خود بروم چون تو پری چهره در آمی  
 تو جدایمی که جدایمی طلبی هر نفس از ما      گرچه هر جا که تو می دردل بر حسرت مایمی  
 من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم      که گدا گر بکشندش نکند ترک گدایمی

وحشی از قید تو نگر یزد و خواجوا جز کمندت

که گرفتار بتانرا نبود روی<sup>(۱)</sup> رهایمی

ای آینه قدرت بیچون الهی      نور رخت از طره شب برده سیاهی  
 خط بر رخ زیبای<sup>(۱)</sup> تو کفرست بر اسلام      رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی  
 آن جسم نه جسمست که روحیست مجسم      و آن روی نه رویست که سرّیست الهی  
 در خرمن خورشید زند آه من آتش      زان در تو نگیرد که نداری رخ کاهی  
 هر که که خرامان شوی ای خسرو خوبان      صد دل برود در عقبیت همچو سپاهی  
 خواجو سخن وصل مگویش که درویش  
 لایق بود بر کشف خلعت شاهی

ای لاله زار آتش روی تو آب روی      بر باد داده آب رخ من چو خاک کوی  
 از من مشوی دست که من بیتو شسته ام      هم رو بآب دیده و هم دست از آبروی  
 با یر تو جمال تو خورشید گو متاب      با قامت بلند تو شمشاد گو مروی  
 خوش بر کنار چشمه چشم نشسته‌ئی      آری خوشست سرو سہی بر کنار جوی  
 یارب سرشک دیده گریانم از چه باب      و آیا شکنج زلف پریشانست از چه روی  
 شرح غم چو آب فرو خواند يك بیک      حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی  
 تا کی حدیث زلف تو در دل توان نهفت      مشک ختن هر آینه پیدا شود ببوی  
 روزی اگر بتیغ محبت شوم قلیل خونم از آن سیه دل نا مهربان بجوی  
 خواجو بآب دیده گراز خود نشست دست  
 در آتش فراق برو دست ازو بشوی

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبایی      صورت نتوان بستن نقشی بدلاراهی  
 بانر گس مخمورت بیمست ز بیماری      بازلف چلیپایت ترست ز ترسائی  
 همچون سر زلفت لیلی بدلاویزی      فرهاد لب لعلت شبرین بشکر خائی  
 (۱) نسخه . ت . خط کردرخ خوب تو .

چون سروسهی میکرد از قدّ تو آزادی      میداد بصد دستش بالای تو بالائی  
 آنرا که بود در سر سودای سر زلفت      گردد چو سر زلفت سر گشته و سودای  
 گفتم که بدانایی از قید تو بگریزم      لیکن بشد از دستم سر رشته دانایی  
 زان مردمك چشم بی اشك نیارامد      کلام نمیباشد در مردم دریایی  
 در مذهب مشتاقان تنگست نکوناهی      در دین وفا داران کفرست شکیبایی  
 از لعل روان بخت خواجو چو سخن راند  
 ظاهر شود از نطقش<sup>(۱)</sup> اعجاز مسیحایی

۴۴۱

✓ خود پرستی مکن ارزانکه خدامیطلبی      در فنا محو شوار ملك بقامیطلبی  
 خبر از درد نداری و دوا میجوئی      اثر از رنج ندیدی و شفامیطلبی  
 ساکن دیری و از کعبه نشان میپرسی      در خرابات مغانی و خدامیطلبی  
 کلاّت از چین سر زلف بتان در گرهست      وین عجبت که از آن مشک ختامیطلبی  
 اگر از سرو قدان مهر طمع میداری      از بن زهر گیا مهر گیامیطلبی  
 خبر از آنده یعقوب نداری و مقیم بوی پیراهن یوسف ز صبامیطلبی  
 کی دل هردهات از باد صبا زنده شود      نفس عیسوی از باد هوامیطلبی  
 دُردی دُردکش ارزانك دوامیخواهی      باده صاف خور از زانك صفامیطلبی  
 خیز خواجو که در این گوشه نواتوان یافت  
 بسیاهان رو اگر زانك نوا میطلبی

۴۴۲

ای که بردیده صاحب نظران میگذری      پرده بردار که تا خلق ببینند پری  
 میروی فارغ و خلفی نگران از پس و پیش      تا تو يك ره ز سر لطف در ایشان نگری  
 همه شب منتظر موکب صبحم که مرا      بوی زلف تو دهد نکبت باد سحری  
 بامدادان که صبا حله خضرا پوشد      نو عروسان چمن را بگه جلوه گری



این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی گل رویت ببرد رونق کلبك طری  
در کمالیت حسنت نرسد درك عقول هرچه در خاطر م آید تو از آن خوبتری  
وہ کہ گر پرده براندازی وزین پرده زنی پرده راز معمای جهان را بدری  
در بدین شکل و شمایل بدر آئی روزی نہ دل من کہ دل خلق جهانی ببری  
خون خواجوست بتاریخته برخاک درت  
تا بدانی کہ دگر بارہ بعزت گذری

۳۴۳

مہست یارخ آن آفتاب مہر افزای  
مرا مگوی کہ دل در کمند او مفکن  
چہ سود کان مہ محمل نشین نمیگوید  
مرا بزلف تو رایست از انک طوطی را  
نواى نغمہ چنگم چہ سود چون ہمہ شب  
ببوی زلف سیاحت بیاد دادم عمر  
اگر چہ عمر منی ای شب سیه بگذر  
چو روشنست کہ عمر این ہمہ نمی باید  
خوشا بفصل بہاران فتادہ وقت صبح  
اگر خروش بر آرد چو بلبلان خواجو  
شبست یا خم آن طرہ قمر فرسای  
بدان نگاہ پریچہرہ گو کہ دل مر بای  
کہ یش ازین مخروش ای درای ہرزہ درای  
گمان مبر کہ بہندوستان نباشد رای  
خیال زلف تو ام چنک میزند در نای  
مرا کہ گفت کہ بنشین و باد میبیمای  
وگر چہ جان منی ای مہ دوہفتہ برای  
مرا چو عمر عزیزى تو نیز بیش مپای  
نواى پرده سرا در ہواى پرده سرای  
چہ غم خورد گل سوری زمرغ نغمہ سرای  
ز شور شگر شعرم نواى عشق زنند  
بیوستان سخن طوطیان شگر خای

۳۴۴

چگونہ سرو روان گویمت کہ عین روانی  
کدام سرو کہ گویم براستی بتو ماند  
تو آن نشی کہ توانی کہ خستگان بالا را  
چہ جرم رفت کہ رفتی و در غم بنشاندی  
نہ محض جوہر روحی کہ روح جوہر جانی  
کہ باغ سرو روانی و سرو باغ روانی  
بکام دل برسانی و جان باب نرسانی  
چہ خیزد از بنشینی و آتشم بنشانی

برون نیروی از دل که حال دیده بینی نمیکشی مگر از درد و حسرتم برهانی  
 زهر که دل برباید تو دل رباتر ازومی زهر چه جان بفرزاید تو جان فزاتر از آنی  
 نهاده ام سر خدمت بر آستان ارادت گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی  
 اگر امان ندهد عمر و بخت باز نگردهد کجا بصبر میسر شود حصول امانی  
 ممکن ملامت خواجو بعشق بازی و مستی  
 که بر کناری ودانم که حال غرقه ندانی

۳۴۵

ترك صورت كن اگر عالم معنی طلبی کوس عزلت زن اگر ملک کسری طلبی  
 سر خود پیش نه ابر پای درین راه نهی غرق این بحر شوار در تمنی طلبی  
 گر نه ماری بچه معنی نروی از سر گنج ورنه طفلی بچند و صورت مانی طلبی  
 راه آدم زنی و روضه رضوان جوئی عیب معجون کنی و خیمه لیلی طلبی  
 خاك كوساله زرین شوی از بی آبی وانکه از چوب عصا معجز موسی طلبی  
 تا که بر طور جلالت نبود منزل قرب از چه رو پرتو انوار تجلی طلبی  
 خدمت مورد کن از ملک سلیمان خواهی راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی  
 نام خواجو مبر از نامه وحدت خوانی  
 ترك كونین كن از حضرت مولی طلبی

۳۴۶

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می  
 من از بادام ساقی هست و مستان هست خواب از می  
 چنان کز ابر نیسانی نشیند زاله بر لاله  
 سمن عارض پدید آید ز گلبرگش کلاب از می  
 تنش تابنده در دیبا چو می در ساغر از صفوت  
 رخسار رخشنده در برقع چو آتش در نقاب از می

شب تازی تو پنداری که خورسربرز از مشرق  
 که روشن باز میداند فروغ آفتاب از می  
 ترا گفتم که چون مستم زمن تخفیف کن جامی  
 چه تلخم میدهی ساقی بدین تیزی جواب از می  
 بساز ای بلبل خوشخوان نوا می کان مه مطرب  
 چنان مستست کز مستی نمیداند رباب از می  
 چو گل سلطان بستانست بلبل سر میچ از گل  
 چومی آینه جانست خواجه رخ متاب از می  
 ببند ای خادم ایوان در خلوتسراکامشب  
 حریفان هست و مدهوشند و شادروان خراب از می

۳۴۷

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی که آفتاب بلندی چو بر کناره بامی  
 کنون توست و خرامان بگناه جلوه طلوس هزار بارسبق برده می بکبک خرامی  
 گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت بدیده کر بنشینی بایستم بغلامی  
 اگر چه غیرتم آید که با وجود حریفان مثال آب حیاتی که در میان ظلامی  
 اگر چراغ نباشد مرا تو چشم و چراغی و آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی  
 ز شام تا بسحر شمع وار پیش وجودت بسوختیم ولیکن دلت نسوخت ز خامی  
 مگر تو باغ بهشتی نگویمت که چو حوری مرا تو جان و جهانی ندانمت که کدامی  
 براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان شب رحیل که گفتیم ترک جان گرامی  
 محب دوست نیندیشد از جفای رفیبان ترا که شوق حرم نیست غم بود ز حرامی  
 چه باشد اربعنایت نظر کنی سوی خواجه  
 چرا که لطف تو عامست و آن ستم زده عامی

۳۴۸

مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی چگونه در نظر آید جمال طلعت لیلی

حدیث حسنت و ادراک هر کسی بحقیقت	جمال یوسف مصریست پیش دیده اعمی
مقیم طور محبت ز شوق باز نداند	شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلی
کمال معجزه حسن بین که غایت سحرست	شکنج زلف چون عبان نهاده بر کف موسی
حکایتیست ز حسنت جمال لعبت چینی	نمونه نیست ز نقش نگار خانه مانی
رخ منور و خال سیاهت آتش و هندو	خط مغبر و زلف کزت زمرّد و افعی
کجا بصورت و معنی بچشم عقل در آئی	که هست حسن و جمال و رای صورت و معنی
چو حسن منظر و بالای دلفریب تو بینند	که التفات نماید بحور و جنت و طوبی
بجام باده صافی بشوی جامه صوفی	چرا که باده نشاند غبار توبه و تقوی
چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلاست	بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی

بیاد لعل تو خواجو چو در محاوره آید

کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی

۳۴۹

ای سزه دمانیده بگرد قمر از موی	سر سبزی خط سیهت سر سر از موی
جز بر تو رخسار تو از طره شبرنگ	هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی
بر طرف بنا گوش تو آن سنبل مه پوش	افکنده دو صد سلسله بر یکدگر از موی
بی موی میانت تن من در شب هجران	چون موی میانت شده باریکتر از موی
مویی ز میانت سر مویی نکند فرق	تا ساخته می موی میانرا کمر از موی
موییست دهان تو و از موی شکافی	هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر از موی
بیرون ز میان تو که مانده موییست	کس بر تن سیمینت نبیند اثر از موی

خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد

یک نکته نگوید ز دهانت مگر از موی

۳۵۰

ای ترک پرچهره بدین سلسله مویی شرطست که دست از من دیوانه بشویی  
بر روی نکو این همه آشفته نگردند سرّیست در اوصاف تو بیرون ز نکوئی

طوبی نشیدیم بدین سرو خرامی خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی  
 ای بباد بهاری مگر از گلشن یاری وی نفحه مشکین مگر از طره اوئی  
 انفاس بهشتی که چنین روح فزائی یا نکبت اوئی که چنین غالیه بوئی  
 گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد زنهار که با آن مه بی مهر بگوئی  
 کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت آگاه نیی از من دلسوخته گوئی  
 بسوی جگر سوخته آید بمشامت هر ذره ز خاک من مسکین که ببوئی  
 در نامه اگر شرح دهم قصه شوق کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی  
 در خاک سرکوی تو گمشد دل خواجو  
 فریاد گر آن گمشده را باز نجوئی

۴۵۱

گر بفرب میکشی ور بعتاب میکشی دل بتو میکشد مرا زانک لطیف و دلکشی  
 آب حیات میبرد لعل لب چو آتشت و آب نبات میچکد زان لب لعل آتشی  
 حاصل من ز خط تو نیست بجز سیه رخی پایه من ز زلف تو نیست بجز مشوشی  
 تیر ترا منم هدف گر تو خدناک میزنی تیغ ترا منم سپر گر تو اسیر میکشی  
 زلف تو در فرب لب لعل دلدلکشت چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی  
 چون دم خوش نمیزنم بی لب لعل دلکشت بار غم تو چون کنم گر نکشم بناخوشی  
 خواجو از آتش رخس آب رخت بباد شد  
 زانک چو زلف هند ویش بر سر آب و آتشی

۴۵۲

گفتا تو از کجائی کاشفته مینمائی گفتم منم غربیی از شهر آشنائی  
 گفتا سرچه داری کز سر خبر نداری گفتم بر آستان دارم سر گدائی  
 گفتا گدام مرغی کز این مقام خوانی گفتم که خوش نوایی از باغ بینوایی  
 گفتا ز قید هستی رومست شو که رستی گفتم بمی پرستی جستم ز خود رهائی  
 گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی

گفتا بد لر بای ما را چگونه دیدی گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربایی  
گفتم آن ترنجم کا ندر جهان ننگم گفتم به از ترنجی لیکن بدست نایی  
گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی گفتم از آنک هستم سرگشته می هوایی  
گفتا بگو که خواجو در چشم ما چه بیند  
گفتم حدیث مستان سری بود خدائی

۴۵۳

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای  
کاکل مشک فشان بر مه شب پوش میوش  
سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن  
هر که در ابروی چون ماه نوت دارد چشم  
حال من با تو کسی نیست که تقریر کند  
سرور را بر لب هر چشمه اگر جای بود  
ای مه روشن اگر جان منی زود برای  
صبح امید من از جیب افق سر برزن  
کی برد ره بسرا پرده قربت خواجو  
بشه رایین که کند آرزوی وصل همای

۴۵۴

از برای دلم ای مطربه پرده سرای  
از حریفان صبحی بجز از مردم چشم  
چنک اگر زانک ز بی هم نفسی مینالد  
امشب از زمزمه پرده سرا بی خبرم  
گفتم از باد صبا بوی تو میابم گفت  
ساربان گر بخد نکم زنده از محمل دوست  
چون مرا عمر گرامی بسراید یتو  
چنک بر ساز کن و خوش بزن و خوش بسرای  
کس نگیرد بمشی دست من یسر و پای  
باری از هم نفس خویش چه مینالد نای  
ای حریفان برسانید بدوشم بسرای  
چون ترا باد بدستست برو میبیمای  
بر نگردم که ترسد شتر از بانگ درای  
تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسرای

جای دل در شکن زلف تو میبینم و بس    لیک هر جا که توئی بر دل من داری جای  
چون نشدی شمع سرا پردهٔ مستان خواجو  
ز آتش عشق بفرسای وتن و جان بفزای

۴۵۵

ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی    رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی  
با کمال قدرتت بر عرصهٔ ملک قدم    هر تف آتش خلیلی هر کف خاک آدمی  
طور سینا با تجلی جمالت ذره می    پور سینا در بیان کبریایت ابکمی  
کاف و نون از نسخهٔ دیوان حکمت نکته می    بهر و کان از موج دریای عطایت شب نمی  
از قدم دم چون توانم زد که در راه تو هست    زاوّل صبح ازل تا آخر محشر دمی  
ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلی    وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی  
تشنگانرا از تو هر زهری و رای شربتی    خستگانرا از تو هر زخمی بجای مرهمی  
رفته هر گامی بعزم طور قربت موسیقی    خورده هر جامی زدست ساقی شوق جمی  
هر بتی در راهت از روی حقیقت کعبه می  
هر نمی از نادان چشم خواجو زمزمی

۴۵۶

در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی    چکنم باز گرفتار شدم در هوسی  
نفس صبح فرو بندد از آه سحرم    گر شبی بر سر کوی تو بر آرم نفسی  
بجهانی شدم از دمهٔ کوس رحیل    که کنون راضیم از دور ببانگ جرسی  
نیست جز کلاک سیه روی مرا همسخنی    نیست جز آه جگر سوز مرا هم نفسی  
عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لب    گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی  
بر سر کون ندارم سرو پروای بهشت    زانک فردوس برین بیتو نیرزد بخشی  
تشنه در بادیه مردیم باوید فرات    وه که بگذشت فراتم ز سر امروز بسی  
هر کسی را نرسد از تو تمنای وصال    آشیان بر ره سیمرغ چه سازد مگسی  
خیز خواجو که گل از غنچه برون می آید  
بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی

ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی	که بالب تو حکایت کنم ز هر بابی
خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید	شب فراق در یفا اگر بود <sup>(۱)</sup> خوابی
کنونك تشنه بمردیم و جان بحلق رسید	براه بادیه ما را که میدهد آبی
هنوز تشنه آن لعل آبدار توام	ز چشم ار چه ز سر برگشت سیلابی
اگر چه پیش کسای خلاف <sup>(۲)</sup> امکانست	که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی
معینست کرین ورطه جان برون نیرم	که نیست بحر غم را بدیده پایابی
ز شوق نرگس مست خطیب جامع شهر	چو چشم شوخ تو مست پیش محرابی
رموز حالت مجذوب را چه کشف کند	کسی که او متعلق نشد بقلابی

بیا که خون دل از سر گذشت خواجه را  
مگر بدست کند از لب تو عنابی

ز تو با تو راز گویم بزبان بیزبانی	بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی
چه شوی ز دیده پنهان که چو روز مینماید	رخ همچو آفتاب ز نقاب آسمانی
تو چه معنی لطیفی که مچرّد از دلیلی	تو چه آیتی شریفی که منزّه از بیانی
ز تو دیده چون بدوزم که تو می چراغ دیده	ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی
همه پر تو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی	همه قطره و تو بهری همه گوهر و تو کانی
چو تو صورتی ندیدم همه مو بمولطایف <sup>(۳)</sup>	چو تو سورتی نخواندم همه سر بسر معانی
بجنایتم چه بینی بعنایتم نظر کن	که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم	بسماع ارغنون و شراب ارغوانی

دل دردمند خواجه بخدنگ غمزه خستن

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

(۱) نسخه . ت . و . ب . اگر بدی (۲) نسخه . م . پیش کسان بی خلاف (۳) نسخه . ت .



۳۵۹

کلجی بکوش بودی مجالی	چون نیست مارا با او وصالی
از خاک کوش باد شمالی	زین به چه باید مارا که آید
بر طرف خورشید مشکین هلالی	همچون هلالی گشتم چو دیدم
کز جان نباشد تن را ملالی	جانم ز جانان سر بر نتابد
وز عشق زلفش قد شد چو دالی	از شوق لعلش دل شد چو میمی
بر خاک کوش جان پایمالی	در چنگ زلفش دل پای بندی
از مویه مویی وز ناله نالی	دانی که چونم دور از جمالش
شخص ضعیفم بیند خیالی	هر شب خیالش آید بیشم
کو را نبودست یکروز حالی	آنکس چه داند حال ضعیفان

میرفت خواجو با خویش میگفت  
کان شد که با او بودت وصالی

۳۶۰

دل مارا مشکین بیش پیمان شکنی	شاید آنزلف شکن بر شکن از میشکنی
چشم بر هم نرنی تا همه بر هم نرنی	کار زلف سیه از سر زخمت بر گیرد
ای بسا کار سر زلف که در پا فکنی	گرچه سر بر خط هندوی تو دارد دایم
نسبت زلف تو کردند بمشک ختنی	از چه در تاب شود هر نفسی گر بخطا
راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی	وصف بالای بلندت بسخن ناید راست
گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی	چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب
آب شیرین برود از تو بشکر دهنی	گرچه تلخست جواب از لب شورانگیزت
هر دم کلک سیه روی کند همسخنی	هر شبم آه جگر سوز کند هم نفسی

چشم خواجو چو سر درج کهر بگشاید  
از حیا آب شود رسته در عدنی

۳۹۱

<p>چشم تو مست خواب و تو مست و خراب می طالع شود ز مطلع جام آفتاب می آب فسرده را ز چه سازی نقاب می از گوهر قدح بنما لعل ناب می روشن بود بتیره شب از ماهتاب می محرورین آتش غم را العاب می کز بسکه آتشت نداریم تاب می اشکم بین ز لعل تو نایب مناب می</p>	<p>ای رفته پیش چشمه نوش تو آب می فرخنده روز آنک بروی تو هر دمش اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل تا کی کنم ز دیده می لعل در قدح حاجت بشمع نیست که بزم معاشران هر چند گفته اند حکیمان که نافست ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار چشم نگر ز شوق تو قائم مقام جام</p>
--	--

خواجو که هست بر در میخانه خاك راه  
با او مگوی هیچ سخن جز ز باب می

۳۹۲

<p>وی سروروان دی بگلستان که بودی کی بود نزول تو و درشان که بودی چون شام در آمد بشبستان که بودی قلب که شکستی و بمیدان که بودی در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی آرام دل و آرزوی جان که بودی در صحن گلستان گل خندان که بودی</p>	<p>ای شمع چکل دوش درایوان که بودی وی آیت رحمت که کست شرح نداند چون صبح بر آمد بسر بام که رفتی کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی ای کلام روانم لب چون آب حیات دیشب که مرا جان و دل از داغ تو میسوخت بر طرف چمن بلبل خوش خوان که گشتی</p>
---	--

تا از دل و جان زان تو گشتیم چو خواجو  
آخر بنگوئی که تو خود زان که بودی

۳۹۳

<p>نشته در میان لاله زاری نرید گلبنی بر جویباری نخواند بلبل بر شاخساری</p>	<p>چه خوش باشد دمی باد و ستداری اگر نبود نسیم زلف خوبان و گر سودای گلرویان نباشد</p>
--	--

کنارم زان از آب دیده دریاست      که هجران را نمیبینم کناری  
خیالی گشتم از عشقش ولیکن      ندارم جز خیالش راز داری  
فراق جان زتن آن لحظه باشد      که یاری دور میماند ز یاری

نشاید گفت خواجهو پیش هر کس  
غم عشقش مگر با غمگساری

۳۶۴

روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی      صبرم اگر مدد شدی دل ز تو واستاندمی  
چون تو در آمدی اگر غرقه خون نبودمی      بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی  
کاج نراندی ای صنم توسن سرکش از برم      تا ز دودیده در پیت خون جگر نراندمی  
پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی      ترك تو کردمی و خویش از همه وار هاندمی  
نوك قلم بسوختی از دل سوزناك من      گر نه ز دیده دمبدم آب برو چکاندمی  
ضعف رها نمیکند ورنه ز آه صبحدم      شعله فروز چرخ را مشعله و انشاندمی

خواجهو اگر چو دود دل دست در آه من زدی  
گر بزمین فرو شدی بر فلکش رساندمی

۳۶۵

یا باری البر ایا یا ذاری الذرداری      یا راعی الرعایا یا مَجْرى الجوارى  
سلطان بی وزیرى دینا بی نظیری      قَهَّارِ سختگیری ستار بردباری  
روق الفصون صنعاً زینت کالغوانی      ورق الطیور شوقاً تَوَجَّتْ کالقماری  
سرو از تو در تمایل در کله ربیعی      مرغ از تو در ترنم بر سرو جویباری  
یا واهب العطایا یا دافع البلایا      یا غافر الخطایا یا مسری السواری  
عکسی فکنده نورت بر شمع آسمانی      بوئی نهاده لطفت در نافه تتاری  
ذخر القروم تجیی من سبیک السبایا      لبس الجنان تکسو امن بر ترك البراری  
از نار نور بخشی و ز باد عطر سائی      وز خاك زرفشانی و ز آب گوهر آری

اعلیت کلّ یومٍ عند الصّباح نوراً      تقعُ الظلام جلی من غرة النّهاری  
خواجو بتحفه پیشت نزلی دگر نیلود  
جز حسرت وندامت جز جرم وشر مساری

۴۱۶

سقى الله ايام وصل الغواني	علی غفلة من صروف الزمان
فلما مررنا بربيع الكواعب	جنّانی ترّبع روض الجنان
خوشا طرف بستان وفصل بهاران	رخ دوستان ومی دوستگانی <sup>(۱)</sup>
كل وكلشن ونغمه ارغنونى	صباح و صبح و می ارغوانی
سليمى ات بالحمى صبحاً	و تسقى علی شیم برق یمانی
وفیها نظرت وقد زلّ رجلى	و فی زلّة الرجل هالی یدان
کلی بود نورسته از باغ خوبی	ولی ایمن از تند باد خزانی
چومه در بغلطاق گلریز چرخى	چو خورشید در قرطه آسمانی
تغنّى الحمامة فى جنح ایل	وتحکى الصباح حسن صوت الاغانی
اشمّ روايح نور الخزامى	واصبوا الی الرند و الاقصوان
روان برفشان خواجوا زانك شعرت	بیرد آب آب حیات از روانی

غنیمت شمر عیش را با جوانان  
که چون شد دگر باز ناید جوانی

۶۷۳

أروض الخلد ام مَغْنَى الغواني	أضوء الخدر أم برق یمانی
رخت از آفتاب عالم افروز	درفشان در نقاب آسمانی
خدود الغید تحت الصدغ ضاهت	حدایق طرّزت بالضمیران
چو آن هندو ندیدم هیچ کافر	سیزوار بهشت جاودانی
نشق الجیب من نشر الخرامى	فقط الرجل فی ربیع الغوانی
چه باشد کردمی در منزل دوست	بر آساید غریبه‌ی کاروانی
أرى فى وجنتيها كلّ يوم	جنّانی طار فی روض الجنان

(۱) پیاله وشرابی که بادوستان خوردند

نباشد شکری را این حلاوت      نباشد صورتی را این معانی  
يُغَرِّدُ فِي الْمَغَارِدِ الْمُغَنَّى      سَلَامَ اللَّهِ مَا تَلَى الْمَشَانِي  
زخواجهو بگذران جامی که مستست  
ز چشم ساقی و لحن آغانی

۳۶۸

يا حادى النياق قد دُبَّتْ فِي الْفِرَاقِ  
عَرَّجَ عَلَى أَهْلِي وَ أَخْبَرَهُمْ اِشْتِيَاقِي  
بشنو نوای عشاق از پرده سپاهان  
ز انرو که در عراقست آن لعبت عراقی  
يا مُشْرَبِ الْمَحْيَا قُمْ وَ اسْقِنَا الْحَمِيَّ  
فَالْعَيْشَ قَدْ تَهَيَّأَ وَ الْوَصْلَ فِي التَّلَاقِ  
بنشاند باد بستان مجلس بدل نشانی  
برد آب آب و آتش ساقی بسیم ساقی  
قَدْ طَابَ وَقْتُ شُرْبِي يَا هَنْ يَرُومُ قُرْبِي  
فِي اللَّيْلِ إِذْ تَهَيَّأَ مَعَ مُنِيَّتِي اِغْتَبَاقِي  
ساقی بده کزین می در بزم درد نوشان  
گر باقیست جامی آنست عمر باقی  
فِي الرَّاحِ اِذْ تِيَّاحِي لَا أَسْمَعُ اللُّوَاحِي  
لَكِنْ مَعَ الْمِلَاحِي أَشْرَبَ عَلَى السَّوَاقِي  
من رند و می پرستم پندم مده که مستم  
کز دست کس نگیرم جز می زدست ساقی  
يَا مُنِيَّةَ الْمُتَيْمِّ صَلِّ عَاشِقِيكَ وَ ارْحَمِ  
فَالْقَلْبُ مُسْتَهَامٌ مِنْ شِدَّةِ الْفِرَاقِ  
دور از رخت چو خواجهو دورم ز صبر و طاقت  
لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقتی

طوبی لك ای پيك صبا خرم رسیدی مرحبا  
 بالله قُلْ لِحُشاشْتی ما بال ركبٍ قد سَرَى  
 یاران برون رفتند و من در بهر خون افتاده ام  
 طَرَفِی عَلٰی هَجَرَانِهِمْ تَبْكِی و ما تُغْنِی الْبِکَا  
 با سفر بستند و من چون صید وحشی پای بند  
 ساروا و مین آماقنا أجردا ینایع الدّما  
 افتان و خیزان میروم تا کی رسم در کاروان  
 والركبُ قد ساروا إلی الایعادوالحدادی حدّا  
 محمل برون بردند و من چون ناقه میراندم زبی  
 قَلْبِی هَوٰی فِی هَوّۃٍ والدّهر، ملق فِی الهوی  
 چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من  
 مَدَ الْغِمَامِ سَرَادِقًا اَعْلٰی شَمَائِلِخ الذّٰرِی  
 راضی شدم کز کاروان بانگ درائی بشنوم  
 أَكْبُوا وَأَقْفُوا أَنْتَرَهُمُ وَالْعِيسَ تَحْدِی فِی الزّی  
 چون محمل سلطان شرق از سوی شام آمد برون  
 ریح الصّبا سارَتْ إلی نَجْدٍ و قَلْبِی قد صَبَا  
 خواجو بشبگیر از هوا هر دم نوائی میزند  
 والورق اوراق المُنٰی یتلو علی أَهْلِ الهوی

### مستزاد

تو مپندار که بر طرف چمن      چون رخ و قامت ای سیمین تن  
 گل و شمشادی هست  
 در دهان تو نکنجد سخنی      گر چه شیرین دهنت گاه سخن  
 نرخ شگر بشکست

هر که رخسار دلا فروز تو دید      دل شوریده بوجهی احسن  
 در سر زلف تو بست  
 هند و انتد در آن زلف سیاه      روز و شب کرده بر آتش مسکن  
 همه خورشید پرست  
 هر زمانی من دلسوخته را      بدود اشك و بگیرد دامن  
 که کجا خواهی جست  
 فتنه باشد که در آئی روزی      نیمه مست از در کاشانه من  
 قدح باده بدست  
 گوش کن ناله خواجه بصبوح      چون بوقت سحر از طرف چمن  
 نغمه بلبل مست

#### مستزاد

کس نیست که گوید ز من آن ترک ختارا	باز آی که داریم توقع ز تو یارا
گر رفت خطائی	با وعده وفا می
منداز بنام من دل سوخته فلفل	کافتاده دل از دانه مشکین تو ما را
بر آتش رخسار	در دام بلا می
امروز منم چون خم ابروی تودر شهر	تا دیده ام آن صورت انگشت نما را
مانند هلالی	انگشت نمایی
باز آی که سر در قدمت بازم و جان را	چون می ندهد دست من بی سر و پا را
در پای سمند	جز نعل بهائی
در شهر شما قاعده باشد که نپرسند	آخر چه زیان مملکت حسن شما را
از حال غریبان	از بی سر و پائی
تا چند مخالف زنی ای مطرب خوشگوی	بنواز زمانی من بی برک و نوا را
در پرده عشاق	از بانگ نوائی

زین پیش نهان چند توان داشتن آخر	دانم که سرایت کند این درد نکارا
درد دل غم هجران	یک روز بجائی
در ظلمت اسکندرم از حسرت لعلت	لیکن چکنم چون نبود ملکیت دارا
ماننده خواجه	در خورد گدائی

### تضمین

بی طلب در نظر نیاید یار	بی طرب برك گل نماید خار
هست مقصود ما ازین گفتار	طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکو ان شیرین کار	
بینوایم و از نوا فارغ	درد مندیم و از دوا فارغ
تا بکی خسته و ز شفا فارغ	در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه‌ئی و ما هشیار	
یار ما دوست روی دشمن خوشت	سرو ما گله‌زار سوسن بوست
چون مراد دل از جهان همه اوست	زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقه یار	
ما که در کیش یار قربانیم	بری از جسم و فارغ از جانیم
چون درین خاکدان بزند انیم	خیز تا زاب دیده بنشانیم
گرد این خاک توده غدّار	
یک نفس گر خلاف نفس کنیم	چون ملک شود در فلک فکنیم
از عدم دم زنیم و دم نزنیم	تر کتازی کنیم و بر شکنیم
نفس زنکی مزاج را بازار	
بلبلان مطربان بستانند	مطربان بلب-بلان مستانند



بمی آنها که می پرستانند      گر ترا از تو پاك بستانند  
 دولت آن دولتست و کار آن کار  
 خیز خواجو بغزم عالم جان      رخس همت برون جهان ز جهان  
 چون نهادی قدم درین میدان      پای برجای باش و سرگردان  
 چون سکون و تهرلك پرکار

\*\*\*

ای رویت از فردوس بابی      وز سنبلت برگل نقابی  
 هر حلقه می زان پیچ و تابی  
 در حلق جان من طنابی  
 از سوز عشق اردم بر آرم      در دم بسوزد هفت طارم  
 وز آب چشم سیل بسارم  
 در گردش آید آسیابی  
 می درده ای گل روی مهوش      کافکند گل برسبزه مفرش  
 باشد کزان آب چو آتش  
 بر آتش غم ریزم آبی  
 ساقی ز خواب صبح برخیز      با مازمانی خوش در آمیز  
 درده خلاف اهل پرهیز  
 زان بادۀ نوشین شرابی  
 ای یار نوشین لب کجایی      جامی بنوش از یار مایی  
 بشتاب ساقی چند پایی  
 کز عمر میابم شتابی  
 بینم که نوشم با حبیان      می بر سماع عندلیبان  
 گر وعظ گویندم لبیان  
 زین به نمی بینم صوابی

ای خوش نسیم نوبهاران چونست حال دوستداران

تلخست باری عیش یاران

بی شکر شیرین جوابی

برخاست بانگ نوبت بام پیش آرساقی باده خام

برکن قدح کز مطلع جام

هر دم بر آید آفتابی

خواجونه وقت بوستانست بستان حضور دوستانست

ای دوستان امشب نه آنست

کاید مرا در دیده خوابی

#### مخمس

دوش برطرف چمن زمزمه فاخته بود قمری از پرده عشاق نوا ساخته بود

راستی سرو خرامان علم افراخته بود بلبل دلشده آوازه در انداخته بود

که سر پرده گل باز بصحرا زده اند

توشکر خنده گل بین که بشیرین کاری میکند لاله دلسوخته را دلداداری

گر دل لاله و میل گل خندان داری خیز کز یرک شقایق بچمن پنداری

تخت یاقوت برین طلام خضرا زده اند

چاک زد باد صبا پیرهن پاره گل خون شد از زاری بلبل دل بیچاره گل

چشم نرگس بگشودند بنظاره گل تا برافروخته اند آتش رخساره گل

آتش اندر جگر لاله حمرا زده اند

بلبلان سحر از جام صبوچی مستند می پرستان سحر خیز بمی بنشستند

توبه زاهد سجاده نشین بشکستند کوه را تا کمر از لاله حمرا بستند

طعنه بر بند کمر ترکش جو زازده اند

وقت آنشد که ز کاشانه بیستان بومی جام می نوشی و گل چینی و سنبل بومی

همچو خواجو قدح و صحن گلستان جوئی که بطرف چمن از لاله و ریحان گوئی

رقم از غالیه بر صفحه دیبا زده اند

-۳۵۸-

سرود

چون اسیرست در آن زلف سمن سای دلم  
چکند گر نکند در شکنش جای دلم  
بشد از دست من بی سرو بی پای دلم

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم  
آخر ای هممنفسان یکنفس ار یار منید  
با من خسته بسازید و ملامت مکنید  
دلم از پرده برون میرود آخر بزنید

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم  
من بی دل چکنم پیش که گویم غم دل  
که ندارم بجز از آه سحر همدل  
گر نسازد لب جانبخش توام مرهم دل

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم  
ای خیال سرزلف تو مرا محرم راز  
دست کوتاه نتوان کرد از آن زلف دراز  
مطرب آخر ز برای دلم این نغمه بساز

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم  
از سر زلف تو شوریدگی آموخته دل  
و آتش مهر تو در جان من افروخته دل  
گر ازین پس ندهی داد من سوخته دل

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم  
دوش بنهاد ز عشقت بچمن رو دل من  
بر نیچید سر از زلف تو يك مو دل من  
در چمن فاخته میگفت که کو کو دل من

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

عاشقان در طلبت گسرد جهان میبوند  
 عارفان از دو جهان وصل ترا میجویند  
 بده آن باده که مرغان سحر میگویند

دلم ای وای بدل وادلما ای وای دلم  
 خوش بودطرف چمن سرو سهی وقت سحر  
 باده در پیش و قدح برکف وسودا در سر  
 در زمان جان بدهم گر یزنی بار دگر

دلم ای وای بدل وادلما ای وای دلم  
 با حریفان صبوچی طرف جوی بجوی  
 سنبل یار گل اندام سمن بوی بیوی  
 از برای دلم ای مطرب خوشگوی بگوی

دلم ای وای بدل وادلما ای وای دلم  
 ای خوشا پای گل و فصل بهار و لب رود  
 صوفی ازرقص نیاسوده و مطرب ز سرود  
 بشنو این نغمه بر زمزمه از زخمه رود

دلم ای وای بدل وادلما ای وای دلم  
 سرو بر یاد قد سیمبرت میروید  
 لاله از مهر رخت چهره بخون میشوید  
 گوش کن نغمه خواجو که چه خوش میگوید

دلم ای وای بدل وادلما ای وای دلم

### قطعات<sup>(۱)</sup>

کتب الی الشهیر یار السعید عز الدین کردانشاه الهم موزی

طوطی طبع من شکند هر زمان شکر	شاهها سزد که در شکرستان مدح تو
دایم ز شکر عاطفتم در دهان شکر	ازخوان بخشش تو گرم بهره نیست هست
گفتند هست در بنه کاروان شکر	زانعام شه که درحق این بنده کرده بود
هرگز خبر نشد که چه شد حال آن شکر	صدکاروان فزون شکر آورد و بنده را

کتب الی المرتضی الاعظم تاج الدولة والدین الکاشی لتعویق جایزه

ای که گردون حسود جاه ترا	نه که خورهیچ خواب نیز نداد
دل مجروح درد مندش را	بجز از خون لعاب نیز نداد
خواجه جوهر برون ز انعام	ره بعالی جناب نیز نداد
من مخمور را بیزم امید	نقل چبود شراب نیز نداد
مردم از درد و بهر دفع صداع	نه که صندل گلاب نیز نداد
از برای قیام در قامت	خم نیاورد و تاب نیز نداد
هر چه گفتیم در معانی زر	زر چه باشد جواب نیز نداد
بر سر کوی او ز آتس دل	تشنه مریدم و آب نیز نداد
راستی را خطا نمیکویم	که جوابی صواب نیز نداد

فی الشکایة من بعض الاکابر

زهی فرشته صفاتی که چرخ ذات ترا	برای تربیت ملک در جهان بگماشت
کنون که دور زمان با کلاه داری خویش	کلاه گوشه قدر تو بر فلک بفراشت

(۱) قسمتی از قطعات هنگام چاپ دراز صفحه ۱۵۷ تا ۱۷۳ مفقود شده بود تا گریز در اینجا قرار

داده چاپ کردیم

چنانکه گردش گیتی ترا فرو نگذاشت	مرا که داعی این دولتم فرو مگذار
خنک کسبکه کرم کرد و تخم نیکی کاشت	چو از کریم کرم مانند و نکوکاری
چه سو مملکت شامت چو نیست سفره چاشت	گرفتیم که گرفتی همه ممالك شام
بروز محنتم آیا چگونه خواهی داشت	بروز دولتم ارزانک زین صفت داری
جهان بآنک جهانرا مطیع مینداشت	مطیع رای تو بادا جهان اگر چه نماند

### فی الاستعفاف و الشکوی عن تعویق الاحسان

زهی ضمیر تو از منپیان عالم غیب	سپهر مهر معالی مه سپهر جلال
معارض فلکی منهدم شدی لا ریب	اگر نه حفظ تو بودی اساس عالم را
بر آمد اطلس گردنش از قواره جیب	جهان ز بهر جلال تو قرطه می میدوخت
همان شعاع که شد در هبر شبان شعیب	فروغ لمعه رای تو ملک و ملت را
چرا که ذات شریفست منز هست از عیب	اگر ملال نمایی ز بنده عیبی نیست
دهد بسن شباهم زمانه وصمت <sup>(۱)</sup> شیب	روا مدار که در انتظار انعامت

### و له ایضاً

زدست حلم تو بر خاک ره نشسته جبال	زهی ز شرم عطای تو آب گشته بهار
زبان ناطقه نزد صریر کلکت لال	نجوم نابته پیش سپهر قدرت پست
ز اهل عالمی و عالمی باستقلال	ز نسل آدمی و آدمی باستحقاق
جناب فضل مآبت مقبل اقبال	سرای خلد فضایت معول <sup>(۲)</sup> دولت
برای انوری ای بدر مطلع افضال	بطبع عنصری ای شمس مشرق تفضیل
کمال کرده ز لطف مقاتلت استکمال	جمال خورده ز حسن عبارتت تشویر
برین طریق که دعوی کند رسد بکمال	ز راه فضل بفرما که رکن دعوی دار

### فی طلب الثوب

ای ز ما مستغنی و امثال ما      بر شما احوال ما پوشیده نیست

(۱) تنگه و عار و عیب      (۲) جای تکیه و اعتقاد کردن

ماجرای بنده اصفا کن از انك  
بر شما این ماجرا پوشیده نیست  
بر تنم پوشیدنی اینست و بس  
بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

### فی صفة صفة الملك الاعظم ابراهيم الابرقوهی

این صفة کز صفا ز خورنق نمونه میست  
گویی که جفت طاق سپهر معظمت  
چون هست بانیش ابراهیم ازان قبل  
مانند کعبه قبله اولاد آدمست  
پیوسته قطب دولت و دین را قرار باد  
بر صدر او که نقطه پرگار عالمست

### فی الاستیهاب السرج بعد موهبة الفرس

ایا سپهر جنایی که هم چو اختچیان  
نهد بر ابلق که پیکر تو جو زاین  
چو آفتاب ز خاک درت شرف یابد  
بر آستان تو افتد ز طاق خضرا زین  
گاهی که عزم شیخون کنی بر انجم چرخ  
بسبز خنک فلک بر نه از ثریا زین  
ز بهر بنده مخلص چو اسب فرمودی  
وزین بتنک نیاید دلت بفرما زین  
بیاده می که ترا رخ نهاد و اسب گرفت  
بره نباشد اگر نبود اسب او را زین

### کتب علی کتابه بادگیر

زهی ز چرخ برین برده در بلندی آب  
نشانده رفعت تو باد باد گیر سحاب  
بیاد باده گساران مجلس خورشید  
بیزمگاه افق نوش کرده جام شراب  
ز شوق پرده سربان ساحت ناهید  
پرده های فلک در فکنده بانگ رباب  
مقیم بر درو دیوار عیش خانه تو  
همای سدره نشیمن نشسته همچو ذباب  
ز جرعه طرب انگیز می پرستان  
مدام خسرو انجم فتاده مست و خراب  
بود طیور ترا گلشن بقابستان  
سزد و خوش ترا سبزه زار گردون غاب<sup>(۱)</sup>  
زحل ز بهر بنایت چو هندوی طیان  
بدلو ریخته بر گل ز بحر اخضر آب  
خرد بمعکفان درت بعهد وزیر  
خطاب کرده که طوبی لهم و حسن مآب

(۱) باز مانده خوردنی

نهال روضه دولت که چرخ دولابی  
سپهر اختر اقبال شمس دولت و دین  
بود بگلشن او سر فکنده چون دولاب  
که ماه دارد از آفتاب رایش تاب

### کتب علی کتابه مفصل

الا ای عین آب زندگانی	منور از تو چشم کمرافنی
ترا آب روان گفتن روا نیست	که میبینم که خود عین روانی
اگر خضر از تو یک شربت بنوشد	بشوی دست از آب زندگانی
بود روشن که هستی حوض کوثر	چرا کاندید بهشت جلودانی
بری ز اسیب نکبات زمینی	مصون از نکبت دور زمانی
لبت فرسوده از روی تعطش	بلب آتش رخلان آسمانی
ترا خواند خرد گردون عاشر	ترا گوید فلک خورشید ثانی
اگر فخر آوری بر چشمه مهر	سزد چون مشرب قطب جهانی
قوام کن فکان شمس المعالی	امام انس و جان بحر المعانی

### فی طلب العیادة

جهان جود شمس دین و دولت	زهی طبع تو در دانش جهانی
نه چون رایت فلک را آفتابی	نه چون قدرت زمین را آسمانی
سپهر فضل را تابنده مهری	جهان علم را صاحبقرانی
فلک را نور رایت رهنمائی	قضا را نوك کلکت ترجمانی
صبا از گلشن لطف نسیمی	سپهر از آتش قهرت دخانی
سر بام جلالت را نزید	بجز کیوان هندی پاسبانی
همای همت عالیت را نیست	برون از برج برجیس آشیانی
ندیده پیر گردون تا جهانست	جو بخت کامکارت نو جوانی
بدان ماند فلک پیش وقارت	که بر خیزد غباری ز استانی
نه بی لطف هوا را اعتدالی	نه چون قهرت جهان اهرمانی



نروید لاله‌ی در بوستانی  
 نخواند بلبل‌ی در گلستانی  
 نه دل در بر نه در بر دلستانی  
 نه بی‌یاد تو می‌باشم زمانی  
 بتلخی جان دهد شیرین‌زبانی  
 کشد هر لحظه بر رویم کمائی  
 ترا دانه کزین نبود زیانی  
 که از صحت پدید آید نشانی  
 پیرس آخر ز حال نسا توانی  
 ز دست نکبت گردون امانی  
 مرا جان نیست و انهم نیم جانی  
 سعادت همنشین در هر مکانی

چو آب چشم من بر خاک کویت  
 چو مرغ طبع من در باغ مدحت  
 تو در عیشی و من در بستر درد  
 نه بینام تو میرانم حدیثی  
 چرا باید که دور از خدمت تو  
 تو گوئی تیر چرخ آبنوسی  
 ز انقباس تو گریه‌ام نسیمی  
 ز یمن مقدمت امیدوارم  
 اگر وقتی توانی از سر لطف  
 مگریه‌ایم بفر اهماست  
 ازان تزل‌ی که در پایت فشانند  
 سپهرت چاکر و بخت جوان‌باد

کتب مولانا الاعظم شمس الدین النخجوانی الی صاحب الکتاب  
 کمال‌دین سپهر فضل خواجو  
 شنیدم گفته‌ی امروز جائی  
 که او را دیدم و با او نشستم  
 غلط‌کردی تواند نسبت من  
 اگر چه شاعران قومی بزرگند  
 و گر شعرست ددتر کیب قران  
 نه آخر انوری را قطع‌ئی هست  
 مرا از شاعری و شعر ننگست  
 تر افضل و فضایل بیش از آنست  
 همیشه لطف حق با اقرینت

جهان علم و دریای معانی  
 حدیث بنده شمس نخجوانی  
 بدیدم از حضور او گرانی  
 بجمع شاعران اصفهانی  
 بقول مصطفی باید بدانی  
 بنمل اندر بزیر عشر ثانی  
 بدانی چون که دیوانش بخوانی  
 بحق و حرمت سبع المثانی  
 نکویم از قیل شاعرانی  
 بمان در عز و جاه جاودانی

فاجاة بهذه القطعه

فـرـو غ اختر دین محمد	سپهر فضل شمس فنجوانی
توئی مساح صحرای معالی	توئی ملاح دریای معانی
ترا مخدوم خود دانی که دانم	مرا محکوم خود دانم که دانی
گرانی از حضورت کی توان یافت	که ناید از سبک روحان گرانی
ز شعرت عار می باید که نبود	که نبود آب را تنک از روانی
تنالد بلبل از دستـان سرائی	نرنجد طوطی از شگر فشانی
خلیل و اخشی آن شهرت ندارند	که نیشابوری و جرباد قانی
تو میدانی که داعی را نباشد	غمی از شاعران اصفهانی
نگردد ملتفت شیر سپهری	بنوغای سگان کاهدانی
مگر دیوست رستم کلورد یاد	ز مشتی غرچه <sup>(۱)</sup> مازندانی
در این ده نطق عیسی چون توانیافت	از این خر کره گان کلروانی
نظامی راجه باک اره جو خوانند	برو نظامکان از هرزه خوانی
نه ثالث را ز ثانی فرق داند	نه تمیز ثالث از مثانی
چو در دانش نمی مانی بدین قوم	خداوندان که جاویدان بهمانی

كتب الى ملك الواعظین ظهیر الدین طوطی الواعظ

ای آفتاب اوج معانی که از علو	قدوت و رای کنگره قصر مشتریست
وی صدر روزگار که صدر رفیع تو	بالا تر از مدارج نه چرخ جنبیست
رشحی ز نهر جود تو دریای قلمست	عکسی ز نور رای تو خورشید خاور است
هر چند رایت ازید بیضا نمونه نیست	لیکن بدایع سخنت سحر سامریست
باشد غذای طوطی شیرین سخن شکر	شیرین تر آنکه طوطی نطق توشگریست
بیمست تا حسود تواز غصه جان دهد	زینسان که شیوه سخنت روح پرور است

(۱) بفتح اول مغنت و نادان و نامرد

دراك هر كسى نرسد در دقايت  
كار كسيست قيمت جوهر كه جوهر يست  
چون ظاهرست در سخت نطق عيسوى  
سريش لطف طبع تو نهادن از خريست

### وله

صدف دُرّ معانى دُرّ دريای علوم  
ايكه هنگام سخن جان جهان زنده بقست  
چو شكر ميشكند نرخ شكر ميشكند  
دريانت سخن ارسهر حلالست چراست  
تا برايوان سخن صورت معنی نقشست  
من همان مور ضعيفم سختم پای ملخ  
چون محمد تو با حسان سمري وزپی آن  
تا جهان باد مبادا ز وجودت خالی  
شش جهة دهمه صيت تو بادا كه توغی  
بلبل باغ فصاحت گل بستان سخن  
سخت تحفه جانست و توغی جان سخن  
طوطی منطق اندر شكرستان سخن  
در بنات قلم سر زده ثعبان سخن  
صورت نام تو نقشست بر ايوان سخن  
كه برم تحفه بنزد يك سلیمان سخن  
طبع خواجو بمديحت شده حسان سخن  
كه جهانرا توغی امروز جهانيان سخن  
حاصل شش جهت وزبده ارکان سخن

### فی الاستيهاب

مدیر نقطه عالم مدار مرکز ملك  
روان پيكر اقبال شمس دولت ودين  
چه گويست كه توا فرط كبريا و جلال  
ترا ز بهر چه بر حال اطلاعى نيست  
مرا كه داعى اين حضرت<sup>(۱)</sup>م روا باشد  
چو در جهان برانباى دهر و قعى نيست  
مرا تو فاضل و دانا مخوان كه در عالم  
قناعتيست من خسته را كه محصولست  
نه هم چو طايقه جاهلان كه خرسندند  
جهان پناه سليمان فر آصف ثانی  
ترا رسد كه كنى در جهان جهانبانی  
ز هر چه در قلم آید هزار چندانى  
چو روشنست ترا رازهاى پنهانى  
فتاده در كف صد محنت و پریشانى  
بدایع سخن از نکته هاى یونانى  
سعادتى نشیندم و رای نادانى  
ز فیض عالم علوى غذای روحانى  
مثال نقش بهیمی بذوق نفسانى

ولی بنزد خرد ز اکتساب تربیتست	حیات روح طبعی و روح حیوانی
ازین صداع بصد تو بنده را غرضیست	بگویم از بارادت سری بجنبانی
چو روشنست برای عالم آرایت	که از غذاست قوای نفوس انسانی
ز فرط محنت اگر بر جنب در گاهت	نیاز عرضه ندارم تو خود نمیدانی

### بمدح المولی الاعظم رکن الدین البکرانی

چو شاه شرق زیغمای روم باز آمد	پیاده گشت از این سبز خنک چو گانی
برفت در حرم و سوی تیر کرد خطاب	که ای وزیر جهان دیده پیر نورانی
همین زمان پرو و قاضی فلک را گوی	که يك نفس چه بود گر قدم برنجانی
بنخواند تیر همان لحظه سعد اکبر را	که هیچ چاره نبودش ز بنده فرمانی
زبان برسم دعا بر گشود هر رمز و کرد	بروز لفظ گهر بار گوهر افشانی
عروس چرخ زبرجد که در خورست بدو	سر سریر کیانی و تاج سلطانی
درون پرده عصمت نشسته چون بلقیس	بزیر خاتم او ملک سلیمانی
قمر در آمد و بنهاد شمع کافوری	برون ستاده دو پیکر برسم درباری
خردش چو بک کیوان هندی از سر بام	طنین فکنده درین نه رواق پنگانی
نشسته زهره بر بطزن ارغنون در چنک	ز عندلیب سبق برده در خوش الحانی
شه سپهر زبان بر گشود با برجیس	که ای ندیده بدانش کسی ترا ثانی
بیا بگوی که امروز در جهان علوم	کرا رسد که کند دعوی جهانبانی
چو مشتری بشنید این سخن پیاسخ گفت	که ای بسلطنت و تاج داری ارزانی
تو نور چشم جهانی و شمع جمع فلک	زهی منور از انوار لطف یزدانی
ز عقل کل که ازو کل عقل گیرد فیض	شنیده می که ارشاد در سخن رانی
که فاضلیست در این دور در دیار عجم	که روشنست بدو دیده مسلمانی
سزد که صدر نشینان عالم ملکوت	بر آستان رفیعش نهند پیشانی
چو این سخن بشنیدم سؤال کردم ازو	که کیست اینکه فرو مانده ام ز حیرانی

جواب داد که ای نافذ از تو حکم قضا  
 شه افاضل و سلطان چار بالش چرخ  
 بگویم از چه تو باید که اینقدر دانی  
 مدار مرکز آفاق رکن بکرانی

فی تاریخ وفات شمس الدین محمد شاه و کتب علمی بنائه

مه سپهر هنر شمس دین محمد شاه	زال مشرب دین و نهال گلشن داد
در اول شب یوم الخمیسن در شوال	میان خفتن و شام آخر مه مرداد
دوده گذشته ز عمرش ز جور دور فلک	بیک دور و زده مرض سال هشت و نه هشتاد
چو تند باد اجل در رسید در نفسی	برفت خرمن همرش بجملگی برباد
چه روز بود که آن روز را زوال رسید	چه ماه بود که آن ماه در محاق افتاد
هنوز گلشنش از شهر غراب ایمن	هنوز سوسنش از برگ ضمیران آزاد
چو او بخلد خرامید از نشیمن خاک	نهاده شد سر سال این مقام را بنیاد
بدان امید که هر کس که در رسد گوید	که آن جوان بهشتی غریق رحمت باد

کتب واحد من الشعرا الیه فی طلب المداد

خواستم قطره سیاهی دوش	از که آنکس که نور دیده هاست
مهر گردون عالم آنکه رخس	در سیاهی شب چو مه پیدا است
آنک اهل زمانه را در خور	چون سیاهی دیده یناست
خردم گفت کافتابست او	کس سیاهی ز آفتاب نخواست
در سیاهی شد آب حیوان کم	نه سیاهی ز آب حیوان خاست

و له ایضاً

ای که رای تو در سیاهی شب	نایب شاه گنبد خضر است
از ضمیرت چگونه می خیزد	آب حیوان گر از سیاهی خاست
آفتابی تو روشنت گفتم	بسیاهی پس آرزوت چراست
زان ترا ذره می سیاهی نیست	کافتابی و در تو این پیدا ست
میفرستادمت سیاهی لیک	عقل گفتم اکن که این نه رواست

کس سیاهی بتحفه نفرستد	پیش خورشید خاوری که خطاست
لیک کلر تو چون سیه کلرست	بی سیاهی چگونه آید راست
از سیاهی جو رفحه شد طبع	روشن شد که علت سوداست
نه سیاهی گر آب حیوانست	بمثل و رچه نور دیده ماست
هر چه باید بدیده بفرستم	ور سیاهی دیده بناست

فی طلب العیادة

ایا سپهر علوی که رای روشن تو	ز شاه گنبد پیروزه گوی بر باید
عروس کلاه طبعت بگاہ جلوه کری	هزار دل بر باید چو پرده بگشاید
بلطف طبع تو دیگر کجا تواند دید	هزار سال سپهر از جهان ببیماید
قسم بشکر نطق که طوطی طبعم	بگاہ مدح تو گفتن شکر همی خاید
از آن بحضر تعالی نیاورم تصدیع	که اتصال مقیمی ملالت افزاید
میسرم نشود روز و شب تفرج و عیش	مرا شتر بیماری ز چین نمی آید
اگر بود مرضی بنده را امید آنست	که از قدم شما صحتش بدید آید
مرا تو عمر عزیزی اگر چه عمر عزیز	معینست که با هیچکس نمی باید
تو قعست ز خلقت <sup>(۱)</sup> که هر چه صادر شد	ز راه مرحمت از بنده عفو فرماید

فی الشکایة من بعض الارذال

ای سگهان قراضه اقبال را عیار	بی طلعتت دراهم افصال ناسره
طاوس سدره قهقهه شوق میزند	بر درگاه رفیع تو چون کبک بر دره
داری روا که خبث کند در قفای من	هر ناکسی گدای قفا خوار مسخره

فی الاستعطاف من بعض اکابر العصر

ایا شکوفه باغ کرم که گاه صریر	چو کلک نغمه نواز تو غنایی نیست
برنج فاقه شدم مبتلا و درمان چیست	که در دیار شما گویا طبیبی نیست
اگر ترا نظر لطف با غریبان هست	بخاک پات که هم چون دمی غریبی نیست
چو عالمی همه پرورده عطای تواند	ز خوان مکرمت بنده رانصیبی نیست

فی الشکوی عن تعویق الاحسان

دی دمی با غمگساری باز میگفتم غمی      از بالای تنگدستی و جفای روزگار  
گفت آنکت خواهی مفرمود آیا هیچ داد      گفتم آری داد گفت آخر چه گفتم انتظار  
فی الاستیهاب

ای ز تعظیم و تفاخر زده فرّاش ازل      چار طاق ز شرف بر زبر هفت اورنگ  
زمرادست و گرنی چه گشاید ز برات      کاغذ از آب برون آید و سیم از دل سنگ  
فی الاستفتا

ایسا سپهر معالی که پرتو طبعت      چراغ گوشه نشینان عالم بالاست  
درین حدیث چه گوئی که نیر اعظم      که شاه قبه این هفت طارم خضر است  
دگر سپهر نور دی که بر حدیقه چرخ      مثال زورق سیمین میانه دریاست  
ز راه لطف بفرما که این دو جرم منیر      یکی چو سیم و یکی هم چو زر پخته چراست  
کتب علی بناؤه

هر آنکهی که درین صفّه آشیان سازم      مرا از هاتف غیبی بگوش جان آید  
کز آن چه سود که ایوان قصر مرفوعست      بر اوج کنگره برج مشتری سایند  
ازین سراج خاکی مدار چشم وفا      چو روشنست که با هیچکس نمی باید  
بدان امید نهادیم وضع این بقعه      که تا کسی نفسی خوش درو بیاساید  
ولی چو در نگری این مقام عاریتی      نه منزلیست که جای قرار<sup>(۱)</sup> راشاید

كتاب السفريات في الغزليات

من ديوان صنابع الكمال



## بنام ایزد

سبحان من تقدّس بالعزّ و الجلال      سبحان من تفرد بالجود و الجمال  
آن مالکی که ملکیت او هست بردوام      وان قادری که قدرت او هست بر کمال  
سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزل      دینان بی نظیر و خداوند لا یزال  
گویای بی تلفظ و بینای بی بصر      دانای بی تفکّر و دارای بی ملال  
تسبیح بلبل سحری حسی لا ینام      ورد زبان کبک دری رب ذوالجلال  
حرفیست کاف و نون زطو امیر صنع او      وز قاف تا بقاف برین حرف گشته دال  
از آب لطف او متبسّم شود ریاض      وز باد قهر او متزلزل شود جبّال  
در گوش آسمان کشد از زرّ مغربّی      هر مه بامر کن فیکون حلقه هلال  
گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر      گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال  
کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان      بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال  
ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام      وی ملک بی زوال تو محروس از انتقال  
وی بوستان لطف تویی وصمت ذبول<sup>(۱)</sup>      وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال  
ایوان وحدت تو میرّ از انحطاط      و ارکان قدرت تو معرّا از اختلال  
بشکسته در قفای توشه باز عقل پر      و افکنده در هوای تو سیمرغ و هم بال  
بردوش روز خاوری از شب فکنده زلف      بر روی صبح مشرقی از شام کرده خال  
و هم از سرادقات جلال تو قاصرست      و عقل ره برد بتو نبود بجز خیال

خواجو گرا التماس ازین در کند رواست

از پادشه اجابت و از بندگان سؤال

۴

مکند ای یار و درین واقعه مگذار مرا      چون شدم صید تو بر گیر و نگهدار مرا  
اگرم زار کشی میکش و بیزار مشو      زاریم بین و ازین بیش میزار مرا

چون در افتاده ام از پای و ندارم سرخویش	دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا
بی گل روی تو بس خار که در پای منست	کیست کز پای برون آورد این خار مرا
بروای بلبل شوریده که بی گل روی	نکشد گوشه خاطر سوی گلزار مرا
هر که خواهد که بیک جرعه مرا در یابد	گو طلب کن بس در خانه خمار مرا
تا شوم فاش بدیوانگی و سرمستی	مست و آشفته بر آرید بیلازار مرا
چند پندم دهی ای زاهد و وعظم گویی	دل و تسبیح ترا خرقة و زناز مرا

ز استانم زچه بیرون فکنی چون خواجو

خاک را هم ز سرم بگذرد و بگذارد مرا

۳

بگذرای خواجه و بگذارد مرا مست اینجا	که برون شد دل سر مست من از دست اینجا
چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان	دل آورد و بزنجیر فرو بست اینجا
تا نگویی که من اینجا زچه مست افتادم	هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا
کیست این فتنه نو خاسته کز مهر رخس	این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا
دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری	زانک صد دل چو دل خسته من هست اینجا
دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم	شیشه ناگه بشد از دستم و شکست اینجا

نام خواجو میرای خواجه درین ورطه که هست

صد چو آن خسته دلسوخته در شست اینجا

۴

خرقه رهن خانه خمار دارد پیر ما	ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست	همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
سرو را باشد سماع از ناله دلسوز مرغ	مرغ را باشد صداع از ناله شبگیر ما
داوری پیش که شاید بردا گری موجبی	خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما
هم مگر لطف تو گردد عذر خواه بندگان	ورنه معلومست کز حد می رود تقصیر ما
صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم	ما شکار افتاده و شیر فلک نخجیر ما

تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته ایم      ای بسا عاقل که شد دیوانه زنجیر ما  
از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو      کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما  
رهمده در خانقه خواجو کسی را کاین نفس  
با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما

۵

آنک بر هر طرفی منتظرانند او را      ننگرد هیچ که خلفی نگرانند او را  
سرور بر سر سرچشمه اگر جای بود      جای آن هست که بر چشم نشانند او را  
حیف باشد که چنان روی ببیند هر کس      زانک کوه نظران قدر ندانند او را  
هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری      بود آیا که بمقصود رسانند او را  
راز عشاق چو از اشک نمائد پنهان      فرض عینست که از دیده برانند او را  
هر که جان در قدمش بازد و قدری داند      اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را

خواجوار تشنه بمیرد بجز از مردم چشم  
آبی این طایفه بر لب نه چکانند او را

۶

بگویمد ای رفیقان ساربان را      که امشب (۱) باز دارد کاروان را  
چو گل بیرونش از بستان چه حاصل      ز غلغل بلبلی فریاد خوان را  
اگر زین پیش جان میپرویدم      کنون بدرود خواهم کرد جان را  
بدارای ساربان محمل که ازدور      بینم آن مه نا مهربان را  
دمی بر چشمه چشم فرود آی      کنون فرصت شمار آب روان را  
گر آن جان جهان را باز بینم      فدای او کنم جان و جهان را  
چو تیر از زانک بیرون شد ز شستم      نهم پی بر پی آن ابرو کمان را  
شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه      بشکر خنده بگشاید دهان را

چو روی دوستان باغست و بستان      بروی دوستان بین بوستان را  
چو میدانی که دورانرا بقا نیست  
غنیمت دان حضور دوستان را

۷

چو در گره فگنی آن کمند پرچین را      چو تاب طره بهم بر زنی همه چین را  
با انتظار خیال تو هر شبی تا روز      گشوده ام در مقصوره<sup>(۱)</sup> جهان بین را  
کجاست و صید من خسته دلشوی هیبت      مگس چگونه تواند گرفت شاهین را  
چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی      چه حاجتست بگل بزم و یس و رامین را  
غنیمتی شمرد ای برادران عزیز      بیوی یوسف گمگشته ابن یامین را  
بشعله می دم آتشقشان بر افروزم      چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را  
اگر ز غصه بمیرند بلبلان چمن      چه غم شقایق سیراب و برگ نسرين را  
بحال زار جگر خستگان بازاری      چه التفات بود حضرت سلاطین را  
دوا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه      زخیل خانه براند گدای مسکین را  
مرا بتیغ چه حاجت که جان بر افشانم      گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را

چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد  
پیای دوست در افکند جان شیرین را

۸

ای بناوڪ زده چشم تو يك انداز<sup>(۲)</sup> انرا      کشته افعی تو در حلقه فسون سازانرا  
جان زدست تو ندانم بچه باری بیرم      پشه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا  
دل چو دادم بتو عقلم ز کجا خواهد ماند      مال کی جمع شود خانه بر اندازانرا  
عندلیبان سحر خوان چو در آواز آیند      می یارید و بخوانید خوش آوازانرا  
پای کوبان چو در آیند بدست افشانی      دست گیرند يك جرعه سر انداز<sup>(۳)</sup> انرا  
زیردستان که ندارند بجز باد بدست      هر نفس در قدم افتند سر افرازانرا

بانو خواجو چه شد از آنك نظر میبازد  
دیده نتوان که بدوزند نظر بازانرا

(۱) بفتح میم حیره کوچک (۲) تیر کلری  
(۳) سر انداز معانی مختلف دارد و در اینجا سرمست مقصودست

۹

بده آن راح روان پرور ریحانی را      که بکاشانه کشیم آن بت روحانی را  
من بدیوانگی از فاش شدم معذورم      کان پری صید کند دیو سلیمانی را  
سر بیای فرسش در فکنم همچون گوی      چون برین در کشد آن ابلق چو گانی را  
بروای خواجه اگر زانک بصد جان عزیز      میفروشد بخر یوسف کنعانی را  
گر تو انکار کنی مستی ما راجه عجب      کافران کفر شمارند مسلمانی را  
ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله      کوه در دوش کشد جامه بارانی را  
کام دزویش جزین نیست که بروفق مراد      باز بیند علم دولت سلطانی را  
چشم خواجه چو سربله دُر بگشاید      از حیا آب کند گوهر عسانی را

دل این سوخته بر بود و بندربان گوید

که بران از درم آن شاعر کرمانی را

۱۰

من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب      بر خیز و بده شراب بنشین و بز نرباب  
ای شام تو بر سحر وی شور تو درشکر      در سنبلهات قمر در عقربت آفتاب  
بر مشک مزین گره بر آب مکش زره      یا ترک خطا بده یا روی زها متاب  
در بر رخ ما میند بر گریه ما میند      بگشای زمه کمند بر دار زرخ نقاب  
من بنده ام و تو شاه من ابر سیه تو ماه      من آه زخم تو راه من ناله کنم تو خواب  
ای فتنه صبح خیز آمد که صبح خیز      در جام عقیق ریز آن باده لعل ناب  
آمد که طوف و گشت به خرام بسوی دشت      چون دور بقا گذشت بگذر زره عتاب  
عطارد چمن صباست پیراهن گل قباست      تقوی و ورع خطاست مستی و طرب صواب  
دردیکش ازین سپس و ندیشه مکن ز کس      فرصت شمر این نفس با همنفسان شراب

خواجو می ناب خواه چون تشنه می آب خواه

از دیده شراب خواه و ز گوشه دل کباب

۱۱

رفت دوشم نفسی دیده گریان در خواب      دیدم آن نرگس پر فتنه فتنان در خواب

نتوان رفت زبوی گل و ریحان در خواب	خیمه بر صحن چمن زن که کنون درستان
کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب	بود آیا که شود بخت من خسته بلند
پاسبان ییخبر افتاده و دربان در خواب	ای خوشا باتو صبحی و زجام سحری
شمع بنشسته و چشم خوش مستان در خواب	فتنه بر خاسته و باده پرستان در شور
که بود شور و بلا دیدن ثعبان در خواب	آیدم زلف تو در خواب و پریشانم ازین
که رود چشمم از اندیشه کرمان در خواب	صبر ایوب بیاید که شبی دست دهد
باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب	بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد

دوش خواجو چو حریفان همه در خواب شدند  
نشد از زمزمه مرغ سحر خوان در خواب

۱۲

هر دم بجام لعل لبت تشنه تر شراب	ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب
در آرزوی نرگس هست تو در شراب	درده قدح که مردم چشم نشسته است
آری مراد مست نباشد مگر شراب	مارا زجم باده لعلت گزیر نیست
گر آب میخورم بهوایت و گر شراب	بر من بخاک پات که مانند آتش است
گردد زغصه بردل من بیشتر شراب	هر دم که در دلم گذرد نیش غمزه ات
از گردش زمانه کند ییخبر شراب	در گردش آرجام طرب تا مرا دمی
چشمم نگر که میدهد از جام زر شراب	هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشک
در جان می پرست تو گردست اثر شراب	خواجو ز بسکه جام میشیاد <sup>(۱)</sup> میکنی

بازا بغربت از می و مستی که نزد عقل  
بر خستگان غریب بود در سفر شراب

۱۳

مطرب خوش نوا بساز رباب	ساقی سیمبر یار شراب
فاتحوا الله یا اولی الالباب	مست عشقیم عیب ما مکنید

عقل چون دید اهل میکده را	گفت طوبی لهم وحسن مآب
بی گل روی او چرا یکدم	نشود چشم من تهی ز گلاب
همچو خالش که دید در بستان	باغبانی نشسته بر سر آب
چشم او جز بخواب نتوان دید	گرچه بی او خیال باشد خواب
لب و گفتار و زلف و عارض اوست	باده و شکر و شب و مهتاب
همچو چشمش کسی نشان ندهد	جادو می مست خفته در محراب

در غریبی شکسته شد خواجه  
آن غریب شکسته را دریاب

۹۴

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب	وی دل پر خون من هم نمک و هم کباب
خط و لب دلکشت طوطی و شکرستان	زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب
موی تو و شخص من پر گره و پر شکن	چشم تو و بخت من مست می و مست خواب
گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو	سایه نگردد جدا ذره می از آفتاب
لعل تو در چشم من باده بود در قدح	مهر تو در جان من گنج بود در خراب
صعب تر از درد من در غم هجران او	دو زخیانرا بهر هیچ نباشد عذاب
ای تن اگر بیدلی سر ز کمندس مپیچ	وی دل اگر عاشقی روی ز مهرش متاب
لعبت چشم دمی دور نگردد ز اشک	زانک نگیرد کنار مردم دریا ز آب

روی ز خواجه میوش ورنه بر آرد خروش  
بر در دستور شرق آصف گردون جناب

۹۵

هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب	سر ببالین ابد باز نهد مست و خراب
بیدلان را رخ زیبا نمائی بچه وجه	عاشقانرا ز در خویش برانی زچه باب
می پرستان همه مخمور و عقیقت همه می	عالمی مرده زبی آبی و عالم همه آب
سر کوی خط و قدت چمن و سنبل و سرو	سمن و عارض و لعلت شکر و جام شراب

دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی همه دانند که باشد ز نمك ذوق کباب  
 هر که در آتش سودای تو امروز بسوخت ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب  
 گر چه نقش تو خیالیست که نتوان دیدن همه شب چشم توام مست نمایند بخواب  
 تر شود دم بدم خرقه ز خون دل ریش زانك رسمست که بر جامه فشانند کلاب

پیر گشتی بجوانی و همانی خواجو  
 دوسه روزی دگر ایام بقلا دریاب

۱۶

ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب  
 ای دل نگفتمت که ز لعلش مجوی کام  
 ای دل نگفتمت که بچشمش نظر مکن  
 ای دل نگفتمت که ز ترکان بتاب روی  
 ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق  
 ای دل نگفتمت که اگر تشنه مرده می  
 ای دل نگفتمت که منال ارچه روشنست  
 ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش  
 ای دل نگفتمت که ز خوبان مجوی مهر  
 ای دل نگفتمت که درین باغ دل میند  
 ای دل نگفتمت که مشو پای بند او  
 ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل  
 ای دل نگفتمت که طمع بر کن از لبش

کاهنك چین خطا بود از بهر مشك ناب  
 هر چند کلم مست نباشد مگر شراب  
 کز غم چنان شوی که نینیی بخواب خواب  
 زانرو که ترك ترك ختایی بود صراب  
 آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب  
 سیراب کی شود جگر تشنه از شراب  
 کز زخم گوشمال فغان میکند رباب  
 پیش رخی کزو برود آبروی آب  
 زانرو که ذره مهر نجوید ز آفتاب  
 کز این درد جوی نگشاید بهیج باب  
 زیرا که کبک را نبود طاقت عقاب  
 طاوس را چه غم ز هواداری ذباب  
 هر چند بی نمك نبود لذت کباب

ایدل نگفتمت که سر از سنبلس بهیج  
 کافتی از آن کمند چو خواجو در اضطراب

۱۷

پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست  
 بلك آنست سلیمان که ز ملك آزادست



آنگه گویند که بر آب نهادست جهان	مثنوی خواجه که چون درنگری بر بادست
هر نفس مهر فلک بر دگری میافتد	چه توان کرد چو این سقله چنین افتادست
دل درین پیر زن عشوه گر دهر میند	کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست
یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی	یاد باد آنک مرا این سخن از وی یادست
آنک شد آد در ایوان ز زرافکندی خشت	خشت ایوان شه اکنون ز سر شد آدست
خاک بغداد بمرگ <sup>(۱)</sup> خلفا میگرید	ورنه این شط روان چیست که در بغدادست
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه	مرو از راه که آن خون دل فرهادست
همچو نرگس بگشایش و بین کاند رخا	چند روی چو گل وقامت چون شمشادست
خیمه ائس مزین بر در این کهنه رباط	که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجه را  
شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

۱۸

حسن تو نهایت جمالست	لطف تو بغایت کمالست
بازلف تو هر که داسری هست	سر در قدم تو پایمالست
بی روی تو زندگی حرامست	وز دست تو جام می حلالست
باز آی که بی رخ تو ما را	از صحبت خویشتن مالاست
جانم که تذرو باغ عشقست	زین گونه شکسته پر وبالست
مرغ دل من هوا نگیرد	زانرو که چنین شکسته بالست
این نفحه روضه بهشتست	با نکته گلشن وصالست
این خود چه شمامه شمیمست	وین خود چه شمایل شمالست

خواجه بلب تو آرزومند  
چون تشنه بشربت زلالست

ترا با ما اگر صلحت جنگست	نمیدانم دگر بار این چه ینگست <sup>(۱)</sup>
بنقلی زان دهان کامم بر آور	نه آخر پسته در بازار تنگست
چرا این قامت همچون کمانم	ز چشم افکنده می گویی خدنگست
ز اشکم سنک میکردد ولیکن	نمیگردد دلت یارب چه سنگست
بده ساقی که آن آئینه جان	کند روشن شراب همچو زنگست
بدار ای مدعی از دامنم چنگ	ترا باری عنان دل بچنگست
زبان درکش که ما را رهن دل	نوا می مطرب و آواز چنگست
از آن از اشک خالی نیست چشمم	که پندارم شراب لاله رنگست

اگر در دفتری وقتی بیایی

قلم در نام خواجو کش که تنگست

باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست  
خلوت و مهتاب با خوبان مه پیکر خوشست  
غنچه چون زر دارد از خوش دل بود عیش مکن  
راستی را هر چه بینی در جهان باز خوشست  
کلشکی بودی مرا شادی اگر دینار نیست  
زانک با دینار و شادی ملک سنج خوشست  
چون خلیل از در میان آتش افتادم چه باک  
کانش نمرود ما را بابت آذر خوشست  
ایکه میگوئی مرا با ماهرویان سرخوشت  
پای در نه گر حدیث خنجر در سر خوشست  
بی لب شیرین نباید خسروی فرهاد را  
ز آنک شاه می بال شیرین چون شکر خوشست

گر چمن خلدست ما را بی لبش مطلوب نیست  
 تشنه را در باغ رضوان بر لب کوثر خوشست  
 هر کرا بینی . بعالم دل بچیزی خوش بود  
 عاشقانرا دل ییسا د چهره دلبر خوشست  
 باده درساغر فکن خواجو که بریاد لبش  
 جام صافی بر کف و لب بر لب ساغر خوشست

۴۱

خطت که کتابه جمالست	سر نامه ناهه کمالست
ماهی تو و مشتریت مهرست	شاهی تو و حاجبت هلالست
آن خال سیاه هندو آسا	هندو چه گلشن جمالست
از مویه تنم بسان مویست	وزناله دلم بشکل نالست
آنجا که توئی اگر فراقست	اینجا که منم همه وصالست
در عالم صورت ارچه هجرست	در عالم معنی اتصالست
آنرا که نبوده است حالی	این حال بنزد او محالست
هر چند که مهر را زوالیست	مهر رخ دوست بی زوالست

خواجو که شد از غمت خیالی  
 گر دل ز تو بر کند خیالست

۴۲

شامش از صبح فرو زنده در آویخته است	شبش از چشمه خورشید برانگیخته است
گوئیا آنک گلستان رخس میا راست	سنبل افشاند و بر برک سمن ریخته است
یا نه مشاطه زیغوشتمنی گرد عبیر	گرد آئینه چینش بخطا پیخته است
تاچه دیدست که آن سنبل گل فرسارا	دستپابسته و از سرو در آویخته است
نتوان درخم ابروی سیاهش پیوست	آنک پیوند من سوخته بگسیخته است

تازدی در دل من خیمه باقبال غمت شادی از جان من غمرده بگریخته است  
 جان خواجو ز غبار قدمت خالی نیست  
 زانك باخاك سر كوت بر آمیخته است

۴۳

بشکست دل تنگ من خسته کزین دست مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست  
 دارم زمین تو تمنای کناری خود را چو کمر گرچه بزر بر تو توان بست  
 عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد عمر از چه بافسوس برون میرو داد دست  
 از دیده ییفتاده سرشکم که بشوخی بر گوشه چشم آمد و برجای تو بنشست  
 تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید کار دهمه سرسوی بنا گوش تو پیوست  
 ای دانه مشکین تو دام دل عشاق از دام سر زلف تو آسان نتوان جست  
 معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه کانرا خبرست از تو کش از خود خبری هست  
 گویند که خواجو برو از عشق پرهیز  
 پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست

۴۴

نظری کن اگر ت خاطر درویشانست که جمال تو ز حسن نظر ایشانست  
 روی ازین بنده بیچاره درویش مقاب زانك سلطان جهان بنده درویشانست  
 پند خویشان نکنم گوش که بی خویشتم آشنایان غمت را چه غم از خویشانست  
 بده آن باده نوشین که ندارم سر خویش کانك از خویش کنیدی خبرم خویش آنست  
 حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست لیکن اندیشه ز تشویش بداندیشانست  
 نکنم ترکش اگر زانك به تیرم بزند خنث آن صید که قربان جفا کیشانست  
 مرهمی بر دل خواجو که نهد زانك طیب  
 فارغ از درد دل خسته دل ریشانست

۴۵

خطر بادیه عشق تو بیش از پیشست این چه دامست که دور از تو مرا در پیشست

ایکه در مان جگر سوختگان میسازی      مرهمی بر دل ما نه که بغایت ریشست  
 دیده هر چند بر آتش زند آیم لیکن      حدت آتش سودای تو از حد بیشست  
 باده مینوشم و خون از جگرم میجوشد      زانک بی لعل توام باده نوشین نیشست  
 عاشق اندیشه دوری نتواند کردن      دورینی صفت عاقل دور اندیشست  
 گر مراد دل درویش بر آری چه شود      زانک سلطان بر صاحب نظران درویشست  
 آشنایان همه بیگانه شدند از خواجو  
 لیکن او را همه این محنت و درد از خویشست

۴۶

رخ دل فروز تو ماهی خوشست      خط عنبرینت سیاهی خوشست  
 شب کیسویت هست سالی دراز      ولی روز روی تو ماهی خوشست  
 از آن چین زلف تو شد جای دل      که هندوستان جایگاهی خوشست  
 اگر نیست ضعفی در آن چشم مست      چرا گاه بیهار و گاهی خوشست  
 از آن مه بروی تو آرد پناه      که روی تو پشت و پناهی خوشست  
 صبحی گناهست در پای سرو      ولی راستی را گناهی خوشست  
 اگر چه ره عقل و دین میزنی      بزن مطرب این ره که راهی خوشست  
 کورت اسب بر سر دواند رواست      بنه پیش او رخ که شاهی خوشست

بچشم کرم سوی خواجو نگر  
 که در چشم مست نگاهی خوشست

۴۷

من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترك دوست  
 کز نکورویان اگر بد در وجود آید نکوست  
 کر عرب را گفتگویی هست با ما در میان  
 حال لیلی گو که مجنون هم چنان در جستجوست  
 چون عروس بوستان از چهره بکشد نقاب  
 بلبل از وصف گل سوری نکوید هرزه گوشت

گرچه جانان دوست دارد دشمنی بادوستان  
 دشمن جان خودست آنکس که برگرددزدوست  
 همچو کوی ارزانك سرگردان چوگان گشته می  
 سربنه چون در سر چوگان هوای زخم کوست  
 کاشکی از خاك کویش من غباری بودمی  
 کانك اورا آبرو می هست پیشش خاك کوست  
 چشمه جانبخش خضرست آن که آبش جانفزاست  
 روضه بستان خلدست این که بادش مشکبوست  
 چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد  
 هیچ میدانی کز آنساعت دلم در بند اوست  
 باتو خواجو را برون از عشق چیزی دیگرست  
 ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست

۴۸

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست	کان کسی نیست که هر لحظه دلش یش کیست
تو کجا صید من سوخته خرمن باشی	که شنیدست عقابی که شکار مگسیست
نه من دلشده دارم هوس رویت و بس	هر کرا هست سری در سر او هم هومیسب
از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی	حاصل از عمر گرانمایه ما خود نفسیست
تونه آنی که شوی یکنفس از چشم دور	کانك او هر نفسی بر سر آییست خسیست
دمبدم محترز از سیل سرشکم میباش	زانك هر قطره می از چشمه چشم از میست
چون گرفتار توام دامدگر حاجت نیست	چه روی در پی مرغی که اسیر قفسیست
بت محمول مرا خواب ندانم چون برد	زانك در هر طرفش ناله و بانگ جرسیست

کمترین بنده درگاه تو گفتم خواجوست  
 گفت گو بگذر از این در که مرا بنده یکیست

۴۹

کلوان خیمه بصحرا زد و معمول بگذشت سیلم از دیده روان گشت و زمنز بگذشت

ناله بگذشت و مرا بیدل و دلبر بگذاشت ای رفیقان بستانید که محمل بگذشت  
 ساربان کو فسی با من دلخسته بساز کاین زمان کار من از قطع منازل بگذشت  
 نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست هر کرا در نظر آن شکل و شمایل بگذشت  
 سیل خونابه روان شد چو روان شده محمل عجب از قافله زانگونه که بر گل بگذشت  
 نه من دلشده در قید تو افتادم و بس کاین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت  
 قیمت روز وصال تو ندانست دلم تا ازین گونه شی بر من بیدل بگذشت  
 هر که شد منکر سودای من و حسن رخت عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت  
 جان فدای تو اگر قتل منت در خود دست خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت  
 دوش بگذشتی و خواجو بتحسّر میگفت  
 آه ازین عمر گرامی که بیاطل بگذشت

۴۰

لب غنچه بر چشمه خندیده است	چو سرچشمه چشم من دیده است
که از روی خوب تو بیریده است	بدان وجهم از دیده خون میرود
که مهر تو پیش از تو <sup>(۱)</sup> ورزیده است	چرا کینه ورزی کنون با کسی
تراشیده ترا تراشیده است	نهان کی کند خامه رازم که او
چنین در حدیث تو پیچیده است	مرا غیرت آید که مکتوب تو
پسند تو ما را پسندیده است	اگر جور بر ما بستدی رواست
که خطت بحکم که بوسیده است	از آن از لب خویشتن در خطم
که برگرد نام تو گردیده است	قلم را قدم زان قلم کرده ام
مرا مونس مردم دیده است	دریغ از خیالت که شب تا روز
بچشم بصیرت تو را دیده است	چو نام تو در نامه بیند دیر

از آن چشم خواجو گهر بار شد  
 که خط تو بر دیده هالیده است

۴۱

صراحی طلب کرد و سلفر گرفت	چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت
چو او پرنیان در صنوبر گرفت	سمن قرطه فستقی چاك زد
جهان نافه مشك اذفر گرفت	بنفشه ببرك سمن بر شكست
نسیم صبا بوی عنبر گرفت	بر آتش فکند از خم طره عود
می راوقی طعم شکر گرفت	بیوسید لعلش لب جام را
دگر نرگش مستی از سر گرفت	چو شد سرگران از شراب گران
مه چنگ زن چنگ ددیر گرفت	چو مرغ صراحی نوا ساز کرد
بسی رنگ من خرده بر زر گرفت	بسی اشك من طعنه برسیم زد

چو خواجو چراغ دلش مرده بود  
بزد آه و شمع فلك در گرفت

۴۲

وانك دل بر تو نبستست دلش نگشادست	بسته بند تو از هر دو جهان آزادست
كفتایيست كه در عقدۀ رأس افتادست	عارضت در شکن طره بدان میماند
لب جانبخش تو شیرین و دلم فرهادست	زلف هندو صفت لیلی و عقلم مجنون
بنده با قد تو از سرو سپی آزادست	سرو را گرچه بیالای تو ماندی نیست
بد نهادست كه سر بر قدمی ننهادست	هیچكس نیست كه باهیچكس میلی نیست
مادر دهر مرا خود بچه طالع زادست	هرگز از چرخ بداختر نشدم روزی شاد
بده آن باده نوشین كه جهان بر بادست	دل من بیتو جهانیست پراز فتنه و شور
چه توان كرد كه <sup>(۱)</sup> فریاد رسم فریادست	در غمت همفسی نیست بجز فریادم

بیش از ین ناوك بیداد من بر خواجو  
گرچه بیداد تواز روی حقیقت دادست

۴۳

آن جوهر جانست كه در گوهر كانست      یا می كه درو خاصیت جوهر جانست



یا چشم قدح چشمه یاقوت روانست	یاقوت روان در لب یاقوتی جامست
خاك در خمخانه به از خانه خانست	زین پس من و میخانه که در مذهب عشاق
لعلی که از خون جگر در دل کانست	در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی
کز فرط حرارت دل من در خفقانست	يك شربت از آن لعل مفرح بمن آور
افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست	ما غافل و آن عمر گرامی شده از دست
او را چه غم از حادثه دور زمانست	هر کش غم آن نادره دور زمان کشت
کانست که دلها همه سرگشته آنست	در روی تو بیرون ز نکوهی صفتی نیست

خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار  
خاموش که شمع آفت جانش ز زبانست

۳۴

سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست	جان هر زنده دلی زنده بهانی دگرست
زانك بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست	خیمه از دایره کون و مکان بیرون زن
ترك مه روی من از خانه خانی دگرست	در چمن هست بسی لاله سیراب ولی
گوئیا سرو روان تو روانی دگرست	راستی را از لطافت چو روان میگردی
زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست	عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا
کاین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست	يك زمانم بعدا بخش و ملامت کم گوی

تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو  
خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست

۳۵

وین همه هستی ما هستی هستی دگرست	اینهمه مستی ما مستی مستی دگرست
که برون اردو جهان جای نشستی دگرست	خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن
گفت این سر سبك امروز دستی دگرست	گفتم از دست تو سرگشته عالم گشتم
هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست	تا صبا قلب سر زلف تو در چن بشکست
گرچه در هر طرف از چشم تو هستی دگرست	کس چو من مست نیستاد ز خمخانه عشق

تا بر آمد زبنا گوش تو خورشید جمال      هر سر زلف تو خورشید پرستی دگرست  
چون سپر نقشند از غمزه خوبان خواجو  
زانکه آن نالوک دلدوز زشتی دگرست

۳۶

ای لبست میگون و جانم می پرست	ما خراب افتاده و چشم تو مست
همچو نقش خامه نقاش صنع	صورتی صورت نمی بندد که بست
دین و دنیا گر نباشد گو مباش	چون توهستی هر چه مقصود مست هست
در سر شاخ تو ای سرو بلند	کی رسد دستم بدین بالای بست
تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب	می نبود آنکه که بودم می پرست
مست عشق آندم که برخیزد سماع	یکنفس خاموش نتواند نشست
آنکه از دستش ز پا افتاده ام	کی بدست آید چو من رفتم ز دست
دل درو بستیم و از ما در گسست	عهد نشکستیم و از ما بر شکست

باز ناید تا ابد خواجو بهوش  
هر که سرمست آهد از عهد الست

۳۷

نشان بی نشانان بی نشانست	زبان بی زبانان بی زبانیست
دوای درد مندان درد مندیست	سزای مهربانان مهربانیست
ورای پاسبانی پادشاهیست	بجای پادشاهی پاسبانیست
چو جانان سرگران باشد پیا پیش	سبک جان در نیشاندن گرانست
خوش آن آهوی شیر افکن که دایم	تواندائی او در ناستوانیست
مگر پرورده خط تو خضرست	که لعلت عین آب زندگانست
بلی صورت بود عنوان معنی	نه اینصورت که سرتاسر معانیست
سحر فریاد شب خیزان درین راه	تو پنداری درای کلوانیست
خط زنگاریت بر صفحه ماه	سوادى از مثال آسمانیست

مغان زنده دلا را خوان که در دیر  
مراد از زندخوانی زنده خوانیست  
چو خواجو آستین بر عالم افشان  
که شرط رهروان دامن فشانیست

۴۸

بجز از کمر ندیدم سر موئی از میان	بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت
تو چه معنئی که هرگز نرسیده ام بکنهت	تو چه آیتی که هرگز نشنیده ام بیانت
تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن	چه کنم که مرغ فکرت نرسد بآشیانت
اگرم هزار جان هست فدای خاک پایت	که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجان
چه بود کرم پیرش قدمی نهی ولیکن	تو که ناتوان نبودی چه خبر ز ناتوانت
چو کسی نمیتواند که بیوسد آستینت	برویم و رخت هستی بیریم از آستان
چه گلسی که بلبلی را نبود مجال با تو	که دمی بر آرد از دل ز نهیب باغبانت
چه شود که یینوای که ز نددم از هوایت	دل خسته زنده دارد بنسیم بوستان

بچه رو کناره گیری زمین ما که خواجو  
چو کمر شدست راضی بکناری از میانت

۴۹

جانم از باده لعل تو خراب افتادست	دلم از آتش هجر تو کباب افتادست
گرچه خواب آیدت ای فتنه مستان در چشم	هر که از چشم و رخت بی خور و خواب افتادست
باز مرغ دل من در گره زلف کزت	همچو کبکیست که در چنگ عقاب افتادست
ایکه بالای بلند تو بلای دل ماست	دلم از چشم تو در عین عذاب افتادست
دست گیرید که در لجه دریای سرشک	تن من همچو خسی بر سر آب افتادست
خبر من بسر کوی خرابات برید	که خرابی من از باده ناب افتادست
تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید	بنگر این پشه که در جام شراب افتادست
خرم آن صید که در قید تو گشتست اسیر	حبذا دعد که در چنگ رباب افتادست

ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو  
بر سر کوی خرابات خراب افتادست

عقلم از جام عشق سر مستست	کلام از دست دل فرو بستست
دل شوریده حال من خستست	زلف او در تکسرسست ولیک
بجز از حاجبش که پیوستست	بـا دلم کس نمیکند پیوند
دل در آن زلف دل گسل بستست	هر کجا در زمانه دل بند است
همچو مرغ از چمن برون جستست	یار باین حوری از کدام بهشت
فتنه بنگر که با که بنشستست	با منش هر که دید میگوید
که چه شوریده زبر دستست	عجب از سنبل تو میدارم
مردم دیده دست از وشتست	دل ریشم چو در غمت خون شد

گرچه بگسسته می دل از خواجو

بدرستی که عهد نشکست (۱)

زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست	رنج از کسی بریم که دردش دواى ماست
وانگه در سرای تو خلوت سرای ماست	جایی سرای تست که جای سرای نیست
نومیدی از عطای تو حدّ خطای ماست	گرما خطا کنیم عطای تو بی حدست
این سلطنت بسست که گویی گدای ماست	روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را
مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست	حاجت بغونبها نبود چون تو میکشی
دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست	مارا بدست خویش بکش کلن نوازشست
هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست	گر میکشی رهیم و گر میکشی رهی
درد از چنانک یار فرستد دواى ماست	زهر از چنانک دوست دهد نوش دارواست

گفتم که ره برد بسرا پرده تو گفت

خواجو که محرم کبریای ماست

۴۲

ما هم آن گدای که سلطان گدای ماست      ما زیر دست مهر و فلک زیر پای ماست  
تا بر در سرای شمس سر نهاده ایم      اقبال بنده در دولترای ماست  
بودی بسیط خاک پر از های و هوی ما      و کنون جهان ز گریه پر از های ماست  
زینسان که در قفای تو از غم بسوختیم      گوئی که دود سوخته می در قفای ماست  
تا کی زیند تیغ جفا بر شکستگان      سهلست اگر بقای شما در فنای ماست  
گر برکشی و گر بکشی رای رای تست      هر چیز کان نه رای تو باشد نه رای ماست  
آن کاشنای تست غریبست در جهان      و انکو غریب گشت ز خویش آشنای ماست  
ما را اگر تو مشتری این سعادت نیست      بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست  
خواجو که خاک پای گدایان کوی تست  
شاهی کند گرش تو بگوئی گدای ماست

۴۳

گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست      سلطان وقت خویشی و سلطان گدای تست  
ای صاحب اجل که روی در قفای دل      رخس امل مران که اجل در قفای تست  
گر نفس راه میزندت کاین طریق نیست      از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست  
زین تابخانه رخت برون بر که کاینات      یک غرفه بر در حرم کبریای تست  
جای وقوف نیست درین دامگاه دیو      بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست  
از ره مرو بغمه سرائیدن غراب      چون مرغ روح بلبل بستانسرای تست  
بر فرش خاک تکیه زدن شرط عقل نیست      چون تختگاه عالم جان متسکای تست  
ای یار آشنا که دم از خویش میزنی      ییکانه شو ز خویش چو یار آشنای تست  
خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس  
چون بنگری فنای تو عین بقای تست

۴۴

مکذّر ز ما که خاطر ما در قفای تست      دل بر امید وعده و جان در قفای تست  
سهلست اگر رضای تو ترک رضای ماست      مقصود ما ز دینی و عقبی رضای تست

زین پس چو سرفدای قفای تو کرده ایم  
 ما را مران ز پیش که دل در قفای تست  
 کردن بیند مینهم و سر بی بندگی  
 خواهی بیخش و خواه بکش رای رای تست  
 تنها نه دل به مهر تو سرگشته گشته است  
 هر ذره می ز آب و گلم در هوای تست  
 آزاد گشت از همه آن کو غلام تست  
 ییکانه شد ز خویش کسی کاشنای تست  
 ای دردلم عزیزتر از جان که در تنست  
 جانی که در تنست مرا از برای تست  
 این خسته دل که دعوی عشق تو میکند  
 سو گند راستش بقصد دلربای تست  
 خواجو که روت در سر جور و جفای تو  
 جانش هنوز بر سر مهر و وفای تست

۴۵

گر سر در آورد سرم آنجا که پای اوست  
 و در سر کشت تنعم من در جفای اوست  
 گر میبرد ببندگی و میکشد ببند  
 آنست رای اهل مودت که رای اوست  
 هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد  
 پیوسته حزن بازوی جانم دعای اوست  
 هیچم بدست نیست که در پایش افکنم  
 الا سری که پیشکش خاک پای اوست  
 گر مدعای کشته شاهد شهادتست  
 دعوی چه حاجتست که شاهد گوی اوست  
 از هر چه بر صحایف عالم مصورست  
 حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست  
 تا دیده دیده است رخ دلربای او  
 دل در بلای دیده و جان در بلای اوست  
 در هر زبان که میشنوم گفتگوی ماست  
 در هر طرف که میشنوم ماجرای اوست  
 خواجو کسی که مالک ملک قناعتست  
 شاه جهان بعالم معنی گدای اوست

۴۶

بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت  
 جگر لاله بر آن دلشده زار بسوخت  
 حبذا شمع که از آتش دل چون معنون  
 در هوای رخ لیلی بشب تار بسوخت  
 دیشب آن رند که در حلقه خماران بود  
 بزد آهی و در خانه خمار بسوخت  
 ای که از سر انا الحق خبری یافته می  
 چه شوی منکر منصور که بردار بسوخت  
 تو که احوال دل سوختگان میدانی  
 مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت

صبر بسیار مفرمای من سوخته را      که دل ریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت  
 زان مفرح که جگر سوختگانرا سازد      قدحی ده که دل خسته بیمار بسوخت  
 دایره‌ی درد دل اکنون ز که جویم که طیب      دل بیمار مرا در غم بیمار بسوخت  
 تازی از زلف تو افتاد بچین وز غیرت      خون دل در جگر نافه تاتار بسوخت  
 بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد      آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت

اگر از هستی خواجو اثری باقی بود  
 این دم از آتش عشق تو یکبار بسوخت

۴۷

ای لبت باده فروش و دل من باده پرست      جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست  
 تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم      صد گره درخم هر مویت و هر موئی شست  
 هر که چون ماه نو انگشت نماند در شهر      همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست  
 تا بدمست ییفتند چو من از ساغر عشق      می پرستی که بود بیخبر از جام الاست  
 تو میندار که از خود خبرم هست که نیست      یا دلم بسته بند کمرت نیست که هست  
 آنچنان در دل تنگم زده می خیمه انس      که کسی را نبود جز تو در جای نشست  
 همه را کار شراست و مرا کار خراب      همه را باده بدستست و مرا باد بدست  
 چون بدیدم که سر زلف کزت بشکستند      راستی را دل من نیز بغایت بشکست

کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد  
 نتوان گفت بخواجو که مشو باده پرست

۴۸

رمضان آمد و شد کار صراحی از دست      بدرستی که دل نازک ساغر بشکست  
 من که جز باده نمی بود بدستم نفسی      دست گیرید که هست این نفسم باد بدست  
 آنک بی مجلس مستان نشستنی یکدم      این زمان آمد و در مجلس تذکیر<sup>(۱)</sup> نشست  
 ماه نو چون ز لب بام بدیدم گفتم      ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست  
 در قدح دل نتوان بست مگر صبحدمی      که تو گویی رمضان بار سفر خواهد بست

خون ساغر بچنین روز نمیساید ریخت      رك بـ ربط بچنین وقت نمیباید دست  
 ماه روزه ست و هر شربت هجران روزی      روز توبه ست و ترا نرگس جادو سر مهست  
 هیچکس نیست که باشحنه بگوید که چرا      کند ابروی تو سرداری هستان پیوست  
 وقت افطار بهز خون جگر خواجورا  
 تو میندار که در مشربه جلایی هست

۴۹

تاکی ندهی داد من ای داد زدست      رحم آر که خون در دلم افتاد زدست  
 تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد      شد دامن من دجله بغداد زدست  
 از دست تو فردا بروم داد بخواهم      تا چند کشم محنت و بیداد زدست  
 بی شگر شیرین تو بر در که خسرو      برسینه زخم سنگ چو فرهاد زدست  
 گر زانک پیای علمم راه نباشد      از دور من و خاک ره و داد زدست  
 از خاک سرکوی تو چون دور فتادیم      دادیم دل سوخته بر باد زدست  
 زینسان که بغم خوردن خواجوشده می شاد  
 شك نیست که هرگز نشود شاد زدست

۵۰

خذك آن باد که باشد گذرش بر کویت      روشن آن دیده که افتد نظرش بر رویت  
 صید آن مرغ شوم کوگذرد بر بامت      خاک آن باد شوم کو بمن آرد بویت  
 زلف هندوی تو باید که بریشان نشود      زانک پیوسته بود همزه و هم زانویت  
 سحر اگر زانک چنینست که من مینگرم      خواب هاروت ببندد بفسون جادویت  
 بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم      روی آن آب که زنجیر شود چون مرویت  
 عین سحرست که هر لحظه برو به بازی      شیر گیری کند و صید پلنگ آهویت  
 روز محشر که سراز خاک لحد بردارند      هر کسی روی بسومی کند و من سویت  
 مرغ دل صید کمانخانه ابروی تو شد      چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت

بر سرکوی تو خواجوزسکی کمتر نیست  
 گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت



بر سر کوی عشق بازدار است	که رخی همچو زر بدینار است
دل پر خون بسی بدست آید	زانك قصّاب كچه دلداریست
نخرد هیچكس دای بجوی	بنگر ای خواجه کاین چه بازاریست
بر سر چار سوی خطّه عشق	رو بهر سو که آوری داریست
سر که هست از برای پای انداز	بر سر دوش عاشقان باریست
یوسف مصر را بجان عزیز	بر سر هر رهی خریداریست
زلف را گر سرت نهد بر پای	بر مكش ز انك او سیه کاریست
غمزه را پند ده که غمّازیست	طرّه را بند نه که طرّاریست

انك خواجه ازو پریشانست  
زلف آشفته کار عیاریست

گرت چو مورچه گردشکر بر آمده است	تو خوش بر آی که با جان برابر آمده است
بنوش لعل روان چون زمرّد سبّز	نگین خاتم یاقوت احمر آمده است
بگردد چشمه نوش توسبزه گرد مید	ترش مشو که نبات ازشکر بر آمده است
ز خطّ سبز تو نسخم خوش آمدی و کنون	خط غبار تو خود زان نکوتر آمده است
تو خوش در آ و مشود در خط از من مسکین	که خط بگرد عذار تو خوش در آمده است
شه حبش که ز سر حدّ شام بیرون راند	کنون بتاختن ملك خاور آمده است
ز سهم ناوك تر کان غمزات گوئی	که هند و میست که نزد زره گر آمده است
کند بسنبیل گرد نکشت زمانه خطاب	که خادمی تو در شان عنبر آمده است
میان مشک و خطّ فرق نیست يك سر موی	ولیک موی تو از مشک بر سر آمده است
گمان مبر که برفت آب لعل از خط سبز	که لعل را خط پیروزه زیور آمده است

بیا بدیده خواجه نگر که خطّ سیاه  
بگر دروی چوماهت چه در خود آمده است

۵۳

دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت	جانم ز غم بر آمد و از غم خبر نداشت
آنرا که بود عالم معنی مستخرش	دیدم بصورتی که ز عالم خبر نداشت
دلخسته می که کشته شمشیر عشق شد	ز خمش جهان رسید و زمرهم خبر نداشت
مستمقی که تشنه در بلی وصل بود	بگذشت آبش از سر و ازیم خبر نداشت
دلמיד عشق او شد و آگه نبود عقل	افتاد جامه خورد شد و جم خبر نداشت
جم را چو گشت بی خبر از جام مملکت	خاتم زدنست رفت و ز خاتم خبر نداشت
عیسی که دم ز روح زدی گو بین که من	دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت

خواجو که گشت هندوی خال سیاه دوست  
دل را بمهره داد و زار قم خبر نداشت

۵۴

مسیح روح را مریم حجابست	بهشت وصل را آدم حجابست
دلا در عاشقی محرم چه جوئی	که پیش عاشقان محرم حجابست
برو خود همدم خود باش اگر چه	بر صاحب دلان همدم حجابست
مکش جعدش که پیش روی جانان	شکنج طره پر خم حجابست
زهستی در گذر زیر آ که در عشق	نه هستی شور و مستی هم حجابست
اگر دم در کشی عیسی وقتی	که در راه مسیح صدام حجابست
بخون در کعبه باید غسل کردن	که آب چشمه زمزم حجابست
بنه اتم ملک جم نتوان گرفتن	که پیش اهل دل خاتم حجابست
زیم حاصل نگردد گوهر عشق	که در راه حقیقت یم حجابست
اگر مرد رهی بگذر ز عالم	که نزد هر روان عالم حجابست

برو خواجو که پیش روی بلقیش  
اگر نیکو بینی جم حجابست

۵۵

هیچ داری خبرای یار که آن یار برفت      یا شنیدی ز کسی کلان بت عیار برفت

غم کلام بخور امروز که شد کار از دست	دلم این لحظه نگهدار که دلدار برفت
که کند چاره ام این لحظه که بیچاره شدم	که دهد یاریم امروز که آن یار برفت
جهد کردم که ز دل بوی که بر آید کاری <sup>(۱)</sup>	چکنم کاین دل محنت زده از کار برفت
این زمان بلبل دلسوخته گودم در کش	زانک آن طوطی خوش نغمه ز گلزار برفت
درد بیمار عجب گر بسدوایی برسد	خاصه اکنون که طیب از سر بیمار برفت
همچو آن فتنه که دیوانه ام از رفتارش	آدمی زاده ندیدم که پری وار برفت
بت ساغر کش من تابش از مجلس انس	آبروی قدح و رونق خمار برفت
آن چه می بود که تاساقتی از آن می پیمود	کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت

بوی انفاس تو خواجو همه عالم بگرفت

این چه عطرس است که آبدخ عطار برفت

۵۶

یاد باد آن روز که لب بوی جان میآمدت	خط بسوی خاور از هندوستان میآمدت
هر زمان از قلب عقرب کو کبی می تافتت	هر نفس سنبل نقاب از غوان میآمدت
چون خدننگ چشم جادو مینهادی در کمان	ناوک مژگان یکایک بر نشان میآمدت
چون زباغ عارضت هر دم بهاری میشکفت	هر زمان مرغی بطرف گلستان میآمدت
در چمن هر دم که چون عرعر خرامان میشدی	خنده بر بالای سرو بوستان میآمدت
چون جهانی را برخ آرام جان میآمدی	از جهان جان ندا جان و جهان میآمدت
در تکلم لعل شیرینت چو میشد درفشان	چشمه های آب حیوان از دهان میآمدت

چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن

گاه گاهی نام خواجو بر زبان میآمدت

۵۷

منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت	سجده که گر بنیازست چه مسجد چه کنشت
جای آسایش مشتاق چه هامون و چه کوه	رهزن خاطر عشاق چه زیبا و چه زشت

عشق در طینت آدم نه بیازیچه سرشت  
عشقبازی نه ببازیست که دافنده غیب  
ساکن دیر مقام بغرابات نهشت  
تا چه کردم که زبدنغمی و رسوائی من  
قالیم سوخته و گل شده از خون همه خشت  
گر سر تربت من باز گشائی بینی  
همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید  
بر گل روی تو آن خال معنبر که نشاند  
هر که یند که تو از باغ برون میآمی  
تا بچشم همه پاکیزه نماید خواجه  
خاک شو بر کند مردم پاکیزه سرشت

۵۸

هر که او دیده مردم کش مست دیدست  
بس که بر نر گس مخمور چمن خندیدست  
مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند  
که مرا مردم این دیده حسرت دیدست  
ایکه گفتی سر ببریده سخن کی گوید  
بنگر این کلک سخن گو که سرش ببریدست  
گوئی آن سنبل عنبر شکن مشک فروش  
بغطا مشک ختن بر سمت پاشیدست  
زان بود زلف تو شوریده که چون رفت بچین  
شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست  
سر آن زلف نگونسار سزد گر ببرند  
که دل ریش پریشان مرا دزدیدست  
خبرت هست که اشکم چوروان میگشتی  
در نفای تو دویدست و بسر غلتیدست  
دم ز مهر تو زخم گر نزنم تا بابد  
که دلم مهر تو در عهد ازل ورزیدست  
هر چه در باب لب لعل تو گوید خواجه

جمله در گوش کن ایدوست که مرواریدست

۵۹

رخت خورشید را یات جمالت  
خطت تفسیر آیات کمالست  
هلال ارزانک هر مه بدر گردد  
چرا پیوسته ابرویت هلالست  
خیالت بسکه میآید بچشم  
اگر خواهم بچشم آید خیالت  
چو داند حال او کز تشنگی مرد  
کسی کو بر لب آب زلالست  
بگو ای بسانغان با باد شبگیر  
که بلبل در قفس بی پروا بالست

نسیم نافه یا بوی عیبرست	شمیم روضه یا باد شمالست
مقیم ار بنگری در عالم جان	میان لیلی و مجنون وصالست
اگر در عالم صورت فراقست	بمعنی با تو ما را اتصالست
چرا وصل تو بر خواجو حرامست	
نه آخر خون مسکینان حلالست	

۶۰

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست	که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست
دهنش یکسر موئیست و میانش یکموی	وز میان تن من تا میانش موئیست
ابروی او که ز چشمش نرود پیوسته	نه کمانیست که شایسته هر بازوئیست
مرهمی از من مجروح مدارید درینغ	که دلم خسته پیکان کمان ابروئیست
گر من از خوی بد خویش نکردم چه عجب	هر کسی را که در آفاق بینی خوئیست
ز آتش دوزخم از بهر چه میترسائید	دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست
نسخه غالیه <sup>(۱)</sup> یا رایحه گلزار است	نکته سنبل تریا نفس گلبوئیست
هر که از زلف دراز تو نکوید سخنی	دست کوه تن از وزانک بریشان کوئیست

اگر از کوی تو خواجو بلامت نرود  
مکنش هیچ ملامت که ملامت جوئیست

۶۱

آه کز آهم مه و پروین بسوخت	اختر بخت من مسکین بسوخت
آتش مهرم چو در دل شعله زد	بر فلک بهرام را زوین بسوخت
سوختم در آتش هجران او	پشه را بین کز غم شاهین بسوخت
ای بسا خسرو که او فرهاد وار	در هوای شگر شیرین بسوخت
شمع را بنگر که با سیلاب اشک	هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
چند سوزی ای که میسازی کباب	بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
کام جان از قبله زردشت خواه	گردلت چون آذر بر زمین بسوخت

(۱) بوی خوشیست که از ترکیب مشک و عنبر و غیر آن برآید.

چون تو در بستان بر افکندی هلاب  
لاله رادل بر گل و نسرین بسوخت  
همچو خواجه کس نمیینم که او  
در فراق روی کس چندین بسوخت

۶۲

آن نکینی که منش میطلبم باجم نیست	و آن مسیعی که منش دیده ام از مریم نیست
انك از خاك رهش آدم خاکی گردیست	ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست
گر چه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن	شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست
دوش رفتم بدر دیر و مرا مفیچگان	چون سگ از پیش بر اندند که این محرم نیست
چغم از دشمن اگر دست دهد صعبت دوست	مهره گر زانك بدستست غم از ارقم نیست
در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند	کی دهد ملك جمت دست اگر خاتم نیست
دُر نیلای بکف از زانك ز دریا ترسی	لیکن آن دُر که تو می طالب آن دریم نیست
هده از دست و غنیمت شمر این یکدم را	که جهان یکدم و آن دم بجز از این دم نیست

کژمر و تا چو کمان بی نکندت خواجه  
روش تیراز آنست که در روی خم نیست

۶۳

شوریده نیست زلف تو کز بند جسته است	خطّ تو آن نبات که از قند رسته است
آن هندوی سیه که تواش بند کرده بی	بسیار قلب صف شکنان کوشکسته است
گر زانك روی و موی تو آشوب عالمست	ما را شی میبارك و روزی خجسته است
هر چند نیست با کمرت هیچ در میان	خود را بزرنگر که چنان بر تو بسته است
با من مکن به پسته شیرین مضایقت	آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است
دانی که بر عذار تو خال سیه چیست	زاغی که بر کناره باغی نشسته است
من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم	کانکس که خسته است بشیخ تو رسته است
گفتم که چشم مست تو خونم بر ریخت گفت	يك لحظه تن بزن که بهخسید که خسته است

خواجه چنین که اشک تو بینم ز تاب مهر  
گوئی مگر که رشته پروین گسسته است

بادستان دشت را در عنبر سارا گرفت	ابر نیسان باغ را در لؤلؤی لالا گرفت
بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت	چون گل صد برك بزم خسروانی ساز کرد
از صوامع رخت بر بست و ره صحرا گرفت	زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زدیباغ
بسکه از چشمم بدامن لؤلؤی لالا گرفت	ابر را بنکر که لاف در فشانی میزند
از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت	در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود
راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت	ایکه پیش قلمت آید صنوبر در نماز
از سرم تاپای چون شمع آتش سودا گرفت	چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد
مؤمنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت	منکه از کفر شدن ترسی ندارم لاجرم

چشم خواجو بین که گوید هر دم از دریادلی  
کای بسا گوهر که باید ابر را از ما گرفت

در لب لعل تو جلا بی خوشست	در شب زلف تو مهتابی خوشست
طاق ابروی تو محرابی خوشست	پیش گیسویت شبستانی نکوست
چنبری دلبند و قلابی خوشست	حلقه زلف کمند آسای تو
گودمی بنشین که مهتابی خوشست	پیش رویت شمع تا چند ایستد
طیره <sup>(۱)</sup> نتوان شد که آن تابی خوشست	گر دلم در تاب رفت از طره ات
در سواد چشم من آبی خوشست	آتش رویت که آب گل بریخت
دمبدم گوید که غرقابی خوشست	مردم چشم که در خون غرقه شد
زانک باب عاشقی با بی خوشست	بر در میخانه خوانم درس عشق

بخت خواجو همچو چشم هست تو  
روزگاری شد که در خوابی خوشست

(۱) بفتح اول خشم و مضب و طیره بر وزن خیره بمعنی غناک و خجل و آذردگی

کنج ما محصول هر ویرانه نیست	شمع ما مأمول هر پروانه نیست
هر که او از آشنایکانه نیست	کی شود در کوی معنی آشنا
هیچ دامی در رهش جز دانه نیست	ترك دام و دانه کن زیرا که مرغ
هر که او با ساغر و پیمانه نیست	در حقیقت نیست در پیمان درست
زانك عقل نیست کو دیوانه نیست	پند عقل کی کند دیوانه گوش
هر کرا در جان غم جانانه نیست	نیست جانش معرم اسرار عشق
کیست کش هوئی ازو در شانه نیست	گر چه ناید هوئی از زلفش بدست
گفت این دم موسم افسانه نیست	گفتمش افسانه گشتم در غمت
گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست	گفتمش بتخانه ما را مسجدست
کاین سخنها هیچ درویشانه نیست	گفتمش بوسی بده گفتا خموش

گفتمش شکرانه را جان میدهم

گفت خواجو حاجت شکرانه نیست

شمع ما شمع نیست کو منظور هر پروانه نیست

کنج ما گنج نیست کو در کنج هر ویرانه نیست

هر کرا سودای لیلی نیست مجنون آنکست

ور نه مجنون راجو نیکو بنگری دیوانه نیست

چشم صورت بین نیند روی معنی را بخواب

زانك در هر کان درود در هر صدق دُر دانه نیست

حاجیانرا کعبه بتخانه است و ایشان بت پرست

ور بینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست

مرغ وحشی گر بیوی دانه در دام او افتد

تا چه مرغ زانك دامی در رهم جز دانه نیست



هر کرا یینی در اینجا مسکن و کاشانه است  
جای ماجایست کاجا مسکن و کاشانه نیست  
گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه  
کانک پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست  
گفتش پروای درویشان نمیشد ترا  
گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست  
گرچه باشد در ره جانانه جسم و جان حجاب  
جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

۶۸

ای فدای قامتت هر سرو بستانی که هست	در حیا از چشم من هر ابر نیسانی که هست
باز داده خط بخون و زشر مساری گشته آب	جام یاقوت ترا هر ریحانی که هست
نر گس سرمست مخمور تو ییملست از آن	سر در افکندست زلفت از پریشانی که هست
خاتم لعل ترا چون شد مستخر ملک جم	صید زلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست
راستی را بنده شمشاد بالای توام	ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست
لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملک دل	کس در دو منزل نمیسازد زویرانی که هست
چون شود یاقوت لؤلؤ پروردت گوهر فشان	آب گردد از حیا هر گوهر کانی که هست
هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم	خون خلقی میخورد از نامسلمانی که هست
دردلت مهر از چه روجویم چو میدانم که چیست	بنده را ییدل چرا گوئی چو میدانی که هست
نا شنیده از کمال حسن لیلی شمه می	عیب معجون میکند دانا نادانی که هست
چشم خواجو چون شود در از رخ گوهر فشان	اوقتد خون در دل هر لعل رمانی که هست

روح دراد در حالت آرد چون شود دستا نسر ای  
بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست

۶۹

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست      سنبش در پیچ و مار ارشته جان تافتست

همچو تعبیل بر کف موسی عمران تافتست	آن دوافعی سیاه مهره بلزش از چه روی
زلف هندویش چرا نعلم بدانتان تافتست	جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است
آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست	گر نمیخواهد که مارا رشته جان بگسلد
همچو ماه چارده در کج ویران تافتست	مهر رخسار تو در جان من شوریده دل
کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست	آن بنا گوش دلا فروزت یا مه یا چراغ
در دلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست	باده پیش آور که از عکس می و مهر رخت
هر گز تو روزی ز غفلت سر ز قمر مان تافتست؟	بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد

همچو زلفت کار خواجو روز و شب آشفته بود

با تو گر یک روز روی از مهر و پیمان تافتست

۷۰

بشو دست از آنکو نگلایش نیست	ح- نذر کن زیاری که یاریش نیست
گلی دارد و گلغذایش نیست	چه ذوقش بود بلبل ار در چمن
ولیکن بجز صبر یاریش نیست	خرد راستی را نهالی خوشست
بود کار آنکس که کلایش نیست	مهر نام مستی که شرب مدام
گلی کس نیند که خالایش نیست	مده دل بدنیا که در باغ عمر
شرابی که رنج خه یاریش نیست	نیایی بجز باده نیستی
غمی دارد و غمگساریش نیست	مرا رحمت آید بر آنکو چو من
عجب گر ز غنبر غباریش نیست	بدینسان که کافور او در خطت
روانست لیکن عید یاریش نیست	بیلازار او نقد قلبم درست
که بحر هودت کنایش نیست	کجا اوفتم زین میان بر کنار

اگر زانک خواجو بری شد ز خویش

چه شد حسرت خویش یاریش نیست

۷۱

ای بر عذار مهوش آن زلف پر شکست      چون زنگی گرفته بشب مشعلی بدست

وی طاق آسمانی محراب ابرویت	پیوسته گشته خواب که جادوان مست
همچون بلبل بر لب کوثر نشسته است	خال لب تو گر چه سیاه است بت پرست
بنشستی و فغان ز دل ریش من بخواست	قامت بلند و دسته ریحان تازه پست
مشنو که از تو هست گزیرم چرا که نیست	یا نیست از تو محنت و رنجم چرا که هست
سروی برستی چو تو از بوستان بخواست	بر خاستی و نیش غم در جگر نشست
صد دل شکلا آهوی صیاد شیر گیر	صد جان اسیر عنبر عنبر فشان مست
مغمور سر ز خاک بر آرد بروز حشر	مستی که گشت ییخبر از باده الست

نگشاد چشم دولت خواجو بهیچ روی  
تا دل بر آن کمند گره در گره نبست

۷۲

برون ز جام دما دم معجوی این دم هیچ	بجز صراحی و مطرب نخواه همدم هیچ
یلا باده نوشین روان بنوش که هست	بجنب جام می لعل ملکیت جم هیچ
معجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست	که پیش همت او هست ملک عالم هیچ
غمست حاصلم از عشق و من بدین شادم	که گر چه هست غم نیست از غم غم هیچ
دلم ز عشق تو شد قطره ای و آنهم خون	تنم ز مهر تو شد ذره ای و آنهم هیچ
غمم بخاک فرو برد و هست غمخور باد	دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ
تنم چو موی پر از تاب ورنج و دوری خم	ولی میان تو یک موی اندر و خم هیچ
از آن دواي دل خسته در جهان تنگست	که نیستش بجز از پسته تو مرهم هیچ

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو  
بحکم آنک جهان یکدمست و آندم هیچ

۷۳

ز جام عشق تو عظم خراب میگرد	ز تاب مهر تو جانم کباب میگرد
مرا دلست که دائم بیاد لعل لب	بگرد ساقی و جام شراب میگرد
هلاک خود بدعا خواستم ولی چکنم	که دیر دعوت من مستجاب میگرد

پرست گفت جان عقاب میگرد	دلست کاین همه خونم زدیدم میبارد
ز شرم چشمه نوش تو آب میگرد	تو خود چه آب و گلی کابزندگی هر دم
ز عکس گلشن رویت کلاب میگرد	چو بر تو میفکنم دیده اشک کلگونم
بیاد چشم تو هست و خراب میگرد	بجام باده چه حاجت که پیر گوشه نشین
چنین که زلف تو بر آفتاب میگرد	عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی

چو بر ددت گندم گوئیم که خواجو باز  
بگرد خانه ما از چه باب میگرد

۷۴

شف لیلی و مجنون بنظر کم نشود	گرمی خسرو شیرین بشکر کم نشود
ذره دلشده را آتش خور کم نشود	مهر چندانکه کشد تیغ و نماید حدت
مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود	صبح را چون نفس صدق زند باشد چرخ
شرف و منزلت مه بسفر کم نشود	کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان
عزت نوح بخواری پسر کم نشود	در چنان وقت که طوفان بلا بر خیزد
آب دریا با راجیف شمر کم نشود	خضم بی آب اگر انکار کند طبع مرا
قیمت لعل بدخشان به حجر کم نشود	جم اگر اهرمنی سنگتزند بر جاعش
همه دانند که تعظیم بشر کم نشود	دیو اگر گردن طاعت تنهد انسانرا
ورسها کور شود نور قمر کم نشود	گاه اگر کوه شود سر بفلک بر تزد
جرم کفار بتعذیب سقر کم نشود	دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز
باغ را رایحه سنبل تر کم نشود	گر گیا خشک مزاجی کند و طعنه زند
رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود	چه غم از منقصت بی هنران زانک بخیث
حدت خاطر دانا بخطر کم نشود	گر چه هست اهل خرد را خطر از بی خردان
که با شوب مگس نرخ شکر کم نشود	سخنم را چه تفاوت کند از شورش خصم
که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود	جوهری را چه غم از طعنه هر مشتری
نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود	مکن اندیشه ز ایدای حسودان خواجو

سنگ بد کوهر اگر کاسه زرین شکند      قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود  
گفته اند این مثل و هن دگرت میکویم  
که بتقیح نظر نور بصر کم نشود

۷۵

مراد لیست که تا جان برون نمیآید	ز تاب طره جانان برون نمیآید
چو ترك مهوش کافر نژاد من صنمی	ز خلیخانه خاقان برون نمیآید
چو روی او سمن از بوستان نمیرود	چو لعل او گهر از کان برون نمیآید
نمیرود نفسی کان نگار کافر دل	بقصد خون مسلمان برون نمیآید
تو از کدام بهشتی که با طراوت تو	گلی ز گلشن رضوان برون نمیآید
برون نمیرود از جان دردمند فراق	امید وصل تو تا جان برون نمیآید
حسود کو چو شوکر میگرد ازومیزن جوش	که طوطی از شوکرستان برون نمیآید
بیوی یوسف مصرای برادران عزیز	روانم از چه کنعان برون نمیآید
بقصد جان گدا هر چه میتوان بکنید	که از خلوت سلطان برون نمیآید

چه سود در دهن تنگ او سخن خواجو  
که هیچ فایده از آن برون نمیآید

۷۶

گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند	ولیک پیش وجود تو جمله کالعد مند
صبحیان سحر خیز کنج خلوت عشق	چغم خورند چو شادی خوران جام جمند
چو کنج عشق تو دارند در خرابه دل	نه مقلسند ولی منعمان بی درمند
چو قامت تو بینند کوس عشق زنند	پریرخان که بعالم بدلبری علمند
بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام	که طائران هوایت کبوتر حرمند
بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را	روا مدار که مجروح ضربت ستمند
چو آهوان پلنگ افکن ترا بینند	اگر بصید روی از تو وحشیان نرمند

همی ندیم اسیران قید محنت باش بین که سوختگان غم تو در چه دمند  
 خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد  
 که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند

۷۷

تا درد نیابند دوا را نشانند	تلاش نیند شفا را نشانند
آنها که چو مامای این بحر نکرند	شک نیست که ماهیت ما را نشانند
با عشق و هوا برگ و نوار است نیاید	خاموش که عشاق نوا را نشانند
منصور بقا از گذر دار فنا یافت	نا گشته فنا دار بقا را نشانند
تا معتکفان حرم کعبه وحدت	خود را نشانند خدا را نشانند
یلان وفادار جفا را نپسندند	خوبان جفا کار وفارا نشانند
آنها که ندارند نم چشم و غم دل	خاصیت این آب و هوا را نشانند
با عشق تو زیبایی خوبان نماید	با پرتو خورشید سهارا نشانند

خواجو چه عجب باشدارش کس نشانند  
 شاهان جهاندار گدا را نشانند

۷۸

گر دلم روز وداع از پی محمل میشد	تو میندار که آن دلیرم از دل میشد
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا	زانک پیش از همه سیلاب بمنزل میشد
گفتم از محمل آن جان جهان برگردم	پایم از خون دل سوخته در گل میشد
راستی هر که در آن سرو خرامان میدید	همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل میشد
ساربان خیمه برون میزد و اینم عجیبت	که قیامت نشد آن روز که محمل میشد
قاتلم میشد و چون خون ذج راحت میرفت	جان من نعره زنان از پی قاتل میشد
همچو بید از غم هجران دل من میلرزید	کان سهی سرو خرامان متمایل میشد
پند عاقل نکند سود که در بند فراق	دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد

بگذرد از خویش که بی قطع مسالک خواجو  
 هیچ سالک نشنیدیم که واصل میشد

اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند  
و گر مراد نبخشی که از تو بستاند  
بدست تست دلم حال او تو میدانی  
که سوز آتش پروانه شمع میداند  
چه اوفتاد که آن سرو سیمتن برخاست  
خبر برید بدھقان که سرو نشانند  
برفت آنکه بلای دلست و راحت جان  
مگر خدای تعالی بلا بگرداند  
چراغ مجلس روحانیان فرو میرد  
گر او بجلوه گری آستین بر افشاند  
تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت  
گر ابن مقله ببیند در آن فرو ماند  
بخون دیده از آن رونوشته ام روشن  
که هر کسش که ببیند چو آب بر خواند  
دیر سر<sup>(۱)</sup> دلم فلش کرد و معذورست  
چگونه آتش سوزان بنی پیوشاند

سر شک دیده خواجو چنین که میبینم  
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتانند

یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود  
مطربان را عود بر ساز و دف اندر چنگ بود  
شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع  
وانک او بر خفتگان گلبانک میزد چنگ بود  
دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد  
مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ بود  
گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز  
چشم عظم بر جمال گلرخان شنگ بود  
گر چه صیقل میبرد آثار زنگ از آینه  
صیقل آئینه جانم می چون زنگ بود  
آن زمان کانماه رخشان خور آیین رخ نمود  
باغ بر گلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود  
بر من ییذل نبخشود و دلم را صید کرد  
گو میا در شهر دلای پریشان تنگ بود  
پیش شیرین قصه فرهاد مسکین کس نگفت  
یا دل آن خسرو خوبان خلج سنگ بود

مطربان از گفته خواجو سرودی میزدند  
لیکن آن کلروی را از نام خواجو ننگ بود

۸۱

هندوئی را باغبان سوی گلستان میفرستد	یا یاقوت تو سنبیل خطّ ریحان میفرستد
یا شب شامی ز روز خاوری رخ مینماید	یا خضر خطّی بسوی آب حیوان میفرستد
جان بجانان میفرستادم دل میرفت و میگفت	مفلسی تزیلی بخلوتگاه سلطان میفرستد
میرساند رنج و بندارم که راحت میرساند	میفرستد درد و میگویم که درمان میفرستد
هر که جانی دارد و در دل ندارد ترک جانان	دل بدلبیر میسپارد جان بجانان میفرستد
با وجود مهر که روی چشم بر خون مینماید	زر بکلن میآورد لؤلؤ بعمّان میفرستد

همچو خواجو هر که جان در پای جانان میفشاند  
روح پاکش را ز جنت حور رضوان میفرستد

۸۲

سخن یار ز اغیار بیاید پوشید	قصّه هست ز هشیار بیاید پوشید
خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت	کان قبائست که ناچار بیاید پوشید
دّره چون لاف هواداری خورشید زند	مهرش از سایه دیوار بیاید پوشید
تا بخون جگر جام بیالایندش	جامه کعبه ز خماز بیاید پوشید
بوسه‌ئی خواستمش گفت بیوش از زلفم	کنج اگر میری از مار بیاید پوشید
ضعفم از چشم تو زانروی نهان میدارد	که رخ مرده ز یمار بیاید پوشید
تیغ مزگان چه کشی در نظر مردم چشم	خنجر از مردم خونخوار بیاید پوشید
چهره ررد من و روی خود از طره بیوش	که زر و سیم ز طرار بیاید پوشید
دیده بنگر که فرو خواند روان سر دلم	گر چه دانست که اسرار بیاید پوشید

نامه دوست بدشمن چه نمائی خواجو  
سخن یار ز اغیار بیاید پوشید

۸۳

حدیث آرزو مندی جوابی هم نمیآورد  
خمار آلوده‌ئی آخر شرابی هم نمیآورد



خرابی همچو من کومت در ویرانها گردد  
 اگر گنجی نمی ارزد خرابی هم نمیارزد  
 سزد چون دعا اگر مردم بر آرمی رباب افغان  
 که این مجلس که من دارم ربایی هم نمیارزد  
 کدائی کو کند دائم دعای دولت<sup>(۱)</sup> سلطان  
 گر انعامی نمیشاید ثوابی هم نمیارزد  
 بدین توسن کجا یارم که با او همعنان باشم  
 که این مرکب که من دارم رکابی هم نمیارزد  
 بگوای پیکر مشتاقان بدان حضرت که مهجوری  
 سلامی گر نمی شاید جوابی هم نمیارزد؟  
 چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم  
 بغربت مانده‌ئی آخر خطائی هم نمیارزد  
 بیایر چشم من بنشین اگر سرچشمه‌ئی خواهی  
 سرآبی چنین آخر سرابی هم نمیارزد  
 تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی  
 دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمیارزد  
 بدین مخمور دردی نوش از آن می شربت‌ی درده  
 دل محروم بیماری لعابی هم نمیارزد  
 تو آب زندگی داری و خواجو تشنه جان داده  
 دریغا جان مستقی بآبی هم نمیارزد

اسیر قید محبت ز جان نیندیشد      قتل ضربت عشق از سنان نیندیشد  
 غریق بحر مودت ز سیل نگریزد      حریق آتش مهر از دخان نیندیشد

مقیم خانه رندی ز خان نیندیشد	شکار دانه هستی ز دام سر نکشد
زهای و هوی سگ پاسبان نیندیشد	زهای و هوی زقیان چه غم که شبر و عشق
که گرگ چون بر برد از شبان نیندیشد	گرم تو صید شوی گو حسود جان میده
فغان بر آردو از باغبان نیندیشد	چو گل نقاب بر افکند بلبل سحری
کسی سبه شکند کو ز جان نیندیشد	ز نوک نلوك چشمت چه غم که در صف عشق
که هر که ره زند از کلوان نیندیشد	ترا که غارت دل میکنی چه غم ز کسی
مگر کسی که ز جان و جهان نیندیشد	کرا بجان جهان دسترس بود هیبت
ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد	نسیم باد صبا چون بگل در آویزد

چه سست مهر طیبی که درد خواجورا  
دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد

۸۵

سرواز اینسان روان نمیافتد	مه چنین دلستان نمیافتد
که یقین در گمان نمیافتد	زان دهان نکته نمی شنوم
که کمر در میان نمیافتد	هیچ از او در میان نمی آید
بر سر پاسبان نمیافتد	عجب از پادشه که سایه او
تیر از او بر نشان نمیافتد	نام دل در نشان نمی آید
چشم فکرت بر آن نمیافتد	عشق سرّیست کافریش را
تخته می بر کران نمیافتد	کشتی ما چنان شکست کز او
دود در آسمان نمیافتد	نرود يك نفس که از دل من
دیده پر ناردان نمیافتد	چشم من تا نمیفتد پر اشک
باز با آشیان نمیافتد	مرغ دل تا هوا گرفت و رمید
کاتش در زبان نمیافتد	خامه چون شرح میدهد غم دل

کشت خواجو مریض و چشم طیب

هیچ بر ناتوان نمیافتد

۸۶

سحرچوبوی گل از طرف مرغزار بر آید  
 ییار ای بت ساقی می مروق باقی  
 چو در خیال من آید لب چو دانه نارت  
 خط تو چون بخط املک نیمروز بگیرد  
 بر آید از نفسم بوی مشک اگر بزمانم  
 چو هندوان رسن باز هر دم این دل ریشم  
 بود که کام من خسته دل بر آید اگر چه  
 بیغت شور من بینوا ز گلبن ایام  
 نوای زیر ویم از جان مرغ زار بر آید  
 که کام جان من از جام خوشگوار بر آید  
 بیوستان روانم درخت نار بر آید  
 خروش و ولوله از خیل زنگبار بر آید  
 حدیث آن گره زلف مشکبار بر آید  
 بدان کمند گر هگیر تا بدار بر آید  
 بروزگار مرادی ز روزگار بر آید  
 اگر گلی بدهد صد هزار خار بر آید

دعا و زاری خواجو و آه نیم شبانش  
 اگر نه کلاگر آید چگونه کار بر آید

۸۷

دل بدست یار و غم در دل بماند  
 ما فرو رفتیم در دریای عشق  
 ساربان آهسته رو کاصحاب را  
 کی تواند زد قدم با کاروان  
 یادگار کشتگان ضرب عشق  
 ای پسر گر عاقلی دیوانه شو  
 کبک را بنگر که چون شد پای بند  
 هر که او در عاشقی عالم نشد  
 خلام اندر پای و پا در گل بماند  
 وانك عاقل بود بر ساحل بماند  
 چشم حسرت در پی محمل بماند  
 نا توانی کاندین منزل بماند  
 نیم جانی بود و با قاتل بماند  
 کانك او دیوانه شد عاقل بماند  
 چشم بازش در پی طغرل<sup>(۱)</sup> بماند  
 تا قیامت همچنان جاهل بماند

دل چو رویش دید و جان را در نباخت  
 خاطر خواجو عظیم از دل بماند

۸۸

گر سر صحبت این بی سرو پایت باشد  
 بر سر و چشم من دلشده جایت باشد  
 (۱) بضم طاء و کسر داء جانور شکاری مثل باز و عقاب

پای اگر بر سر من مینهی اینک سرو چشم	سرم آنجا بود ایدوست که پایت باشد
بنده چون زان تو و بنده سراخانه تست	هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد
بیگهست امشب و وقتی خوش و یاران سرمست	در چنین وقت تمنای کجایت باشد
چون وصال بتضرع ز خدا خواسته ام	نروی امشب اگر ترس خدایت باشد
خواب اگر میردت حاجت پرسیدن نیست	تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد
ور حجابی کنی از هم نفسان شرم هدار	خانه خالی کنم ارزانک هوایت باشد
وردگر رای شرابت نبود با کی نیست	آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد
دل بجور تو نهادم چو روا میداری	که روانم هدف تیر بلایت باشد
گر سروصل گدائی چو منت نیستد رواست	پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

گوش کن نغمه خواجو و سرائیدن مرغ  
گر سر زمزمه نغمه سرایت باشد

۸۹

وصل آن ترختا ملک خاقان ارزد	کفر زلف سیبش عالم ایمان ارزد
خاتم لعل گهر پوش پری رخساران	پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد
ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری	ملکت مصر و همه خطه کنعان ارزد
پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری	حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد
بگذر از گنج قدر خلن که بر پیرمغان	کنج میخانه همه گنج قدر خان ارزد
زین سپس ما و گدایان سرکوی غمت	که گدائی درت ملکت سلطان ارزد
با لب دست ز سر چشمه حیوان شستم	زانک یاقوت تو صد چشمه حیوان ارزد
با وجود قد رعنا تو گو سرو مروی	زانک بالای تو صد سرو و خرمان ارزد

از سر کوی تو خواجو بگلستان نرود  
که سر کوی تو صد باغ و گلستان ارزد

۹۰

صاحب جان جهان جان و جهان میارزد      لعل جان پرور لوجو هر جان میارزد

گوشت دیرمغان گیر که در مذهب عشق	کنج میخانه طریخانه خان میارزد
با چنان نادره دور زمان می خوردن	یک زمان حاصل دوران زمان میارزد
شاید از ملک جهان در طلبش در بازی	که دمی صحبت او ملک جهان میارزد
بر لب آب روان تشنه چرا باید بود	ساقی آن آب روان کو که روان میارزد
با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست	که گل روی تو صد لاله ستان میارزد
سر کوی تو که از روضه رضوان بایست	پیش صاحب نظران باغ جنان میارزد
هر که راهیج بدمستست نمی ارزد هیچ	که همانش که بود خواه همان میارزد

پیش خواجو قدحی باده به از ملک کی  
زانک لعلیست که صد تاج کیان میارزد

۹۱

چنانک صید دل آن چشم آهوانه کند	پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند
چو تیر غمزه خونریز در کمان آرد	دل شکسته صاحب دلان نشانه کند
سپاه زنگ چو از چین بنیمر و زکشد	شکنج زلف و بنا گوش را بهانه کند
هزار دل ز سر شانه اش فرو بارد	چو ترک سیم عذارم نغوله شانه کند
بدانکه مرغ دل خسته می بقید آرد	ز زلف تا فته دام و ز خال دانه کند
ازین قدر چه کم آید ز قدر و حشمت شاه	که یک نظر بگدایان خیلخانه کند
اگر بچرخ بر افشاند آستین رسدش	کسی که سر مه از آن خاک آستانه کند
کجا رسم بمکانت که پشه نتواند	که در نشیمن سیم مرغ آشیانه کند
چو بر زمانه بهر حال اعتمادی نیست	نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند

دل شکسته خواجو چو از میانه ربود  
چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند

۹۲

نقاش که او صورت ادرنگ نگارد	کی چهره گلچهر چو او رنگ نگارد
فرهاد چو از صورت شیرین نشکبید	صد نقش بر انگیز دو بر سنگ نگارد

صورتگر چین نقش نبندم که نکاری	چون آن صنم سبکدل شنگ نکلود
حنامگر امروز درین مرحله تنگست	کو پنجه بخون من دلتنگ نکلود
نقاشی بصورتگری ارموی شکافد	صورت نتوان بست کزین رنگ نکلود
چنگی همه از پرده عشاق سراید	گر نقش نکلازین تو بر چنگ نکلود
ورچنگ و سر انگشت تو ناهید ببیند	نقش سر انگشت تو بر چنگ نکلود
در جنب جمال تو بود صورت دیوار	هر نقش که صورتگر از رنگ نکلود

خواجو چه عجب باشد اگر شیردل اور  
سر پنجه بخون جگر رنگ نکلود

۹۴

آن خط شب مثال که بر خور نوشته اند	یارب چه دلفریب و چه در خور نوشته اند
از خضر نامه می بلب چشمه حیات	کوئی محمّران سکندر نوشته اند
یانی مگر برات نویسان ملک شام	وجهی بر آفتاب منور نوشته اند
گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز	از شب چه آیتیت که بر خور نوشته اند
در خنده رفت و گفت که مستوفین روم	خطی باسم اجری قیصر نوشته اند
یا از بی معیشت سلطان زنگبار	تمغای هند بر شه خاور نوشته اند
کوئی که بسته اند تب لرز آفتاب	کز مشک آیتی بشکر بر نوشته اند
یا نی دعائی از پی تعویذ چشم زخم	بر گرد آن عقیق چو شگر نوشته اند
ریحانیان گلشن روی تو بر سمن	خطی بخون لاله احمر نوشته اند
وصف ایت کز آن برود آب سلسیل	حوران خلد بر لب کوثر نوشته اند

خواجو محمّران سرشکم بسیم ناب  
اسرار عشق بر ورق زر نوشته اند

۹۴

خورشید را بسایه شب در نشانده اند	شب را پاسبانی اختر نشانده اند
چیپور را ممالک و فقور داده اند	مهراج را بمسند خان بر نشانده اند

تا خود چه دیده‌اند که چپال هند را	ترکان پیادشاهی خاور نشاندند
همچون مگس بتنگ شکر بر نشته است	خالی که بر عقیق چوشگر نشاندند
گوئی که دانه می بقمر برفشاندند	یا مهره می ز غالیه در خور نشاندند
یا خلانان روضه رضوان بلال را	در باغ خلد بر لب کوثر نشاندند
گفتم که خال همچو سیه دانه ترا	بر قرص آفتاب چه درخور نشاندند
گفتا بروم خسرو اقلیم زنك را	گوئی که بر نیابت قیصر نشاندند
بر خیز و باده نوش که مستان صبح خیز	آتش بآب دیده ساغر نشاندند

خون جگر که بر رخ خواجو چکیده است  
یا قوت پره نیست که در زر نشاندند

۹۵

هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود	وانکش خبر شود ز غمت بیخبر شود
چون آبکینه این دل مجروح ناز کم	هر چند بیشتر شکند تیز تر شود
بگشا کمر که جامه جانرا قبا کنم	گر زانك دست من بمیانست کمر شود
منعم مکن ز گریه که در آتش فراق	از سیم اشك کار رخم همچو زر شود
از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنك	هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او	باشیر در دل آمد و با جان بدر شود
بی سر بسر شود من دلخسته را اوليك	بی او گمان میر که زمانی بسر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت	این شام صبح گردد و این شب سحر شود

خواجو ز عشق روی مگردان که در هوا  
سایر بیال همت و طاهر پیر شود

۹۶

بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد	بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد
بترك آن مه نامهربان نباید گفت	کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد
مگر بموسم گل باغبان نمیداند	که منع بابل شیرین زبان نشاید کرد

بخواهد دل که من خسته دل درون بدهم      بدد مضایقه با دوستان نشاید کرد  
کسی که بیتی و سوا مدح جهان و مرچه در دست      بچان منتحنش امتحان نشاید کرد  
بنوک خامه اگر شرح آن دهم صد سال      ز سر عشق تو رمزی بیان نشاید کرد  
بدان دیار روان تر ز آب دیده من      بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد  
من آن نیم که ز جانان عنان بگردانم      بقول مدعیان ترك جان نشاید کرد

برون ز جان و جهان هیچ تحفه می خواجو  
فدای صحبت جان جهان نشاید کرد

۹۷

نی ز دود دل پر آتش ما مینالد      تو مپندار که از باد هوا مینالد  
عندلیبیست که در باغ نوا میسازد      خوش سرا میست که در پرده سرا مینالد  
بیزبانست و ندانم که کرا میخواند      در فغانست و ندانم که چرا مینالد  
من دلخسته اگر زانک زدل مینالم      باری آن خسته بیدل ز کجا مینالد  
میفتد هر نفسی آتشم اندر دل ریش      بسکه آن غمزده می سر و پا مینالد  
میزندش نتواند که نتالد نفسی      زخم دارد نه بتزویر و ریا مینالد  
بسکه راه دل او را حقیقت زده است      ظاهر آنست که در راه خدا مینالد  
نه دل خسته که یکدم ز هوا خالی نیست      هر کرا مینگرم هم ز هوا مینالد  
هیچکس همدم ما نیست بجز نی و او نیز      چون بدیدیم هم از صحبت ما مینالد

ناله و زاری خواجو اگر از بی برگیست  
او چه دیدست که هر دم ز نوا مینالد

۹۸

هم غنی الله نی که ما را مر حبابی میزند      عارف را در سر اندازی صلا می میزند  
آشنایان را زیخویشی نشانی میدهد      بینوایان را زی رگی بوا می میزند  
اهل معنی را که از صورت تبر اگر ده اند      هر نفس در عالم معنی ندای میزند  
میسرایند همچو مرغان سرامی و زمی      هر دم آتش همچو باد اندر سرامی میزند



همچونی گردد سماعت خرقه بازی آرزوست دامن آنکس بچنگ آور که نالی میزند  
 یکنفس با او بسازارده بجائی میبری همدم او باش گوهم دم ز جایی میزند  
 کرتی ییکانه خواجو حال خویش ازنی شنو  
 ز انك آن دلخسته هم دم ز آشنائی میزند

۹۹

یاد باد آنك نیاورد زمن روزی یاد شادی آنك نبودم نفسی از وی شاد  
 شرح سنگین دلی وقصه شیرین باید که بکوه آید و بر سنك نویسد فرهاد  
 کر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا گوهم آوای شما باز گرفتار افتاد  
 سرو هر چند بیالای تو میماند راست بنده تا قد ترا دید شد از سرو آزاد  
 تاجه کردم که بدین روز نشستم<sup>(۱)</sup> هیأت کس بروز من سرگشته بدروز مباد  
 کویم دایه ام از بهر غمت میبرد و یا مگر مادرم از بهر فراق میزد  
 نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد  
 تاجه حالست که هر چند کز و میپرسم حال گیسوی کز تراست نمیگوید باد  
 ای که خواجو نتواند که نیارد یادت  
 یاد میدار که از مات نمی آید یاد

۱۰۰

همراه رفتند و ما را در سفر بگذاشتند از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند  
 بر میان از مو کمر بستند و این شوریده را همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند  
 بر سر راه او فتادم تا زمن بر نگذرند همچو خاک ره مرا بر رهگذر بگذاشتند  
 شمع را در آتش و سوز جگر بگذاختند طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند  
 بلبل شوریده دل را از چمن کردند دور طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند  
 بیشتر رفتیم و ما را بیشتر بر جان زدند وینچنین بارش و زخم بیشتر بگذاشتند  
 بی غباری از چه ما را خاک راه انگاشتند بی خطائی از چه ما را در خطر بگذاشتند

کار خواجو زیر و بالا بود چون دور فلک

کار او را این که چون زیر و زبر بگذاشتند

مرغ در راه او پرا اندازد	شمع در پای او سر اندازد
پسته شورشکر افشانش	شور در تنگ شکر اندازد
هر که چون افیش کمر گیرد	خویش را از کمر در اندازد
گرمه جادویش فسون در باغ	خواب در چشم عبهر <sup>(۱)</sup> اندازد
چون لبش عکس در قدح فکند	تاب در جان ساغر اندازد
نیم شب راه نیمروز زند	چون ز شب سایه بر خوراندازد
سیم بالای چشم ماهردم	سیم پالوده بر زر اندازد
مردم سحر از آب دیده ما	جامه هوج در بر اندازد

در هوای تو چون پرد خواجو

که عتاب فلک پر اندازد

یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود	باده حشم عقل میبست و در دل میگشود
بوی گل شاخ فرح در باغ خاطر مینشاند	جام می رنگ غم از آئینه جان میزدود
مه فرو میشد گهی کو پرده در رخ میکشید	صبح بر میآمد آن ساعت که اورخ مینمود
کافر گردنکشس بازار ایمان میشکست	جادوی مردم فریبش هوش مستان میر بود
از عذارش پرده گلبرگ و نسرين میدرید	و ز جمالش آبروی ماه و پروین میفزود
همچو سر مستان دلم تا صبحدم در باغ وصل	از رخ و زلفش سخن میچید و سنبیل میدود
گر شکار آهوی صید او گشتم چه شد	و در غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
چون وصال دوستان لادست دادم چاره بست	چون بعلت عربگذاشت این دمان حسرت چه سود

گفتم آتش در دلم زد روی آتش رنگ نو

گفت خواجو مائش کز آتش ندیدی بوی دود

این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان میرسد

وین مرغ فردوس آشیان از باغ رضوان میرسد

مجنون صاحب درد را لیلی عیادت میکند  
 فرهاد شود انگیز را شیرین بمهمان میرسد  
 امروز دیگر ذره را خور مهربانی میکند  
 وین لحظه گومی بنده را تشریف سلطان میرسد  
 آید سوی بیت الحزن از مصر بوی پیرهن  
 جان عزیز من مگر دیگر بکنعان میرسد  
 دل میدهد جان را خبر کارام جان میرسد  
 جان مژگادنی میدهد دل را که جانان میرسد  
 مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا  
 گومی که بلقیس از سبا سوی سلیمان میرسد  
 شاه بتان بربری نوین<sup>(۱)</sup> ملک دلبری  
 با احتشام قیصری از حضرت خان میرسد  
 ای بلبل گلبنانک زن خاموش منشین در چمن  
 بنواز راه خارکن چون گل بیستان میرسد  
 خواجو که میآید که جان قربان رهاش میشود  
 گومی زکرمان قاصدی سوی سپاهان میرود

۹۰۴

شام شکستگانرا هرگز سحر نباشد	وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد
هر کو زجان بر آمد از دست دل تنالد	وانکو ز پا در آمد در بند سر نباشد
پیر شرابخانه از باده مغانه	تا ییخبر نگرده صاحب خبر نباشد
در بزم دردنوشان زهد و ورع نکنجد	در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد
هر کو رخ توجوید از مه سخن نگوید	وانکو قد تو بیند کوته نظر نباشد
در اشک و روی زردم سهلست اگر ببینی	زانرو که چشم نرگس برسیم وزر نباشد

(۱) ظاهراً ترکیست و لقب امرای بزرگ .

يك شمه زین شمال در شاخ گل نیایی  
يك ذره زین ملاححت در ماه و خور نباشد  
مطبوع تر ز قدت سرو سهی نخیزد  
شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد  
چون عزم راه کردم بنمود زلف و علاض  
یعنی قمر بعقرب روز سفر نباشد  
گفتم دل من از خون دریاست گفت آری  
همچون دل تو بهری در هیچ بر نباشد

گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجو

بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد

۱۰۵

درد محبت درمان ندارد  
راه مودت پایان ندارد  
از جان شیرین ممکن بود صبر  
امّا از جانان امکان ندارد  
آنرا که در جان عشقی نباشد  
دل بر کن از وی کو جان ندارد  
دوق فقیران خاقان نیابد  
عیش گدایان سلطان ندارد  
ایدل ز دلبر پنهان چه داری  
دردی که جز او درمان ندارد  
باید که هر کو بیمار باشد  
درد از طیبیان پنهان ندارد

در دین خواجو مؤمن به باشد

هر کو بکفرش ایمان ندارد

۱۰۶

جادویی چون نرگس مست به بیماری که دید

هندویی چون طره پست بطراری که دید

در سواد شام تلای مشّت تاتاری که یافت

بر بیاض صبح صادق خط رنگاری که دید

مردم آزاری و هر دم عزم یزاری کنی

یگانه بی مردم آزاری و یزاری که دید

چون ندارم زور و زر هم چاره من زاریست

بی زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

آنک زو شمشاد را پای خجالت در گلست  
 راستی را زان صفت سروی بعیاری که دید  
 تما صبا شد دسته بند سنبل گلپوش او  
 کلا او جز عنبر افشانی و عطاری که دید  
 گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست  
 گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید  
 قصد خواجو کرد و خویش خورد و برخاکش نشاند  
 ای عزیزان هرگز از خونخواری این خواری که دید

۱۰۷

حدیث جان بیجز جانان نداند	که جز جانان کسی در جان نداند
مرا با درد خود بگذار و بگذر	که کس درد مرا درمان نداند
روا باشد که دور از حضرت شاه	بمیرد بنده و سلطان نداند
اگر بلبل برون آید ز بستان	ز سر مستی ره بستان نداند
ز رخ دور افکن آن زلف سیاه را	که هندو قدر ترکستان نداند
بگردان ساغر و پیمانه در ده	که آن پیمان شکن پیمان نداند
می صافی بصوفی ده که هشیار	حدیث عشرت مستان نداند
دلا در راه حسرت منزلی هست	که هر کس ره نرفتست آن نداند

بگو خواجو بدانا قصه عشق  
 که کافر معنی ایمان نداند

۱۰۸

دل بی وصل جانان نخواهد	که عاشق جان بی جانان نخواهد
دل دیوانگان عاقل ننگ-رود	سر شوریدگان سامان نخواهد
روان جز لعل جان افزا نخواهد	خضر جز چشمه حیوان نخواهد
طیب عاشقان درمان نسازد	مریض عاشقی درمان نخواهد

اگر صد روزه بر آدم کنی عرض	برون از روزه رضوان نخواهد
ورش صدابن یامین هست یعقوب	بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم خلاف عقل باشد	که مفلس ماکت خاقان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید	چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلجم جز روی و موی کلمذاران	تماشای گل و ریحان نخواهد
بخواهد ریخت خونم مردم چشم	بلی دختان بجز بلران نخواهد

از آن خواجو از این منزل سفر کرد

که سلطانیه بی سلطان نخواهد

۱۰۹

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند

نقره داران چون نشان زر بطر آران دهند

مکند از یاران که در هنگام کار افتادگی

واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند

کره ردی باز ماندی دل ز درمان بر مگیر

ساقیان اول قدح دُردی بختاران دهند

خون دل میخور که هم روزی رساندت بکام

پادشاهان روز کین خلعت بخونخواران دهند

وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبح

مست چون در خواب باشدمی بهشیاران دهند

گر درین معنی درستی درد را درمان شمر

مشفقان از بیم جان دارو بیماران دهند

خیز و خواجو را چو کار از دست شد کاری بر آر

روز محنت کار داران دل بیگلران دهند

۱۱۰

ایکه هر دم عنبرت برنسترن چنین شود	سنبل از گل بر فکن تا خانه پر عنبر شود
از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق	تا نگوئی در صدف هر قطره می گوهر شود
هر کرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع	آتشی باید که تا دودی بروزن بر شود
چشم را در بند تا در دل نیاید غیر دوست	گر در مسجد نبندی سگ بمسجد در شود
از دو عالم دست کوتاه کن چو سرو آزاده وار	کانک کوتاه دست باشد در جهان سرور شود
نور نبود هر درونی را که دروی مهر نیست	آتشی چون بر فروزی خانه روشن تر شود
مؤمنی کودل بدست عشق بت روئی سپرد	گر بکفر زلفش ایمان آورد کافر شود
مینویسم شعر بر طومار و میشویم باشک	بر امید آنک شعر سوز ناکم تر شود

همچو صبح ارسادفی خواجو مشو خالی ز مهر  
کانک روزی مهر ورزیدست نیک اختر شود

۱۱۱

روی نکویی وجود ناز نباشد	ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
راه حجاز را امید وصل توان داشت	بر قدم رهروان دراز نباشد
مست می عشق را نماز مفرمای	کانک نمیرد برو نماز نباشد
مطرب داستانرای مجلس او را	سوز بود گر چه هیچ ساز نباشد
حیف بود دست شه بخون گدایان	صید ملخ کار شاهباز نباشد
بنده چو محمود شد خموش که سلطان	در ره معنی بجز ایاز نباشد
پیش کسانی که صاحبان نیازند	هیچ تنعم و رای ناز نباشد
خاطر مردم بلطف صید توان کرد	دل نبرد هر که دلنواز نباشد

کس متصور نمیشود که چو خواجو  
هندوی آن چشم تر کتاز نباشد

۱۱۲

پای کوبان در سر اندازی چو سر بازی کنند	پای درنه تا سر افرازان سرافرازی کنند
ناوک اندازان چشم تر کتازت از چه روی	بر کمان سازان ابرویت کمین بازی کنند

در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز عاشقان بابلبل خوش خوان هم آوازی کنند  
 موکب سلطان عشقت چون علم بردلزند در نفس جانها هوای خانه پردازی کنند  
 چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کتی ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند  
 طره‌های سرکشت کی ترک طرّاری دهند غمزه‌های دلکست کی ترک غملای کنند

بر سر میدان عشقت چون شود خواجه‌شید

نامش آندم <sup>(۱)</sup> عاقلان دیوانه غلای کنند

۱۱۳

دل من باز هوای سر کوئی دارد	هیچ دارید خبر کان دل سرگشته‌من
میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد	بگسست از من و در سلسله موئی پیوست
مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد	ایکه از سنبل مشکین تو عنبر بوئیست
که دل خلق جهان در خم موئی دارد	مایک کاسه چنین مست و خراب افتادیم
خنک آن باد که از زلف تو بوئی دارد	شاخ‌داین که چه سرمست برون آمده‌است
حل آن مست چه باشد که سبوی دارد	ایکه گوئی که ممکن خوی بشاهد بازی
گوئیا او هم ازین باده کدوئی دارد	خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا
هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد	
روی گل بین که نشان گل رومی دارد	

خوش بیا بر طرف دیده خواجه بنشین

همچو سر روی که وطن بربل جوئی دارد

۱۱۴

قصه غصه فرهاد بشیرین که برد	نامه ویس گلندام برامین که برد
خضر راشربتی از چشمه حیوان که دهد	مرغ را آگهی از لاله و نسیرین که برد
خبر انده اورنک جدا گشته ز تخت	بسرا پرده گلچهر خور آمین که برد
گرچه بفزود <sup>(۱)</sup> حرارت ز شکر خسرو را	از شرش شورشگر خنده شیرین که برد
مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کژش	گفت جان این نفس از جنگل شاهین که برد



نلزان سرو قد افراخته چندین که کشد جور آن شمع دل افروخته چندین که برد  
می چون زنگ اگر دست نکیرد خواجو  
زنگ غم ز آینه خاطر غمگین که برد

۱۱۵

دامن کل نبرد هر که ز خلای اندیشد	مهره حاصل نکند هر که زمار اندیشد
دُر نیلاد بکف آنکس که ز دریا ترسد	نخورد باده هر آنکو ز خمار اندیشد
هر کرا نقش نگارنده مصور گردد	نقش دیوار بود گو ز نگار اندیشد
تو چه یاری که نداری غم و اندیشه یار	یاری آنست که یار از غم یار اندیشد
در چنین وقت که از دست برون شد کلام	من بیچاره کتم چاره کار اندیشد
هر که سر در عقب یار سفر کرده نهاد	این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد
در چنین بادیه کاندیشه سر نتوان کرد	بار خاطر طلبد هر که ز بار اندیشد
اَنک شد بیخبر از زمزمه نغمه زبَر	تو مپندار که از ناله زار اندیشد

گر تو صد سال کنی ناله وزاری خواجو  
گل صد بَرک کی از بانگ هزار اندیشد

۱۱۶

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید	باده پخته بدین سوخته خام دهید
چون من از جام می و میکده بدنام شدم	قدحی می بمن می کش بد نام دهید
تا بدوشم ز خرابات بمیخانه برند	سوی رندان در میکده پیغام دهید
گر چه ره در حرم خاص نباشد ما را	یک ره ای خاصگیان بار من عام دهید
باشما در دامن خسته چو پیوسته دعاست	تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید
در چنین وقت که ییگانه کسی حاضر نیست	قدحی باده بدان سرو گلندام دهید
چو از این پسته و بادام ندیدم کلامی	کلام جان من از آن پسته و بادام دهید
تا دل ریش من آرام بسگیرد نفسی	آخرم مرده می از وصل دلارام دهید

چهره ازرق خواجو چو ز می خمی شد  
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

۱۱۷

از صومعه پیری بخرابات در آمد  
تجدید وضو کرد بیجام می و سرمست  
هر کس که از سر از خرابات خبر داشت  
این طرفه که هر کو بگذشت از سردرمان  
ایدل چو در بتکده در کعبه گشودند  
فلاغ بنشست از طلب چشمه حیوان  
مطرب چو خروس سحری نغمه بر آورد  
دل در غم عشقش بخرافات در افتاد

با باد پرستان بمناجات در آمد  
در دیر مغان رفت و بطاعت در آمد  
از نفی برون رفت و باثبات در آمد  
درد دلش از راه مداوات در آید  
بنسب که هنگام عبادات در آمد  
همچون خضر آنکس که بظلمت در آمد  
با مرغ صراحی بمقالات در آمد  
جان با لب لعلش بمراعات در آمد

مستان خرابش بدر دیر کشیدند  
در حال که خواجو بخرابات در آمد

۱۱۸

چشم دل پر ز تاب خواهد  
کام دل من بجز لب نیست  
از من همه رنگ زرد خواهی  
چشم تو ام اشک جوید از چشم  
شد گریه و ناله هونس من  
از روی تو دیده چون کند صبر  
از خواب نمی شکیندت چشم  
جان وصل تو بی رقیب جوید

مستست از آن کباب خواهد  
سرمست شراب ناب خواهد  
آخر که زر از خراب خواهد  
مخمور مدام آن خواهد  
میخوازه می و رباب خواهد  
گازر همه آفتاب خواهد  
بیمار همیشه خواب خواهد  
دل روی تو بی نقاب خواهد

چون خاک درش مقام خواجوست  
دوری زوی از چه باب خواهد

۱۱۹

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند  
از ره میبکده برام سماوات آیند

(۱) دخت شو

تا بینند مگر نور تجلی جمال	همچو موسی از نی گوی بمیقات آیند
گر کرامت نشملا ند می و مستی را	از چه در معرض ارباب کرامات آیند
بر سر کوی خرابات خراب اولیتر	زانك از بهر خرابی بخرابات آیند
پلاسایان که می و میکده را نفی کنند	گر بنوشند مئی جمله در اثبات آیند
ورچو من محرم اسرار خرابات شوند	فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند
بدواخانه الطاف خداوند کرم	درمندان تمنای مداوات آیند
تمنگان آب اگر از چشمه حیوان جویند	فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند

اسب اگر بر سر خواجو بدواند رسدش  
آنك شاهان جهان پیش رخس مات آیند

۱۴۰

گویند که صبر آتش عشقت بنشانند	زان سرو قد آزاد نشستن که تواند
ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده	باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
موری اگر از ضعف بگیرد سردستم	تا دم بزنم گرد جهانم بدواند
افکند سپهرم بدیاری که وجودم	گر خاك شود باد بکرمان نرساند
فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم	جز دیده کس آب سی بلیم برنچکاند
گویم که دمی با من دلسوخته بنشین	بر خیزد و بر آتش تیزم بنشانند
چون میگذری عیب نباشد که پیرسی	کان خسته دلسوخته چون میگذراند
بر حسن مکن تکیه که دوران لطافت	با کس بنمی ماند و کس با تو نماند
دانی که چرا نام تو در نامه نیارم	زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

روزی که نماند ز غم عشق تو خواجو  
اسرار غمش ؛ ر ورق دهر بماند

۱۴۱

مستم آنجا میر ای یار که سر مستانند	دست من گیر که این طایفه پر دستانند
آن دو جادوی فریبنده افسون سازش	خفته اند این دم از آن روی که سر مستانند

در سرا پرده ما پرده سرا حاجت نیست      زانك مستان همه طوطی شکر دستا شد  
مهر ورزان که وصالت بجهانی ندهند      با جمال تو دو عالم بجوی نستا شد  
عاشقان با تو اگر زانك بزندان باشند      با گلستان جمالت همه در بستا شد  
رلف و خال تو بخط ملك ختا بگرفتند      هندوان بین که دگر خسرو تر کستا شد

زیر دستان تهیدست بلا کش خواجو

جان ز دستش نبرند ار بمثل دستا شد

۱۴۴

همه گنج جهان ماری نیرزد      گل بستان او خـلاری نیرزد  
بیازاری که نقد جان روانست      رخی چون زرد بدینلاری نیرزد  
اگر صوفی می صافی ننوشد      بـخاک پای خـملاری نیرزد  
مراگر زور و زر داری میازار      که زور و زر بآزاری نیرزد  
خروش چنگ و نای و نغمه زیر      بآه و ناله رازی نیرزد  
منه دل بر گل باغ زمانه      که گلزارش به گلزاری نیرزد  
فلک را از کمر بندان درگاه      کله داری کله داری نیرزد  
در آن خالی که حالی نیست، سنگر      که از شه مهره شه ماری نیرزد  
مکن تکرار فقه و بحث معقول      چرا کاین هر دوتکراری نیرزد  
برون شوزین نشیمن کاندیرین ملک      سریر خسروی داری نیرزد

دوای درد خواجو از که جویم

که آن بیمار تیماری نیرزد

۱۴۵

کدام دل که ز دوری بجان میآید      کدام جان که زغم در فغان نمیآید  
سرشک من بکجا میرود که همچون آب      دو دیده نا زده بر هم روان نمیآید  
ز شوق عارض در خسار او چنان هستم      که یادم از سمن و ادغون نمیآید  
بسی شکایتم از سوز سینه درج نست      ولی ز آتش دل بر زبان نمیآید  
چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت      که هیچ تخته از آن بر کران نمیآید

کسی که نام لبش میرد عجب دارم      که آب زندگیش در دهان نمیآید  
معاشی که در آن صورت دلا فروزست      زمن مپرس که آن در بیان نمیآید  
براستی قدس و سهی خوشست ولیک      براستان که بچشم چنان نمیآید  
نمیروود سخنی در میان او خواجو  
که از فضول کمر در میان نمیآید

۱۴۴

کدام یار که ما را پیام یار آرد      از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد  
که میرود که زیاران مهربان خبری      بدین غریب پریشان دلفکار آرد  
بتشنگان بیابان برد بشارت آب      ببیلان چمن مژده بهار آرد  
اگر نه لطف نماید نسیم باد صبا      بمرغزار که بوئی ز مرغزار آرد  
خیال دوی نگارم اگر نگیرد دست      که طاقت غم هجران آن نگار آرد  
بسی تحمّل خار جفا بیاید کرد      که تا نهال مودّت گلی بیار آرد  
ز بهر دفع خمیاری که میتواند رفت      که جرعه می می نوشین خوشگوار آرد  
بجای سرمه ام از خاک کوی او گردی      برای روشنی چشم اشکبار آرد

سلام و خدمت خواجو بدان دیار برد  
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

۱۴۵

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند      سلطان ننهد بنده محنت زده را بند  
ای یار عزیز انده دوری توجه دانی<sup>(۱)</sup>      من دامن و یعقوب فراق رخ فرزند  
از دیده رود آور اگر سیل برانم      چون دجله بغداد شود دامن الوند  
عیب ممکن ای خواجه که در عالم معنی      جهلست خرد مندی و دیوانه خرد مند  
تا جان بود از مهر رخس بر نکم دل      گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند  
آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی      چون پرده ز رخسار بر افکند بر افکند

(۱) نسخه . ت . ندانی

بر من مفشان دست تعنت<sup>(۱)</sup> که بشمشیر  
از لعل تولد بر نکنم چون مگس از قند  
در دیده من<sup>(۲)</sup> حسرت رخسار تو تا کی  
در سینه من<sup>(۳)</sup> آتش هجران تو تا چند  
ناچار چو شد بنده فرمان تو خواجو  
چون گردن طاعت نهد پیش خداوند

۱۴۶

زهی زلفت گر هگیری پر از بند  
لب لعلت نمک دانی پر از قند  
قصاب ششتری از ماه بکشی  
طناب چنبری بر مشتری بند  
سرم بر کف ز دستان تو تا کی  
دلم در خون ز هجران تو تا چند  
کسی کو خویش را در یار پیوست  
کجا یاد آورد از خویش و پیوند  
دلا گر عاشقی ترک خرد گیر  
که قدر عشق نشناسد خردمند  
بین فرهاد را کز شور شیرین  
یک موی از کمر خود را در افکند  
چرا عمر عزیز آهد بیایان  
من و یعقوب را در هجر فرزند  
تحمل میکنم بار گران را  
ولی دیوانه سر میگردم از بند<sup>(۴)</sup>  
چو جز دلبر نمی بینم کسی را  
کرا با او توانم کرد مانند  
بزن مطرب نوائی از سپاهیان  
که دل بگرفت ما را از نهادند  
کند خواجو هوای خاک کرمان  
ولی پایش به سنگ آید ز الوند

۱۴۷

دلم که حلقه کیسوی یار میگیرد  
درون حلقه نشست و مار میگیرد  
بهر کجا که روم آب دیده ببینم  
که دامن من شوریده کار میگیرد  
نگار تا زمن خسته دل کنار گرفت  
ز خون دیده کنارم نگار میگیرد  
غلام آن بت چینم که سرحد خنش  
طلایه سپه زنگبار میگیرد  
دو چشم آهوی روباه باز صیادش  
بغمزه شیر دلانرا شکار میگیرد

(۱) غطا و سهو بر کسی جستن (۲) سعه . ب . مرا (۳) سعه . م . و . ب . مرا

(۴) نسخه . ب . میگردم من از بند

چو یاد نرگس هست تو میکنم بصبوح      مرا ز غایت مستی خمار میگیرد  
 ز مشک چین چه خطا در وجود میآید      که خط سبز تو از وی غبار میگیرد  
 سرشک دیده که بر چشم کرده ام جایش      چه اوفتاده که از من کنار میگیرد  
 چو دم ز نافه زلف تو میزند خواجه  
 جهان شمامه مشک تبار میگیرد

۱۲۸

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند      بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند  
 کنون که کشتی ما در میان موج افتاد      سرشک دیده ز ما بر کنار خواهد ماند  
 اساس عهد موّدت که در ازل رفتست      میان ما و شما پایدار خواهد ماند  
 ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را      نشان چهره برین رهگذار خواهد ماند  
 ز روز گلر جفا نامه ئی که عرض افتاد      مدام بر ورق روزگار خواهد ماند  
 شکنج زلف تو تا یقرا خواهد گشت      درازی شب ما بر قرار خواهد ماند  
 چنین که بر سرمیدان عشق مینگرم      دل پیاده بدست سوار خواهد ماند  
 حدیث زلف و رخ دلکش تو خواهد بود      که بر صحیفه لیل و نهار خواهد ماند

فراق نامه خواجه و شرح قصه شوق

میان زنده دلان یادگار خواهد ماند

۱۲۹

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد      بیا گرم خبری زان نگارخواهی داد  
 حدیث سوسن و گل با من شکسته مگوی      که بنده با گل رویش ز سوسنست آزاد  
 ز دست رفتم و در پا افتاد کار دلم      بساز چاره کارم کنون که کار افتاد  
 چو غنچه گاه شکر خنده سرو گلرویم      زبان ناطقه در بست چون دهان بگشاد  
 چو از موج بحرین چشم آگه شد      چونیل گشت ز رشک آب دجله بغداد  
 بخون لعل فرو رفت کوه سنگین دل      چو در محبت شیرین هلاک شد فرهاد

کدام یار که چون در وصال کعبه رسد      ز کشتگان<sup>(۱)</sup> بیابان فرقت آرد یاد  
 روم بخدمت یرغوجیان حضرت شاه      که تا از آن بت بیداد گر بخواهم داد  
 اگر چه رنج تو بادست در غمش خواجو  
 بیاد ده دل دیوانه هر چه بادا باد

۱۳۰

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند      مردان این قدم همه بی پاوی سرند  
 از جسم و جان بری و ز کونین فارغند      با خالک ره برابر و از عرش برترند  
 روح مجسمند نه جسم مروّخند      نور مصوّرند نه شمع منوّرند  
 بر عرصه حدوث قدم در قدم زنند      در مجلس وجود شراب از عدم خورند  
 شرب از حیاض<sup>(۲)</sup> قدسی کر و بیان کنند      نزل از ریاض علوی روحانیان برند  
 کی آشیان نهند درین خاکدان از آنک      شهباز عرشیند که در لا مکان پرند  
 عبهر مثال معتل واجوف نهندشان      امّابدان صحیح که سالم چو عرعرند  
 سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند      لیکن بری ز ملک و فارغ ز لشکرند  
 خواجو گدای در که از باب فقر باش

کانها که مفلسند بمعنی توانگرند

۱۳۱

عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید      در دیده صاحب نظران حسن نماید  
 حسنت که چون مست بیازار بر آید      در پرده‌ئی هر زمزمه عشق سر آید  
 گر عشق نباشد کمر حسن که بندد      و در حس نباشد دل عشق از چه گشاید  
 گر صورت جانان نبود دل که ساءد      و واسطه جان نبود تن بچه باید  
 خورشید که در پرده انوار نهانست      گر رخ نماید دل دره که رباید  
 بی مهر دل سوخته را نور نباشد      روشن شود آن خانه که شمعیش در آید



گر ابر نکرید دل بستن ز چه خندد      ورمی نبود زنگ غم از دل چه زداید  
خواجه اگر از عشق بسوزند چو شمعیت      خوش باش که از سوز دلت جان بفزاید  
خواهی که در آئینه رخت خوب نماید  
آئینه مصفا و رخ آراسته باید

۱۳۳

بیوی زلف تو دادم دل شکسته بیاد      بیا که جان عزیزم فدای بوی<sup>(۱)</sup> تو باد  
زدست ناله و آه سحر بفریادم      اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد  
چو راز من بر هر کس روان فرو میخواند      سرشک دیده از این رو ز چشم من بقتاد  
هنوز در سر فرهاد شور شیرینست      اگر چه رفت بتلخی و جان شیرین داد  
ز مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی      که مهر او همه کیست و داد او بیداد  
بیست بر رخ خور آسمان دریچه بام      چو پرده زان درخ چون ماه آسمان بگشاد  
ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی      ولی تو سرو خراهان زبندگان آزاد  
گمان مبر که ز خاطر کنم فراموش      ز پیش میروی اما نمیروی از یاد  
ز باد حال تو میپرسم و چو میبینم      حدیث باد صباهست سر بر همه باد  
اگر تو داد دل مستمند من ندهی      پیش خسرو ایران برم زدست تو داد

بر آستان محبت قدم مننه خواجو  
که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

۱۳۴

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد      وان لحظه که بنشیند بس شور (پیاخیزد)  
از خاک سر کوی خالی نشود جانم      گر خون من مسکین با خاک بر آهیزد  
ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده      باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد  
با صوفی صافی گو در درد مغان آویز      کان دل که بود صافی از درد نپرهیزد  
گر چشم تو جان خواهد در حال بر افشانم      کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد

از خاک من خاکی هر خار که بر روید      چون برگذرت بیند در دامت آویزد  
از بندگیت خواجو آزاد کجا گردد  
کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

۱۳۴

طوطی چو سخن گوئی پیش شکر میبرد      طوی چوروان گردی بر رهگذرت میبرد  
جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بندد      و آندم که قبا پوشی پیش کمرت میبرد  
مشک ختنی هر دم در زلف تو آویزد      شمع فلکی هر شب پیش قمرت میبرد  
کو زنده دلی تا جان در پای تو افشاند      کانرا که بود جانی بر خاک درت میبرد  
ثابت قدم آن باشد کاندنر قدمت افتد      صاحب نظر آن باشد کاندنر نظرت میبرد  
هر زنده صاحب دل کز جان خبری دارد      چون از تو خبر یابد پیش خبرت میبرد

ای خسرو بت رویان بکشالب شیرین تا

فرهاد صفت خواجو پیش شکر میبرد

۱۳۵

کسی کزان سر زلف دو تا نمیترسد      معینست که از ازدها نمیترسد  
مرا ز طعن ملامت گران مترسانید      که برگ بید ز باد هوا نمیترسد  
مریض شوق ز تیر ستم نمیرنجد      قتیل عشق ز تیغ جفا نمیترسد  
از آن دو جلدوی عاشق کش تو میترسم      کزان بترس که او از خدا نمیترسد  
چنین که خون اسیران بظلم میریزد      مگر ز هیبت روز جزا نمیترسد  
هزار جان گرامی فدای بالایت      بیا که کشته عشق از بلا نمیترسد  
گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند      کدام بنده که از پادشا نمیترسد  
از آن ز چشم خوشتر خاتم که هندو نیست      که از سیاست ترك ختا نمیترسد  
کسی که تیر جفا میزند برین دل ریش      مگر ز ضربت تیغ قضا نمیترسد

مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران که زخم خورده هجر از قفا نمیترسد  
بطیره<sup>(۱)</sup> گفت که خواجو چنین که میبینیم  
ز نوك عمزه خونریز ما نمیترسد

۱۳۶

هر کو بصری دارد با او نظری دارد	با او نظری دارد هر کو بصری دارد
آنکو خبری دارد در ییخبری کوشد	در ییخبری کوشد هر کو خبری دارد
شیرین شکری دارد آن خسرو بت رویان	آن خسرو بت رویان شیرین شکری دارد
چون ما دگری دارد آن فتنه بهر جائی	آن فتنه بهر جائی چون ما دگری دارد
هر کس که سری دارد جان در قدمش بازد	جان در قدمش بازد هر کس که سری دارد
دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود	از جان خطرش نبود دل گر خطری دارد
مهر قمری دارد باز این دل هر جائی	باز این دل هر جائی مهر قمری دارد
عزم سفری دارد از ملک درون جانم	از ملک درون جانم عزم سفری دارد
آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد	از عیب نیندیشد آنکو هنری دارد
روشن گهری دارد چشمی که ترا بیند	چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد

خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان

با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد

۱۳۷

تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد	کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد
بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت	ابر در چشم جهان بین ثریا افتاد
راستی را چو ز بالای توام یاد آمد	ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد
چشم دریا دل ما چون ز تموج دم زد	شور در جان خروشنده دریا افتاد
اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو	راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد
گویدم مردمک دیده گریان که کنون	کار چشم تو چه اندیشه چو با ما افتاد

بلبل سوخته از بسکه بر آورد نگر دود دل در جگر لاله حمرا افتاد  
 کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع تاب در سینه پر مهر زلیخا افتاد  
 دل خواجو که چو وامق ز جهان فلرد گشت  
 مهره نی بود که در ششدر عذرا افتاد

۱۴۸

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود جانم چو شمع از آتش دل در گذار بود  
 در انتظار صید تندرو وصال تو چشمم ز شام تا بکه صبح باز بود  
 از من میرس حال شب دیر پای هجر لیکن نیاز من همه عین نماز بود  
 من در نیاز بودم و اصحاب در نماز زیرا که چاره دل من سوز و ساز بود  
 میساختم چو بربط و میسوختم چو عود مشنوک عشق لیلی و معجون مجاز بود  
 در اصل چون تعلق جانی حقیقتست جم را گمان میر که بغاتم نیاز بود  
 ترك مراد چون ز کمال محبتست جان اویس بلبل بستان راز بود  
 پیوسته با خیال حبیب حرم نشین خواجو کدام سلطنت از ملک هر دو کون  
 محمود را ورای وصال ایاز بود

۱۴۹

مرغ جم باز حدیثی ز سبا میگوید بشنو آخر که ز بلقیس چها میگوید  
 خبر چشمه حیوان بنخضر میآرد قصه حضرت سلطان بگدا میگوید  
 پرتو مهر درخشان بسها میبخشد سخن سرو خرامان بکیا میگوید  
 بادل خسته یکتای من سودائی حال آن زلف پریشان دوتا میگوید  
 دلم از دیده کند ناله که هر دم بچه روی يك يك قصه ما را همه جا میگوید  
 حال کیسوی تو از ناد صبا میرسم گرچه بادست حدیثی که صبا میگوید  
 مشک باچین سر زلف تو از خوش نفسی هر چه گوید مشنوزانك خطا میگوید

ایروی شوخ تو در گوشتی دلم پیوسته      حال زلف تو پراکنده چرا میگوید  
ترك دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو  
از درت میبرد ابرام<sup>(۱)</sup> و دعا میگوید

۱۴۰

چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند      صبحیان نفس از آتش مذاب زنند  
بتاب سینه چراغ فلک بر افروزند      ز آب دیده نمک بر دل کباب زنند  
چو آفتاب ز جیب افق بر آرد سر      ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند  
شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند      هزار قهقهه چون کبک بر غراب زنند  
مغان بساغر می آب ارغوان ریزند      بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زنند  
بوقت صبح پرچهره گان زهره جبین      دم از سهیل شب افروز مه نقاب زنند  
بچین طره پرتاب قلب دل شکنند      به تیر غمزه پر خواب راه خواب زنند  
ز تاب می چوسمن برگشان بر آرد خوی      ز چهره بر گل روی قدح گلاب زنند  
بجرعه آب رخ خاکیان بیاد دهند  
بر آتش دل خواجو ز باده آب زنند

۱۴۱

تشنه غنچه سیراب ترا آب چه سود      مرده نرس پر خواب ترا خواب چه سود  
جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد      گر چشاندش از آن پس شکر ناب چه سود  
چون توئی نور دل دیده صاحب نظران      شمع بی روی تو در مجلس اصحاب چه سود  
هنکه بی خاک سرکوی تو نتوانم خفت      بستر خواب من از قاقم و سنجاب چه سود  
کام جانم زلب این لحظه بر آور ورنی      تشنه در بادیه چون خاک شود آب چه سود  
دمیدم مردمک دیده دهد جلا بزم      دل چو خون گشت کنون شربت عتاب چه سود  
همچو چشمت چو زمستی نفسی خالی نیست      زاهد صومعه را گوشه محراب چه سود  
بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه      در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود  
چون بخنجر ز درت باز نگرده خواجو  
اینهمه جور جفا باوی ازین باب چه سود

۱۴۳

چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد	مرغ دل هن آتش در بال و پر اندازد
صوفی ز می لعلت گر نوش کند جلمی	تسیح بر افشاند سجاده بر اندازد
چون تیر زند چشمت سیاره هدف گردد	چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد
چون غمزه خونخوارت بر قلب کمین سازد	بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد
آنکس که دلی دارد جان در رهت افشاند	وانرا که سری باشد در پلت سر اندازد
در مهر تو چون لاله رخساره بخون شویم	از بسکه دلم هر دم خون در جگر اندازد
عقل از سر ن دانی با عشق نیامیزد	با شیر زبان آهو کی پنجه در اندازد
آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم	کاخر چو مرا بیند بر هن نظر اندازد

فرهاد صفت خواجو دور از لب شیرینست

فریاد و فغان هر دم در کوه و در اندازد

۱۴۴

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید	مرا ز نکبت او بوی دوستان آید
برون دود زره دیده اشک گرم روم	ز بسکه از دل پر خون من بجان آید
قلم چه شرح دهد زانک داستان فراق	نه ممکنست که یک شمه در بیان آید
اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی	هم آبدیده که در دم بسردوان آید
برون رود ز درونم روان با استقبال	چو بانگ دمدعه کوس کلوان آید
چو خونیان بدود است و دامنم گیرد	که باش تا خبر یار مهربان آید
سرم بیاد رودگر چو شمع از سر سوز	حدیث آتش دل بر سر زبان آید
در آرزوی کنار تو از میان بروم	گهی که وصف میان تو در میان آید
بدین صفت که توئی آب زندگانی را	ز شوق لعل لب آب در دهان آید

سفر گزیدی و آگه نبودی ای خواجو

که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

طوطی خطّ افکنده بر بر شکر  
گشته آب از لب در فشانت گهر  
افیت گشته بر کوه سیمین کمر  
لشکر زنگت آورده بر چین حشر  
برده زین عاشق خسته دل خواب و خور  
گشته لالای لفظ تو لولوی تر  
لعل را از عقیق تو خون در جگر  
يك زمان از سر خون ما در گزند  
تاجه آید ز دست تو ما را بسر  
زانک نبود ترا التفاتی بزر

ای تنق بسته از تیره شب بر قمر  
خورده تلب از خم دلستان کمند  
آهویت کرده بر شیر گردون کمین  
هندویت رانده بر شاه خاور سپه  
چشم پر خواب و رخسار همچون خورت  
گشته هندوی خال تو مشک ختن  
نافه را از کمند تو دل در گره  
ایکه هر لحظه در خاطر بگذری  
سر نهادیم بر پایت از دست دل  
سکه روی زردم نینی درست

تاتوشام و سحر داری از موی و روی

شام هجران خواجو ندارد سحر

تیره شب ظلمتست و ماهم نور  
باده در جام و ما چنین مخمور  
ما ز می مست و می ز ما مستور  
چشم بیمار پرسی از رنجور  
هیچ ناظر مباد بی منظور  
همچو خورشید در شب دیجور  
جیم مجرور طرقات مکسور  
عنبرت تکیه کرده بر کافور  
بتو مشغولم و ز خویش نفور  
کاب خواهد طبیعت محرور

بوستان جنتست و سروم حور  
آب در پیش و ما چنین تشنه  
دلبر از ما جدا و دل بر او  
بگذر از نرگسش که نتوان داشت  
هیچ غمخور مباد بی غمخوار  
ای رخت در نقاب شعر سیاه  
عین معتل عبهرت مفتوح  
لؤلؤت عقد بسته با یاقوت  
با تو همراهم و ز غیر ملول  
گر شدم تشنه لبّت چه عجب

ای تو نزدیک دل ولی خواجو

همچو چشم بد از جمال تو دور

۱۴۶

چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار  
چو زائران حرم را وصال روحانیست  
نظر بقربت یارست نی بقرب دیوار  
رسید عمر بیایان و داستان فراق  
تفاوتی نکند از دنو<sup>(۱)</sup> و بعد مزار  
بیابان بلب خوش نغمه سحر خوان بین  
ز حد گذشت و بیایان نمیرسد طومار  
که روز و شب سبق عشق میکند تکرار  
یا که حلقه نشینان بزمگاه الست  
زدند بر در دل حلقه در خمار  
بکش جنای رقیب از حبیب میخواهی  
کنار گل نبری گر کنی کناره ز خار  
چو هجر و وصل مساویست در حقیقت عشق  
اگر ز هجر بسوزی بساز و وصل آنکار  
درست قلب من ارشد شکسته باکی نیست  
بحکم آنکه روان میرود درین بازار

بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجو  
که پشت بر دو جهان کرد دوروی بر دیوار

۱۴۷

زهی تازی ز زلفت مشک تاتار  
از آن پوشم رخ از زلفت که گویند  
کل روی تو برده آب گلزار  
بود بی لعل همچون ناردانت  
نمیاید نمودن زر بطرّار  
اگر ناوۀ نمایاند از چیست  
دل پر نار و اشکم دانه نار  
چو عین فتنه شد چشم تو چونست  
که دائم خفته است و فتنه بیدار  
شد این رود آورو آن زعفران ذار  
مرا می زمزمست و کعبه خمار  
تن بیمار را رنجست تیمار  
دل پر درد را در دست درمان

چو انفاس عبیر افشان خواجو

ندارد نافه می در طبله عطار



۱۴۸

گنجت چو دست میدهد از مار غم مخور	گر یار یار باشدت ای یار غم مخور
اندك بنوش باده و بسیار غم مخور	بر مقتضای قول حکیمان روزگار
گر رهن شد بخانه خمّار غم مخور	دستار صوفیانه و دلق مرقت
اقرار کن برندی و ز انکار غم مخور	کارت چو شد ز دست و توانکار میکنی
چون گل بدست باشدت از خار غم مخور	چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم
چون یار حاضرست ز اغیار غم مخور	با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب
در غمگسار غم بود ای یار غم مخور	گر درد دل دوا شود ایدوست شاد زی
چون سر ز دست رفت ز دستار غم مخور	چون زرب دست نیست ز طرّار غم مدار

خواجو مدام جرعه مستان عشق نوش

وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

۱۴۹

زانك جانی تو و از جان توان بود صبور	دوری از ما ممکن ای چشم بد از روی تو دور
لیك با طلعت تو نار جهنّم همه نور	بی تریج تو بود میوه جنت همه نار
در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور	بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤلؤ
روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور	چشمت از دیده ما خون جگر میطلبد
خاصه اکنون که جهان باغ بهشتست و تو حور	سلسیلت می از دست تو در صحن چمن
که ز تسبیح ملولیم و ز سجاده نفور	خیز تارخت تصوّف بخرابات کشیم
همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور	از پی پرتو انوار تجلی جمال
مست و مدهوش سرازخاك بر آرد بنشور	هر که نوشید می بیخودی ارجام الست
تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور	چون مغان از تو بصد پایه فرا بیشترند
ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور	ساقیا باده بگردان که بغایت حیفت
لیکن از منظر او معترف آمد بقصور	حور با شاهد ما لاف لطافت میزد

بینم آیا که طیبم بسر آید روزی      من بر چشم خوشش مردم چشمش رنجور  
برواز منطق خواجو بشوقصه عشق  
زانک خوشتر بود از لهجه داود زبور

۱۵۰

بنده محمود دست و سلطان در ره معنی ایاز      کلز دینداران نمازست و نمازها نیاز  
ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست      قلعتی را جوی کاید سر و پیشش در نماز  
گر ز دست ساقی تحقیق جامی خورده‌ئی      می پرستی را حقیقت دان و هستی را مجهز  
حاجیان چون روی در راه حجاز آورده اند      مطرب عشاق گو بنواز راهی از حجاز  
هر گروهی مذهبی دارند و هر کس ملتی      مذهب ما نیست الا عشق خوبان طراز  
پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویسی      پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز  
سوختیم ای مطرب بر بط نواز چنگ زدن      ساز را بر ساز کن و امشب جمعی ماها بساز  
لبل دلسوز بین از ناله ما در خروش      شمع بزم افروز بین از آتش ما در گداز  
ای خوشا در مجلس روحانیان گاه صبح      دلتوازان عود سوز و پرده سازان عود ساز  
گفتمش باز آ که هر شب چشم من بازست گفت      مرغ و صلم صید نتوان کرد با این چشم باز  
باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته‌ئی  
گفت خواجو قصه شوریدگان باشد دراز

۱۵۱

پیش عاقل نیاز چیست نماز      نزد عاشق نماز چیست نیاز  
نغمه سازی بناله دلسوز      صبحدم میزد این غزل بر ساز  
کای بدل پرده سوز شاهد روز      وی بجان پرده ساز مجلس راز  
اگر بر سرست سایه مهر      سایه‌ئی بر سر سپهر انداز  
تا ترا عاقبت شود محمود      همچو محمود شو غلام ایاز  
دل دیوانگی بمهر افروز      سر فرزانه‌گی، بعشق افراز  
مشو از منعمان جاه اندوز      مشو از مفلسان چاه انداز

یا پرو با غم زمانه بساز	یا یا در غم زمانه بسوز
دل بسوی عراق و رو بحجاز	ترك این راه کن که نبود راست
ورت آواز هست کو آواز	اگرست ساز نیست سوز کجاست
در سماعت و روح در پرواز	خیز خواجو که مرغ گلشن دل

باز کن چشم جان که طائر قدس

نشود صید جز بدیده باز

۱۵۲

بلبلی باز گفت در نو روز	این غزل يك دو نوبت از سر سوز
وی دلا رای بوستان افروز	کلی گل تازہ روی خندان لب
اینچنین صعب باشد و دلسوز	گر بدانستی که فرقت تو
و ز تو دوری نجستی يك روز	از تو خالی نبودمی یکدم
خار سر تیز از آن صفت پیروز	من چنین از تو دور و بر وصلت
این همه زخم ناوڪ دلدوز	در دلم زان دراز سوختنیست
واتش دل ز خار بر مفروز	گل بخندید و گفت خامش باش
دیدۀ باز را بخار بدوز	اگرست هست برك صحبت ما
در میانی یا چو عود بسوز	بر کناری برو چو چنگ بساز
گوز خواجو یا و عشق آموز	هر که دارد سر محبت تو

وین گهر ها که میکند تضمین

يك يك میگزین و میاندوز

۱۵۳

بیار باده و بشنو نوای مرغ سحر خیز	نشست شمع سحرای چراغ مجلسیان خیز
شراب مشک نسیمست و هشاغالیه آمیز	سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان
بگیر داد صبحی ز باده طرب انگیز	کنون که غنچه بخندید و باد صبح بر آمد
زبهر نقل حریفان شکرز پسته فرو ریز	چراغ مجلس مستان ز شمع چهره بر افروز

مرا که خال تو قلقل فکنده است بر آتش      چرا زغالیه دل بند میکنی و دلاویز  
 برون ز شکر شیرین سخن مگوی که فرهاد      بنیم جو نخرود خسروی ملکت پرویز  
 بسوز مجمر و دود از دل عیر بر آور      بساز بربط و آتش ز جان عود بر انگیز  
 بگیر سلسله زلف دلبران سمن رخ      بر آر شور ز یاقوت شاهدان شکر ریز

مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجو  
 که هست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز

۱۵۴

ای دلم را شگر جان پرورت چون جان عزیز      خاک پایت همچو آب چشمه حیوان عزیز  
 عیب نبود گرترنج از دست نشناسم که نیست      درهمه مصرم کسی چون یوسف کنعان عزیز  
 یث زمان آخر چو مهمان تو ام خواورم مکن      زانک باشد پیش ارباب کرم مهمان عزیز  
 خستگان زنده دل دارند قدر درد عشق      پیش صاحب درد باشند دارو و درمان عزیز  
 گر من بیچاره نزدیک تو خواورم چاره نیست      دور نبود گر ندارد بنده را سلطان عزیز  
 آب چشم و رنگ روی ما ندارد قیمتی      زانک نبود گوهر اندر بحر و زرد کان عزیز  
 زلف کافر کیش او ایمان من بریاد داد      ای عزیزان پیش کافر کی بود ایمان عزیز  
 گرترا خواجو نباشد آبرومی در جهان      عیب نبود زانک نبود گنج درویران عزیز

بر سر میدان عشقش جان بر افشان مردوار

قلب دشمن نشکند آنرا که باشد جان عزیز

۱۵۵

معنی این صورت از صورتگران چین پیرس      مرد معنی را نشان از مرد معنی بین پیرس  
 کفر دانی چیست دین را قبله خود ساختن      معنی کفر از نمیدانی ز اهل دین پیرس  
 چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من      حال بیداری شبهای من از پروین پیرس  
 گر گروهی ویس را با گل مناسب مینهند      نسبت گل بارخ ویس از دل رامین پیرس  
 گر چه خسرو کام جان از شکر شیرین گرفت      از دل فرهاد شور شکر شیرین پیرس

حال سرگردانی جمعی بریشان هو بمو  
 باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو  
 از شکنج سنبل پرچین چین پرچین پیرس  
 شورش مرغلن شبگیر از گل و نسرين پیرس  
 قصه درد دل تیهو کجا داند عه باب  
 از تذر و خسته حال چنگل شاهین پیرس  
 شعر شورانگیز خواجورا که بردست آب قند  
 از شکر ریزان پرشور سخن شیرین پیرس

۱۵۶

بفلک میرسد خروش خروس  
 شد خروس سحر ترنم ساز  
 بشنو آوای مرغ و ناله کوس  
 درده آن جام همچو چشم خروس  
 مینمایند جلو طائوس  
 عمر بر باد میرود بهسوس  
 که بر افروخت آتش کاوس  
 که ز دستان او زبون شد طوس  
 تا توانی کناد گیر از بوس  
 که گره میکنند زلف عروس  
 گو برو خاک پای دربان بوس  
 هر که او دل بدست سلطان داد

داروی این مرض که خواجوراست

بر نخیزد ز دست جالینوس

۱۵۷

اگر او سخن نگوید سخنست دردهانش  
 من اگر بخنده گویم دهنش به پسته ماند  
 برو ای رقیب و بر من سردست یش مقشان  
 چو طیب ما ندارد عم حال دردمندان  
 اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد  
 بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش  
 و گر او کمر ببندد نظرت در میانش  
 مشنوک که هیچ نبود بلطافت دهانش  
 که بآستین غبارم نرود ز آستانش  
 بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش  
 چکنم که جان شیرین نکم فدای جانش  
 چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش

بچه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی  
صفتش کنم که هستم متعیر از میانش  
بکجا و چه گویم ز رخ نشان چه جویم  
که برون زبی نشانی نهد کسی نشانش  
غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن  
نبود هلاك آنکس که سیه بود زبانش  
بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی  
که خلاص ازو میسر نشود بقل ودانش

چو در افتد سحر که سخن از فغان خواجو  
دم صبح گو هوا گیر و بآسمان رسانش

۱۵۸

هر دل غم زده کان غمزه بود غمازش  
هیچ شك نیست که پوشیده نماند ازش  
شیر گیران جهان را بنظر صید کنند  
آن دو آهوی پلنك افکن روبه بازش  
هر زمان بر من دلخسته کمین بکشایند  
آن دو هندوی رسن باز کمند اندازش  
از برم بگذرد و خاک رهم پندارد  
بشّه بازیچه شمارد بحقارت بازش  
بنظر کم نشود آتش مستسقی وصل  
تشنه اندیشه دریا نشاند آزش  
مطرب پرده سرا گوهم ازین پرده بساز  
ورنه گر دم بزم سوخته بینی سازش  
بیتوام دل بتماشای گلستان نرود  
مرغ پر سوخته<sup>(۱)</sup> ممکن نبود پروازش  
بلبل دلشده تا گل نزنند خیمه بیاغ  
بر نیاید چو بر آید دم صبح آوازش

دل خواجو که اسیرست نگاهش میدار  
ز الك مرغی که شد از دام که آرد<sup>(۲)</sup> بازش

۱۵۹

آورد ما بم روی بسوی دیار خویش  
باشد که بنگریم دگر روی یل خویش  
صوفی وزهد و مسجد و سجاد و نماز  
ما و می مغانه و روی نگار خویش  
چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار  
معجونم از دست دهم اختیار خویش  
کردم گذار بر سر کوی و زمین سپس  
تا خود چه بر سرم کند از گذار خویش  
چون هیچ برقرار نمیماندا ز چه روی  
ماندست بیقراری من برقرار خویش

ز آنرو که هر چند دیده‌ام از خویش دیده‌ام      هر دم کنم ز دیده سزا در کنار خویش  
 در بندگی چو کار من خسته بند کیست      تا زنده‌ام چگونه کنم ترک کار خویش  
 چون ما شکل آهوی شیرا کن تو نیم      گر میکشی بدور می‌فکنی شکل خویش  
 خواجو چو کرده‌ئی سبق خون دل روان  
 از لوح کاهات فرو شو غبار خویش

۱۶۰

نیستی آنک زنی شیشه‌ی هستی بر سنگ      و رنه در پات فتادی فلك مینارنگ  
 تا بکی گوش کنی بر نفس پرده سرای      تا بکی چنگ زنی در گره کیسوی چنگ  
 روی ازین قبله بگردان که نمازی نبود      رو به حراب و نظر در عقب شاهد شنگ  
 گوش ساری غزل و دیده ساری چشم غزال      سگ صیاد ز چشمش نرود صورت رنگ  
 بر گفت باده چون زنگ و دلت پر زنگار      وقت آنست که از آینه بزدامی زنگ  
 روح را کس نکند نه بخوش نفس حسیس      عاقلان آینه چین نفرستند بزنگ  
 اگر ت دیو طبع شکند پنجه عقل      چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ  
 کاروان از پس وره دور و حرامی در پیش      بار ما شیشه و شب تار و همه ره خرسنگ

خیز و یکره علم از چرخ برون زن خواجو  
 که فراخت جهان و دل غمگین تو تنگ

۱۶۱

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال      نشانده قید تو در باغ جان نهال جمال  
 نوشته منشی دیوان صنع لم یزلی      بمشک بر ورق لالهات مثل جمال  
 خیال روی تو تا دیده‌ام نمی‌روم      ز دل جمال خیال و ز سر خیال جمال  
 چو روشنست نه هر روز از وال هست      مباد روی چو روز ترا زوال جمال  
 کسی که بیست چو من تسنه جمال حرم      حرام باد برو شربت زلال جمال  
 هوای یار همایی بلند پروارست      که در دلم طیران میکند بیال جمال

خرد چو دید که خواجو فدای او شد گفت  
 زهی کمال کمال و زهی جمال جمال

۱۶۴

خوشا با دوستان در بوستان گل  
شکوفه موبدست و ابر دایه  
سمن را شد نفس بادوروان آب  
ترنم میکند بر شاخ بلبل  
لبش با هم نمیآید از آنروی  
کشد در بر قبای فستقی سرو  
چو باد ازروی گل برقع برانداخت  
بگو با بلبل ای باد بهاری  
دلش سستی کند چون از نهالی  
بیا خواجه که با مرغان شب خیز

که خوش باشد بروی دوستان گل  
صبا رامین و ویس دلستان گل  
چمن را گشت تن شمشاد و جان گل  
تبسم میکند در بوستان گل  
که دارد خرده‌ئی زر در دهان گل  
نهد بر سر کلاه سایبان گل  
بر آمد سرخ همچون ارغوان گل  
که باز آمد علی رغم زمان گل  
بصحن گلستان آید خیزان گل  
نهادست از هوا جان در میان گل

می نوشین رو ن درده که بگرفت

چو خسرو ملکت نوشیروان گل

۱۶۴

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل  
کمند زلف ترا گرسن دراز آمد  
دلم چگونه نماید قر در صف عشق  
بود که ساقی لعل تو در دهد جامی  
دل صنوبریم همچو بید میلرزد  
تو آن خجسته همای بلند پروازی  
دلم ربودی و تا رفتی از برابر من  
چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر

سرم فدای خیل و خیل در سر دل  
در آن میبج که دارد گذر چنبر دل  
چنین که زلف تو بشکست فاب لشکر دل  
مرا که خون جگر میخورم ز ساغر دل  
ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل  
که در هوای تو پر میزند کبوتر دل  
نرفت یکسر مو نقش از برابر دل  
که میزند سر زلف تو حلقه بر در دل

بملک روی زمین کی نظر کند خواجه

کسی که ملک وصالش بود مسخر دل



۱۶۴

یکدم ز قل بگذر اگر واقعی ز حال  
بر لوح کائنات مصور نمیشود  
آنجا که یار پرده عزت بر افکند  
خون قدح بمذهب مستان حرام نیست  
جانم بجام لعل تو دارد تعطشی  
آنها که دام بر گذر صید مینهند  
در هر چه هست چون بخیالت نظر کنم  
در راه عشق بعد منازل حجاب نیست

خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی  
وصلست در جدایی و هجران در اتصال

۱۶۵

گر گنج طلب داری از مایه ترس ای دل  
چون زهد و نکو نامی بر باد هوا دادی  
از رندی و بدنامی گر تنگ نمیداری  
گر طالب دیداری از خلد برین بگذر  
چون نرگس بیمارش خون میخورا گرمستی  
گر همدم منصوری رولاف انا الحق زن  
جانرا چو فدا کردی از تن مکن اندیشه  
قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی

صدا بر ترا گفتم کامروز که چون خواجو  
اقرار نمیکردی زانکار مترس ای دل

۱۶۶

سپیده دم که بر آمد خروش بانگ رحیل  
جهان ز گریه ام از آب گشت مالا مال  
برفت پیش سرشک من آب دجله و نیل  
ز سوز سینه ام آتش گرفت میلا میل

هلاک من جو بوقت وداع خواهد بود      قصد جان من ای سارمان مکن تمجیل  
مگر بشهر شما پادشه منادی کرد      که هست خون غریبان مباح و مال سیل  
کشندگان گرفتار قید محنت را      مواخفت نکند هیچکس بخون قلیل  
طواف کعبه عشق از کسی درست آید      که دیده زهرم او گشت و دل مقام خلیل  
بگفتگوی رقیب از حیب روی متاب      رضای خصم بدست آر و غم مخور و زوکیل  
گرازم لب شکری میدهی ز طره بیوش      چرا که کهر نماید کرم بتزد بخیل  
زبور عشق تو خواجو بر آن اداخواند  
که روز عید مسیحا حواریان انجیل

۱۶۲

درچمن دوش بیوی تو گذرمیکردم      قدح لاله پر از خون جگر میکردم  
بای سرو از هوس قد تو میوسیدم      در گل از حسرت روی تو نظر میکردم  
سخن طوطی خطت بچمن میگفتم      سبت پسته تنگت بشکر میکردم  
چشم نرگس بخیال نظرت میدیدم      وانگه از ناله چشم تو خند میکردم  
چون صبا سلسله سنبل تر میافشاند      یاد آر گیسوی چون عنبر تر میکردم  
هر زمانم که نظر بر رخ گل میافتاد      صفت روی تو با مرع سحر میکردم  
چون کمانخانه ابروی تو میکردم یاد      تیر آه از سپر چرخ بند میکردم  
مشعل مه دم سرد فرو میکشتم      شمع خاور زدل سوخته برمیکردم

چون فغان دل خواجو بفلک بر میشد

کلدل همچو فلک زیر وزبر میکردم

۱۶۸

میکزشتی و من از دور نظر میکردم      خاک پایت همه مر قارک سر میکردم  
خرقه ابر بخو نایه فرو میبرد      دامن کوه پر از لعل و کهر میکردم  
چون بجز ماه دیدم که بر ویت معانست      نسبت روی تو زانرو قمر میکردم  
تا مگر با تو بزر وصل مهیا گـردد      مس رحسار ز سودای تو زر میکردم  
هر نفس کز دهن تنگ تو میکردم یاد      ملک هستی ز دل تنگ بدد میکردم

دهن غنچه سیراب چو خندان میشد      یاد آن پسته چون تنك شكر ميكردم  
چهره باغ بخونابه فرو می‌شستم      دهن چشمه پر از لولوی تر ميكردم  
چون بیاد لب می‌گون تو می‌خورد شراب  
جام خواجو همه پر خون جگر ميكردم

۱۷۹

دل گل زنده گردد از دم خم      گُل دل تازه گردد از نم خم  
روح پاکست چشم عیسی جام      خون لعلست اشك مریم خم  
تا شوی معمر حریم حرم      غوطه‌ئی خور بآب زمزم خم  
در شبستان هی پرستان کش      شاهد جام را ز طارم خم  
خیز تا صبحدم فرو شوئیم      گل روی قدح بشبنم خم  
شاهدان خمیده کیسو را      زلف پر خم کشیم در خم خم  
داد عیش از ربیع بستانیم      بطلوع مه معمر خم  
جان خواجو اگر بوقت صبح      همچو ساغر بر آید از غم خم

می خامش بخاك بریرید

تا دگر زنده گردد از دم خم

۱۸۰

چو نام تو در نامه می دیده‌ام      بنامت که بر دیده مالیده‌ام  
بیاد زمین بوس در گاه تو      سراپای آن نامه بوسیده‌ام  
ز نام تو وان نامه نامدار      سر بندگی بر نیچیده‌ام  
جز این يك هنر نیست مکتوب را      و گر هست باری من این دیده‌ام  
که آنها که در روی او خوانده‌ام      جوابی از و باز نشینده‌ام  
قلم چون سر يك زبانیش نیست      از آن نا تراشیده بیریده‌ام  
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم      از و راستی را پسندیده‌ام  
زبانم چو یارای نطقش نماند      زبانی ز نی بر تراشیده‌ام  
بیا ای دیر از بداری مداد      سیاهی برون آور از دیده‌ام

چو زلف تو شوریدم شد حال من      بیخشیای بر حال شوریدم  
 سیه کرده‌ام نامه از دود دل      سیه دوتر از خامه گردیده‌ام  
 چو خواجو درین رقعه از سوز عشق  
 بنی آتشی تیز پوشیده‌ام

۱۷۱

باز چون بلبل بصدستان بیستان آمدیم  
 باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم  
 گردانم دوستان گل میبرند از بوستان  
 ما بکام دوستان با گل بیستان آمدیم  
 آستین افشان برون رفتیم چون سرو از چمن  
 دوستان دستی که دیگر پای کوبان آمدیم  
 همچو گل یک سال اگر کردیم غربت اخیار  
 مژده بلبل را که دیگر با گلستان آمدیم  
 از میان بوستان چون یید اگر لرزان شدیم  
 بر کنار چشمه چون سرو خرامان آمدیم  
 چشم روشن گشته‌ایم اکنون که بعد از مدتی  
 از چه کنعان بسوی ماه کنعان آمدیم  
 جان ما گراما بر رفتیم از سر پیمان نرفت  
 ساقیا پیمانه ده چون ما به پیمان آمدیم  
 گر پریشان رفته‌ایم اکنون تو خاطر جمع دار  
 کاین زملان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم  
 صبر در کرمان بسی کردیم خواجو وز وطن  
 رخت بر بستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

۱۷۲

مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام      و گرنه رخ بنمودی ز چرخ آینه فام  
 مگر ستاره بام از شرف بزیار افتاد      و گرنه پرده بر افکندی از دریچه بام

خروس پرده سرالشب از چه دم در بست      اگر چنانك فروشد دم سپیده بکام  
چو کام من تو می ای آفتاب گرم بر آی      ز چرخ اگر چه یقینم که بر نیاید کام  
کهی پری رخ از خواب صبح بر خیزد      که تیغ غمزه خو نیز بر کشد ز نیام  
چرا ز قید توام روی رستگاری نیست      کسی اسیر نباشد بدم کس مدام  
چو دور عیش و نشاطست باده در دور آر      که روشنست که بادست گردش ایام  
دمی جد امشو از جام می که در این دور      کدام یار که همدم بود برون از جام

برو غلام صنوبر قدان شوای خواجو

که همچو سرو بآزادگی بر آری نام

۱۷۳

چشم پر خواب گشودی و بستی خوابم      و آتش چهره نمودی و ببردی آبم  
آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام      کاب سر چشمه حیوان نکند سیرابم  
دوش هندوی تو در روی تو روشن میگفت      که مرا یش مسوزان که قوی در تابم  
آرزو میکنم با توشی در هفتاب      که بود زلف سیاهت شب و رخ مهتابم  
من مگر چشم تو در خواب ببینم هیات      این خیالست من خسته مگر در خوابم  
رفتم ارجان بدهم در طلبت عمر تو باد      و بر بدم شرف بند گیت در یابم  
بوصالت که ره بادیه بر روی خسک      با وصالت نکند آرزوی سنجانم  
راست چون چشم خوشست مست شوم در محراب      گر بود گوشه ابروی کثرت محرابم

همچو خالده اگر خوار کنی خواجو را

بر نگردم ز درت تا چه رسد زین بایم

۱۷۴

عشق آن بت ساکن میخانه میگرداندم      جان غمکین در پی جانانه میگرداندم  
آشنائی از چه رویم دور میدارد ز خویش      چون ز خویش و آشنا بیگانه میگرداندم  
ترک روی روی زنگی موی تازی گوی من      هندوی آن نرگس تر کانه میگرداندم  
بسکه میترساند از زنجیر و بند میدهد      عاقل بسیار گو دیوانه میگرداندم  
دانه خالش که بر نزدیک دام افتاده است      با چنان دامی اسیر دانه میگرداندم

آتش دل هر شبی دلخسته و پر سوخته      کرد شمع روش چون پروانه میگرداندم  
 آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگی      روز و شب در کنج هر پروانه میگرداندم  
 پاخرد پیمان من بیزاری از پیمان      ویندم از پیمان غم پیمان میگرداندم  
 من بشعر افسانه بودم لیکن این ساعت بسحر      نرگس افسونگرش افسانه میگرداندم

اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون

همچو خواجه از پی دُر دانه میگرداندم

۱۷۵

آید ز فی حدیثی هر دم بگوش جانم      کلخر بیاد بشنو دستان و داستانم  
 من آن نیم که دیدی و آوازه ام شنیدی      در من بچشم معنی بنگر که من نه آنم  
 گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم      رمزی چنانک دانی رازی چنانک دانم  
 من بلبل فصیح من همدم مسیح      من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم  
 من بادبای روح من بادبان نوح      من راز دار غیب من راوی روانم  
 گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم      در شرح عشق دادن روحست ترجمانم  
 عیسی روان فراید چون من نفس بر آرم      داود مست گردد چون من زبور خوانم  
 در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم      وز پرده دل آید دستان دلستانم  
 بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرم      بی حرف صوت سازم بی لب حدیث رانم  
 پیوسته درخروشم زیرا که زخم دارم      همواره زار و زردم زانرو که ناتوانم  
 اکنون که صوفی آسآجرید خرقه کردم      بنگر چو بت پرستان زنا بر میانم  
 بیریده اند پایم در ره زدن ولیکن      با این بریده پائی با بلد همعنانم  
 معذورم از بنالم زیرا که میزنندم      لیکن چه چاره سازم کز خویش در فغانم  
 وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم      اکنون که پیر گشتم همدست کود کانم

خواجه اگر ندانی اسرار این معانی

از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

۱۷۶

دل بدست غم سودای تودادیم و شدیم      چشمه خون دل از چشم گشادیم و شدیم

بشت بردستی و دین کرده و جان در سردی      روی در بادیهٔ عشق نهادیم و شدیم  
 تونشته بمی و مطرب و ما مست و خراب      مدّتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم  
 چون دل خسته ما رفت بیاد از پی دل      همراه قافلهٔ باد فتادیم و شدیم  
 همچو خواجو نکرفته ز دهانت کامی  
 بوسه بر خاک سر کوی تو دادیم و شدیم

۱۷۷

آفتابست یا ستارهٔ بام	که پدید آمد از کنارهٔ بام
ماه در عقب و قصب بر ماه	شام بر نیمروز و چین در شام
نام خالش مبر که وحشی را	طمع دانه افکند در دام
خیز تا می خوریم و بنشائیم	آتش دل بآب آتش فام
باده پیش آر تا فرو شویم	جامهٔ جان بآب دیدهٔ جام
می جوشیده خور که حیف بود	بخته دوجوش و مابدینسان خام
عاقلان سرّ عشق نشانند	کاین صفت نبود از خواص و عوام
عشق عامست و عقل خاص و لیک	چکند خاص با تقلب عام
شمع مجلس نشست خیز ندیم	مه فرو رفت می بیار غلام
دشمنانرا بکام دوست میخواه	دوستانرا مدار دشمن کام
چون بر آری بیام پندارند	که سهیلست یا سپیدهٔ بام
بارخت هر که ماه میطلبد	نیست در عاشقی هنوز تمام
سرو با اعتدال قامت تو	تا تراشیده نیست بی اندام

نام خواجو مبر که ننگ بود

اگر از عاشقان بر آید نام

۱۷۸

دوش میآمد نگار بر برم	گفتم ای آرام جان و دلبرم
دامن افشان زین صفت مگذر زما	گفت بگذار ای جوان تا بگذرم
گفتم امشب یک زمان تشریف ده	تا بکام دل ز وصلت بر خورم

صحبتم را زانك شمع خاورم	گفت بی پروانه نتوان یافتن
من نه میر ملك و شاه كشورم	گفتم از پروانه و خط در گذر
زانك من هم بنده ات هم چاكرم	يك زمان بامن بندویشی بساز
چند داری همچو حلقه بر دلم	چون غلام حلقه در گوش توام
تا كنون جز راه مهرت نسپرم	گفت آری بس جوانی مهوشی
تا ییایم با تو جان میروم	راستی را سرو بالائی خوشی
آنچنان كز ذره پیشت كمترم	گفتم از مهر جمالت گشته ام
شاید از كویی كه مهر افورم	گفت آری با چنان حسن و جمال
گفت اگر يك لحظه آیم كلفرم	گفتم امشب گر مسلمانی بیا
گفت كو سیم و ذرت تا بنكرم	گفتم از جان بایدت استاده ام
گفت خلقت بینم از لطف و كرم	گفتمش گر سیم باید شب بیا
گفت زربركش كه من زال زرم	گفتمش يك لحظه بایران بساز

گفتمش گرسر بر آری بنده ام

گفت خواجهو بگذر امشب از سرم

۹۷۹

بر گیر ساربان نفسی باری از دلم	من بلا هجر میكشم و ناقه محلم
زین پس مكر سفینه رساند بمنزلم	طوفان آب دیده گرازین صفت رود
كایندم نمائد طاقط قطع منازلم	با درد خود مرا بگذارید و بگذرید
از آب دیده پای فرو رفت در كلم	گفتم قدم برون نهم از آستان دوست
نقشش نمیروود نفسی از مقابلم	هر جا كه مینشینم و هر جا كه میروم
من كشته دو ساعد سیمین قاتلم	گر دیگری بضربت خنجر شود قاتیل
از بهر عشق بساد نیارد بساحلم	آندم كه خاك كردم و خاكم شود غبار
بیهاصلیست در غم عشق تو حاصلم	هر چند عمر در سر تحصیل كرده ام

خواجهو برو كه قافله كوس رحیل زد

ای دوستان چه چاره چو من در سلاسل



داد دل خویش از که جویم	درد دل خویش با که گویم
دست از دل خسته چون نشویم	چون چهره بخون دیده شستم
پر گشت جهان ز های وهویم	کر گشت فلک ز های هایم
تا دیده چه آورد برویم	دادم بهوای روی او دل
وز هویه ضعیف تر ز - مویم	لذ ناله نهیغ تر ز - نالم
تا کی زغم زمانه - مویم	تا چند ز دور چرخ نالم
وز تست مدام جست و جویم	با تست مقیم گفت و گویم
گر زانک نظر کنی بسویم	از حسن تو هیچ کم نگردد
پیش آی که عنبرت ببویم	بگذار که شگرت ببوسم
آخر نه من شکسته گویم	تا چند زنی مرا بچوگان

در کوزه چومی نمائد خواجهو

یک کاسه بیاور از سبویم

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم تحفه جان جهان جان و جهان آوردیم  
 چون نمیشد زدر کعبه گشادی ما را رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم  
 شمع جانرا ز قدح در لمعان افکندیم مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم  
 جام را از جگر سوخته دلخون کردیم شمع را از شرر سینه بجان آوردیم  
 ورق نسخه رویت بگلستان بردیم باز مرغان چمن را بفرغان آوردیم  
 شمه می از رخ و بالای بلندت گفتیم آب با روی گل و سرو روان آوردیم  
 چون قلم پیش همه خلق سیه روی شدیم بسکه وصف خط سبزه بزبان آوردیم  
 هیچ زرد در همیان نیست بدین سکه که ما از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

پیش خواجهو که نشانش ز عدم میدادند

از دهانت سر موئی بنشان آوردیم

۱۸۳

اشلات کرده بودی تا ییایم	بگو چون بی سرویی پاییم
من شوریده دل را از ضعیفی	ندانی باز اگر فردا ییایم
کرم رانی بگو تا باز کردم	و کر خوانی بفرما تا ییایم
بهر منزل که فرمائی بدیده	چه جابلقا چه جابلسا ییایم
اگر برفست و گرباران ترسم	اگر بادست و کر سرما ییایم
اگر خواهی که با تنها نباشم	نه با تنها من تنها ییایم
و کر کوئی ییا تا قعر دریا	ز بهر لؤلؤ لا لاییم
بدان جایی که گوهر میتوان یافت	اگر کوهست و کر دریا ییایم

ایا کوی تو منزلگاه خواجه

چه فرمائی نیایم یا ییایم

۱۸۴

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده ایم	بہوایت ز ره دور و دراز آمده ایم
فدحی آب که بر آتش ما امشاند	که درین بادیه با سوز و گداز آمده ایم
بینوا گرد عراق ارچه بس گردیدیم	راست از راه سپهان حجاز آمده ایم
غسل کردیم بخون دل و از روی نیاز	عبادتگاه لطف بنماز آمده ایم
تا نسیم سمن از گلشن جان بشنیدیم	همچو مرغ سحری نغمه نواز آمده ایم
بیش ازین برگ چمن و دچو بلبل مارا	شاهبازیم کنون کز همه بلاد آمده ایم
همچو محمود نداریم سرملکت و تاج	که گرفتار سر زلف ایاز آمده ایم
تاچه صیدیم که در چنک پلنت افتادیم	یاچه کبکیم که در چنگل ناز آمده ایم

بر گنج خواجوا گرا از لطف بسازی چه شود

کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده ایم

۱۸۴

نوبتی صبح بر آمد بنام	نوبت عشاق بگویی ای غلام
مرغ سحر در سخن آمد بساز	ساز بر آواز خروسان بلام

کوکبۀ قافله سالار صبح	باز رسید این نفس از راه شام
خادم ایوان در خلوت ببند	در حرم خلاص مده بار عام
ای صنم سیم زنگدان ییلار	از قدح سیم می لعل فام
صوفی اگر صافی ازین خم خورد	دخت تصوف بفروشد تمام
حاجی اگر روی تو ببند مقیم	در حرم کعبه نسازد مقام
زمزم رندان سبو کش میست	بتکده و میکده بیت الحرام
نام جگر سوختگان چیست تنگ	تنگ غم اندوختگان چیست نام
آتش پروانه پر سوخته	نیست بجز بختن سودای خام

خیزو چو خواجو بصیوحی بشوی  
جامه جان را بنم چشم جام

۱۸۵

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم	کس نیست که گیرد بشرای دوسه دستم
ای لعبت ساقی بده آن باده باقی	تا باده پرستی کنم و خود نپرستم
با خود چو دمی خوش ننشستم بهمه عمر	بر خاستم از بند خود و خوش بنشستم
گرییدل و دینم چه بود چاره چو اینم	و رعاشق و مستم چه توان کرد چو هستم
میرد دلم نرگس مخمورش و میگفت	کای هم نفسان عیب مگیرید که مستم
رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی	باز آی که از دست تو برخاک نشستم
چون حلقه کیسوی تو از هم بگشودم	از کفر سر زلف تو زنجار بیستم
در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت	با این همه از چنبر زلف تو نجستم

تاد در عقب پیر خرابات نرفتم  
از درد سر و محنت خواجو نپرستم

۱۸۶

این چه با دست کز و بوی شما میشنوم	وین چه بویست که از کوی شما میشنوم
مرغ خوش خوان که کدش شرح کلستان تکراد	زو همه وصف گل روی شما میشنوم
از سببی سرو که در راستیش همما نیست	صفت قامت دلجوی شما میشنوم

پیش‌گیسوی شما راست نمی‌آرم گفت  
چشم‌آهو که کند صید پلنگ اندازان  
شرح آن نکته<sup>(۱)</sup> که هلاوت کند تفسیرش  
نافه مشک تناری که ز چین می‌خزد  
آن سوادى که بود نسخه آن در ظلمات  
شرحش از سنبل هندوی شما می‌شوم  
حال خواجو که پریشان ترازو ممکن نیست  
مو بمو از خم گیسوی شما می‌شوم

۱۸۷

این چه بویست که از باد صبا می‌شوم  
گر نه هدهد ز سبّا باز پیام آورد ست  
ارکچا میرسد این قاصد فرخنده کزو  
ای عزیزان اگر از مصر نمی‌آید باد  
میکنم ناله و فریاد ولی از در و کوه  
نسبت شکل هلال و صفت قامت خویش  
این چه رنجست کزو راحت جان می‌یابم  
ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت  
باد صبح از من خ کی اگرش کردی نیست  
سخن آن دو کمانخانه ابروی دو تا  
وین چه خاکست کزو بوی وفا می‌شوم  
این چه مرغیست کزو حال سبامی‌شوم  
مژده آنمه خورشید لقا می‌شوم  
بوی پیراهن یوسف ز کجا می‌شوم  
سخن سخت بهنگام صدا می‌شوم  
يك يك زان خم ابروی دو تا می‌شوم  
وین چه دردست کزو بوی دوامی‌شوم  
بصفت راست نیاید که چها می‌شوم  
هر نفس زو سخن سرد چرا می‌شوم  
نه باندازه بازوی شما می‌شوم

هر گیاهی که ز خون دل خواجو درستست  
دمدم زو نفس مهر گیا می‌شوم

۱۸۸

تخفیف کن از دور من این باده که هستم  
بر بوی سر زلف تو چون عود بر آتش  
در حال که من دانه خل تو بدیدم  
و زغایت مستی خبرم نیست که هستم  
میسوزم و میسازم و بادست بدستم  
در دلم تو افتادم و از جمله برستم

دیوانه بگسسته عنافرا      ز تجیر کشان بردم و در زلف تو بستم  
 با چشم تو گفتم که مکن عربده جوئی      گفت از نظر دور شو این لحظه که هستم  
 زلف و زک که رخسار چو خورشید تو دیدم      چون سنبل هندوی تو خورشید پرستم  
 آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت      آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم  
 شاید که زمن خلق جهان دست بشویند      گر در غمت از هر دو جهان دست فشستم  
 هر چند شکستی دل خواجو بدرستی

کلن عهد که بازلف تو بستم نشکستم

۱۸۹

سلامی بجانان فرستاده ام      بآرام دل جان فرستاده ام  
 زهی شوخ چشمی که من کرده ام      که جان را بجانان فرستاده ام  
 شکسته گیاهی من خشک مغز      بگلزار رضوان فرستاده ام  
 تو این بی حیائی نگر کز هوا      سوی بحر باران فرستاده ام  
 مرا شرم بادا که بای ملخ      بنزد سلیمان فرستاده ام  
 بتحفه کهن زنفکی مست را      بهاردوی خاقان فرستاده ام  
 عصا پاره می از کف عاصی      بموسی عمران فرستاده ام  
 غباری فرو رفته از آستان      بایوان کیوان فرستاده ام  
 ز سر چشمه پلرگین<sup>(۱)</sup> قطره می      سوی آب حیوان فرستاده ام  
 کهن خرفه مفلسی زنده بوش      بتشریف سلطان فرستاده ام

سخنهای خواجو ز دیوانگی

یکایک بدیوان فرستاده ام

۱۹۰

ماجره چشایم ولی خضر و شایم      ما راه نشینم ولی شاه نشایم  
 ماصید حرم حرم کعبه قدسیم      ما راهبر بادیه عالم جانیم  
 ما بلبل خوش نغمه باغ ملکوتیم      ما سرو خرامنده بستان روانیم

(۱) کندآب

فرّاش عبادت‌کنده راهب دیریم	سقّای سر کوی خرابات مغنیم
که ره بمقیمان سماوات نمائیم	گاه از سر مستی ره کلشانه ندانیم
از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم	وز کام چه گوئید که بی کلام و زبانیم
هر شخص که دانید که او عیم نه او عیم	هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگره عرش نشیند	مائیم که طاوس گلستان جنانیم
هر چند که تاج سر سلطان سپهریم	خاک کف نعلین گدایان جهانیم
داود صفت کوه بصد نغمه بنالد	هر که که ز بورغم سودای تو خوانیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا  
از چشم گهر بار قلم خون بچکانیم

۱۹۱

عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام  
تاجمال حور مقصورات یینی فی الخیام  
باده پیش آور که هر دم باد عنبر بوی صبح  
میدهد جانرا پیام از روضه دارالسلام  
مشعل خورشید فروزن شمع بر گیرای ندیم  
باد شبگیری بر آمد باده در ده ای غلام  
ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را  
کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام  
تاترا در پیش بت‌رویان درست آید نماز  
جامه جانرا نمازی کن بآب چشم جام  
عزت دیر معان از ساکن مسجد مجوی  
کافر مگی چه داند حرمت بیت‌الحرام  
عار باشد در طریق عشق بیم از فخر و عار  
ننگ باشد در ره مشتاق ترس از ننگ و نام

من بیوی خال مشکین تو گشتم پای بند  
مرغ وحشی از هوای دانه میافتد بدام  
کام دل خواجو باسانی نمیآید بدست  
رو بنا کامی رضا ده تارسانندت بکام

۱۹۲

هردم آرد باد صبح از روضه رضوان پیام  
کاخرای دلمردگان جز باده من یحیی العظام  
ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست  
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دارالسلام  
پختگانرا خام و خامانرا شراب پخته ده  
حیف باشد خون رزدر جوش و مازینگونه خام  
برسر کوی خرابات از خرابی چاره نیست  
نام نیکو پیش بد نامان بود ننگی تمام  
گر مرید پیر دیری خرقة خمیری کن بمی  
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام  
کام دل خواهی برو گردن بنا کامی بنه  
در دهان شیر میباید شدن بر بوی کام  
عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد  
ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد زنام  
آنک در خلوتگه خاصش مجال عام نیست  
لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام  
باد بر خاک عراق از دیده خواجو درود  
باد بر دارالسلام از آدم خاکی سلام

۱۹۳

دلداده ایم وز پی دلدار میرویم      با خون دیده و دل افکار میرویم

کز این دیار بیدل و بی یار میرویم	یازان بهمتی مدد حال ما شوید
کز جور یار و غصه اغیار میرویم	ملایب حال خود بگذارید و بگذرید
از خانه بخانه خمار میرویم	گو پیر خانقاه بدان حال ما که ما
ایندم نگر که چون سردار میرویم	منصور وارا گر زانا الحق زدیم دم
هر لحظه می پیرش بیمار میرویم	تا چشم می پرست تو بیمار خفته است
در یاب کز بر تو بازار میرویم	آزار مینمائی و بیزار میشوی
زاری کنن ز خاک دوت زار میرویم	نی زربدست مانده و نی زور در بدن
مشنو که بهر اجری وادار میرویم	با چشم دُرشار باردوی ایلخان
چون چاره رفتنت بناچار میرویم	گفتی که هست چاره بیچارگان سفر

خواجو چو یار و عده دیدار داده است

ما بر امید و عده دیدار میرویم

۱۹۴

ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم	من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم
در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم	همچو شمع ارسخن سوز دل آرم بزبان
من چو مردم چه غم از سر زش مردوزم	مرد وزن بر سراگر تیغ زنندم سهلست
وانکه جان میدهد از حسرت تیغ تو هنم	هر کرا جان بود از تیغ بگرداندری
نیست بی شور سر زلف تو موئی ز تنم	تن من گر چه شد از شوق میانت موئی
این خیالست که بینی از ری از بدنم	اثری بیش نماند از من و چون باز آمی
عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم	عهد بستی و شکستی و ز ما بکستی
نگذارد که من سوخته دل دم بزنم	چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق
دوستان عیب مگیرید که بی خویشتم	اگر از خویشتم هیچ نمیآید یاد
دفتر از خون دلم پر شد و تر شد سختم	مینوشتم سخنی چند ز درد دل خویش
بچکنم دور فلک دور فکند از وطنم	ایکه گفتی که بغربت چه فتادی خواجو

در پی جان جهان گرد جهان میگردم

تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم



بیست بی روی تو میل گل و بر گسمنم  
 منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده ام  
 جان من جرعه عشق تو نریزد بر خاک  
 گر مرا با تو بزدان ابد حبس کنند  
 بادر چند کشم بی سر زلفت بر دوش  
 چون سر از خواب که خاک بر آرم در حشر  
 آخر ای قیله صاحب نظران رخ بنمای  
 بر تنم يك سرمونیس که در بد تو نیست  
 پیرهن پاره کنم تا تو بینی از مهر  
 بسکه میگیریم و بر خوشتم رحمت نیست  
 چون کنم وصف شکر خنده شور انگیزت

چون حدیث ازل میگون تو گوید خواجو

همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم

بازهشیار برون رفته و مست آمده ایم  
 تا ابد باز نیایم بهوش از پی آنک  
 از درت بر نتوان خاست از آن روی که ما  
 باغم عشق تو تا پنجه در اداخته ایم  
 سر مادر که سردر قدمت باخته ایم  
 بر سر کوی تو زینگونه که از دست شدیم  
 وز می لعل لبب باده پرست آمده ایم  
 مست جام لبب از عهدالست آمده ایم  
 بر سر کوی تو از بهر شست آمده ایم  
 چون سر زلف سیاهت بشکست آمده ایم  
 دست ما گیر که در پای تو پست آمده ایم  
 ظاهر آنست که آسانت بدست آمده ایم

عیب سر مستی خواجو نتوان کرد چوما

بازهشیار برون رفته و مست آمده ایم

۱۹۷

کی آمدی ز تارای صبای مشک نسیم  
دگر مگوی حدیث از نعیم و باز بهشت  
چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند  
کمان مبر که تمتی بنده سیم و زروست  
فتاده است دلم در میان خون چون واد  
از آن مرا زده ان توهیج قسمت نیست  
بود بمعتمد عاقلان جهان محبت  
بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم  
ییا که خوشت بلاد ای نسیم شمیم  
بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم  
هنوز شعله زند آتشم ز عظم رمیم  
نسیم تست مراد من شکسته نه سیم  
کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم  
که نیست نقطه موهوم قابل تقسیم  
برون ز عالم عشقت که عالمیست قدیم  
خوشا نشیمن طلوس و کوه ابراهیم  
کنون چه فایده خراج و زدرس معقولات  
که در ازل سق عشق کرده می تعایم

۱۹۸

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم  
مریض شوق نباشد ز درد عشقش باک  
گر از بهشت نگارم عنان بگرداند  
ز خاک کوی تو را افراق ممکن نیست  
کمان بسیم بسی در جهان بدست آید  
چنین ده بر رخ زردم نظر نمیفکنی  
کنون که بلبل باغ توام غنیمت دان  
اگر چه پشته نیلاد شدن ملازم باز  
ز آهم آتش نمرود بفسرد آن دم  
نسیم باد صبا گر عنان نرنجانند  
ییا واده که جان تازه میشود ز سیم  
قتیل عشق باشد ز تیغ تیزش میم  
روز حشر من و دوزخ و عذاب الیم  
چونك فرقت درویش از آستان کریم  
نه همچو آن دو کمان هلال شکل و سیم<sup>(۱)</sup>  
معینست که چشمش به بر زروست و سیم  
که مرغ بلا نیاید با آشیانه مقیم  
مرا بمنزل طلوس رغبتیست عظیم  
که در دلم کند یاد کوه ابراهیم  
پیام من که رساند بدوستان قدیم

ییا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو  
که طبل عشق نشاید زدن بزیر کلیم

۱۹۹

بر آمد بانگ مرغ و نوبت بام	کنون وقت میست و نوبت جام
چو کار پختگان بی باده خامست	بدست پختگان ده باده خام
بهر ایامی این عشرت دهد دست	بگردان باده چون با دست ایام
لبش خواهی بنا کلمی رضا ده	که کس را بر نیاید زان دهان کام
من شوریده را معذور دارید	که بر آتش شاید کردن آرام
دلَم کسی در فراق آرام گیرد	بود آرام دل وصل دلارام
منم دور از تو همچون مرغ وحشی	بیوی دانه می افتاده در دام
ز سرمستی برون از روی و هویت	نه از صبح آگهی دارم نه از شام

قلم در کش چو بینی نام خواجو  
که نبود عاشق شوریده را نام

۴۰۰

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام  
ای عزیزان چو کنم چون مبتلا افتاده‌ام  
هر دم از چشم چو اشک گرم رو را ندن که چه  
تا چه افتاد است که ز چشم شما افتاده‌ام  
کی بود برک من آن سرین بدن را کاین زمان  
همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام  
گرچه هر کومی خورد از پا در افتد عاقبت  
من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام  
با کسی افتاد کارم کو ز کارم فارغست  
بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام  
ایکه گفتی گر سر این کار داری پای دار  
دست گیر اکنون که از دستت زبا افتاده‌ام

آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن  
 گر چو درّه زیر بامت از هوا افتاده‌ام  
 میردی مجذوع و من پیوسته همچون کیسویت  
 از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام  
 قاصی ارگوید که خواجو چون درین کلا وفتاد  
 کو مکن آنکلا کز حکم قضا افتاده‌ام

۴۰۱

هیچ میدانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام	مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغزوده‌ام
بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق	آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام
پرده از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام	چشمه خونا به از چشم قلم بگشوده‌ام
کلسه چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام	دامن جارا بخون چشم جام آلوده‌ام
آستین بر کائنات افشانده‌ام از ییخودی	زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام
دل بیاد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست	گر چه دور از درستان باد هوا پیموده‌ام
چشم بد گفتم که یارب دور باد از طلعتش	لیک چون روشن دیدم چشم بدمن بوده‌ام
ز آتش دل بسکه دوش آب آلود چشم حوشان	در هوای شکر حلوا گرش پالوده‌ام
تابگوهر چشم خواجورا مرصع کرده‌ام	
مردم بحرین را در خون شنا فرموده‌ام	

۴۰۲

گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم	ور خطای رفت از آن باز آکه ما باز آمدیم
گر تو صادق نالمدی دمهر ما مانند صبح	ما بمهرت از ره صدق و صفا باز آمدیم
تیهوی بی بال و پر بودیم دور از آشیان	شاهبازی تیز پر گشتیم تا باز آمدیم
کر چه کی باز آید آن مرغیکه بیرون شد ز دام	ما بعشق دام آن زلف دو تا باز آمدیم
ای طیب درد دلها این دل مجروح را	مرهمی نه چون بسایید دوا باز آمدیم
بعد ازین گر بلاده در عالم نباشد گو میش	زانک با لعلت ز جام جانفزای باز آمدیم

گر ز بستان ینوا رفتیم یکچندی کنون      چون گل و بلبل صد بر گونوا باز آمدیم  
 ور خطای رفت کلن گیسوی عنبر بیزرا      مشک چین خواندیم و اکنون از خطا باز آمدیم  
 خاک کرمان باز خواجو را بدین جانب فکند  
 تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم

۴۰۳

ز باد نکبت زلف دو تات میجوئیم      ز باده ذوق لب جان فزات میجوئیم  
 نسیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر      بخاک پات که از خاک پات میجوئیم  
 بجست و جوی تو عمریکه نگذرد بادست      گمان مبر که ز باد هوات میجوئیم  
 جفا مجوی و میازار بیش ازین مارا      بدین صفت که بزاری وفات میجوئیم  
 اگر تو پیل برانی و اسب در تازی      چگونہ رخ نهمیت چو مات میجوئیم  
 خطا بود که نجوئی مراد خاطر ما      چرا که مانه ز راه خطات میجوئیم

علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس  
 جواب داد که خواجو دوات میجوئیم

۴۰۴

ای شام زلفت بتخانه چین      مشک سیاهت بر لاله پر چین  
 بزم از عقیقت پر شهد و شکر      و ایوان زرویت پر ماه و پروین  
 شمع شبستان بنشست بر خیز      و آشوب مستان برخاست بنشین  
 سنبل بر انداز از طرف بستان      ریحان بر افشان از برگ نسرين  
 دلها را بایند اما نه چندان      دستان نمایند اما نه چندین  
 جز عشق دلبر مگزين که خوشتر      از ملك کسری مهر نگارین  
 معجون نبوید جز عطر لیلی      خسرو نجوید جز لعل شیرین  
 ویس از رامین بیزار گردد      گل خار گردد در چشم رامین  
 بینم نشسته سروی در ایوان      یا مست خفته شمعی بیالین

یار از چه گردد بادوست دشمن      مهر از چه باشد با خد محکین  
خواجو چه خواهی اورنگ شاهی  
کلچهر خود را بنکر خور آئین

۴۰۵

هندوی آن کا دل تر کانه میباید شدن	یا چو هندو بنده ترکان نمیباید شدن
ماه بزم افروز عالم سوز من چون حاضر است	پیش شمع عارضش پروانه میباید شدن
قامکر گنجی بدست آید ترا عمری دراز	معتکف در کنج هر ویرانه میباید شدن
ملك جانرا منزل جانانه میباید شناخت	وانکه از جان طالب جانانه میباید شدن
از سر افسانه وافسون همی باید گذشت	یا به عشقش در جهان افسانه میباید شدن
تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبه ات	با هوای کعبه در بتخانه میباید شدن
هر چه میبینی برون از دانه و دام تو نیست	فارغ از دام و بری از دانه میباید شدن
بابت پیمان شکن پیمانه نوش و غم مخور	زانک شادی خورده پیمانه میباید شدن

گفتم ارشکرانه میخواهی بجان استاده ام  
گفت خواجو از پی شکرانه میباید شدن

۴۰۶

گهی که جان رود از چشم ناتوان بیرون	گمان مبر که رود مهر او از جان بیرون
ندانم آن بت کافر نژاد یغمائی	کی آمدست زاردوی ایلخان بیرون
در آن میان دل شوریده حال من گمشد	که آردم دل شوریده زان میان بیرون
نشان دل بمیان شما از آن آرم	که از میان شما نیست این نشان بیرون
سپر چه سود که در رو کشم ز تپوی زهد	کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون
ز بسکه آتش دل خویش از جگر بالود	زبان شمع فتادست از دهن بیرون
حدیث زلف تو تا خامه بر زبان آورد	فکنده است چو مل از دهن زبان بیرون
چگونه قصه شوق تو در میان آرم	که هست آیت مشتاقی از میان بیرون

چو دروهای تو خواجو بیرون رود ز جهان  
بردهای رخت با خود از جهان بیرون

۲۰۷

<p>مطربة سرای شد بلبل باغ انجمن زانك زبانسه میزند شمع زمر دین لکن مطرب نغمه سازگو راه معاشران بزن بساد صبا بیوی گل رو بچمن نهد چو هن نیست ترا بجز میان يك سرموی بر بدن وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن</p>	<p>بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن خادم عیشخانه کوتا بکشد چراغ را ساقی دلنواز گو داد صبو حیان بده هر سحری که نسترن پرده زرخ برافکند نیست مرا بجز بدن يك سرموی در میان ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان روز جزا چو از لحد بر عرصاتم آوردند</p>
--	--

مرغ بیوی نسترن واله و مست میشود  
خواجوا از آنك سنبلس بوی دهد بنسترن

۲۰۸

<p>که عقل عین جنونست والجنون فنون که کل عقل عقيله<sup>(۱)</sup> ست و عقل کل جنون که کس برون نبرد دره مگر بنور درون ولی خیال نماید بعین عقل جنون که عقل را بجز از عشق نیست راه نمون بآب دیده طهارت کنند و غسل بخون مثال زلف لقیف پریرخان مقرون بجای آب کند خاک من بخون معجون ممات چیست فنا فی بقا درو مضمون وراز تو هجر گزینم کدام صبر و سکون مبارك آنك دهد دل بطاعت میمون</p>	<p>بعقل کی متصور شود فنون جنون ز عقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو بنور مهر ییـ ارا درون منظر دل جنون نتیجه عشقتست و عقل عین خیال بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد در آن مقام که احرام عشق میبندند شدست این دل هموزناقصم با مهر چومن بمیرم اگر ابر را حیا باشد حیات چیست بقای فنا درو مضمون اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد</p>
---	---

(۱) معانی مختلف دارد و بمعنی رسن و پای بند نیز میباشد .

اگر بروی تو هر روز مهرم افزونست      نشاط دل نبود جز بهر روز افزون

محقق نشود سر کف و نون خواجو

مکرز زلف چو کف و خط سیاه چونون

۴۰۹

ای غمزه جادویت افسونگر بیماران	وی طره هندویت سر حلقه طراران
رویت بشب افروزی مهتاب سحر خیزان	زلفت بدلاویزی دلبنده جگر خواران
گویم که دو امروز بیمار پرستانند	پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران
جان آن نبود کورا نبود اثر از جانان	یار آن نبود کورا نبود خبر از یاران
چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم	چون ابر پدید آید غافل مشو از بهاران
تا پیر خرابات مظلور نظر سازد	در دیده مستان کش خاک در خماران
جز عشق بتان نیست در ملت مشتاقان	جز کیش مغان کفرست در مذهب دینداران
یوسف که بهر موعی صد جان عزیز ارزد	کی کم شود از نویش غوغای خریداران

خواهد که کند منزل بر خاک درش خواجو

لیکن نبود جنت مأوای گنه کاران

۴۱۰

هر زمان آهنگ یزاریش بین	عهد و پیمان وفادارش بین
گر ندیدی نیمشب در نیمروز	کرد مله آن خط زنگارش بین
زلف مشکین چون بر اندازد زرخ	روز روشن در شب تلارش بین
حلقه های جمعی از هم باز کن	نافه های مشک تاتارش بین
آن لب شیرین شور انگیز او	در سخنگومی شکر بلارش بین
چشم محمودش که خونم میخورد	گر چه بیمارست خونخوازش بین
این که خود را طرّاهش آشفته ساخت	از عیبه کلویست طرارش بین
بار غم گومی دلم را بس نبود	درد تنهایی بسر بلارش بین

چاره خواجو اگر زور و زورست

چون ندارد زور و زور ازیش بین



۴۱۱

نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن  
 بلبل بستانسرایین در چمن دستانسرا  
 گر در اسرار زبان بی زبانان میرسی  
 مطرب بی برگ بین از همدمان اورا نوا  
 پسته خندان شکر لب چون نباتش مینهند  
 ای که چون نی سوختی جانم چونی را ساختی  
 همچو من بی دوستان در بوستانش خوش نبود  
 راستی را گوئی از شیرین زبانی طوطیست  
 هر نفس در شکرستان سخن شگر شکن  
 ناله نایش نگر در پرده دل چنگ زن  
 از چه هر دم مینهند از پسته قندش در دهن  
 تا که فرمودت که هر دم آتشی در نی فکن  
 زان بریدست از کنار چشمه و طرف چمن  
 هر نفس در شکرستان سخن شگر شکن  
 گفتم آخر باز گو کاین ناله زارت ز چیست  
 گفت خواجمن نیم هر دم چه میبرسی ز من

۴۱۲

سرو را گل بار نبود گر بود نبود چنین  
 دیدمش وی بر سر گلبار و گفتم راستی  
 طره هندوش بین کاندر همه هندوستان  
 درختن چون زلف چین بر چین مشک آسای او  
 مرده بیمار چشم مست مخمور توام  
 فتنه بیدارمستان نر گس پر خواب تست  
 با وجود مردم آزاری چو چشم آهویت  
 جز لب یا قوت شگر بار شور انگیز تو  
 سرو گل رخسار نبود و بود نبود چنین  
 سرو در گلبار نبود و بود نبود چنین  
 هندوئی طرّار نبود و بود نبود چنین  
 ناله آتار نبود و بود نبود چنین  
 مرده می بیمار نبود و بود نبود چنین  
 خفته می بیدار نبود و بود نبود چنین  
 مست مردم دار نبود و بود نبود چنین  
 لعل شگر بار نبود و بود نبود چنین

دوش خواجو چون عذارت دید گفت اندر چمن  
 هیچ گل بی خار نبود و بود نبود چنین

۴۱۳

سنبل سیه بر سمن هزن  
 لشکر حبش بر ختن مزن  
 ابر مشکسا بر قمر مسا  
 تاب طره بر نسترن مزن

زلف را شکن بر شکن مزن	تا دل شب تیره نشکند
طعنه بر عروس چمن مزن	از حرم بیستانسرا میا
خاطرم بدست آروتن مزن	آتشم چو در جان و دل زدی
همچو مرغ بر بایزن <sup>(۱)</sup> مزن	روح را که طاوس باغ تست
یش ازین ره عقل من مزن	مطربا چو از چنگ شد دلم
خنده بر عقیق یمن مزن	ساقیا بدان لعل آتشین

دود سینه خواجو زسوز دل

همچو شمع در افجمن مزن

۴۱۴

کاسه یاقوت بین از لاله در صحن چمن	خط زنگاری نگر از سبزه برگرد سمن
چشم روشن میشود نرگس بیوی پهرن	یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار
هر نفس میافکند در سنبل مشکین شکن	نو عروس باغ را هشاطه باغ صبا
خط ریحان میکشد سنبل بر اوراق سمن	طاس زرین مینهد نرگس چمن را بر طبق
همچو سرمستان بیستان پای کوب و دست زن	سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز
باغ شد کوراب <sup>(۲)</sup> و رامین بلبل و گل نسترن	زرد شد خیری و مؤبد باد صبح و ویس گل
زانک دایم سیم دارد بر کف و زرد دهن	گویا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ
آب را در سایه او بین روانی بی بدن	ایکه گفتی جز بدن سرور و انرا هیچ نیست
کز لطافت در دهان او نمیکنجد سخن	غنچه گومی شاهد گلروی سوسن بوی هاست
نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن	نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند

مرغ گویا کشت مطرب گفته خواجو بکوی

بلد شبگیری بر آمد باده در ساعر فکن

۴۱۵

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان	در بند کمند تو دل حلقه گشایان
--------------------------------	-------------------------------

وی برده بدن‌دان سر انگشت تحیر  
همچون مه نو گشته ام از مهر تو در شهر  
عمرم بنهایت رسد و دور با آخر  
این نکبت مشکین نفس باد بهشتست  
باسر و قدان مجلس خلوت نتوان ساخت  
محمول سبک روح که در خواب گرانست  
باید که بر آید چو بر آید نفس صبح

منزل که خواجه و سرکوی تو هیات  
دربزم سلاطین که دهد راه گدایان

۴۱۶

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان  
دست از طلبت باز نگیرم که بشمشیر  
گر دولت وصلت بزر و سیم بر آید  
باری اگرش شربت آب بی نچشانند  
از هر چه فلک میدهدت بگذرو بگذار  
با چشم سقیم دل پر خون بر بودند  
بانگی بزنی ای خادم عشرت که مستان  
قاضی اگر از می نشکبید نبود عیب

از گفته خواجه شنوم رابعه عشق

چون بوی عیبر از نفس مشک نسیمان

۴۱۷

زهی خطی بخطا برده سوی خطه چین  
نموده لعل لبث ثلثی از خط یافوت  
چو صبحدم متبسم شدی فلک پنداشت  
که از قمر بدرخشید رشته پروین

ز لعل دختر رز چون مراد بستانم      که کشف آن نکند محتسب برای دوزین  
عجب ز جادوی مست که ناتوان خفته      نهاده است کمانش مدام بر بالین  
چه شد که با من سرگشته کینه میورزی      ز ذره مهر نباشد بهیچ رو در کین  
اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد      نرفت از سر او شور شگر شیرین  
گل ارچه هست عروس تنق نشین چمن      گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین

چو در سخن ید بیضا نموده می خواجو

چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

۲۱۸

یارب ذباغ وصل نسیمی بمن رسان      وین خسته را بکام دل خویشتن رسان  
داغ فراق تا بکیم بر جگر فهی      یک روز مرهمی بدل ریش من رسان  
از حد گذشت ناله و افغان عندلیب      بازش بشاخ سنبل و برگ سمن رسان  
بفرست بوی پیرهن از مصر و یکنفس      آرامشی بساکن بیت الحزن رسان  
از مطبخ نوال حبیب حرم نشین      آخر نواله می باویس قرن رسان  
خودشید را بذره یی خواب و خورنمای      گل را دگر بلبل شیرین سخن رسان  
تا چند بینوا بزمستان توان نشست      بوی بهار باز بمرغ چمن رسان  
تا کی مرا بدرد فراق امتحان کنی      از وصل مرده می بمن ممتحن رسان

خواجو ز داغ و درد جدائی بجان رسید

از غربتش خلاص ده و با وطن رسان

۲۱۹

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن

داستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن

زنکیان سودائی آن هندوان دل سیاه

و آهوان نخجیر آن ترکان مست تبع زن

رویت از زلف سیه چون روز روشن در طلوع  
جسمت اندر پیرهن چون جان شیرین در بدن  
تا برفت از چشم آن یاقوت گوهر پاش تو  
میرود آب فرات از چشم دریا بار من  
بسکه بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق  
شد تنم مانند يك تار قصب در پیرهن  
گر صبا بومی ز گیسویت بترکستان برد  
مشك اذقر خون شود در ناف آهوی ختن  
صبحدم در صحن بستان گر بر اندازی نقاب  
پیش روی چون گلت بر لاله خندد نسترن  
تا گرفتار سر زلف سیاهت گشته‌ام  
گشته‌ام مانند يك مو و ندران مو صد شکن  
گر نسیم سنبلیت بر خاک خواجه گذرد  
همچو گل بر تن زینخویشی بدر آند کفن

۴۴۰

خناك بادی که آرد بوی ترکان	خوشا چشمی که بیند روی ترکان
در اردو و هایاهوی ترکان	می نوشین و نوشا نوش هستان
ز روبه بازی آهوی ترکان	دل شیر اوکنان افتاده در دام
غلام سنبلی هندوی ترکان	شب شامی لباس زنگی آسا
کمان حسن بر بازوی ترکان	ز ترکان گوشه چون گیرم که بینم
دو تا پیوسته چون ابروی ترکان	بود هندوی چشم می پرستان
بین روشن در آب روی ترکان	در آب روشن از آتش ندیدی
نظر کن در خم گیسوی ترکان	و گر گفتی که چین در شام نبود

بود پیوسته خواجه مست و مخمور

بیاد نرگس جادوی ترکان

زبان خامه نتواند حدیث دل میان کردن  
 که وصف آتش سوزان بنی مشکل توان کردن  
 در آن حضرت که باد صبح گردش در نمی یابد  
 دادم قاصدی باید ز خون دل روان کردن  
 شبان تیره از مهرش نینم ددمه و پروین  
 که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن  
 مرا ماهیت درویش چو شد روشن بدانستم  
 که بی وجهت تشبیهش بماه آسمان کردن  
 چو در لعل پریر و یان طمع بی هیچ توان کرد  
 نباید تنگدستان را حدیث آن دهان کردن  
 کمر موی میانش را چنان در حلقه آوردست  
 که از دقت نمیبارم نظر در آن میان کردن  
 بر غم دشمنان بادوست پیمان تلزه خواهم کرد  
 که ترک دوستان نتوان نقول دشمنان کردن  
 در آن معرض که جان باران بکوی عشق در تازند  
 اگر حانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن  
 کسی کش چشم آهویی بر و باهی بهام آورد  
 خلاف عقل باشد پنجه ما شیر زبان کردن  
 چو از آه خدا خوانان بر افتد ملک سلطانان  
 نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن  
 زباغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید  
 خوشا بادوستان آهنگ باع و بوستان کردن  
 بگوئید آخرای یاران بدان خورشید عیاران  
 که چندین برسبکباران نشاید سر کران کردن

جهان بر حسن روی تست وار بپ نظر داند  
که از ملک جهان خوشتر تماشای جهان کردن  
اگر خواجو نمیخواهی که پیش ناوکت میرد  
چرا باید زمزگان تیرواز ابرو کمان کردن

۴۴۲

خویش را در کوی ییخویشی فکن	تا ببینی خویشتن بی خویشتن
جرعه‌ئی برخاک می‌خواران فشان	آتشی در جان هشیاران فکن
هر کرا دادند مستی در ازل	تا ابد گو خیمه بر میخانه زن
مرغ تواند که دربندد زبان	صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
باد اگر بوی تو بر خاکم دهد	همچو گل بر تن بدرانم کفن
از تنم جز پیرهن موجود نیست	جان من جانان شد وتن پیرهن
آنچنان بد نام و رسوا گشته‌ام	کز در دیرم براند برهن
سر عشق از عقل پرسیدن خطاست	روح قدسی را چه داند اهرمن
جز میانش بر بدن يك موی نیست	وز غم او هست يك مویم بدن
باغبان از ناله ما گو منال	ما نه امروزیم مرغ این چمن

معرفت خواجو ز پیر عشق جوی  
تا سخن ملک تو گردد بی سخن

۴۴۳

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن	جان من دلخسته بجانانه رها کن
دلدار مرا با من دلسوخته بگذار	بگذر ز سر شمع و پیروانه رها کن
گر مرتبه یار ز بیگانگی ماست	گو مرتبه خویش بیگانه رها کن
بر رهگذرت دینی و دین دانه و دامست	در دام مقید شو ودانه رها کن
گر باده پرستان همه از میکده رفتند	سر مست مرا بر در میخانه رها کن
آنرا که بود برگ گل و عزم تماشا	گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن

چون ملر سر زلف تو زد بر دل دیشم    تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن  
کنجست غم عشقت و ویران دل خواجو  
از بهر دلم کنج بوی رانه رها کن

۴۴۴

ای بوستان عارض تو گلستان جان    چشم تو عین مستی و جسم تو جان جان  
زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل    لعل تو جافزای تن و دلستان جان  
مهر رخ تو مشتری آسمان حسن    باد لب تو بدرقه کلاوان جان  
بر سر نیامدست سیاهی پیر دلی    چون آمد و زلف قلب شکن در جهان جان  
ز آن دم که رفت نام لب بر زبان من    طعم شکر نبرددم از دهان جان  
گوید خیال آن لب جان بخش دلفریب    هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان  
آن زلف همچو دال بین بر کنار دل    و آن قد چون الف بنگر در میان جان  
خواجو مباحث خالی از آن می که خرّمست    از رنگ و بوی او چمن و بوستان جان  
زان لعل آتشین قد حی نوش کن که هست  
نار دل شکسته و آب روان جان

۴۴۵

ای صبا غم بلبل بگلستان برسان    قصه مورد بددگاه سلیمان برسان  
ماجرای دل دیوانه بدلداد بگوی    خبر آدم سر گشته برضوان برسان  
شمع راقصه پروانه فروخوان روشن    باغ را بندگی مرغ مهرخوان برسان  
بلبلانرا خبری از گل صد برگ یار    طوطیانرا شکری از شکرستان برسان  
کشتگانرا ز شفاخانه جان مرهم ساز    تشنگانرا بلب چشمه حیوان برسان  
قصه غصه درویش اگر ت راه بود    بمقیمان سرا پرده سلطان برسان  
سخن شکر شیرین بر فرهاد بگوی    خبر یوسف که گشته بکنعان برسان  
چو نشدم خاک رهت گر ز منت کردی بیست    دست من گیر و چو بادم بغراسان برسان  
در هوا داری اگر کلر تو بالا گیرد    خدمت ذره بخور شید درفشان برسان



گر از آن مایه درمان خیری یافته‌ی  
دل بیمار مرا مرده درمان برسان  
داغ کرمان ز دل خسته خواجو برگیر  
خیز و درد دل ایوب بکرمان برسان

۴۴۶

نه درد عشق میارم نهفتن	نه ترك عشق میارم گرفتن
نگردد مهر دل در سینه پنهان	بگل خورشید چون شاید نهفتن
غریبست از کسانی کاشناید	حدیث خویش با ییگانه گفتن
اگر فرآش دیری فرض عینست	بمژگانست در میخانه رفتن
بگو بانر کس میگون که پیوست	نشاید هست در معراب خفتن
بود کلام پیاد دُرچ لعلت	بالماس زبان دُر دانه سفتن

مقیمان در میخانه خواجو

چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن

۴۴۷

ای هیچ در میان نه زموی میان تو	نا دیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که چون کمر کشت تنگ در کنار	لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان	جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هر لحظه ابروی تو کند بردلم کمین	پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم تو بیمار خفته است	خوابم نمیرد ز غم ناتوان تو
باز آی ای همای همایون که مرغ دل	بر میزند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع تو چندین معانیست	یارب چه صورتی که ندانم بیان تو
ای باغبان ترا چه زبان گر بسوی ما	آید نسیمی از طرف بوستان تو

خواجو اگر چو تیغ نباشی زبان دراز

عالم شود مسخر تیغ زبان تو

۴۲۸

صید شیران میکند آهوی روبه باز او	راه بابل میزند هاروت افسون ساز او
هر شبی سکر که بر مهتاب بازی میکند	هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
از چمدوی ابروی ذنکاری کمان او کمان	میکشد پیوسته بر ترکان تیر انداز او
نقتم از زلفش پیوشم ماجرای دل و لیک	چون نهان دلام ز دست غمزه غمناز او
ییدلانرا احتمال ناز دایر و اجبست	وانك باشد نازنین تر یش باشد ناز او
مطرب سازنده گواش دمی باماساز	ورنه چون دم بر کشم دم بسوزم ساز او
بلبل خوش نغمه تا گل بر نیندازد نقاب	نشود کس در جهان آوازه آواز او
فلاغ البالست هر کس کونشد عاشق و لیک	مرغ ییدل در هوا خوشتر بود پرواز او

حال خواجه از سرشک چشم خونبارش پیرس  
کو روان چون آب میخواند دمام راز او

۴۲۹

ترك من خاقان نگر در حلقه عشاق او	ماه من خورشید بین در سایه بعطاق او
خان اردوی فلک را کفتابش مینهند	بوسه گاهی نیست الا کو کب بشماق او
گرچه چنگز خان بشمشیر جفا عالم گرفت	اینهمه قتل و ستم واقع نشد در جاق او
ارچه در تابست زلفش کاین تظاول میکند	گویم جو و جفا شرطست در میثاق او
چون بنم <sup>(۱)</sup> آفاق بر لب مینهند همچون قدح	جان بلب میآیدم از حسرت آفاق او
هر امیری را بود قشلاق و ییلاقی دگر	میر ما در جان بود قشلاق و دل ییلاق او
هر دم از کریاس <sup>(۲)</sup> بیرون آید و غوغا کند	جان کجا بیرون توام برد از شلتاق <sup>(۳)</sup> او
در بفتاق مرصع دوش چون مغمی گذشت	او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او

گفتمش آخر چشم لطف در خواجه نگر  
زانك در خیلست نباشد کس باستحقاق او

(۱) نسخه ب . چون لب (۲) بالاخاله و در بار امرا و سلاطین

(۳) تجاوز از حق خود نمودن

۳۳۰

دوش میگردم سوال از جان که آن جانانه کو  
گفتمش پروانه شمع جمال او منم  
گفتمش دیوانه زنجیر زلفش شد دلم  
گفتمش کی موی او در شانه ما افتد  
گفتمش در دامی افتادم بیوی دانه می  
گفتمش دُر دانه دریای وحدت شد دلم  
گفتمش نزدیک ما بتخانه و مسجد یکست  
گفتمش ما گنج در ویرانه دل یافتیم

گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست

گفت خواجه گرتوزان کوئی بگو جانانه کو

۳۳۱

زهی جمال تو خورشید مشرق دیده  
سواد خط تو دیباچه صغیفه دل  
مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده  
ز شور زلف تو در شب نمیتوانم خفت  
اگر بهیچ نگیری مرا نیززم هیچ  
تو خامه دوزبان بین که حال درد فراق  
چو من که دید زبانه بسته می و گاه خطاب  
گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم  
از آن سیاه شد آنزلف مشکبار که هست  
بدیده تو که آن دم که زیر خاک شوم

بتنگی دهنت هیچ دیده نادیده  
هلال ابروی تو طاق منظر دیده  
گل عذار تو بر برگ لاله خندیده  
زدست فکر پریشان و خواب شوریده  
و گریسند تو گردم شوم پسندیده  
چگونه شرح دهد بازبان بیریده  
سخنوری زنی کلک بر تراشیده  
شود زبان من دلشکسته پیچیده  
بچین فتاده و بر آفتاب گردیده  
شوم نظاره گر دیده تو دزدیده

چو شد غلام تو خواجه قبول خویشش خوان

که ملک دل بتو دادست و عشق بخزیده

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته  
ریحان مشک ییزت آب بنفشه برده  
زلف شکسته بسته در حلق جان جمعی  
دائم خیال قدّت بر جویبار چشم  
با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گومی  
برخیز تا ببینی قندیل آسمان را  
اکنون که در کمندم فرصت شمر که دیگر  
گر پسته باد هانت نسبت کند دهانرا  
خواجه و پیرده سازی دست از رباب برده  
مطرب به تیز چنگی نای رباب خسته

زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده  
مرا صد چشمه در چشم و ترا صد دیده در دیده  
نکرده در جهان کاهی بجز وصلت تمنا دل  
ندیده بر فلک روزی چو رخسارت قمر دیده  
من از آن گوی سیمینت چو جوگان گشته سر گشته  
وزان چو گان مشکینت بسر چون گوی گردیده  
کنار از من چه میجوئی بیابنگر که بی رویت  
کنام میکند هر شب بر از خون جگر دیده  
از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر مارا  
که بی روی تو بر عالم بیاندازد نظر دیده  
بیوی آنک هم روزی بر آید اختر بختم  
ز مهرم اختر افشاند همه شب تا سحر دیده

برون از اشك رخسارم نباشد وجه سیم وزر  
ولی هرگز کجا باشد ترا برسیم و زر دیده  
گناه اردیده کرد اول چرا تهمت نهم بر دل  
ورازدل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده  
زدست چشم خون افشان زسر بگذشت سیلابم  
بین آخر که خواجو را چه میآرد بسر دیده

۲۳۴

ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده	چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده
بی نمکدان عقیق لب شورانگیزت	آتشی در دل پریان کباب افتاده
چشم مخمور ترا دیده و برطرف چمن	همچو من نرگس سرمست خراب افتاده
تا غبار خط ریحان تو بر گل دیده	ورق مردمك دیده در آب افتاده
دل از مهر رخت سوخته و زد و دلم	آب در دیده گریان سحاب افتاده
سوی گیسوی گر هگیر تو مرغ دل من	بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده
قدح از دست تو در خنده و از لعل لب	هوسی در سر پر شور شراب افتاده
بی نوایان جگر سوخته را این چون دعد	دل محنت زده در چنگ رباب افتاده

شد ز سودای تو موئی تن خواجو وان موی  
همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده

۲۳۵

ای سنبلة زلف تو خرمن زده بر ماه	وی روی من از مهر تو طعنه زده بر کاه
خورشید جهان تاب تو از شب شده طالع	هندوی رسن باز تو بر مه زده خرگاه
افعی تو در حلقه و جادوی تو در خواب	خورشید تو در عقرب و پروین تو بر ماه
صورت نتوان بست چنین موی میانی	بر موی کمر بسته و مو تا بکمر گاه
ساقی بعقیق شکری میخوردم خون	مطرب به نوای سحری میزندم راه
در سلسله زلف رسن تاب تو پیچم	باشد که دل خسته برون آورم از چاه
همچون دل من هست پریشان و گرفتار	در شست سر زلف گر هگیر تو پنجاه

آئینه رخسار تو زنگار بر آورد از بسکه برآمد زدل سوختگان آه  
 خواجهو نبرد ده بسرا پرده وصلت  
 درویش کجا خیمه زند در حرم شاه

۲۳۶

ای بیتو مرا پر آب دیده	نا دیده بخواب خواب دیده
ما پست و ترا بلند قامت	ما مست و ترا خراب دیده
جان قول تو بی سخن شنیده	دل روی تو بی نقاب دیده
از دیده فتاده در بلا دل	وز دل شده در عذاب دیده
یک ذره از آنک در تو پیدا است	نا دیده در آفتاب دیده
هر لحظه ام از غم تو کرده	رخساره بخون خضاب دیده
در آتش فرقت ندیده	همچون دل من کباب دیده
بر یاد لب تو کرده هر دم	در ساغر من شراب دیده

یکباره بقصد خون خواجهو  
 اوکنده سپر بر آب دیده

۲۳۷

ای از شب قمر سا بر مه نقاب بسته	پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته
از قیوطیلسنی <sup>(۱)</sup> بر مشتری کشیده	بر مهر سایبانی از مشک ناب بسته
جعد تو هندوانرا بر دل کمین گشوده	چشم توجادوانرا بر دیده خواب بسته
اشک محیط سیلم خون از فرات رانده	واه سهیل سوزم ده بر شهاب بسته
از روی لاله رنگم بازار گل شکسته	وز لعل باده رنگت کلا شراب بسته
زلفت بدلگشایی از دل گره گشوده	خطت بنقشبندی نقشی بر آب بسته
آن سرکشان هندووان همدوان جادو	راه خطا گشاده چشم صواب بسته
ساغر ز شوق لعلت جانش بلبد سیده	وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته

خواجهو پیرده سوزی نای رباب خسته  
 مطرب بهره سازی زخم رباب بسته

(۱) نوعی از دوا که خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.

۲۴۸

دی آن بت کفریچه با جنگ و چغانه  
بر لاله ز نیلش اثر داغ صبحی  
باقوت بمی شسته و آراسته خورشید  
زلف سیاهش را دل شوریده گرفتار  
بگشوده نظر خلق جهانی ز کناره  
من کرده دل صدر نشین راسوی بحرین  
جامی می دوشینه بمن داد و مرا گفت  
دوران همه در دست و تو در حسرت درمان  
حیفست تو در بادیه وز بیم حرامی  
خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گویی

میرفت بسر وقت حریفان شبانه  
بر ماه ز مشکش گره جعد مغانه  
مرغول گره کرده و کاکل زده شانه  
تیر مژده اش را جگر خسته نشانه  
بر بوده میانش دل خلقی زمیانه  
با قافله خون ز ره دیده روانه  
خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه  
عالم همه دامت و تو در فکرت دانه  
بی وصل حرم مرده و حج بر درخانه  
خاموش که این جمله فسونست و فسانه

رو عارف خود باش که در عالم معنی

مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

۲۴۹

ای خوشامست و خراب اندر خرابات آمده  
فارغ از سجاده و تسبیح و طاعات آمده  
نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی  
وایمن از خویش وبری از نفی و اثبات آمده  
کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع  
باز با مرغ صراحی در مذاجات آمده  
روح قدسی در هوای مجلس روحانیان  
صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده  
عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده  
روح با راح مصفا در مقالات آمده  
گشته مستانرا سر کوی مغان بیت الحرام  
عاشقانرا گوشه مسجد خرابات آمده  
عارفان را نغمه چنگ گشت مغنی ره زده  
صوفیان را باده صافی مداوات آمده  
شهباز چرخ بین نزدش پیاده و انگهی  
رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده

يك ره ازايوان برون فرمای خواجورابین

بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیه  
خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم  
بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست  
گرچه از ضعف چنانم که نیام در چشم  
بشه چرخ برم زین دل پر آه فغان  
تا بیند که که آرد خبری از راهم  
نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم  
کارم هست چو کیسوی تو دایم درهم  
گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز  
آه من گر نکند در دل سخت تو اثر

که رخ کرد سیه در غم آن روی چوماه  
از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه  
که بگرید ز سر سوز برین حال تباہ  
کیست که در من مسکین کند از لطف نگاه  
بدر مرگ برم زین تن پر درد پناه  
میدود دم بدم اشک روان تا سر راه  
نه کسی از من بیچاره مسکین آگاه  
پشت من هست چو ابروی تو ییوسته و تاه  
دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه  
زان دل سنگ جفا کار دلازار تو آه

گرا زین درد جگر سوز بمیرد خواجو

حل درویش که گوید بسرا پرده شاه

ای لب خنده بر شراب زده  
شب مه پوش و ماه شب پوشت  
هر شی جادوان بابل را  
خط سبز تو از سیه کازی  
هر دمم آن عقیق شور انگیز  
کنج لطفی و چون تو می حیفت  
لعل ساقی نگر بوقت صبح  
مطرب نغمه ساز پرده سرای

چشم من بر دهن گلاب زده  
طعنه بر ابر و آفتاب زده  
چشم هست تو راه خواب زده  
باز نقشی دگر بر آب زده  
نمکی بر دل کباب زده  
خیمه بر این دل خراب زده  
آب بر آتش شراب زده  
چنگ در پرده زباب زده

جان خواجو بآه آتش بلر

شعله در آبگون حجاب زده



۴۴۴

آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی	عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی
چون دهن بر لعل شورانگیز او	پسته و عناب هرگز دیده‌ئی
شد قلب عارضش زلف سیاه	شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی
سنبل بر تاب هرگز چیده‌ئی	نرگس پر خواب هرگز دیده‌ئی
نرگش در طاق ابرو خفته است	مست در محراب هرگز دیده‌ئی
شد دلم مستغرق در یای عشق	ذره در غرقاب هرگز دیده‌ئی

در غمش خواجو چو چشم خونفشان  
چشمهٔ خوناب هرگز دیده‌ئی

۴۴۳

چو دستان بر کشد مرغ صراحی	بر آید نوحهٔ مرغ از نواحی
قدح در ده که چشم مست خوبان	قد اتضحت لنا ای اتضاح
الا والله لا اسلو هواهم	ولا اصبو الی قول اللواح
ملامت میکنند پارسایان	الام الام فی حب الملاح
کجا قول خردمندان کنم گوش	که سکران نشنود گفتار صاحی
عدولی عن محبتهم فسادی	و موتی فی مضاربهم صلاحی
دلم جان از گذار دیده در باخت	ولیس علیه فیه من جناح
زهی از عنبر سا را کشیده	رقم بر گرد کافور رباحی
مغلغلة الی مغناک منی	هنا من مبلغ شروی الریاح
چه مشک آمیزی ای جام صبحی	چه عنبر ییزی ای باد صباحی
تهب نسائم و الورق ناحت	و شوقنی الصبوح الی الصباح
بده ساقی که گل برقع بر افکند	و فاح الروض و ابسم الاقاحی

زمیخواران کسی راهمچو خواجو

ندیدم تشنه بر خون صراحی

۲۴۴

و غررت الودق والدیک حاک	تبسمت الزهر و المزن باک
زمین سپهان ندانم چه خاکی	نسیم عراقی ندانم چه بادی
ایا نفحة الربیع روحی فداک	بدین مشک سائی و عنبر فشانی
مصور نکردد ز آبی و خاکی	ندانم چه نقشی که مثل تو صورت
چراغ سبهری بدین تابناکی	ریاض بهشتی بدین روح بخشی
روانرا حیاتی و تن را هلاکی	خرد را فریبی و دل را امید ی
نه از گیل مرکب که از روح پاکی	نه در دل ممسکن که در قلب جانی
بواد الاراک لعلای اراک	مردنا باکناف نجد و بتنا

چو خواجو بدست آرجام خور آئین

اگر مست گلچهر اورنگ تاکی

۲۴۵

بر مشتری بردۀ دیبای ششتی	ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری
برگرد روی خوب توهم دیو و هم پری	لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده
کاویست پیش آهویت این لحظه سامری	در ساحری اگر زجهن بر سر آمدست
بنمود طبع من ید یضا بساحری	چون چشم چشم بند تودر خاطر م فتاد
بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری	گر ننگری بچشم عنایت بسوی من
بردی بدلبری ز من آبا چه دلبری	آن دل که من بملک دوعالم ندادمی
پیدا شدست رونق بازار زرگری	ناشد درست روی من دلشکسته زر

خواجو چو وصف لعل گهر پرور تو کرد

بشکست قدر شعر چو لولوی جوهری

۲۴۶

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی

بدان زمین گزیدی کن در آن زمان که تو دانی

چو مرغ در طیران آی و چون براوج نشستی  
 نزول ساز در آن خرم آشیان که تو دانی  
 چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت  
 بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی  
 چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد  
 برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی  
 همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی  
 سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی  
 حکایت شب هجران و حال و روز جدائی  
 زمین بیوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی  
 بنوك خامهٔ مژگان تجیستی که نوشتم  
 بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی  
 و گر چنانك توانی بگوی کای لب لعلت  
 دوی آن دل مجروح نا توان که تو دانی  
 مرا مگویی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی  
 زمن مبرس کجائی در آن مکان که تو دانی  
 چو از تو دل طلبم گوئیم دل چه نشان داشت  
 من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تو دانی  
 دلم ربائی و گوئی زما بگو که چه خواهی،  
 زد رج لعل تو خواجو چه خواهد آنکه تو دانی

وردت اینست که بیگانهٔ خویشم خوانی	کامت اینست که هر لحظه زپیشم رانی
بر نگیرند دل از معتقدان جانی	پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
آستین بر من دلسوخته چند افشانی	گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
برده اکنون که دریدی زچه میپوشانی	دل ما بردی و گوئی که خبر نیست مرا

ابرویت بین که کشیدست کلن بر خورشید  
چند خیزی که قیامت ز قیامت بر خلست  
هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی  
يك سرموی تو گر زانك به د جان عزیز  
عـ لا دارند اسیران تو از آردای  
هیچ دانی که چرا پسته چنان میخندد  
ای طیب از سر خواجو پیر این لعنه مداع  
هیچ حجاب نشیدیم بدین پیشانی  
چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی  
هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی  
همچو یوسف بفروشد هنوز ارزانی  
ننگ دارند کدایان تو از سلطانی  
زانك گفتم که بدان پسته دهن میمانی  
که نه در دیست محبت که تو در مان دانی

چند گومی که دوی دل ریشست صبرست  
ترك درمان دلم كن كه در آن درمانی

۴۴۸

چو چشم مست تو با خواب میکند بازی  
چنین که غمزه شوخ تو مست و مخمورست  
بین که آهوی روباه باز صیادت  
چو خون چشم من آمد جوش از آروست  
ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد  
یا که زلف رسن باز هندو آسایت  
دلم ز یخردی همچو طفل بازیگر  
تفرجیست که شب باز طره ات همه شب  
دو چشم من همه با آب میکند بازی  
چرا بگوشه محراب میکند بازی  
چگونه با دل اصحاب میکند بازی  
که با سرشك چو عناب میکند بازی  
کسی که بر سر سنجاب میکند بازی  
شبی دراز بهمتاب میکند بازی  
بدان کمند رسن تاب میکند بازی  
نور شمع جهانب میکند بازی

عجب ز مردم بحرین دیده ات خواجو  
که در میانه غرقاب میکند بازی

۴۴۹

بدینسان که از ما جهانی جهانی  
تو آن شهر یاری و آن شهر یاری  
تو آنی که قتل توانی و دامه  
که با کس نمایی و با کس نمایی  
که خسرو نشانی و خسرو نشانی  
که هر دم بر آبی که خوم برانی

خوشا طرف بستان و دستان مستان	می ارغوانی بروی غوانی <sup>(۱)</sup>
دل یلغی باغیم باغ و دائم	تو در باغ بانی و در باغبانی
ندانم کدامی که دامی دلم را	ز نسل کیانی که اصل کیانی
چو ماهی که ماهیتت کس نداند	چه کانی که از لعل گوهر چکانی
تو جان و جهانی و جان جهانی	تو نور جنانی و حور جنانی
سزد کار دوان رخ نهد پیش اسبت	اگر باز داری سمند از دوانی
ترا نار بستان به از نار بستان	که سیب از ترنجت کند بوستانی

تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو  
دل از خون چو خانی و رخ ز رخانی

۴۵۰

نه آخر تو آنی که مارا زیانی	نه آخر توانی که مارا زیانی <sup>(۲)</sup>
مگر زین بسودی که مارا بسودی	وزین بر زیانی که مارا زیانی
چو مارا بهشتی چه مارا بهشتی	چو مارا جهانی چه مارا جهانی
تو پر دانداری که پروانه داری	تو پیمان ندانی که پیمانه دانی
چراغ چه راغی و سرو چه باغی	که دل را امانی و جانرا امانی
نه خورشید باهی که خورشید بای	نه عین روانی که عین روانی
تو آن کار دانی که آن کار دانی	که از دلستانی ز دل دلستانی
تو آتش نشانی و خواهی که مارا	بآتش نشانی بر آتش نشانی
تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه	تو جانی و جان بی وفای تو جانی
تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی	تو خان و مرا خانه از گریه خانی <sup>(۳)</sup>

تو در کار و در کار خواجو نبینی  
تو بر خوان و هر گز بخوانم نخوانی

۴۵۱

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی  
که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی

(۱) زنان خواننده (۲) زنده دارنده (۳) حوض و چشمه آب

در آن مجلس چو مستافرا ز سقر سرگران مینی  
سبک رطل گران خواه از سبک روحان و روحانی  
سماع انس میخواهی یا در حلقه جمعی  
که در بایت سر افشاند اگر دمتی بر افشانی  
چرا باید که دامانی بملبوسی و ماکولی  
اگر مرد رهی بکند ز بارانی و بورانی  
سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کلزند  
بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی  
برون از جهل بوجهلی نینم هیچ درد ذات  
ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی<sup>۱</sup> مسلمانی  
بملك جم مشو غره که این پیران روئین تن  
بدستانت بدست آرند اگر خود پور دستانی  
اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری  
چو دیارت نیماند چه رهبانی چه رهبانی  
رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبال  
اگر زیر نگین داری همه ملك سلیمانی  
چو میبینی که این منزل اقامت را نمیشابد  
علم بر ملك باقی زن ازین منزل که<sup>۱</sup> فانی  
چو خواجو بسته می دلدر کمند زاف مهر و بیان  
از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی

۴۵۳

چه کرده ام که یکبارم از نظر بفکندی      نهال کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی  
کمین گشودی و بر من طریق عقل بیستی      کمان کشیدی و چون ناو کم بدور فکندی  
اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو بیالی      و گر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بکندی

جو آیمت که بینم مرا ز کوی برانی      چو خواهمت که در آیم درم بروی بیندی  
تو قعست که از بنده سایه باز نگیری      ولسی ترا چه غم از ذره کافتاب بلندی  
پیادگان جگر خسته رنج بادیه داند      تو خستگی چه شناسی که بر فراز سمندی  
از آن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی      وزان موافق مائی که ما شیم و تو قندی  
بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را      تو و عبادت و عرفان و ما و مستی و رندی  
زمن می‌رس که خواجو چگونه صید فتادی  
تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی

۴۵۴

چون نداری جان معنی جانرا چه دانی  
چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی  
هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد  
گوهر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی  
تا ترا شوری نباشد لذت شیرین چه یابی  
تا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی  
چون سر میدان نداری پای دریکران چه آری  
چون رخ مردان ندیدی مرد میدانرا چه دانی  
خدمت در بن نکرده رفعت سلطان چه حوئی  
طاق ایوانرا ندیده اوج کیوانرا چه دانی  
چون نوسر گردان نگشتی منکر گوی از چه گردی<sup>(۱)</sup>  
چون تو در میدان نبودی حال چو کانرا چه دانی  
گر نه چون پروانه سوزی شمع را روشن چه بینی  
ورنه زین پیمانه نوشی شرط و پیمانرا چه دانی  
صبر ایوبی نکرده درد را درمان چه خواهی  
حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی

چون دم عیسی ندیدی گفته خواجو چه خوانی  
چون بد بیضا ندیدی پور عمر انرا چه دانی

۴۵۴

کجابلز آید آن مرغی که با من هم نفس بودی  
کهی فریاد خوان گشتی کهم فریاد رس بودی  
از آن ترسم که صیادی بمکشرش صید گرداند  
که او پرواز نتواند که دایم در نفس بودی  
نمیدانم که بر برج که امشب آشیان دارد  
بدام آوردمی او را مرا گر رانک کس بودی  
چنان سر مست میگشتم ز آوازش که در شبها  
که یاد آوردی از شهنه کرایم از عس بودی  
چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل بلز پروازی  
که این عنقای زین بال پیشش چون مگس و دی  
بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی  
که سرو در راست میخواستی بر لاش خس بودی  
بجان گر دسترس بودی اسیر فید محنت را  
روان در پای شیر گش و شادان بکف بودی  
درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری  
اگر خورشید هودج دایم از مانگ جرس بودی  
گلندامی طلب خواجو که در خلوت که رامین  
اگر هرگز نبودی گل جمال و بس بس بودی

۴۵۵

کس به نیکی نبرد نام من از بد نامی	زانک در شهر شدم شهره بدرد آشمی
آنچنان خوار و حقیرم که مرا دشمن دوست	چون سگ اربیش برانند بدشمن کامی
ما چنین سوخته باده و افسرده دلان	احتر از از می جوشیده کنند از خامی



تا دلم در گره زلف دلارام افتاد  
عقل را بار نباشد بسرا پرده عشق  
شیر گیران باردات همه در دام آیند  
راستان سرو شمارندت اگر در باغی  
راستی را چو تو بر طرف چمن بگذشتی  
سرو بر جای فرو ماند ز بی اندامی  
چند گویی سخن از خال سیاهش خواجه  
طمع از دانه بیر زانک کنون در دامی

۴۵۶

بیلای لعبت ساقی شرابی  
چو دور عشرت و جامست بشتاب  
دل پر خون من چندان نماندست  
خوشا آن صبحدم کز مطلع جام  
الا ای باده پیمایان سر مست  
گرم از تشنگی جان بر لب آید  
شد از باران اشک و باده شوق  
مگر بستست جادوی تو خوابم  
بسا ز ای مطرب مجلس ربابی  
که هر دم میکند دوران شتایی  
که بتوان کرد مستی را کبابی  
بر آید هر زمانی آفتابی  
بمخموری دهید آخر شرابی  
مگر چشم چکاند بر لب آبی  
دلم ویرانی و جانم خرابی  
که شبها شد که محتاجم بخوابی  
چرا باید که خواجه از تو یکروز  
سلامی را نمییابد جوابی

۴۵۷

ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی  
آهوانند در آن غمزه شیر افکن تو  
دل بزلفت من دیوانه چرا میدادم  
مدتی گوشه گرفته ز خدنگ اندازان  
عین سحرست که پیوسته پر رویانرا  
دل شوریده که گم کردم و دادم برباد  
جعدت از مشک سیه فرق ندارد بوئی  
گرچه در چشم تو ممکن نبود آهویی  
هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی  
عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی  
طاق محراب بود خوابگاه جادوئی  
میبرم در خم آن طره مشکین بوئی

بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب دیدم سوی دگری دارم و خاطر سولی  
 بلبل سوخته دل باز نماندی بکلی اگر آ که شدی از حسن رخ گلرومی  
 دل خواجو همه در زلف بتان آویزد  
 زانک دیوانه شد از سلسله کیسوی

۴۵۸

هیچ شگر جو آن دهان دیدی هیچ تنگ شکر چنان دیدی  
 آن زمانت که در کنار آمد جز کمر هیچ در میان دیدی  
 در چمن همچو شمع مجلس ما طوطی آتشین زبان دیدی  
 راستی را شمائل قد او هیچ در سرو بوستان دیدی  
 دلربا تر ز زلف و عارض او شاخ سنبل بر ابروان دیدی  
 در فغانم ز دست قاتل خویش کشته را هیچ در فغان دیدی  
 همچو غرقاب عشق او خواجو  
 هیچ دریای یکران دیدی

۴۵۹

بر ماه فکنده طیلسانی در سرو کشیده پرنیانی  
 بر چشمه آفتاب بسته از عنبر سوده سایبانی  
 رخساره فراز سرو سیمین مانند شکفته گلستانی  
 حوری و چو کونرش عقیقی سروی و چو غنچه اش دهانی  
 نی حور بعینه بهشتی نی سرو براستی روانی  
 دیدم چو هزار خرمن گل وقت سحرش بیوستانی  
 گفتم نظری کن ای جهانرا جانی و ز دلبری جهانی  
 همچون تن من همای عشقت ن دیده شکسته استخوانی  
 جز ناله و سایه ام درین راه نی همفشی نه همعانی

آخر بشنو حدیث خواجو

کز عشق تو گشت داستانی

۴۶۰

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی  
گفت از آن روی که دل دادی و جان نسپردی  
گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم  
گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی  
گفتمش در شکرت چند بحسرت نگرم  
گفت در خویش نگه کن که بچشمش خردی  
گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو  
گفت خاموش که ما را بفغان آوردی  
گفتمش همفسم ناله و آه سحرست  
گفت فریاد زدست تو که بس دم سردی  
گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو کاه  
گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مژدی  
گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپردم  
گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی  
گفتمش بلبل بستان جمال تو منم  
گفت پیداست که بر گرد قفس میگردی  
گفتمش کز می لعل تو چنین بی خبرم  
گفت خواجو خبرت هست که مستم کردی

۴۶۱

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی	مینماید لاله خود روی روی
صبحدم در باغ اگر دستت دهد	خوش بر آچون سرو و طرف جوی جوی
هر زمان کز دوستان یاد آورم	خون روان گردد ز چشم جوی جوی
ای تن از جان بردل چون نال نال	وی دل از غم بر تن چون موی موی

دست آن شمشاد سلغر گیر گیر	سوی آن سرو صنوبر پوی پوی
حلقه های زلفش از گل بر فکن	دسته های سنبل خوش پوی پوی
میخورد از جام لعلش باده خون	میبرد ز افقی زلفش موی موی
حال چوگان چون نمیدانی که چیست	ای نصیحت گو بترك گو بترك

چون بوصلت نیست خواجو دسترس  
باز کن زان دلبر بد خوی حوی

۴۶۲

برو ای باد بهاری بیداری که تو دانی	خبری بر ز من خسته یاری که تو دانی
چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد	خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی
آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد	بوسه بر دست نگارین نگاری که تو دانی
چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی	خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی
و گر آهنگ شکارش بود آنشاه سواران	گو چو گشتی مده از دست شکاری که تو دانی
لانه کون شد رخم از خون دل اما چه توان کرد	که سیاهست دای لاله عذاری که تو دانی
عرضه ده خدمت و گو از لب جان بخش بفرما	مرهمی بهر دل ریش و گلاری که تو دانی
بر نگیری ز دلم باری از آن روی که دانم	نبود بلاغم عشق تو باری که تو دانی
سر موئی نتوان جست کنار از سر کویت	هگر از موی میان تو کناری که تو دانی
خرم آن روز که مستم زدر حجره در آمی	وزلبت بوسه شملام بشملای که تو دانی
همچو ریحان تو در تابان از آن روی که دارم	از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی
گرچه کلام بشد از دست بگو بو که بر آید	از من خسته دلسوخته گلاری که تو دانی

در قدح ریز شرابی ز لب لعل که خواجو  
دارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی

۴۶۳

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی  
بنشین که آشوب از جهان برخاست چون برخاستی

چون عقل سلطان جهان کیخسرو خسرو نشان  
 عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی  
 ای ساعد سیمین تو خون دل ما ریخته  
 گر دعوی قتل کنی داری گوا در آستی  
 بر چینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی  
 در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی  
 روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی  
 وین شخص زار زرد را از مهر چون بر کاستی  
 در تاب میشد جان مه چون چهره میافروختی  
 تاریک میشد چشم شب چون طره میپیراستی  
 خواجو گراز مهر رخت آتش پرستی پیشه کرد  
 چون پرده بگشودی ز رخ عذ گناهش خواستی

۴۶۴

دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی	جانم بلب آمد زغم و درد نهانی
کردم گله زین چرخ سیه روی بداختر	کز بهر دو قرصم بجهان چنددوانی
جان من دلسوخته را هیچ مرادی	حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی
فریاد زدست تو که از قید حوادث	یک لحظه امانم ندهی خاصه امانی
هر کو چو قلم گاه سخن در بچکاند	خون سیه از تیغ زبانش بچکانی
کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو	بی دار بدارا نرسد تخت کیانی
سلطان فلک گرم شد و گفت که خواجو	بر ملک بقازن علم از عالم فانی
زین پیر جهان دیده بدر و زچه خواهی	بر روی زچه شنعت <sup>(۱)</sup> کنی و دست فشانی
هر چند جهانی ز سلاطین زمانه	آخر نه گدای در سلطان جهانی

در مصر معانی ید بیضا بنمایی	وقتی که چو موسی نکشی سرز شبانی
گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی	ور ثانی سبحانی و حسان زمانی
چون شمع مکش سر که بیکدم بمشند	با این همه گردنکشی و چرب زبانی
خاموش که تا در دهن خلق نیفتی	در ملک فصاحت چو زبان کلم نرانی
زین طایفه شعرت بشعیری نخر دکس	گر آب حیاتست ییاهی و روانی
با این همه یک نکته بگویم ز سرمهر	هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی

رو مسخر کی بیشه کن و مطربی آموز  
تا داد خود از کبوتر و مهر بستانی

۳۶۵

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی	وین شب تیره هجران بسر آید روزی
دود آهی که بر آید ز دل سوختگان	گرد آئینه روی تو در آید روزی
هر که او چون من دیوانه زغم کوه گرفت	سیلش از خون جگر بر کمر آید روزی
وانك او سینه نسازد سپر ناوك عشق	تیر مژگان توائش بر جگر آید روزی
میرسانم بفلک ناله و میترسم از آن	که دعای سحر کمر گر آید روزی
عاقبت هر که کند در رخ و چشم تو نگاه	هیچ شك نیست که بیغواب و خور آید روزی
هست امیدم که زیاری که نپرسد خبرم	خبری سوی من بیخبر آید روزی
بفکنم پیش رخسار جان و جهان را از نظر	گرم آن جان جهان در نظر آید روزی

همچو خواجو بروای بلبل و باخار بساز  
که گل باغ امیدت ببر آید روزی



## مسمط مخمس

از مرغ سحر ناله شبگیر بر آمد      وز طرف چمن زمزمه زیر بر آمد  
ای آنک ز ملامت خط چون قیر بر آمد      چون جزع تو از حقه تقدیر بر آمد  
بس ناله که از جادوی کشمیر بر آمد

جانا بشکر خنده لب آب شکر ریخت      وز زلف کزت غالیه بر برگ سمن بیخت  
چون خامه نقاش ازل نقش توانگیخت      زنجیر شب از فرق تو ایام در آویخت  
تا این دل دیوانه بزنجیر بر آمد

زانکه که دل از زلف تو منشور جنون خواند      جانرا غمت از قالب دلگیر برون خواند  
ای آنک مرا چشم تو در ورطه خون خواند      ای بس که صبادر چمن حسن فسون خواند  
تا سرو سرافراز تو چون تیر بر آمد

خورشید جمال تو چو سر بر زند از جیب      چون شمع اگر ت پیش بمیرم نبود عیب  
ای از دهن ت مانده یقین در تنق ریب      بر بوی سر زلف تو از بادیه غیب  
تعجیل کنان باد جهانگیر بر آمد

چون برقع شبگون فلک از روی تو بگشود      مشکین گره از سلسله موی تو بگشود  
کار دلم از سنبل هندوی تو بگشود      آیدم که صبا نافه گیسوی تو بگشود  
دود از جگر سوخته قیر بر آمد

آیا که چه از زلف سیاه تو کشیدم      کز جمله جهان مهر جمال تو گزیدم  
چون غمزه عاشق کش خونریز تو دیدم      از صحبت جان آن نفس امید بریدم  
کز رزمگه چشم تو تکبیر بر آمد

مطرب چو نوا میزند از پرده نوروز      خواجوجه کندگر نرند آه جگر سوز  
باز آی که از مهر تو ایماه دلا فروز      جان دست زنان در رسن زلف تو هر روز  
زین چاه گل آلوده دلگیر بر آمد

وله ایضاً

چون حریفان صبحی بچمن روی نهند چشم بر برگ گل ولاله خود روی نهند  
زاهدان خرقه و سجاده بکسوی نهند گوش بر زمزمه بلبل خوشگوی نهند

تو بجز سایه سرو و طرف جوی مجوی

گل سوری دگر از چهره برافکند قلب قدح لاله شد از ژاله پر از باده نلب  
ساقیا وقت صبحست بنده جم شراب پیش رخسار تو گو صبح جهاتاب متاب  
با گل روی تو گو لاله خوددروی مروی

آنکه بر لاله کند سنبل پرچین پرچین من دلسوخته فرهادم و لعلش شیرین  
بجز از باغ جمالش گل صد برگ معچین روی اوین و دگر چشمه خورشید معین  
زلف او بوی و دگر سنبل خوشبوی موی

دوستان پند دهندم که مکن یاد وصال که خیالست که بینی دگرش جز بغیال  
تنت از مویه چو موئی شد و ارناله چو نال بعد ازین درغم آن سرو سمن بوی نال  
بیش ازین بی رخ آنماه زره موی مموی

چون شود مطربه پرده سر پرده سرای این غزل را بهمین لهجه و این پرده سرای  
کای بهار چمن و سرو خرمن سرای طوطی مطلق خواجو جو شود نغمه سرای  
سخن از زمزمه بلبل خوشگوی مگوی

ترجیع

ای غمت مرع آشیانه دل	زلف و خال تو دام و دانه دل
نرگس نیمه مست مخمورت	باده نوش شرابخانه دل
با سر زلف تست پیوندش	زان مطوّل بود فسانه دل
راستی را خطا نیافتد	تیر چشم تو بر نشانه دل
هر چه جان مرا بخون جگر	جمع گردد کد روانه دل
دمدم بین که میرود بیرون	سیل خونین از آستانه دل
خواب در چشم من نمی آید	هر شب از آه عاشقانه دل



مطرب عشق میزند هر دم<sup>(۱)</sup> چنگ در پرده چغانه دل  
ایکه دانی زبان مرغان را بشنو از مرغ آشیانه دل  
که جهان صورتست و معنی دوست  
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب میکردند بصبوحی شتاب میکردند  
زهد را آب کار میبردند خاکیان کار آب میکردند  
درد نوشان زبهر نقل صبح دل بریان کباب میکردند  
ماهرویان ز جام یاقوتین طلب لعل تاب میکردند  
ابر بر آفتاب میبستند مهر را مه نقاب میکردند  
خاک را جرعه میچشایندند خاکیان را خراب میکردند  
جعد را تاب و پیچ میدادند غمزه را نیم خواب میکردند  
در شب تیره ماه یکشبه را چشمه آفتاب میکردند  
هر زمان منہیان عالم غیب سوی جانم خطاب میکردند

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترك من مشك بر سمن میزد سپه<sup>(۱)</sup> زنگ بر ختن میزد  
زهره از قلب عقربش میتافت افعیش حلقه بر سمن میزد  
لعل در پوش او بدرباشی طعنه بر لؤلؤی عدن میزد  
گل رخسار ضیمران پوشش خنده بر برگ نسترن میزد  
تا دل مشك چین شکسته شود تاب در زلف پرشکن میزد  
بت ساقی بآب آتش رنگ آب بر آتش حزن میزد  
میزد از جام آبگون ما را آتش اندر روان و تن میزد  
جام می آب کار من میبرد بانگ نی راه عقل من میزد

این نوا مرغ خوش نوا میساخت      وین غزل ماه چنگزن میزد  
 که جهان صورتست و معنی دوست  
 در بمعنی نظر کنی همه اوست

مهر رویش نگر ز برده دل	برده افکنده بر سراج گل
بنده می را که او قبول کند	پیش آزادگان بود هقیل
هر که مجنون زلف لیلی نیست	نبود نرزد عاشقان عاقل
اهل صورت بتیغ کشته شوند	واهل معنی بغیبت قاتل
رفت محبوب و ما چنین در خواب	آه از آن عمر رفته بر باطل
کلوان هر کجا که خیمه زنند	در دل و چشم ما کند منزل
ماه محمل نشین من یکسره	گو بر انداز دامن از محمل
وصل و هجران حجاب داه تواند	بگذرد از هر دو تاشوی واصل
دوش در گوش جان فرو میسگفت	هر دم هاتقی ز گوشه دل

که جهان صورتست و معنی دوست  
 در بمعنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاثر	که شدم در جهان برندی <sup>(۱)</sup> فاش
آستان روب خانه خمار	مهره گردان حلقه او بایش
تشنه لعل لعبت ساقی	کشته چشم شاهد چماش <sup>(۲)</sup>
هر که رنگم بدید نقش بخواند	که مرا بر چه صورتست معاش
ما گدایان خانه پردازیم	فلاغ از خانه و بری ز فراش
زهد و تقوی خلاف مستور است	تو برو مست گرد و زاهد باش
ملك هستی برون کن اذل تنگ	منظر بادشاه و جای قماش
اهل صورت ز بیکر مصنوع	نقش بینند و اهل دل نقاش

چشم ساقی بعشوه میگوید      با من لایالی قلاش

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ما خراباتیم عاشق و مست	جان شیرین نهاده بر کف دست
حلقه گوش بتان دیر نشین	جرعه نوش مغان باده پرست
بند بیهوده تا بکی که کتون	کارم از دست رفت و تیر ازشت
چشم ترکان ره خطا بگشود	زلف خوبان در صواب بیست
تا ابد کی بهوش باز آید	هر که بیخود شد از شراب الست
می پرستان ز باده مدهوشند	عارفان از جمال ساقی مست
آخر ای فتنه زمان بنشین	تا نخیزد فغان ز اهل نشست
گر نباشد جهان و هر چه در اوست	چون تو هستی هر آنچه باید هست
از کمان ابروان روحانی	این ندا میرسد بدل پیوست

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند	وصف آن گلعدار میگفتند
نکته جانفزا چو آب حیات	زان لب آبدار میگفتند
قصه شام جعد پر چینش	در حد زنگبار میگفتند
سخن تار زلف مشکینش	در دیوار تدار میگفتند
صفت صورت نگارینش	پیش صورت نگار میگفتند
حال سیلاب چشمه چشم	بر لب جویبار میگفتند
بلبل نیم مست شیدا را	شمه‌ئی از بهار میگفتند
خبر خور بذره میبردند	قصه گل بخار میگفتند
عندلیبان گلشن ملکوت	بر سر شاخسار میگفتند

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل بیوستان آمد	بوی افلاس دوستان آمد
شاهد لاله روی گل ز حرم	ببفرج بگلستان آمد
سرو با تخته بند و بند گران	بچمن بین که چون چمن آمد
چون خروس سحر نوا بر داشت	بلبل هست در فغان آمد
شمع می گفت رمزی! عم دل	آتشش بر سر زبان آمد
جان ببوی تو از حظیره قدس	سوی این تیره خاکدان آمد
مردم دیده چون لب تو بدید	در دمش آب در دهان آمد
باتو هیچ بدست نیست ولیک	کمرت چست در میان آمد
روح را از درون پرده دل	این ترنم مگوش جان آمد

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست	نعره از جان عاشقان برخاست
نرگس نیمه مست خواب آلود	بتمه اشای بیوستان برخاست
چون میان توام بشد ز کنار	این تن خاکی از میان برخاست
از دهان تو در گمان بودم	چون گفتی سخن گمان برخاست
دوش گفتم که فتنه گو بر خیز	سرو سیمین من روان برخاست
تر مژگان چو در گمان پیوست	باک زه از دل گمان برخاست
آن زمان تو در انجمن بنشست	فتنه آحر از زمان برخاست
بهوای خدنگت عمزه او	مرع جبه ز آشین برخاست
چون بدیر آمدم و بنشستم	از مغان دمدم فغان برخاست

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ای ز رویت جهان چو خلد برین	چین زلفت نگارخانه چین
ابرویت بر قمر کشیده گمان	کیسویت بر دلم گشوده کمین
هر که در باغ بیندت گوید	که مگر جنتست و حوز العین

رفت فرهاد و همچنان باقیست	در سرش شود شگر شیرین
دیشب از جام عشق مست و خراب	با صبحی کنان دیر نشین
همچو عیسی بعزم عالم جان	رخ نهادیم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف دیدیم	همچو خواجه هزار یدل و دین
چون رسیدیم در منازل قدس	دیدۀ شوق بر یسار و یمین
بدر دل شدیم و حلقه زدیم	زو جوابی نیامد آلا این

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

وله ایضاً

وقت سحرست و نوبت بام	آمد گه عیش و نوبت جام
ای لعبت سیم بر بیاور	از ساغر زر شراب زر فام
آن بادۀ پخته ده که حیفت	می پخته و ما بدین صفت خام
بنمای ز مطلع صراحی	دروقت سحر ستارۀ بام
شاهد غرضست ورنه درخلد	آرام کراست بی دلارام
چون خار بود بچشم رامین	گل بی رخ ویسۀ گل اندام
ز ایام شکایتی که دارم	گویم همه يك بیک بسایام
عشق تو که خاص از آن مابود	امروز شدست در جهان عام
در دام زمانه چند باشی	رو جام شراب گیر مادام

از دست مده می مغانه

وز چنگ مننه نی و چغانه

ای سرو سمن عذار گلروی	درده می لاله رنگ گلبوی
آن بحر که موج او محیطست	در چشمۀ چشم عاشقان جوی
خطّ تو بگرد چشمۀ نوش	یابوب که چه سبز نیست خود روی
تا ساخته می ز مشک چوگان	در دامن مه فکنده می گوی
از خطّ تو حور میگز دلب	وز زلف تو مار میبرد موی

ای زاهد هرزه کوی تا چند	ما را بگذار و ترک ما کوی
هم سوسن ده زبان خاموش	نی بلبل يك زبان بی کوی
خورشید جهان فروز او بین	ریحان غیر بوی او بوی
امروز که تخت گل فکندند	در سایه سرو بر لب جوی

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

هر چند که یار یار ما نیست	دوری زوی اختیار ما نیست
جز شیفگی و یقراوی	کلر دل یقراور ما نیست
کو خاک گذرگی که بروی	قش رخ خاکسار ما نیست
از بسکه زمانه خون ما خورد	نیکست که شرمسار ما نیست
آنکس که زروز کارشادست	گویی که پروزگار ما نیست
از ما مگذر چنین که گردی	بر دامت از گذار ما نیست
شکرست که گرچه خاک راهیم	بر خاطر کس غبار ما نیست
در پیش تو خاک را وقارست	یکندزه ولی وقار ما نیست
ای یار اگر حریف مایی	بر رغم کسی که یار ما نیست

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

شیرین سخنان کوی جانان	داند زبان بی زبانان
ما را سر سرو بوستان نیست	بی قامت و روی دلستانان
در صحن سراچه سلاطین	کی خیمه زنند پاسبانان
مایم در این جهان و جانی	وان نیز فدای جان جانان
یارب چه نباتیست و شیرین	تلخ از دهن شکر دهانان
محمل بگذشت وسیل خوناب	بگرفت طریق ساربانان
بیچاره پیادگان که دادند	جان در عقب جملازه رانان

تا چند ز جست وجوی اینان      چون عالم پیر نو جوان شد  
پیش آر شراب و با جوانان  
از دست مده می مغانه  
وز چنك منه نی و چغانه

ای رفته ز لعل آب زمزم      وی عالم جان و جان عالم  
با چشم و لب تو لطف و کین یار      در زلف و رخ تو کفر و دین ضم  
درد تو مرا دوی درمان      زخم تو مرا بجای مرهم  
ما نامه عشق مینوشتیم      آندم که نبود نام آدم  
ما مست شراب عشق بودیم      روزیکه نه جام بود و نی جم  
دل صبر بیاد داد و من دل      غم خون دلم بخورد و من غم  
ای نکبت عیسوی نسیمی      بر عظم رمیم خاکیان دم  
کامت چو ز مهره گشت حاصل      اندیشه مکن ز کام ارقم  
رو تا نفسی که دم بر آید      بی هم نفسی مباح و یکدم

از دست مده می مغانه

وز چنك منه نی و چغانه

مطرب بنواز نوبتی چنك      بردار نوا و بر کش آهنگ  
ساقی بمی چو زنك بزداي      ز آئینه جان خستگان زنگ  
عشاق کجا و عقل و تدبیر      مشتاق کجا و رای و فرهنگ  
تنگیست تمام پیش ما نام      نامیست بزرگ پیش هاننگ  
از ما مطلب خرد که آتش      در جامه زدیم و جام بر سنک  
در باغ چو پرده بر گشائی      از شرم تو گل بر آورد رفک  
آهنگ شب دراز دیجور      من دانه و کوکب و شباهنگ  
محبوب چو در جهان نکنجد      چون خیمه زند درین دل تنک

چون نیست بتقدست گیری جز جامه شراب و کیسوی چنگ

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی وجفانه

پیوسته کشیده می کماسی	بر عزم کمین نا توانی
ای خال تو بر رخ چو آتش	چون بر سر آب باغبانی
بر بلزوی هندویت کمندی	در پهلوی جادویت کمانی
کلك دو زبان نگر که مارا	کردست فضیحت جهانی
از دست و زبان آن سیه روی	در شهر شدیم داستانی
نبود بر زیر کلن مبارک	گفتار چنان سیه زبانی
هر لحظه چو مرغ باغ عشقی	پرواز مکن بآشیانی
زان آب طلب که تشنگانرا	يك قطره از او به از روانی
از دور زمان چو فرصت اینست	در بزم معاشران زمانی

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و جفانه

چون رفت نظر بچشم مست	از دست بشد دلم زدست
بس توبه زاهدان که بشکب	آن طره بر شکست پست
س پرده عابدان که بدرید	آن غمزه می پرست مست
یارب که چه در خور از فنادست	آن خال سیاه بت پرست
بنشستی و رستخیز برخاست	تا باز چه خیزد از نشست
ایدل اگر بتطره در بست	آخر نه بخویش باز بست
در شیوه دلبری و خوبه	هر چیز که ممکنست هست
چون دامن گل بدست افتد	بر خار مگیر اگر نخست
زان پیش که نقد زندگانی	چون تیر برون رود زشت

از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی وجفانه



هر مرغ که عشق باز گردد	گر پشه بود چو باز گردد
محمود کسی بود که هر دم	خاک قدم ایاز گردد
گر حسن بتخت بر نشیند	این آرز و نیاز ناز گردد
در عشق سپاه بر نشاند	این ناز همه نیاز گردد
هر مرغ که از قفس برون جست	تاظن نبری که باز گردد
در پای تو هر که اوسرافکند	چون زلف تو سر فراز گردد
وانکس که سخن نگفت و جان داد	چون شمع زبان دراز گردد
چون از شبه مهره ساز گردی	افعی تو مهره باز گردد
خواهی که شود غم تو شادی	وین سوز تو جمله ساز گردد

از دست مده می مفانه

وز چنگ منه نی و چغانه

رفتم بشرا بخانه سرمست	دیدم صنی پیا له در دست
در غمزه او هزار جادو	وانگه همه کافران سرمست
در طره او هزار هندو	بر آب فکنده عنبرین شست
آویخته ضیمران ز شمشاد	شمشاد بلند و ضیمران پست
بر خاست و صد خروش برخاست	بنشست و هزار فتنه بنشست
چون دید دلم کمان ابروش	چون تیر زشت من برون جست
پای دل من ببند و زنجیر	در چنبر زلف عنبری بست
بنمود عقیق و گفت کاین می	بستان اگر ت ارادت می هست
چون ابروی ما ز می پرستان	يك لحظه جدا میباش پیوست

از دست مده می مفانه

وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو	وی کرده بکافران جادو
در حد تثار خون نافه	در وقت شکار صید آهو

زلفت سر راستی ندارد	زانرو که گزست طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش	زان چنبر عنبری میک مو
پیوسته کسی ندیده باشد	بر ماه چنین هلال ابرو
یارب که چه درخورست و دل بند	آن جعد مسلسل تو بر رو
بازخم تو هر کرا خوش افتاد	کی یاد کند ز نوشدارو
با فاخته گفتم آمد اکنون	وقت طرب تو گفت کو کو
خواجو دو جهان ز رامستی	گر زانک نهاده می میک سو

از دست مده می مقانه  
وز چنك منه نی و چفانه

#### رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا	گفتم بگنند گفت که بگذار مرا
گفتم بازا گفت کزینها بازا	گفتم رفتم گفت دگر باز میا

۲

آن موی میان که مینماید رو را	موی بجوانی نفروشم او را
گر لفظ مرا لولوی لالا لا است	با این همه لا لا شده ام لولو را

۳

چون دلبر ما دل بر بود از بر ما	نی دل بر ما بماند و نی دلبر ما
خون از دل دیش ما بتنگ آمده بود	اونیز روان گشت و برفت از سر ما

۴

تا چند زیش خویش رانی ما را	روزی بخلط بخوان من شیدا را
دانی که چه فرمود خضر موسی را	کن فلعاً و لا تکن ضراً را

۵

میرفت و گرفته کار سروش بالا	لولؤ شده درج گوهرش را لا لا
گفتم که غلام هندوی ذلف توام	در تاب شد و گفت که لا لا لا لا

هر مرغ که عشقباز گردد  
محمود کسی بود که هر دم  
گر حسن بتخت بر نشیند  
ور عشق سپاه بر نشاند  
هر مرغ که از قفس برون جست  
در پای تو هر که اوسرافکند  
وانکس که سخن نگفت و جان داد  
چون از شبه مهره ساز گردی  
خواهی که شود غم تو شادی  
از دست مده می مغانه

وز چنگ مننه نی و چغانه

دیدم صنی پیااله در دست  
وانگه همه کافران سر مست  
بر آب فکنده عنبرین شست  
شمشاد بلند و ضیمران پست  
بنشست و هزار فتنه بنشست  
چون تیر ز شست من برون جست  
در چنبر زلف عنبری بست  
بستان اگر ت ارادت می هست  
يك لحظه جدا مباش پیوست  
از دست مده می مغانه

وز چنگ مننه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو  
در حدّ تار خون نافه  
وی کرده بکافران جادو  
در وقت شکار صید آهو

زلف ت سر راستی ندارد	زانرو که کژست طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش	زان چنبر عنبری بیک مو
پیوسته کسی ندیده باشد	بر ماه چنین هلال ابرو
یارب که چه درخورست و دل بند	آن جعد مسلسل تو بر رو
بازخم تو هر کرا خوش افتاد	کی یاد کند ز نوشدارو
با فاخته گفتم آمد اکنون	وقت طرب تو گفت کو کو
خواجو دو جهان ز راه مستی	گر زانک نهاده می بیک سو

از دست مده می مغانه  
وز چنك مننه نی و چغانه

#### رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا	گفتم بگذر گفت که بگذار مرا
گفتم بازا گفت کزینها بازا	گفتم رفتم گفت دگر باز میا

۲

آن موی میان که مینماید رو را	موئی بجهانی نفروشم او را
گر لفظ مرا لولوی لالا لاست	با این همه لا لا شده ام لولو را

۳

چون دلبر ما دل بر بود از بر ما	نی دل بر ما بماند و نی دلبر ما
خون از دل ریش ما بتنگ آمده بود	اونیز روان گشت و برفت از سر ما

۴

تا چند زپیش خویش رانی ما را	روزی بغلط بخوان من شیدا را
دانی که چه فرمود خضر موسی را	کن نفاعاً و لا تکن ضراً را

۵

میرفت و گرفته کار سروش بالا	لولؤ شده درج گوهرش را لا لا
گفتم که غلام هندوی زلف توام	در تاب شد و گفت که لا لا لا لا

۶

وی کار قد سرو خرامت بالا  
حالم چو شکنج زلف کردی حالا

ای لفظ ترا لؤلؤی لالا لالا  
گفتی که نکوکنم چو عارض حالت

۷

و افتاده خور از مهر تو در چنبر تب  
کارام بگسید همه کس در سرشب

ای ریخته قند مصری از شکر لب  
دل در سر زلف تو از آن کرد قرار

۸

جامه گـرو باده کن و جام طلب  
رو داد و دهش ز اهل اسلام طلب

گر پخته می ای خواجه می خام طلب  
تا چند ز حاتم و فریدون گوئی

۹

من در تبم و نیست مرا تاب شراب  
وی تب ز من سوخته دل روی بتاب

امشب که حریفان همه مستند و خراب  
ای رنج بسوی ما قدم رنجه مکن

۱۰

ما تشنه و جود بی وجود تو سراب  
پرموی و فراخ و گنده و سرد و پر آب

ای قصر مودت بوجود تو خراب  
وی فرج زن تو همچو حمام رضی

۱۱

از جام عقیقین فکن آن لعل مذاب  
این يك دو نفس که میتوانی دریاب

ای از می لعلت شده جان مست و خراب  
با هم نفسی حاصل اوقات عزیز

۱۲

خامیده شکر ز رشک یا قوت تولب  
برتن بدرد شِقه<sup>(۱)</sup> مصری قصب<sup>(۲)</sup>

ای تیره ز زلف سیهت دیده شب  
قند از هوس پسته شور انگیزت

۱۳

وی جان و دلم بر سر پیمان طرب  
جسم طریست گوئیا جـان طرب

ای گوی دلم در خم چو کان طرب  
جانم چو زشوق عارضت در طربست

۱۴

آن سروسهی چون قدح می بگرفت      از آتش می برگ گلش خوی بگرفت  
بیچاره دل ریش من سوخته را      آن دلبر ماه چهره الجی<sup>(۱)</sup> بگرفت

۱۵

هر چند فلک ز رتبت برتر نیست      بیرون ز جنابت فلکی دیگر نیست  
ابری بجهان همچو گفت درخور نیست      بحری کس را همچو دلت دربر نیست

۱۶

ای آنکه ترا جود و مکارم کارست      وز چرخ برین خاک درت راعارست  
امروز مرا بآتشی مهمان کن      زانروی که میوه زمستان نارست

۱۷

زلف تو که هم حلقه و هم حلقه رباست      يك حلقه بگوش او بچین مشك خناست  
گر حلقه گوش تو نمیدارد گوش      در پای میفکنش که در حلقه ماست

۱۸

ای خطّ تو دیباچه قانون نجات      نسخ شب قدر کرده در روز برات  
ذوالقرنینست کلک عالمگیرت      زان شد بسیاهی ز پی آب حیات

۱۹

ترکی که ختائی نسب ورومی روست      در عالم حسن و بیوفائی میراوست  
بدری که بود شمس هوادار رخس      سلطان ممالك ملاحه میروست

۲۰

زلف سیهت که ازدهای سیهست      زوهر گرهی گرهکشای سیهست  
زین رو که بگردنت فرود آمده است      نی مار سیه که آن بلاهی سیهست

۲۱

آن فتنه که لطف و دلبری مایه اوست      ماهیست که مشك سوده پیرایه اوست  
بنشست بر آفتاب و روشن دیدم      خورشید که آفتاب در سایه اوست

(۱) بترکی یعنی غاوت و چاول

۲۱

با پسته شیرین تو شگر هیچست      با سنبل مشکین تو عنبر هیچست  
گویند که هیچست بتنگی دهن      من هیچ نگویم که سخن در هیچست

۲۳

کارم زبزرگان عراق اربنواست      چون پرده عشاق دلم تنگ چراست  
این دور مخالف نکذارد که شود      کارم بسپاهان سپاهانک راست

۲۴

دل در پی آن یار پسندیده برفت      جان با دل پر خون جفا دیده برفت  
اشکم که روان گشت وزیشم بدوید      تا من مژه بر هم زدم از دیده برفت

۲۵

آن سرو حسینی که ز اصفهان خاست      کار دل عشان نمیآرد راست  
نوروز همایون بزرگان عراق      زان ماه نگارین مبرقع بنواست

۲۶

آن سنگدل سیمبر آیا ز کجاست      کز سنگدلی زما بجز سیم نخواست  
زانروی که سیم در دل سنگ بود      در سیم برش آن دل چون سنگ چراست

۲۷

فهرست صحیفه معانی دل ماست      طاوس ریاض لا مکانی دل ماست  
با نور تجلی تو بر طور جلال      معجروح ندای لن ترانی دل ماست

۲۸

چون روی تو خور بهالم افروزی نیست      سروی چو قدت بیاغ پیروزی نیست  
ماهی تو و طلعت ندیدم يك شب      شمسی تو و صحبت مرا روزی نیست

۲۹

دل جز دهن تو کام جان هیچ نداشت      جزمو زمین تو نشان هیچ نداشت  
دیدیم که هر وعده که دادی ما را      همچون کمر تو در میان هیچ نداشت

۳۰

ای سر مه چشم اختران خاک درت  
این قصر که از روضه رضوان بایست  
قرص زر آفتاب طرف کمرت  
بی باب میند خدا یا پسر ت

۳۱

گفتم سخنت گفت مگو کم یادست  
گفتم کارم جزو زلفت افتد در پای  
گفتم عهدهت گفت برو کلان با دست  
در تاب شد و گفت چنین افتادست

۳۲

با پسته تنگ توشکر بر هیچست  
گر در دهنت نظر کنم طیره مشو  
با موی میان تو کمر بر هیچست  
زیرا که مرا از تو نظر بر هیچست

۲۳

با تشنه سخن زاب روان باید گفت  
هریک سخنت گرچه جهانی ارزد  
با اهل دل از عالم جان باید گفت  
در ساوه سخن برایگان باید گفت

۳۴

هر چند که شد چو باغ رضوان درودشت  
باز آید که گر شمع زبان کرد دراز  
امشب شب خرگهست نی موسم گشت  
تیغ و کفن آورد که اینک سرو طشت

۳۵

ای خواجه ترا بنظم اگر دسترست  
زاوزان مفاعیل ترا فاعل بی  
یا بحث عروض و وزن شعر ت هوسست  
در خانه اگر کسست یک حرف بست

۳۶

ای اطلس چرخ پیش بالای تو پست  
اقبل تو چار گوشه عالم را  
بر تیر فلک فکنده حکمت صدشت  
ماننده دستارچه آورده بدست

۳۷

بی روی تو دل ز مهر و ماهم بگرفت  
گفتم که ز کویت بجفا بر کردم  
جان نمره زنان دامن آهم بگرفت  
خون جگرم برفت و راهم بگرفت



ای آنکه عقاب چرخ پیشست مکست  
کلزار جهان بجنب جاه تو خست  
زان پیش تو شعر من ندارد وزنی  
کز نظم ترا فاعل و مفعول بسست

از رخ چو بتم زلف معنبر برداشت  
یعنی ز سمن بنفشه تر بر داشت  
جز عارض چون صبح جهان افروزش  
یک روز ندیدم که دوشب در برداشت

کی چون خط سبزه شب تازی بودست  
یا بر سمن از مشک غباری بودست  
کامروز بطعنه با رخت میگوید  
پیش از من و تو لیل و نهار بودست

آنکو بشکر خنده شیرین قندست  
در زلف مسلسلش دلم پیوندست  
خالش که فتاده است بر گوشه چشم  
آهوش مگر نافه مشک افکندست

آنکوز عقیقش آب شگر رفتست  
بر سروسهی رخش چو گل بشکفتست  
گر زانک بخفت هیچ عیبش مکنید  
آن بخت بدمنست از آنرو خفتست

ای قبه عرش گوشه ایوانت  
دندان پلنگ بر کند سگبانت  
عنقای سپهر صید گیر مکست  
بازوی چنار بشکند فرمانت

در کوی تو هر شبم هیاهوی دلست  
و آشوب غم عشق تو در کوی دلست  
کی دست دهد مفرح یا قوتی  
از لعل لب که نوشداروی دلست

آن پنبه که دست از و همی بایدشست  
از بهر کهن لحافکی کوتاه و چست  
دی برزدش که سخت سستش دیدم  
چون تکیه توان کرد بر آن کنده سست

۴۶

هرگز بمراد من شبی روز نگشت      بر من نفسی بی غم و حسرت نگذشت  
این رنگ شفق خون دل ریش منست      در طاس افق ریخته از زرین طشت

۴۷

دوش آن پسر کوفته گر چون برخاست      میکرد اشارتم که استاد اینجاست  
یعنی بگذرد  
گفتم ز غمت رنگ رخم چون زر شد      گفتا که بسیم کلاما گردد راست  
مانده زر

۴۸

بر طرف چمن گلی چور ویت نشکفت      جز چشم تو کس مست بمعراب نغفت  
عمری تو و بی عمر نمیشاید زیست      جانی تو و ترک جان نمیباید گفت

۴۹

بر دل فلکم ز مهر نیرنگ زدست      در خرمن نامم آتش تنگ زدست  
بس شیشه عمر ما که هر صبح دمی      چون ساغر آفتاب بر سنگ زدست

۵۰

طوطی خط تو تنگ شکر بگرفت      برگ سمت بنفشه تر بگرفت  
آن خال سیه مگر بلال حبشیست      کز خلد وطن بر لب کوثر بگرفت

۵۱

دل بلبل و باغ عارضت گلزار است      جان نقطه و خط دلکشت پرگار است  
قصری که نهانخانه درد و غم تست      صندوقی سینه منش دیوار است

۵۲

رخشنده رخ تو آفتابی دگر است      شیرین شکر تنگ تو تنگ شکر است  
گویند قمر جبهه<sup>(۱)</sup> بود منزل او      این طرفه که جبهه<sup>(۲)</sup> تو عین قمر است

---

(۱) بفتح جیم و هاء از منازل ماه و آن چهار ستاره است (۲) پیشانی

۵۳

آن هندوی زیبا که رخس میمونست      لعلش شیرین و طلعتش موزونست  
ازیم عمود خواجه خون میبارید      گفتم مگری گفت دلم در کونست

۵۴

ماهی که رخس فتنه دورقمرست      لعل لب او طوطی و تنگ شکرست  
آن خال سیه بر لب لعلش گوئی      زنکی بچه می خازن دُر ج گهرست

۵۵

آن یار که سیمین بر و نسرين بدنست      رفتم بسراچه می که او را وطنست  
در پیش نهاده بود يك رشته دُر      وان رشته دُر هنوز در چشم منست

۵۶

آن حور پر بیچهره که ماواش دلست      پیوسته ز بیدلان تمنّاش دلست  
گفتم که کجاست آنکه جان و دل ماست      جان نعره بر آورد که او جاش دلست

۵۷

در زلف تو هر چند شکست افتادست      صدصید به از منش بدست افتادست  
زان زلف دراز دست کوتاه نکنم      چون رشته دولتّم بدست افتادست

۵۸

تا قدّم از ابروش چو ماه دو شبه ست      در چشم من آن دو خال مشکین دوشبه ست  
گفتم که شبی دراز دیدم زلفش      چشمش بکرشمه گفت آری دوشبه ست

۵۹

بادل گفتم چو چشمم از خون دریاست      پیوسیه بخون جگر من تشنه چراست  
دل گفت چو خون چشت اصلی گهرست      بر دیده بدارش که جگر گوشه ماست

۶۰

باز آی که موسم جوانی بگذشت      ایّام نشاط و کامرانی بگذشت  
بگذشتی و جان در دمندم میگفت      غافل منشین که زندگانی بگذشت

۶۱

هر لحظه دلم را بلبت آهنکست  
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

چون چنگ سر زلف توام در چنگست  
شد پسته تنگ تو دلم را روزی

۶۲

حسن تو ز ادراک خرد بیرونست  
یارب که در آن شام غریبان چونست

ای آنک دلم در غم عشقت خونست  
در زلف تو بیچاره اسیرست دلم

۶۳

جانم بلب آمد مدد جان بفرست  
با بنده تفضل کن و دیوان بفرست

دردم چو بجان رسید درمان بفرست  
ای صاحب دیوان فضا مل یک روز

۶۴

ماهی که مرا بیاد برداد برفت  
بر خاک رهم نشاند و چون باد برفت

شاهی که نداد بنده را داد برفت  
گفتم که بر آتش زند آیم لیکن

۶۵

مانند پری جهره زمن پنهان داشت  
گفتا که ز ما هیچ طمع نتوان داشت

آن ترک بریچهره که قصد جان داشت  
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچست

۶۶

بشتم چو خم زلف دو نای تو چراست  
یار چه بدی گر این سخن بودی راست

ای آنک دلم در غم عشقت یکتاست  
گفتی که برستی قدت را خم نیست

۶۷

بس دیر بدست آمد و بس زود برفت  
آتش بدلم در زد و چون دود برفت

یاری که دلم زغم بفرسود برفت  
زان پیش که دود از آتشش برخیزد

۶۸

بالات بسرو بوستان ماند راست  
سروی تو ولی سرو قبا پوش نخواست

ای آنک قدت برستی عین بلاست  
ترکی تو ولی خال سیاهت هندوست

جان بینخبر از همدم و همدم همه اوست  
عالم همه زو پرست و عالم همه اوست

دل در طلب محرم و محرم همه اوست  
هر چند که او نیست ز عالم خالی

وز دفتر حسنت مـه تابان بایست  
تا خود چه شود که بس پریشان خوابست

بـا لعل لب تـو آب حیوان آییست  
زلف سیهت بخواب میدیدم دوش

وز گوهر لولاک مکمل تاجت  
شاید بتمسک شب معراجت

ای داده خواقین سپهری باجت  
کیسوت که هست روح راجل متین

با ملک بقا عالم فانی همه نیست  
آن چیز که هست گردانی همه نیست

باهستی توانسی و جانی همه نیست  
هر چیز که نیست چون بینی همه هست

روح ملک رایحه گلزار است  
آن نقطه که نه دایره اش پرگار است

شاه فلکت مشتری بازار است  
در دایره وجود بیرون ز تو نیست

خوش باش که از جهان همین باب بست  
عالم نفسی و این نفس آن نفست

گر زانک ترا بکام دل دسترسست  
فرصت شمر این نفس که چون درنگری

برمال چرا فتنه شوی کان مار است  
وان گل که زمانه میدماند خار است

بر چرخ چرا تکیه کنی کان دار است  
هر نوش که دور میچشاند نیش است

خون جگرم عرصه عالم بگرفت  
کاین ناله زیر من ره بگرفت

در یاب که میتوام دل از غم بگرفت  
چونست که از باد صبا نشیدی

۷۷

هنكام صبح خوش بود عاشق و هست  
دل داده ز دست و زلف دلدار بدست  
ور هست يقين كه نيست با عمر وفا  
خوش باش كه بگذرد بهر حال كه هست

۷۸

جانم كه دل از ملك درونش بگرفت  
دود دل خسته بين كه چوونش بگرفت  
چشمم كه بهر ترانه خونم ميریخت  
دور از تونگر چگونه خونش بگرفت

۷۹

چپداست<sup>(۱)</sup> كه هم حلقه و هم حلقه رباست  
گر نيست ملول پس سرافكننده چراست  
چون چنبر سيم كوب زر كار فلك  
هرچند كه سر كشتست سر حلقه ماست

۸۰

گر اهل دلي اى دل ديوانه مست  
در دامن يارزن بهر حالي دست  
ور هست يقين كه يار در عالم نيست  
انگار كه نيست هرچه در عالم هست

۸۱

از ناله من پشت فلك خم بگرفت  
وزگريه من روى زمين نم بگرفت  
اشكم زرده ديده برون جست و برفت  
كومي مگر از دود دلش دم بگرفت

۸۲

اى آنك برت ملك سليمان بادست  
در خيل تو سرو بنده ئى آزادست  
گويند كه مردان همه جائي افتند  
دور از تونگر كه بنده چون افتادست

۸۳

اقبال تو تيغى كه بدست آوردست  
آيست كه آتشش بيجان پروردست  
هر لحظه بخون رنگ كند دندان را  
ماتنده هندو مى كه فوفل خوردست

(۱) قسى از تكه هاى ابريشمى كه بقاهاى بغيه دوزد و زند و نيز جيوست كه از آهن و غيره

ساخته پسيند نصب كنند

۸۴

در هر چه نه زان تست نتوان پیوست      وان خیر که نیست دل در آن نتوان بست  
خاموش که آنچنانك میشاید بود      خوش باش که اینچنین که می باید هست

۸۵

هستی بهمین نقش هیولانی نیست      معنی بهمین صورت انسانی نیست  
مانند خضر ز آب حیوان بگذر      زیرا که بقا بروح حیوانی نیست

۸۶

اشکم که چو لعل آبدار افتادست      با دانه دُرّ شاهوار افتادست  
سرگشته بهر گوشه از آن میگردد      کز مردم دیبده بر کنار افتادست

۸۷

ای کار دلم رفته ز زلف تو زدست      وی جان خراب من ز بادام تو هست  
زان دو که دلم در ابرویت پیوستست      ابروت نمیرود ز چشمم پیوست

۸۸

ای شهره شهر باده بازوت خوشست      پیوسته هوای طاق ابروت خوشست  
گر عیب کنی بچشم هست آهو را      عیبت نکنم چرا که آهوت خوشست

۸۹

تا چرخ مرا بدین دیار افکندست      بس خون که ز دیده در کنار افکندست  
خواهم که ازین مرحله بر بندم رخت      کارم بالاغ و توشه می در بندست

۹۰

امشب که وصال آن مه سیمبرست      گر قدر بدانی شب قدری دگرست  
از خانه تیر گو برون شو بهرام      این لحظه که اجتماع شمس و قمرست

۹۱

آن فتنه نو خاسته دیگر ز چه خاست      سرویست که میرود تو پنداری راست  
بالاش براستی بلای دل ماست      یارب چه بلائیست که کارش بالاست

۹۲

دود دل ما باد نباید پنداشت  
سپهست دل سوخته‌ای بر بودن  
واب رخ ما خاک نباید انگاشت  
لیکن چو بودند نکه باید داشت

۹۳

بستان ز شکوفه حله پوش آمده است  
مرغ دل من در قفس سینه ز شوق  
باد سهری عطر فروش آمده است  
چون بلبل هست درخروش آمده است

۹۴

شخصم ز میان یار نایاب ترست  
تا نسبت سنبلیش بعنبر کز دزد  
بختم زدو چشم دوست در خواب ترست  
هر ساعت ازین حدیث در قاب ترست

۹۵

آن فتنه که شمع جمع ما بود برفت  
داود چو بی رخس نبودی روزی  
وان ماه که مهر ما بیفزود برفت  
اکنون چکند که ماه داود برفت

۹۶

آن سرو سخنگو که مه هر جائیست  
وان مرغ که شد دیده من سقایش  
از مهر جمال خویشتن سوداییست  
هندو چه بستان هزار آواییست

۹۷

دارم چو میان او بدن یعنی هیچ  
گفتم چه تمنا کنم از لعل لب  
گویم ز دهان او سخن یعنی هیچ  
انگشت نهاد بر دهن یعنی هیچ

۹۸

اجوف تن ناقص خیالیست صحیح  
آن ماه لفیف موی معتل العین  
وین هجر مضاعف وبالیست صحیح  
برچین خط از حبش مثالیست صحیح

۹۹

رخسار تو در پرده عیان بتوان دید  
بر یاد تو جان روان توان داد و ز لطف  
لیکن دهنش به چشم جان بتوان دید  
در آب رخت عکس روان بتوان دید



-۵۳۰-

۱۰۰

کردون گرهی ز طاق ایوان تو باد      بر سطح فلک عرصه میدان تو باد  
گربا تو عدو روی بمیدان آرد      چون گوی سرش در خم چو گان تو باد

۱۰۱

سلطان فلک بنده در بان تو باد      قرص زر اوریزه می از خوان تو باد  
مستوفی اقلیم دوم یعنی تیر      دفتر کش نایبان دیوان تو باد

۱۰۲

با قدر تو چرخ را زمین ساخته اند      و ایوان تو بر چرخ برین ساخته اند  
در خاتم دولت تو از پیروزی      پیروزه آسمان نگین ساخته اند

۱۰۳

مرغان سپهری که درین نه قفسند      در جوف سرا پرده قدرت مگسند  
نه چرخ از آن بر زبر یکدگرند      تا بوی بگردد آستان تو رسند

۱۰۴

کس پیش تو نام سخن آسان نبرد      پای ملخی نزد سلیمان نبرد  
همچون تو سخنوری بکرمان نرسید      هر چند کسی زیره بکرمان نبرد

۱۰۵

احمد که بشعر امتحانم فرمود      هرگز در خانه مروّت نگشود  
تا پار جماعکی بمردم میداد      و امسال همان احمد پارس است که بود

۱۰۶

گفتم که چه ریزد ز لب گفت که قند      گفتم که چه خیزد ز مو گفت کمند  
گفتم که بفرما سخنی گفت خموش      گفتم بشکر خنده در آ گفت مخند

۱۰۷

بازار روان از بدنت میشکند      ناموس بهار از سمت میشکند  
چون در دهننت هیچ نمیکنجد از آن      پیوسته سخن در دهننت میشکند

۱۰۸

آن جام که جرعه‌ایش جانی ارزد      وان لعل که پاره‌ایش کانی ارزد  
جانست کزو دمی جهانی ارزد      و ایست کزو نمی روانی ارزد

۱۰۹

این صدر نشینان که در این اطرافند      پیوسته بقدر دولت میل‌افند  
آن جامه که از بهر رهی فرمودی      امروز هنوز گویا می‌افند

۱۱۰

دل جای در آن طره پر خم خواهد      جان خون دل از دیده پر نم خواهد  
هر دم که شامه‌ی زلفش طلبم      آن سیم عذارم زر طلسم<sup>(۱)</sup> خواهد

۱۱۱

ماهی که بسالی نکند از ما یاد      روزی من دلسوخته را داد نداد  
زاندست که آن سرو زما آزادست      از سرو قدش کجا توان بود آزاد

۱۱۲

دل فتنه آن چشم خوش جادو شد      و اشفته آن سلسله گیسو شد  
هندو شه ترکان ختانیست بحسن      شادی کسی که بنده هندو شد

۱۱۳

از کار دل از چه بوی خون می‌آید      در دام غمت نگر که چون می‌آید  
خون جگرست قوت من در غم تو      وان نیز ز دیده‌ام برون می‌آید

۱۱۴

چشمم چو نظر بر رخ یار اندازد      بر راه دلم ز غصه خار اندازد  
بس گوهر ناسفته که هر نیم شبم      در پای دو دیده بر کنار اندازد

۱۱۵

دیشب بت من چو ترکتازی میکرد      پنداشتم آن مگر بیازی میکرد  
در مجلس ما کسی بجز شمع نبود      او نیز بسی زبان درازی میکرد

(۱) ذو طلقم ظاهر آما تندر جمفری و زورکتی و زورده دهی می‌باشد این اصطلاح در هیچیک از کتب لغت نیست لیکن در رساله‌ی صاحبیه که در سال ۷۳۱ تألیف و نوشته شده در سفید طلغی مکرر بقلم آمده است .

۱۱۶

مستان صبوحي چوسحر برخيزند      در سلسله زلف بتان آويزند  
در باغ بروی نو عروسان چمن      در آب فسرده آتش تر ريـزند

۱۱۷

گر مهر رخت خيمه بر افلاك زند      در راعه نيلگون فلك چاك زند  
سلطان سپهر زان بر آيد هر روز      تا پيش رخ تو بوسه بر خاك زند

۱۱۸

زان آب كزو آتش عشرت خيزد      در ده قدحي كه عقل ازو بگريزد  
از باده هر آنكسي كه پرهيز كند      پرهيز ازو كـزو نمي پرهيزد

۱۱۹

ای شمع اگر زانك بسوزی شاید      كز آتش سينهات روان بفزاید  
چونست كه رشته خوردی و ده بدمت      ماهيچه ئی از دهن برون میآید

۱۲۰

جان با لب دوست عشقبازی میکرد      چشمش بـكـر شمه تركتازی میکرد  
زان مردمك دیده من صوفی وار      سجاده بخون دل نمازی میکرد

۱۲۱

دردا كه شراب وصل ناخورده بماند      خون در تنم از درد دل افسرده بماند  
یامی كه پشت پا زدی عالم را      از دست من شكسته آزرده بماند

۱۲۲

چشم تو دلم را بـفغان میـآرد      چون ناوك غمزه در كمان میآرد  
بازاف تو گفتم كه دلم باز فرست      چندین همه تاب و پیچ از آن میآرد

۱۲۳

از مشك سیه چو سایه بر خور فـكنـد      در حلق دلم ز زلف چنبر فـكنـد  
چون وصف میان دوست گویم كمرش      خود را بفضولی بمیان در فـكنـد

۱۲۴

آنکورخش از خلد برین بابی بود      درهر خمی از زلف کژش تابی بود  
گفتم که بخواب دیده ام چشم ترا      گفتا بروای خواجه که آن خوابی بود

۱۲۵

باد سحری که بوستان آراید      بی خاک در تو باد میبماید  
دور از تو اگر نفس زنبی یادت      جانم بلب آید و نفس بر ناید

۱۲۶

چون خامه حدیث بزبان میآرد      از دیده روان خون سیه میبارد  
باری چو مرا زبان گویائی نیست      هم خامه که او سر و زبانی دارد

۱۲۷

قومی که نیند آگه از ایجاد وجود      تمیز نکرده عهد را از معهود  
خوانند بطنز مهستی را فلکی      گویند بطعنه کافک را محمود

۱۲۸

ای همنفسان اگر غمخوارید      باید که مرا چو دیگران نشمارید  
امروز چو اندک مرضی هست مرا      از بساده دوشینه معافم دارید

۱۲۹

ای نکبت خلد پیش انفاس تو باد      تاثیر فلک را بود از چرخ کشاد  
نه اطلس زر کشیده سیمایی      مانده دستارچه در دست تو باد

۱۳۰

امشب که زچرخ بوی خون میآید      هر چند که میرود فزون میآید  
صبحم مگر از دم نیامد بیرون      روزم مگر از سنگ برون میآید

۱۳۱

شد کشته کسی که در جهان سرور بود      گردنش غلام و مشتری چاکر بود  
از تیغ زبان دراز او میدانم      کاین فتنه از آن هندوی بدگوهر بود

۱۳۲

شب نیست که آهم بفلک بر نرود      وز گریه من چشم زمین تر نرود  
گفتم که ز سر برون کنم شود تولیک      تا سر نرود شود تو از سر نرود

۱۳۳

سروی که بنفشه بر سمن فرساید      یاری که روان بخشد و روح افزاید  
گویی ز سر زلف کز شیک سرموی      دارد بوئی و بوی آن میآید

۱۳۴

هر دم که مرا ز طلعت یاد آید      صد چشمه خونم از جگر بگشاید  
بی یاد تو هر دم که بر آید بادست      بیچاره کسی که باد مییماید

۱۳۵

تا هجر تو با منش وصالی باشد      گر دست رها کند خیالی باشد  
از دامن من

از ساعد سیمین کمری ساز مرا      و ز زانک ترا ازین و بالی باشد  
در گردن من

۱۳۶

دی زلف ترا باد سحر میجنباند      بر برگ سمن سنبل تر میجنباند  
چون نسبت لاله با رخت می کردم      گل میخندید و سروسر میجنباند

۱۳۷

یارم چو مقیم دل پر خون آید      در چشم پر آبم دگری چون آید  
آهم زمیان جان برون خواهد شد      تا جان ز میان آه بیرون آید

۱۳۸

امروز که سبزه گرد باغت بدیدم      دود دل لاله در بهار تو رسید  
از خاک درت هزار دل بتوان یافت      وز باغ رخت هزار گل بتوان چید

۱۳۹

یارب که میانست بکناری مرساد      وان زلف پریشان بقراری مرساد  
بر خاک درت چو باداگر برگذیرم      از رهگذر مات غباری مرساد

۱۴۰

آن سرو خرامان که چنان میآید      از رفتن او دلم بهمان میآید  
زلفش که دم از نافه تاتار زند      مشک ختنست و بوی آن میآید

۱۴۱

آن جان عزیزین که چون خوارم کرد      وز جان عزیز خویش بزارم کرد  
چون دید که من بی زری معروفم      با روی چو زر مالک دینارم کرد

۱۴۲

با طره بگو تادل ما باز آرد      او را بهمه حال فرو نگذارد  
باشد که بقول تو دلم باز دهد      کو روی ترا نیک نگه میدارد

۱۴۳

هر صبح که دم زملکت خاورزد      چون خیمه برین پنجره شش درزد  
رفتم بدر خواجه و چون دیدمرا      بر خواند براتم و بروتی برزد

۱۴۴

آنها که سر از چرخ برافراخته اند      در مهر تو هفت مهره در باخته اند  
بر قامت کبریات آن جامه سزد      کز اطلس چرخش آستر بافته اند

۱۴۵

مه نعل سمند باد جولان تو باد      قندیل فلک شمع شبستان تو باد  
شیری که سپهر نیلگون یشه اوست      خاک کف کمتر سگ دربان تو باد

۱۴۶

یارب که بیالاش باجمی مرساد      وین درد دل خسته بهجمی مرساد  
هر چند در آتشم ولی دود دلم      در آتش روی آشنای مرساد

۱۴۷

ای اشك جواب دل تو چون خواهی داد      کاسرار وی از پرده برون خواهی داد  
زانرو که بخون جگرت پروردم      تا چند گواهیم بخون خواهی داد

۱۴۸

آن روی که رشك ماه تابان آمد      وان موی که آفت دل و جان آمد  
بگشاد نقاب و روز روشن گردید      درپای فکند و شب بپایان آمد

۱۴۹

مستی که نه هستیم زیان میدارد      هستی که نه هستیم زیان میدارد  
زانروی پرستمش که همچون ذره      خورشید پرستیم زیان میدارد

۱۵۰

هر دم که ز آب چشم ما آرد یاد      بر چهره زدید دجله ریزد بغداد  
بسا سنگدلی هنوز مینالد کوه      زین درد که داد جان شیرین فرهاد

۱۵۱

با لعل تو آب آب حیوان ریزد      از شگر شیرین تو شور انگیزد  
اسکم که روان میشود از چشمه چشم      آییست که از آتش دل میریزد

۱۵۲

دل را خبری ز عالم جان دادند      جانرا شکری ز لعل جانان دادند  
مه را بسرا پرده شمس آوردند      بلقیس زهانرا بسلیمان دادند

۱۵۳

گفتی که کسی که فتنه می انگیزد      خواجوست که آبروی خود میریزد  
ای خواجه درین محفل اگر فتنه منم      تو خوش بنشین که فتنه بر میخیزد

۱۵۴

دل درسرت ای نگار سیمین تن شد      جانرا سر زلف سیهت مسکن شد  
زابروی تو ماه نو چو صورت بستم      از روی تو معنی مهم روشن شد

۱۵۵

ماهی که دلم بزلف مشک افشان برد      کس نیست که از درد فراقش جان برد  
لعل لب او آب حیاتست ولیک      از حسرت آب آب خود نتوان برد

۱۵۶

چون چشم خوش تو تر کتازی میکرد      یاقوت لب تو دلنوازی میکرد  
با هار سر زلف تو کافی صفتست      خل سیه تو مهره بازی میکرد

۱۵۷

این هم نفسان که اندرین انجمند      جز خواب گذشته را قضا می نکنند  
زینگونه که همچو بخت من در خوابند      تا دم نزنند سپیده دم دم نزنند

۱۵۸

آنزلف مسلسل که چنان میپیچد      چون سنبل تر بر ارغوان میپیچد  
زانرو که بمار می کنندش نسبت      بر خویشتن از غصه آن میپیچد

۱۵۹

دل فتنه آن سرو خرامان تو شد      واشفته جعد عنبر افشان تو شد  
جانم چو دوال کیش و قربان تو شد      ا. کیش برون آمد و قربان تو شد

۱۶۰

گر پیرهن کشیده ات میباید      زانکس بطلب که هر شب میگاید  
از پیرهن کشیده چیزی ناید      شلوارت اگر کشیده باشد شاید

۱۶۱

کیسوی کثرت گوی بچو کان ببرد      لعل لب آب آب حیوان ببرد  
گفتم که برد جان زغم عشق تو گفت      آنکو زغم جان بدهد جان ببرد

۱۶۲

شاهی کنم از بنده خویشم داند      با خویش آیم اگر بخویشم خواند  
بیمست که زنجیری زلفش گردم      زینسان که مرا سلسله میچنباند



۱۶۳

بذلی نه که درخانه بماند دیار      بخلی نه که از زرت نینند آثار  
خواهی که شوی نسیم وزر بر خوردار      چیزی برو چیزی خورد چیزی بردار

۱۶۴

آن لعبت زرین کمر سیمین بر      بر کوه زافعی سیه بسته کمر  
آن خال شکر فروش هندوش نگر      همچون مکسی نشسته بر تنگ شکر

۱۶۵

سودای توام محرم راز اولیتر      در مهر رخ تو دیده باز اولیتر  
زلف تو دراز خوشتر آید زانروی      کان شب که بود با تو دراز اولیتر

۱۶۶

میری که بر آورد دمار از قیصر      جان در سر زخم در ره اش<sup>(۱)</sup> کرد پسر  
چون فرق نمیبودهدی راز ضلال      فاروق میان کفر و دین گشت عمر

۱۶۷

ای فتنه چشم پر خمارت عبهر      وی تشنه لعل آبدار تو شکر  
لا لای عقیق در فشات لؤلؤ      هندوی کمند مشکبارت عنبر

۱۶۸

آن شاه که شهر علم را آمد در      پشت سپه و ابن عم پیغمبر  
شاه شهدا میر نجف جفت بتول      داماد رسول و شیر یزدان حیدر

۱۶۹

میگفت دهل دوش بهنگام سحر      کاوازه من جهان کند زیر و زبر  
چوگان بزدش بردهن و گفت خموش      بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

۱۷۰

ای لفظ تو چون دیده من گوهر بار      با قدر رفیع تو فلک بی مقدار  
چون نیست مزاج بنده راطاقت می      که که من خسته را معافی میدار

۱۷۱

زلف بت من گفت که در دور قمر      ما کشیده ماه را در چنبر  
خطش ز کناره می برون آمد و گفت      بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

۱۷۲

عیسی نفسا ز خسته دم باز مگیر      یکدم نظر از اهل ندم باز مگیر  
این يك دو نفس که از حیاتم باقیست      ای اهل قدم ز من قدم باز مگیر

۱۷۳

ساقی ببر این جامه و آن جام بیار      بگند ز خود از مستی وهستی بگذار  
از دامن یار و جام می دست مدار      گر زانك پیر جام داری اقرا

۱۷۴

خر را بفروش و کره می رنگین خر      یا در عوض خر فرسی با زین خر  
چون بار برو نهاده بودی گفتم      بارت نکشد که کهنه لنگست این خر

۱۷۵

چون بی می پخته خام می باشد کار      نوشیدن جام باده نوشگوار  
از خامی نیست

ای ساقی سیم ساق سوقی بر خیز      وان شهری دهقان بچه خاص بیار  
گر عامی نیست

۱۷۶

گفتم مکنذ گفت زیشم بکنذ      گفتم بنکر گفت که دیوانه نکر  
گفتم هیچم گفت نمیلازی هیچ      گفتم خاکم گفت که خاکت بر سر

۱۷۷

گفتم چه شوم تیغ ترا گفت سپر      گفتم که ز تیرت چه کنم گفت حند  
گفتم که چواشکم چه بود گفت که سیم      گفتم که چو رویم چه بود گفتا زر

۱۷۸

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر  
گفتم که غمت چند خورم گفت مخور

۱۷۹

گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز  
گفتم خالت گفت برو مهره مپاز

۱۸۰

ای از لب شیرین تو شوریده شکر  
ریحان ترا کهنه لالا لولو

۱۸۱

ایدل خبر گنج زویرانه پیرس  
آن یار که بیگانه شمارد ما را

۱۸۲

سوز جگر شمع ز پروانه پیرس  
سروی تو پر پیچره و من دیوانه

۱۸۳

ای از کفد رپاش تو دریاد رجوش  
تشریف جو در بنده خود پوشیدی

۱۸۴

آوازه در افکنده سپهر سرکش  
کای خسرو هندوی شب از جانب شام

۱۸۵

بی عشق چه ریحان بر عاقل چه حشیش  
بی حسن چه بت در ره معنی چه کشیش  
باشد طیران طغرل عشق بیاد  
اها طیران طایر حسن بریش

۱۸۶

ای لعبت گلرخ می گلرنگ بکش      وی مطرب چنگ زن رگ چنگ بکش  
گر راستی آهنگ عراقست ترا      بر خیز و خر رباب را تنگ بکش

۱۸۷

خر کرّه ماده را با خور در کش      يك توبره پر از کفش دو سر کش  
دستش پیار دم<sup>(۱)</sup> فرو کن و انگه      پالانش نکو بر نه و تنکش بر کش

۱۸۸

صدیق چوعین صدق بود اسرارش      بگزید حق از مهاجر و انصارش  
آن روز که کوس ثانی ائین زدند      دادند مثال اذهما فی الفلاش

۱۸۹

پایم که ز آزار نبودی اثرش      گردی نرسیدی بکس از رهگذرش  
بس مالش ازو زخرده گیران دیدم      آری چه توان کرد که گشتست سرش

۱۹۰

ای هندوی تیغت بجهانگیری فاش      در بارگهت خسرو انجم فرّاش  
کی بود گمان بنده کز بندگیت      چون پای برون نهد برون آید پاش

۱۹۱

فریاد ز چشم یار و جادو گریش      و اشوب ز زلف دلبر و کلف ریش  
گفتم که بجان که میخرد مهر مهم      خورشید بر آمد که هنم مشتریش

۱۹۲

ای کلّ معانی تو از حسن بدیع      در بندگیت پیر خرد طفل رضیع  
وی ساخته بنای سپهر از سر علم      ذات تو بنای فضل را رکن رفیع

(۱) بسکون داء و ضمّ دال را ن بند اسب و کاو و خر که از مصالح پالانست و آن چرمیست

بهن که بر پس پالان دوژند.

۱۹۳

ای ذات شریقت کهر دُرُج شرف  
بهری چو گفت جهان نیاورده بکف  
گفتم که شریفتر خرد گفتم خموش  
سادات شریفند و معینست اشرف

۱۹۴

ای تیغ تو بگرفت جهان الا زنك  
بر خنك توراه که کشان آمده تنك  
در هند نیاید چو حسام تو بدست  
يك هندوی یاقوت لب سبز آرنك

۱۹۵

آن فتنه که در سیم نهان دارد سنگ  
تیغش باید بدست از آن دارد سنگ  
سیم از ز میان سنك بیرون آید  
سیمین برش از چه در میان دارد سنگ

۱۹۶

ای ذات تو گلدسته بستان جلال  
وی نام تو سر دفتر دیوان کمال  
آن شمس که بر فلک شرف دارد هست  
در دور زمانه افتخارش بی جمال

۱۹۷

ای صیقلی آینه روشن دل  
پیکان غمت گذشته از جوشن دل  
از نغمه بلبلان صنعت در رقص  
هر سر و سپی که هست در گلشن دل

۱۹۸

دلدار مرا بدلبری نیست عدیل  
در عین خمار چشمش افتاده عدیل  
مانند مهی که جبهه او بدرست  
در بلده<sup>(۱)</sup> ندیدم قمری با اکلیل<sup>(۲)</sup>

۱۹۹

نادیده تمام روی آن ماه چگل  
دل در سر دیده رفت و جان در سر دل  
هر طرف که از میان او بر بستم  
بیرون ز کمر هیچ نیامد حاصل

۲۰۰

کاوس سر اداق جلالست جمال  
طاوس حدایق جمالست جمال  
از عین کمال دور بادا حسنش  
زانروی که اورا بکمالست جمال

(۱) بفتح اول منزل بیست و یکم از منازل قمر (۲) منزل هفدهم از منازل ثمر و بمعنی تاج نیز هست

۲۰۱

بر گلشن روی عالم افروز تو خال	گوئی که ندا میزند از خلد بلال ●
ترکی تو و خال عنبرینت حبشی	بدری تو و حاجب تو پیوسته هلال

۲۰۲

ای شعر تو سرمایه دیوان کمال	از شعر تویی بها شود سحر حلال
یک قطره ز بهر لطف طبیعت یقین	بـرتر باشد ز چشمه آب زلال

۲۰۳

ای کلاک تو تیز کرده بازار جلال	وی رای تو کشف کرده اسرار کمال
هر گز اثر باد خزانش هر ساد	آن گلبن نو رسته بازار جمال

۲۰۴

خون شد جگر من ز دل که خون باد این دل	پیوسته چو بخت من نگون باد این دل
از دست دل از پرده برون افتادم	کز پرده عافیت برون باد این دل

۲۰۵

ای صیت تو آب برده از باد شمال	و زلف تو غرق در عرق آب زلال
در عین کمالی بمعالی و جلال	یارب مر سادت خطر از عین کمال

۲۰۶

چون شمع بجز سوز جگر نپسندم	خود را برسن بر آتشت میبندم
میخندم و بر خنده خود میگیرم	میگیرم و بر گریه خود میخندم

۲۰۷

تا کی دل شوریده مشوش داریم	رخساره بخون دل منتقش داریم
چون نیست یقین که حال فردا چه شود	امروز بنقد عیش خود خوش داریم

۲۰۸

ای بس که ز دیده خون دل میبارم	کز دست برون رفت بدستان یارم
با ما اگر امروز بیبازی ناید	فردا چو بینمش بیبازی آرم

۲۰۹

چون جان و دل از برای دلبر دارم      از دلبر خود چگونه دل بر دارم  
 به سرو قدی که از من آزاد آمد      مانند چنار دست بر سر دارم

۲۱۰

آن سر که ز بهر تیغ تیز تو نهم      بر پای سمنند گرم خیز تو نهم  
 جانرا بلبل ادرخ بنمائی چو شکر      در پسته شور قند ریز تو نهم

۲۱۱

ساقی بده آن باده که ما مستانیم      در باغ فرح بلبل خوش دستانیم  
 ما را بجهان اگر بیک جو نخرند      ما ملک جهان را بجوی نستانیم

۲۱۲

هر نکته چون آب که میراند چشم      بک یک همه چون آب فرو خواند چشم  
 وز بهر نثار قدمت هر نفسی      دامن دامن گهر بر افشاند چشم

۲۱۳

من ملک جهانرا بسخن میگیرم      وین بس بود از سخنوری توفیرم  
 زین دست که نظم من گرفتست کمال      در کشور شعر تا نمیرم میرم

۲۱۴

من حشمت و پوش او بچیزی نخرم      سرمایه مالش به پیشیزی نخرم  
 گر خود بمثل رستم دستان گردد      من باد بروت او بتیزی نخرم

۲۱۵

من حلقه بگوش حلقه گوش توام      بسته دهن از پسته خاموش توام  
 دوشم همه دوش دوش بر دوش تو بود      و امشب همه شب در هوس دوش توام

۲۱۶

ای از دو جهان وصل تو مقصود دلم      بیرون زغم تو نیست موجود دلم  
 ترسم که مبادا سحری از سر سوز      در آتش روی تو رسد دود دلم

۲۱۷

ای لفظ آب برده از دُرّ بتیم  
وه وه که قیامت شود سخت

خلق تو نشاندند یار افلاس نسیم  
هر چند قیامت نبود پیش حکیم

۲۱۸

هر لحظه که یاد آن جفاکیش کنم  
از بسکه زخم بر سر از اندو مفرق

از ناله دل خلق جهان ریش کنم  
بنشینم و خود سر زش خویش کنم

۲۱۹

چون نامدلی پر از شکایت دارم  
باری بخمال رخ و نقش خط تو

چون خامه از آن بود نوشتن کلام  
روزی بکتابتسی شب میآرم

۲۲۰

یک چند مقیم گنج میخانه شدیم  
تادست دل اندر سر زلف تو زدیم

یک چند بزهد و توبه افسانه شدیم  
از پای در آمدیم و دیوانه شدیم

۲۲۱

ای سرو قد لاله رخ عبهر چشم  
هر چند جهان ز اشک ما دریا شد

ز رشد رخم نیست ترا بر ز چشم  
شک نیست که دریات نیاید در چشم

۲۲۲

چون کله نشین عالم را از آیم  
کبکم ز چه بامکس هم آوا کردم

با خوش نفس روح پیرو از آیم  
بازم بچه با پیشه پیرو از آیم

۲۲۳

ساقی بده آن باده که خون شد جگرم  
گر خلق جهان بکشتم بر خیزند

باشد که بمی زدست غم جان بیرم  
می وا خورم و زهیچ کس وا نخورم

۲۲۴

من دل بو سوای دلستانی بدهم  
گفتم که بده کام من ای سرو روان

وز بهر دلش ترک جهانسی بدهم  
گفتا که بده جان که روانی بدهم



۲۲۵

در بتکده چون قابل ایمان گشتیم  
از طاعت سی ساله پشیمان گشتیم  
در روی بتان چون نور وحدت دیدیم  
زنار بریدیم و مسلمان گشتیم

۲۲۶

دلبر برخ دلکش و چشم نامم<sup>(۱)</sup>  
چون اسب فروراند که شهمات کند  
شطرنج جفا باخته با من داعم  
رخ بر رخ او نهادم و شد قائم

۲۲۷

وقتست که خیمه سوی گلزار زنیم  
در صومعه تاجند توان بود مقیم  
بر نغمه زیر ناله زار زنیم  
یکچند بیا تا در خمزار زنیم

۲۲۸

بر روی تو هر دم نگران میگردم  
با دل گفتم که گرد کیسوش مگرد  
در کوی غمت جامه دران میگردم  
در تاب شد و گشت در آن میگردم

۲۲۹

در راه مراغه با گروهی مردم  
گفتم برخیزم از سر ملک عراق  
کردم دل خسته بر در زنگان گم  
کاشان همه گفتند بیکبار که قم

۲۳۰

میگفت کسی باتن نالان چکنم  
گیرم که تنت درست کردم بدوا  
فرمود طیب کای گران جان چکنم  
با کون دریده تو درماں چکنم

۲۳۱

خفاش نیم کز آفتاب اندیشم  
گرزانك شهاب نجم ناقب گردد  
یا آتش سوزنده کز آب اندیشم  
من دیو نیم که از شهاب اندیشم

۲۳۲

گفتم که دم چند دهی گفت چه دم  
گفتم که نظر در چه کنم گفت کتاب  
گفتم که غم نميخوری گفت چه غم  
گفتم که سخن با که کنم گفت قلم

۲۳۳

گفتم که غمت چند خورم گفت چه غم	گفتم که دم چند دهی گفت چه دم
گفتم چو وجودم چه بود گفت عدم	گفتم چه بود در عدم گفت جنون

۲۳۴

وی پسته تنگ دهن ت کلام دلم	ای دانه خال سیهت دام دلم
تا خود بکجا رسد سرانجام دلم	کم گشت در ایام غمت نام دلم

۲۳۵

واقبال تو هم چو ماه نو روز افزون	ای پایه قند تو ز ادراک برون
تشریف مبارک وزیرت میمون	احکام همایون امیرت فرخ

۲۳۶

چون نافه شکم دریده باد از سر کین	آنکس ز خاست اصل و ابرو از چین
یا رب منشیناد کسش بر بالین	چون شمع دمی در نفس باز پسین

۲۳۷

بشتاب که رفتند کنون همراهان	ای دل چه روی در طلب دلخواهان
در نثار فتادند ز کرم شاهان	شاهان که هوای خاک کرمان کردند

۲۳۸

گفتم چه بود حال دلم گفت جنون	گفتم چه خورم در طلبت گفت که خون
گفتم که ز دست <sup>(۱)</sup> بجهم گفت که چون	گفتم که مرا کی بکشی گفت کنون

۲۳۹

گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان	گفتم بچه ماند مژدهات گفت سنان
گفتم چه دهم تا نردی گفت که جان	گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل

۲۴۰

گفتم چه نخواهی که دهی گفت امان	گفتم که چه خواهی که دهم گفتا جان
گفتم که چه داری چو تنم گفت میان	گفتم که چه گیری ز برم گفت کنار

۱۴۱

در بلخ چو زده از دستان دستان داد دل شوریده ز بستان بستان  
هنکام سینه دم بر اطراف چمن جز ساغر می زدست مستان مستان

۲۴۲

ای ماه رخت فزوده مهر دل من و آمیخته شور شکرت با گل من  
گویند که در عشق چه داری حاصل بی حاصلیست در غمت حاصل من

۲۴۳

آن میر که کرد جان نثار قرآن و ز آب حیاش تازه روشد ایمان  
منعش ز امامت بچه روم پیکر دهند زان باب که منصرف نباشد عثمان

۲۴۴

ای دیده تو آب حیا را شده عین در کوره اسلام توئی نقدی عین  
چو نشد بدو نور دیده چشمش روشن آهد لقب ز آسمان ذی النورین

۲۴۵

هر لحظه کمان ابروان زه میکن درخسته دلان نگاه ازین به میکن  
ای سیب ز رخ گرت مجالی باشد بر یاد رخ نظر درین به میکن

۲۴۶

ای شکل و شمائلت چو شعرم موزون وی حسن رخت چو مهر من روز افزون  
زنگی شکر فروش خالت مقبل هندوی عبیر سای زلفت میمون

۲۴۷

ای بلبل خوش نغمه بستان سخن در باغ هنر هزار دستان سخن  
آری سخن آیتست از عالم غیب دد شأن تو نازل و تو در شأن سخن

۲۴۸

هر لحظه شکن بر شکن مومفکن وان زلف شکسته باز بر رو مفکن  
بر خاطرت از زما غیاری بنشست از بهر خدا گره بر ابرو مفکن

۲۴۹

آن سرو سہی چو خیمہ میزد بیرون      میکرد سمن برگ زگر کس کلکون  
ابروش بشکل نون و چشم سیہش      در بحر فتادہ بود همچون ذواتون

۲۵۰

ای دل چو بنامہ میدہی شرح جنون      کلک از مژہ آورد سیاہی از خون  
با خامہ از آن رو کہ زبانش سیہست      بسیار سخن مگو کہ نبود میمون

۲۵۱

ای شعر خوشست نتیجہ جان سخن      الفاظ صحیح تست برہان سخن  
یک بیت ذاشعار تو چون کشف شود      روشن گردد ظاهر و پنهان سخن

۲۵۲

گفتند کہ در کوی خرابات مرو      رفتیم و بنیم جرعه گشتیم کرو  
آنرا کہ بیغدادجوی نیست بدست      اورا کہ خرد بسوق سلطان بدوجو

۲۵۳

ای رافع نہ منظرہ شش در تو      وی صانع چار ارقم نہ سر تو  
وی عالم ہستی عرض و جوہر ما      وی عالم سر عرض و جوہر تو

۲۵۴

ای خاتم ملکوت بقا را جم تو      وی گوہ رد رج کبریا را یم تو  
آن نیست کہ هست داخل عالم ما      و آن هست کہ نیست غافل از عالم تو

۲۵۵

بر بود دلم یک نظر از منظر او      جان در سردل رفت ودلم در سراو  
چشم بکنار از آن گہر میبخشد      کاین چیز سرشتہ اند در گوہر او

۲۵۶

ای کام دل از جنّت اعلیٰ ہمہ تو      مقصود من از دینی و عقبی ہمہ تو  
در عالم معنی جو نکودرنگری      عالم ہمہ صورتست و معنی ہمہ تو

۲۵۷

پیری دیدیم جمله وردش یا هو  
گفتیم که لا آله را معنی چیست  
گفتیم بگو تو کیستی گفتا هو  
گفتا نشنیدیم ز کس الا هو

۲۵۸

ای بسته دم عیسی مریم دم تو  
دم درکش از آنک شمع ایوان وجود  
تو همدم آدمی و آدم دم تو  
وابسته يك دمست و آن دم دم تو

۲۵۹

تو کعبه قدسی و روان زمزم تو  
گر آدم و عیسی دم از آن دم زده اند  
تو قبله عالمی و دل عالم تو  
تو آدم این دمی و عیسی دم تو

۲۶۰

نارست جهان بگسرد پیراهن او  
تا گنبد نه روزن شش در کردند  
خارست گلش بیاد ده خرمن او  
بس دود دلی که پرشد از روزن او

۲۶۱

ای طوطی روح را غذا شگر تو  
سنگی که چو آبگینه نازک باشد  
شب حلقه می از عنبر سر چنبر تو  
آن چیست دل سخت ستم پرور تو

۲۶۲

چون لعبت باغ پرده بگشود از رو  
با فاخته گفتم که بهار آمد باز  
وافکند بنفشه تاب در حلقه مو  
فریاد بر آورد که کوکو کو کو

۲۶۳

گر باز نینیم رخ چون خور او  
داریم ز مهر روی مه پیکر او  
جان در سردل کنیم و دل در سر او  
جان بر کف و کف بردل و دل در بر او

۲۶۴

رفتم بعراق بر در جانمانه  
گفتا پی دل میا بدین نوش آباد  
چون باد برون دوید یار از خانه  
گفتم کاشان گفت که قم کاشانه

۲۶۵

ای لفظ ترا لؤ لؤ لا لا بنده  
دینار که سگه اش درستست بگو  
بهرام ترا چاکر و دارا بنده  
کاقبال تو اش روان کند باینده

۲۶۶

کنجست غم عشقش و دل دیوانه  
ما سوخته و ساخته با آتش دل  
دامست شکنج زلف و خالش دانه  
پروانه مثال و شمع را پروانه

۲۶۷

گفتم که چو رویت چه بود گفت که ماه  
گفتم چو نیست روز هن گفت سیاه  
گفتم که چو رنگم چه بود گفت که کاه  
گفتم چون شد حال دلم گفت تباه

۲۶۸

گفتم چه زخم در غم تو گفت که آه  
گفتم که کجا روم زدست غم تو  
گفتم چکنم در پی تو گفت نگاه  
گفتا که بتون وطنجه و آب سیاه

۲۶۹

ای برده ضمیرت از مه و مهر فر<sup>(۱)</sup>  
چون تیر خدنگ در کمان پیوستی  
وی گشته مطیعت زن و مرد و کیه و مه  
میکرد کمان چرخ بر تیر تو زه

۲۷۰

آنکر زبنفشه بر گل افکنده زره  
از عشق کمان ابرویش پیوسته  
سبب ز نخش بدست مشتاقان به  
هر که که گریبان بدرم گوید زه

۲۷۱

ماهی که ببرد از مه و خورشید فر<sup>(۱)</sup>  
از فاعل و مفعول کدامین بهتر  
پرسید ز من که ای مطیعت کیه و مه  
گفتم که بنزد بنده مفعول به

۲۷۲

بیمار غم نو گر نگردد به به  
بی سبب ز خدان تو دانم که مرا  
ور لاغر عشقت نشود فربه به  
هر گز نشود گونه همچون به به

(۱) خوب و بکو ( نیکویی ) .

۲۷۳

تا غالیه بر برگ سمن بیخته‌ئی  
پیوند من سوخته بگسیخته‌ئی  
چندانک در اوصاف رخت مینگرم  
یا رب که چه بر کار دلم ریخته‌ئی؟

۲۷۴

گر صد رهم از خویش جدا داشته‌ئی  
ور زانک مرا بهیچ انکاشته‌ئی  
تا در تنم از جان رمقی خواهد بود  
دست از تو ندارم تو چه پنداشته‌ئی

۲۷۵

در میکده گرنه بای بند میمی  
معموم ز خاك آستانت کیمی  
در بزم تونی نواخت مییابد و من  
در حسرت آنکه کاشکی من نمی

۲۷۶

گفتم جانم گفت ز جان سیر برای  
گفتم بنشین گفت زیشم برخیز  
گفتم بنگر گفت که رویم منمی  
گفتم که بیا گفت برو ژاژ مغای

۲۷۷

در ساغر زر لعل بدخشان داری  
یا جوهر جان در گهر کان داری  
آن خون سیاوشست یانی سرخاب  
در دور تو آب شد زمیدان داری

۲۷۸

گفتم چشمم گفت مکن بی بصری  
گفتم جانم گفت زدستم نبصری  
گفتم عقلم گفت که بر عقل بخند  
گفتم که تنم گفت که بر تن بگری

۲۷۹

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی  
گفتم شkert گفت بچشم خردی  
گفتم باز گفت که باز آوردی  
گفتم مردم گفت کنون جان بردی

۲۸۰

گفتم جانم گفت بمیر از مردی  
گفتم چشمم گفت که بس بی آبی  
گفتم مردم گفت که نیکو کردی  
گفتم نفسم گفت مکز دم سردی

۲۸۱

گر با تو فاك دم زند از سرداری	چون شمع سزد اگر سرش برداری
از بهر و بر از خراج خواهی رسد	زیرا که دلی چو بهر در برداری

۲۸۲

گفتم چه کند دفع غم گفت که می	گفتم چه زند راه دلم گفت که فی
گفتم که تو داری دل من گفت که کو	گفتم ز غمت جان بدهم گفت که کی

۲۸۳

ای آنکه برخ آتش و کیسو عودی	هر چند که در قصد دلی مقصودی
دیوان سلیمانی وزلفت چون باد	سازند بر آتش زره داودی

۲۸۴

ای دل تو مرا درین عذاب افکندی	کز صورت حال من نقاب افکندی
وی دیده تو هم چرا بغون ریختنم	یکباره سپر بر سر آب افکندی

۲۸۵

آن لحظه که سرمست من بی سرو پای	زان پرده سرا برون شدم پرده سرای
گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم	پایم بشد از جا و بماندم بر جای

۲۸۶

ای شمع اگر سر نغرازی چه کنی	و بر سر نطع سر نبازی چه کنی
سازندت اگر زانك سوزی چه کنند	سوزندت اگر زانك نسازی چه کنی

۲۸۷

گر طره مشکبار بر رو فکنی	ور زانك شکن بر شکن موفکنی
بی آنکه دلت ز صحبت ما بگرفت	هر لحظه چرا گره بر ابرو فکنی

۲۸۸

بودی که کسی از تو نشانم دادی	تا خون دلم ز دیده باز استادی
يك روز میان من و اندوه فراق	یارب چه بدی اگر فراق افتادی



۲۸۹

روح ملکى ساجد و مسجود توئى      نفس فاكسى عابد و معبود توئى  
در راه هواى تو بسر سیر کنان      ذرات جهان قاصد و مقصود توئى

۲۹۰

ای آنک تومانی و نمانی بکسی      کونین ز بوستان صنع تو خسی  
از رایحه لطف و انوار جمال      عیسی نفسی یافت و موسی قبسی

۲۹۱

ای پیکرم از مهر مہی ماه نوی      گر خرمن من بسوخت بروی بجوی  
سیم ز نخش در خم چو گان سیاه      افتاده چو گوئی و در آن گوی گوی<sup>(۱)</sup>

۲۹۲

بی یار هزار باغ و گلشن بجوی      و در دوست بود هزار دشمن بجوی  
گفتم بنگر کز رخ گندم گونت      چون کاه شدم گفت که بر من بجوی

۲۹۳

دی صبحدم آن غیرت سرو چمنی      با من بسر کرشمه از کبر و منی  
میکفت بخشم      باز آی که تا خاک رهم آب زنی  
کای مردم دیده تو سقّای رهم      گفتم که بچشم

۲۹۴

میآیم و در بروی من میبندی      میگیریم و بر گریه من میخندی  
پشتم چو کمان کردی و چون تیر مرا      در خویش کشیدی و بدور افکندی

۲۹۵

شرطست دلاکز سر جان برخیزی      و ز بند غم عشق بتان نگریزی  
چون آب تو میرود ز نادیدن دوست      ای دیده بهره آب خود میریزی

۲۹۶

ای دیده زانوار تو موسی قبیسی<sup>(۱)</sup> وی یافته ز انفس تو عیسی نفسی  
روی تو ز بس نهانی و پیدائی در دیده هر کسی و نادیده کسی

۲۹۷

ای خواجه که سرمایه دین و دادی داریم باقبال تو دائم شادی  
با بنده بطرف باغ سوسن میکرد از بندگی تو صد هزار آزادی

۲۹۸

ای پیک مبارک ز کجا میآئی گوئی ز دیار یار ما میآئی  
وی دهدد میمون که پیام آوردی آخر چه خبر گر ز سبا میآئی

۲۹۹

ای بنده در گاه تو هر آزادی هر ذره سنگی ز غمت فرهادی  
وی در ره وحدت تو آدم خاکی وز گلشن قدرت تو عیسی بادی

۳۰۰

تا چند ز مهر مه آن غالیه موی چون سایه روم در بند و کوی بکوی  
با نامه و خامه باز گفتم غم دل این هم دوزبان آمد و آن نیز دوروی

۳۰۱

رفت آنک بیباغ و راغ کردیمی جای بودیم بهر پرده سرا پرده سرای  
کلان پای که پایمرد<sup>(۲)</sup> بودی مارا زین دست ز دستش اوفتادم از پای

۳۰۲

هر چند که در ملک فصاحت میری چون شمع زبان مکش که دردم میری  
تما چند زنی لاف که میر سخنم بر سبلت خویش تا نمیری میری

۳۰۳

هر چند که مارا فلک بی سرو پای یک روز نداد بر در مکتب جای

گر قافله از يك ره برسد      از درگاه ما بانگ بر آید که در آی

۳۰۴

در حال من از نگاه ازین به نکنی      باید که کمان ابروان زه نکنی  
زافرو که برنگ روی زردم ماند      دانم که تو خود نظر درین به نکنی

۳۰۵

ای غره فضل و خالی از دانایی      ما را بچه انکار کنی کز مایی  
محمود کنم نام تو یا محموده      زان رو که در اسهال نکو می آیی

۳۰۶

ای حلقه که هم پای سر اندازانی      پیوسته میاندار رسن بازانی  
هر چند که نیست سرو پای پدید      گردنکش حلقه سر افرازانی

۳۰۷

ای مشک تبار از سر زلفت تازی      در هر طرفی ز نرگست بیماری  
بر عارضت آن خال سیه دانی چیست      زنگی بچه می نشسته در گلزاری

۳۰۸

ای کرده خور از خجالت رخسار تو خوی      این ناز و کرشمه با حریفان تاکی  
چشم خوش میگون تو مستی در خواب      لعل لب نوشین تو جامی پر می

۳۰۹

آن موی میان که تامیان دارد موی      از مردم چشم من نهان دارد روی  
گفتم سر زلف تو پراکنده چراست      گفتا که سخنه ای پراکنده مگوی

۳۱۰

در خانه دلم تنگ شد از تنهایی      رفتم بچمن چو بلبل شیدایی  
چون دید مرا سرو سری جنبانید      یعنی بچه دلخوشی بیستان آئی

۳۱۱

وقتی گرت افتد اتفاق سفری      زهار نگیری خر هر خیره سری  
بر کبر خری نشستن و ره رفتن      به زانکه خری گرفتن از کون خری<sup>(۱)</sup>

۳۱۲

ای شب مگر آن زلف سمن فرسایی      زینسان که شدی بر رخ او سودایی  
وی چشمه خورشید مگر عین زری      زان روی که از سنگ برون میآمی

۳۱۳

آن لعبت نی زن من اگر باویمی      زینگونه جگر خسته ولیکن کیمی  
لب بر لب نی نهاد و من میمردم      در حسرت آنک کاشکی من نیمی

۳۱۴

تا چند چو خور بر سر عالم لرزی      گر بگذری از جهان جهانی ارزی  
خسرو توئی ارشگر شیرین بوسی      کسری توئی ارمهر نگارین ورزی

۳۱۵

دیشب صنمی سرو قد شیرازی      زلفش همه در بند کمند اندازی  
باطرء شبی دراز بازی میکرد      خورشید ندیدم که کند شب بازی

### معمیات

آنک هستم ز خاک در که او      من دلخسته روز و شب محروم  
وطنش در میان جان منست      نی درون دل ار کنی معلوم

✽

آنک بر سرو عارضش چو گلیست      قطره‌ای آب در میان جلیست

✽

سالکی را که دید پیوسته      اربعینی نشسته در عیدی  
گفته شد نام ماهر خساری      که جهانرا بروی ما دیدی

✽

آنک نبود غمش ز مثل منی      سردستیست در میان زنی

✽

گفتمش ای ماهر و نام تو خود چیست گفت گوشه ابرو مرا بر طرف مه نگر

✽

پر بروئی که از ما ناورد یاد جوانم بنگری هشتست و هفتاد

✽

بستان ز کتاب حرف اوّل و انگاه بیا بدل فرو خوان  
تا نام کسی شود که ما را درد غم عشق اوست درمان

✽

حرف سوم سه چون بیندازی و انگاه دو حرف از ابروی تازی  
در اول آن در آوری نامیست گر زانك ترا بگفتنش کامیست

✽

نام صنمی که می نینم بازش بیسای بریشم و بز ن بر سازش

✽

آنك جعدش مرغ دل رادام بود شکل زلفش در کشیدن نام بود

✽

آنچه ما راست بر یمین و یسار سر دستست و کاسه زانو  
نام او گفته شد که زلف کژش زنگبارست و خال و لب هندو

✽

هفتاد و هشت نام یکی حور پیکرست کورارخی چو جنت و لعلی چو کوثرست

✽

سر سگ بر کن و باقیش مضاعف گردان و انکеш قلب کن و نام نکارم بر خوان

✽

دندان کلب چون شکنی جز و قالبش با قلب سی چو یار شود نام او شود

✽

آیا چه خوش بود بکه صبح در چمن گل در میان مجلس و ما در میان گل

سرو قبا پوش من قباش بگـردان      ای شده اسرار غیب پیش تو روشن  
باز زسیصد بگیر شست و نگه دار      تا شود نام آن نگار معین

☆

اگر نام یارم ندانی که چیست      بگردان سپر تا شود روشنت

☆

نسخه‌ای مصحف مغلوب      نام آن یار خوب روی منست

☆

تصحیف شکوفه را بدست آر      تا ماه مرا درو بینی

☆

بدری که بود در شب گیسوش قمر      نامش سر صندوق بود بر سر در

☆

کام جانم هیچ میدانی که چیست      در میان مهر و مه آبی و بس

☆

قلب قلب قلب با قلب جگر      نام خورشیدی بود زرین کمر

☆

نام آن لاله روی عنبر موی      قلب زلفست بر کناره روی

☆

کاف را بستان و در زان ضرب کن      تا شود نام نگاری ضرب زن

☆

شست در هنگامه میباید فکند      تا که افتد ماهی ناکه بیند

☆

معین با تو گفتم گر بدانی      که نام یار من هفتاد و هشتست

☆

با زرده خایه یار کن ضم      وانگاه مصحفش فرو خوان

✱

پسته دهنی که مستم از بادامش      تازر ندهی مـ را ندانی نامش

✱

آن یار که جان و دل گروگان ویست      صد بر سر قرض نه که نامش گردد

✱

بر جای سرمه چو بخوانی سر سال      معلوم کنی نام مہی مشکین خال

✱

ای ترک سمن عذار خونریز      گر زانک بصید میروی خیز  
سگ را سرش از بدن جدا کن      در گردن آهومی در آویز

✱

عین چون در میان صاد نہی      نام آن سرو سیمتن گردد

✱

ی جوان چون نام دلدارم نمیدانی که چیست      روی مغلوب مصحف را بنه بر پای پیر

✱

هر چند تنم چوموی آن سیمتنست      مو بر سر من نام دلارام منست

✱

فرشی که فکندم از پی آرامش      پہلو چو بر آن نہی بدانی نامش

✱

بیوی شست سر زلف یارا گرداری      هوای چشمه خوردشید در شب تاری

✱

دی بر سر کو ستاده دیدم پسری      يك نیمه کف نهاده بر پشت خری  
گفتم لقبش گرت بدو هست سری      باید که برون از تو ندانند گری

✱

قلب نعل و پای مقلوب مصحف را بزن      بر سر شه تابدانی نام سیم اندام من

✽

آن یار کجاست کلخر روز او را      با بار مصحف مصغر نامست

✽

ام آنکو صد يك حسنش نباشد آفتاب      در حساب ارزانك سیصد نیست صدباری بو

✽

يك جزو ز جزوهای فخری نامه      در اول شب بخوان که نامی گردد

✽

آن لحظه که بفکنند پنجاه زشت      معلوم کنند نام معشوقه ما

✽

دندان اسب بشکن وشه را برو نشان      تا نام آن پری رخ نسرين بدن شود

✽

دندان عس ززیر و بالا بشکن      وانکه دهندش بدوز در بند افکن

تا نام مه دلبر سیمین برهن      مانند خورشید بدانی روشن

✽

نام آنکو مرا ز غصه بکشت      سر دستت در میانه پشت

✽

آه مقلوب در میانه شب      نام آن ماه مهربان منست

✽

شه در بر ما نام پری پیکر ماست      لیکن توان گفت که شه در بر ماست

✽

این طرفه نگر که وقتی از عالم ذوق      نی بر سر حمدویه زدم نامی شد

✽

آنك افتاد چو ماهی دل من در دامنش      ماهی از شست برون کن که بدانی ناهش





# ديوان بدايع الجمال

شامل مدايح . مناقب . شوقيات . رباعيات

ای نهاده خشت زر بر روزن سیمین بام  
 وی فکنده چین شب در گیسوی مشکین شام  
 نغمه مرغان بستان تو ربّ ذوالجلال  
 ورد شب خیزان در گاه توحی<sup>۱</sup> لاینام  
 خوانده در نوروز توحید تواز اوراق گل  
 بر فراز چوب پایه بلبل شیرین کلام  
 کشته تیغ فنا را بر سر میدان قهر  
 جز نسیم لطف جانبخش تو من یحیی العظام  
 هر شبی نظاره صنع ترا بگشوده چشم  
 آتشین رویان سیم اندام زنگاری خیام  
 تیغ گوهر دار آتش بار شاهنشاه شرق  
 کرده در سر حد مغرب دست حکمت در نیام  
 ذات بی عیبت عری<sup>(۱)</sup> از غلت چون و چرا  
 در عبادتخانه امر تو از روی نیاز  
 رود نیل آسمان بی آب انعامت سراب  
 اختر تیر افکن ثاقب که خوانندش شهاب  
 توسن عقرب دم مه نعل را یعنی فلك  
 عندلیب بوستان نطق را یعنی زبان  
 عرش و کرسی را بدر گار جلالت التجا  
 کی بود جز غنچه سیراب تسبیح تو کام  
 ماه شب پیمای گردون سرعت گیتی نورد  
 ملک هستی را بذیل کبریایت اعتصام<sup>(۲)</sup>  
 اول بسی انتها و آخر بسی ابتدا  
 کرده نور از پرتو خورشید الطاف تو وام  
 بر جناب باد گاهست خسروان نامدار  
 مالک بی اشتراك و واحد بی انعدام  
 باده خوردن بر در میخانه با یادت حلال  
 کرده ترك نام و ناموس شهی از بهر نام  
 آشنایت عاری از یسگانه و فارغ ز خویش  
 سجده کردن در درون کعبه بی ذکر ت حرام  
 مرغ باغت بی نیاز از دانه و ایمن ز دام

خیری<sup>(۱)</sup> از خار ایدید آری و برکت گل زخا<sup>(۲)</sup> لَوْلَا لَا ز آب تیره و لعل از رخام<sup>(۳)</sup>  
 حلقه زرین کشی در گوش چرخ لاجورد<sup>(۴)</sup> مشعل سیمین نهی در خرکه پیروزه فام  
 که رسانی عورتی از ریش فرعونش منال<sup>(۵)</sup> گه چشمانی پشه می از مغز نمرودش طعام  
 که نهی بر تیغ کهسار از قمر سیمین سپر<sup>(۶)</sup> گه زنی بر جوشن گردون زخور زرین حسام  
 گر نکردد سایل چشم هوا داران تو<sup>(۷)</sup> آب دریا کی بود در گوهر افشانی غمام<sup>(۸)</sup>  
 هر که چون صبح اختر افشان کرده از مهتر بچشم<sup>(۹)</sup> آسمان از روی رایش بستر د گرد ظلام  
 بر کف جمشید شادروان سیمین سپهر<sup>(۱۰)</sup> ساقی صنعت نهد هر صبح دم زرینه جام  
 زابر لطفت گر چکد یک قطره بردار البوار<sup>(۱۱)</sup> خوی کند پیش جهنم از حیا دار السلام  
 هر که از حکمت بگرداند عنان شر الدواب<sup>(۱۲)</sup> و انک یابد نام نیک از در گهت خیر الانام  
 گر نه موجودات را حفظ تو جوشن ساختی<sup>(۱۳)</sup> تیر و قوس آسمان را بیم بودی از سهام<sup>(۱۴)</sup>  
 میکند باداغ فرمان تو بر گردون چرا<sup>(۱۵)</sup> زرده خورشید مشرق تازگرم تیز گام  
 هر سنان کلان از عصی<sup>(۱۶)</sup> آدم زدی بر بوالبشر<sup>(۱۷)</sup> داده می از مرهم ثم اجتبا<sup>(۱۸)</sup> التیام  
 گرچه خاصان درت از چشم عامان غایبند<sup>(۱۹)</sup> رحمت عامست و انعامت نصیب خاص و عام  
 گر نفخوردی موسی از جامت می افظر ا لیک<sup>(۲۰)</sup> از شراب لن ترانی کی شدی مست مدام  
 و محمد را نمیدادی مدد در شق ماه<sup>(۲۱)</sup> همچو ماه چارده کارش کجا گشتی تمام  
 باد بر جان رسول آفرین از انس و جان<sup>(۲۲)</sup> باد بر خاکش درود از چشم خواجو و السلام

### فی نعت رسول الثقلین و نبی الخافقین علیه الصلوة والسلام والتحیه

الحمد لله الذی خلق السموات العلوی اوحی الی من لاح من آیاته نور الهدی  
 آن در بحر کن فکان خوانده یتیمش آسمان<sup>(۱)</sup> نابوده مثلش در جهان دُر یتیمی بر بها  
 شمع شبستان فلک سر و گلستان ملک<sup>(۲)</sup> مردود راهش قدهلک مقبول دایش قدنجا  
 بیت المقدس کوی او محراب خضر ابروی او<sup>(۳)</sup> و ظلمت کیسوی او طالع شده بدرالدجی

(۱) گل زرد خوشبو (۲) سنگ > سنگ مرمر <

(۳) بفتح اوّل ابر (۴) تیرها و قسمت ها (۵) نافرمان

(۶) اشاره بآیه و عَصَى آدَم وَبِهِ فَنُوی نم اجنبیه وَبِهِ قَتَاب علیه وهدی است .

زو کاخ بدعت منهدم صبح رسالت مبتسم ، شمشاد قد فاستقم خورشید روی والضحی  
 آدم دم از گل نازده کو کوس مالوحی زده ، بر اوج او ادنی زده منجوق ریات دنی  
 قرآش قصرش قیصران نعلین اوتاج سران در جنب او پیغمبران چون پیش خورجرم سها  
 تاج لعمرک بر سرش تشریف طه در برش بگرفته جوش لشکرش از حدّ الاّ تابلا  
 کل شسته بارویش ورق خون خورده از مهرش شفق بحر ازل او در عرق ابراز کف او در حیا  
 دُر سیادت را صدف عرش معجیدش در کنف هم کعبه ازوی با شرف هم مرده ازوی با صفا  
 او مرغ و کلشن لامکان او کنج و ویران کن فکان او شمع و پرتو انس و جان او شمس و انجم انبیا  
 خود را از خود پرداخته بر هفت میدان تاخته چشم فلک را ساخته نعل بر اقلش توتیا  
 روح القدس جاندار او خلد برین رخسار او کوثر بر گفتار او یکسو نهاده ماجرا  
 قرص قمر بشکافته زو طیه (۱) طیب (۲) یافته و آن کز خطش سر تافته گشته سرش از تن جدا  
 ناموس اکبر محرمش و انفاس عیسی دردمش بر ترز هفتم طارمش از فرط رفعت متکا  
 مهر از جبینش برده ضو نعل بر اقلش ماه نو کر و بیان را پیشرو روحانیان را پیشوا  
 والشمس وصف روی ارو اللیل نعت موی او وز خلق عنبر بوی او بر مشگ چین جیب هوا  
 هر صبح دم کند در چمن گردد چو زلف یار من گیسوی ریحان پر شکن از جنبش باد صبا  
 بشنو ز مرغ از شاخ گل کای پیشوایان سبل<sup>(۳)</sup> صلّوا علی ختم الرسل اعنی النبی المصطفی  
 گر زانک میجوئی امان از قید این دار الهوان تا درنت باشد روان سلّم علی خیر الوری<sup>(۴)</sup>  
 ای ناسخ کیش هبل<sup>(۵)</sup> وی محرم سرّ ازل طاوس باغ لم یزل عنقای قاف کبریا  
 جم بنده فرمان تو وادریس مدحت خوان تو داود در بستان تو خوش نغمه می بلبل نوا  
 بیک رهت روح الامین قرآش کویت حورعین باشد حدیث مشگ چین با چین گیسویت خطا  
 چون چشمه ای خیر البشر در باغ مازاع البصر<sup>(۶)</sup> نرگس نباشد خوش نظر بادام نبود دلگشا  
 دریاب کافتادم زره شد نامه و نام سیه پشتم شد از بار گنه چون قامت گردون دو تا

(۱) یکی از اسامی مدینه (۲) خوش بومی (۳) بضتین راهبا «ادیان»

(۴) درود فرست بر بهترین مردم (۵) بضمّ اول وفتح ثانی نام بیتی که در کعبه بوده است

(۶) اشاره بآیه مازاع البصر و ماطفی از سوره النجم می باشد .

بادا هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین مگذار خواجور چنین معبوس این محنت سرا  
در این مضیق آب و گل هست از کته خوار و خجل اورا درین ظلمت مهل وز نور معنی ده ضیا

فی خلوص العقیده و مناقب الائمة الاثنا عشر رضوان الله علیهم اجمعین

تاکی بر آستانه این شش دری سرا	باشم از آشیانه مالوف خود جدا
وقتست کز منازل تقلید بگذرم	و آرم بصحن گلشن تحقیق متکا
من رافضی نیم که کنم پشت بر عشیق	یا خارجی که روی بتابم ز مرتضی
لیکن اگر بکعبه کنم سجده یا بدیر	باشد مرا بعتره پیغمبر اقتدا
دانی که چیست رایحه بوستان قدس	یک شمه از روایح انفاس مصطفی
اقصی خرام بادیه پیمای لود نوت	گیتی فروز مملکت آرای والضّهی
مه طلعتی که بر قد قدرش بریده اند	دیبای قم فنانذر واستبرق <sup>(۱)</sup> دنی
هم بسته را شفاعت ازمیدهد نجات	هم خسته را بکلی ازو میرسد شفا
چون هردو کون روشن از انوار روی اوست	صلّوا علیه ما طلّع البدر فی الدّجی
فرخنده روز آنک شبی بیندش بخواب	کالو ردفی الحدیقة والشمس فی السّما
بر لوح خاطر م زچه معنی بود غبار	چون گشته ام غبار در شاه اولیا
فرمانروای ملک سلونی <sup>(۲)</sup> امیر نعل <sup>(۳)</sup>	دارای داد گستر اقلیم همل اتی <sup>(۴)</sup>
گرام او کنم بمثل نقش بر زمین	بر خاک ره فتد شه سیاره از هوا
یارب بحق آن چمن آرای لو کشف	کو بود سرو خوش نظر باغ لافتی
یارب بحق خلق حسن کز شامه اش	بویست در نسیم روان پرور صبا
یارب بحق آن گل سیراب تشنه لب	کودا نصیبه کرب و بلا شد بکربلا
یارب بحق آن علی عالی آستان	کو بود در ممالک توحید پادشا

(۱) بکسر اوّل وفتح ثالث اطلس .

(۲) اشاره است بعبارت معروف امیرالمؤمنین علی علیه السلام که فرمود سلونی قبل ان تفقدونی .

(۳) یکی از القاب حضرت علی علیه السلام یعسوب میباشد که بمعنی امیر و نبودانست و مجازاً

سر کرده قوم آمده است .

(۴) اشاره بسورة مبارکه الدهر که در شان امیرالمؤمنین و ذر او حسین علیهم السلام نازل شده میباشد

یارب بحق خازن گنجینه هدی	باقر که بود مخزن اسرار اهدا
یارب بحق جعفر صادق که آفتاب	باشد چو صبح بر نفس صدق او گوا
یارب بحق موسی کاظم که چون کلیم	بودی بطور قرب شب و روز در دعا
یارب بحق آن علی موسوی گهر	کورا نهند خسرو معموره رضا
یارب بحق آن تقی متقی که او	اقطاب هفت صومعه را بود مقتدا
یارب بحق شمع سرا پرده تقی	یعنی علی نقی صدف گوهر تقا <sup>(۱)</sup>
یارب بحق شگر شیرین عسکری	کو بود طوطی شکرستان اتقا <sup>(۲)</sup>
یارب بحق مهدی هادی که چرخ را	باشد باستانه مرفوعش التجا
کاین خسته را که بسته بند طبیعتست	آزاد کن ز محنت این چار ازدها
جرمی که کرده ام اگر آری بروی من	مانند ابر آب شوم در دم از حیا
کرم گنه کنم کرمت بی نهایتست	شب را امید هست که روز آید از قفا
آدم زدور باش عصبی خسته شد ولیک	داند خرد که مرکب پیران بود عصا
خواجو که آشنای مقیمان کوی تست	شد در محیط عشق تو یسگانه ز آشنا
آخر چه باشد از برسانی ز راه لطف	او را بصدر صفه نشینان کبریا

فی مدح المخدوم الاعظم السعيد الشهدى صفی الدین عبدالمومن طاب ثراه

پیش از آن کاین خیمه پیروزه شد زرین طناب	بادبان آتشین زورق پدید آمد از آب
صبح محرووی درون کردن کدامش قرصه داد	کز شکوفه طشت سیمین کرد بر صفرای ناب
مشتعل شد آتش گیتی فروز از تیغ کوه	گشت شیریشه نیلوفری غایب ز غاب
گرگ را از گلّه راند صبح با سیمین عمود	دلورا درجه فکنده چرخ باز زرین طناب
معجز زر حقّه بر سر شاهد چرخ لباس	قرطه گلریز در بر لبت شمعی نقاب
خسرو آتش رخ مشرق فروز نیمروز	همچو بیژن سر بر آورد از چه افراسیاب
وز فراز طارم فیروزه بر خاک اوفتاد	تا ببوسد نعل شیرنگ خدیو کامیاب

خسر و اعظم صفی الحق والدین آنک هست  
 حامی انصاف او آفاق را نعم الرقیب <sup>(۱)</sup>  
 آنک سازند از برای نقره خنکش هر موی  
 طبعش از چشم تغیر افکند بر کاینات  
 در هوای مجلسش هر صبح در بزم آفاق  
 هر که جز ناهش نراند بر زبان خیر الانام  
 ای زرشک طبع گوهر پرورت ابر مطیر  
 رای رخشان تو شمع و چرخ رنگداری لکن  
 رفعت قدرت شکسته پنجه کف الخضیب  
 خاطر گیتی فروزت آفتابی بی کسوف  
 خاک گردد از تواضع پیش در گاهت سپهر  
 قرص مهر از آتش کین تو چون زرد گداز  
 بحر اخضر با وجود جو د فیاض غدیر <sup>(۲)</sup>  
 در قفس کردست بلبل را بخوش خوانی که هست  
 بعد ازین گو فتنه سر بر نه بیالین عدم  
 گر نه رای ثاقبت بروی فکندی سایه می  
 حزم بیدار تو چون اثبات هشجاری کند  
 ورزند خلق روان بهشت دم از جان پروری  
 دین پناه یک دو بیت زانوری یاد آمدست  
 «روز عیشم بود روشن ذ آفتاب عون تو» <sup>(۳)</sup>  
 لطف تو هر لحظه ام گوید که هین الاعتذار  
 من میان هر دو با جانی بغرغر آمده

شمع اقبالش چو قندیل فلک در التهاب  
 چنبر فرمان او افلاک را مالک رقاب  
 پیشکاران سپهر از ماه نو زرین رکاب  
 در زمان آرد درنگ و در زمین آرد شتاب  
 دعد گردد زهره خنیاگر و بربط رباب  
 و آنک جز خاک درش سازد مکان شرالدواب  
 در کف دریا گسسته عقد لولوی خوشاب  
 گوهر پاک تو گنج و عالم خاکی خراب  
 مدت عمرت گرفته دامن یوم الحساب  
 دولت کشور گشایت عالمی بی انقلاب  
 و آب گردد از حیایی دست در پاشت سحاب  
 شیر چرخ از صدمه قهر تو چون خرد در خلاب  
 نیل گردون با محیط طبع مو آجت سراب  
 طوطی کلک تو با مرغان عرشی در خطاب  
 ز آنک با عدل تو بیند روی بیداری بخواب  
 محترق گشتی شه سیاره چون دیو از شهاب  
 هر تفع گردد خواص مستی از طبع شراب  
 در دهان ارقم آب زندگی گردد لعاب  
 گوش کن وز من عنان دل زمانی بر متلب  
 وز عنا آمد ششم حتی توارت بالحجاب <sup>(۴)</sup>  
 قهر تو هر ساعت گوید که هین لا اجتناب  
 در کف غم چون تذروی مانده در جنگ عقاب

(۱) بهترین مراقب . (۲) آتیکر و جاهانی که آب باران در آن جمع میشود .

(۳) نسخه «اودیوان آنوری» داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو .

(۴) تا بسبب حجاب متواری شد .



کر بیرسی حال من هم لطف باشد هم کرم      و بر آری کار من هم فضل باشد هم ثواب  
 پیش ازین در خاطر م بودی که هرگز ذره می      بر نتابد رخ زرای روشن من آفتاب  
 این زمان بنگر که دارم راستی را چون رسن      تن ز گردون پرز پیچ و دل زدوران بر زتاب  
 هیچ قصاصی نباشد حیدر کس را را      گر کسی از جهل نشناسد تراب از بوترباب  
 داعی دولت که فهرست کلامش حمد تست      فضل او صورت نبندد از درت من کل باب  
 شاید از شعرم بآب زر نویسد آفتاب      چرخ را بر هفت هیکل چون دعای مستجاب  
 حیف باشد چون منی در عهد عدل شاملت      گشته سرگردان زدور چرخ همچون آسیاب  
 یا بشارت تا شوم بر خاک در گاهت مقیم      یا اشارت تا برم ابرام ازین عالی جناب  
 چون بیمن اهتمامت هفت کشور جنت تست      بنده در جنت چرا هر لحظه بیند صد عقاب  
 گر خطائی دور از آن حضرت و من صادر شدست      رحمتت بیشست زان والله اعلم بالصواب  
 تا زند خرگه مه خرگاهی مشعل فروز      تا کند منجوق شمس زر گر زر رشته تاب  
 خیمه می کلان دست فراش ازل زد بهر تو      باد منجوقش ز خورشید و طناب از ماهتاب  
 قاصدت ابن الیالی و درت ام النجوم      خاطرت ابن الذکاء و دفترت ام الکتاب  
 روز نوروزت همایون باد تا در مطبخت      بره را قربان کند گردون بتیغ آفتاب

فی مدح الشهریار السعید المغفور جلال الحق و الدین مسعود

شاه طاب ثراه

ای دشمن روی چون ماه تو در خوی آفتاب      شمع چون پروانه از مهر رخت در سوز و تاب<sup>(۱)</sup>  
 ماه را با آفتاب دیده ات دیدن خطا      شمع را پروانه خواندن پیش رخسارت صواب  
 آفتاب از مهر ماه طلعتت در تاب و تب      شمع چون پروانه پیش عارضت در اضطراب  
 با وجود شمع رویت کز قمر پروانه نیست      آفتاب و ماه شاید گر بماند در حجاب  
 ماه اگر پروانه اش نبود ز شمع طلعتت      آفتاب آسا سپر بندازد از تیر شهاب  
 همچو پروانه ز سوز شمع در تاب او فتد      آفتاب از ماه عارض گر براندازی نقاب

(۱) این قصیده در التزام ماه و آفتاب و شمع و پروانه است

شمع رخسار تو گر پروانه جوید از هوا  
 ماه اگر پروانه نورش دهی از شمع روی  
 آفتاب دروی چون ماهت چو طالع شد ز شرق  
 ز آفتاب و ماه فارغ گردد آفاق از دهد  
 ماه برج کبریا و آفتاب اوج ملک  
 آفتاب شرق و غرب اعظم جلال داد و دین  
 شمع خور پروانه شاه کاهران مسعود شاه  
 ماه برج معدلت آن کافتاب تیغ او  
 آفتاب ماه جاهش میدهد کیتی لقب  
 ای که شد پروانه رای تو شمع اختران  
 چون ز شمع دولت پروانه گیرد آفتاب  
 شمع بی پروانه حکمت ز مجلس محترز  
 گشته از پروانهات شمع سپهری مقتبس  
 کسار ماه رایت از پروانه رایت بلند  
 بسکه چون پروانه سوزد پیش شمع ز تاب دل  
 ماه را گشت آفتاب احتشامت نور بخش  
 ز آفتاب و ماه بردی در جهان بینی سبق  
 گر ز شمع خاطرت پروانه یابد آسمان  
 شمع از پروانه بخت تو شد مجلس فردز  
 کمترین پروانه شمع جلالت در جهان  
 تا نگیرد آفتاب از ماه نور از هیچ وجه  
 در چنان مجلس که باشد شمع را پروانه روح  
 و آفتابش شمع عشرتخانه و پروانه ماه  
 آفتاب دولت را ماه ذره تا به عشر

آفتاب و ماه را یعنی که افتد بر تراب  
 آفتاب خاوری گو تا ابد هر گز متاب  
 شمع چون پروانه مرد از مهر و شد جانش کباب  
 شمع را پروانه رای شهریار کامیاب  
 شمع عالم تاب مه پروانه گردون جناب  
 آنک شد پروانه شمع جلالتش ماهتاب  
 آفتاب ماه خرگه خسرو مالک رقاب  
 شمع را سوزد چو پروانه ز فرط التهاب  
 شمع مه پروانه میخواند سپهرش در خطاب  
 آفتاب و ماه باید سایبان را طناب  
 چرخ توسن را ز ماه نو کند زرین رکاب  
 ماه را بی آفتاب رایت از چرخ اجتناب  
 کرده ماه از آفتاب خاطرت نور اکتساب  
 تیغ شمع از آفتاب انتقامت در قراب  
 آفتاب از ماه خرگاه تو باشد در عذاب  
 شمع را پروانه رای تو شد نایب متاب  
 شمع اقبال ترا پروانه گردیدی بخواب  
 آفتاب و ماه را سازد زر و سیم مذاب  
 آفتاب از ماه خرگاه تو شد صاحب نصاب  
 آفتاب و ماه را بینم ز روی انتساب  
 تا تابد شمع از پروانه روی از هیچ باب  
 آفتاب و ماه بادت باده و جام شراب  
 آنک گردد از شراب مدحت مست و خراب  
 شمع جاهت را فلک پروانه تا یوم الحساب

فی الموعظه

لاف آزادگی از سرو سبی آید راست  
 در چمن غنچه دم بسته لب دوخته را  
 از هوا کار دل خسته ما در گره است  
 موی از آن روی بتانرا ز قفا مییابد  
 ناله بلبل شب خیز سحر خوان ز آنست  
 نفس امّاره همه کینه او با خردست  
 کی کند گوش بآه سحر سوختگان  
 نیکبخت آنکه جدانیست ز اقبال و نشاط  
 گر نه بر وفق رضای تو رود حکم قضا  
 حرکات ملکی مقتضی آفت تست  
 داو عمر تو چو اکنون بتمامی برسد  
 با دوصد دیده نیارد که قدم راست نهد  
 خرم آن غصه که چون نیک بینی شاد است  
 نه که هر شخص که مو بافته باشد علویست  
 هر کجاست گدلی سرکش و بد گوهر هست  
 آبرویش رود از موج حوادث بر باد  
 همچو خورشید کسی تبع کشد بر گردون  
 مشک تاتاری اگر زانک کند غمّازی  
 دم از آوازه و آوا مزین و دم در کش  
 کوه نالنده آتش جگر خاک نشین  
 گر درین مرحله ات پای فرو رفت بکنج  
 دیده هر خون جگر کز فلک آرد در جمع

که بنو خاستگی از سر عالم برخاست  
 همه دلتنگی از آنست که دربند قباست  
 کاب در سلسله از رهگذر باد هواست  
 که رخ خوب بسی فتنه و شورش ز قفاست  
 که دل خسته اش از طّره شب پرسود است  
 دزد پتیاره همه دیده او بر کالا است  
 هر که در پرده سرا مستمع پرده سراست  
 کرچه آنکس که ازین هر دو جدا نیست جداست  
 چه توان کرد که این هم چو بینی ز قضاست  
 ورفلک راست نگوید حر کاتش گویاست  
 مهره از چرخ نگه دار که کز بازو دغا است  
 این کهن پیر خرف گشته مگر نایناست  
 خنک آندرد که چون در نگر عین دواست  
 نه که هر شعر که آن تافته باشد والا است  
 همچو کسار سرش بر فلک از استعلاست<sup>(۱)</sup>  
 آنک در عالم تفضیل و تبجّر دریاست  
 که نه در گوهر او آب و نه در دیده حیاست  
 هیچ عیش نتوان کرد که اصلش ز ختا است  
 نای را بین که هم آوازه و نی را آواست  
 از گذارتو در افغان و تو گوئی که صداست  
 مرو از راه که اینجا وطن از درهاست  
 چون بینی همه بر دفتر امکان مجراست

(۱) بکسر اول و سوم بلندی و طلب رفعت کردن .

زین کهن چنبر آمینه وش زنگار است  
مزن ای صدر اجل خیمه بصرای امل  
ناقه بی قوت وره دور و حرامی نزدیک  
چند نوبت زنوا ساز فلک نشیدی  
نقش ادوار سپهر ار بشناسی دانی  
سخن راست ازین والہ دیوانه پیرس  
روز نخبیر و تماش و سر صحرا نیست  
صبر ایوب طلب کن که ز کرم مان خطرست  
آن مسمی که ندارد چیز از اسم وجود  
مسجد و صومعه ات را که عبادتگاه تست  
عمر ضایع شده در خاک زمین میطلبد  
در نفس دل بدهی چون گل صد برگ بیاد  
باغ پیروز اگر این مزرعه خاکی بود  
قطب کوه منزوی زاویه بالا شد  
فلکا چند زنی ساز مخالف با هن  
من با هنگ غنای تو کی از ره بروم  
کوه اگر پیرهن زرکش والا نکند  
خیز خواجه که نشیمن که سیمرغ فنا

این همه زنگ که بر آینه خاطر ماست  
که اجل بر گذرو راه امل ناپیداست  
آب نایل و هوا گرم و ترا استسقا است  
که درین پرده کسی نیست که کلوش بنواست  
کاین مخالف نکند کلر کسی هر گز راست  
طمع راستی از چرخ ستمگاره کراست  
زانک از نکبت ایام جهان پر نکب است<sup>(۱)</sup>  
کشتی نوح بدست آر که طوفان بلاست  
کام لعل هنر و همدم اکسیر و وفاست  
بوریا سازد و نفط ارز سر کبر و ریاست  
بشت پیران جهان دیده ازین روی دوتا است  
گربدانی که چه بویست که بابل و صباست  
باغ پیروزی ما گلشن پیروزه نماست  
لاجرم کلوی از روی حقیقت بالاست  
گرچه دامن که مخالف نزنند پرده راست  
زانک سرمایه ام از ساز تو تصحیف غناست  
درغم و غصه ایام قبا از خلاست  
گر بدانی بحقیقت کمر قاف بقاست

### فی نفی الممکنات و اثبات واجب الوجود

چرخ سرگشته می گداییشست	دهر آشفته می دغا بیشست
راهب دیر شش در هفتم	هندوی نحس بی بها بیشست
واناک قاضی القضاة گردونست	مفتی پیر پارسا بیشست
صفدر قلب قلعه قلمی	خونی ترك بدلقا بیشست

(۱) بادی که از جای وزش خود برگردد و میان دو باد وزد و مقصود در اینجا طوفان حوادث است

مه‌دا علی طارم علوی  
 ارغنون ساز بزمگاه سپهر  
 تیر منشی که اعظم الوزراست  
 ماه‌گوشد بشیروی مشهور  
 این ثریا جبین عقرب دم  
 اختر روز کور شعبده باز  
 صبح کو تاجدار آفتابست  
 ابر اگر سر بر آسمان ساید  
 بحر اگر در بدامن افشاند  
 آنچ زان چشم جان شود تیره  
 آنک خیل صواب را شکند  
 هر چه عقلت ز نه فلک گوید  
 و آنچ از خود ز باب زرنوی  
 ور کند چرخ سیمگون سیماب  
 جان که شاه‌یست از ولایت قدس  
 دل که سلطان عالم جانست  
 نفس کو مبتلای خویش‌تنست  
 تن که شد سرفراز ملک وجود  
 قد که او جدول سویت<sup>(۱)</sup> راست  
 بدره رخ که سگه مه از وست  
 خط که آمد نجات را قانون  
 سینه کو راز دار اهل دلست  
 سرخی اشک و زردی چهره

شاه‌دی شوخ بی‌حیا بیشست  
 مطربی مست بی‌نوا بیشست  
 خواجه‌ئی از دوم‌سرا بیشست  
 راه پیمای شهرها بیشست  
 توسنی تند باد پا بیشست  
 چشم بندی گر هکشا بیشست  
 زرگری سیمگون قبا بیشست  
 جامه دوزی کله ربا بیشست  
 قطره‌ئی از سرشک ما بیشست  
 گرد این هفت آسیا بیشست  
 یزک لشکر خطا بیشست  
 رمزی از منطق دها بیشست  
 فصلی از علم کیمیا بیشست  
 نوعی از باب سیمیا بیشست  
 والی ملکت ولا بیشست  
 عامل محمل جفا بیشست  
 کشته تیغ ابتلا بیشست  
 خسرو روح را لوا بیشست  
 مسطر خط استوا بیشست  
 وجهی از مایه بها بیشست  
 نسخه کلی شفا بیشست  
 صدری از صفة صفا بیشست  
 دعوی عشق را گوا بیشست

گرددو عالم کنند تملیکت  
 عمر باقی اگر کنی حاصل  
 گنج قارون اگر شود واصل  
 هر که او تابع طبایع شد  
 وانك او محرم حواس آمد  
 روضه کاسمی زباغ رضوانست  
 شاخ سر سبز سدره و طویی  
 نرکس طلح باز طشت فروش  
 باده سلا خورده جامی  
 هر چه بر صفحه قدر بینی  
 فرض کردم که مسجدت اقصیست  
 عمر دادی بیاد و مینالی  
 بگذراز عمر و زنده دل میباش  
 تاکی از دیده جهان دیده  
 اشك خواجو کز ودهیط نیست  
 ملك هستی چو نيك درنگری  
 از قضا هر چه میشود صادر  
 هر دم از بهر اجری و ادرار  
 هر کرا حشمت و حشم کم نیست  
 هر که جاد و لتست و ملک و مال  
 باخود آکز جهان و هر چه دروست  
 زین همه در گذر که صانع را

موجی از قلم عطا ییشت  
 فیضی از چشمه بقا ییشت  
 بانگی از پرده غنا ییشت  
 همدم چهار ازدها ییشت  
 حرم پنج کدخدا ییشت  
 شرط طاعت را جزا ییشت  
 گلشن قدس را گیا ییشت  
 دیده بان ره صبا ییشت  
 کهنه پیری زروستا ییشت  
 حرفی از دفتر قضا ییشت  
 در خور نبط و بوریا ییشت  
 که منالت کمست یا ییشت  
 عمر بادی روان فرا ییشت  
 دیده جامی جهان نما ییشت  
 آبی از چشمه هوا ییشت  
 منزلی در ره فنا ییشت  
 بر من خسته دل رضای ییشت  
 دیده را با تو هاجرا ییشت  
 چون بیننی غم و بلا ییشت  
 محنت و انده و عنا ییشت  
 کرم و نعمت خدا ییشت  
 از همه معبد و کبریا ییشت

فی مدح المولی الاعظم الشّهِید شمس الحق و الدّین محمود  
صبا این قاضی طاب ثنواه

چون در آئی بشکر خنده شکر آب شود  
ساکن منظر چشم که جهان بین من اوست  
گر بریزم قدح دیده زمین نم گیرد  
شب مهتاب ز سوز دل بر آتش من  
مهر کو چشم و چراغ فلکش میخوانند  
چون ببیند بگه آنک در آئی بسخن  
صبحدم یتو نخواهم که بر آرم نفسی  
مژه چون مدخل منظوم سرشکم خواند  
از چه رو لعبت عثمّانی چشم هر دم  
پیش تیغ ستمت خشت دوسر خون گرید  
چون فروزنده شود روی تو و درای وزیر  
شمس گردون معالی که ز تاب سخطش<sup>(۱)</sup>  
گوهر از آب شود حاصل و گاه غضبش  
موج دریای کفش چون متلاطم گردد  
ایکه چون یاد سنان تو کند مادر دهر  
چون بوصف کف و کلک تو حدیثی رانم  
قرص خور بر طبق چرخ سیمین سپهر  
دل فردوس بخندد ز نسیم کرم  
پیر فرتوت جهان دیده گردون از سهم  
بگه کینه چو از قلّه بر افزای تیغ  
اخترا از بارقه<sup>(۲)</sup> طبع تو اخگر گردد  
ره نوردان محیط فلک سر زده را

ور تکلم کنی از شرم کهر آب شود  
پیش روی تو بهنگام نظر آب شود  
ور بر آوم نفس از سینه حجر آب شود  
شمع کافوری شب تاب قمر آب شود  
از تف آه منش پیه بصر آب شود  
شکر تنگ ترا تنگ شکر آب شود  
که اگر دم بزیم شمع سحر آب شود  
مردم دیده سیلاره شمر آب شود  
جامه موج بردن آورد و در آب شود  
نزد پیکان غمت تیر سپر آب شود  
از حیا چشمه رخسندۀ خود آب شود  
کوه آهن دل زرینه کمر آب شود  
در دل تنگ صدف بار دگر آب شود  
میغ را چون کهر تیغ مقرر آب شود  
نطفه از سهم در اصلاّب پدر آب شود  
بحر در خوی فتد و لؤلؤ تر آب شود  
را آتش طبع تو چون قرصه زر آب شود  
وز مهابت بر قهر تو سقر آب شود  
پیش شمشیر تو درس کبر آب شود  
کوه را ز آتش خشم تو جگر آب شود  
خرد از ذهن تو در باب هنر آب شود  
چون عطای تو زند موج مهر آب شود

(۱) خشم (۲) معانی مختلف دارد در اینجا مراد فروغ و روشنی است

بسیکه چون ابر کند گریه مفر آب شود	خشم تر دامن بی آب ترا گاه گریز
آتش خاطر من از بیم خطر آب شود	چون کنم یاد لب خنجر گیتی سوزت
گر بیابد ز غیب تو امر آب شود	قای کو دایره مرکز خاك افتادست
و آب گردد چو طبر خون <sup>(۱)</sup> و تبر آب شود	روزی هجاکه شود برق سر تیغ بمیغ
بهر دزد جوش شود ز آتش و بر آب شود	چون سموم نفس خصم تو جمتن گیرد
برگ از اشجار فرو ریزد و بر آب شود	باغ نه پیشگاه شش چمن گیتی را
کوه بر خاك زمین افتد و در آب شود	کوه و در گرد سپاه تو بگیرد و ز سهم
کوکب روشن این هفت سپر آب شود	چون درفشند مشهودیالك <sup>(۲)</sup> آتش بارت
تا برین نیل روان راهگذر آب شود	این جواهری لآلی <sup>(۳)</sup> و ش آتش رخ را
تا بعدیکه از و عقل بشر آب شود	شمع اقبال همایون تو افروخته باد

فی مدح سلطان الاعظم جمال الملة والدین شیخ ابوسعحق طاب ثراه

زلف پرچینت روانرا نکمت عنبر دهد	لعل شیرینت دهانرا لذت شکر دهد
گر لب لعلت دهانرا لذت شکر دهد	جان شیرین چون حلاوت از تو یابد و در نیست
لعل نوشین تو جانرا شربت کوثر دهد	سرو سیمین تو دل را مایل طوبی کند
کز تراهت مؤمنانرا غیبت کافر دهد	وصلت آن لذت دهد صاحب دلانرا بی رقیب
دوستان مهربانرا حرقت <sup>(۴)</sup> مجرم دهد	آتش مهر رخت در سینه های سوزناک
آنچ از رتبت جهانرا حضرت داور دهد	عالم جان را دهد وصل روان افزای تو
آنک کمتر مدح خوانرا حشمت نودر دهد	خسرو اعظم جمال الدین کسری مرتبت
مفلس بی آب و نان را مکت جعفر دهد	شیخ ابواسحق یحیی دل که هنگام عطا
آب و خاك بحر و کانرا قیمت گوهر دهد	فیض ابر دست و تاب آفتاب جود او
بند بی خان و مانرا قدرت قیصر دهد	آن سکند فر که دایم از کمال تربیت
عنف <sup>(۵)</sup> او آب روانرا سورت <sup>(۶)</sup> آذو دهد	لطف او خاك گرانرا غیرت زمزم کند
قلعه گیر آسمانرا زینت افسر دهد	گردنعل موکبش گر باد بر گردون برد

(۱) عناب و بیل سرخ (۲) نوعی تیر (۳) بفتح اول و کسر داء چیزهای جاوی شونده (۴) سوزشی (۵) درشتی (۶) تیزی و تندلی نسخه . سورت



ای سلیمان قند چید دل که کمتر چاکرت  
حکم تو باد سبک رو را زنده در دیده خاک  
بر شکوهت شاید از تیر فلک با صد گواه  
از جهان جامی که قدر صدر مرفوع تو یافت  
صبحدم بادی که بر خاک گلستان بگذرد  
تا که سلطان از پی قتل عدو هنگام کار  
جاودان در حفظ عقل پیرمان تار و زگار

فی النعت خلفاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

کشتگان راه حق لاف از مسیحا میزنند  
هر زمان بنگر که بت رویان شاد روان صنع  
خسروان عالم ابداع در ملک وجود  
منشیان قدرت بیچون ز جرم آفتاب  
نغمه سازان هزار آوای باغ کبریا  
بسکه سرستان راهش نعره نظر الیک  
بر درش گردنکشان روی اطعنا مینهند  
مطربان بزم لاهوتی بهنگام صبح  
مه رخان حلقه تهلیل<sup>(۴)</sup> بهر صید دل  
خستگان تیغ مهر سردی<sup>(۵)</sup> مانند شمع  
هر کجا بینند کان از جای می باشد برون  
لشکر آرایان میدان دار دین احمدی  
رخت او ادنی بدیوان دنی می آورند  
مهریس بر سر منشور ختم انبیا  
قیصران هفت قصر لا زوردی روز و شب

کوس وحدت بر فراز چرخ اعلی میزنند  
تاب در چین سر زلف سمن سا میزنند  
هر دم از کتم<sup>(۲)</sup> عدم تختی بصحرا میزنند  
ببر مثال بیمثالی آل تمغا<sup>(۳)</sup> میزنند  
همچو بلبل در ترنم راه عنقا میزنند  
همچو موسی بر فراز طور سینا میزنند  
پیش حکمش سروران بانگ سمعنا میزنند  
ساز الا برادای نغمه لا میزنند  
چین لا در حلقه گیسوی الا میزنند  
در دل شب دم ز صبح سیم سیما میزنند  
مالکان ملک وحدت خیمه آنجا میزنند  
خیمه بر لشکر که انا فتحنا میزنند  
گوی ما اوحی بچوگان فاوحی میزنند  
از پی انفاذ حکم آل طه میزنند  
نوبت دین نبی در دبر مینا میزنند

(۱) نسخه . عبر . (۲) نهانگاه (۳) مهر سرخ سلاطین مغول و مهر و فرمان (۴) لا اله الا الله گفتن (۵) هیشکی و دامی

از ضیافت خانه شرعش قدم بیرون منه  
منکر صدیق اکبر چون شوی کافطاب چرخ  
هر سحر پیران روشن رای کروی جو صبح  
چون عمر معمار دین شد قدسیان از مهر و ماه  
از کمال عدل او بنگر که بر گردون هنوز  
چار طاق عصمت عثمان عفتان عرشیان  
ساکنان روضه از رشح جنابش دمبدم  
زرگران انجم از احسان حیدر دور نیست  
چرخ را از حسرت مسمار نعل دلش  
شمع را چون زندگی از سرفشانی حاصلست  
رایران کعبه جان بین که با احرام دل  
خازنان گنج عشق از بیم طراران عقل  
دل برین منزل منه زیرا که قطاع الطریق  
سر مکش بر قلب داش زانک صعلوکان<sup>(۱)</sup> دور  
مهر این پیران دروین تن چراورزی از آن  
افسر جمشید بر فرق فریدون مینهند  
در فروشان جواهر خانه امید را  
تا درین بستان طمع در دسته گل بسته ایم  
عیب نتوان کرد اگر مجنون خرمن سوز را  
مصریان جان عزیز از عشق یوسف میدهند  
باده مینوشند و منع باده نوشان میکنند  
فیلسوفان چراغ افروز قصر قیصری  
تا مگر لؤلؤ لالای مراد آید بدست  
شبروان ناله گردون نوردم هر نفس

چون ندای دعوتش شرقاً و غرباً میزنند  
از سر صدقش قدم در کوی سودا میزنند  
رایت مهرش یرین عالی زوایا میزنند  
خشتهای سپیم و زر تا ملک بالا میزنند  
زهره بر گاوست و حدش بی محابا<sup>(۲)</sup> میزنند  
بر فراز هفتمین طاق معلی میزنند  
آب گل بر آتش رخسار حورا میزنند  
کر زرز جعفری اکیلل جوزا میزنند  
میخهای آتشین در چشم بینا میزنند  
گر به تیغت میزنند ای دل بهل تا میزنند  
در ره تحقیق لیک تولا میزنند  
قفل کتمان بر سر صندوق افشا میزنند  
راه وامق بر در خرگاه غذا میزنند  
در صف حکمت سنان بر پرور سینا میزنند  
کاتش کین در نهاد پیر و برنا میزنند  
تخت ذوالقرنین بر ایوان دارا میزنند  
مهر حرمان بر درج تمنّا میزنند  
عندلیبان هر نفس گلبانگ بر ما میزنند  
آتش سودای لیلی در سوزا میزنند  
وز جهالت خنده بر اشک زلیخا میزنند  
جان بلب میآورند و دم زعیسی میزنند  
از چه معنی سنگ بر قندیل ترسامی زنند  
چشمهای رود بارم راه دریا میزنند  
رخت در ارکان هفت ایوان خضر میزنند

طاهران آه عالم سوز من پروانه وار  
خویش را هر لحظه بر شمع نریامیزند  
کوه را از خون چشم خر قه و زان سحاب  
پاره های لاله گون بر دلق خار ا میزند  
خاک پای آن کسانم کز سر دیوانگی  
پشت دستی بر جهان بی سرو پا میزند  
ضربد اخوا جو نواز سدان بحکم آنک چنگ  
آن زمان بر ساز میآید که او را میزند

فی منقبة اسد الله الغالب علی بن ابي طالب سلام الله علیه

وجه برات شام بر اختر نوشته اند  
واموال زنگ بر شه خاور نوشته اند  
مستوفیان خسرو کشور گشای هند  
بر باختر موجب لشکر نوشته اند  
در باب ظلمت آنچ خضر نقل کرده است  
بر کرد بازگاه سکندر نوشته اند  
مضمون روزنامه خورشید خاوری  
بر کار نامه مه انور نوشته اند  
دیوانیان عالم علوی بمشک ناب  
و الیل بر حواشی دفتر نوشته اند  
کشیان رقعہ نویس سواد شام  
بر گرد روی شاهد مشکین عذار چرخ  
دانی که چیست این که خطیبان آسمان  
یک نکته ازمکارم اخلاق مرتضیست  
در معنی فضیلت داماد مصطفی  
منظومه محبت زهرا و آل او  
دوشیزگان پرده نشین حریم قدس  
انجم کلام مرتضوی را ز راه یمن  
بر هفت هیکل فلکی هر دعا که هست  
رمزی که در مطاوی طومار کبریاست  
آن آیتی که نقش طوامیر نصرتست  
وصف خدنگ چار بر جان شکاراو  
از دست و پنجه اسد الله کنایتیست  
نامش نگر که قلعه نشینان موسوی

و اموال زنگ بر شه خاور نوشته اند  
بر باختر موجب لشکر نوشته اند  
بر کرد بازگاه سکندر نوشته اند  
بر کار نامه مه انور نوشته اند  
و الیل بر حواشی دفتر نوشته اند  
و النجم بر صحایف اختر نوشته اند  
از شب خطی سیاه معنیر نوشته اند  
بر طرف هفت پایه منبر نوشته اند  
کانرا برین کتابه بمعنیر نوشته اند  
پیران هفت زاویه محضر نوشته اند  
بر خاطر کواکب ازهر نوشته اند  
نام بتول بر سر معجر<sup>(۱)</sup> نوشته اند  
بر گرد این رواق مدور نوشته اند  
آن از زبان صاحب قنبر نوشته اند  
بر نام اهل بیت پیمبر نوشته اند  
بر رایت کُشندۀ عتتر نوشته اند  
مرغان معنوی همه بر پر نوشته اند  
حرفی که بر جبین غضنفر<sup>(۲)</sup> نوشته اند  
مهر گشاد بر در خیبر نوشته اند

نفتش نظاره کن که رها ین عیسوی  
 القاب عالیش ز بی اکتساب قدر  
 ایات شوق آنک تبی را برادرست  
 بایست از فضائل او هر چه چار فصل  
 نقشش بکار گاه ملک بر کشیده اند  
 مه پیکران طاق زبرد محامدش  
 لشکر کشان عالم جان نام دلدش  
 صنعت گران چرخ بزرو صف ذوالفقار  
 خنجر کشان صف شکن خیل مهر او  
 ذکر غبار در گه آن میر هاشمی  
 در گوش مامدایح شبیر<sup>(۳)</sup> خوانده اند  
 وادار ماکه دیده رساندی بغون دل  
 آنرا که سر فدای هوای علی نکرد  
 ای بس که هفت کشور گردون یک نفس  
 اشعار من که ماح اولاد حیدرم  
 فردوسیان حدیث روان بخش عذب من  
 وز شوق مدحتش سختم ساکنان مصر  
 چونست کز حوادث دوران روزگار  
 دردی که بر دفاتر تقلید مثبتست  
 عمایان حکایت بحرین چشم من  
 شادم بدین که بر صفحات عقیدتم  
 خواجو کمال نامه مستان حیدری  
 کرویسان ستایش ابکار خاطرت  
 ز نهار غم مخور که بر اوراق سرمدی

بهر شرف بر افسر قیصر نوشته اند  
 بر سقف چار صفه شش در نوشته اند  
 اجرام بر روان چو آذر نوشته اند  
 این هفت کهنه پیر معمر نوشته اند  
 مدحتش بیارگاه فلک بر نوشته اند  
 بر یازه و نطاق دو پیکر نوشته اند  
 بر کوه های دین تکاور<sup>(۱)</sup> نوشته اند  
 بر تیغ خور نوشته و در خور نوشته اند  
 بر آفتاب نعل بها<sup>(۲)</sup> زر نوشته اند  
 شاهان سر فراز بر افسر نوشته اند  
 بر جان مامناقب شبیر<sup>(۴)</sup> نوشته اند  
 امسال بر ولایت حیدر نوشته اند  
 یارب زحادثات چه بر سر نوشته اند  
 مردان راه او بقدم در نوشته اند  
 هم بحر مشق کرده هم بر نوشته اند  
 در روضه بر حوالی کوثر نوشته اند  
 بر کوزه نبات بشکر نوشته اند  
 هر دم بنام من غم دیگر نوشته اند  
 گویی زبهر این دل غمخور نوشته اند  
 بر جام زر بباده احمر نوشته اند  
 شرح خلوص آن شه صندر نوشته اند  
 بر جان عارفان قلندر نوشته اند  
 بر چشمهای روشن اختر نوشته اند  
 بهر تو فتحهای موافق<sup>(۵)</sup> نوشته اند

(۱) اسبوتر. (۲) زویکه بشکر بیکانه دهند برای بازگشتن (۳) بفتح اول و کسر و تشدید با نام حضرت امام حسین (ع) (۴) بفتح اول و دوم و تشدید با نام حضرت امام حسن (ع) (۵) زیاد و بسیار

فی الموعظه

مشو بملك سليمان و مال قارون شاد  
 كنند خلق جهان چو سوسن آزادی  
 كجا بدست تو افتد ممالك جمشید  
 ازین سراچه خاکی در طمع در بند  
 جهان سفله اگر با کسی وفا کردی  
 کسی که آمد و بنهاد رسم سرداری  
 اگر عمارت شد آد شد بهشت برین  
 به پیر زال جهان دل مده که در همه عمر  
 مگو حکایت شیرین که خسرو از غم او  
 خروش و ناله بر آید ز کوه سنگین دل  
 چو خسروان جوان بخت صید گور کنند  
 اگر خلیفه نه چشمش ز خاک پر بودی  
 بتاب از آن گل سوری چو باد بستان روی  
 ییاد بر گن سفر ساز و زاده بر گیر  
 ازین دریچه بنا کلام در فتد مزدور  
 هر آن بنفشه که بینی بیوستان خواجو  
 غلام همت آنم که بهر راحت خلق  
 که هر کسی که در این جابر آورد نفسی  
 درین کتابه توهم گر نظر کنی روزی

یشکود هرّه

کار من آشفته گشت از روزگار  
 باد چون من روزگار آشفته کار  
 من چنین رنجور و از رنجم بتر  
 درد تنهایی و هجر و انتظار  
 همچو مومی گشته ام در تاب و تب  
 همچو زیری<sup>(۱)</sup> گشته ام زار و نزار

(۱) نام گیاهیست بنایت زرد و باریک

مردم چشم بصبح اختر فشان  
چون دوايم ناز و آب ناز شده  
گر چه زانسانم که بادم همبود  
هست يرون از شملوم درد دل  
همچو خاک افتاده ام بر رهگذر  
رنج خاطر همچنان دور از شما  
زیر پهلایم همه جولان مور  
اوفتاده در میان خاک سر  
کسوت عمر مرا بدریده بود  
آه سردم چیره در تبهای گرم  
از رفیقان کس نینم بریمین  
هیچکس دستم نگیرد جز طیب  
در گلستان هیچ مرغی نیست کو  
بر سر از نازك دلان مهربان  
زین همه درمان وفاتم سودمند  
ای مسیحا آخرم بادی بدم  
شد زمام اختیار از دست من  
نیست در همیان چور ویم هیچ زر  
باد الوندیم نسیم بوستان  
خانه چشمم پر از خون جگر  
بخت من در خواب و هر شب تابروز  
ازضعیفی رفته خواجو از میان  
تا بغربت در نمائی ای پسر  
کانچه با من کرد دور آسمان

چشم خونبارم بشبه اختر شمار  
شد هلم بر ناز و لاشکم آب تار  
کی برد بادم يسوی آن دیار  
وین شب تنه لکیم روز شمار  
همچو آتش مردما زین رهگذار  
بر قرار خویش و دردم بقرار  
کرد بالیتم همه دوران مار  
دست شسته از وجود خاکسار  
جافه جان مرا بگسسته تار  
روز عمرم تیره چون شبهای تار  
وز شغیقان کس نیام بر يسار  
کو کند که که بیالینم گذار  
بر من مسکین بموید جز هزار  
ابر را اینم که باشد اشکبار  
زین همه دارو ممانم سازگار  
وی خضر از ظلمتم آبی یار  
بختیار آنکس که دارد اختیار  
نیست در آفاق چون من هیچ زار  
واب رود آور شراب خوشگوار  
زین دو لالای سیاه سوگوار  
چشم میدارم شده کوکب نثار  
وز ملالت کرده خلق ازوی کنار  
بر غریبان رحمت آور زینهار  
و آنچه من دیدم ز جور روزگار

گر جمائم با تو بخولم يك ييك  
 خاک آذربایجان آذربایجان  
 خطه تبریز جز مه خیز نیست  
 خاک کرمان جیدا آن گلستان  
 مشک لو پیروزه است و خاک زر  
 نیش لو نوئی و هواش معتدل  
 منزل شهزادگان نامور  
 بانی او اردشیر بسابکان  
 تختگاه خسروان کامران  
 یارب آن خاک و هوا را تا بهش  
 وود نمائیم این بماند یادگار  
 دو نژاد ای دوستان الاعتبار  
 الحادای نیکبختان الحادار<sup>(۱)</sup>  
 و اب ملهان حرماً آن جویبار  
 دشت او خلدست و صحرالاله زار  
 راغ او باغ و خزائن نوبهار  
 مسکن آزادگان نامداد  
 والی او یزدجرد شهریار  
 بارگاه سروران کامکار  
 ز آتش و آب هوان محروس دار

یمدح المولی الاعظم المعید الشهید شمس الحق والصدیق محمود  
 صاین قاضی مکتوباً علی کتابه قصره

تبارک الله ازین قصر آسمان مقدار  
 فراز شرفه<sup>(۲)</sup> او ماه قبّه سیمین  
 فرشته را ز هوا در حریم او پرواز  
 چه طار مست که گیرد ز هفت گردون باج  
 سپهر سر زده بر آستانه اش خاشاک  
 هواش مشک فشان کرده صبح دارنجور  
 ز اطلس فلک سیمگون زر کارش  
 ز عکس جدول پیروزه کتابه او  
 شه سپهر درو ساقی قدح گردان  
 چو زلف لاله رخان حسن سنبلش در تاب  
 اگر نمونه باغ بهشت میطلبید  
 بآب زر لقب آفتاب اوج جلال

که رو بداز سر بامش فلک بدیده غبار  
 درون غرفه او مهر شمس زر کار  
 ستاره را ز شرف بر اساس او رفتار  
 چه روضه است که دارد زمشت جنت عار  
 نجوم نایقه بر آسمانه اش<sup>(۳)</sup> مسمار  
 فضاش غالیه بو کرده شام را ز بخار  
 مهندسان قضا کرده شقه های ازار  
 گرفته آینه چرخ چنبری زنگار  
 مه منیر در او خادمی پری رخسار  
 کلش جو کلشن و روان عری ذشوکت خاو  
 نظر کنید درین روضه یا اولی الابصار  
 نگاشته خور عالم فروز بر دیوار

(۱) بکسر حا برسد و پرهیز کنید (۲) ضم شین و فتح فاکتوره (۳) سقف خانه .

سپهر مهر گرم شمس دادودین محمود  
 کمینه چاکر فرخ لقای او اقبال  
 بفر عافیتش بازوی امید قوی  
 زبان خنجر او بلب فتح را مفتاح  
 همای چتر همایون همتش را بین  
 اگر چه قیصر قصر فلک جهانگیرست  
 زهی سپهر جنایی که مشتری بر چرخ  
 صبا چودم زند از بوستان احسانت  
 ز دست جود تو گیتی کند قبا هر دم  
 سپیده چون مدد از نور خاطرت یابد  
 اگر بقله بر آئی و بر فرازی تیغ  
 و کر بدیده کین در فلک نگاه کنی  
 صدای حلم تو چون در جهان زند از رشک  
 برای خلق حسود تو حلقه سازد چرخ  
 صفیر مدح تو زان میزنم که میبینم  
 اگر نه نکبت انفاس مدحتت بودی  
 همیشه تا بسیاهی و خامه شب روز  
 چو خامه مهر که ز خط تو سر بگرداند  
 شمار دور بقای ترا عدد چندان

که گرد مرکز حکمش کند زمانه مدار  
 کپینه بنده شادی فرای او دینار  
 یمن مکرمتش پهلوی نیل نزار  
 ضمیر روشن او نقد فضل را معیار  
 چهار گوشه عالم گرفته در منقار  
 بر آستانه او روم نیست مشغله دار  
 بقال سمد تو پر کرد میکند بازار  
 دهان غنچه پر از زر شود بفصل بهار  
 لباس موج کهر دوز آبگون بهار  
 ز روی دهر بشوید سیاهی شب تار  
 در او فتد ز کمر آفتاب شیر سوار  
 جوتیغ مهر شود چشم ابر آتش بار  
 بخون لعل جگر گون شود دل که سپار  
 دو دیسمان سپید و سیاه لیل و نهار  
 چو عندلیب بیابان مناقب تو هزار  
 کلی ز گاشتن طبعم نیامدی بر بار  
 زمانه نسخ کند روزنامه اعمال  
 شکسته خاطر و سر گفته باد چون طومار  
 که حصر آن نکند کس مگر بر وز شمار

### فی الموعظه

چون مقام عبرتست این منزل نا پایدار  
 بر سر تخت از چه معنی ایمنی از دار و بند  
 مال دانی چیست مار و گنج کج عافیت  
 کام دلها جوی تا گوید جهان کاهجری  
 پیر عقلت چند گوید کای جوان الاعتبار  
 زانک تخت چون بینی سر بسر بندست و دار  
 گر چه هر گنجی که باشد کی بود خالی زمار  
 یار شهری بائی تا خواند سپهرت شهر یار



گر زیر دستی و داری دامن دولت بدست  
 هست دنیا تیره غار و همدمانت ازدها  
 زینهار ای دل گزین ز نهار خواران رخ بتاب  
 چون گمرا تا کی گشتند از بهر سیمت در میان  
 گاه گاهی دانه می در پیش این موران فشان  
 دشمنان را دوست گردان دوستان را دوست کام  
 از بدان نیکی چه داری چشم و از نیکان بدی  
 هر که او از سر بر آید پای بر فرقه من  
 در زمان محنت او بر سر نهند تیغ تیز  
 و در آید روز دولت موج هستی کوه کوه  
 پند خواجو کار بند و وعظ او در گوش کن  
 در گذر از جرم و جرم از زیر دستان در گذار  
 بخردان هرگز شمارند ازدها را یار غار  
 زانک از ز نهار خواران کس نخواهد زینهار  
 وقت آن آمد که چون سیم از کمر گیری کنار  
 وقت وقتی غوره می در چشم این کوران فشار  
 خصم را هشفق مدان و دوست را دشمن مدار  
 زانک از گل تازه رو می آید و تیزی زخار  
 وانک اواز پاد آید پای او از گل بر آر  
 سر متاب و پای بر جاباش همچون کوهسار  
 تا ز خود بینی نگر دی غرقه در خود چون بحار  
 کاین گهر را حیف باشد گر نسازی گوشوار  
 کاین گهر را حیف باشد گر نسازی گوشوار

فی مدح شهریار الاعظم مبارز الحق والدین محمد و تهنیه یوم تطهیر  
 اولاده

بوقت صبح چو سیمزغ آتشین شهر  
 بنیمروز رساندند منہیان افق  
 شه سنان کش گیتی گشای انجم را  
 قمر که چشم و چراغ ستارگان آمد  
 فلک شقایق سیراب ریخت بر سنبل  
 شدم چو مرغ سحر در چمن نشیمن ساز  
 نگار زهره جبینم پیش باز آمد  
 فکنده سایه زابر سیاه بر خورشید  
 بزلطف پست فرو بسته کار بر ریحان  
 ز خنده نمکینش برفت قدر نبات  
 چه گفت گفت که هر خدمتی که دست دهد  
 چرا چو لاله حمرا کنی بطرف چمن  
 ز زیر بال مرصع نمود بیضه زر  
 نوید رایت منصور خسرو خاور  
 پدید شد ز کمین گه طلیمه لشکر  
 بسوختش ز تف تیغ مهر پیه بصر  
 زمانه بیضه کافور سود بر عنبر  
 چو لاله ساغر گلگون بدست و می در سر  
 چو آفتاب نهان گشته در زرو زیور  
 کشیده دایره از مشک ناب گرد قمر  
 بچشم مست زده راه خواب بر عبهر  
 ز پسته شکرینش بریخت آب شکر  
 برسم تهنیت خسروی بجای آور  
 ز خون دل می یاقوت رنگ در ساغر

روا بود تو چو سوسن خموش و آذر سوی  
کنون که جشن شهنشاهیست و روز خندان  
بیزم شاه بر افشان و روی عذ بنه  
ز گرد بالش مهر و سپهر بین کایام  
بسوخت صبح جها تآب آتشین رخسار  
اگر چه قطب فلک قابل تحرك نیست  
سپهر پیر نگر از اشعه خورشید  
معدرات شبستان چنبری بر بام  
عروس حجله گوهر نگار زنگاری  
شمیم یاسمن آورده از ارم پیغام  
فلک که مجمره گردان مجلس اعلیست  
بدفع چشم بد چرخ شمس مدخنه سوز  
چو ختنه سوره شهنشاه شرق خواهد بود  
سپهر مهر جلالت مه سپهر جلال  
چراغ چشم سلاطین عصر شاه شجاع  
دگر تذرو گلستان مملکت محمود  
بخوان دعائی و چون صبح دردم از سر صدق  
و گر چنانک ندیدی فضای روضه قدس  
زبان ناطقه دربند و گوهر افشان کن  
بمدح داور دور زمان مبارز دین  
ورت بیحر معانی سفینه حاجت نیست

✽

که ای ضمیر تو خورشید آسمان هنر  
همای رایت تو مرغ آشیان ظفر

کمینہ بندہ رایت ز ہندوان چپیور  
سرای قدر ترا یک سراچہ دردہلیز  
ز بیم تیغ مگر بستگان درکاشت  
ہمای چتر ترا آفتاب در سایہ  
زہی مبارز کشورستان ملکیت بخش  
جز این جناب امارت مآب ملک پناہ  
زمانہ قرطہ کلریز فستقی ہر سال  
شود ز آینہ دولت تو زنک زدای  
ستارگان چو زہر گفت سخن راندند  
حدیث دست گہر پاش خود زد ریارس  
سرور کی شود از خاک در کہ تو جدا  
بہشتیان اگر از ساغر تو یاد کنند  
ورا ز زبان حسام تو نکتہ می گویند  
میان آتش کین بین کہ لالہ سیراب  
چو بر کمر فکنی رخش خارہ فرسار  
دراو فتد سپر از دست چرخ روئین تن  
زمانہ چون تو ز گرد سپہ برون آئی  
اگر چنانک نہ نعلش بر آتشست ہلال  
گوش بمعر کہ حفظ تو دستگیر آید  
ورس عتاب تو خواہد کہ پایمال شود  
چو ارغنون مدیح تو آورم بر ساز  
بزن سریر ایالت بیارگاہ جلال  
مقیم تا نبود دور آسمان محصور

کمینہ خادم قصرت ز رویان قیصر  
چہار صفہ نہ طاق دایر شش در  
بخون لعل فرو رفتہ کوہ تا بکمر  
کمند حکم ترا کاینات در چنبر  
خبی شجاع تہمتن تن فریدون فر  
مکونات ندارند ملجائی دیگر  
باہتمام تو تشریف میدہد بشجر  
سپہر صیقلی سالخورد آینہ کر  
شود طبقہ سیمین چرخ پر گوہر  
اگر چنانکہ نداری ز طبع من باور  
عرض چگونہ تواند جدا شد از جوہر  
ز چشمشان برود آب چشمہ کوثر  
جدا شود ز ہیولی تعلقات صُور  
از آب تیغ توسر برزند چو نیلوفر  
ز قلہ گرد بر آری بنعل کہ پیکر  
اگر جو رستم دستان بر آوری شش پر  
کمان برد کہ ز ظلمت بر آمداسکند  
ز مہر سم سمندت چرا شود لاغر  
سپہر سر زدہ راسرزنش کند خنجر  
کنند صف شکنان نعل مرکب از مغفر  
ز چنگ زہر زہرا فروفتد مہر<sup>(۱)</sup>  
کہ آفتاب ببرج شرف بود در خور  
مدام تا نبود قطب چرخ بی محور

(۱) بکسر اول وفتح سوّ چوبی کہ بدان میزنند و مینوازند .

دوام عمر تو چون دور بلاد دور از حصر  
چو قطب چرخ مبادت ز روزگار خطر  
چو حل و عقد جهان در کف کفایت تست  
غم جهان چه خوری از جهان و جان بر خور  
طرب فزای و خزائن کشای و گوهر بخش  
شراب نوش و گل افشان کن و روان پرور  
وله ایضاً

ای باقبال تو بابر گنگ و نوا خرس و خروس  
قهر و لطفت چو مؤثر شده در ملک وجود  
غضب و عنف تو چون کرده تصور ددو دام  
طبعت از چشم تغییر فکند در عالم  
خصمت از شیر سیاهست و گر باز سپید  
اگرش کسوت بر طاس<sup>(۱)</sup> و قبیای فنکست<sup>(۲)</sup>  
ور شود سرو خرامنده بستان جلال  
آفرینش همه در رقبه فرمان تواند  
در طربخانه بخت تو ز خوش نغمه چرخ  
گر ببازار قبول تو در آید شوند  
نبود هیچ عجب گر ز ره شهوت و آرز  
رنج بدخواه ترا روی شفا نیست مگر  
بستن و خستن و بگرفتن و کشتن خواهد  
گر شود عنف تو از راه تحکم مانع  
عاقلان جمله برینند که ممکن باشد  
دشمن خیره سرت چون بقفا کشته شود  
بد سگالان ترا تا بنشانند از پای

وی خرد خوانده بداندیش ترا خرس و خروس  
زشت روی آمده و خوب لقا خرس و خروس  
مانده در سلسله خوف و رجا خرس و خروس  
تاجدار آید و پشمینه قبا خرس و خروس  
بهمه رنگ بود در بر ما خرس و خروس  
خواندش اختر پیروز و وطاس<sup>(۳)</sup> خرس و خروس  
بر کنندش ز زمین همچو گیاه خرس و خروس  
از مه و ماهی و فیل و پشه تا خرس و خروس  
بر سر آیند بتحلیق<sup>(۴)</sup> و ادا خرس و خروس  
از مه و مشتری افزون ببها خرس و خروس  
باز گردند بدوران شما خرس و خروس  
فضله خویش دهندش بدوا خرس و خروس  
دایم از بهر حسودت ز خدا خرس و خروس  
نروند از عقب حرص و هوی خرس و خروس  
گر بعد تو شوند از عقلا خرس و خروس  
همچنان کینه کشندش ز قفا خرس و خروس  
نشینند دهی از سربا خرس و خروس

(۱) بفتح اول نوعی پوستین رویا منسود- بیرطاس از شهرهای روسیه

(۲) کرانایه ترین پوستین ها که از پوست رویا سفید میساختند .

(۳) بکسر واو جامه تیکه برهودج و غیر آن بینداوند و یعنی بستر هم آمده است .

(۴) پرواز بلند مرغ در هوا .

چونکه افضل تو بر سایر و طاهر تا بد	فاضل آیند ز عالم بذکا خرس و خروس
ور ز رای تو یابند فروغی گردند	پور سینا و سنائی ثنا خرس و خروس
هر که بدگوی تو باشد مدهش در دل راه	که بدریا نتوان کرد رها خرس و خروس
کی زمین دست بدارند که هرگز نکنند	رقص و رامشگری از باد هوا خرس و خروس
شده ام سخره آنقوم که از کون خری	نکنند از خر و طاوس جدا خرس و خروس
چه ردیفست که از بنده طلب داشته اید	که نگفتست کسی از شعر اخرس و خروس
من درین شهر نه بازی گرم و مرغ فروش	که بود خاطر من اینهمه با خرس و خروس
مدعی گو برو هر چه توان گفت بگوی	که بود هر زه و رو هر زه در ا خرس و خروس
سخنم بحر محیطست و از و میدانم	که نیارند برون شد بشنا خرس و خروس
بنگر این عرصه که بروی زده ام خیمه نظم	همه پیرامن اوساخته جا خرس و خروس
تا ازین دامکه شش در خاکی نبرند	ره بنه بارگه و هشت سرا خرس و خروس
عیش بدخواه تو آن باد که در پرده جان	بودش چنگ زن و پرده سرا خرس و خروس

یمدح الشیخ الاعظم سلطان المشایخ مرشد الحق والدین ابواسحق  
الکازرونی قدس الله سره

زهی سپهر برین متکای بواسحق	فراز کنگره عرش جای بواسحق
شکوفه چمن بوستانسرای هدی	بهار باغچه کبره ای بواسحق
ز اطللس فلك نیلگون بر آورده	زمانه پرده خلوتسرای بواسحق
شکسته مهچّه خرگاه صبح زرین تاج	ز قبه علم سدره سای بواسحق
روان که چشمه آب حیوة مشرب اوست	شنیده ز آب خضر ماجرای بواسحق
محرران سماوی بآب زر کرده	نشان حکم ممالك گشای بواسحق
خرد که دعوی ادراک میکند قاصر	ز درک حالت حیرت فزای بواسحق
ملوک ملک معانی که اهل توحیدند	همه بعالم معنی گدای بواسحق
نهال سدره گیاهیست در حظیره قدس	ز باغ رفعت بی منتهای بواسحق

سکوره میست <sup>(۱)</sup> زخوان سخای بواسحق	قمر که کاسه سیمین مطبخ فلکست
بنذر حضرت جنت نمای بواسحق	درست مهر دهد آسمان و در هم ماه
بود نمی ز محیط عطای بواسحق	جهان که قلزم هستی عبارتست ازو
فتد چو سایه یزیر لوای بواسحق	ز بهر کسب شرف شمسه سراجچه بام
بکازرون ز هوای لقای بواسحق	شگفت نبوداگر رکوه میشود نالان
که هست نور مه از شمع رای بواسحق	کسی که زیر چراغ فلک بود داند
گرفت مروه از آنکه صفای بواسحق	چو راند کوکبه مرشدی بصوب حجاز
بدان هوس که شود خاکبای بواسحق	بسا که چرخ بر آمد بگردگوی زمین
که میزند دم سرد از هوای بواسحق	خنک شمامه فروش نسیم باد سحر
شهان تخت ولایت ولای بواسحق	ز ملک هر دو جهان گرزون نهند رواست
بود غریب ز خویش آشنای بواسحق	اگر بخویش نباشم غریب نبود از آنک
که هست مرغ مدایح سرای بواسحق	تذرو خوش نفس باغ طبع خواجو بین

یمدح الامیر الاعظم الشہریار المعظم خسرو الغازی المنصور مبارز الحق

و الدین محمد بن مظفر زیدت معدلته

کز فرح اقبال را بر هم نمیآید دهان	شاید ارساید علم زین فتح سر بر آسمان
منتشر شد رمز جاء الحق در اقطار جهان	منکشف شد سر توتی الملك بر ابنای دهر
رایت نصر من الله میکند گردون بیان	معنی انا فتحنا میدهد سیاره شرح
میکشد افسر سراز گردنکشی بر فرقدان	میزند اورنگ پهلوی از ترفع با فلک
عدل خسرو تازه کرد آواره نوشیروان	باد نوشین روان درده زجم جم که باز
ملك میبald بعد شهریار انس و جان	چرخ مینازد بدور تاج بخش بحر و بر
در مدیح داور دور زمان رطب اللسان <sup>(۲)</sup>	سوسن آزاده را بنگر ز روی بندگی
خسرو کسری نشین و کسری خسرو نشان	رستم سرخاب <sup>(۳)</sup> گریو بیژن دستان فرود

(۱) بضم اول و تانی و فتح ثالث بمعنی سکره کاسه کلی

(۲) نر زبان (۳) سهراب بر رستم

دین یزدان را مبارز شمع ملت رافروغ  
 کترین دربان ایوان جلالش اردشیر  
 هفتمین قصر سپهرش يك رواق از بارگاه  
 دوخته بر دامن درگاه او خیاط صنع  
 خرده می ازخوان جودش کرده غورشید و ماء  
 کوه آهن چنگ را در دل بجوشد خون لعل  
 پیش رای عالم آرایش بود روشن چوروز  
 بر نیاید اختری مثلش ز بهرج کبریا  
 موهبت با طبع او چون مهر و مه شده مجتمع  
 ای ذباب بارگاهت طغول زرین جناح  
 حزم هشیار تو عقل کاردار را پیشوا  
 چشمه آب سنانت آبگاه پیل مست  
 نیزه گیتی گشای شد اهل رادیده دوز  
 چون قلم میراند رمزی از زبان تیغ تو  
 با فروغ خاطر خورشید گوهر گزمتاب  
 بحر و کانرا از خزاین منقطع گشتی امید  
 راس<sup>(۲)</sup> را هست از سماک را محرمحت هراس  
 روز کین کز سهم نوك ناولك شیر افکنت  
 چون پرواز آید ازهر سو عقاب چار پر  
 گردن افرازان سرکش را گران گردد رکاب  
 بید برگ بوستان کین که نامش خنجرست  
 چون مکس کافتد مقید در بیوت عنکبوت

حیدر ثانی محمد خضر کیخسر و مکان  
 کمترین فراتش شادروان قدرش اردوان  
 هشتمین باغ بهشتش يك چمن در بوستان  
 چرخ اطلس را بخیط الشمس همچون بر نیان  
 قطره می از ابر دستش حاصل دریا و کان  
 چون بکه پیکر بر اندازد ز کین برگستان  
 هر چه انجم را بود در پرده اخفا نهان  
 بر نخیزد گوهری شبهش ز کان کن فکان  
 منقبت با ذات او چون ملک و دین شد تو امان  
 وی تذرو گلشن عتقای مغرب آشیان  
 بخت بیدار تو ملک معدلت را پاسبان  
 ترکش تیر خدنگت سینه ببر بیان  
 خنجر هندی زبانت شد اجل را ترجمان  
 دردمش خون سیه جاری شد از تیغ زبان  
 با کمال رتبت جمشید گوهر گزمتاب  
 گر نکردی<sup>(۱)</sup> خازن گنجینه جودت ضمان  
 و اهرمن را از شهاب ناقب تیرت هوان<sup>(۳)</sup>  
 گاو گردون منهزم گردد ز راه کهکشاز  
 درخروش آیند ازهر گوشه زاغان کماز  
 ناولك اندازان پردل را سبک گردد عناز  
 در کف گردان شود مانند شاخ ارغوار  
 در گره های زره بینند لرزان مرغ جا

(۱) نسخه . نگشتی (۲) ظاهراً باید کنایه از داس الکفر باشد که بمعنی دجال یا شیطان است

بقریه اهرمن که در مصراع ثانی ذکر شده (۳) خواری و بیغیرتی

نای رزمی از دل آتش فروزان در نفیر  
 نیلگون گردد سپهر از گرد مر کب چون زمین  
 دهر داهی را شود اجزای خاکی توتیا  
 رزمکه باشد ز تاب حمله و طوفان خون  
 از مهابت آب گردد زهره بیر دلیر  
 قلعه گیرانرا شود قالب بر از خشت دوسر  
 بستگان آرندشان همچون نهنگان بر کنار  
 از صف هیجا بمیدان در جهانی باد پای  
 چرخ سرکش زیر پای و فرق فرق زیر پی  
 آید از نعل سمندت لرزه در پشت زمین  
 چون ببیند تاب تیغ آتش افشانت ز رشک  
 شیر چرخ چنبری ای بس که یابد سر زنش  
 از شرف قاضی دیوان کواکب را قضا  
 خنجر ت شیر فلک را بر شکافد خنجره  
 از غبار خاره سایان سپاهت در نبرد  
 فرش غیرا گردد از خون یلان کلکون بساط  
 بر زبان باشد سخن وقت ثنایت کاهکار  
 تا برین عالی حصارش در پیروزه رنگ  
 خسرو مشرق که شاه اختراش مینهند  
 چون سکندر تابع حکم تو ملک شرق و غرب  
 کوس حربی از نهیب جنگجویان در فغان  
 نیلگون گردد هوا از دود دم چون آسمان  
 چرخ کحلی را بود چشم جهان بین سر مه‌دان  
 قلم دوزخ بخار و دوزخ گردون دخان  
 وز سیاست آتش افتد در دل شیر زیان  
 بر دلانرا غرقه دریای خون گردد روان  
 خستگان گیرندشان همچون پلنگان در میان  
 همچو روئین تن که آرد تا ختن بر هفتخوان  
 بحر زاخر زیر دست و برق بارق زیر ران  
 وافتد از بند کمندت عقده بر دور زمان  
 آب گردد در کف بهرام خنجر کش سنان  
 چون شود بروی عمود گاو سارت سر گران  
 شقه رایات میمون تو سازد طیلسان  
 تو سنت گاو زمین را سر مه سازد استخوان  
 قیرگون گردد یسکندره قیروان تا قیروان<sup>(۱)</sup>  
 طارم خضرا رود در زیر نیلی سایبان  
 در دهان گردد زبان گاه دعایت کلمران  
 خر که زرین زنند از بهر شاه اختران  
 بادت از روی شرف خاشاک روب آستان  
 چون خضر یزدان عطایت داده عمر جاودان

(۱) اطراف معموره زمین و مغرب و مشرق



یمدح الشیخ العالم قدوة الاولاد و الاقطاب سیف الحق والدین الباخری

قدس الله روحه

دوش چون سیمرغ زرین کوه بر قاف آشیان آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان  
 شیشه شفاف گشت از دوده ظلمت سیاه و آتش نشاف شد در شیشه شامی نهان  
 بسکه موج قیرگون بر خاست از دریای قار<sup>(۱)</sup> قیر فام آمد جهان از قیروان تا قیروان  
 عنبر خادم سر صندوق جوهر بر گشاد تا مرصع کرد گردون لاژوردی پرنیان  
 مصریان از نیل بگذشتند و از اقصای شام گشت پیدا سایه چتر شه هندوستان  
 شب که شاهان حبش مهر اراج زنگش مینهند بر فراز ادهم افکند از غسق برگستوان  
 منطفی گشت آتش خورشید و شد سطح هوا از دل پرتاب این گردون گردان پردخان  
 بدر شامی کوچراغ بز مگاه کبریاست از رخ رخشنده روشن کرده بزم اختران  
 داده گل رویان نرگس چشم علوی راشفق دردنوشان افق را باده چون ارغوان  
 من بخوناب جگر بر چهره میگردم سواد هر چه آن در باب خون دیده ام میشد روان  
 خاره سایان غم را چون گران میشد رکاب باد پایان سرشکم را سبک میشد عنان  
 گاه چوماهی میشدم مستغرق دریای دل گاه چون مه مینهادم روی در صحرای جان  
 مهد انس از چار طاق عنصر آوردم برون و ز فراز هفت خرگه بر کشیدم سایبان  
 چرخ اطلس را بخون دل بشستم آستین قطب گردون را بمرگان نقش بستم آستان  
 چون نمیدیدم مکانی در خور تمکین خویش از مکان بگذشتم و کردم وطن در لامکان  
 گلشنی دیدم همه پر گل ولیکن بی ذبول بلبلان در وی همه گویا ولیکن بی زبان  
 عرصه می از چار حد طبع و ارکان بر کنار خطه می از شهر بند چرخ و انجم بر کران  
 قائلان آن شبستان همچو طوطی در سخن طامران آن گلستان همچو عقاب بی نشان  
 بی تکلم یک یک با اهل معنی در حدیث بی تلفظ جمله با اهل معانی در بیان  
 فصلشان بی انفصال و وصلشان بی اجتماع بعدشان بی ارتداد و قربشان بی افتران  
 خاطر م گاهی نظر میباخت بارخسار این فکر تم گاهی فرس میبخت در مضممار<sup>(۲)</sup> آن

(۱) سیاهی

(۲) بکسر اول میدان ریاضت و تربیت اسبان

گفتم آیا این جماعت را که باشد مقتدا عقل مرشد گفت مقصود وجود انس و جان  
 کوهر درج ولایت قبله روی زمین اختر برج هدایت زبده دور زمان  
 سیف دین الحق والدنیا امام الخاقین<sup>(۱)</sup> شمع جمع ادلیا سر اله المستعان  
 در حدیث ادخوا لله فی السیف محال الذنوب<sup>(۲)</sup> از پی محو گنه نام بزرگ او بخوان  
 آنکه پای منبرش بودی فلک را بوسه جای وازك رای انورش بودی ملکرا ترجمان  
 شد سپهر از خاکروب معبد او سر فراز و اختران از همت عالی او صاحبقران  
 از تفاخر نعل اسبش پاره کف الخضیب وز شرف نعلین او اکیلل فرق فرقدان  
 خوانده روح قدسی او را موسی عیسی نفس گفته عقل علوی او را عیسی موسی بیان  
 آسمان به آستانش پیش عقل دور بین بوده هم چندان مسافت کز زمین تا آسمان  
 مدحت او شیر گیران سپهری را شراب همت او گوسفندان سماوی را شبان  
 در حقیقت ره نشینان درش سلطان نشین در طریقت پی نشانان درش سلطان نشان  
 قدر او از رایت رفعت سپهری بر سپهر صدر او در عالم معنی جهانی در جهان  
 گوشه سجاده او ملک و ملت را پناه والتفات خاطر او دین و دولت راضمان  
 پیر گردون خادم درگاه او را طفل راه شاخ طوبی باغبانش را گیاه بوستان  
 کمترین مولای او صد یزدجرد و کیقباد کمترین لالای او صد هرمز و نوشیروان  
 بی وجود طاعتش مستوجب خواری عزیز بی ولای حضرتش مستغرق طغیان طغان  
 بنده رای گدایان درش چپور و رای خانه روب ساکنان کوی او فقور و خان  
 بسته سلطانان زفتح آباد او فتح و ظفر یافته شاهان زحرز نام او امن و امان  
 میزبان جنتش را بوده از قرط جلال کاسه های سبزر کار فلک بر روی خوان  
 گشته طاوسان قدسی در و ناقش جلوه گر کرده شهبازان عرشی بر رواقش آشیان  
 عده دستار شش شکسته رونق تاج قباد مسندش یکسو نهاده نام تخت اردوان  
 تا زدم بر چرخ اخضر سایبان مهر او شد دل دانش فروزم با عطارد توأمان  
 تا نیند گنبدش طاق را کس بی هوا بی هوای او مبادا حاصل کس جز هوای

صیت خواجو باد همچون نام او آفاق گیر زانک در قلب سخن چون سیف شد رطب اللسان

### فی نعت النبی علیه الصلوٰۃ والسلام

ای مکس ران و ناقت شهبر روح الامین	نقش توقیع جلالت رحمة للعالمین
طاق ایوان نبوت را ز فرط کبریا	برده بر کیوان و آدم در میان ماء و طین
داده هفت اختریسر <sup>(۱)</sup> زمزم فضلت یسار	خورده نه منظر یمن کعبه قدرت یمین <sup>(۲)</sup>
بسته حرز نام میمونت فریدون بر علم	کرده نقش خاتم لعلت سلیمان بر رنگین
شسته آب دعوت زنگ ازدل شاه حبش	جسته تیغ هندیت تاج از سرفقور چین
بر جناب در گهت صالح غلامی خاصه دار	در حریم حضرتت آدم گدائی خوشه چین
سده مرفوع شرعت عقل را اعلى الذری	حلقه مقتول جعدت روح را حبل المتین
برج او ادنی ز رخسارت پر از بدر منیر	درج لا احصى ز گفتارت پر از در نمین
ابرویت بگشوده تیر قاب قوسین از کمان	غمزهات بنموده تیغ قم فاندز از کمین
بر سپهر لی مع الله عارضت ماهی تمام	در ریاض فاستقم قد تو سروی راستین
آهوی مست که دار کحل مازاغ البصر	خورده آب از جویبار قاصرات الطرف عین
حرفی از آیات تعظیمت رسول قد خلعت <sup>(۳)</sup>	لفظی از عنوان توقیرت شفیع المذنبین
بختی افلاک را مهد کمالت بر کتف	و ابلق ایام را داغ جلالت بر سرین
رو بمولی کرده و گرد ولا بر آستان	ترك دنیا گفته و گنج دنی در آستین
باد بر خاکت ز آب دیده خواجو درود	و آفرین بر جان پر نور تو از جان آفرین

### فی الحقیقه و اثبات النفس الناطقه و یتخلص به النبی علیه الصلوٰۃ والسلام

دوش چون در جنبش آمد قلزم سودای من	موج خون بر اوج زد چشم محیط آسای من
بلبل آوایی که دستان ساز بزم انجمست	در سماع آمد بیانگ نغمه و آوای من
بسکه بالب گشت جان سوزنا کم همنفس	میزند دم دایما از جان لب گویای من
من چنین در آتش و جیحون و عثمان شبنمی	از محیط چشم دریا بار خون پالای من
چون شود چشم کواکب تیره گون از دود شب	بر فروزد مشعل صبح از دم گیرای من

(۱) بضم اول آسانی و توافکری و فراخ دستی (۲) قسم

(۳) اشاره بآیه کریمه و ما محمد الا رسول قد خلعت من قبله الرسل الخ

گرچه بحرادرار گیر چشم فیاض منست  
 تیغ هجر دوستان هر دم که میآرم ییاد  
 منزل در کوی مستی سازکز آشوب عشق  
 آب در زنجیر از آن افتد بفصل نوبهار  
 گرنه هر دم آتش مهرم فرو بندد نفس  
 در جهان گنجست و از درها و در ملک جهان  
 کی بسمساران سودا می دهم کالای خویش  
 خر قه ام بنگر چنین خلقان و از فرط جلال  
 گنجه دارم نهانی در دل ویران ولیک  
 در چنین <sup>(۱)</sup> بزمی که شعری ساقی مجلس بود  
 پیش لفظم نام لؤلؤ بردن از بی آبی است  
 نور شمع عالم افروز فلک دانی ز چیست  
 گرچه از رخ آل <sup>(۲)</sup> زر در مهر حاصل کرده ام  
 خسرو شرقم دهد حکم جهانگیری و باز  
 لاف خاقانی ز من در ملک معنی زانک هست  
 محترق گردد عطار د ز آفتاب خاطر م  
 گر چو سوسن در میان عشق گردد ده زبان  
 گرچه از بار حوادث چون فلک بستم دو تاست  
 بگذرد از گردون که این نه طلام گردند دهست  
 شد دام دریای بی پایان و گر باور کنی  
 آسمان کو خسرو سیاره را بخشد شرف  
 بر سر بازار دانش چون کنم سوداگری  
 عقل کو لاف افادت میزند در حل و عقد  
 در طریقت گرچه طفل راه پیرانم ولیک

دیدۀ دریا دل از گوهر دهد اجرای من  
 میزند تیغ از سیاست موی بر اعضای من  
 شد مملول از ملک هستی طبع ناپروای من  
 کاورد ییاد از دل دیوانۀ شیدای من  
 کر شود گوش سپهر از صدمۀ غوغای من  
 گنج من شعر روان و خامه از درهای من  
 زانک جز من کس نداند قیمت کالای من  
 اطلس افلاک چست افتاده بر بالای من  
 هست پیدا سگه بی سیمی از سیمای من  
 راح روح افزا چه باشد شعر جان افزای <sup>(۲)</sup> من  
 زانک لؤلؤ از بن دندان بود لالای من  
 از فروغ مشعل رای جهان آرای من  
 اشک شکنگرفی بخون دل کشد طغرای من  
 هر سرمه نو کند تیر سپهر امضای من  
 گرمی بازار شمس از انوری رای من  
 چون شود ناظر بسوی کلک چون جو زای من  
 بلبلان گلشن فدسی کنند املای من  
 کی بعالم سر فرود آرد دل یکتای من  
 گردی از خاک دره صیت جهان پیمای من  
 ملک هستی نیست آلاش می از دریای من  
 از شرف بردیدۀ سیاره سلزد جای من  
 ره نیابد مشتری در حلقۀ سودای من  
 استفادت میکند از خاطر دانای من  
 چرخ پیر آید طفیل دولت بر نای من

گر خرد فردوسیم خواند نباشد عیب از آنک  
چون خضر شد خاطر مآینه اسکنندری  
منزل و مأوای من بستانسرای علوی است  
تا برون بردم زمناگاه هستی جای خویش  
کی کند قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری  
طاهر طورم زبان گنگ لن ترانی گشته مست  
ای برادر گر تو مستمسک بچیز دیگری  
چون شدم هندو چه بستان نعت مصطفی  
شهبسوار عرصه قدس آنک گر گوید سزد  
یوسف چاهی اگر دیدی مرا یکشب بخواب  
من همان خنجر گز ارقاب اعجازم که شد  
شاخ چرخ جنبیری از طارم نیلوفری  
چون علم بر صحن شادروان او ادنی زدم  
اطلس گردون نبود آن دم که میپرداختند  
ماه برج وحدتم داند خرد زانو که هست  
چرخ کحلی دور بود از دیده اختر که بود  
گرچه در دُرَج هدی دُر یتیم مینهند  
زهره از بام فلک خواهد که افتد بر زمین  
دامن کر و بیان پر عنبر سارا شود  
خامه مستوفی دیوان اعلی قاصرست  
در ره صورت هنوز آوازه دریا نبود  
داستان قاف و عنقا شهرتی دارد ولیک  
مینماید هر مه استاد سپهر از ماه نو

جنت فردوس بای باشد از مأوای من  
واب حیوان جرعه‌ئی از ساغر صهبای من  
وین نشیمن گاه سفلی مولد و منشای من  
نیست الا آستان نیستی ملجای من  
در قضا یا حجّتی محکوم بی انهای من  
سحر بابل در نگیرد با ید بیضای من  
هست لطف لا یزال عروة الوثقی من  
طوطی شیرین زبان شد طبع شگر خای من  
کادم خاکی غباری باشد از صحرای من  
آب گشتی از حیای طلعت زیبای من  
ماه را سیمین سپر منشق بیک ایمای من  
زان سبب بر خاک راه افتد که بوسد پای من  
خرکه اعلی سزد منزلگه ادنی من  
کسوت لولاک بهر قامت رعنا من  
نور چشم آسمان از غره غرّای من  
کحل مازاغ البصر در دیده ینای من  
کی بود در بهر فطرت گوهری همتای من  
تا ببوسد خاک ره پیش رخ زهرای من  
گر بر افشاند صبا گیسوی عنبرسای من  
از سواد نسخه اخلاق مستوفای<sup>(۱)</sup> من  
کامد از دریای معنی گوهر آوای من  
عالم جانرا منم قاف و خرد عنقای من  
نقشی از نعل براق آسمان فرسای من

عاقلان از روی معنی مظهر عظم نهند  
 پادشاهها نقش خواجه از ضمیرم محو کن  
 من چنین مستسقی و دریای فضلت بی کران  
 دوش میگفتم که فردا آبرو می باشم  
 هیچ نقصانی نیفتد در کمال قدرت  
 و بدانی عقل کل جزو یست از اعضای من  
 کاندرین ره صورت او میکند اغوای من  
 شربتی ده زانک بگذشت از حد استسقای من  
 چون بدیدم یاد بود اندیشه فردای من  
 گر بر حمت روز گردانی شب یلدای من

یمدح السلطان السلاطین قهرمان الماء والطین جمال الدولة والدین

شیخ ابواسحق

اهل دل را بین پیام از کوی جانان آمده  
 صادقان را صبح او مید از افق طالع شده  
 تنگدستان پریشان حال محنت دیده را  
 جان پر درد اسیران بوی درمان<sup>(۱)</sup> یافته  
 باز مرغان سحر خیز ترنم ساز را  
 یارب انفاس مسیح است این نسیم روح بخش  
 گویا خاص از برای روح روح آدمست  
 ای عزیزان این بشیر از مصر کی تشریف داد  
 خاتم دولت که در چنگال دیو افتاده بود  
 کوس دعوت گوبزن هارون که بینم دردش  
 آمد از ظلمت برون آن خضر جم رتبت که هست  
 مرده عالم را که بینم در امور مملکت  
 رستم کشور گشا و گیو<sup>(۲)</sup> کی خسرو نشان  
 خسرو اعظم جمال دین و دنیا آنکه هست  
 گر ندیدی خسرو پرویز را از ملک روم  
 شیخ ابواسحق ابراهیم خلّت<sup>(۳)</sup> را بین

جان عالم را نوید از عالم جلن آمده  
 عاشقان را مدّت هجران پایان آمده  
 مرده دولت ز پای تخت سلطان آمده  
 کاز بی سامان بی سیمان بسامان آمده  
 صبحدم بوی گل از طرف گلستان آمده  
 از دم او درد ما را بوی درمان آمده  
 این شمیم جانفزا از باغ رضوان آمده  
 زو سروری با مقیم بیت احزان آمده  
 بنگرید این لحظه با دست سلیمان آمده  
 بهجتی از مقدم موسی عمران آمده  
 از لطافت خاک پایش آب حیوان آمده  
 روتقی از موکب دارای دوران آمده  
 سوی دار الملك شیراز از سپاهان آمده  
 از شکوهش رخنه در قدر قدر خان آمده  
 بار دیگر بر فراز تخت ایران آمده  
 کامیاب و کامجوی از فرّ یزدان آمده

(۱) نسخه جانان (۲) نسخه . رایت کشور گشای گیو (۳) بضمّ اول دوست

آنك شد مجموعه لطف آلہی ذات او  
چرخ روئین تن چو دیدش روی در بهرام کرد  
این شه خورشید رای ماه رایت را نگه  
هر چه بر لوح ازل تحریر کرده دست صنع  
بهر طوی قدر او هر سال بر سیمین طبق  
چون شنیده نام دست گوهر افشانش ز رشك  
این کرامت بین که میبینم جهانرا از علو  
مغزی پیروزه زر دوز چرخ سیمگون  
ای ربیع عمر را قهرت محرم ساخته  
خرمن آمال را عنف تو آتش در زده  
کشته اومید را ابر عطایت داده آب  
در ضیافت خانه انعام عامت وقت آش  
در معانی بنده رأیت شده سلطان هند  
کسوتی کلن دوخته بر قد اقبال قضا  
چار طاق شش در هفت آشکوی معنی فلک  
قرص سیمین جهان آرا که خوانندش قمر  
چون زنده بخت جوانت نوبت کی خسروی  
تا کشیده طبع حکمت پرورد خوان هنر  
با هزاران دیده گردون پایه قدر ترا  
چون شه ملک رسالت بهر احسانی و من  
صبر ایوبی بیاید تا بیند روزگار  
تا بود سلطان سیمین تخت زرین تاج را  
منشی دیوان گردون بادت از فرط جلال

از پی جمعیت جمعی پریشان آمده  
گفت رستم بین دگر باز ابلستان آمده  
نعل خنگش شمس ایوان کیوان آمده  
نامه اقبال او را عین عنوان آمده  
بره ترك سپهر از مهر بریان آمده  
آبد در چشم پر آب بحر عثمان آمده  
در پناه دولت شاه جهانیان آمده  
پای قدرش را ز بهر موزه درشان آمده  
واصطناعت باغ دل را ابر نیسان آمده  
و آیت آجال<sup>(۱)</sup> را تیغ تو برهان آمده  
خشکسال آز را ابر تو باران آمده  
ماه قرص و چرخ اخضر سبزی<sup>(۲)</sup> خوان آمده  
وز معالی خاک پایت تاج خاقان آمده  
جیب چرخ اطلس آنرا عطف دامان آمده  
در گهت را غره می در جنب ایوان آمده  
شاهی جاه ترا گوی گریبان آمده  
باد طفل دانش پیر تو پیران آمده  
لقمه خوار از سفره فضل تولقمان آمده  
دیده از رفعت برون از حد امکان آمده  
در مدیعت قابل تحسین حسان آمده  
همچو داعی مدح بردازی ز کرمان آمده  
هفت اقلیم فلک در تحت فرمان آمده  
کمترین دفتر کش نوآب دیوان آمده

وانك او نهجیر تیر آسمان گیر تونیست ههچو گلوچرخ در کیش تو قربان آمده

فی مدح السلطان الاعظم الخان الاعدل الاکرم معزالدنیا والدین جانی

بیگ خان خلد الله سلطانه

ای زخاک در گهت خضر آب حیوان یافته	عمر خضر و ملک اسکندر ز یزدان یافته
اختران از نعل شبرنگ توافسر ساخته	و آسمان از دامن قدرت گریبان یافته
طوق فرمان ترا سلطان این پیر و زده طاق	از شرف برگردن گردون گردان یافته
طبع فیاضت نظر بر کن و کان انداخته	و آفرینش را غریق بحر احسان یافته
هم ز باست <sup>(۱)</sup> توسن ایام دهوار آمده	هم ز فرمان تو گوی چرخ چو کان آمده
نسر طائر خویشتن را از هوای مجلست	هر شبی پروانه شمع شبستان یافته
اطلس نه توی سبز سیم دوز چرخ را	شش جهت در بارگاهت فرش ایوان یافته
طول و عرض و بسطت جاه جهانگیر ترا	مسرع گردون برون از حد امکان یافته
هر کجا الطقت چو عیسی دم ز جان بخشی زده	مردۀ صد ساله از باد هوا جان یافته
شاه شرق و غرب جانی بیاد سلطان جهان	بر جنابت چرخ را مأمور فرمان یافته
بی زمین بوس حریم حضرتت سیارگان	کار خود چون زلف مه رویان پریشان یافته
آسمان در مطبخت هر غره فصل ربیع	به ره را از آتش خورشید بریان یافته
کاسه های سبز زر کار فلک را وقت آتش	میزبان همّتت بر گوشه خوان یافته
روضه قدرت که رضوانش فرستد باغ خلد	فدسینش سابی از گلزار رضوان یافته
گاو چنبر شاخ چرخ چنبری را روزگار	بر سر کویت بروز عید قربان یافته
خسر و اجم که شرق و غرب در فرمان اوست	بردوت خود را بزیر پای دربان یافته
فته را مانند بیژن در چه افراسیاب	چرخ روئین تن در ایامت بزدان یافته
چون زمشرق گشته طالع آفتاب عدل تو	کافران تیره خاطر نور ایمان یافته
عقل کو معمار دار الملك دین و دولست	ملك بدعت را بدوران تو ویران یافته
شمس زرگر آفتاب اکسیر آیتی در شان اوست	خون لعل از بیم دست در دل کلن یافته



هر چه دشوار است گشایان ضمیر  
ای بقر دولتت در دروان چرخ  
بحر اخضر با و خیزد دریا موج تو  
نیر اعظم که در بلبهرش مینهند  
هر که روی بندد بر خاک درت  
وانچ مضمونست طوامیو سپهر  
توسن گردون شاه نعلت روز رزم  
در سر رمح و دم بجزرت گردنکشان  
واقتاب از انعام مرجان پیکرت  
برتر از نه گنبدت گاه دارو گیر  
بسکه خون دشمن لوج گشته موج زن  
در صف هیجا تو تودی از لشکرت  
ترك تیر انداز باز پنجم رزمگاه  
هر که سر بیچیدم مطاعت چون کمند  
شهبوار تیز تر ق یعنی آفتاب  
وز گشاد ناوک ن خیل تیر چرخ  
ای ز دارو خا عامت لا یزال  
در سرا بستان ن شود مانند من  
ساحران گاه مد تاعه و طبع مرا  
كلك من همچو ا رظلمت اسکندری  
با کمال مکر بد بینند اختران  
آن همه محنت که بریشان حال یافت  
دمدم روی مراء ده عنابی ز چشم

اهل دانش پیش اقبال تو آسان یافته  
تا ابد زیر نگین ملك سلیمان یافته  
شور و غوغا در دل حیون و عمان یافته  
فتح را در سایه پتیر تو پنهان یافته  
آسمانش روز و شب در بند خذلان یافته  
تیر منشی خاطرت را مشرف آن یافته  
از تزلزل رخنه در ایوان کیوان یافته  
قلع اصل خصم و قطع نسل عدوان یافته  
لاجورد چرخ را لعل بدخشان یافته  
دور بینان طایفه ی از گرد میدان یافته  
مهر و مه و ملك فلك را غرق طوفان یافته  
رزم رستم را سراسر مکر و دستان یافته  
چرخ بر آن پیکر و پیکار حیران یافته  
از کمندت صد گره در تار شریان یافته  
گاه جولان از هلاکت نعل پیکران یافته  
دیدۀ سیاره را بر فوك پیکان یافته  
دردمندان بالای فاقه درمان یافته  
نغمه سازی بلبل آواز و خوش الحان یافته  
شکل ثعبان و کف موسی عمران یافته  
رانده نامت بر زبان و آب حیوان یافته  
ماه مقصود مرا هر روز نقصان یافته  
بنده را اصعاف آن بنگر ز کرمان یافته  
وز غبار روی زمین چون چشم عمیان<sup>(۱)</sup> یافته

دختران بکر فکرم بین که ایتم مانند  
 باغرخ خان آبوردنکه از برکه اجمل<sup>(۱)</sup> یافته  
 دور دور تست و چون من بنده می در دور تو  
 حیف باشد اینهمه آسیب دوران یافته  
 تا بود قاضی القضاة چرخ یعنی هشتی  
 از سعادت جای خود بر صدر دیوان یافته  
 هر مثالی کان ز دیوان قضا یابد نفاد  
 باد بی توقیع رایت نقش بطلان یافته  
 نامه دوران که تلخیص دوام عمر تست  
 ز امتداد دولت باقیست عنوان یافته  
 کنج افردون با استعداد همت ساخته  
 ملک کیخسرو با استعداد پیران یافته

### فی التوحید الله عز اسمه

ای بقدرت سنگ را لعل بدخشان ساخته  
 ماه را منجوق این پیرزه ایوان ساخته  
 شهباز نقره خنگ چرخ را یعنی قمر  
 گاه سیمین گوی و گدازینه چو گان ساخته  
 صف شکافان سپاه شوق یعنی عاشقان  
 خویش را در کیش سودای تو قربان ساخته  
 زرد گردون نورد تیز تاز شرق را  
 بر فراز قلعه کهسار میدان ساخته  
 در کمین گن کمانداران ملک کبریا  
 ناول از شاخ گل و از غنچه پیکان ساخته  
 قلعه گیران خدنگ انداز حکمت از شهاب  
 هر شبی بر دیو سرکش تیر باران ساخته  
 بینوایان چمن را قدرت در ماه مهر  
 کرده ابداع تو رمانرا پر از یاقوت ناب  
 در ضیافت خانه فضل تو خوانسالار صنع  
 حکمت هر سال بر این گرد خوان نقره کوب  
 تاز بهر گوسفند آب آورد بلروی کار  
 گلبنان و بلبلانرا کار ساز لطف تو  
 انس و جانرا بارها از آتش دل سوخته  
 خلعت خلعت کرامت کرده ابراهیم را  
 غیرت یعقوب محنت دیده راجان عزیز  
 تیره شب را طره چون موی صفورا تافته  
 روز را رخ چون کف موسی عمران ساخته

لهر بیچون تو موری ناقص بی وقع را پایه تخت از کف دست سلیمان ساخته  
 بر جبین چرخ روئین تن بفرمانت هلال هر سرمه نقشی از ابروی دستان<sup>(۱)</sup> ساخته  
 شام را چون چین جعد حور کرده مشک فام بام را خرّم چو صحن باغ رضوان ساخته  
 جان خواجورا که مرغ بوستان کبر یاست شگر شکر تو طوطی خوش الحان ساخته

ترکیب بند

فی مدح الصاحب الاعظم تاج الدین احمد العراقي طاب مثواه

ترك من چون گره از عنبر تر بگشاید از دل نافه چین خون جگر بگشاید  
 عقل را کار ببندد چو قبا در بندد روح را دل بگشاید چو کمر بگشاید  
 چشم من چون گهر افشان شود آن پسته دمن بشکر خنده سرتنگ شکر بگشاید  
 روز روشن زحیا چادر شب در پوشد چون مهم شام سحر پوش ز خور بگشاید  
 . . . . . ور نظر بفکند آنرا که نظر بگشاید  
 هر دم در هوس لعل زمرّد پوشش مردم دیده سر درج گهر بگشاید

دلبر اچشمه نوشت ببرد آب حیات

بشکر خنده لعلت برود آب نبات

آنکه گفتم که صنوبر بقدرت مانند راست راستی را چو دیدیم ز کجاناتا بکجاست  
 کار بالای توزین دست که بالا گرفت نتوان گفت که بالاست از آن رو که بالاست  
 گفت چون تو بنشین بنشیند فتنه بنشستی و قیامت ز قیامت بر خاست  
 شب ماهی که چو رخسار تو تابد روزت کار سروی که بیالای تو مانند بالاست  
 نکنم ترك تو زانروی که در مذهب عشق ترك ترکان ختاگر چه صوابست خطاست  
 چند گومی که بنوروز بر آرم کلات کار عشاق بنوروز نمیآید راست

ای خط ظلمت و لب آب حیوتی شیرین

سبزه چشمه نوش تو نباتی شیرین

لعل سیراب تو آتش زده در آب حیات دام زلفت گره انداخته بر دانه خال  
 هندوی زنگی کیسوی سیاه تو حبش خادم حاجب مشکین تو بیوسه هلال

دلم از جعد تو در عین پریشان حالی      و آن دو کیسوی چو جیم تو بدین معنی دال  
حبشی خال تو بر گلشن رخ پنداری      که ندا میزند از روضه فردوس بلال  
عارض چون قمرت عکس هلاست ولیک      چشم عاشق کش هاروت و شت ابن هلال  
شاه سیاره ز برج تو شرف مییابد      همچو مهر از شرف باممه برج جلال

ملك بخشى كه ز سلطان فلك گیرد باج

لقب اشرف او بر سر دین آمد تاج

آنك اقبال شد از بند گیش دولتیار      گشت میمون و مبارك بقبولش دینار  
مهر در کوکبه اش مشرقی محمل کش      ماه در باز گیش مغربی مشعله دار  
خاك پایش شده در چشم کواکب سر مه      فعل خنکش زده بر فرق ثوابت مسمار  
گردش دیده بر احوال جهان بگمارد      سبق روز بخواند ز سواد شب تار  
هر که بر نقطه رقیّت<sup>(۱)</sup> اودارد پای      آورد نه فلك سر زده را در پر گار  
آنکه بر خط عبودیت اودارد سر      خط تسخیر کشد کرد جهان دایره وار

ای که عنف تو اگر سرکشی آغاز کند

کوه را تیغ مرصع ز کمر باز کند

پیش از آن کاین تنق سرکش والا بستند      کله قدرد تو بر طارم بالا بستند  
عنبر خلق تو در منظر مینو سودند      حلقه طوع تو بر چنبر مینا بستند  
نوبت جاه تو بر پرده زنگار زدند      نخل اقبال تو در گلشن خضرا بستند  
ابرش<sup>(۲)</sup> حکم تو بر قلعه گردون راندند      گوهر جود تو در دامن دریا بستند  
نسبت دست تو با ابر در افشان کردند      تهمت لفظ تو بر اول و لالا بستند  
آیت حمد تو بر لوح زبر جد خواندند      حرز اخلاص تو بر بازوی جوزا بستند

مهره مهر تو در طاس سپهر افکندند

طوق فرمان تو در گردن مهر افکندند

چاکرت سایه اگر بر شه اختر فکند      تا ابد قاعده شب ز جهان پرفکند  
ساقی لطف تو چون بزم صبح آراید      تاب در جان فروزنده ساغر فکند

(۱) بندگی و غلامی (۲) اسبیکه بر اعضای پیکر او خالهای مخالف رنگ او باشد

مائس قهر تو چون تیغ بر آرد ز نیام  
لرزه در قلب سپاه شه خاور فکند  
هر چون گوهر شمشیر تو آرد در دل  
جامه موج ز خونابه ببر در فکند  
بر چون قلزم دست نکرد نبود دور  
گرخیو<sup>(۱)</sup> بر رخ دریای مقعر فکند  
رم دیت چو زند آتش طبعم شعله  
دود در خانه خورشید منور فکند

تا سرا پرده شش گوشه خضرا زده اند

نوخت حکم تو در عالم بالا زده اند

ای فلک سیزه می از صحن ریاض کرم  
بیت معمور مقامی ز حریم حرمت  
آسمان چرخ زنان گرد زمین میگرد  
تا مگر خاک شود پیش غبار قدمت  
گاو گردون زره کاهکشان بگریزد  
گر تو هم کند از پنجه شیر علامت  
مرده گر خاک شود زندگی از سر گیرد  
از نسیم تو مگر همدم عیسیست دمت  
از سر برج زحل تابدد خرگه ماه  
هست خرگاه و سرا پرده خیل وحشمت  
باد چون خامه سرافکنده و پا کرده قلم  
هر که سر بر خط فرمان نهید چون قلمت

تیغ خورشید بر کلک تماش آب مباد

شمع ناهید بر طبع تماش تاب مباد

ترکیب بند

یمدح السلطان الاعظم عصمة الدنيا و الدین دلشاد خاتون طیب الله مرقدھا  
خیر مقدم ای بشیر عاشقان شاد آمدی  
گو میا از پیش آن نورسته شمشاد آمدی  
چون سحر گاه از هوای دوستان در بوستان  
دین و دل بر باد میدادم توام یاد آمدی  
نکته خلد برین میآید از انفاس تو  
تاز شادروان آن حور پرزاد آمدی  
شاد کن ما را و پیغام دل غمگین بیار  
گر زچین زلف بترویان نوشاد آمدی  
آنهمه فریاد کردم تا بفریادم رسی  
چون فغان کردم ز فریادم بفریاد آمدی  
گر چه هر عهدی که با من کرده بودی باد بود  
جان فدای بادت که خرم رفتی و شاد آمدی  
نوبتی دیگر چه باشد گر بر نجانی عنان  
گر نه چون آنسرو سیمین از من آزاد آمدی

وقت کارست این زمان گر زانک کاری میکنی

بر سر کوی دلارام گذاری میکنی

آخر ای بیک صبا یک ره دلم را شاد کن	وز ره چاکر نوازی روی در بغداد کن
ماجرای آب چشمم بر لبشط باز ران	و ز دل بازاریم در سوق سلطان یاد کن
چو گذارت بر حدود قصر شیرین اوفتد	وصف سیلاب سرشک دیده فرهاد کن
زلف خوبان گیر و دست از دست هریحان بدار	قد ترکان بین و ترک قامت شمشاد کن
بیدلی شوریده را پیغام دلبر باز گوی	بنده می دلخسته را از بند غم آزاد کن
گرز احوال دل ویران مسا داری خبر	در چنان معموره یاد این خراب آباد کن
تا بخواهد از فلک داد دل غمگین من	روی در درگاه سلطان جهان دلشاد کن

مهد اعلیٰ خدر اعظم داور دور زمان  
دُر درج سلطنت خورشید برج ایلخان

نعل شیرنگش نگر اکلیل جوزا آمده	خاک پایش سرمه چشم ثریا آمده
در ضیافت خانه احسان او خورشید و ماه	کاسه زرین و صحنی سیم سیما آمده
طارم نه روزن علوی که خوانندش سپهر	بر در ایوان قدرش طاق خضرا آمده
مهره شش گوشه سفلی که خوانندش زمین	در خم چوگان حکمس گوی غیرا آمده
خاطرش تا سایه بر کار نجوم انداخته	آبروی چشمه خورشید پیدا آمده
ز اب تیغ گوهر افروز سپاهش در نبرد	سیل خون در چشم گوهر پاش دریا آمده
در ریاض مدحتش کلک سهی بالای من	نغمه ساز بزم گل رویان بالا آمده

آنک بوسد ماه رویش خسرو خاور زمین  
ظل یزدان عصمت حق صفوت دنیا و دین

از سم که پیکرش بین اختر افسر ساخته	وزر کابش آسمان طوق دو پیکر ساخته
زرگران رسته بازار شهرستان صنع	مهیچه خرگاهش از خورشید انور ساخته
چرخ زرین گوی کرمنت کران خام اوست	گوی زرین بهر بفتاقش زاختر ساخته
ساقیان بزمگاه سدره هنگام صبح	در هوای مجلسش از دیده ساغر ساخته
تیر کو را منشی دیوان اعلیٰ مینهند	نسخه القاب او فهرست دفتر ساخته
از غبار مر کبش که حال کله پوش چرخ	توتیای دیده ماه منور ساخته

چون بگلگون بر نشیند عقل کوید بکرید آفتاب از ماه نو نعل تکاور ساخته

مرغ فکرت کی بشاد روان ادر اکش رسد

بحر خاطر کی بکنه گوهر پاکش رسد

ای گدای در گهت سلطان چرخ چنبیری سبزه زاری از ریاضت گلشن نیلوفری

چرخ توسن در برت گیتی نوردی نوبتی شمس انور در رهت مشعل فروزی خاوری

گر کنیز خویش خوانی دختران نعش را قطب گرد و نشان نیارد برد نام شوهری

چون بخورشیدت کنم نسبت که از فرط جلال معیجت دارد شرف بر طیلسان مشتری

همتت را سر بافسر کی فرود آید از آنک پایۀ تخت کند بر فرق فرقد افسری

گر سلیمان زنده گشتی از کمال کبریا شاید ارسر بر خط حکمت نهد دیو پری

چشمۀ خورشید را بی خاک پایت آب نیست

پیش ماه را یت شمع فلک را تاب نیست

ای درت در السلام قدسیان من کل باب تیغ حکمت در جهان سلطنت مالک رقاب

صبح سازد خیمۀ قدر ترا سیمین عمود مهر تابد خرگه جباه ترا زرین طناب

آسمان کز هفت کشور بر سر آمد ساخت در بیان کبریایت نسخه فی در هفت باب

کی توانستی که بر بام توروزی بگذرد گر نبود از کنیزان سرایت آفتاب

ورن گشتی حرز بازوی کواکب نام تو چون توانستی شکستن قلب اهریمن شهاب

گر قصب را حامی رای تو گیرد در پناه تا جهان باشد برو غالب نیاید ماهتاب

چرخ سرکش چون جنبیت دادست از بهر آن نقرۀ خنگت راز ماه نو کند زرین رکاب

مریم عهدی و عیسی مهد اعلی خواندت

وز عزیز یوسف مصری زلیخا خواندت

خان اردوی سپهرت بنده یاساق باد بوسه گاه اختراعات کوکب بشماق باد

بارگاه کسری اردو هفت کشور طاق بود طاق ایوان تو جفت طارم شش طاق باد

چون شد قفقاق و کشمیرت گدای در گهند جوش جیشت از در کشمیر تا قفقاق باد

همچو نا بینا بنور چشم و مستسقی باب چرخ سرگردان بخاک در گهت مشتاق باد

توسنت را چون علیق از مرغزار علوی است      پایهٔ اعلیٰ خصم سرکشت معلاق<sup>(۱)</sup> باد  
تا بود بقتاق پوش چرخ اخضر آفتاب      آفتاب انوردت در سایهٔ بقطاق باد  
تیغ حکمت را که از مه تابماهی جلای است      گوهر رخشندهٔ خود رشید بر برجاق<sup>(۲)</sup> باد

هیچ سربى طوق فرمان تو در گردن مباد

بی چراغ دولتت شمع فلک روشن مباد

ترجیع

فی مدح الشیخ الاعظم سلطان اعظم المشایخ مرشد الحق والدین ابواسحق  
الکازرونی قدس سره

دوش بر دم هودج همت بصدر کبریا      برق استغنا زدم در خرمن کبر و ریا  
بر فراز سدره دیدم عالم بی منتهی      بر کشیده بلبان گلشن قدسی نوا  
کای بمعنی کرده حق در ملک وحدت پادشا

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

روشنست این کانه هر دم سوختن از سر گرفت      کلا چون شمع سوزان ز آتش دل در گرفت  
آفتاب خاوری زان ملک بحر و بر گرفت      کاستان و بام این در که زرخ در زر گرفت  
ره ز تاریکی برون برد آنک او رهبر گرفت

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

گر پس از صد سال در خاکم بود ریزیده تن      چون نسیم صبح بوی کازرون آرد بمن  
در لحد مانند گل بر تن بدر آنم کفن      جان که باشد تا کند بر خاک در گاهش وطن

شاید از روح القدس خواند امام خویشتم

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ای جوعیسی کرده زین مطموره<sup>(۳)</sup> غبر اکنار      ساخته بر عرصهٔ معمورهٔ خضرا قرار  
چون شه سیاره را شد نعل شبر نکت سوار      همچو ابراهیم شو براد هم خلعت سوار

تا بینسی در اقالیم ولایت شهریار

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

(۱) بکسر میم آنک و فتراک و سرنگون و هر چه از وی چیزی در آویزند

(۲) ترکی جفتا نیست و بمعنی اسباب بندش شیر و سایر اسلحه و بار جاق هم میگویند (۳) نهانخانه



در مکانی کز مکان بیرون بود منزل گزین  
از دیار قاصرات الطرف عین  
بر فراز هفت منظر گر نظر داری بین

حجة الحق ترجمان الغیب امام السالکین  
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

بارگاه مرشدی زایوان کیوان جسته باج  
قیصر و خاقان بسگانش فرستاده خراج  
شاه تخت لاجوردی کرده از اکیلی تاج

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

از تکبیر فخر بر شاهان بحر و بر کنی  
دامن جانرا ز آب دیده پر گوهر کنی  
خواجه آستانش را بمژگان تر کنی

هیچ میدانی که در این ره کرا رهبر کنی

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ترکیب بند

تخت سلطان الانبیاء و مناقب الائمة اثنا عشر علیهم السلام

که بست در شکن کاف تاب طره نون  
سطور لوح جلالش مقدس از چه و چون  
هر آنچه در قلم آید ز لوح بوقلمون  
دهد بمهر در فشان درفش افریدون  
سر از دریچه ابداع میکنند برون  
پ ز بهر نظاره صنعش

فلک بچرخ در آید چو نام او شنود

ملك سجود کند چون کلام او شنود

شب افروز آندی اسری  
ده ما زاغ در جهان آیت  
نت لعمرك بخیمه لولاك  
چو مه صبح طیبه ویشرب  
که یسافت مشتری از مهر او علو بها  
فکنده تخت دنی در مکان او ادنی  
چشیده نزل فاوحی ز خوان ما اوحی  
بچین زلف سیه شام مگه و بطحا

نداده بی نظرش اختران بکعبه شرف ندیده بی قدش رهروان زهره صفا

ز نور معجز او اقبلس کرده کلیم

زخوان دعوت او چاشت خورده ابراهیم

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکر او نمونه میست مه نو ز نعل استر او

ز تختگاه سلونی از آن علم بفراخت که بود مملکت لو کشف مسخر او

بعکم قاطع کشور گشای مصطفوی نبی مدینه علم آمد و علی در او

هلال شامی ابرش سوار قلعه نشین شدست حلقه بگوش غلام قنبر او

چو کعبه مولد او گشت از آن سبب و روز کنند خلق جهان سجده در برابر او

کدای در که او شو که شاه مردان اوست

پلنگ ییشه اسلام و شیر یزدان اوست

بنور چشم بیمبر که نور ایمان بود عقیق صفوت یاقوت شرع را کلان بود

نبود هیچ بعدر احتیاجش از پی آن که شمع جمع طهارت از فروزان بود

از آن بوصلت او زهره شد بدلالی که از شرف قمرش در سراج دربان بود

چو شمع مشرقی از چشم سایرا نغم ز بس اشعه انوار خویش پنهان بود

نگشت عمر وی از حی<sup>(۱)</sup> فزون ز روی حساب چرا که زندگی او بحی<sup>(۲)</sup> حنان بود

ورای ذروه افلاک آستانه اوست

ز مرغزار فرا دیس آب و دانه اوست

بدسته بند ریاحین بساغ پیغمبر که بود نیره برج قدس را خاور

عروس نه تنق لاله برگ هفت چمن تندو هشت گلستان و شمع شش منظر

ز نام او شده نامی سه فرع و چار اصول یمن او شده سامی دو کلخ و پنج قمر

کهنه سوری بیت العروس او ساره کمینه جاریه خانه دار او هاجر

بمطبخش فلک دود خورده را در پیش ز مه طبقه سیم وز مهر هاون زر

ز سفره انا املح طعام او نمکین

ز شگر انا افصح کلام او شیرین

(۱) حی بحساب مجمل هیجده میشود و کنایه از دوران مرفاطه زهر است .

(۲) یعنی پخته و از نامهای بادیه‌نالی است

بزه خورده زهر اگه شبیل<sup>(۱)</sup> شیر خداست  
 ز ماه طلعت او بوده چشم دین روشن  
 از آن زمان که چون کش در که روان بگست  
 سپهر اگر نه بسو کش قبای الماسی  
 هنوز رایحه عود سوز خلق حسن  
 همای سدره و طلاس گلشن خضر است  
 بسرو قامت او گشته کار ایمان راست  
 خروش و غلغله در جان زهره زهر است  
 ز خون دل جگری میکند مگر خار است  
 بیباغ همدم آیندگان باد صباست

حرارت شکر از شهد زهر خورده اوست

شرار سینه صبح از دم فسرده اوست  
 بهلق تشنه آن رشك غنچه سیراب  
 که رخ بخون جگر شویدا ز غمش غناب  
 شه دو مملکت و شهنشاه نه مضمار  
 مه دوازده برج و امام شش محراب  
 بهار عترت و نوبهاره دل اصحاب  
 شود ز خون دل اجزای او عقیق مذاب  
 حدیث مقتل او گر بگوش کوه رسد  
 کند باشك چو پروین ستارگانرا آب  
 و گرسهر برد نام آتش جگه رش

بکربلا شد و کرب و بلا بجان بخريد

گشود بال و ازین تیره خاکدان پيريد

بدان بزرگ حسینی نوای پرده راز  
 کزو بلند شد آوازه نهفت حجاز  
 علی نانی و سلطان حیدری نسبت  
 امام رابع و کسری مملکت پرداز  
 نشسته خامش و با چادر کن در گفتار  
 شکسته شهرو باهفت چرخ در پرواز  
 اگر نه از پی ذکر مناقبش بودی  
 ز کوه وقت صدا بر نیامدی آواز  
 صبا چو دم زند از گلستان اورادش  
 ز جان فاخته خیزد فغان که کو کوباز

طراز کسوت مه بود عطف دامن او

چراغ دیده خور بود رای روشن او

بآفتاب جهانتاب آسمان علوم  
 که شد منور از انفاس اوج جهان علوم  
 مدار مرکز ایمان محمد باقر  
 گل حدیقه دین شمع دودمان علوم  
 اگر نه باب معانی ازو شدی مفتوح  
 بهیچ باب نکسردی کسی بیان علوم

چو رای روشن او بود مشرق تفضیل  
شد آشکوه چو خوردشید از دهنان علوم  
مفصلی بود از مجمل معانی او  
هر آن ورق که بر آید ز گلستان علوم

گر او نه وضع مصایح علم بنهادی

نشان نهج بلاغت که در جهان دادی

بصبح مطلع صدق آفتاب عیسی دم  
که بود خاک رهش کحل دیده عالم  
امام کعبه نشین جعفر فـ رشته نشان  
خلیل خضر خلف صادق خلیفه خدم  
فلك بعلة تدريس او حدیث حدوت  
سماع کرده ز لفظ محدثان قدم  
همای سدره بگرد حریم حضرت او  
مقیم در طیران چون کیبوتران حرم  
هدایت ازلی در تقرّش مضمّر  
عنایت ابدی در تشبّش مدغم<sup>(۱)</sup>

کتابه می که برین طاق چنبیری کردند

بنام اشرفش از زر جعفری کردند

بغفو و عفت کاظم امام ربّانی  
کلیم طور که آلات موسی ثانی  
ز بسکه چرخ برو تیر بیوفائی زد  
شدست خون دل کوه لعل پیکانی  
گر آنچ بر سر اورفت بشنود فردوس  
چو زلف حور شود مجمع پریشانی  
از آتش جگر این قلعه های قلعی رنگ  
شود گداخته چون داستان او رانی  
بدوش در کشد از ابر چشم ما هر دم  
زمین بماتم او جامه های بارانی

سپهر زیبقی از اضطراب اوست مدام

بسان زیبق محلول گشته بی آرام

بسرو باغ رضا مرتضی خضر قرین  
چراغ چشم سماوات و شمع روی زمین  
سپیل دار سلام و خور خراسان ناب  
شهید مشهد و خسروشان طوس نشین  
طراوت رخ ایمان امین ملک امان  
حرارت دل مأمون حبیب روح امین  
حسن نهاد و علی نام و موسوی گوهر  
ذبیح نسبت و یحیی دل و مسیح آئین  
فروغ طلعت او آفتاب اوج هدی  
غبار درگه او کحل چشم حور العین

مزار قطب سپهر آستان معبد اوست

سرشک دیده پروین گلاب مرقد اوست

جمل صورت جان و جهان معنی بود	بآب روی تھی آنک عین تقوی بود
که ابر بحر عطا را حیا از و می بود	جواد مرتضوی بانی مبانی جود
که خاک روپ درش شاه چرخ اعلی بود	مه سپهر سیادت سپهر مهر شرف
چرا که گوهر پاکش زبهر موسی بود	دلش زدی چو خضر دم زمجمع البحرین
چنانک میل حواری بکحل عیسی بود	تعلق دل روح القدس بخاک درش

سموم سم بز دش روزگار و پاک بسوخت  
چو شمع از آتش دل بر بساط خاک بسوخت

که هست شمه می از خلق او نسیم بهار	بدان شقایق سیراب گلشن ابرار
تقی نقاوه <sup>(۱)</sup> ارکان و زبده ادوار	علی خلاصه امکان و حاصل تکوین
بکحل محمدش مکتحل اولو الابصار	بذکر منقبتش مفتخر اولو الالباب
طراز سبحه طرازان گنبد دوار	چهار گوشه سجاده اش ز فرط جلال
چو عندلیب خوش الهان باغ سدره هزار	فراز گلبن بستان فروز خاطر او

شد دست دامن گردون بخون دل وادی  
که بعد از او که بود در ره هدی هادی

که بود طوطی بلبل نوای هشت چمن	بلذت شکر عسکری بگاه سخن
چهار صفحه هفت آشکوی شش روزن	سراچه نیست ز بستانسرای تعظیمش
بنور خاطر او خوانده قدسیان روشن	سواد صفحه اوراق روزنامه غیب
و گر نه از چه چنان کف بر آورد زدهن	شد دست بحر ز جام تبخیرش سر مست
اگر چنانک رخ آرند هم بوجه حسن	بروی شاه بساط امامت از کونین

خلیفه گر بخلافش فصول کلی خواند  
بشد خلیفه بکلی وزو خلافی ماند

مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقام	بمقدم خلف منتظر امام همام
عزیز مصر هدی مهدی سپهر غلام	شعیب مدین تحقیق حجة القائم
ادیب مکتب اقطاب محیی اسلام	خطیب خطبه افلاک منهی ملکوت

شه ممالك دين صاحب الزمان که زمان بدست رايض طوعش سپرده است  
 با انتظار وصول طليعتش خورشيد زند درفش درفشنده صبحدم بر بام

نه در ولايت او در خورست رايت ريب

نه با امامت او لايقست آيت عيب

که شمع جان من از نور حق متور باد دماغ من ز نسيم خرد معطر باد  
 مرا که مالک ملک ملوک معرفتم جهان معرفت و ملک دين مسخر باد  
 دلم که مهر زند آل زر بر احکامش فدای حکم جهانگیر آل حیدر باد  
 ضمير روشن خواجو که شمع انجمنست چراغ خلوتیان رواق شش درو باد  
 روان او که شد از آب زندگی سیراب رهين منت ساقی حوض کوثر باد

در آن نفس که بود مرغ روح در پرواز

مباد جز برخ اهل بیت چشمش باز

ترکیب بند

فی مدح سلطان الاعظم الشيخ ابواسحق طاب ثواء

بلبلان را نکستی از گلستان آورده اند بيدلانا مرده می از دلستان آورده اند  
 کشتگان تیغ هجران روان بخشیده اند تشنگان را بر لب آب روان آورده اند  
 مهدی سیمان بشاد روان سلطان برده اند حکم درویشان ز پای تخت خان آورده اند  
 نغمه ساز مجلس گلشن که بلبل نام اوست باز پیغامش بطرف بوستان آورده اند  
 جان معمودان ز جام روح بخش افزوده اند نزل میخواران ز آب ناردان آورده اند  
 پیش و امق بین که از غذا حکایت کرده اند نزد مفلس بین که گنج شایگان آورده اند  
 ذره را با مهر عقد مهربانی بسته اند اهل دل را بوی یار مهربان آورده اند

آفتاب راوقی را در هلال افکنده اند

واتش تشویر در آب زلال افکنده اند

باز تیهو را امان از چنگ شاهین داده اند نامه ویس پری پیکر بر امین داده اند  
 باغ را از شهر طائوس آذین بسته اند کاخ را چون منظر کلوس تزیین داده اند  
 خاک را خاصیت آب روان بخشیده اند سبزه را انقاس جان بخش ریحین داده اند

بندگان را خلعتی از سوی شاه آورده اند      خسروان را شربت بی از شهد شیرین داده اند  
این جماعت بین که اورنگ پریشان حال را      ره بخو تنگاه گلچهر خور آیین داده اند  
شاخ عربان را قبای فستقی پوشیده اند      مرغ خوش خوان را نواز برگ نسرین داده اند  
شدمشام جان معنون مشک بوی از باد صبح      در شکنج طره لیلی مگر چین داده اند

خیر مقدم ای بشیر عاشقان احوال چیست

حال آن شمشاد نسرین بوی مشکین خال چیست

پیر کنعان مین که دیگر ماه کنعان بازیافت      خضر در ظلمت نشان آب حیوان بازیافت  
کان گوهر را خرد در جوهر دل باز دید      جان عالم را روان در عالم جان بازیافت  
بلبل بستانسرای خلد یعنی بوالبشر      نکبت جان پرور گلزار رضوان بازیافت  
عندلیب خوش نفس گرزانک دم در بسته بود      شد هزار آوا چو انفاس گلستان بازیافت  
ذره سرگشته کو هست از هواداران مهر      حسن طالع بین که خورشید در فشان بازیافت  
گرچه طبع هفت گردون را بچوگان میبرد      این زمان گوئی تواند زد که میدان بازیافت  
دل کنون از غم فرج یابد که شادی رخ نمود      سر کنون گردن برافرازد که سامان بازیافت

صادقان را صبح بخت از مطلق شاهی دمید

بنده را از بند غم هنگام آزادی رسید

گلرخان از لب شراب ارغوانی میدهند      روح را با جام می پیوند جانی میدهند  
این کرامت بین که هر دم ساکنان خاک را      رفعت آتش رخن آسمانی میدهند  
باز مرغ جان شکار دلشکن یعنی فراق      همچو سیمرغش نشان از بی نشانی میدهند  
طاغر جان را که دارد آشیان در باغ قدس      هر نفس بوی از ریاض لامکانی میدهند  
دوستان هر دم برغم دشمنان در بوستان      می پرستان را شراب ارغوانی میدهند  
بزم را نسبت بایوان سکندر میکنند      جام می را ذوق آب زندگانی میدهند  
از وصول موکب فرمانروای انس و جان      منہیان عالم جان مژدگانی میدهند

سایه یزدان جمال الدین شه گیتی پناه

خسرو اعظم ابو اسحق بن محمود شاه

آنک از کان هر زرو گوهر که سر بر میکند      پیش دست کان یسارش خاک بر سر میکند

جود او کی بحر اخضر را نبوشد هر نفس  
چون صبا از معجم اخلاق او دم میزند  
پیش دستش ابر دریا بار بنگر کز حیا  
شعله می از آتش طبع سپهر افروز اوست  
رشحه می از قلم احسان دریا هوج اوست  
عقل کو کشف تفسیر کلامش مینهند  
جامه سیمایی موجش که در بر میکند  
دامن این پرده کحلی معطر میکند  
آب چشمش را فلک نسبت بکوهر میکند  
آنک ناهش پیر گردون شاه اختر میکند  
آفک اسمش اریسان بحر اخضر میکند  
کلی منظومه مدح وی از بر میکند  
هفت چرخ از عرصه قدرش غباری بیش نیست

هشت خلد از معجم خلقتش بخاری بیش نیست

ای خور از خاک درت زینه افسر ساخته  
منشیانت هر جواهر کز انامل ریخته  
در فضای صحن ایوان تو معماران صنع  
ماه کو نعل دار الملك چرخ چنبر است  
پرده ساز مجلس سیاره هنگام صبح  
این که خوانند آفتابش میخ نعل خنک تست  
وی محیط چرخ بحری از کفت بر ساخته  
تیر از آن طرف کمر بند دوپیکر ساخته  
گنبد فیروزه نه طاق شش در ساخته  
هر سر مه نعل شیرنگ تو از زر ساخته  
نوبت جاه تو بر آهنگ مزهر ساخته  
اختراش مهیجه خرگاه اخضر ساخته  
نو عروسان ریاض خلد زیور ساخته  
از عقود گوهر نظم بگاه مدح تو

روضه اقبال را بی احتشامت حور نیست

دیده آمل را بی اهتمامت نور نیست

اطلس گلریز چرخ دامن خرگاه باد  
تاشه انجم بر آرد سر ز جیب آسمان  
روح قدسی کوهزار آوای باغ کبریاست  
هر قضاکن در حجاب غیب ماند مخفی  
از پی بزم چو مجلس خانه آراید سپهر  
گر نه دشمن باتو از صدق عقیدت دم زند  
چنبر سیمین ماهت حلقه درگاه باد  
دست احداث زمان از دامت کوتاه باد  
همچو او بر شاخسار رفعت پنجاه باد  
رای ملک آرایت از اسرار آن آگاه باد  
آفتاب باده گلگون و ساغر ماه باد  
همچو صبح از آتش دل همدم او آه باد



هر کجا عزم فلک سیرت عنان افشان شود      فتح و نصرت هم رکاب و دولت همراه باد  
 شیر گردون صید تیر آسمان گیر تو باد  
 شاه انجم بنده حکم جهانگیر تو باد  
 منخمس

الروض قد تبسم و الغیم قد بکا      والصبح قد تبلیج و الدیک قد حکى  
 تاکی چو چنگ ناله کنم چون قدح بکا      اکنون که گل بطرف چمن بردم تا  
 ای سرو گلزار بده جام عبهری

در آفتاب زن ز می دلفروز تاب      وز آب منعجمد بفروز آتش مذاپ  
 زینسان که چشم شوخ تو مست و من خراب      گر زانک تشنه میرم و بارم زدیده آب  
 بر آتشم نشانی و آب رخم بری

تاکی ز راه کعبه به بتخانه خوانیم      سوزی بسان شمع و پروانه خوانیم  
 گاهی بکنج و گاه بپیرانه خوانیم      رخ چون پری نمایی و دیوانه خوانیم  
 دیوانه آن بود که نبیند رخ پری

می ده که بر کشید خور خاوری علم      در گردش آرزو خون سیاوش ز جام جم  
 بشنو نوای مرغ بر آهنگ زیر و بم      تا مشکبو شود نفس باد صیحه دم  
 بفشان شکنج طره مشکین عنبری

خواجو فسون معوان و بترک فسانه گیر      چون صبح در دمید شراب شبانه گیر  
 سرو چمن برق در آمد چمانه گیر      همچون خضر ظلمت گیتی کرانه گیر  
 و آب حیات جوی زجام سکندری

## كتاب الشوقيات

بنام ایزد

تبت یا ذوالجلال و الا کرام  
ای صفات برون ز چون و چرا  
قاضی حاجت وحوش و طیور  
گوهر آرای قطره در اصداف  
پرچم آویز طاسک خورشید  
خاکبوس بساط فرمات  
بسته مشاطگان قدرت تو  
کرده استاد صنعت از یاقوت  
یافته از تونضرت و خضرت<sup>(۱)</sup>  
بدر مشعل فروز آینه دار  
عنبر هندی آنکه خادم تست  
پیش موج محیط احسانت  
کاسه گردان بزم تقدیرت  
هندوی بارگاه ابداعت  
عندلیب زبان گویا را  
گر کند یاد صدمه قهرت  
درک خاصان بکنه انعامت  
جان خواجو که مرغ گلشن تست  
طمع دانه اش بدام افکند  
من که بر یاد زلف و روی بتان  
بوده با باده مغانه مقیم

من جمیع الذنوب و الآثام  
ذات پاکت بری ز کوو کدام  
رازق روزی سوام و هوام  
نقش پرداز نطفه در ارحام  
آتش انگیز خنجر بهرام  
جم سیمین سریر زرین جام  
بر رخ صبح چین کیسوی شام  
شرف طاق تابخانه بام  
باغ مینو و راغ مینا فام  
بر درش بنده منیرش نام  
کار او بی نسیم لطف خام  
از حیا در عرق فتاده غمام  
صبح زرین کلاه سیم اندام  
شام زنگی نهاد خون آشام  
گل بستان فروز ذکر ت کام  
بگسلد مشرقی مهر زمام  
نرسد خاصه عام کالانعام  
مگذارش بدام دل مادام  
باز گیرش ز دست دانه و دام  
صرف کردم لیالی و ایام  
ساخته در شرابخانه مقام

(۱) خوبی و تازه رویی و سبزی .

زده راه خرد بنغمه چنگ  
نفس خود کامم از راه بیرد  
چون خطا کرده ام کنم هر دم  
گسومت بالعشی والابکل  
تبت یا ذوالجلال والاكرام

۴

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی  
آئینه سکندر و آب حیات خضر  
معراج انبیا و شب قدر اصفیا  
ادریس کو معلم علم الهی است  
عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست  
بر ذروه دنا فتدلی کشیده سر  
وز جام روح پرورما زاغ گشته مست  
خیاط کلرخانه لولاک دوخته  
شمس و قمر که لولوی دریای اخضرند  
خالی ز رنگ بدعت و عاری ز رنگ شرک  
کحل الجواهر فلك و توتیای روح  
قرص قمر شکسته بر بن خوان لاجورد  
روح الامین که آیت قربت بشان اوست  
در بر فکنده زهره بغلطان نیلگون  
گو مه بنور خویش مشو غره زانک او  
بر بام هفت منظر بالا کشیده اند

وی سرو راستان قد رعنا مصطفی  
نورجین ولعل شکر خای مصطفی  
کیسوی روز پوش قمر سای مصطفی  
لب بسته پیش منطق گویای مصطفی  
خاشاک روبر حضرت اعلی مصطفی  
ایوان بارگاه معلای مصطفی  
آهوی چشم دلکش شهای مصطفی  
درآعه ایت بیالای مصطفی  
از روی مهر آمده لالای مصطفی  
آئینه ضمیر مصفای مصطفی  
دانی که چیست خاک کف پای مصطفی  
وقت صلاای معجزه ایمای مصطفی  
قاصر ز درک پایه ادنی مصطفی  
از سوك زهر خورده زهرای مصطفی  
عکسی بود ز غره غرای مصطفی  
زین چار صفت رایت آلائی<sup>(۱)</sup> مصطفی

خواجو کدای در گه او شو که جبرئیل

شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

۳

اگر سرم برود در سر وفای شما	ز سر برون نرود هر گزم هوای شما
بخاک پای شما کانزمان که خاک شوم	هنوز بر نکنم دل ز خاک پای شما
چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد	کند نزول بخاک در سرای شما
در آن زمان که روند از قفای تابوتم	بود مرا دل سر گشته در قفای شما
شوم نشانه تیر قضا بدان اومید	که جان بیازم و حاصل کنم رضای شما
کرا بجای شما در جهان توام دید	چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما
ز بندگی شما صد هزارم آزاد است	که سلطنت کند آنکو بود گدای شما
گرم دعای شما ورد جان بود چه عجب	که هست روز و شب اورا دهن دعای شما
کجا سزای شما خدمتی توام کرد	جز اینکه روی نیچم زنا سزای شما
غریب نیست اگر شد ز خویش بیگانه	هر آن غریب که گشتست آشنای شما

اگر بغیر شما میکند نظر خواجو  
چو آب میشودش دیده از حیای شما

۴

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا	چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا
گل سوری که عروس چمنش میخوانند	گوبده باده درین حجله که سورت اینجا
موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز	منزل راحت و ریحان و سورت اینجا
اگر آن نور تجلیست که من میبینم	روشنم گشت چو خورشید که طورست اینجا
آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر	ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا
یار هم غایب وهم حاضر و چون درنگری	خالی از غیبت و عاری ز حضورست اینجا

سخن از خرقه و سجاده چه گوئی خواجو  
جام می نوش که از صومعه دورست اینجا

۵

کجا خبر بود از حال ما حیبانرا	که از مرض نبود آگهی طیبانرا
گر از بنفشه و سنبل و فاطلب دارند	معینست که سوداست عندلیبانرا

زخوآن مرحمت انها که میدهند نصیب	بتیغ کین ز چه راقند بی نصیبانرا
اگر ز خاک محبتان غبار بر خیزد	مواخذت نکند هیچکس حبیبانرا
گذشت محمل و مادر خروش و تاله و لیک	چه التفات بیانگ جرس نصیبانرا
گاهی که عاشق و معشوق را وصل بود	کمان مبر که بود آگهی رقیبانرا
میان لیلی و معجون نه آن موصلتست	که اطلاع بر آن اوفتد لیبانرا
عجب نباشد اگر در ادای خطبه عشق	مفارقت کند از تن روان خطیبانرا

غریب نبود اگر یار آشنا خواجو

مراد خویش مهیا کند غریبانرا

۶

گر راه بود بر سر کوی تو صبارا	در بندگیت عرضه کند قصه ما را
ما را بسرا پرده قربت که دهد راه	بر صدر سلاطین نتوان یافت گذارا
چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند	سر کوفته باید که بدارند گیارا
گر ره بدو اخانه مقصود نیابیم	در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را
مرهم زجه سازیم که این درد که ما راست	دانیم که از درد توان جست دوا را
فریاد که دستم نگرفتند و بیکبار	از پای فکندند من بی سرو پا را
از تیغ بلا هر که بود روی بتابد	جز من که بجهان میطلبم تیغ بلا را
هنگام صبحی نکشد بی گل و بلبل	خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را
روی از تونیچم و گرازشت تو آید	همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را

بیرون نرود يك سر مو از دل خواجو

نقش خط و رخسار تو لیل و نهارا

۷

اگر در جلوه هیآری سمند باد جولانرا	بفرما تا فرورویم بمزگان خاک میدانرا
مکن عیب تپی دستان که در آزار سر مستان	گدا باشد که بفروشد بجامی ملک سلطانرا
چرا از کعبه برگردم که گر خاری بود در ره	بر آرم آه و در یکدم بسوزانم هغیانرا
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی	روان در پای جانان ریزا اگر دستت دهد جانرا

بفر دوسم مکن دعوت که بی آن حورمه بیکر  
کسی کو آدمی باشد نخواهد باغ رضوانرا  
بیوی لعل میگویش بظلماتی در افتادم  
که گر میرم زاستقنا جویم آب حیوانرا  
چمن پیرا اگر چشمش بر آن سرو روان افتد  
دگر بر چشمه ننشاند زخیمات سروستانرا  
مگر باد سحر گاهی هواداری کند ورنی  
نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا

چو مستان حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد

ز آب چشم خون افشان کند دریا بیا بانرا

۸

چو در نظر نبود روی دوستان ما را  
بهیچ رو نبود میل بوستان ما را  
رقیب گو مفشان آستین که تا در مرگ  
بآستین نکند دور از آستان ما را  
بجان دوست که هم در نفس بر افشانیم  
اگر چنانک کند امتحان بجان ما را  
چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی  
که دور کرد بدستان زدوستان ما را  
ببیوفائی دور زمان یقین بودیم  
ولی نبود فراق تو در گمان ما را  
چو شد موصلت و قرب معنوی حاصل  
چه غم زمدت هجران بیکران ما را  
که بی آنکه بگسلد علاقه روح  
بود تعلق دل با تو همچنان ما را  
اگر چنانک زما سیل خون بغواهی راند  
روا بود بجدائی ز در مران ما را  
و گر حکایت دل با تو شرح باید داد  
گمان مبر که بود حاجت زبان ما را  
شدیم همچو میانث نحیف و نتوان گفت  
که نیست با کمرت هیچ در میان ما را

گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجو

ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را

۹

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا  
دل سرگشته بدست آرجگر خوارانرا  
عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص  
ز آستان از چه کنی دور پرستانرا  
وصل یوسف فدهد دست بصد جان عزیز  
این چه سودای محالست خریدارانرا  
گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم  
خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا  
آنک چون بنده بهر موی اسیری دارد  
کی رهایی دهد از بند گرفتارانرا

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد      اگر از بای در آرند گنه کارانرا  
روز باران نتوان بار سفر بست و لیک      بیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا  
دستگاه نیست پر از نافه آهوی تبار      حلقه سنبل مشکین تو عطارانرا  
حال خواجو ز سرکوی خرابات پیرس  
که نیایی بدر صومعه خمارانرا!

۱۰

ای ترک آتش رخ یار آن آب آتش فام را  
وین جامه نیلی زمن بستان و درده جام را  
چون بندگان خاص را امشب بمجلس خوانده می  
در بزم خاصان ره مده عاملان کالانعام را  
خامی چو من بین سوخته و آتش زجان افروخته  
گر پخته می خامی مکن وان پخته درده خام را  
در حلقه دُرد یکشان بخرام و گیسو برفشان  
در حلقه زنجیر بین شیران خون آشام را  
چون من برندی ذین صفت بدنام شهری گشته ام  
آن جام صافی در دهید این صوفی بد نام را  
یک راه در دیر مغان برقع بر اندازای صنم  
تا کفران از بتکده بیرون برند اصنام را  
گر در کمندم میکشی شکرانه راجان میدهم  
کان دل که صید عشق شد دولت شمار دادم را  
خواجو جواین ایام را دیگر نخواهی یافتن  
باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایام را  
گر کامرانی بایدت کم از لب ساغر طلب  
ورجان رسانیدی بلب از دل طلب کن کم را



۱۱

شی که راه دهم آه آتش افشانرا  
بیر طیب صداع از سرم که این دل ریش  
مگر حکایت طوفان چو اشک مایینی  
بقصد جان من آنکس که میکشد شمشیر  
عجب نباشد اگر تشنه جمال حرم  
بهزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق  
تو باد پای زمین کوپ را بجلوه در آر  
مکوبگوی که سرگشته از چه میگرددی

مکن ملامت خواجو که از گل صد برگ

مجال صبر نباشد هزار دستاثر

۱۲

آن تن ماست یا میان شما  
اگر آن ابرو است و پیشانی  
جز کمر کیست آنک میکنجد  
آب رخ پیش ما کسی دارد  
میکنند مرغ جان ما پرواز  
چه بود گر بما رساند باد  
خواب خوش را بخواب میبینم  
زلف دلبنده اگر بر افشانند

وان دل ماست یا دهان شما  
نکشد هیچکس کمان شما  
يك سر هوی در میان شما  
که بود خاک آستان شما  
دمبدم سوی آشیان شما  
بوئی از طرف بوستان شما  
از غم چشم ناتوان شما  
بر فشانیم جان بجان شما

دل خواجو نگر که چون زده است

چنگ در زلف دلستان شما

۱۳

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب در دم صبح از شب تاريك بنمای آفتاب  
عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پرشکر فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب

هر سؤالی کن ز دریا میکنم در باب موج دیده میبینم که میگوید یکایک را جواب  
هم عفی الله مردم چشم که با این ضعف دل می فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب  
چون یاد نرگس مست روم در زیر خاک روز محشر سر بر آرم از لحد مست و خراب  
هر چه نتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی من همان در تیره شب میابم از جام شراب  
هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح هیچکس در ماتم رندان ننالد جز رباب  
پیش ازین کیخسرو ارشبرنگ بر میخوند و اند اشک ما راند بقطره دم بدم کلکون بر آب  
هر که آرد شرح آب چشم خواجو در قلم  
از سر کلکش بریزد رسته دُر خوشاب

۱۴

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب تا روز نخفتیم من و شمع جگر تاب  
از دست دل سوخته و دیده خونبار يك لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب  
من در نظرش سوختمی ز آتش سینه و او ساختی از بهر من سوخته جلاّب  
از بسکه فشاندیم دُر از چشم گهر ریز شد صحن گلستان صدف لؤلؤی خوشاب  
در پاش فکندم سر شوریده از آن روی کو بود که میسوخت داش بر من از اصحاب  
یاران بغور و خواب بسر برده همه شب وان سوخته فارغ ز خور و چشم من از خواب  
او خون جگر خورده و من خون دل دیش او می بقدح داده و من دل بمی ناب  
او بر سر من اشک فشان گشته چو باران و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب  
من با غم دل ساخته و سوخته در تب و او از دم دود من دلسوخته در تاب  
چون دید که خون دلم از دیده روان بود میداد روان شربتم از اشک چو عنّاب  
جز شمع جگر سوز که شد همدم خواجو  
کس نیست که او را خبری باشد از این باب

۱۵

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب  
ماز چشم می پرست مست و چشمت مست خواب

گر کنم يك شمه در وصف خط سبزت سواد  
 روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب  
 در بهشت از زانك برقع بر نیندازی زرخ  
 روضه رضوان جهنم باشد و راحت عذاب  
 وقت رفتن گر روم با آتش عشقت به خاک  
 روز محشر در برم بینی دل خونین کباب  
 صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر  
 در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب  
 جان سر مستم برقص آید ز شادی ذره وار  
 هر نفس کز مشرق ساغر بر آید آفتاب  
 کی با آواز مؤذن بر توانم خاستن  
 زانك میباشم سحر که بیهود از بانگ رباب  
 در خرابات مغان از می خراب افتاده ام  
 گر چه کارم بی می و میخانه میباشد خراب  
 هر دم روی از من مسکین بتابی از چه روی  
 هر زمان از درگاه خویشم برانی از چه باب  
 کر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر  
 و سر سری داری سر از مستان بیهود بر متاب  
 از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور  
 عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

طلع الصبح من وراء حجاب	عجلو بالرحیل یا اصحاب
کوس رحلت زدند و منتظران	بر سر راه میکنند شتاب
وقت کوچست و کرده مهجوران	خاک ره را بخون دیده خضاب
نور شمعست یا فروغ جبین	مینماینند مه رخسان ز نقاب

ناقه بگذشت و تشنگان در بند	کلروان رفت و خستگان در خواب
من چنان بیخودم که بانگ جرس	هست در گوش من خروش دیاب
جگ-رم تشنه و منزل دوست	لذ سرشکم فتاده بر سر آب
کنم از خون دل بروز وداع	داهن کوه پر عقیق مذاب
هر دم از کوچکه ندا خیزد	کی رفیق از طریق روی متاب
بر نشستند همهرهان بر خیز	باد بستند دوستان ددیاب
هیچ دانسته‌ای که دوزخ چیست	دل بریان و داغ هجر عذاب
از مگیلان چگونه اندیشد	هر که سازد نهالی <sup>(۱)</sup> از سنجاب
بر فشان طره‌ای مه محمل	تا بر آید ز تیره شب مهتاب

دل خواجو ز تاب هجر بسوخت  
مکن آتش که او نیارد تاب

۱۷

چند سوزیم من و شمع شیستان همه شب	چند سازیم چنین بی سروسامان همه شب
تا بشب بر سر بازار معلق همه روز	تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب
سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد	ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب
رشته جان من سوخته بگسیخته باد	کز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب
هر شبی کز خم کیسوی توام یاد آید	در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب
تا تو در چشم منی از نظرم دور نشد	ذره‌ای چشمه خورشید درخشان همه شب
خبرت هست که در بادیه هجر تو نیست	تکیه گاهم بجز از خار مگیلان همه شب
بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح	بستر خواب من از لاله وریحان همه شب

در هوای گل روی تو بود خواجو را  
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب

۱۸

نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست	وز طره طوق کرده که از مشک چنبرست
---------------------------------	----------------------------------

شگر بمی سرشته که یاقوت احمرست	تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست
روی چو مه نموده که این مهر انورست	زلف سیه گشوده که این قلب عقرست
در تاب کرده طره که هندوی کافرست	در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست
وزلب شراب داده که این آب کوثرست	برقع زرخ <sup>(۱)</sup> گشاده که این باغ جنتست
بر برگ گل فشانده غباری که عنبرست	بر طرف مه نشانده سیاهی که سنبلست
زاغی بیاغ برده که خال معنبرست	موئی بیاد داده که عود قماری است
وزقند حقه ساخته کاین تنگ شگرست	سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست
ابر سیه کشیده که گیسوی دلبرست	قوس قزح نموده که ابروی دلکشست
بر گوشوار بسته دروغی که اخترست	از شمع چهره داده فروغی که آتشست

در جوش کرده چشمه چشم که قلزمست

در گوش کرده گفته خواجو که گوهرست

۹۹

نثار گوهرم از کلک دُر نثار خودست	زالال مشربم از لفظ آبدار خودست
که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست	من ار چه بنده شاهم امیر خویشتم
مرا از تیغ زبان سخن گزار خودست	اگر حدیث ملوک از زبان تیغ بود
بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست	نظر بقلّت مالم مکن که نازش من
که فخر من بکمالات بیشمار خودست	تو ام بیبیج شماری ولی بعهد الله
عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست	چو هست ملک قناعت دیار مألوفم
ز حسن مخبر و فرهنگ نامدار خودست	ز چرخ سقله چه باید مرا که نام بلند
که هر که هست درین روزگار یار خودست	چرا بیاری هر کس تو قسم باشد
گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست	جهان اگر چه مرا بر قرار خود نگذاشت
معلوم <sup>(۲)</sup> همه بر لطف کردگار خودست	مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور
که نقد من بهمه حال بر عیار خودست	اگر در آتش سوزان روم درست آیم

چه نسبتم بیزرگان کنی که منصب من      بنفس نامی و نام بزرگوار خودست  
 مرا ز بهر چه بر دل بود غبار کسی      که گرد خاطر هر کس ز رهگذار خودست  
 چرا شکایت از ابنای روزگار کنم      که محنت همه از دست روزگار خودست  
 باختیار ز شادی جدا نشد خواجو  
 چه باختیار کسی کو باختیار خودست

۴۰

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست      سموم صاعقه سوز آه پر شرار منست  
 غم از چه خون دلم میخورد مضایقه نیست      که اوست در همه حالی که غمگسار منست  
 هلال اگر چه بابرری یار میماند      ولی نمونه‌ی از این تن نزار منست  
 جو اختیار من از کاینات صحبت تست      گمان مبر که جدایی باختیار منست  
 خیال لعل تو هر جا که میکنم منزل      مقیم حجره چشم گهر نگار منست  
 کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب      بآرزوی تو تا روز در کنار منست  
 مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط      ز فیض مردمک چشم دُر نثار منست  
 فرو نشان بنم جام گرد هستی من      اگر غبار حریفان ز رهگذار منست  
 طمع مدار که خواجو ز یار برگردد  
 که از حیات ملول آمدن نه کار منست

۴۱

این بوی بهار است که از بهمن چمن خاست      یا نکبت مشکست کز آهوی ختن خاست  
 انفاس بهشتست که آید بمشام      یا بوی اویست که از سوی قرن خاست  
 این سرو کدامت که در باغ روان شد      وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست  
 بشنو سخنی راست که امروز در آفاق      هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست  
 سودای دل سوخته لاله سیراب      در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست  
 تا چین سر زلف بتان شد وطن دل      عزم سفرش از گذر حب وطن خاست  
 آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من      گوئی ز پی صید دل خسته من خاست

بر چند که در شهر دل تنگ فراخست      دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست  
عهدیست که آشفته‌گی خاطر خواجو  
از زلف سراسیمه آن عهد شکن خاست

۴۲

بوقت صبح می روشن آفتاب منست      بتیره شب در میخانه جای خواب منست  
اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبح  
دو چشم اشک فشان ساغر شراب منست  
وگر کباب نیابم تفاوتی نکند  
بحکم آنک دل خونچکان کباب منست  
براه بادیه‌ای سلابان چه جوئی آب  
که منزلت همه در دیده پر آب منست  
مرا مگوی که برگرد و ترک ترکان گیر  
که گر چه راه خطا میروم صواب منست  
چگونه در تو رسم تا ز خود برون نروم  
چرا که هستی من در میان حجاب منست  
بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش  
که در فراق رخت زندگی عذاب منست  
تو گنج لطفی و دانه کزین ببتنگ آئی  
که روز و شب و وطن در دل خراب منست

خروش و ناله خواجو و بانگ بلبل مست

نوا ی باربرد و نغمه رباب منت

۴۳

ساقیا ساغر شراب کجاست      وقت صبحست آفتاب کجاست  
خستگی غالبست مرهم کو  
تشنگی بی حدست آب کجاست  
درد نوشان درد را بصبح  
جز دل خونچکان کباب کجاست  
همه عالم غم غم بگرفت  
خور رخشان مه نقاب کجاست  
لعل نابست آب دیده ما  
آن عقیقین مذاپ ناب کجاست  
تا بکی اشک بر رخ افشانیم  
بسکه آتش زبانه زد در دل  
از تف سینه و بخار خمار  
دلم از چنگ میروم بیرون  
جانم آمد بلب شراب کجاست  
نغمه زخمه رباب کجاست  
جگر گرم شد لعاب کجاست  
آخر آن شیشه گلاب کجاست

بجز از آستان باده فروش هر شب جایگاه خواب کجاست  
 دل خواجو ز غصه گشت خراب  
 مونس این دل خراب کجاست

۴۴

خورشید بنده در دولتسرای ماست	جمشید بنده در دولتسرای ماست
کیسوی پرچم علم سدره سای ماست	جمعد عروس ماهرخ حجله ظفر
تاری ز پرده در خلوتسرای ماست	آن اطلس سیه که شب تار نام اوست
با آن علو مرتبه مأمور رای ماست	کیوان که هست بر همین دیرش دری
کفلارک را چو در نگری زیر پای ماست	گر زیر دست ما بود آفاق دور نیست
ورزانک هست مملکت دیر پای ماست	بنمای ملکیتی که نباشد خلل پذیر
فرّ همای سایه پرّ همای ماست	تا چتر ما همای هوای ممالکست
و آئینه جمال خلافت لقای ماست	ما تاج تبارک خلفای زمانه ایم
عکسی ز جام خاطر گیتی نمای ماست	خورشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ

خواجو سزد که بنده درگاه ما بود  
 چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست

۴۵

ما جمله جگر تشنه و عالم همه آبست	یاران همه مخمور و قدح پر می ناست
یارب چه تذروست که در جنگ عقابست	مـرغ دل من در شکن زلف دلارام
اشک من دلسوخته یا لعل مذا بست	چشم من سودا زده یا دُرّج عقیقتست
و آهنگ مناجات من آواز ربا بست	ورد سحر مـزمـه نغمه چنگست
با این جگر سوخته حاجت بکبابست	دور از تو میندار که هنگام صبحم
از نلار و نعیم ایمن و فارغ ز عذابست	سرمست می عشق تو در جنت و دوزخ
در دیر مغان زهرم جان جام شرابست	با روی بتان کعبه دل دیر مغانست
صاحب خرد آنست که او مست و خرابست	کار خرد از باده خرابست ولیکن

دست از فلک سفله فرو شوی چو خواجو

کاین نیل روان در ره تحقیق سرا بست



۴۶

طاهر طوریم و خاک آستان طومر ماست بر تو نور تجلی در دل پر نور ماست  
 ما بهور و روضه رضوان نداریم التفات زانک مجلس روضه رضوان و شاهد حور ماست  
 عاقبت غیبت گزیند هر که آید در نظر و انک او غایب نگردد از نظر منظور ماست  
 پیش ماهر روز بی اورستخیزی دیگرست و آه دلسوز و نفیر سینه نفخ صور ماست  
 ما بدار الملک و وحدت کوس شاهی میزنیم وین که بر زمین نوید اشک ما منشور ماست  
 کرده ایم از ملک هستی کنج عزلت اختیار وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست  
 آنک دایم در خرابات فنا ساغر کشد در هوای چشم مست او دل مخمور ماست  
 تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمینم زانک دار از روی معنی رایت منصور ماست  
 تا چو خواجو عالم رندی مسخر کرده ایم  
 زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

۴۷

روضه خلد برین بستان سرائی بیش نیست  
 طوطی خوش خوان جان دستان سرائی بیش نیست  
 گنبد گدازنده پیروزه یعنی آسمان  
 در جهان آفرینش آسیای بیش نیست  
 بگذرد از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد  
 با علو قدر و تمکین بزبانی<sup>(۱)</sup> بیش نیست  
 قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری  
 در حقیقت چون بینی پارسائی بیش نیست  
 صفدر خیل کواکب گر چه ترکی پر دلست  
 نام آن خونی مبر کو بد لقائی بیش نیست  
 قیصر قصر زب-رجد را که شاه انجمست  
 گر بدانی روشن او هم بی حیائی بیش نیست

مطرب بربط نواز مجلس سناگان  
در گلستان فلك بلبل نوائی بیش نیست  
اصف نازی چرا خوانی دیر چرخ را  
زانك او در کوی دانش کدخدائی بیش نیست  
شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیك  
بر سر میدان قدرت باد پائی بیش نیست  
حاجت از حق جوی خواجو زانك ملك هر دو کون  
با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

۴۸

ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نفاست  
شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم  
شب که داغ خط هندوی تو دارد چو بلال  
زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرقست  
هر که او مشتریت گشت زهی طالع سعد  
پیش آن سنبل مشکین عیبر افشانت  
در شب قد خرد با خم گیسویت گفت  
از تو موئی بجهانی نتوان دادن<sup>(۲)</sup> از آنك  
قطره‌ئی بخش ز دریای شفاعت ما را  
در تو بستیم یك موی دل از هر دو جهان  
کار اسلام ز بالای بلندت بالاست  
حرف منشور جلال تو بمعنی طاهاست  
دلش از طره عنبر شکنت پر سوداست  
مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست  
وانك در مهر تو چون ماه یغزود بگلست  
سخن نافه تاتار نگویم که خطاست  
«ایکه از هر سرموی تودلی اندرواست»<sup>(۱)</sup>  
«يك سرموی ترا هر دو جهان نیم بهاست»  
کاب سرچشمه مهرت سخن دلکش ماست  
که يك موی تو کار دو جهان گردد راست

مکن از خاک در خویش جدا خواجورا  
که بود خاک ره آنکس که ز کوی تو جداست

۴۹

مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست  
حاصلم زین قرص زین نیم فانی بیش نیست

از نعيم روضه رضوان غرض دانی که چیست  
 کفتم از خاک درش سر بردارم بنده وار  
 آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده ام  
 چند گویم هر نفس کاهم ز گردون در گذشت  
 در غمش چون دانه نارس آب چشم من  
 گفتمش چشمت بمستی خون جانم و بخت گفت  
 گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان

يك زمان<sup>(۱)</sup> خواجو حضور در وستان فرصت شمار

زانك از دور زمان فرصت زهانی بیش نیست

۳۰

منزل پیر مغان کوی خسرا بات فناست  
 دست در دامن رندان قلندر زده ایم  
 هر که در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست  
 پیش آنکس که چونر گس نبود اهل بصر  
 گر نمیخواست که آرد دل همچون در قید  
 هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند  
 گر چه صورت نتوان بست که جافرا نقش نیست  
 تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم  
 طلب از یار بجز یار نمیاید کرد  
 آنك نقش رخ خورشید عذاران میبست

گر تو زان حور پر چه بهره جدایی خواجو

تو میپندار که او يك سر موی از تو جداست

۳۱

خال هندویت سیاهی روشنیست

روز رخسار توماهی روشنیست

(۱) نسخه یکنفس (۱) نسخه میا راست

راستی را جایگاهی روشنست	منظر چشم که خلوتگاه تست
شرمسارم کاین گناهی روشنست	گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه
روی تو پشت و پناهی روشنست	مه برخسارت پناه آرد از آنک
روز محشر عذر خواهی روشنست	بت پرستانرا رخ زیبای تو
زانک که تلایک و گاهی روشنست	موی و رویت روز و شب در چشم ماست
چشم من بر این گواهی روشنست	گر کنم دعوی که اشکم گوهرست
خسرو انجم که شاهی روشنست	میزد سودای درباری تو
گرچه دلگیرست چاهی روشنست	یوسف مصر مرا چاه زنج

دزه‌ئی خواجو قدم بیرون منه  
از ره مهرش که راهی روشنست

۴۴

لعل شیرین تو وصفش برشکر باید نوشت  
ماجرای اشکم از روی تناسب یک یک  
هرچه در باب در میخانه چشم نظم داد  
ایکه وصف روی زردم در قلم میآوری  
خونبهای جان شیرین من شوریده حال  
از میانش چون سر موئی ندیدم در وجود  
هر که گردد کشته تیغ فراق این داستان  
و آنچ فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید  
تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت

شرح خمربات خواجو جز درد ردی فروش  
تا نپنداری که بر جای دگر باید نوشت

۴۵

نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست	بدایت غم عشاق را نهایت نیست
حدیث شکر شیرین بجز حکایت نیست	سخن بگوی که پیش لب شکر بارت

بسی شکایتم از فرقت تو در جانست و گر نه از غم عشقت مرا شکایت نیست  
 گرم بتیغ جفا میکشی حیات منست چرا که قصد حیبیان بجز عنایت نیست  
 چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق که در قرائت دلداد کان روایت نیست  
 کدام رند خرابات دیده‌ئی کورا هزار زاهد صد ساله در حمایت نیست

مباش منکر احوال عاشقان خواجو  
 که قطع بادیۀ عشق بی هدایت نیست

۴۴

دلا جان در ره جانان حجابست غم دل در جهان جان حجابست  
 اگر داری سری بگذر ز سامان که در این ره سرو سامان حجابست  
 زهستی هر چه در چشم تو آید قلم در نقش آن کش کان حجابست  
 زلال از مشرب جان نوش چون خضر که آب چشمه حیوان حجابست  
 عصا بفکن که موسی را درین راه چونیکو بنگری ثعبان حجابست  
 به حاجب چون توان محبوب گشتن که حاجب بر در سلطان حجابست  
 بحکمت ملک یونان کی توان یافت که حکمت در ره یونان حجابست  
 بایمان کفر باشد باز ماندن زایمان در گذر کاینمان حجابست  
 ترا ای بلبل خوش نغمه باگل گر از من بشنوی دستان حجابست  
 میان عندلیب و برگ نسرین هوای گلبن و بستان حجابست  
 ز درمان بگذر و با درد میساز که صاحب درد را درمان حجابست

حدیث جان مکن خواجو که در عشق

ز جان اندیشه جانان حجابست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست ز رشک طلعت او شمع انجمن بنشست  
 فشانند سنبل و چون گل ز غنچه رخ بنمود کشید قامت و چون سرو در چمن بنشست  
 ز برگ لاله سیراب و شاخ شمشادش بریخت آب گل و باد نارون بنشست  
 نشست و مشعله از جان پیدلان برخاست برفت و مشعله عمر مرد وزن بنشست

بکوی کلن مکس غنبرین بیوی نبات چرا بر آن لب لعل شکر شکن بنشست  
 چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته می کسی ندید که یکدم خروش من بنشست  
 مکر بروی تو بینم جهان کنون که مرا چراغ این دل تلایک ممتحن بنشست  
 خبر برید بخسرو که در ره شیرین غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست  
 ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو  
 که شمع دل بنشانند آنک در وطن بنشست

۴۶

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست که درد را چو امید دو بود غم نیست  
 دوا پذیر نباشد مریض علت شوق ولی چو روی مرض در شفا بود غم نیست  
 کنون که کشتی مادر میان موج افتاد اگر چنانک مجال شنا بود غم نیست  
 چو آب دیده روان کرده ایم در عقبیت ترا اگر نظری سوی ما بود غم نیست  
 صفا زباده صافی طلب که صوفی را بجای جامه صوف ارضا بود غم نیست  
 براستان که گدایان آستان توایم و گرترا غم کارگدا بود غم نیست  
 غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد چو همدم تومی جانفزا بود غم نیست  
 گرت فراق بزخم قفای غم بکشد مدار غم که چو وصل از قفا بود غم نیست  
 بفرتم چو کسی آشنا نمیباشد بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست  
 چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست  
 چو اقتضای قضا محتست و غم خواجو  
 اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

۴۷

ورطه بر خطر عشق ترا ساحل نیست راه پر آفت سودای ترا منزل نیست  
 گر شوم کشته بدایند که در مذهب عشق خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست  
 نشود فرقت صوری سبب منع وصال زانک در عالم معنی دو جهان حائل<sup>(۱)</sup> نیست  
 میل خوبان نه من بی سرو پا دارم و بس کیست آنکو برخ سروقدان هایل نیست

(۱) مانع شونده و بازدارنده میان دو چیز

هیچ سائل زدرت باز نگردد محروم گرچه در کوی توجز خون جگر سائل<sup>(۱)</sup> نیست  
 چه دهم شرح جمال تو که در معنی حسن آیتی نیست که در شان رخت نازل نیست  
 بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد که غلامی که قبولت نبود مقبل نیست  
 هیچ کاهی زدهان تو نکردم حاصل چکنم کز تو مرا يك سر مو حاصل نیست  
 چه نصیحت کنی ای غافل نادان که مرا پند عاقل نکند سود چو دل قابل نیست  
 اگر عقل بود منکر همچون نشوی کأنك دیوانه لیلی نشود عاقل نیست  
 غم دل با که تواند که بگوید خواجو  
 مگر آنکس که غمی دارد و او را دل نیست

۳۸

کو دل که او بدام غمت پای بند نیست صیدی بدست کن که سرش در کمند نیست  
 با دلبری ستمگر و سرکش فتاده ام کورا خبر ز حال من هستمند نیست  
 پر میزند زشوق لبش مرغ جان من عیب مگس مکن که شکیش زقند نیست  
 گویند صبر در مرض عشق نافعست باری درین هوا که منم سودمند نیست  
 گر بند مینهی و گرم بند میدهی هستم سزای بند ولی جای پند نیست  
 هر کس که سرو گفت قدت را براستی اورا معیشت که همت بلند نیست  
 تا بسته شد زعشق تو بردل طریق عقل در شهر کو کسی که کنون شهر بند نیست  
 گر رد کنی مرا نکند هیچکس قبول زیرا که نا پسند تو کسی را پسند نیست  
 خواجو مگر بزخم فراق شود قتیل  
 ورنی ز ضرب تیغ تو او را گزند نیست

۳۹

با تو نقشی که در تصویر ماست بزبان قلم نیاید راست  
 حاجت ما توئی چرا که زدوست حاجتی به زدوست نتوان خواست  
 ماه تا آفتاب روی تو دید اثر مهر در رخس پیدا است  
 سخن باده با لب باده است صفت مشک با خط تو خط است  
 در چمن ذکر نارون میرفت قاهمت گفت بر کشیده ماست

راستی راجو بندگان بر پاست	سرو آزاد پیش بالایت
لاجرم دست او چنان بالاست	او چو آزاد کرده قد تست
که قیامت ز قامتت برخاست	فته بنشان و یکزمان بنشین
جان و امان چو بنگری عذراست	هر که بینی بجان بود قائم
دم عیسی مگر نسیم صباست	از صبا بوی روح میشنوم

عمر خواجو بیاد رفت و رواست

زانك بی دوست عمر باد هواست

۴۰

شاخ شمشاد چو آن قامت سرو آسانست	غرّه ماه جز آن عارض شهر آرا نیست
لیك چون نکست افاس توروح افزانست	روح بخشست نسیم نفس باد بهار
بی تو ما را هوس باغ و سر صحرانست	باغ و صحرا اگر از روضه رضوان بایست
سرفرازست ولی چون توسهی بالانست	در چمن سرو سرفراز که کارش بالاست
با تو چون فاش بگویم که مرا یارانست	گرچه دامن که تو داری دل ریشم یارا
نیست هوئی که در حلقه می از سودانست	بر وجودم بغیال سر زلف سیهت
که شب تیره سودا زده را فردا نیست	امشب از دست مده وقت و ز فردا بگذرد
که ترا قصه درازست و مرا پروانست	چند گویی که ز کیسوی بتان دست بدار
زانك عمریست کز و نام و نشان پیدانست	مدتی شد که ز دل نام و نشان نشنیدم
كانك زیباست ازو عادت بد زیبا نیست	زشت خوئی نپسندند ز ارباب جمال

تا شدی حلقه بگوش لب لعلش خواجو

کیست کو لؤلؤی الفاظ ترا لالا نیست

۴۱

جگر مرا هدف تیر بلا کرد و برفت	ترك من ترك من بی سرو پا کرد و برفت
داد بر باد و فرو هشت و رها کرد و برفت	چون سر زلف پریشان من سودا می را
بر تنم پیرهن صبر قبا کرد و برفت	خلعت وصل چو بر قامت من راست ندید



بهد میکرد که از کوی عنایت نروم  
 بدهد ما دگر امروز نه بر جای خودست  
 عاقبت قصد دل خسته ما کرد و برفت  
 باز گویی مگر آهنگ سبا کرد و برفت  
 گرچه آن ترك ختاترك وفا کرد و برفت  
 همچو ماه نوم انگشت نما کرد و برفت  
 مهره مهر بر افشاند و دغا کرد و برفت  
 میزدم در طلبش داو تمامی لیکن  
 آن ختائی بچه چون از بر خواجو بر مید  
 همچو آهوی ختن عزم ختا کرد و برفت

۴۴

از سر جان در گذر و صل جانان بایدت  
 داروی درد محبت ترك درمان کردنت  
 بر در دل خیمه زن گر عالم جان بایدت  
 دژدی دردی بنوش ارزانك درمان بایدت  
 و انكه از دیوانگی ملك سلیمان بایدت  
 خضر راهی بر گزین گر آب حیوان بایدت  
 وز برای نزهت دل باغ رضوان بایدت  
 دست در بان بوس اگر تشریف سلطان بایدت  
 حکمت یونان طلب گر حکم یونان بایدت  
 ترك مستوری بده گر عیش مستان بایدت  
 دل بنا کامی بنه گر کام جانت آرزوست  
 بی سروسامان در آخواجو اگر داری سری  
 وز سر سر در گذر گر زانك سامان بایدت

۴۵

گرچه کاری چو عشق بازی نیست  
 به حقیقت بدان که قصه عشق  
 بگذر از وی که جای بازی نیست  
 پیش صاحب دلان مجازی نیست  
 هیچ دستان بدنوازی نیست  
 اگر ت سیرت ایازی نیست  
 که روانی به تیز تازی نیست  
 تومن طبع را عنان درکش

شمع را زان زبان برند که او عادتش جز زبان ددازی نیست  
 باده صاف کو که صوفی را جامه بی جام می نمازی نیست  
 دل دستانسرای مستافرا پرده سوزی به پرده سازی نیست  
 خیز خواجه که نزد مشتاقان مهر ورزی بمهره بازی نیست

۴۴

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت  
 دل را چولاله از می کلگون شکفته دار اکنون که لاله پرده بر افکند و گل شکفت  
 خواهی که سرفرازشوی همچو زلف یار در پای یار سرکش خورشید چهره آفت  
 هر کس که دید قامت آنسرو سیمتن ای بس که خاک پای صنوبر بدیده رفت  
 از کوی او چگونه توانم که بگذرم بلبل کسی نگفت که ترک چمن بگفت  
 شد مدتی که دیده اختر شمار من يك شب ز عشق نر گس پر خواب او نهفت  
 ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت ما را به تیر غمزه دل خون چکان بسفت  
 شامست کیسوی تو و تا صبح بسته عقد طاقت ابروی تو و با ماه گشته جفت

خواجه بزیر جامه نهان چون کند سرشک  
 دریا شنیده می که بدامن توان نهفت

۴۵

گر نه مرغ چمن از هم نفس خویش جداست همچو من خسته و نالنده و دل ریش چراست  
 آن چه فتنه است که در حلقه رندان بنشست وین چه شورست که از مجلس مستان برخاست  
 گراز آن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست چیست این بوی دلاویز که با باد صباست  
 تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون گر چه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست  
 شادی وصل نباید من دلسوخته را اگرش این همه اندوه جدایی ز قفاست  
 بوصول تو که گر کوه تحمل بکند این همه بار فراق تو که بر خاطر ماست  
 کر قلم را سر آنست که حال دل ما دهدش دست که گوید مگر او را سوداست

محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم که ره بادیه از خون دلم نا پیداست  
 برضا از سر کوی تو نرفتم لیکن ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست  
 چه بود گر بنمی نامه دلم تازه کنی چه شود گر بخمی خامه کنی کارم راست  
 گر دهد باد صبا مـ زده وصلت خواجو  
 مشنو کان همه چون درنگری باد هواست

۴۶

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست  
 وانك اقرارش بیت رویان نباشد کافرست  
 چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم  
 کانزمان ازخویش غائب میشوم کو حاضرست  
 زنده دل آن کشته کوجان پیش چشمش داده است  
 تندرست آن خسته کو بر درد عشقش صابرست  
 عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند  
 ذره سر گشته کو در مهر ورزی ماهرست  
 هر کرا خاطر بزلف ماهرویان میکشد  
 عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست  
 عاقلان دانند کادراك خرد قاصر بود  
 زانچه بر مجنون زسر حسن لیلی ظاهرست  
 در هوایت زورقی بر خشک میرانم ولیک  
 جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست  
 کی سرموئی زبانم گردد از ذکر ت جدا  
 کز وجودم هر سرموئی زبانی ذاخرست  
 ایکه فرمائی که خواجو عشق را پوشیده دار  
 چون توانم گر چه دانم کان لباسی فاخرست

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست  
ایکه از ذکر بمذکور نمیبردازی  
نسبت ما ممکن ای زاهد نادان بجهور  
گر چه خلقی شده اند از غم لیلی مجنون  
هر دل خسته که او صدر نشین غم تست  
ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست  
گر ز سودای تو ای نادره دور زمان  
چون توانم که پیایان برم این دفتر از آنک  
من بغیر تو اگر کلفم انکار ممکن  
بصوری توان جستن ازین درد خلاص  
ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست  
قاصرست از خرد آنکس متصور باشد  
گر چه خواجوزتویک لحظه نگردد غائب

گر چه بر منطرش ادراک نظر قاصر نیست  
حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست  
زانک سرمست می عشق بتان فاجر نیست  
هیچکس بر صفت قیس بنی عامر نیست  
غمش از وارد و اندیشه اش از صادر نیست  
ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست  
خبر از دور زمانم نبود نادر نیست  
قصه عشق من و حسن ترا آخر نیست  
کانک دین دسر آن کار کند کافر نیست  
زانک نافع نبود صبر چو دل صابر نیست  
هر که او را بدو عالم بخرد خاسر نیست  
که زاوصاف تو ادراک خرد قاصر نیست  
آندهم باتو حضورست که او حاضر نیست

نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس  
کیست آنکش سر پیوندت و در خاطر نیست

ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست  
بی عشق مسخر نشود ملک حقیقت  
چون مرغ دل خسته من صید نگردد  
آنکس که بود معتکف کعبه قربت  
هر چند که از بندگی ما چه بر آید  
دائم دل پر تاب من از آتش سودا  
میسوزم و میسازم از آن روی که چون عود

و آنجا که نیازست چه حاجت بنمازست  
کان چیز که جز عشق بود عین مجازست  
هر گاه که بینم که در میکده بازست  
در مذهب عشاق چه محتاج حجازست  
ما بنده آنیم که او بنده نوازست  
چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست  
کار من دلسوخته از سوز بسازست

حال شب هجر از من مهجور چه پرسی      کوتاه کن ای خواجه که آن قصه دراز است  
خواجه چکند بیتو که کام دل محمود  
از مملکت روی زمین روی ایازست

۴۹

زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست  
چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست  
بسا لب گسر باده لاف جانفزائی میزند  
پیش ماروشن شد این ساعت که او را آب نیست  
نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر<sup>(۱)</sup>  
ز آنک جای خواب مستان گوشه مهراب نیست  
ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن  
کز در مسجد مرا امید فتح الباب نیست  
خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب  
بر در میخانه خقتن خوشتر از سنجاب نیست  
بیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار  
ز آنک شمع می چون رخس در مجلس اصحاب نیست  
گفتمش کاخر دل کمگشته ام را باز ده  
گفت باری این بضاعت در جهان نایاب نیست  
روضه رضوان بدان صورت که وصفش خوانده ام  
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست  
ایکه خواجه را ز تاب آتش غم سوختی  
این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست

عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست  
 طائران عشق را پرواز که جز طور نیست  
 کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد  
 زانک کس در دور چشم مست او مستور نیست  
 دور شوکز شمع عشق آتش بنزدیکان رسد  
 وافک او نزدیک باشد گر بسوزد دور نیست  
 من بمر دل بیایان میرسانم روز را  
 زانک بی آتش درون تیرام را نور نیست  
 ملک دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیک  
 تا نمیکرد خراب آن مملکت معمور نیست  
 بزم بی شاهد نمیخواهم که پیش اهل دل  
 دوزخی باشد هر آن جنت که در روی حور نیست  
 رهران عشق را جز دل نمیشاید دلیل  
 وانک این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست  
 تا پنداری که ما با او نظر داریم و بس  
 هیچ ناظر را نمی بینم که او منظور نیست  
 چشم میگوشت نگر سرمست و خواجو درخمار  
 شوخ چشم آن مست کورا رحم بر مخمور نیست

دست در دست جوانان و صراحی در دست	دوش پیری ز خرابات برون آمد مست
توبه من جو سرزلف چلیپا بشکست	گفت عیبم مکن ای خواجه که ترسابعه می
چون تواند دل سودا زده در تقوی بست	هر که کرد از در میخانه گشادی حاصل
خود پرستی نکند هر که بود باده پرست	من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک
چه توان کرد که تیر خردم رفت از پشت	گر پیری هدف ناوک خلقی گشتم

مستم آندم که بمیرم بسر خاك برید	تاسر از خاك بر آرم بقیامت سرمست
كس ازین قید بتدبیر نرفتست برون	زانك از چنبر تقدیر نمیشاید جست
مست و مدهوش برندش زلهد بر عرصات	هر که شد همقدح باده گساران الست
جان فشانان که چو شمع از سر سر بر خیزند	یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست
همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق	آنك نشکبیدش از صحبت مستان پیوست

گر شود بزمگفت عالم بالا خواجو  
تو مپندار که بالاتر ازین کاری هست

۵۴

عقل مرغی ز آشیانهٔ ماست	چرخ گردی ز آستانهٔ ماست
شمس مشرق فروز عالمتاب	شمسهٔ طاق تابخانهٔ ماست
خون چشم شفق که میبینی	جرعه های می شبانه ماست
صید ما کیست آنك صیادست	دام ما چیست آنچه دانهٔ ماست
تیر ما بگذرد ز جوشن چرخ	زانکه قلب فلك نشانهٔ ماست
ما بافسون کجا رویم از راه	که دو عالم پر از فسانهٔ ماست
گر چه ز اهل زمانه شاد نشیم	شادی آنك در زمانهٔ ماست
جنت ادهست خاك در که اوست	زانکه ماوای جاودانهٔ ماست

در بسیط جهان کنون خواجو  
همه آوازهٔ ترانه ماست

۵۵

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت	دل شکسته ما را در اضطراب انداخت
بخون دیدهٔ ما تشنه شد جهان و رواست	که دیده بود که ما را درین عذاب انداخت
کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق	ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت
چه دید دیدهٔ خونبار من که یکباره	بقصد خونم ازینسان سپر بر آب انداخت
دل اربطهٔ شوریدگان کشد چه عجب	مرا که زلف تو در حلق جان طناب انداخت

بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لب  
 زاشک در قدح آبگون شراب انداخت  
 عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبح  
 نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت  
 گذشت نغمه مطرب ز ابر و غفلت ما  
 خروش در دل نالنده ربلی انداخت  
 چو زهره دید رخ زرد و اشک خواجو گفت  
 که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

۵۴

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست  
 زیم چنگل شاهین جان شکر فراق  
 چو تاب زلف عروسان حجله خانه طبع  
 چو از سر قلم بر گذشت آب سیاه  
 کسی که ملک جم پیش همتش بادست  
 دواي دل ز دواخانه محبت جوی  
 دل خراب من از عشق کی شود خالی  
 چو چشمه خضار شعر من روان افزاست  
 ورش بمصر چو یوسف عزیز میدارند  
 نه هر که تیغ زبان میکشد جهانگیرست

اگر ز عالم صورت گذشته می خواجو  
 بگیر ملک معنی که مملکت آنست

۵۵

روی زمین و خون دلم نم گرفته است  
 اشکم چه دیده است که مانند خونیان  
 مسکین دلم که حلقه آنزلف تابدار  
 انفاس روح میدهد از باد صبحدم  
 چون جام می گرفت نگارم زمانه گفت  
 پشت فلک ز بار غمم خم گرفته است  
 پیوسته دامن من بر غم گرفته است  
 بگرفت و غافلست که ارقم گرفته است  
 گویی که بوی عیسی مریم گرفته است  
 خورشید بین که ماه معرّم گرفته است



همدم بجز صراحی و جام شراب نیست  
هر کو ز دست یار گرفتست جام می  
ملك دلم گرفت و بجورش خراب کرد  
خواجوز پادر آمد و هیچش بدست نیست

از وی متاب روی که مانند آفتاب  
تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است

۵۶

بیوستان جمالت بهار بسیارست  
مدام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست  
میم ز لعل دل افروزده که جان افزاست  
خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت  
مرا بجای تو ای یار یار دیگر نیست  
بروزگار مگر حال دل کنم تقریر  
ز خون دیده فرهاد پاره های عقیق  
صغیر بلبل طبعم شنو و گـر نه بباغ

چه آبروی بود بر در تو خواجو را  
که در ره تو چو او خاکسار بسیارست

۵۷

صبح کز چشم فلك اشك تو یا میریخت  
آن سببی سرو خرامان ز سر زلف سیاه  
چین گیسوی دوتارا چو پریشان میکرد  
شعر شیرین مرا ماه مغنی میخواند  
در قدمهای خیال تو بدامن هر دم  
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی میراند  
چون صبا شرح گلستان جمالت میداد  
مهر دل آب رخ ز آتش سودا میریخت  
دل شوریده دلان میشد و در پامیر یخت  
مشك در دامن یكتائی والا میریخت  
واب شگر بلب لعل شکر خامیر یخت  
چشم دریا دل من لؤلؤ لا لا میریخت  
وز لب روح فزاراح مصفا میریخت  
از هوا دامن گل بر سر صحرا میریخت

اشك از آن روی زمارفت و کنای بگرفت      کاب او دمبدم از رهگذر ما میریخت  
 موج خون دل فرهاد چو میزد بر کوه      ای بسا لعل که در دامن خارا میریخت  
 عجب از مملکت مصر نمیرفت برود      زان همه سیل که از چشم زلیخا میریخت  
 مردم دیده خواجه چو قدح میبمود  
 خون دل بود که در ساغر صبا میریخت

۵۸

اینجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست      و آنرا که در نیاز نینی نماز نیست  
 مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست      کاین ره پیلای اهل طریقت دراز نیست  
 رهبانت از بدیر مغان راه میدهد      آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست  
 گر زانک راه سوختگان میزنی رواست      چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست  
 بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی      صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست  
 درد یکشان جام فنا را ز بی نیاز      جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست  
 محمود را رسد که زند کوس سلطنت      کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست  
 عشق مجاز در ره معنی حقیقتست      عشق ارچه پیش اهل حقیقت مجاز نیست

آن یار نازنین اگر تیرغ میزند  
 حوا جو متاب روی که حاجت بناز نیست

۵۹

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست      در بوستان گلی چو رخ بوستان کجاست  
 وی بوستان چه باشد اگر آگهی دهید      کان سرو گلزار مرا بوستان کجاست  
 تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست      آن آب روح پرور آتش نشان کجاست  
 دردم بجان رسید و طیبیم پدید نیست      دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست  
 من خفته همچو چشم تورنجور و در دلت      روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست  
 چون زاب دیده ناقه ما در وحل بماند      با ما بگو که مرحله کاروان کجاست  
 از بس دل شکسته که بر هم افتاده است      پیدا نمیشود که ره ساربان کجاست

در وادی فراق بجز چشمهای مـا روشن بگو که چشمه آب روان کجاست  
خواجو ز بهر عشق کران چون توان گرفت  
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

۶۰

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت	اشکم نمک آب وجگر خسته جراحت
موج از چه زند لاف تبهر نزنند دم	با مردمک چشم من از علم سیاحت <sup>(۱)</sup>
یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور	زانرو که تو می گوهر دریای ملاحه
دستی ز سر لطف بنه بر دل ریشم	زیرا که بود در کف کافی تو راحت
هستستی درویش که نم در جگرش نیست	اورا که دهد قطره می از بهر سماحت <sup>(۲)</sup>
در مذهب صاحب نظران باده مباحست	زینسان که دهد چشم توفتوای اباحت <sup>(۳)</sup>
از شرم شود غرق غرق صبح جهاتتاب	پیش رخ زیبای تو از روی صباحت
در دیده خورشید چو یکذره حیا نیست	آید بسر بام تو از راه وقاحت

از بسته تنگت ندهد یکسر مو شرح  
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت

۶۱

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست	بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
در ازل چون بامی و میخانه پیمان بسته ام	تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست
ایکه افسونم دهی کز ما رزلفش سرمیچ	بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
مرغ جانرا تا نسوزد ز آتش دل بال و پر	پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
در چنین داهی که نتوان داشت او مید خلاص	روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست
منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران	بی پرومی چنین دیوانه نتوانم نشست
آتش عشقش دلم را زنده میدارد چو شمع	ورنه زینسان مرده دل در خانه نتوانم نشست

(۱) یفتح و کسر اول شناوری (۲) جوانمردی و سهل گرفتن مال و بمعنی اغماض هم آمده

(۳) بکسر اول و فتح حاء حلال و مباح گردانیدن و جافزد داشتن

یکنفس بی اشک میخوام که بنشینم ولیک در میان بهر بی دُر دانه نتوانم نشست  
 اهل دل گویند خواجوا از سرجان بر مخیز  
 چون نخیزم زانک بی جانانه نتوانم نشست

۶۴

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود در میان باغ کلان یا کنار زنده رود  
 باده در سفر فکن ساقی که من رفتم بباد رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود  
 جام لعل و جامه نیلی سیه رومی بود خیز و خم بنمای تا خمی کنم دلج کبود  
 گر تو نالوک میزنی دور افکنم دوع و سپر ورتوخنجر میکشی یکسونهم خفتن و خود  
 شاهد بر بطن زن از عشاق میسازد نوا بلبل خوش نغمه از نوروز میگوید سرود  
 در چنین موسم که گل فرش طرب گسترده است جامه جان مرا گویی زغم شد تار و پود  
 آن شه خوبان زبردست و گدایان زبردست او چو کیخسرو بلند افتاده ویران فرود  
 میبرد جانم بر معراب ابرویش نماز میفرستد چشم من بر خاک در گاهش درود  
 چون میان دجله خواجورا که جابودی کنار

کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

۶۵

آن شکر لب که نبتش ز شکر میروید از سمن برگ رخس سنبل تر میروید  
 میروید آب گل از نسترنش میریزد وارغوان و گلش از راهگذر میروید  
 بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروری را نار سیمین نشنیدم که زبر میروید  
 تا تو در چشم منی از لب سرچشمه چشم لاله میچینم و در لحظه دگر میروید  
 فتنه دور قمر نزد خرد دانی چیست سبزه خط تو کز طرف قمر میروید  
 تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هر دم میدمد شاخ تبر خون<sup>(۱)</sup> و تبر میروید  
 فصل نوروز چو در برگ سمن مینگرم بی گل روی تو خلام ز بصر میروید  
 هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم سبزه بینم ز لب چشمه که بر میروید  
 ای بسا برگ شقایق که دمام در باغ از سرشت من و خوناب جگر میروید

(۱) عتاب و شاخ سرخ بید را نیز نوشته اند

ظاهر آنست که از خون دل فرهادست      آن همه لاله که بر کوه و کمر میروید  
اگر از چشم تو خواجو همه گوهر خیزد  
از رخ زرد تو چونست که زر میروید

۶۴

میکشندم بخرابات و در آن میکوشند      که يك جرعه می آب رخم بفروشدند  
دیگران مست فتادند و قدح ما خوردیم      پختگان سوخته و افسرده دلان میجوشتند  
باده از دست حریفان ترشروی منوش      که بیاطن همه نیشند و بظاهر نوشند  
ایکه خواهی که زمی توبه دهی مستانرا      با زمانی دگر افکن که کنون بیهوشند  
مطربان گر جگر چنگ چنان نغراشند      می پرستان جگر خسته چنین نغروشدند  
تاکی از مهر توهر شب چو شفق سوختگان      خون چشم از مزه پاشند و بدامن پوشند  
برفکن پرده زرخسار که صاحب نظران      همه چشمند و اگر در سخن آئی گوشند  
بلبلان چمن عشق تو همه چون سوسن      همه تن جسله زبانند ولی خاموشند

عیب خواجو نتوان کرد که در مجلس ما  
صوفیان نیز چو رندان همه دُرّی نوشند

۶۵

تا بر آید نفس از عشق دمی باید زد      بر سر کوی محبت قدمی باید زد  
چهره بر خاک در سیمبری باید سود      بوسه بر صحن سرای صنمی باید زد  
هر دم از کعبه قربت خبری باید جست      خیمه بر طرف حریم حرمی باید زد  
هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند      وز جفا بردل پر خون رقیی باید زد  
هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد      هر دم از سوز جگر ساز غمی باید زد  
گر نخواهد که بر آشفته شود کلر جهان      دست در حلقه زلف تو کمی باید زد  
کام جان جز ز برای تو نمیشاید خواست      راه دل جز بهوای تو نمی باید زد  
گر چه ما را نبود يك درم اما هر دم      سگه مهر ترا بر در می باید زد

خیز خواجو که چو افلاس شود دامن گیر  
دست در دامن صاحب کرمی باید زد

۶۶

پیداست که از دود دم ماچه بر آید	ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش
یا خود ز وجود وعدم ماچه بر آید	نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست
وانگاه بین تا ز دم ماچه بر آید	باز آی و قدم رنجه کن و محنت ما بین
بی ضرب قبول از درم ماچه بر آید	گفتی که کرم باشد اگر بگذری از ما
و زنی ز قدوم و قدم ماچه بر آید	گر عشق تو در پرده دل نفکند آواز
داند همه کس کز کرم ماچه بر آید	ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم
از زمزمه زیر و بم ماچه بر آید	هر لحظه بگوش آیدم از کعبه همت
از سوز دل و ساز غم ماچه بر آید	
کایا ز حریم حرم ماچه بر آید	

گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجو  
لیکن ز زبان و قلم ماچه بر آید

۶۷

دل از دست بشد تا بسر او چه رسد	وین جگر سوخته را از گذر او چه رسد
از برم رفت و من بیدل و دین بر سر راه	مترصد که پیام ز بر او چه رسد
شد بچین سر زلف تو و این عین خطاست	تا من دلشده را از سفر او چه رسد
خبر هست که شب تا بسحر منتظرم	بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد
جز غبار دل شوریده من خاکی را	نیست معلوم که از خاک در او چه رسد
آنک هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش	کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد
چشم او ناظر دیوان جمالست ولیک	تا بملک دل ما از نظر او چه رسد
چو از آن تنگ شکر هیچ نگرده حاصل	بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد

گشت خواجو هدف ناوک عشقش لیکن  
تا زیکان جفا بر جگر او چه رسد

۶۸

این چه بادست که از سوی چمن میآید	وین چه خاکست کزو بوی سمن میآید
این چه انفاس روان بخش عیر افشانست	که از و رایحه مشک ختن میآید

دمبدم مرغ دلم نعره بر آرد ز نشاط  
هیچ دانید که از بهر دل ریش او یس  
آفتابست که از برج شرف میتابد  
از کجا میرسد این رایحه مشک نسیم  
یا رب این نامه که آورد که ازهرشکنش  
بلبل آن لحظه که از غنچه سخن میگوید

کان سہی سرو چمانم ز چمن میآید  
کیست کز جانب یثرب بقرن میآید  
یا سہیلست کہ از سوی یمن میآید  
کز گذارش نفسی با تن من میآید  
بوی جان پرور آن عہد شکن میآید  
یادم از پستہ آن تنگ دهن میآید

چو بیان میکند از عشق حدیثی خواجو

ہمہ اجزای وجودش بسخن میآید

۶۹

سپیدہ دم کہ صبا بر چمن گذر میکرد  
چو غنچہ از لب آن سیمبر سخن میگفت  
اگر ز نرگس مستش چمن نشان میداد  
تندرو جان من از آشیان برون میشد  
شکوفہ بہر تماشای باغ عارض دوست  
کمان ابروی آن مہ چو یاد میکردم  
فلک بیاد تن سیمگون مہر و یسان  
سحر کہ شاہد خاور نقاب بر میداشت  
ز شوق لعل تو ہر لحظہ مردم چشمم  
دیر از آن لب شیرین حکایتی میراند

دل مرا ز گلستان جان خبر میکرد  
دہان غنچہ پراز خردہ ہای زرمیکرد  
دلم بدیدہ حسرت درو نظر میکرد  
چو گوش بر سخن بلبل سحر میکرد  
سر از دریچہ چوین شاخ بر میکرد  
خدنک آہ من از آسمان گذر میکرد  
درست روی من از مہر دل چوزرمیکرد  
حدیث روی تو ناہید با قمر میکرد  
لب پیالہ بخوناب دیدہ تر میکرد  
دہان تنگ قلم را پر از شکر میکرد

روان خستہ خواجو ز شہر بند وجود

بعزم ملک عدم دمبدم سفر میکرد

۷۰

پشت بریار کمان ابروی ما نتوان کرد  
کشتہ تیغ ملامت برضا نتوان شد

خوشتن را ہدف تیر بلا نتوان کرد  
حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد

ترك آن ترك ختای بیخطا نتوان کرد	گرچه از ما بیخطا روی پیچید و برفت
نسبت سرو خرامان بکیا نتوان کرد	قامتش را بصبور نتوان خواندن از آنك
مرغ را از گل صدبرگ جدا نتوان کرد	باغبان گو مکن افغان که بهنگام بهار
گوش بر زمزمه پرده سرا نتوان کرد	گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود
زانك با او بیچفا ترك وفا نتوان کرد	گر بخنجر زنده روی نتابم ز درش
صید را این همه در قید رها نتوان کرد	گو بشمشیر بکش یا ز کمندش برهان

نام خواجو بر آن خسرو خوبان که برد  
زانك در حضرت شه یادگدا نتوان کرد

٧١

تواند که مرا بی سرو بی با نکند	آنك هر گز نظری با من شیدا نکند
ليك معلوم ندارم که کند یا نکند	دوش میگفت که من با تو وفا خواهم کرد
نبود آدمی آنکس که تماشا نکند	اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ
جان فدای لب شیرین شکر خا نکند	خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد
چکند بلبل شب خیز که سودا نکند	گل چو بر ناله مرغان چمن خنده زند
حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند	هر که را تیغ جفا بر دل مجروح زنی
كاك چشم تو کند کافر یغما نکند	چون توانم شدن از ترگس هستت ایمن
تواند که رخم بیند و صف را نکند	گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم

هر که احوال دل غرقه بداند خواجو  
اگرش عقل بود روی بدریا نکند

٧٢

یا جفا بر من دلخسته شیدا نکند	هیچکس نیست که وصل تو تمنّا نکند
این خیالست که سر در سر سودا نکند	هر که سودای سر زلف تو دارد در سر
ترك سر مست محالست که یغما نکند	چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بر بود
سر بگرداند و جان در سر غذا نکند	وامق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر
تا دگر مدعی انکار زلیخا نکند	ماه کنعانی ما گو ز پس پرده در آی



عاقبت دود دلش فاش کند از روزن هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند  
 مرد صاحب نظر آنست که تا جان بودش نتواند که نظر در رخ زیبا نکند  
 آن سبی سرو روان از سر پا ننشیند تا من دلشده را بیسرو بی پا نکند  
 مکن اندیشه فردا و قدح نوش امروز کأنک عاقل بود اندیشه فردا نکند  
 در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند کیست کو را هوس عیش و تماشا نکند  
 دل کجابر کند از آن لب میگون خواجو  
 زانکه مخمور بترك می حمرا نکند

۷۴

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند  
 خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده اند  
 گر حرامی در رسد با ما چه خواهد کرد از آنک  
 رخت ما پیش از نزول ما بمنزل برده اند  
 می پرستان محبت را زغم اندیشه نیست  
 از برای آنک آب زندگانی خورده اند  
 هر که در عشق پیرویان نیامد در شمار  
 عارفانش از حساب عاقلان نشمرده اند  
 با وجود آنک بد گفتند و نیک انگاشتیم  
 ما نیاز داریم و بد گویان ز ما آزرده اند  
 گله داران بین که کلّ پرده بر ما می درند  
 ما برون افتاده ویشان همچنان در پرده اند  
 باد پیمایان که آگه نیستند از سوز عشق  
 زان نمیسوزند از آه گرم ما کافسده اند  
 زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع وار  
 ز آتش دل سر فدا کردند و پای افشرده اند  
 چون بیدنامی بر آمد نام خواجو در جهان  
 نیک نام آنها که ترك نیک نامی کرده اند

۷۴

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود  
اگر بدیده موری فرو روم صد بار  
چو چرخم از سر کویت درین دیار افکند  
ز بسکه سنگ زخم بی رخ تو بر سینه  
ملاطم مکن ای پارسا که از رخ خوب  
ز عشق سیمبران هر که رنگ رخساره  
کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست

خیالت از سر پرشود من بدر نشود  
معینست که آن مور را خیر نشود  
گمان میر که خروشم بچرخ بر نشود  
دل شکسته من چون شکسته تر نشود  
کسی نظر نکند کز پی نظر نشود  
بسان زر نکند کار او چو زر نشود  
عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود

چنین که غرقه بحر خرد شدی خواجو  
چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود

۷۵

حدیث شمع از پروانه پرسید  
فروغ طلعت از آئینه جوید  
اگر آگه نشید از صورت خویش  
مپرسید از لکن سوز دل شمع  
محببت دام و محبوبست دانه  
چو از جانانه جانم درد مندست  
منم دیوانه و او سرو قامت  
حریفان گو بهنگام صبحی  
کنون چون شد برندی نام افاش

نشان گنج از ویرانه پرسید  
پریشانی زلف از شانه پرسید  
برون آئید و از بیگانه پرسید  
وگر پرسید از پروانه پرسید  
بدام آئید و حال دانه پرسید  
دوای جانم از جانانه پرسید  
حدیث راست از دیوانه پرسید  
نشانم از در میخانه پرسید  
ز ما از سلغر و پیمانه پرسید

ز خواجو کو می و پیمانه داند  
همان بهتر که از پیمان نپرسید

۷۶

با درد درد نوشان درمان چه کار دارد  
در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند

با ناله خموشان الحان چه کار دارد  
در ملک بی زبانان فرمان چه کار دارد

درباکشان غم را از موج خون مترسان	با اهل نوح مرسل طوفان چه کار دارد
از دفتر معانی نقش صور فرو شوی	با نامه الهی عنوان چه کار دارد
زلف سیاه چه آری در پیش چشم جادو	با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد
عیبی نباشد از من سامان خود ندانم	با آنک سر ندارد سامان چه کار دارد
بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان	کانچا که خضر باشد حیوان چه کار دارد
خسرو چگونه سازد منزل بصدرشیرین	بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد
ریحان گلشن جان عقلست و نزد جانان	چون روح در ننگجد ریحان چه کار دارد
از مهر خان چه داری چشم وفا و یاری	در دست زندخوانان فرقان چه کار دارد

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا  
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

۷۷

در راه قربت ما ره بان چه کار دارد	در خلوت مسیحا ره بان چه کار دارد
در داستان نیاید اسرار عشقبازان	کانچا که قاف عشقست دستان چه کار دارد
با حکمت الهی بگذر ز حکم یونان	با بحر لا مکانی <sup>(۱)</sup> عثمان چه کار دارد
در ملک بی نیازی کون و مکان چه باشد	با سر لن ترانی هامان چه کار دارد
گر خویشتن پرستی کی ره بری بایمان	در دین خود پرستان ایمان چه کار دارد
حاکم چو عشق باشد فرمان عقل مشنو	کشتی چونوح سازد کنعان <sup>(۲)</sup> چه کار دارد
عادل کجا دهد جان در آرزوی جانان	در خانه بغیلان مهمان چه کار دارد
در دیر دژدانشان درس ورع که خواند	در ملک مطیعان عصیان چه کار دارد
جان بی جمال جانان پیوند جان نجوید	چیزی که دل نخواهد با جان چه کار دارد
ما را بی باغ رضوان کی التفات باشد	در روضه محبت رضوان چه کار دارد

خواجو سرشک خونین بر چهره چند باری  
جائی که مهر باشد باران چه کار دارد

کهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد  
 کجا قرار توانم گرفت در عربت  
 هر آنکسی که کند عزم کعبه مقصود  
 در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم  
 مریز خون من خسته دل بتیغ جفا  
 بهر چه امر کنی آمری و من مأمور  
 کسی که سر کشد از طاعتت مسلمان نیست  
 بسا که وصف عقیق تو مردم چشم  
 مغوان بر اه زشادای فقیه و وعظ مگوی  
 من و شراب و کباب و نوای نغمه چنگ

شود میاهی چشم روان بجای مداد  
 که گشته ام بهوای تو در وطن معتاد  
 گر از طریق ارادت رود رسد بمراد  
 ز خاک من شنوی بوی بوستان و داد  
 مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد  
 بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد  
 که بغض و حب تو عین ضلالتست و رشاد<sup>(۱)</sup>  
 بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد  
 مرا که پیر خرابات میکند ارشاد  
 تو وصیام و قیام و صلاح و زهد و سداد<sup>(۲)</sup>

چو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو  
 ز خاک او نتوان یافتن برون ز رماد<sup>(۳)</sup>

طوطی از پسته تنگ تو شکر گرد آورد  
 صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز  
 مردم چشم من از بهر نثار قدمت  
 گنج قارون چو درین ره به پیشیزی نخرند  
 خبرت هست که چندین دل صاحب نظران  
 چرخ پیروزه ز خون جگر فرهادست  
 در سر چشم جفا دیده خون افشان کرد  
 گرم کن ز مطرب را که شب مشک فروش  
 خسرو آنست که چون ملک و مالت دریافت

چشم از درج عقیق تو کهر گرد آورد  
 مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد  
 ای بسا در که درین قصر دود گرد آورد  
 رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد  
 نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد  
 آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد  
 دل من هر چه بخون لب جگر گرد آورد  
 رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد  
 لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد

(۱) راستی (۲) درستی و راستی دو گفتار و کردار (۳) خاکستر

دل‌این لحظه بدست آر که جانم زدرون کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد  
چشم خواجو چورخ آورد بدربای سرشك  
سوی بحرین شد ولؤلؤی تر گرد آورد

۸۰

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد	وین عجبر که اگر جان ببرد جان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد	كانك رنج تو كشد راه بدرمان نبرد
شب دیچور جدائی دل سودائی من	بی خیال سر زلف تو پایان نبرد
هر کرا ساعد سیمین تو آید در چشم	دست حیرت نتواند که بدنندان نبرد
ره بمنزله که قربت ندهندم که کسی	رخت درویش بغلوتکه سلطان نبرد
پادشاهی تو و هر حکم که خواهی فرمود	بنده آن نیست که سرپیچد و فرمان نبرد
غارت دل کندم غمزه کافر کیش	وانك کافر نبود مال مسلمان نبرد
ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر	خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد
گر نسیم سحری قطع مسافت نکند	هیچکس قصه دردم بخراسان نبرد
جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیبات	همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد

شکر از گفته خواجو بسوی مصر برند  
گرچه کس قند بسوی شکرستان نبرد

۸۱

گردون کنایتی ز سر بام ما بود	کوثر حکایتی ز لب جام ما بود
سر سبزی شکوفه بستانسرای فضل	از رشحه مقاطر <sup>(۱)</sup> اقلام ما بود
خوش بوقی نسیم روان بخش باغ عقل	از نفحه معاطر <sup>(۲)</sup> ارقام ما بود
خورشید اگر چه شرفه ایوان کبریاست	خشتی ز رهگذار در بام ما بود
ما را جوی بدست نینیی ولی دو کون	يك حبه از فواضل <sup>(۳)</sup> انعام ما بود
چون خیمه بر مخیم کر و بیان زنیم	چرخ برین معسکر احشام ما بود

(۱) بضم اول چکاننده (۲) عطر آمیز (۳) بفتح اول و کسر ضاد بخشهای بزرگ و عطاهای نیکو

بدر منیر و گیسوی عنبر فشان شب      منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود  
نوری که وقت صبح ز مشرق شود پدید      از عکس جام باده گلفام ما بود  
ز ایام اگر چه تیره بود روز عمر ما      فرخنده روز آنک در ایام ما بود  
قصر وجود تا بابد کی شود خراب      گر زانک بر کتابه او نام ما بود

خواجو مگو حکایت سر چشمه حیات

کلن قطره می ز جام غم انجام ما بود

۸۲

مراد بین که پیش مرود باز آمد      بشد جو جوهر فرد و فرید باز آمد  
سعادت نیست که آنکس که سعد اکبر ماست      بفال سعد برفت و سعید باز آمد  
بعید نبود اگر جان ما شود قربان      چو یار ما ز دیلاری بعید باز آمد  
بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز      که رفت روزه و هنگام عید باز آمد  
بگیر جامه و جامم بده که واعظ شهر      قدح گرفت وز وعد و عید باز آمد  
بیار باده که هر کوبشد ز راه سداد      بگوی میکده رفت و سدید باز آمد  
فلک نگین سلیمان بدست آنکس داد      که از تتبع دیو مرید<sup>(۱)</sup> باز آمد  
جهان مثال ارادت بنام آنکس خواند      که شد بملک مراد و مرید باز آمد  
بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست      عبادتی که بکار عید باز آمد  
کسی که در صف عشق آمد و شهادت یافت      بشد بعزم غزا و شهید باز آمد  
ز کوی محمد<sup>(۲)</sup> آنکس که خیمه بیرون داد      ذمیم<sup>(۳)</sup> رفت ولیکن حمید باز آمد  
شد آشیانه وحدت مقام شهبازی      که از نشیمن کثرت وحید باز آمد

کسی که مرشد ارباب شوق شد خواجو

عبور کرد ز رشد و رشید باز آمد

۸۳

بخشم رفته ما گر بصلح باز آید      سعادت ابدی از درم فراز آید  
حکایت شب هجر و حدیث طره دوست      اگر سواد کنم قصه می دراز آید

(۱) مترد و سرکش و بیرون رونده از فرمان خدا و رانده شده (۲) بفتح اول و کسر سوم و فتح دال ستایش و بفتح دوم ستودن کسی را و شکر کردن (۳) نکوهیده

چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد  
بر آید از دل مشتاق کعبه ناله زار  
کجا بملك جهان سردر آورد محمود  
زهی سعادت آنکس که از پی مقصود  
کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح  
دلی که در خم زلفت افتاد اگر سنگست  
رود بطرف لب جوی و در نماز آید  
اگر بگوش وی آوازه حجاز آید  
اگر چنانك گدای در ایاز آید  
رود بطالع سعد و سعید باز آید  
که پشه باز نیاید چو صید باز آید  
ز مهر روی تو چون موم در گداز آید

چو عود هر که ز عشاق دم زند خواجه  
ز سوز فارغ و از سازی نیاز آید

۸۴

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد  
گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود  
هر که بیند من بی برگ و نوا را گوید  
سر تسلیم چو بر خط عبودیت داشت  
عجب آن نیست که شد بالبخشك از بر دوست  
هر که را بیخبر افتاد ز پیمانۀ عشق  
ای گل از پرده برون آی که مرغ سهری  
عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی  
آنك مرغ دلش از حسرت گل بر میزد  
گر بتیغش بزنی باز نیاید ز نظر

خیز خواجه که چو اشك از سر زردر گذریم  
تا نگویند که شد وز پی زر باز آمد

۸۵

یار ثابت قدم اینك ز سفر باز آمد  
ظاهر آنست کزین پس گهر از آن گردد  
آنك در رسته بازار وفا زر میزد  
وگر از پای در افتاد بسر باز آمد  
که چو در یابد و چون کان گهر باز آمد  
در رخ خویش نظر کرد و زر باز آمد

گر چه طوطی ز شکر نیک بتنگ آمده بود  
دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد  
بلبل مست نگر باز که چون باد بهار  
بهوای سمن و سنبل تر باز آمد  
شمع کو مجلس اصحاب منور میداشت  
با دلی تافته و سوز جگر باز آمد  
خاکساری که شد آب رخس از گریه برود  
همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد  
مدتی گر بضرورت ز نظر غایب گشت  
مفکندش ز نظر چون بنظر باز آمد

هر که اورا قدمی بود چو خواجورا دید  
گفت کان یار قدم دار<sup>(۱)</sup> دگر باز آمد

۸۶

کلی برنگ تو از غنچه بر نمیآید  
بتی بنقش تو از چین بدد نمیآید  
مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا  
ز پا فتادی و عمرت بسر نمیآید  
چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد  
که یادت از من خسته جگر نمیآید  
شدم خیالی و در هر طرف که مینگرم  
بجز خیال توام در نظر نمیآید  
بیار باده گلگون که صبحدم ز خمار  
سرم چو نرگس مخمور بر نمیآید  
بجز مشاهده دوستان نباید دید  
چرا که دیده بکاری دگر نمیآید  
که آورد خبری زان بخشم رفته ما  
که مدتیست که از وی خبر نمیآید  
ز کوهم این عجب آید ز حسرت فرهاد  
که سیل خون دلش در کمر نمیآید

باشک و چهره خواجو کی التفات کند  
کسی که در نظرش سیم و زر نمیآید

۸۷

کیست که با من حدیث یار بگوید  
بهر دلم حال آن نگار بگوید  
پیش کسی کز خمار جان بلب آورد  
وصف می لعل خوشگوار بگوید  
وز سر مستی بنزد باده گساران  
رمزی از آن چشم پر خمار بگوید  
لطف کند و ز برای خاطر رامین  
شمه می از ویس گلزار بگوید  
ور گذری باشدش بمنزل لیلی  
قصه مجنون دلفکار بگوید



دوست معخوانش که درخ زد دوست بتابد      یار مگویش که ترك یار بگوید  
 باد بهار از چمن بشنعت<sup>(۱)</sup> بلبل      باز نیاید اگر هزار بگوید  
 با گل بستان فروز روی تو خواجو  
 باد بود هر چه از بهار بگوید

۸۸

درد غم عشق را طیب نباشد      مکتب عشاق را ادیب نباشد  
 کشور تحقیق را امیر نخیزد      خطبه توحید را خطیب نباشد  
 با نفحات نسیم باد بهاران      در دم صبح احتیاج طیب نباشد  
 در گذر از عمر آنک پیش محبتان      عمر گرامی بجـز حبیب نباشد  
 ای که مرا باز داری از سر کویش      ترك چمن کار عندلیب نباشد  
 ساکن بتخانه‌ای زخرقه برون آی      معتکف کعبه را صلیب نباشد  
 از تو بجور رقیب روی نتابم      کشته غم را غم از رقیب نباشد  
 هر که غریبست و پای بند کمندت      گر تو بتیغش زنی غریب نباشد

منکر خواجو مشو که هر که بمستی

دعوی دانش کند لیب نباشد

۸۹

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد      یا دادم از آن دلبر عیار بگیرد  
 هر لحظه سرشکم بدود گرم و بشوخی      جیب من دلخسته بیمار بگیرد  
 کی بار دهد شاخ امید من اگر یار      ترك من بیچاره ییکبار بگیرد  
 فرهاد چو یاد آورد از شگر شیرین      خوناب دلش دامن کهسار بگیرد  
 سیلاب سرشکست که هنگام عزیمت      پیش ره یاران وفادار بگیرد  
 ساقی بده آن می که دل لاله سیراب      بی باده گلرنگ ز گلزار بگیرد  
 هر دم که در آن نرگس پر خواب توینم      خون جگر دم دیده بیدار بگیرد  
 ترسم که بر آرم نفسی از دل پر درد      و آئینه رخسار تو زنگار بگیرد

چون نافعۀ تاتار دلم خون شود از غم      چون کرد مهت نافعۀ تاتار بگیرد  
خواجه وزچه معنی ز برای قدحی می  
هر لحظه در خانه خمار بگیرد

۹۰

بی کلین وصلت بگلستان نتوان بود      بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود  
ای یار عزیز از نبود طلعت یوسف  
در ظلمت اگر صحبت حضرت فده دست  
دریاب که سیلاب سرشکم بشد از سر  
بی رایحه زلف تو در فصل بهاران  
ور در سر آن زلف پریشان رودم دل  
خاموش شاید شدن از ناله شبگیر  
صوفی اگر ازمی نشکبید چه توان کرد  
تا خرقه بخون دل پیمانه نشوئی  
خواجه و چه نشینی که گرایوب صبوری

رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج

بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

۹۱

همچو شمع بشبستان حرم یاد کنید      یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید  
روز شادی همه کس یاد کند از یاران  
گر چنانست که از دلش دگان میرسید  
چون شد اقطاع<sup>(۱)</sup> شما تخته ملک وجود  
چشم دارم که من خسته دلسوخته را  
هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما  
چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب

(۱) بکسر اول معانی مختلف دارد و اینجا مراد زمینست که ملوک بخرند

درچمن چون قدح لاله عذاران طلبند  
 و در ایوان سلاطین ره قربت باشد  
 جام گیرید و زعشتر تکه جم یاد کنید  
 ز مقیمان سر کوی ستم یاد کنید  
 بلبیل خسته بی برگ و نوارا آخر  
 بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید  
 سوخت در بادیه از حسرت آبی خواجو  
 زار جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

۹۲

ای ساربان بقتل ضعیفان کمر میند  
 در اشک ما نگه کن و از سیم درگذر  
 ما را چو در سلاسل زلفت<sup>(۱)</sup> مقیدیم  
 فرهاد را مکش بجدائی و در غمش  
 ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت  
 و رآبروی بایدت ای چشم در فشان  
 ای باغبان گرم ندهی ره پیا گل  
 چون سرواگر چنانک سرافرازیت هواست  
 چشم که در هوای رخت بازگشته است  
 بی جرم اگر چه از نظر افکنده ای مرا  
 بر گیر بزم از دل و بار سفر میند  
 بر روی ما نظر فکن و نقش زر میند  
 پای دل شکسته بزنجیر در میند  
 هر دم خروش و غلغله در کوه و در میند  
 چندین طمع بر آن بت بیدادگر میند  
 بر یاد لعل او سر دُرچ گهر میند  
 گلزار را بروی من خسته در میند  
 چون فی بقصد بی سرو پایان کمر میند  
 مرغ دل مرا مشکن بال و پر میند  
 بگشای پرده از رخ و راه نظر میند  
 خواجو چو نیست در شب هجران امید روز  
 با تیره شب بسر برودل در سحر میند

۹۳

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند  
 کسی که نقد خرد داد و ملک عشق خرید  
 بجان دوست که گنج روان دلی یابد  
 شب رحیل خوشا در عمارت آسودن  
 چرا که مرغ چمن ترك بوستان نکند  
 اگر ز سود و زیان بگذرد زیان نکند  
 که او مضایقه با دوستان بجان نکند  
 بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند  
 قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند  
 چه باشد از نفسی ساربان در این منزل

(۱) نسخه . زلفش

شبی که باده روشن کشد بتیره شبان  
 چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان  
 معینست که اندیشه از شبان نکند  
 زبان شمع جگر سوز از آن برند بگلز  
 طمع هدا که سر بر سر زبان نکند  
 که از فسرده دلان راز دل نهان نکند  
 جهان بحال کسی ملتفت شود خواجه  
 که التفات به نیک و بد جهان نکند

۹۴

کس حال من سوخته جز شمع نداند  
 دل بستگی هست مرا باوی از آن روی  
 کو بر سر من شب همه شب اشک فشانند  
 کز سوخته حالی بمن سوخته ماند  
 گر خسته شوم بر سر من زنده بدارد  
 زنجیر دل تافته را در غم و دردم  
 بیرون ز من دلشده و شمع جگر سوز  
 گر شمع چراغ دل من بر فروزد  
 آنکس که چو شمع بمکشد در شب حیرت  
 حال جگر دیش من و سوز دل شمع  
 هر کس که نویسد ز قلم خون بیچکاند  
 از شمع پیرسید حدیث دل خواجه  
 کاندوه دل سوختگان سوخته داند

۹۵

کی طرف گلستان چو سرکوی تو باشد  
 مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم  
 یا سرو روان چون قد داجوی تو باشد  
 لیکن نه کمانی که بیازوی تو باشد  
 در تاب مرو گز دل کمگشته ما را  
 گویند که در حلقه گیسوی تو باشد  
 بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم  
 کز هر دو جهان قبله من روی تو باشد  
 در دیده کشم خاک کف پای کسی را  
 کو خاک کف پای سرکوی تو باشد  
 گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات  
 از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد  
 صیاد من آنست که نخجیر تو گردد  
 سلطان من آنست که هندوی تو باشد

هر کس که بابروی دو تایی تو دهد دل پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد  
وانکس که چو خواجو بخرد موی شکافت  
سودا زده سلسله موی تو باشد

۹۶

گر بدانی ز دل سنگ برون میآید	نالاهمی کان ز دل چنگ برون میآید
هر زمانی بد گرینگ <sup>(۱)</sup> برون میآید	صورت عشق چه نقش نیست که از پرده غیب
هر گل و لاله که از سنگ برون میآید	از نم دیده و خون جگر فرهادست
باده میسیند و از زنگ برون میآید	می چون زنگ بده کاینه خاطر ما
هر نفس کان صنم شنگ <sup>(۲)</sup> برون میآید	دل از پرده برون میرود از غایت شوق
شاید ار چون قدح از رنگ برون میآید	هر که در میکده از پیر مغان خرقه گرفت
هر که از خانه فرهنگ برون میآید	میشود ساکن خاك در میخانه عشق

جام می گشت مگردیده خواجو که ازو  
ده بدم باده چون زنگ برون میآید

۹۷

جان من پروانه شمع شبستان تو باد	پیه سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد
از سر زلف دلاویز پریشان تو باد	هر پریشانی که آید روز و شب در کار من
همدم بلبل نوایان گلستان تو باد	مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد
بی نصیب از دُردی دلگیر هجران تو باد	جان سرمست که گشت از صافی وصلت خراب
از غبار رهنورد باده جولان تو باد	سرمه چشم جهان بین من خاکی نهاد
گوی دلها در خم زلف چو چوگان تو باد	تا بود گوی کواکب در خم چوگان چرخ
عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد	ای رخ بستان فروزت لاله برگ باغ حسن
سایه پرورد سپی سرو خرامان تو باد	آنکه همچون لاله از مهرش دل بر خون بسوخت

هر که چون خواجو صف آرای سپاه بیخود است  
چشم خون افشان او سقّای میدان تو باد

(۱) طر زوروش . (۲) شوخ و بیخیاود زده و داهزن و نیز گفته اند .

۹۸

چو ترك مهوشم از خواب مست برخیزد  
خیال باده صافی ز سر برون کردن  
چنین که شمع سرافشانده از قدم ننشست  
گاهی که شست گشاید هزار نعره زه  
معینست که آنماه پیکر از سر مهر  
شیبی دراز بسا ناله دل مجروح  
کسی که خاک شود در لحد پس از صد سال  
ز رشك آنك تو با هر که هست بنشینی  
خروش و ناله ز اهل نشست برخیزد  
کجا ز دست من می پرست برخیزد  
کمان میر که کسی را ز دمت برخیزد  
نگار صف شکنم را ز شست برخیزد  
کنون که عهد مودت شکست برخیزد  
کز آن دو زلف دلاویز پست برخیزد  
بیوی آن سر زلف چوشست<sup>(۱)</sup> برخیزد  
روان من ز سر هر چه هست برخیزد  
چو چشم مست تو خواجو بحشر یاد کند  
ز خوابگاه عدم نیمه هست برخیزد

۹۹

اهل دل پیش تو مردن ز خدا میخواهند  
مرض شوق تو بر بوی شفا میطلبند  
طلب هر کسی از وصل تو چیزی دگرست  
ما چنین سوخته از تشنگی و لاله رخان  
روی نموده ز ما نقد روان میجویند  
بسرما مطرب عشاق که مستان از ما  
آن جماعت که من از ورطه امانشان دادم  
من وفا میکنم و نیستم آگه که مرا  
کشته تیغ تو گشتن بدعا میخواهند  
درد عشق تو با مید دوا میخواهند  
بجز ارباب نظر کز تو ترا میخواهند  
آب سر چشمه مقصود ز ما میخواهند  
ملك در بیع نیاورده بها میخواهند  
دمبدم زمزمه برده سرا میخواهند  
این دم غرقه طوفان بلا میخواهند  
از چه رو کشته شمشیر جفا میخواهند  
پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجو  
که چرا درد دل ریش گدا میخواهند

۱۰۰

هر که را سگه درستست بزر باز نماند  
وانك از دست برون رفت بسر باز نماند  
(۱) غم زلف و حلقه کند و رسن زلف

مرد صاحب نظر آنست که در عالم معنی  
طائر دل که شود صید رخ وزلف دلارام  
جان شیرین بده از عشق چو فرهاد و مزن دم  
گر بر افر و خسته می شمع دل از آتش سودا  
نام شگر نبرم پیش عقیق تو که خسرو  
چون بمیرم بجز از خون دل و گفته دلسوز  
یکدم ای مردمک چشم من از اشک بر آسای

حاله رنگ رخ خواجو چه دهم شرح که از دوست

هر که را سگه درستست بزر باز نماند

۱۰۱

که میرود که پیام بشهر یار رساند  
درد دیده گوهر نثار لعل فشانم  
دعا و خدمت میخوانم بوقت صبحی  
ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد  
اگر بنامه غم روزگار باز نمایم  
هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم  
تنم ضعف چنان شد که بادش اربرباید  
ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران

مگر برید صبا اشتیاق نامه خواجو

بکوی یار کند منزل و یار رساند

۱۰۲

تا چین آن دو زلف سمن سا پدید شد  
دیشب نگار مهوش خورشید روی من  
زلفت چو مارخم زرد و عقرب طلوع کرد  
اشکم ز دیده قصه طوفان ستوال کرد  
در چین هزار حلقه سودا پدید شد  
بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد  
روی چو مه نمود و ثریا پدید شد  
چشم جواب داد که از ما پدید شد

هست آن شراد سینه فرهاد کوهکن  
 آدم هنوز خاک وجودش غبار بود  
 از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت  
 گلگون آب دیده جواز چشم ملبجست  
 از دود آه ماست که ابر آشکار گشت  
 جانم شکنج زلف ترا عقد میشمرد  
 آن آتشی که از دل خلا پدید شد  
 کو را هوای جنت اعلی پدید شد  
 نوری که در درون زلیخا پدید شد  
 مانند باد بر سر صحرا پدید شد  
 وز سیل اشک ماست که دریا پدید شد  
 ناگه دل شکسته ام آنجا پدید شد  
 خواجه اگر چه شعر تو جز عین سحر نیست  
 بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد

۱۰۳

ای پرد مسرایان که درین پرده سر آید  
 یکدم بنشینید که آشوب جم.انید  
 شگر ز لب لعل شکر بار بیارید  
 با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید  
 خیزید و سر از عالم توحید بر آرید  
 تا صورت جان در تتق عشق ببینید  
 تا خرقه بخون دل ساغر بشوئید  
 گر شاه سپهرید در این خانه که ما میم  
 گنجینه حسنید که در عقل ننگجید  
 هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید  
 از پرده برون شد دلم آخر بسر آید  
 یکره بسر آید چو مرغ دو سر آید  
 عنبر ز سر زلف سمن سای بساید  
 کز هر دو مرا مقصد و مقصود شما ید  
 وز پرده کثرت رخ وحدت بنمایید  
 زنگ خرد از آینه دل بزد آید  
 رندان خرابات مغان را بنشاید  
 از خانه بر آید که همخانه ما ید  
 یا چشمه جانید که در چشم نباید  
 هم نغمه و هم پرده و هم پرده سر آید  
 هرگز نشوید از دل خواجه نفسی دور  
 وین طرفه که معلوم ندارد که کج آید

۱۰۴

تاجداری کند آنکس که ز سر در گذرد  
 کوه سنگین دل اگر قلزم چشم بیند  
 ره بمنزل برد آنکو ز سفر در گذرد  
 موج طوفان سرشکش ز کمر در گذرد  
 لبش پیش لب شیرین زشکر در گذرد  
 نکند ترک شکر خنده شیرین خسرو



دیده دریا دلی از خون دلم میبند  
تواند که نهد بر سر کوی تو قدم  
باد را بر سر زلف تو اگر باشد دست  
خنك آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب  
چرخ را بر سر میدان محبت هر دم

گر قدم پیش نهی در صف عشقش خواجو  
تیر دلدوز فراقت ز جگر درگذرد

۹۰۵

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد  
بر خط عشق ماه رخان چون قلم کسی  
آنکس شکست قلب که بيمش ز جان نبود  
سر بر نکرد پیش سر افکندگان عشق  
خون شد ز اشك ما دل سنگین کوهسار  
گشتیم خاك پایش و آنسرو سر فراز  
ملك وجود را بر سلطان عشق او  
شد کاروان و خون دل بیقرار ما  
ننوشت ماجرای دل و دیده ام دیر  
زان ساعت که بر ره مستی گذر فتاد

خواجو چکونه جامه جان چاك زد چو صبح  
گر گوش بر ترتم مرغ سحر نکرد

۹۰۶

چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند  
بسا که باده پرستان چشم ماهر دم  
حدیث لعل روان پرورتو میخواران  
معینست که طوفان دگر پدید آید  
بدود دل سبق مشك ناب بنویسند  
برات می بعقیق هذاب بنویسند  
بدیده بر لب جام شراب بنویسند  
چو نام دیده ما بر سحاب بنویسند

سیاهی از نبود مردمان دریایی  
سواد شعر من و وصف آب دیده نجوم  
محرران فلک شرح آه دلسوزم  
چو روزنامه روی تو در قلم گیرند  
خطی که مردم چشم سواد کرد چو آب  
برات من چه بود گر بر آن لب شیرین

حدیث موج سرشکم بآب بنویسند  
شبان تیره بمشک و گلاب بنویسند  
نه یک رساله که بر هفت باب بنویسند  
محققست که بر آفتاب بنویسند  
مگر بخون دل او را جواب بنویسند  
بمشک سوده ز بهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خواجو قلم زنان سرشک

دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۱۰۷

سوز غم تو آتش از جان بر آورد  
چشم پر آب ما چو ز بهرین دم زند  
کردون لاجورد بدور عقیق تو  
مرغ دلم ز عشق گلستان عارضت  
ما را بیاد دادوگر آن کفر زلف تست  
هر لحظه چشم ترک تو چون کافران مست  
باکوه اگر صفت کنم از شوق کاذرون  
کراشتیاق کعبه برینسان<sup>(۱)</sup> بود بسی

مهر تو دودم از دل برین بر آورد  
شور از نهاد قلزم و عثمان بر آورد  
بس خون لعل کز جگر کان بر آورد  
هر دم هوا بگیرد و افغان بر آورد  
این مان بتر بود که زایمان بر آورد  
خنجر بقصد خون مسلمان بر آورد  
آه از دل شکسته نالان بر آورد  
ما را بگرد کوه و بیابان بر آورد

خواجو چنین که چشمه خونبار چشم تست

هر دم معیشت که طوفان بر آورد

۱۰۸

ساقیای زین فزون تر کن که میخوران بسند  
همچو ما در دیکشان در کوی خمّاران بسند

ساغر وصل از به بیداران مجلس میرسد  
سر بر آراز خواب و می درده که بیداران<sup>(۲)</sup> بسند

گر سبك دل گشتم از رطل گران عییم مكن  
 زانك در بزم سبك روحان سبكساران بسند  
 ای عزیزان گر بعد جان مینهند ارزان بود  
 یوسف ما را كه در مصرش خریداران بسند  
 چشم مستت<sup>(۱)</sup> كو طیب درد بیدرمان ماست  
 گو نگاهی كن كه در هر گوشه بیماران بسند  
 چون تنام كانك فریاد گرفتاران از دست  
 کی بفریادم رسد كو را گرفتاران بسند<sup>(۲)</sup>  
 ذره باری از چه و رزد مهر و سوزد در هوا  
 زانك چون او شاه انجم را هواداران بسند  
 ایكه گفتی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست  
 ما ترا داریم و بس لیكن ترا یاران بسند  
 گر گنهكارم كه عمری صرف كردم در غمت  
 بگذران از من كه همچون من گنهكاران بسند  
 بر امید گنج خواجو از سر شوریدگی  
 دست در زلفش مزن كانجاسیه ماران بسند

۱۰۹

لطافت دهندش در بیان نمیکنجد	حالات سخنش در زبان نمیکنجد
معاشی كه مصور شود ز صورت دوست	زمن مپرس كه آن در بیان نمیکنجد
از آن چو كلك ز شستم بجست و گوشه گرفت	كه تیر قامت او در كمان نمیکنجد
جهان پرست زد ردیكشان مجلس او	اگر چه مجلس او در جهان نمیکنجد
درین چمن كه منم بلبل خوش الحانش	شكوفه نیست كه در بوستان نمیکنجد
چو در كنار منی كو كمر برو زمین	كه هیچ با تو مرا در میان نمیکنجد

(۱) نسخه . مستش (۲) نسخه . م این بیت را اضافه دارد لیكن الحاقی بنظر میآید .

كر دلی داری و میداری ز دلبنی نگاه احتیاط كار خود میكن كه مكاران بسند

چگونه نام من خسته بگذرد بزبان  
ترا که هیچ سخن در دهان نمیکنجد  
چو آسمان دلم از مهر تست سرگردان  
اگر چه مهر تو در آسمان نمیکنجد  
ندانم آنک ز چشمت نیروی خواجو  
چه گوهریست که در بحر و کلن نمیکنجد

۱۹۰

ساقیان آبم بجام لعل شگر خا برند  
که بسوی دیرم از مقصوده<sup>(۱)</sup> جامع کشند  
ساکنان کعبه هر ساعت بجهت وجوی من  
روز و شب خاشاک رو بان در دیر مغان  
گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان  
مشک غمازست ورنی کی بشب شویدگان  
گر بجهت یاسقر سرگشتگان عشق را  
باد پیمایان که بر آتش زتند از باده آب  
هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام  
در هوای لعل دُر پاشت بدامن سالکان  
خاکیان باگریه ما خنده بر دریا زتند

چون کند خواجو حدیث منظرت فردوسیان

گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

۱۹۱

بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد  
کام دلم آن پسته دهانست ولیکن  
گفتم مرو از دیده موج افکن ما گفت  
چون لاله دل از مهر توان سوختن اما  
تا در سر زلفش نکنی جان گرامی  
بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد  
زان پسته دهان هیچ تمنا نتوان کرد  
پیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد  
اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد  
پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد

(۱) حجره و جای استادان و امامان در مسجد .

آنها که ندانند ترنج از کف خونین  
از بسکه خورد خون جگر مردم چشم  
بی خط تو سرنامه سودا نتوان خواند  
کیسوی تو گرسر کشد او را چه توان گفت  
هر لحظه پیامی دهم دیده که خواجو  
بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد

از دست مده جام می و روی دلارام

کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

۱۱۲

بی رخ حور بخت نفسی نتوان بود  
من نه آنم که بود با دگری پیوندم  
با توام گرچه بکیسوی تو دستم نرسد  
یکدم مرغ دل از خال تو خالی نبود  
تا بود یکنفس از هم نفسی دور مباش  
در چنین وقت که مرغان همه در پروازند  
بی سر آتش سوزنده بسی نتوان بود  
زانکه هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود  
با تو هر چند که بی دسترسی نتوان بود  
لیکن از شورشکر بامگسی نتوان بود  
گرچه بی هم نفسی خود نفسی نتوان بود  
بی پرو بال اسیر قفسی نتوان بود

خیز خواجو سر آبی طلب و پای کلی

که درین فصل کم از خار و خسی نتوان بود

۱۱۳

بآب گل رخ آن گلهزار میشوند  
بکوی مغیبهگان جامه های صوفی را  
هنوز نازده منصور تخت بر سردار  
خوش آن صبح که آتش رخاں ساغر گیر  
بخلقه می که ز زلفت حدیث میرانند  
پیش چهره که مشاطگان نقش نگار  
بسا که شرح نویسان روزنامه گل  
و یا بقطره شبم بهار میشوند  
بجامهای می خوشگوار میشوند  
بخون دیده او پای دار میشوند  
بیاده لعل لب آبدار میشوند  
دهان نخست بمشک تتار میشوند  
ز شرم روی تو دست از نگار میشوند  
ورق ز شرم تو در جویبار میشوند

قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق      بآب دیدۀ گوهر تبار میشوند  
 بشوی گرد ز خاطر که دیدگان هر دم  
 ز لوح چهره خواجو غبار میشوند

۱۱۴

کار ما را نوا نخواهد بود	تا ترا برگ ما نخواهد بود
کام جانم روا نخواهد بود	از دهانت چنین که میبینم
مشک خوانم خطا نخواهد بود	چین زلف ترا اگر بمثل
خواهدت بود یا نخواهد بود	سر پیوند آرزومندان
هیچ بی می صفا نخواهد بود	می صافی بسته که صوفی را
باکسی آشنا نخواهد بود	آنکه بیگانه دارد از خویشم
کالتفاتش بیا نخواهد بود	چند را نیم اشک در عقبش
ورد ما جز دعا نخواهد بود	سخن یار اگر بود دشنام
به از آن ماجرا نخواهد بود	ماجرایی که اشک میراند
خیز خواجو که هیچ سلطانرا	
غم کار کدا نخواهد بود	

۱۱۵

غم دل غمگسار جان گردد	اگر آن ماه مهربان گردد
همه اجزای من زبان گردد	آنک چون نامش آورم بزبان
هو بر اعضای من سنان گردد	ور کنم یاد ناولک چشمش
قد چون تیر من کمان گردد	چون کنم نقش ابرویش بر دل
در حجاب عدم نهان گردد	مه ز شرم جمال او همراه
چند بر خون عاشقان گردد	یا رب این آسیاب دولابی
در میان خامه ترجمان گردد	چون دلم با غم تو گوید راز
چون دهان تو بی نشان گردد	از لب هر که او نشان پرسد
چون ز لعلت سخن کند خواجو	
شگر از منطقش روان گردد	

۱۱۶

هر که با نرگس سرمست تو در کار آید  
صوفی از زلف تو گریک سر مو دریابد  
تو میندار که از غایت زیبایی و لطف  
هر گره که ز شکن زلف کزت بکشایند  
گردم از دانه خال تو زند مشک فروش  
زلف سرگشته اگر سر زخمت بر گیرد  
من اگر در نظر خلق نیام سهلست  
عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار  
یوسف مصری ما را چو بیازار برند  
ذره فی بیش نیند ز من سوخته دل  
آفتاب من اگر بر سر دیوار آید

همچو خواجه نشود از می و مستی یسکار

هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

۱۱۷

تنم تنها نمیخواهد که در کاشانه بنشیند  
دل را دل نمیآید که بی جانانه بنشیند  
ز دست بنده کی خیزد که با سلطان در آمیزد  
که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند  
دلی کز خرمن شادی نشد يك دانه اش حاصل  
چنین در دام غم تا کی ببوی دانه بنشیند  
اگر پیمان کند صوفی که دست از می فرو شویم  
بخلوت کی دهد دستش که بی پیمانه بنشیند  
مرا گویند دل بر کن با فسون از لب لیلی  
ولی کی آتش معجون بدین افسانه بنشیند

دل شد قصر شیرین وین عجب کلن خسرو خوبان  
 بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند  
 چو یار آشنا مارا غلام خویش میخواند  
 غریبست این که هر ساعت چنان ییکانه بنشیند  
 بتی کرعکس<sup>(۱)</sup> رخسارش چراغ جان شود در روشن  
 چه دود دل که بر خیزد چو اود در خانه بنشیند  
 خرد داند که گر خواجو رهایی یابد از قیدش  
 چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند

۱۱۸

در پای تو هر کس که سر انداز نیاید	چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید
گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگر سوز	مانده زر در دهن گاز نیاید
گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن	هر غی که سوی دام رود باز نیاید
جان کی برم از آهوی صیاد تو هیات	کنجشک مگر در نظر باز نیاید
مرغ دل غمگین بهوای سر کویت	جز در قفس سینه پیرواز نیاید
صاحب نظر از ضربت شمشیر نمالد	کانکس که بمیرد زوی آواز نیاید
افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد	بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید
گر مهر نباشد نرود روز پایان	لیکن همه کس محرم این راز نیاید

آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش  
 جز آه دل سوخته دمساز نیاید

۱۱۹

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند	اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند
ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی	شمع عالم تاب گردون در شبستان افکند
صوفی صافی کراز لعل تو جامی در کشد	خویشتن را در میان می پرستن افکند



راستی را ترك تیرانداز مست هر نفس      کشته می را از هوا برخاک میدان افکند  
 درج یا قوت گهر بوشت چو گردد درفشان      از تحسیر خون دل در جان مرجان افکند  
 يك نظر در کار خواجو کن که هر شب در فراق      ز آتش مهرت شر در کاخ کیوان افکند  
 نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار  
 از حیا آب دهن بر روی عثمان افکند

۱۴۰

ز شهریار که آید که حال یار بگوید      رسد به بنده و رمزی ز شهریار بگوید  
 بهندلیب نسیمی ز گلستان برساند      بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید  
 هر آنچه گوید از اوصاف دلبران دل را مین      ز حسن و یس گل اندام گلزار بگوید  
 بدان قرار که دلبستگی نماید و فصلی      از آن دو زلف پریشان بقرار بگوید  
 بگو که پرده سراساز را بساز در آرد      مگر ترانه می از قول آن نگار بگوید  
 کدام ذره که از آفتاب روی بتابد      کدام یار که ترك دیار یار بگوید  
 چه سود در گس سرمست را نصیحت بلبل      که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید  
 کسی که در دم صبح از خمار جان بلب آرد      کجا بترك می لعل خوشگوار بگوید

ز نوبهار چه پرسد نشان روی تو خواجو  
 چرا که باد بود هر چه نوبهار بگوید

۱۴۱

خدا را از سر زاری بگوئید      که آخر ترك بیزاری بگوئید  
 چو زور و زر ندارم حال زارم      بمسکین حالی و زاری بگوئید  
 غریبی از غریبان دور مانده      اگر باشد بدین خواری بگوئید  
 و گر بازاری غمخواره دیدید      بدین زاری و غمخواری بگوئید  
 چو عیاران دو عالم برفشاندید      و گر نی ترك عیاری بگوئید  
 بدلداد از من بیدل پیامی      ز روی لطف و دلداری بگوئید  
 بوصف طره اش رمزی که دانید      همه در باب طراری بگوئید  
 فریب چشم آن ترك دلارا      بسر مستان بسازاری بگوئید

حدیث جعدش ار در روز توان  
وگر گوئید حال پیش آن یار  
اگر خواهید کردن صید مردم  
پنکایک ماجرای اشک خواجو  
مسلل در شب تازی بگوئید  
یئری کز سر یاری بگوئید  
پنک مردم آزاری بگوئید  
روان با ابر آزاری بگوئید

۱۲۲

چوشام شد بشیستان شتاب باید کرد  
لباس ازرق صوفی که عین زر آفست  
لب پیاله و رخسار مردم دیده  
مفرح جگر خسته و دوی خمار  
مدام بهر جگر خوارگان دزدیکش  
مهی که منزل او در میان جان منست  
چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم  
بر آتش دل ما ریز آب آتش فام  
اگر بکوی خرابات میکنی مسکن  
وگر بهچنگ نمیاآیدت خوش آوازی

بروی دوست بروز آور امشبای خواجو  
که در بهشت برین ترک خواب باید کرد

۱۲۳

طره‌های تو کمند افکن طرادانند  
از رقیبان تو باید که بریشان نشوند  
زان بدورت همه محراب نشینان مستند  
چشم مست تو چو بیک لحظه ز می خالی نیست  
غمزه‌های تو طیب دل بیماراند  
که یقینست که آن جمع‌بری دارانند  
که چو ابروی تو پیوسته خمارانند  
زاهدان از چه سبب منکره میخوارانند  
مگذرانید بدان کوچه که هشپارانند  
چون بمیرم بدر میکده تابوت مرا

آنک در حلقه زلفش دل ما در بندست      چه خبر دارد از آنها که گرفتار اند  
گفتمش گنج لطافت رخ مه پیکر تست      گفت خاموش که برگنج سیه مار اند  
مهر ورزان که نباشند زمانی بی اشک      روز و شب بهر چه سوزند که در بار اند  
هر که خواهد که بر دسر سلامت خواجو  
گو درین کوی منه پای که عیار اند

۱۴۴

بدان ورق که صیادر کف شکوفه نهاد      بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد  
بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای      نقاب نسترن و کیسوی بنفشه گشاد  
بیردباری خاک و بحدت آتش      بنفش بندی آب و بعطر سائی باد  
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر      بچین سنبل هندوی لعبت نوشاد  
بتاب طره لیلی و شورش مجنون      بشور شکر شیرین و تلخی فرهاد  
بقامت تو که شد سروسرکشش بنده      بخدمت تو که از بنده گشته امی آزاد  
بنیم شب که مرا همزبان شود خامه      بصبحدم که مرا هم نفس بود فریاد  
باشک من که زنده ام زمجمع البحرین      بیچشم من که برد آب دجله بغداد

که آنچ در غم هجر تو میکشد خواجو  
گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

۱۴۵

خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد      خاصه بر گلشن آن سرو خرامان گذرد  
واجب آنست که از حال گدا یاد کند      هر که بر طرف سرا پرده سلطان گذرد  
بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار      باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد  
که رساند ز دل خسته جمعی پیغام      جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد  
هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر      چه بلا بر سرمحنت کش کنعان گذرد  
خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید      گر دگر بر لب سرچشمه حیوان گذرد  
عمر شیرین گذراندم بتلخی لیکن      نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد  
قصه آن نتوان گفت مگر روز وصال      هر چه برخسته دلان در شب هجران گذرد

پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود      ابر گرینده که بر ساحل عسلان گذرد  
 بگذشت آن مه و جان با دل ریشم میگفت      بنگر این عمر کرامی که بدینسان گذرد  
 حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجو  
 گر همه بادیه بر خار مغیلان گذرد

۱۴۶

دیشب همه شب منزل من کوی مغان بود      وز ناله من مرغ صراحی بغلان بود  
 همچون قدح تاسحر از آتش سودا      خون جگر از دیده گرینده روان بود  
 با طلعت آن نادره دور زمانم      مشو که غم از حادثه دور زمان بود  
 بی شهد شکر ریز وی از فرط حرارت      چون شمع شبستان دل من در خفقان بود  
 باز از فلک پیر باو مید وصالش      پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود  
 از جرعه می بزمکه باده کساران      چون چشم من از خون جگر لاله ستان بود  
 ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست      آن فتنه که آرام دل و مونس جان بود  
 در داد شرابی زلب لعل و مرا گفت      در مجلس ما بی می نوشین توان بود  
 چون دید که از دست شدم گفت که خواجو

هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

۱۴۷

ایکه از شرمت خوی از رخساره خور میچکد      چون سخن میگوئی از لعل تو گوهر میچکد  
 زان لب شیرین چو میآرم حدیثی در قلم      از نی کلکم نظر کن کلب شگر میچکد  
 دامن گردون پر از خون جگر بینم بصبح      بسکه در مهر تو اشک از چشم اختر میچکد  
 چون عقیق گوهر افشان تو میآرم بیاد      در دم سیم مذاب از دیده بر زر میچکد  
 بسکه میریزد ز چشم اشک میگون شمع دار      ز آتش دل خون لعل از چشم ساغر میچکد  
 عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دمدم      راه میگیرم بر آب چشم و دیگر میچکد  
 آستین بر دیده میبندم ولی در دامنم      خون دل چندانک میبینم فروتر میچکد

خامه چون احوال در دم بر زبان میآورد اشك خونیش روان بر روی دفتر میچکد  
تشنه میمیرم چو خواجو بر لب دریا ولیك  
بر لب خشك سركشك از دیده تر میچکد

۱۴۸

جان برافشان اگر ت صحبت جانان باید خون دل نوش اگر ت آرزوی جان باید  
برو مملكت كفر مسخر گردان گر ترا تختگه عالم ایمان باید  
در پی خضر شو روی متاب از ظلمات اگر ت شریقی از چشمه حیوان باید  
هر کرا دست دهد وصل پریر خساران<sup>(۱)</sup> دیو باشد اگرش ملك سلیمان باید  
تا پریشان بود آنزلف سیه جمعی را جای دل در خم آن زلف پریشان باید  
سرمه دیده ز خاک ره<sup>(۲)</sup> دربان سازد هر کرا صحن سرا پرده سلطان باید  
حکم و حکمت بکه دادند درین ره خواجو حکم از حکم اگر ت حکمت یونان باید

۱۴۹

ترك تیر انداز من کز پیش لشکر میرودم دلربا میآیدم در چشم و دلبر میرودم  
بامدادان کان مه از خرگاه میآید برون ز آتش رخسارش آب چشمه خور میرودم  
من بتلخی جان شیرین میدهم فرهادوار وز لب شیرین جانان آب شگر میرودم  
آتشی در سینه دارم کز درون سوزناك دمیدم چون شمع مجلس دودم از سرم میرودم  
گر بدامن اشك در پایم گهر ریزی کند جای آن باشد چرا کو بر سر زر میرودم  
تیره میگردد سحر که دیده سیارگان بسکه دود آه من در چشم اختر میرودم  
میروم خونم ز چشم خون نشان تدبیر چیست زانك هر ساعت که میآید فروتر میرودم  
چنگ را بینم که هنگام صبح از درد من میکند فریاد و خون از چشم ساغر میرودم  
ای بهشتی پیکر از فردوس میآئی مگر کز عقیق جانفزایت آب کوثر میرودم<sup>(۳)</sup>  
گردل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست رخت مؤمن در سر تشویش کافر میرودم

چون دبیر از حال خواجو میکند رمزی بیان

خون چشمش چون قلم بر روی دفتر میرودم

(۱) نسخه . طلعت مه رخساران (۲) نسخه . دو

(۳) نسخه . آن بهشتی پیکر از فردوس میآید مگر کز عقیق جان فزایش آب کوثر میرودم

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود	قوت روان من ز شراب مغانه بود
بود از خروش مرغ صراحی سماع من	وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود
دل را که بود بی خبر از جام سرمدی	جز لعل جافزای بتان کام جان نبود
طاوس جلوه ساز گلستان عشق را	بیرون ز صحن روضه قفس آشیان نبود
کس در جهان نبود مگر یار من ولیک	گرد جهان بگشتم و او در جهان نبود
بر هر طرف ز عارض آن ماه دلستان	دیدم گلی شکفته که در گلستان نبود
همچون کمر بگرد میانش در آمدم	او را میان ندیدم و او در میان نبود
جز خون دل که آب رخم را بیاد داد	در جویبار چشم من <sup>(۱)</sup> آب روان نبود
گفتم کرانه گیرم از آشوب عشق او	وین بحر را چونیک بدیدم کران نبود
کون و مکان بگشتم و در ملک هر دو کون	اورا مکان ندیدم و بی او مکان نبود

خواجو گهی بنور یقین راه باز یافت

کز خویشتن برون شد و اینم گمان نبود

چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد	چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
بجام باده کنون دست می پرستان گیر	چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد
بسی بکوی خرابات بیخود افتادند	ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد
چو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز	خروش و ناله من در دل رباب افتاد
بآب چشم قدح کو کسی که دریابد	مرا که خون جگر در دل کباب افتاد
دل رمیده دعد آزمان برفت از چنگ	که پرده از رخ رخشنده رباب افتاد
خدنک چشم تو در جان خاص و عام نشست	کمند زلف تو در حلق شیخ و شاب افتاد

نسیم صبح چو در گیسوی تو تلب افکند

دل شکسته خواجو در اضطراب افتاد

مطربان چنگ در و باب زنند

ساقیان چون دم از شراب زنند

گل‌عذاران بآب دیده جام	بس که بر جامها گلاب زنند
مهرورزان بآه آتش بار	دود در دیده سحاب زنند
صبح خیزان بنغمه سحری	هر نفس راه شیخ وشاب زنند
پسته خندان بفندق مشکین	در شکنج نفوله تاب زنند
چون بگردش در آورند هلال	تاب در جان آفتاب زنند
هر دم خونیان لشکر عشق	خیمه بر این دل خراب زنند
هر شب شبروان خیل خیال	حمله آرند و راه خواب زنند

خیز خواجهو بین که سر مستان  
در میخانه از چه باب زنند

۱۴۳

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد	آتش بر دل پر خون جگر خوار افتد
مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد	زانک معذور بود هر که در این کار افتد
بر من خسته مزن تیر هلاکت بسیار	که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد
گر چو فرهاد زمزگان گهر افشان کردم	ای بسا لعل که در دامن کفسار افتد
ور چو منصور زمن بانگ اناالحق خیزد	آتش از جگر سوخته در دار افتد
چون بیاد خط سبز تو بر آرم نفسی	دود از سینه برین پرده زنگار افتد
هر دم از آرزوی گوشه چشمت سر مست	زاهدی گوشه نشین بر در خمّار افتد
گر برد بساد صبا نکبت زلف تو بچین	خون دل در جگر نافه تانار افتد

پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجهو  
اگرش دیده بر آن نرگس بیمار افتد

۱۴۴

بسالی کی چنان ماهی بر آید	وگر آید ز خر گاهی بر آید
چو رخسارش زچین جعد شبگون	کجا از تیره شب ماهی بر آید
اگر آئینه چینست رویش	بگیرد زنگ اگر آهی بر آید

بسا خرمن که در یکدم بسوزد      از آن آتش که ناگهی بر آید  
 همه شب تا سحر بیدار دارم      بود کلن مه سحر گاهی بر آید  
 گدائی کو بکوی دل فرو شد      گر از جان بگذرد شاهی بر آید  
 عجب نبود درین میخانه خواجه  
 که از می کار کمراهی بر آید

۱۳۵

مهی چون او بماهی بر نیاید      شهی زانسان بگهی بر نیاید  
 چوزلف هندوی زنگی نژادش      ز هندستان سیاهی بر نیاید  
 باورنگ لطافت تا بمحشر      چو آن گلچهر شاهی بر نیاید  
 دل افروزی چو آن خورشید خوبان      ز طرف بارگهی بر نیاید  
 مهش خوانم ولیکن روشنت این      که ماهی با کلاهی بر نیاید  
 ور اورا سرو گویم راست نبود      که سروی در قباهی بر نیاید  
 زمانی نگذرد کز خاک کویش      نفیر دادخواهی بر نیاید  
 گنهکلام چرا کلن آتشم نیست      کزو دود گناهی بر نیاید  
 برو خواجه که آواز درای  
 درین کشور ز راهی بر نیاید

۱۳۶

بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند<sup>(۱)</sup>      ورنه دود دل ما میتو کجا بنشیند  
 گر کسی گفت که چون قد تو سروی برخاست      این خیالیست که در خاطر ما بنشیند  
 چون تو بر خیزی و از ناخرامان گردی      سرو بر طرف گلستان ز حیا بنشیند  
 هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش      ننشیند مگر از خویش جدا بنشیند  
 دمدم مردمک چشم من افشانند آب      بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند  
 بر فروزد دلم از نکبت انفاس نسیم      گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند  
 تو مپندار که دور از تو اگر خاک شوم      آتش عشق من از باد هوا بنشیند

(۱) نسخه. بنشین یکنفسی کاتش ما بنشیند



من بشکرانه آن از سر سر بر خیزم      کان سہی سرو روان از سر پا بنشیند  
عقل باور نکند کان شہ خوبان خواجو  
از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند

۱۳۷

زنده اند آنها کہ پیش چشم خوبان مرده اند  
مرده دل جمعی<sup>(۱)</sup> کہ دل دادند و جان نسپردہ اند  
چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبح  
تا بینی چشمہ ہا را کاب دریا بردہ اند  
ما برون افتادہ ایم از پردہ تقوی ولیک  
پردہ سازان نگارین همچنان در پردہ اند  
درد نشان بسکہ اشک از چشم ساغر رانده اند  
خون دل در صحن شادروان بجوش آورده اند  
ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی  
گرم کن خامان عشرتخانہ را کافسردہ اند  
اہل دل گر جان بر آن سرو روان افشانده اند  
از نسیم گلشن وصلش روان پرورده اند  
بر دل رندان صاحب درد اگر آزارہاست  
پارسایان باری از رندان چرا آزرده اند  
خیز خواجو و ز در خلوتکہ مستان در آی  
نیستانرا بین کہ ترک ملک هستی کردہ اند  
قوت جان از خون دل ساز<sup>(۲)</sup> وز عالم گوشہ گیر  
زانک مردان سالہادر گوشہ ہا خون خورده اند

۱۳۸

دلبرم را بر طوطی بر شکر خواہد فتاد      مرغ جانم آتشش در بال و پر خواہد فتاد

هر نفس کو جلوه کبک دری خواهد نمود ناله کبک دری در کوه و در خواهد فتاد  
 چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده ام همچو طوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد  
 از سر شک و چهره دارم وجه سیم و زرولی کی چونر گس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد  
 بسکه چون فرهادم آب دید گلن از سر گذشت کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد  
 دشمن ار با ما بمستوری در افتد باک نیست زانک باهستان در افتد هر که بر خواهد فتاد  
 تشنه ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق همچو شمع آتش دل در جگر خواهد فتاد  
 دل با آنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد  
 بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد  
 باده نوش اکنون که چین در زلف گل رویان باغ از گذاور باد گلبوی سحر خواهد فتاد  
 کلا خواجو با تو افتاد از جهان وین دولتیست

هیچ کاری در جهان زین خوبتر خواهد فتاد ؟

۱۴۹

جامه صبر من برفت و بیا کرد	ترك من ترك من گرفت و خطا کرد
بر سر آتشم فکند و رها کرد	همچو زلف سیاه سرکش هندو
از سر صدق دردمید و دعا کرد	صبح رویش بدید و سوره والشمس
هر که مشک تتر خواند خطا کرد	خط زنگار گون آن بت چین را
آنچه غم با دل شکسته ما کرد	بدرستی که در حدیث نیاید
دردمان کی شنیدمی که دوا کرد	آنک بیرون ازو طیب ندایم
خون دل کلام او برفت و روا کرد	اشک میخواست تا برون جهد از چشم
اخترم در شب فراق سزا کرد	چون بروز وصال شکر نکردم
باز گومی مگر هوای سبا کرد	نیست بر جای خویش مرغ سلیمان
زانک بادست هر سخن که صبا کرد	بر حدیث صبا چگونه نهم دل

سرو سیمین من ز صحبت خواجو

گر نه آزاد شد کناره چرا کرد

۱۴۰

شب تا بسحر خوابگهم کوی شما بود	آن رفت که میل دل من سوی شما بود
محراب روان گوشه ابروی شما بود	آن رفت که پیوسته ام از روی عبادت
درسوز و گداز از هوس روی شما بود	آن رفت که شمع دل من در شب حیرت
مقصود من سوخته دل بوی شما بود	آن رفت که از نکبت انفاس بهاران
دلبند من خسته جگر موی شما بود	آن رفت که در تیره شب از غایت سودا
چشمم همه بر غمزه جادوی شما بود	آن رفت که هر دم که زبا بل زدمی لاف

آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجو

بروانه شمع رخ دلجوی شما بود

۱۴۱

یا میل من سوخته دل سوی تو نبود	مشنو که چراغ دل من روی تو نبود
آئینه جانش رخ دلجوی تو نبود	مشنو که هر آنکش خبر از عالم جانست
آشفته آن سنبل گلبوی تو نبود	مشنو که سر زلف عروسان بهساری
شوریدگی از سلسله موی تو نبود	مشنو که دل خسته دیوانه ما را
ترك فلکی بنده هندوی تو نبود	مشنو که گر آن طره زنگی و ش هندوست
چشمم همه در گوشه ابروی تو نبود	مشنو که چو در گوشه محراب کنم روی
مقصود من از هر دو جهان روی تو نبود	مشنو که گر از هر دو جهان روی بتابم
منزلگه من خاك سر کوی تو نبود	مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا

مشنو که پریشانی و بیماری خواجو

از زلف کثر و غمزه جادوی تو نبود

۱۴۲

وانکه اورا گهری هست ز زر نندیشد	هر که اورا قدمی هست ز سر نندیشد
از خروشیدن مرغان سحر نندیشد	عجب از لاله دل سوخته کودردم صبح
از دل ریش من خسته جگر نندیشد	آنك کام دل او ریختن خون منست
كانك رفت از پی خاطر ز خطر نندیشد	هر که خاطر بکسی داد چه بیمش ز خطر

پیش شمع رخ زیبای تو گرجان بدهم  
خسته ضرب توان تیغ و منان غم مخورد  
سر اگر در سر کلر تو کنم دوری نیست  
نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال  
نبود عیب که پروانه ز پر تهیشت  
کشته عشق تو از تیر و تیر تهیشت  
کاتک دو دست تو افتاد ز سر تهیشت  
کاتک شد ساکن جنت ز سقر تهیشت

مکن اندیشه که خواجو نکند یدالبت  
کاین خیالیست که طوطی زشکر تندیشد

۱۴۳

درد من دلخسته بدرمان که رساند  
از ذره حدیثی بر خورشید که گوید  
دل را نظری از رخ دلدار که بخشد  
از مور پیامی بسلیمان که گذارد  
آدم که بشد کوثرش از دیده پر آب  
شد عمر درین ظلمت دلگیر پایان  
گر فیض نه از دیده رسد سوختگان را  
درویش که همچون سگش از پیش برانند  
بی جاذبه می قطع منازل که تواند

شد سوخته از آتش دوری دل خواجو  
این قصه دلسوز بکرمان که رساند

۱۴۴

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند  
در چین صفت جعد سمن سالی نگارین  
ای بس که چو من خاک شوم قصه دردم  
باید که حدیث من دیوانه سرمست  
هر نکته که درسگه من نقش بخوانند  
شرح خط سبز تو مقیمان سملوات  
باید که سوادش شب تار نویسند  
هر نیمشب از ناله تاتار نویسند  
صاحب نظران بر در دیوار نویسند  
ارباب خرد بر دل هشیار نویسند  
آنها بطلا بر رخ دینار نویسند  
هر شام برین پرده زنگار نویسند

از تذکره روشن نشود قصه منصور  
 الا که بخون بر زبر دار نویسند  
 گر در قلم آرند وفا نامه عشاق  
 اول سختم بر سر طومار نویسند  
 هر جور که بر ما کند آن یار جفاکار  
 شرطست که یاران وفادار نویسند  
 آن قصه که فرهادزدی جامه جان چاک  
 رسمست که بر دامن کهسار نویسند

مستان خرابات طرب نامه خواجو

بر حاشیه خانه خمار نویسند

۱۴۵

مرا ز مهر رخت کی ملال خواهد بود  
 که عشق لم یزل و لا یزال خواهد بود  
 در آن زمان که امید بقا خیال بود  
 خیال روی توام در خیال خواهد بود  
 از آن طرف که تو می گری فراق خواهی جست  
 ازین طرف که منم اتصال خواهد بود  
 نظر بفرقت صوری مکن که در معنی  
 میان لیلی و مجنون وصال خواهد بود  
 بر استان شما پایمال خواهد بود  
 بر استار که سر ما چنین که در سرامست  
 گذار بر سر آب زلال خواهد بود  
 بهر دیار که محمل رود ز چشم منش  
 کجا بمنزل قربت مجال خواهد بود  
 چو قطع بعد مسافت نمیدهد دستم  
 ز خاک کوی تو صبرش محال خواهد بود  
 کسی که بر سر کوی تو باشدش حالی  
 حدیث بلبل شیرین مقل خواهد بود  
 ز قیل و قال گذر کن که در چمن زین پس  
 بیاغ باده گلگون چرا حرام بود  
 اگر بگلشن رضوان حلال خواهد بود

مکن ملامت خواجو که مهر او هر روز

چو حسن ماهر خان بر کمال خواهد بود

۱۴۶

خطی که بر سمن آن گلهزار بنویسد  
 بنفشه نسخه آن نو بهار بنویسد  
 نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان  
 بمشک بر ورق لاله زار بنویسد  
 بسار ساله که در باب اشک ما دریا  
 بدیده بر گهر آبدار بنویسد  
 بروزگار تواند اسیر قید فراق  
 که شمه می زغم روزگار بنویسد  
 پیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی  
 برین دو جلد جواهر نگار بنویسد

سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش بر آفتاب بخط غبار بنویسد  
 حدیث خون دلم هر دم این مقله چشم روان بگرد لب جویبار بنویسد  
 فلك حکایت خونا ب دیده فرهاد بلبل بر کمر کوهسار بنویسد  
 کسی که قصه منصور بشنود خواجو  
 بخون سوخته بر پای دار بنویسد

۱۴۷

مستم ز در خانه خمار بر آرید  
 چون سر آنالحق ز من سوخته شد فاش  
 یاد ادم از آن چرخ سیاه روی بخواهید  
 چون نام من خسته باین کار بر آمد  
 مادر که درین حلقه سراز پای ندانیم  
 گر رایت اسلام نگون میشود از ما  
 بر مستی ما دست تعنت مفشاند  
 امروز که از پیر مغان خرقة گرفتیم  
 و آشفته و شوریده بیزار بر آرید  
 زنجیر کشانم بسر دار بر آرید  
 یا دودم ازین دلق سیاه کار بر آرید  
 کود در رخ من خنجر آنکار بر آرید  
 پرگار صفت گردد در یار بر آرید  
 آوازه ما در صف کفیل بر آرید  
 وز هستی ما گردد یکبار بر آرید  
 ما را ز در دیر بزنلار بر آرید

خواجو چو رخ جام بخونا به فروشت  
 نامش بقدر شوی خمار بر آرید

۱۴۸

بهار دهر بیاد خزان نمیآرد  
 برو چو سرو خرامان شوا ز روان آزاد  
 شقایق چمن بوستان سرای اهل  
 خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را  
 قرار گیر زمانی که ملک روی زمین  
 سر بر ملک ده روزه پیش اهل نظر  
 فروغ مشعل بارگاه سلطانسان  
 ز نور و سنبله اعراض کن که خرمن ماه  
 چراغ عمر بیاد وزان نمیآرد  
 که این حدیقه باب روان نمیآرد  
 بخار و خاشه این خاکدان نمیآرد  
 که آن همای بدین استخوان نمیآرد  
 به بیقراری دور زمان نمیآرد  
 پیاس یکشبه پاسبان نمیآرد  
 بتیرگی شبان شبان نمیآرد  
 بکاه برگ ره کهکشان نمیآرد

بدین طبقه سیم این دو قرص عالم تاب  
هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل  
بنزد عقل به یکتای نان نمیآرد  
بفکر کردن سود و زیان نمیآرد

زبان بیند که دل بر گشایدت خواجو  
که ملک نطق بتیغ زبان نمیآرد

۱۴۹

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار  
ورم قدم بیعادت نمینی باری  
زپا در آمدن از من قدم دریغ مدار  
تفقدی بس زبان قلم دریغ مدار  
بسا با من دم بسته و کلید نجات  
اگر دریغ نداری نظر ز خسته دلان  
ازین شکسته دل خسته هم دریغ مدار  
ز ما سعادت وصل حرم دریغ مدار  
بعزم کعبه قربت چو بسته ایم احرام  
بشادمانی ارت دست میدهد آبی  
نوا پرده سرایان بزمگاه وجود  
اگر شفا نفرستی به مستکان فراق  
ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار  
ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار  
ز بستگان ارادت الم دریغ مدار

چو عندلیب گلستان فقر شد خواجو  
ازو شمامه باغ کرم دریغ مدار

۱۵۰

معلوم نکردد سخن عشق بتقریر  
مرغان چمن را بسحر هم نفسی نیست  
کایات مودت نبود قابل تفسیر  
در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر  
زینگونه چو از درد بمریم چه درمان  
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان  
احوال پریشانی من موی بموین  
چون شرح دهم غصه دوری که نگنجد  
از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر  
در سنگ اثر میکند آه دل مظلوم  
کایات مودت نبود قابل تفسیر  
در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر  
زیندست چو از پای فتادیم چه تدبیر  
گر زانک بزنجیر مقید کندم پیر  
کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر  
اسرار غم هجر تو در طی طوامیر  
هر دم که کنم نسخه سودای تو تهریر  
لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر  
از پرده تدبیر برون آی چو خواجو  
تا خود چه بر آید ز پس پرده تقدیر

۱۵۱

بر گیر دل ز ملك جهان و جهان بگیر و آرام دل ز جان طلب و ترك جان بگیر  
چون ما بترك گلشن و بستان گرفته ایم گو باغبان یا و در بوستان بگیر  
پیر مغان گرت بخرابات ره دهد قربان او ز جان شود کیش مغان بگیر  
از عقل پیر درگندو جام می بخواه و آنکه بیا و دامن بخت جولان بگیر  
اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت از دست گلرخان می چون از غوان بگیر  
گر وعده ات بملکت نوشی روان دهند بکند ز وعده و می نوشین روان بگیر  
یا چون میان یار ز هستی کنار کن یا ترك آن پریرخ لاغر میان بگیر  
ای ساربان چو طاق ره رفتن نماید چون اشك من بیا و ره کاروان بگیر  
خواجو اگر چنانك جهانگیریت هواست  
بر گیر دل ز ملك جهان و جهان بگیر

۱۵۲

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار که يك گلست در این باغ و عندلیب هزار  
چو از گل آرزوی مرغ خوش نظربادست تو هم بیوی قناعت کن از نسیم بهار  
و گر چو غنچه جهان را بروی گل بینی بدو ز چشم جهان بین بخار و دیده مختار  
ز تیغ و دار چه ترسانی ای پسر مارا که تاج ماسر تیغست و تخت ماسر دار  
بعشوه ام چه فریبی چرا که بلبل مست کجا بباد هوا باز گردد از گلزار  
کدام دوست که دوری گزیند از بر دوست کدام یار که گیرد قرار پریرخ یار  
ترا شبی نگزیرد ز چنگ و نغمه زیر مرا دمی نشکبید ز آه و ناله زار  
حدیث غصه فرهاد و قصه شیرین بخون لعل بیاید نوشت بر کهلار

روا بود که بود باغ را درین موسم  
کنار و بر گل و خواجو ز گل گرفته کنار

۱۵۳

بندم بچه عقل میدهد پیر بندم بچه جرم مینهد میر



کس باز نیاورد بزنجیر	کز حلقه زلف از دلم را
آزاد شدن ز بند تقدیر	تدبیر چه سود از آنک نتوان
او با می لعل و نغمه زیر	ما بی رخ او و ناله زار
گر ز آنک زشت او بود تیر	در دیده کشم بجای مژگان
کردیم بغون دیده تحریر	بسیار ورق که در خیالش
وز پای در آدم چه تدبیر	از دست برون شدم چه درمان
جز چشم توانش نبود تعبیر	هر خواب که دوش دیده بودم

تا وقت سحر نگر که خواجو

نالد همه شب چو مرغ شبگیر

۱۵۴

ترك عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر	و ابلق ایام را در زیر زین آورده گیر
چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت	همچو مه بر طارم پیروزه منزل کرده گیر
گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر	روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر
همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده	و زلب جان پرور شیرین روان پرورده گیر
خون دل خور چون صراحی و باب آتشی	آبروی آفتاب آتش افشان برده گیر
رخ ز مہمانخانه گیتی بگردان چون مسیح	و آسمان را گرد خوان و قرص مه را گرده گیر
تا کی آزاری به یزاری و زاری خلق را	مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر
بر بزرگان خرده گیری و ز بزرگی دم زنی	گر بزرگی بگذر این راه و بترك خرده گیر

همچو خواجو تا شود شمع فلک پروانه ات

شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

۱۵۵

برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار	مهر بانی کن و مه را بسها باز گذار
تو که يك ذره نداری خبر از آتش مهر	ذره بی سر و پا را بهوا باز گذار
چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز	راه آمد شد بستان بصبا باز گذار
من چو بی یار سر از پای نمیدانم باز	آن صنم را بمن بی سرو پا باز گذار

ای مقیم در خلوتگاه سلطان آخر  
از کل و بلبل اگر برگ و نوا میطلبی  
ز پی نافه چین گر بختا خواهی رفت  
عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان  
کرت از ابر کهر بار حیا میباشد  
هر که از مرده صفای طلبد گو بصبوح  
منزل خویشتن امشب بگذا باز گذار  
همچو نی در گذر از برگ و نوا باز گذار  
چین کیسوی بتان گیر و خطا باز گذار  
دردی درد بدست آر و دوا باز گذار  
خون ببار از مرثه چشم و حیا باز گذار  
بانده صاف طلب دار و صفا باز گذار

چون دم از بحر زخم دیده خواجو گوید  
که ازین پس سخن بحر بما باز گذار

۱۵۶

ای پیر مغان شربت از درد مغان آر  
چون ره بحریم حرم کعبه ندارم  
مخمور دل افروخته راقوت روان بخش  
تاکی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد  
از حادثه دور زمان چند کنی یاد  
ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب  
ساقی چو خروس سحری نغمه بر آرد  
چون طائر روحم ز قدح باز نیاید  
رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش  
وز درد من خسته مغانرا بفغان آر  
دختم بسر کوی خرابات مغان آر  
مخمور جگر سوخته را آب روان آر  
پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر  
پیغام از آن نادره دور زمان آر  
اسرار دل سوخته از دل بزبان آر  
پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر  
او را بمی روحفزا در طیران آر  
باز آی و دلم را خبر از عالم جان آر

خواجو بصبوحی چو می تلخ کنی نوش  
نقل از لب جان پرور آن پسته دهان آر

۱۵۷

ای دل ارسودای جانان داری از جان در گذر  
ور دل از جان بر نمیکری ز جانان در گذر  
در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست  
عاشقی را پیشه کن وز کفر و ایمان در گذر

با سرشك ما حديث لؤلؤ لا لا مكوى  
چشم گوهر بار من بين وز عثمان در گذر  
گر صفای هروه خواهی خاك يثرب سرمه ساز  
ور هوای كعبه داری از بیابان در گذر  
حكم و حكمت هردو با هم کی مسلم گردد  
حكمت يونان طلب وز حكم يونان در گذر  
تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند  
همچو باد از خاتم و تخت سلیمان در گذر  
غرقه شو در نیستی گر عمر نوح آرزوست  
غوطه خور در موج خوناب و زطوفان در گذر  
تا مسخر گردد ملك سكندر خضر وار  
از سیاهی رخ متاب و زاب حیوان در گذر  
بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر  
دست بر زال زر افشان و ز دستان در گذر  
گرچو ذره وصل خورشید درفشانت هواست  
محو شو در مهر و از گردون گردان در گذر  
زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش  
درد را از دست بگذار و ز درمان در گذر  
تا بینی آبروی يوسف کنعان مسا  
رو علم بر مصر زن و ز چاه کنعان در گذر  
عارض کلرنگ او بین وز شقایق دم مزن  
سنبل سیراب او گیر و ز ریحان در گذر  
گر بمعنی ملك درویشی مسخر کرده‌ای  
از ره صورت برون آی و ز سلطان در گذر  
تا بکی خواجو توان بودن بکرمان پای بند  
سر بر آور همچو ایوب و ز کرمان در گذر

۱۵۸

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر  
بر آید از قلم بوی مشک تاناری  
چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن  
چنین که باز گرفتی زبان ز پرشش من  
اگر چنانک توانی جدا شدن ز نظر  
ز بوستان نعیم گزیر هست ولیک  
حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد  
اگر بنامه کنم وصف آه و زاری دل  
بیا و طره بر افشان که بشکنم زنجیر  
اگر بوصف خط شمع می کنم تحریر  
معبرم همه زلف تو میکند تصویر  
زبان خامه ازین دل شکسته باز مگیر  
گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر  
ز دوستان قدیم نه ممکنست گزیر  
که درد عشق فزون آید از میان دیر  
بر آید از سر کلکم هزار ناله زیر  
کند شکایت<sup>(۱)</sup> هجر تو یک بیگ خواجه  
بخون دیده گیرنده دمبدم تحریر

۱۵۹

قلم گرفتم و میخواستم که بر طومار  
بر آمد از جگرم دود آه و آتش دل  
امید بود که کاری بر آید از دستم  
اگر چه باد بود پیش ما حکایت تو  
کدام یار که او بلبل سحر خوانرا  
ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبا  
خیال روی نگارین آن صنم هر دم  
دل بسایه دیوار او بود مایل  
تجستی بنویسم بسوی یار و دیار  
فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار  
ز پافتادم و از دست بر نیامد کار  
برو نسیم و پیامی از آن دیار یار  
زنو بهار دهد مرزده جز نسیم بهار  
سوی وطن نبرد خاک من برون ز غبار  
کنم بخون جگر بر ریاض دیده نگار  
در آن زمان که گیل قالبم بود دیوار  
میان او بکنارت کجا رسد خواجه  
کزین میان نتواند رسید کس بکنار

۱۶۰

آشنای تو زیگانه و خویشش چه خبر  
هدف ناوڪ چشم تو ز تیغش چه زیان  
هر کرا شیرزیش آید و شمشیر از پس  
گرچه هر دم بودم صبر کم و حسرت بیش  
اگر از خویش نباشد خبرم نیست غریب  
از دل ریشم اگر بی خبری معذوری  
تو چنین غافل و جان داده جهانی ز غمت

چه دهد شرح غمت در شب حیرت خواجو  
شمع دلسوخته از آتش خویشش چه خبر

۱۶۱

زهی طناب سرا پرده تو کیسوی حور  
کجا بمنزل کر و بیان بری هودج  
علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس  
جو این سراچه خاکی مقام عاریتست  
اگر بگلشن اُنظر إِلِیک ده نبری  
بین که تخت سلیمان چگانه شد بر باد  
ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن  
کمان حرص مکن زه که شهسوار اجل  
غلام همت صاحب دلان جانبازم

ز جام کبر و ریامت کی شود خواجو  
کسی که در کنف کبریا بود مستور

۱۶۲

کار من شکسته بسامان رسید باز  
شاخ امید من گل صد برگ بار داد  
درد من ضعیف بدرمان رسید باز  
مرغ مراد من بگلستان رسید باز

از بارگاه مکرمت عالم خسروی  
آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود  
دیوان کزون حکومت دیوان کجا کنند  
یکساله ره زطرف چمن دور بود گل  
یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود  
بی تاج مانده بود سر تخت سلطنت  
ای دل مباح طیره که جانم زتیرگی  
چندین چه نالی از شب دیجور حادثات

خواجو مسوز رشته حار از تاب دل

کان شمع شب فروز دیوان رسید باز

۱۶۳

برگ نسرین ترا بی خلای میابم هنوز  
دوش میگفتی که چشم ناتوانم خوشترست  
تا نینداری که بنشست آتش منصور از آنک  
از سر شک چشم فرهاد ای بسالعل و گهر  
همچو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق  
ماه کنعام برفت از کلبه احزان ولی  
اول شب بود آن یار از شبستانم برفت  
جز نسیمی کان بچین زلف او بگذشت دوش

گرچه خواجو شد مقیم خانقاه اما مدام

خلوتش در خانه خمار میابم هنوز

۱۶۴

چون کوتاهست دستم از آن گیسوی دراز  
امروز در جهان بنیازست ناز و ناز  
عشاق را اگر بحریم ره نمیدهند  
زین پس من و خیلش و شبهای دیر باز  
و او از نیاز فارغ و از نازی نیاز  
از ره چرا برند با آوازه حجاز

محمود اگر چنانک مسخر کند دو کون . نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز  
 رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست در معنی حقیقت و در صورتش مجاز  
 ای رود چنگ زن که چو عودم بسوختی بدون سوختی دلم نفسی با دلم بساز  
 در دام زلف سر زده ات مرغ جان من همچون کبوتریست که افتد بچنگ باز  
 سرو سهی که هست شب و روز در قیام چون قاهمت بدید براو فرض شد نماز

خواجو نظربعد مسافت مکن که نیست

راه امید بهر قدم رهروان دراز

۱۶۵

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز گشتیم صید آن صنم دلنواز باز  
 مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق همچون تذرو گشت گرفتار باز باز  
 با ما اساس عربده و کین نهاده است آن چشم مست تیغ کش ترکتاز باز  
 فلفل فکنده است بر آتش<sup>(۱)</sup> بنام ما آن خال هندو می سیه مهره باز باز  
 اکنون که در کشاکش زلفت فتاده ایم ما و کمند عشق و شبان دراز باز  
 مجنون دلش بحلقه زنجیر میکشد دارد مگر بطره لیلی نیاز باز  
 با دوستان ز بهر چه در بسته می زبان باز آی و برگشای سرد رج راز باز  
 با ما بسازیکنفس آخر که همچو عود ما را بسوخت مطربه پرده ساز<sup>(۲)</sup> باز

خواجو دگر بدام غمت پای بند شد

محمود گشت فتنه روی ایاز باز

۱۶۶

کجا بود من مدهوش را حضور نماز که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز  
 مرا بخوان نماز ای امام و وعظ مگوی که از نیاز نمیباشدم خبر ز نماز  
 چو صوفی از می صافی نمیکند پرهیز مباش منکر دُر دیکشان شاهد باز  
 مساز مطرب مجلس نوای سوختگان که بلبل سحری میکند سماع آغاز

(۱) نسخه . فلفل فکنده بر سر آتش (۲) نسخه . عود ساز

اگر چو عود توام در نفس بخواهی سوخت<sup>(۱)</sup> مرا ز ساز چه هیافکنی بسوز و بساز  
 بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید بدیده ام نگر از شام تا سحر که باز  
 خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست که بر سر آرد ازین ظالمتن شبان دراز  
 تو در تنعم و نازی ز ما چه اندیشی که ناز ما بشیازست و نلزش تو بناز  
 اگر زخطّ تو چون موی سر بگردانم بیند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز  
 امید بنده مسکین بهیچ واقف نیست مگر بلطف خداوند کار بنده نواز  
 خرد مجوی زخواجهو که اهل معنی را نظر بعشق حقیقتی<sup>(۲)</sup> بود نه عقل مجاز

گذشت شعر ز شعری و شورش از گردون

چرا که از بی آوازه میرود آواز

۱۶۷

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس  
 نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین پیش رامین نبود هیچ گل الارخ و بیس  
 گر نه هدهد ز سبّا مرده وصل آرد باز که رساند بسلیمان خبری از بلقیس  
 مهر ورزان چو جمال تو بها می کردند روی چون ماه ترا مشتری آمد بر جیس  
 پیش چین سر زلف تو نیز زد بجوی نافه مشک ختاگر چه متاعیست قیس  
 باغ دور از تو برمد عیان فردوسست خار و خس برگ گل و لاله بود نزد خسیس

بر سر کوی خرابات مغان خواجه را

کاسه آنکاه شود پر که تهی گردد کیس

۱۶۸

ای مرغ خوشنوا چه فرو بسته می نفس ای مرغ خوشنوا چه فرو بسته می نفس  
 چون نغمه ساز گلشن روحانیان تو می چون نغمه ساز گلشن روحانیان تو می  
 تا کسی درین مزابل سفلی کنسی نزول تا کسی درین مزابل سفلی کنسی نزول  
 اهل خرد متابعت نفس کسی کنند اهل خرد متابعت نفس کسی کنند  
 تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناک تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناک

(۱) نسخه . اگر چه عود توام دو نفس بخواهد سوخت (۲) نسخه حقیقت



در راه مهر نیست بجز سایه همنشین	در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس
مستعجلی و روی بگردانده از طریق	مستسقی و جان بلب آورده در ادر
با برهنه مگو سخن شرع بعد ازین	وزاهر من معجو صفت عرش ازین سپر
عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ای	جان عزیز را مده آخر درین هوس
آزاد باش و بنده احسان کس مشو	کازاده آن بود که نگردد اسیر کس

خواجو ترا چو ناله بفریاد میرسد  
دریاب خویش را و بفریاد خویش رس

۱۶۹

رخت شمع شبستان مینهندش	لبت لعل بدخشان مینهندش
اگر شد چین زلفت مجمع دل	چرا جمعی پریشان مینهندش
گدائی کز خرد باشد میرا	بشهر عشق سلطان مینهندش
چمن دوزخ بود بی لاله رویان	اگر خود باغ رضوان مینهندش
قدح کو گوهر کانت در اصل	بمعنی جوهر جان مینهندش
می روشن طلب در ظلمت شب	که عین آب حیوان مینهندش
هر آن کافر که او قربان عشقت	بکیش ما مسلمان مینهندش
و گر بر عقل چیزی هست مشکل	بنزد عشق آسان مینهندش

اگر صاحب‌دلی خواجو چه نالی  
از آن دردی که درمان مینهندش

۱۷۰

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش	داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش
یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار	یار باید که بود آگهی از یارانش
زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر	چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
خفته در خوابگاه اطلس دیبا با دوست	نبود آگهی از دیده بیدارانش
از طیبی نتوان جست دوی دل ریش	که نباشد خبر از علت بیمارانش
می پرستی که بود بیخبر از جام المست	چه تفاوت کند از طعنه هشیارانش

تیر باران بلارا من مسکین سپرم      وانك شد غرقه نباشد خبر از بارانش  
 ما دگر نام خریداری یوسف نبیریم      که عزیزان جهاتند خریدارانش  
 تا شد از نرگس میگون تو خواجو سر هست  
 خوابکه نیست برون از در خمارانش

۱۷۱

رقم زغالیه بر طرف لاله زار مکش      ز ناله ختنی نقش بر عذار مکش  
 بخون دیده ما ساعد نگارین را      ییاورنگ کن وزحمت نکار مکش  
 بقصد کشتن ما خنجر جفا و ستم      اگر چنانك کشی تیغ انتظار مکش  
 ز بار خاطر ای ساربان تصور کن      مکن شتاب و شتر را بزیر بار مکش  
 چو نیست پای برون رفتن زمزل دوست      بخنجرم بکش و ناله را مهار مکش  
 چو از رخ گل صد برگ میتوان چیدن      مرو بطرف گلستان ورنج خار مکش  
 مدام چون زمی عشق مست و مدهوشی      بریز باده و درد سر خمار مکش  
 گرت زغیرت بلبل خبر بود چو صبا      ببوستان مرو وجیب شاخسار مکش

بروزگار توان یافت کلام دل خواجو  
 بترك کلام کن وجور روزگار مکش

۱۷۲

ای دل مکن انکار و از این کار میندیش      در رانك در این کاری از انکار میندیش  
 در کام نهنگان شو و کلمی بکف آور      چون یار بدست آید از اغیار میندیش  
 باشوق حرم سرمکش از تیغ حرامی      وز بادیه و وادی خونخوار میندیش  
 ملاست غم عشقش و او گنج لطافت      گنجت چو بدست او افتد از هار میندیش  
 گر زانك تو می نقطه پرگار محبت      از نقطه برون آی و زپرگار میندیش  
 چون دست دهد پرتو انوار تجلی      از نور مبرّا شو و از نار میندیش  
 در عشق چو قربان شوی از کیش برون آی      و رلاف انا الحق زنی از دار میندیش

گرجان طلبد یار دل یار بدست آر چون سر بشد از دست ز دستار هیندیش  
خواجو اگر ت سر برود دسر این کار  
انکار مکن وز غم این کار هیندیش

۱۷۳

پرده از رخ بفکن ای خود پرده رخسار خویش  
کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش  
بر سر بازار چین باسنبل سودا گرت  
مشک اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش  
نرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس  
زانک هم باشد طیب-بانرا غم بیم-ار خویش  
چون نمی بینی کسی کو جز تو میگوید سخن  
خویشتن میگوی و مینه گوش برگفتار خویش  
ایکه در عالم بزیبائی و لطف یار نیست  
با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش  
ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید  
دیده بگشای و بچشم خویش بین رخسار خویش  
کار ما اندیشه بی خویشی و بی کیشی است  
هر که را بی-خی بود اندیشه می در کار خویش  
خویش را خواجو شناسد گر چه او را قدر نیست  
هم بقدر خویش داند هر کسی مقدار خویش  
چون ز خویش و آشنا بیگانه شد باشد غریب  
گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

۱۷۴

بشهر یار بگوئید حال این درویش      بشهر یار برید آگهی از این دل ریش  
مدد کنید که دور ست آب و ماتشنه      حرامی از عقب و روز گرم وره دریش

توانگران چو علم بر کثلا دجله زنده	مگر دریغ ندارند آبی از درویش
اگر تو زهر دهی همچو شهد قوش کنم	بحکم آنک ز دست تو نوش باشد نیش
بنوک ناوک چشم تو هر که قربان شد	ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش
از آستان تو دوری نکردم اندیشه	چرا که گوش نکردم بقل دوراندیش
اگر گرفت دلم ترك خویش و یگانه	غریب نیست که یگانه گشته است از خویش
بعشوه آهوی روباه باز صیادت	چنان برد دل مردم که گرك گرسنه میش

بیا و پرده بر افکن که هست خواجورا

شکیب کم ز کم و اشتیاق بیش از بیش

۱۷۵

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع	که شمع سوخته دلدا از آتشت شماع
حدیث سوز درون از زبان فی بشنو	ولی چو شمع نباشد چه آگهی ز سماع
بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون	کهی که بر سر خاکش چرا کنند سباع
برو طیب و صداع مده که مخمورم	مگر بیاده رهایی دهی مرا ز صداع
بیا و جام عقارم <sup>(۱)</sup> بده که تا یودم	نه با عقار <sup>(۲)</sup> تعلق گرفته ام نه ضیاع
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم	که من مطیع و حکم تو پیش بنده مطاع
شدی و بیتو بهر شاعی که بگنشتم	زدود سینه هوا بر سرم بیست شیراع <sup>(۳)</sup>
بروشنی نتوان بار بر شتر بستن	که همچو شام بود تیره بامداد وداع
برقعہ می دل ما شاد کن که در غم تو	بسی بخون جگر نسخ کرده ایم رفاع
مرا از آنچه که گیرد حرامی از پس و پیش	چو ترك خویش گرفتم چه غم خورم زمناع

بمهد خاک برد با تو دوستی خواجو

که شیر مهر تو خورد دست در زمان رضاع

۱۷۶

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ	ز مهر بر دل پر خون لاله بنگر داغ
دماغ عقل معطر کن از شمامه می	بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ

(۱) بضم اول می (۲) بفتح اول آب و زمین و ملک (۳) بادبان کشتی

گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز  
اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید  
بر آتش رخ گل آب میفشاند میغ  
بین که مرغ چمن دمدم هزار سلام  
ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز  
خوشا بطرف گلستان شراب نسرين بوی  
چوراغ را شود از لاله شقه<sup>(۳)</sup> خون آلود  
مگو حکایت پیمان و نام توبه میر

بصحن باغ قدح نوش و غم مخور خواجو  
که آنک بنا کرد بر نخورد از باغ

۱۷۷

چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف  
گر باد صبا مشک نسیمست عجب نیست  
منعم مکن ای محتسب از باد که صوفی  
میخواره سرمست بدنیا نکند میل  
صید صلحا میکند آن آهوی صیاد  
هر دم که شود درج عقیقت گهر افشان  
آنکس که دل از هر دو جهان در کرم بست  
کام دل درویش جزین نیست که گه گاه  
آن به که زبان در کشم از وصف جمالت  
نقد دل مغشوش بیازار تو برردیم

خواجو بملامت زدرت باز نگرود

عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

(۱) نوعی از مرغ سیه نام که بیشتر در آب باشد . (۲) موی مابین چشم و گوش فرو هشته .

(۳) بضم اوّل و فتح قاف جامه پیش شکفته (۴) بفتح اول جاذب و در خود کشنده .

(۵) ششیر زن و بمعنی قاتل و جلاد و خونریز هم آمده است (۶) مهربانی ها (۷) وصف شناس

شمیم باغ بهشتت یا نسیم عرلق  
 برون زخامه که اوهم زبان بود ما را  
 ترا بقتل احبّا مؤاخذت نکند  
 کجاسد بکمندت که لاشه می که مراست  
 در آن زمان که بود قالیم عظام رمیم  
 بتلخی ارچه بشد خسرو از جهان اودا  
 تو آفتاب بلندى دلی برون ز زوال  
 دلم ز بهر چه با طرّه تو بندد عهد  
 کسی که سرور جادوگران بود پیوست  
 ترا که این همه قول مخالفست رواست  
 نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان

کمال رتبت خواجه همین قدر کافیست

که هست بنده می از بندگان بواسحق

ای سرو خرامنده بستان حقایق  
 برگلبن ایجاد تو می غنچه خندان  
 منزل که انس تو سرا پرده قدسست  
 بیرون نرود راه تو بی ترک مقاصد  
 رخش امل از عرصه تقلید برون ران  
 در کوکبه ات خیل و حشم چیست مغال  
 چون کعبه خلقت بوجود تو شرف یافت  
 آنکس که گدای در میخانه عشقتست  
 آزاد شو از سبزه این سبز حدائق  
 در گلشن ابداع تو می برگ شقائق  
 تا چند شوی ساکن این تیره مضائق  
 حاصل نشود کلام تو بی قطع علائق  
 تاخیمه زنی بر سر میدان حقائق  
 در راه تو خرگاه و خیم چیست عوائق  
 باید که شوی قبله حاجات خلائق  
 بر خسرو عقلست بعد مرتبه فائق

خواجه بسحر سرمکش از مرغ صراحی

زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق

۱۸۰

ای کرده تیره شبدا بر آفتاب منزل  
تا در درون چشمم خرگاه زدخیالت  
باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد  
ره چون برم بکویت زانرو که نادر افتد  
یک ذر مهر رویت خالی نگر ددازدل  
بنگر در اشک مستان عکس جمال ساقی  
دلرا زچین زلفت بر مشك ناب منزل  
مه را بسان ماهی بینم در آب منزل  
بر تشنه میکه باشد اورا شراب منزل  
در آشیان عنقا کرده ذباب منزل  
زیرا که گنج باشد کنج خراب منزل  
همچون قمر که سازد جام شراب منزل

خواجو که غرقه آمد در ورطه جدائی

بر ساحل وصال بیند بخواب منزل

۱۸۱

مرا که راه نماید کنون بخانه دل  
من آن نیم که ز دینا ربا شدم شادی  
چو سرو هر که بر آورد نام آزادی  
مرا قتل نیند کسی بضربت تیغ  
براه بادیه مستسقی جمال حرم  
ز چشم ما نرود کاروان بوقت رحیل  
اگر چه برگذرت سائلان<sup>(۱)</sup> بسی هستند  
بملك دانش اگر حکم و حکمت باید  
چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوک  
مفارت متصور کجا شود ما را  
که خاک راهم اگر دل دهم بخانه گل  
اگر چه بنده باقبال میشود مقبل  
دلش کجا بسپی قامتان شود مائل  
مگر گهی که ز من منقطع شود قاتل  
بود لبالبش از آب دیدگان منزل  
بحکم آنکه ز سیلاب نگذرد محمل  
چو آب دیده مانپست در رهت سائل<sup>(۲)</sup>  
مقیم عالم دیوانگی شوای عاقل  
ازین حجاب برون آی تا شوی واصل  
که نیست هردو جهان در میان ماحائل

کسی که در حرم جان وطن کند خواجو

بود هر آینه از ساکنان کعبه دل

۱۸۲

باغبان گو پرو و باد میما کز گل  
بدم سرد سحر باز نیاید بلبل

جبدًا بلادہ کلرنگ بینکام صبح	از کفسر و قفسی کلر خ حشکین کا کل
در بهاران که رساند خبر کبک دری	بجز از باد بهاری بلد خر که کل
بنگر از ناله شپکبر من و نغمه مرغ	دشت پر زمزمه و طرف چمن پر غنفل
گر صبا سلسله بر آب نه د فصل ربیع	از چه بر گردن قمری بود از غالیه غل
باد نور و ز جو برخاست نیارند نشست	بلبلان بی گل و مستان صبحی می مل
مطرب آن لحظه که آهنگ فرود داشت کند	زندش بلبله کلبانک که قل قل قل قل
ای ز بادام تو در عین خجالت نرگس	وی ز کیسوی تو در حلقه سواد سنبل
آن سر زلف قمر سای شب آسار این	همچو زانگی که ز ندرمه تابان چنگل
هر چه خوبان جهان را به دلارامی برد	جز و بود آن همه و حسن جهانگیر تو کُل

دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود

بازش افتاده و گشتست اسیر سر پل

۱۸۳

یا مُسرع الشمال اذا تَحصل الوصول	بلغ تحیتی و سلامی کما اقول
از تشنگان بادیة هجر یاد کن	روزی گرت بکعبه قربت بود وصول
یارب چنین که اختر و صلت غروب کرد	بینم شبی که کوکب فرقت کند افول
خواهم که سوی یار فرستم خبر و لیک	ترسم که همچو من متعلق شود در سول
از چشم ما برون نزنند خیمه ساربان	از بهر آنکه بر سر آبش بود نزول
عمری که یتو میگذرانند ضایعست	بازا کزین حیات مضیع شدم ملول
دل مینهم بیند تو گسر میبری اسیر	جان میکنم فدای تو گر میکنی قبول

گفتم کنم معانی عشق ترا بیان

فضلی که جز عقیده نباشد بود و فضل

۱۸۴

مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل	که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل
چو هست عهد مودت میان لیلی و معجون	چه غم ز شدت اعراب و اختلاف قبائل
در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر	قتیل عشق نمیرد مگر نقیبت قاتل



کسی که خاک شود در میان بحر مودّت      گمان مبر که بردباد از و غبار بساحل  
ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت      چه احتیاج بسیر و سلوک و قطع منازل  
بیغش بر دل مستسقیان وادی فرقت      که کرده اند لبالب بغون دیده مراحل  
اگر چه هیچ وسیلت به حضرت تو نندادم      هوای روی توام هست بهترین وسائل  
سواد خط تو بیرون نمی رود ز سویدا      خیال خال تو خالی نمیشود ز مخائل  
مرا نصیحت داد اما بعقل باز نیارد      که اقتضای جنون میکند ملامت عاقل  
اگر زشتست تو باشد بزندانگ زره سم<sup>(۱)</sup>      و گر ز دست تو باشد پیار زهر هلاهل

نوی نغمه خواجو شنو بگاه صبحی  
چنانک وقت سحر در چمن خروش عنادل<sup>(۲)</sup>

۱۸۵

مرا که نیست بخاک درت امید وصول      کجا بمنزل قربت بود مجال نزول  
اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم      ولی عجب که رسد کام بیدلان به وصول  
چنین شنیده ام از پرده ساز نغمه شوق      که ضرب سوختگان خارج او فتد ز اصول  
خموش باش که با کشتگان خنجر عشق      خلاف عقل بود درس گفتن از معقول  
بر اهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست      که عقل و فضل درین ره عقیده است و فضول  
بروز حشر سراز موج خون برون آرد      کسی که گشت به تیغ مفارقت مقتول  
گذشت قافله و ما گشوده چشم امید      که کی ز گوشه محمل نظر کند محمول  
میان ما و شما حاجت رسالت نیست      چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول  
مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم      گرم بکعبه وصل افتد اتفاق وصول  
چو ره نمیرم از تیرگی باب حیات      شدست جان من تشنه از حیات ملول

بیوس دست مقیمان در گهش خواجو  
بود که راه دهندت بیسارگاه قبول

مجال خواب نیابند ساکنان محافل  
 کشیده است مرزلف دلبران بسلاسل  
 چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل  
 سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل  
 عجب که آتش نی در نیفتدش با نامل  
 شعاع نور جبینست یا فروغ مشعل  
 نوشت بر ورق زرد بسیم نلب رسائل  
 دلم بیند کمندت مقیدست و تو غافل  
 و گرنه روی توینم مرا ز دیده چه حاصل  
 نرفت قصه پایان و رفت عمر بیاطل

شب رحیل ز افغان خستگان مراحل  
 مکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را  
 سرشک دیده که میرانم از پی تو مرا نش  
 تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم  
 بجامه هر که نویسد فراق نامه ما را  
 نسیم روضه خلدست یا شمیم احبا  
 بسا که در غم عشق تو این مقله چشمم  
 سرم بنعل سمندت متوجست<sup>(۱)</sup> و تو فارغ  
 اگر نه با تو نشینم مرا ز عشق چه باقی  
 زبان خامه قلم گشت در بیان جدایی

سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو  
 که هست آتش دل غالب و سرشک تو نازل

نرگس نکند خواب خوش از غفل بلبل  
 وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل  
 در کنار دل ریش من خسته تطل  
 چندین چه کند زلف دراز تو تطاول  
 کوتاه کنم تا نکشد سر بتسلسل  
 کانبجا که جمالت چه حاجت بتجمل  
 یکدم نبود بار فراق تو تحمل  
 واللائم کالتام فی الساحل یغفل  
 از مرع صراحی شنوم نعره که قل قل

هر که که ز خر که بچمن بار دهد گل  
 ای خادم یا قوت لب لعل تو لؤلؤ  
 تا کی کند آن غمزه عاشق کش معلول  
 گر نرگس مستت نکند ترک تعدی  
 شرح شکن زلف تو بایست مطول  
 آن صورت آراسته را بیش میارای  
 محمل مبر از منزل احباب که ما را  
 المغمم یستغرق فی البهر غریقاً  
 هر لحظه که خاموش شود ماه مغنی

ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزو نیست غمهای جهان جزو غم عشق توشد کل  
بر باد هوا باده میماید که خواجو  
از مل نشود بی خبر الا بتامل

۹۸۸

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده ایم تسبیح و خرقه در سر زنا کرده ایم  
خلوت نشین کوی خرابات گشته ایم تا خرقه رهن خانه خمار کرده ایم  
شوریدگان حلقه زنجیر عشق را انکار چون کنیم چو این کار کرده ایم  
مادا اگر چه کس به پیشیزی نمیخرد نقد روان فدای خریدار کرده ایم  
از ما مپرس نکته معقول از آنک ما پیوسته درس عشق تو تکرار کرده ایم  
ادرار ما روان زدل و دیده داده اند هر دم که یاد اجری و ادرار کرده ایم  
گر خواب ما بترگس بر خواب بسته می در راه مهر سایه دیوار محرمست  
ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده ایم زان همچو سایه روی بدیوار کرده ایم  
خواجو زیار اگر طلب کام دل کنند  
ما کام دل فدای رخ یار کرده ایم

۹۸۹

ز روی خوب تو گفتم که پرده بر فکنم ولی چو در نگرم پرده رخ تو منم  
مرا ز خویش بیک جام باده باز رهان که جام باده رهایی دهد ز خویشتم  
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم  
چو زان دونرگس میگون بیان کنم رمزی کسی که گوش کند مست گردد از سخنم  
اگر نصیب نبخشی زلاله و سمنم ز دور باز مدار از تفرج چمنم  
گهی که بلبل روح از نفس کند پرواز ز من اگر نه در این دم صغیر شوق ز منم  
در آن نفس که مرا از لحد برانگیزند حدیث عشق تو باشد نوشته بر کف منم  
اگر خیال تو آید بپرسش روزی بجز خیال نیابد نشانی از بدنم  
نهاده ام سر بر شور دائما بر کف بدان امید که در پای مرکبت فکنم

چو شمع مجلس اگر دم بر آرم از سر سوز بر آرد آتش عشقت زبانه از دهنم  
اگر چو زلف کزت بر شکستم از خواجو گمان هبر که توانم که از تو بر شکتم

۱۹۰

ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم اگر هزار فغان کرده است بلبل مست  
چو غنچه پرده بر اندازد از هزار چه غم معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست  
چو می ز جام فرح نوشد از خمار چه غم در آزمان که شود وصل معنوی حاصل  
بصورت او نشوی زاهر هزار چه غم میان لیلی و معجون چو قرب جانی هست  
اگر چنانک بود دوری دیار چه غم ز روزگار میندیش و کار خویش بساز  
چو روزگار بر آمد ز روز کلا چه غم بزیر بار غم از پست گشته ام غم نیست  
مرا که ترك شتر کرده ام ز بار چه غم ترا چه غم بود از درد ما که سلطانرا  
ز رنج خاطر درویش دلفکار چه غم

درین میان که گرفتار عشق شد خواجو  
گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم

۱۹۱

روزگاری روی در روی نگاری داشتم روزگاری روی در روی نگاری داشتم  
همچو بلبل میخروشیدم بفصل نوبهار رانک در بستان عشرت نوبهاری داشتم  
خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنک کز میان قلزم محنت کناری داشتم  
از کمین سازان کسی نگشود بر قلم کمان چون بمیدان زان صفت چابک سواری داشتم  
گر غم خون جگر میخورده هیچم غم نبود از برای آنک چون او غمگساری داشتم  
در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم  
داشتم یاری که یکساعت ز من غیبت نداشت گر چه هر ساعت نشیمن در دیاری داشتم  
چرخ بدمهرش کنون کز من بدستان در بود گوئیا در خواب می بینم که یاری داشتم

همچو خواجو با بدونیک کسم کلاری نبود  
لیک با او داشتم گر زانک کلاری داشتم

واعتما داز دوجهان بر کرم او کردیم	دوجهان وقف حریم حرم او کردیم
تا تیمم بغبار قدم او کردیم	چون خضر دست ز سر چشمه حیوان شستیم
مادوای دل غمگین بغم او کردیم	آنک از درد دل خسته دلان آگه نیست
زانک عادت بعنا و الم او کردیم	بی عنا و الم او نتوانیم نشست
گوئیا عقد لسان قلم او کردیم	آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت
گرچه جان در سر جو و رستم او کردیم	زان جفاجوی ستمگاره نداریم شکیب
که فقیریم و طمع در دم او کردیم	اگر از سگه او روی نتاییم مرنج
جان بدادیم و تمنای دم او کردیم	پیش آن لعبت شیرین نفس از غایت شوق
که چه فریاد بیای علم او کردیم	یارب آن خسرو خوبان جهان آگه بود
خاک روب سر کوی خدم او کردیم	مردم دیده هندو و ش دریایی را

دردم صبح که خواجوره مستان میزد  
ای بسا ناله که بر زیروبم او کردیم

کارم از دست برون رفت که گیرد دست	من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم
بمیخود آوردم و در حلقه زلفت بسته	دیشب آن دل که بزنجیر نگه نتوان داشت
زانک چون خاک بزیرسم اسبت پسته	این خیالیست که در گرد سمند تورسم
ببریدم زهمه خلق و درو پیوسته	هر که بازلف گر هگیر تو پیوندی ساخت
که گرفتار غم عشق توام تاهست	من نه امروز بدام تو در افتادم و بس
از دل و دیده درودت ز قضا نفرو	تا برفتی نتوانم که شبی تادم صبح
که برون رفت عنان از کف و تیر از شه	پیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید
که زجان دست بغ خون دل ساغر شه	گر کنم جامه بخونابه نمازی چه عجب

باز حواجو که مرا کوفته خاطر میداشت  
بر گرفتم ز دل سوخته و وارستم

۱۹۴

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم	گشتیم عرق آتش و آبی نیافتیم
کردیم حال خون دل از دیدگان سؤال	لیکن بجز سر شک جوایی نیافتیم
تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد	همچون دل شکسته خرابی نیافتیم
رفتیم در هوایش و بر خاک کوی او	بردیم آب خویش و مآبی <sup>(۱)</sup> نیافتیم
جان را براه بادیه از تاب تشنگی	کردیم خون و اشک سحابی نیافتیم
بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران	بر آفتاب پر غرابی نیافتیم
درده قدح که جز دل بریان خون چکان	در بز مگاه عشق کبابی نیافتیم
کردیم پی حجاب نظر در درخت و نیک	روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم

خاک درت شدیم چو خواجو بحکم آنک  
بر تر ز در که تو جنابی نیافتیم

۱۹۵

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم	تم از درد بیجان آمده و ز جان محروم
خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات	چون سکندر ز لب چشمه حیوان محروم
آن نگینی که بدو بود ممالک بر پای	در کف دیو فتادست و سلیمان محروم
ای طیب دل مجروح روا میداری	جان من خون شده از رنج و ز در مان محروم
خاشه <sup>(۲)</sup> چنان زمین روب سر پرده انس	همه در بندگی و بنده از نسان محروم
همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا	بال و پر سوخته و ز شمع شبستان محروم
ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر	بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم
رحمت آرید بر آن مرغ سحر خوان چمن	کو بمافد ز گل و طرف گلستان محروم

عیب خواجو توان کرد اگرش جان عزیز  
همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

۱۹۶

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم	وز هستی و بیخویشتنی عار نداریم
---------------------------------	--------------------------------

(۱) جای بازگشتن (۲) خاشاک و ریزه های چوب و چیزهای دیگر که بهم آمیخته باشد

ما را نه ز دین آر بشارت نه ز دینار	کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم
تا منزل ما کوی خرابات مغان شد	خلوت بجز از خانه خمّار نداریم
بیدار بسر بردن و تاروز نخفتن	سودی نکند چون دل بیدار نداریم
بازاری از آنیم که با ناله و زاری	داریم سری و سر بازار نداریم
از ما سخن یار چه پرسید که یکدم	بی یار نشیم و خبر از یار نداریم
مارا بجز از آه سحر هم نفسی نیست	زیرا که جز او محرم اسرار نداریم
در دل بجز آزار نداریم ولیکن	مرهم بجز از یار دلازار نداریم
باز آی که بی روی توای یار سمن بوی	برگ سمن و خاطر گلزار نداریم
آزردن و ییز از شدن شرط خرد نیست	بیزار مشو چون ز تو آزار نداریم

با هیچکسی انکار نداریم چو خواجو  
ز آن روی که با هیچکسی کار نداریم

۱۹۷

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم	از خلق جهان کسوت سودای تو پوشم
هر چند که زلفت دل من گوش ندارد	من سلسله زلف ترا حلقه بگوشم
عیم مکن ار دود دلم در جگر افتاد	با این همه آتش نتوانم که نجوشم
چون جنگ زه جان کشدم چون نخر اشم	چون عود زه دل زندم چون نخر وشم
خلقی ز فغانم بغانند ولیکن	این طرفه که مینالم و پیوسته خموشم
دیشب خبرم نیست که شاگرد خرابات	چون از در میخانه بدر برد بدوشم
پر کن قدحی زهر هلاهل که بیکدم	بر یاد لب لعل تو چون شهد بنوشم
تا جان بودم زان می چون خون سیاوش	جامی بهمه مملکت جم نفروشم

در میکده گرزهد فروشم چو تو خواجو  
ذانم که بیک چو نخر د باده فروشم

۱۹۸

بیلبلان که رساند نسیم باغ ارم

بشننگان که دهد آب چشمه زمزم

بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم	دقیق در طیرانست مرغ خاطر ما
شهید تیغ غمت را ز نوک تیر چه غم	مرابناؤک مزگان اگر کشی غم نیست
بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم	بنامه بهر جگر خستگان دود فراق
که غرق بحر مودت ترسد از شبنم	کجا بطعنه دشمن زد دوست بر کردم
منم کنون و سر خاکسار و پای علم	گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود
که جان فدای تو باد ای نسیم عیسی دم	بیار نکبت جان بخش بوستان وصال
ز جام می نهد جرعه می بملکت جم	کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین

چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو  
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

۱۹۹

ز ما بیادیه یسار از طریق کرم	چو بر کشی علم قربت از حریم حرم
شمیم باغ بهشتت یا نسیم ارم	ندانم این نفس روح بخش روحانی
کسی که بردش از یغودی زدندرقم	رقوم دفتر دیوانگی نکو خواهد
مگر گهی که زنی خیمه بر جهان عدم	مسخرت نشود تختگاه ملک وجود
چرا بیی درمی سر زش کنی چو درم	مرا که گنج غمت هست در خرابه <sup>(۱)</sup> دل
اگر چنانک کنی قتل من بتیغ ستم	بدور باش فراقم ز خویش دور مدار
کجا بساحل شادی رسم ز ورطه غم	کنون که کشتی عمرم فتاده در غرقاب
که هیچکس نکند قصد آهوان حرم	چو صید عشق شدم از حرامیم غم نیست

چه خیزد از بنشانی چو خاک شد خواجو  
غبار خاطر او را بآب چشم قلم

۲۰۰

بنشان غبار ما بنم ساغر ای ندیم	اکنون که از بهشت نشان میدهد نسیم
در موسمی چنین که روان پرورد نسیم	انفاس دوستان دهد از باد بوستان



نام نعيم خلد مبر زانك در بهشت      نبود وراى وصل بهشتى رخان نعيم  
 آن درد نيست بر دل ريشم كه تاب حشر      امكان آن بود كه علاجش كند حكيم  
 وصلم مده يياد كه اهل جحيم را      اندیشه بهشت عذايى بود اليم  
 ما را اميد رحمت و ييم عذاب نيست      كازاد گشته ايم ز بند اميد و ييم  
 از ما عنان مكش كه بخلاف كرم بود      گر زانك از گدا متنفّر بود كريم  
 ما در ازل حديث تو تكرر كرده ايم      آرى حديث دوست كلامى بود قديم  
 شيرين اگر بخر كه خسرو كند مقام      فرهاد در محبت شيرين بود مقيم  
 خواجه ز سيم اشك مكن يك زمان كنار  
 باشد كه وصل دوست ميسر شود بسيم

۴۰۹

كشتى ما كو كه ما زورق در آب افكنده ايم  
 در خرابات مغان خود را خراب افكنده ايم  
 جام مى را مطلع خورشيد تابان كرده ايم  
 وز حرارت تاب دل در آفتاب افكنده ايم  
 با جوانان بر در ميخانه مست افتاده ايم  
 وز فغان پير مغان را در عذاب افكنده ايم  
 شاهد ميخوارگان گو روى بنماى از نقاب  
 ك اين زمان از روى كار خود نقاب افكنده ايم  
 محتسب اسب فضيحت بر سر ما گومران  
 گر بر ندى در جهان خر در خلاص افكنده ايم  
 آبروى ساغر از چشم قدح پيمائى ماست  
 گر بيمى آبى سپر بر روى آب افكنده ايم  
 ما كه از جام محبت نيمه مست افتاده ايم  
 كى بهوش آيم كافيون در شراب افكنده ايم

گوشه دل کرده ایم از بهر میخواران کباب  
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده ایم

غم مخور خواجه که از غم خواب را بینی بخواب  
زانک ما چشم امید از خورد و خواب افکنده ایم

۴۰۴

با قامتش ز سرو روان در گذشته ایم	با لعل او ز جوهر جان در گذشته ایم
وز عقل پیرو بخت جولان در گذشته ایم	پیرانه سر بعشق جوانان شدیم فاش
زیرا که ما ز شرح و بیان در گذشته ایم	از ما معجوی شرح غم عشق را بیان
کز شاهدان موی میان در گذشته ایم	چون موی کشته ایم ولیکن گمان مبر
از تاب تشنگی ز روان در گذشته ایم	در آتشیم بر لب آب روان ولیک
از یخودی ز نام و نشان در گذشته ایم	از ما نشان معجوی و مبر نام ماکه ما
چون نسر طائر از طیران در گذشته ایم	تا در هوای کوی تو پرواز کرده ایم
صد باره از زمین و زمان در گذشته ایم	بر هر زمین که بی تو زمانی نشسته ایم

خواجه اگر چنانک جهانست از علو  
زو در گذر که ما ز جهان در گذشته ایم

۴۰۵

ور حدیث جان نکویی پیش جانانم برم	ایدل از خواهی بدولتخانه جانت برم
تا بیروزی برین پیروزه ایوانم برم	شمسه ایوان عقلی ماه برج عشق باش
پای در نه تا بخلوتخانه خانت برم	گر چنان دانی که از راه خطا بگذشته می
دامن گل بایدت سوی گلستانم برم	گوهر شهوار خواهی بر لب بحر آرم
بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم	هیچ درد دست نه و ز دربان نمیاری گذشت
تا بگیرم دست و بر تخت سلیمانم برم	از کف دیو طبیعت باز گیر انکشتی
هر چه فرمائی شوم تسلیم و فرمانم برم	نفس کافر کیش را اگر بنده فرمان کنی
دست گیرم بر سر کنجینه جانت برم	در گذر زین ارقم نه سر که گردل خواهدت

گر شوی با من چو آه صبحگاهی هم نفس      از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم  
چون درین راه از در بتخانه میایی گشاد      مست و لایعقل در آ تا پیش رهبانت برم  
ور جدا گردی ز خواجو با بهشتی پیکران  
از پی نزهت ب صحن باغ رضوانت برم

۴۰۴

ما قدح کشتی و دل راهم چو دریا کرده ایم      چون صدف دامن پراز لؤلؤی لالا کرده ایم  
خرقه صوفی بخون چشم ساغر شسته ایم      دین و دنیا در سر جام مصفا کرده ایم  
عیب نبود گر ترنج از دست نشناسیم از آن      کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده ایم  
تا سواد خط مشکین تو بر مه دیده ایم      سر سودای ترا نقش سویدا کرده ایم  
وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده ایم      بلبل شوریده را سر مست و شیدا کرده ایم  
راستی را تا ببالای تو مائل گشته ایم      خانه دل را چو گردون زیر و بالا کرده ایم  
هر شبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح      دیده اختر فشانرا در ثریا کرده ایم  
با شکنج زلف مشک آسای عنبر سای تو      هیچ بوئی میبری کامشب چه سودا کرده ایم

اشک خواجودامن دریا ازان گیرد که ما

از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده ایم

۴۰۵

ای تنم کرده زغم موئی و در موزده خم<sup>(۱)</sup>      وی دلم يك سرمو وز سر موئی شده کم  
گردلم باك ندارد ز غم عشق چه باك      و زغم دست ندارد ز دل خسته چه غم  
هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل      هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم  
پیش چشمم ز حیا آب شود چشمه نیل      وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم  
ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت      وی بصد باب سر کوی تو بایی ز ارم  
چون کنم وصف جمالت که دور و رست و ورق      چون دهم شرح غمت چون دوزبانست قلم  
من بغوغای رقیب از سر کویت نروم      زانک بی خون حرامی نبود وصل حرم

از تو چون صبر کنم زانک نگر ددممکن  
 خیز خواجو که جویر گل بسر باید کشت  
 هر که در دایره عشق نهادست قدم

۲۰۶

آن ماه پری رخ را در خانه نمیینم  
 بینم دوجهان یکموی از حلقه کیسویش  
 گنجیست که جز جانش ویرانه نمی یابم  
 از خویش ز بیخویشی ییگانه شدم لیکن  
 هر چند که جانانه در دیده باز آید  
 چون دانه بیند مرغ از دام شود غافل  
 چندانک بسر کردم چون اشک درین دریا  
 اینست که مجنون را دیوانه نهد عاقل  
 ورنه من مجنونش دیوانه نمیینم  
 تخفیف کن از دورم ساقی دوسه پیمانه  
 بفروش بی خواجو خود را که درین معنی  
 جز پیر مغان کس را فرزانه نمیینم

۲۰۷

مدام آن نرگس سر مست را در خواب میینم  
 عجب مستیست کش پیوسته در محراب میینم  
 اگر خط سیه کلش غباری دارد از عنبر  
 چرا آن زلف عنبر نیز را در تاب میینم  
 اگر چه واضع خطست این مقله چشم  
 ولیکن پیش یاقوت ز شرمش آب میینم  
 دلم همچون کبوتر در هوا پرواز میگیرد  
 چو تاب و پیچ آن کیسوی چون مضرب میینم  
 نسیم خلد یا بوی وصال یار میابم  
 بهشت عدن یا منزل که احباب میینم

مرا گویند کز عَنابُ خون ساکن شود لیکن  
 من این سیلاب خون زان لعل چون عَنابِ میبینم  
 برین در پای برج باش اگر دستت دهد خواجو  
 که من کَلّی فتح خویش در این باب میبینم

۴۰۸

کلی برنگ تو در بوستان نمیبینم      باعتدال تو سروی روان نمیبینم  
 ستاره‌ئی که ز برج شرف شود طالع      چو مهر روی تو بر آسمان نمیبینم  
 ز چشم مست تودل بر نمیتوانم داشت      که هیچ خسته چنان ناتوان نمیبینم  
 براستان که غباری چو شخص خاکی خویش      ز رهگذار تو بر آستان نمیبینم  
 ز عشق روی تو سر در جهان نهم روزی      ولی ز عشق رخت در جهان نمیبینم  
 بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را      که پیک حضرت او جز روان نمیبینم  
 شبنم بطلمت او روز میشود ورنی      در آفتاب فروغی چنان نمیبینم  
 مگر میان ضعیفش تن نهیف منست      که هیچ هستی از و در میان نمیبینم

ز بحر عشق اگر دست میدهد خواجو  
 کنار گیر که آن را کران نمیبینم

۴۰۹

نشان دل بی نشان از که جویم      حدیث تن نا توان با که گویم  
 گر از کوی او روی رفتن ندارم      مگیرد عییم که در بند اویم  
 برویم فرو میچکد اشک خونین      ز خون جگر تا چه آید برویم  
 رخ از زانک شستم بخوناب دیده      غبار سر کویت از رخ نشویم  
 وفای تو ورزم بهر جا که باشم      دعای تو گویم بهر جا که بویم  
 خیال تو بینم اگر غنچه چینم      نسیم تو یابم اگر لاله بویم  
 چه نالم چو از ناله دل شد چونالم      چه مویم چو از مویه شد تن چو مویم  
 چو رنجم تو دادی شفا از چه خواهم      چو درد از تو دارم دوا از که جویم

اگر کوزه خالی شد از باده حالی      بده ساقیا کسه‌ئی از سبوم  
 چو ساغر بگرید بین های هایم      چو مطرب بنالد بین های وهوم  
 بچوگان مزین یش ازینم چو خواجو  
 که سر گشته و خسته مانند گویم

۴۱۰

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم      از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم  
 چون بمهمانخانه قدسم سماع انس بود      آسمان داسیزه‌ئی بر گوشه‌ خولان یافتم  
 باغ جنت را که طوبی زو گیاهی بیش نیست      شاخ برگی بر کنار طلق ایوان یافتم  
 عقل کافی را که لوح کاف و نون محفوظ است      در مقام یخودی طفل دبستان یافتم  
 خضر خضر اپوش علوی چون دلیل آمد مرا      خویشان را بر کنار آب حیوان یافتم  
 طائر جان کو تذرو بوستان کبریاست      در ریاض وحدتش مرغ خوش الحان یافتم  
 چون درین مقصوده پیروزه گشتم معتکف      قطب‌رادر کنج خلوت سبزه گردان یافتم  
 در بیابانی کرو وادی ایمن منزلیست      روح را هازون راه پور عمران یافتم  
 بسکه خواندم لاتذربرخویش و گشتم نوحه گر      خویشان را نوح و آب دیده طوفان یافتم  
 گر بگویم روشنتانم که تکفیرم کنی      کاندین ره کفری را عین ایمان یافتم  
 چشم خواجو را که در بحرین بودی جوهری  
 در فروش رسته به بازار عمان یافتم

۴۱۱

اشکست که میگردد در کوی تو همرازم      و آهست که میآید در عشق تو دمسازم  
 سر حلقه رندان کرد آن طره طرازم      دُرد یکشستان کرد آن غمزه غمازم  
 گر صبر کند باری مشکل نشود کلام      و دیده بدوزد لب بیرون فتنه رازم  
 جامی بده ای ساقی تا چهره بر افروزم      راهی بزن ای مطرب تا خرقه در اندازم  
 در چنگ تو همچون نی مینالم و میزارم      بر بوی تو همچون عود میسوزم و میسازم  
 این ضربت بی قانون تا چند زنی بر من      یکدروز چونک آخرد بر کش و بنوازم  
 هر دم که روان گردی جان در رهت افشانم      وان لحظه که باز آئی سردر قدمت بلزم

چون باتو نبردازم آتشکده دل را      کز آتش سودایت با خویش نبردازم  
در صومعه چون خواجو تا چند فرود آیم  
باشد که بود روزی در میکده پروازم

۲۱۲

ما زرخ کار خویش پرده بر انداختیم	بارخ دلدار خویش نرد نظر باختیم
مشعل بیهودی از جگر افروختیم	واتش دیوانگی در خرد انداختیم
بسر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم	بر سر میدان جان رخس بقا تاختیم
گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر	تبع زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم
شمع دل افروختیم عود روان سوختیم	کنج غم اندوختیم باغم دل ساختیم
سر چو ملک بر زدیم از حرم سرمدی	تا علم مرشدی بر فلک افراختیم

چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم  
مست می عشق را مرتبه بشناختیم

۲۱۳

زلعلم ساغری درده که چون چشم تو سر مستم  
و گر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم  
کنون کز پای میافتم ز مدهوشی و سرمستی  
بجز ساغر گجا گیرد کسی از همدان دستم  
اگر مستان مجلس را رعایت میکنی ساقی  
ازین پس باده صافی بصوفی ده که من مستم  
منه پیمانه را از دست اگر با می سری داری  
که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم  
مریز آب رخ چون من بمی آب ورع بردم  
زمن مکسل که از مستی زخود پیوند بگسستم  
اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود  
که دست از دینی و عقبی بخوناب قدح شستم

چه فرمائی که از هستی طمع بر کن که برکنم  
چرا گویی که تا هستی بزم بنشین که بنشتم  
اسیر خویشتن بودم که صید کس نمیکشتم  
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم  
میز آیم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا  
که صد چون من بدام آرد کسی کو میکشد شستم  
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید  
کز آن چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم  
چو باد از پیش من مگذد و گرجان خواهی از خواجو  
اشارت کن که هم دردم بدست باد بفرستم

۲۱۴

گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام	گرچه من آب‌درخ از خاک درت یافته‌ام
زانک چون صبح بآه سحرت یافته‌ام	چون توانم که دل از مهر رخت برگیرم
که بدود دل و سوز جگر ت یافته‌ام	بنشین یکدم و بر آتش تیزم نشان
تا سحر که رخ همچون قمر ت یافته‌ام	در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام
آن حلاوت که ز شور شکر ت یافته‌ام	خسرو از شگر شیرین بهمه عمر نیافت
زانک هر لحظه بر نکی دکر ت یافته‌ام	بچه مانند کنم نقش دلارای ترا
هر چه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام	گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من
هر دم از بار دگر خسته تر ت یافته‌ام	ای دل خسته چه حالست که از درد فراق

تا خبر یافته‌ی زان بت مهوش خواجو

خبرت هست که من ییخبرت یافته‌ام

۲۱۵

گل روی قدح چو لاله کنیم	خیز تا باده در پیاله کنیم
تا بکی خون خوریم و ناله کنیم	بی می جانفزای و نغمه چنک
باده لعل در پیاله کنیم	هر دم از دیده قدح پیمای



شادخودان <sup>(۱)</sup> چو مجلس آرایند	دفع غم را بمی حواله کنیم
باگل ولاله همچو بلبل مست	وصف آن عنبرین کلاله کنیم
وز شکر فان <sup>(۲)</sup> چارده ساله	دعوی عمر شصت ساله کنیم
چون بخوان وصال دست بریم	دو جهان را بیک نواله کنیم
وز بخار شراب آتش فام	ورق چهره پر ز ژاله کنیم

همچو خواجو بنام میخواران  
مرغ دل را بخون قباله کنیم

۲۱۶

حکایت رخت از آفتاب میشنوم	حدیث لعل لبث از شراب میشنوم
ز آب چشمه هر آن ماجرا که میرانم	ز چشم خویش یکایک جواب میشنوم
کسی که نسخه خطّ تو میکند تحریر	ز خامه اش نفس مشک ناب میشنوم
شبی که نر کس میگون بخواب میبینم	ز چشم مست تو تعبیر خواب میشنوم
ز حسرت گل رویت چو اشک میریزم	ز آب دیده نسیم گلاب میشنوم
چنان بچشمه نوشت تعطّشی دارم	که هست میشوم از نام آب میشنوم
فروغ خاطر خویش از شراب مییابم	نوی نغمه دعد از رباب میشنوم
حدیث ذره اگر روشنت نمیگردد	ز من بپرس که از آفتاب میشنوم

گهی کز آتش دل آه میزند خواجو  
در آن نفس همه بوی کباب میشنوم

۲۱۷

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم	پای بند گره طره طرار توایم
کار ما را مکن آشفته و مفکن در پای	که پریشان سر زلف سیه کار توایم
طرب افزای مقیمان درت زاری هاست	زانک ما مطرب بازاری توایم
گر کنی قصد دل خسته یاران سہلست	ترك یاری مکن ای یار که مایار توایم

(۱) شراب خوردن از روی شادی و شادمان و خوشحال .

(۲) شکر ف یعنی زیبا و نیکو نیز آمده است

تو بغم خوردن ماشادی و از دشمن دوست	هیچ کس را غم ما نیست که غم نخواهی توایم
آخر ای گلبن نو رسته بستان جمال	برده بگشای که مابلبل گلزار توایم
تا ابد دست طلب باز نداریم از تو	زانک از عهد ازل باز طلبکار توایم
بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما	مست آن ترکس مخمور دلازار توایم

آب بر آتش خواجو زن و ملا را مگذار

بر سر خاک بخواری که هوادار توایم

۴۱۸

گر نکویم دوستی از دوستان بودم	سالها آخر نه مرغ بوستان بودم
گر چه فارغ بودم چون نسر طایر ز آشیان	تا نپنداری که دور از آشیانت بودم
هر کجا محمل بعزم ره برون آورده می	چون جرس دستان برای کار و رفت بودم
گر تو پاس خاطر م داری و گر نه حاکمی	زان تصور کن که هر شب پاسبانت بودم
گر چه از رویت چو گیسو بر کنار افتاده ام	چون کمر پیوسته در بند میانت بودم
کشته تیغ جهان افروز مهرت گشته ام	تشنه آب جگر تاب سناست بودم
از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار	کز هواداری غبار آستان بودم
گر شکر خامی کنم بر یاد لعلت دور نیست	زانک عمری طوطی شکرستان بودم

همچو خواجوای بسا شبها که از شوریدگی

دسته بند سنبل عنبر فشانست بودم

۴۱۹

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم	گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم
چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش	راستی را از سهی سروی روانی یافتیم
با خیال عارض گلرنت و قد سرکشش	بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم
گر چه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان	مرغ دلرا هر نفس در آشیانی یافتیم
ترک عالم گیر و عالم گیر شو زیرا که ما	هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم
در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی	ظن مبرکز آن بت مهر و نشانی یافتیم

سألها کردیم قطع وادی عشقش ولیک      تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم  
 مأنه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس      زانک در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم  
 در گلستان غم عشق تواز خوناب چشم      هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم  
 چون بیاد تیغ مزگان تو بگشودیم چشم  
 هر سر مو بر تن خواجو سنائی یافتیم

۴۴۰

آنك لعلش عین آب زندگانی یافتیم      در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم  
 راستی راپیش آن قد سهی سرو روان      نaron را در مقام ناروانی یافتیم  
 کار ما بی آتش دل در نگیرد زانك ما      زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم  
 گرچه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران      ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم  
 خسروان گر سرو روی در پادشاهی میکنند      ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم  
 اهل معنی از چه روانکار صورت کرده اند      زانك صورت را همه گنج معانی یافتیم  
 ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده ایم      همچو سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم  
 جامه صوفی بگیر و جام صافی ده که ما

رفتن دیر مغان خواجو بهنگام صبح  
 از غوانی و شراب ارغوانی یافتیم

۴۴۱

ییا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم      قتیل غمزه خونخوار ناتوان تو باشم  
 گرم قبول کنی بنده کمین تو گردم      ورم به تیر زنی ناظر کمان تو باشم  
 کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا      بدان امید که مرغی ز آشیان تو باشم  
 دلم چو غنچه بخندد چو سر زخاک بر آرم      بیوی آنکه گیاهی ز بوستان تو باشم  
 ز خوابگاه عدم چون بهشرباز نشینم      براستان که همان خاك آستان تو باشم  
 اگر بآب حیاتم هزار بار بر آرند      هنوز سوخته آتش سنان تو باشم  
 تو شمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم      تو پادشاهی و آیم که پاسبان تو باشم  
 مرا بهرزه در آئی مران که در شب رحلت      درای راه نوردان کاروان تو باشم

(۱) پیاله و شرابی که بادوست خوردند

چو از میان تو یکموی در کنار نینم  
چوموی گردم از آنرو که چون میلان تو بلبشم  
اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم  
چگونه شکر تکویم که در زمان تو بلبشم  
غلام خویشتم خوان بحکم آنک چو خواجو  
بخاک راه بیرزم اگر نه زان تو باشم

۴۴۲

ای لاله برک خوش نظرت گلستان چشم  
خیل خیال خال تو بیند بعینه  
دور از توام ز دیده نمائند نشان و لیک  
یکدم بیاد آن لب و دندان در نثار  
روز سپید اگر نه بروی تو دیده‌ام  
ای بس که مابسوزن مژگان کشیده‌ایم  
چون میروی کجا نشود ملک دل خراب  
پستان سیمگون تو با اشک لعل ما

خواجو نگر که رسته پروین ز تلب مهر  
هر صبح بیت و چون گسلد ز آسمان چشم

۴۴۳

بگدازی بسر کوی شما آمده‌ایم  
نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح  
دیگران گرز برای زروسیم آمده‌اند  
گر برانید چو بلبل ز گلستان ما را  
آفتابیم که از آتش دل درتاییم  
بقفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان  
گر چو مشک ختنی از خط حکمش یکموی  
نفس را بر سر میدان ریاضت کشتیم

دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم  
که درین ره ز سر صدق و صفا آمده‌ایم  
ما برین در یتمنای شما آمده‌ایم  
از چه نالیم چو بی برک و نوا آمده‌ایم  
یا هلالیم که انکشت نما آمده‌ایم  
کز عدم پی بی او را ز قفا آمده‌ایم  
سر بتاییم ز مادر بخطا آمده‌ایم  
چون درین معر که از بهر غزا آمده‌ایم

غرض آنست که در کیش تو قربان گردیم      ور نه در پیش خدنگ تو چرا آمده ایم  
دل سودا زده در خاک رخت میجوئیم      همچو گیسوی تو زان روی دوتا آمده ایم  
ایکه خواجو بهوای تو درین خاک افتاد  
نظری کن که نه از باد هوا آمده ایم

۴۴۴

خیز تا برگ صبوحنی بچمن ساز کنیم      دیده مرغ صراحی بقدرح باز کنیم  
زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری      از صوامع بدر میکده آواز کنیم  
باده از جام لب لعبت ساقی طلیم      مستی از چشم خوش شاهد طناز کنیم  
بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند      ما حدیث قد آن سرو سرافراز کنیم  
چنگ در حلقه آن طره طرار زنییم      چشم در عشوه آن غمزه غماز کنیم  
وقت آنست که در پای سهی سرو چمن      بر فشانیم سر دست و سر انداز کنیم  
کعبه روی دلارای بر رویان را      قبله مردمک چشم نظر باز کنیم  
از لب روح فزا روح مروح نوشیم      همچو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم  
سایه شهر سیمرغ چو بر ما افتاد      گر چه کبکیم چه اندیشه شهباز کنیم  
در قفس چند توان بود بیا تا چو همای      پر بر آریم و برین پنجره<sup>(۱)</sup> پرواز کنیم  
چون نوا ساز چمن نغمه سراشد خواجو  
خیز تا برگ صبوحنی بچمن ساز کنیم

۴۴۵

نسیم زلف تو از نو بهار میشنوم      نشان روی تو از لاله زار میشنوم  
ز چین زلف تو تارای مگر بدست صباست      کز زو شمامه مشک تار میشنوم  
بهر دیار که دور از تو میکنم منزل      ندای عشق تو از آن دیار میشنوم  
لطیفه ای که خضر نقل کرد از آب حیات      از آن دو لعل لب آبدار میشنوم  
حدیث این دل شوریده بین که موی بموی      از آن دو هندوی آشفته کار میشنوم  
گلی بدست نمیآیدم برنگ نگار      ولی ز غالیه بوی نگار میشنوم

هنوز دعوی متصور همچنان باقیست      چرا که لاف انا الحق زدادر میشنوم  
 اثر نماند ز فرهاد کوهکن لیکن      صدای ناله اش از کوهسار میشنوم  
 سرشک دیده خواجو که آب دجله ببرد  
 حکایتش ز لب جویدار میشنوم

حَنّ فی روض الهوی قلبی کمانح الحِمام      قُم بتغريد العمام واسقنی کس المدام  
 خون دل تا چند نوشم باده نوشین بیار      تا بشویم جامه جانرا بآب چشم جام  
 باح دَمعی فی الفیافی واستشبت لوعتی      خیز و آبی بر دل بر آتشم ریز ای غلام  
 از فروغ شمع رخسارم منور کن روان      وز نسیم گلشن وصلم معطر کن هشام  
 فی ضلوعی توقد النیران من شجر النوی      فر عیونی توجّد الطوفان من ماء الفرام  
 چون برون از باده یاقوت فامم قوت نیست      قوت جانم ده ز جام باده یاقوت فام  
 صبحدم دلرا براح روح پرور زنده دار      کان زمان از عالم جان میرسد دلرایام  
 هان فی فَرطِ الاسی مُذْنِبَت فی قلبی الاسی      غاب فی طول العینا اذغیبَ عن عینی المنام  
 چون شمارا هست دلبر در برودل برقرار      لاتلوموا فی التصای قلب صلب مُستهام  
 گفتم از لعل لب جانان بر آرام کام جان      ضاع فی روم المنی عمری وما مکث المرام  
 هر که گردد همچو خواجو کشته شمشیر عشق  
 روضه فردوس رضوانش فرستد والسلام

کیست که گوید بیارگاه سلاطین      حال گدایان دلشکسته مسکین  
 سوخته ای کو که خون زدیده بیارد      از سر سوزم چو شمع بر سر بالین  
 در گذر ای باغبان که بلبل سرمست      بساز نیاید بغفل تو ز نسرین  
 با رخ بستان فروز ویس گلندام      کس نبرد نام گل بمجلس رامین  
 کی برود گر هزار سال بر آید      از سر فرهاد شور شکر شیرین  
 عاشق صادق کسی بود که نخواهد      ملکوت کسری بجای مهر نگارین  
 شمسه چین نیست در تصور راورنگ      جز رخ گلچهر ماهروی خور آمین

مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان کبک نیابد امان ز چنگل شاهین  
منکر خواجه مشو که اهل نظر را  
روی بتان قبله است و کیش مغان دین

۲۲۸

تهیتی چو رخ دلکشای حور العین	تهیتی چو هوای ریاض خلد برین
تهیتی چو نسیم روایح نسرین	تهیتی چو شمیم شماهه سنبل
تهیتی چو دم صبح صادقان مشکین	تهیتی چو تف آه عاشقان دلسوز
تهیتی شکر افشان چو پسته شیرین	تهیتی گهر آگین چو دیده فرهاد
تهیتی همه یاری چو پاسخ رامین	تهیتی همه زاری چو نامه و یسه
تهیتی چو خط مشک رنگ لعبت چین	تهیتی چو فروغ جمال شمع چنگل
تهیتی که بود ورد جان روح امین	تهیتی که بود حرز با زوی افلاک
تهیتی که کند جان علویش تلقین	تهیتی که کند نفس قدسیش تقریر
تهیتی که از و کام جان شود شیرین	تهیتی که از و ملک دل شود معمور
تهیتی که دهد درد خسته را تسکین	تهیتی که شود زخم سینه را مرهم

کدام پیک همایون رساند از خواجه

بحضرتی که بنصرت بود بهشت برین

۲۲۹

گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران	تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران
از دل نرود تا ابدش حسرت یاران	هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان
تا جان بودش باز نیاید ز بهاران	منعم مکن از صحبت احباب که بلبل
آهو چه کند در نظر شیر شکاران	گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید
کانرا که بود خرقه چه اندیشه زباران	در بهر غم از سیل سرشکم نبود غم
یک راه عنان رنجه کن ای شاه سواران	تا تاج سر از نعل سم رخس تو سازیم
از دست بیفتد قلم نقش نگاران	گر نقش نگارین تو بینند ز حیرت

از لعل تو دل بر نکم زانک بمستی      جز باده نباشد طلب باده کمالان  
خواجو چکنی ناله که پیش گل صد برگ  
باشد بسحر باد هوا بانگ هزاران

۳۳۰

ای باد سحر گاهی زینجا گزندی کن      وز بهر من دلشده عزم سفری کن  
چون بلبل سودا زده راه چمنی گیر      چون طوطی شوریده هوای شکری کن  
فرهاد صفت دوی بصحرانه و چون سیل      از کوه بر آور سرو یاد کمری کن  
چون کارتو در هر طرفی مشک فروشیست      با قافله چین بخراسان گزندی کن  
شب در شکن سنبل یارم بسر آور      وانکه چو بینی مهر ویش سحری کن  
برکش علم از پای سبی سرور وانش      وز دور در آن منظر زیبا نظری کن  
احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی      تقریر شب تیره ما با قمری کن  
هر چند که دانم که مرادوی بهی نیست      لطفی بکن و کلام را به بتری کن

گر دست دهد آن مه بی مهر و وفارا  
از حال دل خسته خواجو خبری کن

۳۳۱

خوشا صبح و صبحی با همالان<sup>(۱)</sup>      نظر بر طلعت فرخنده فالان  
خداوندا بده صبری جمیل      که می نشکیم از صاحب جمالان  
خیالست این که برگردم ز خوبان      چو درویش از در دریا نوالان  
دل چون گیسوی او بر کمر دید      چو وحشی شد شکار کومعالان<sup>(۲)</sup>  
گهی کز کازرون رحلت گزینم      بنالد از فغانم کوه نالان<sup>(۳)</sup>  
غریبان را چرا باید که بینند      بچشم منتقص صاحب کمالان  
خطا باشد که چشم ترک تازان      دل مردم کند یکباره تالان<sup>(۴)</sup>  
مگر زلف تو زان آشفته حالست      که در تابند ازو آشفته حالان  
چنان مرغ دلم در قیدت افتاد      که کبک در چنگ دالان<sup>(۵)</sup>

(۳) کوهیست در میان راه کلارون و شیراز

(۱) ایازان و قریان . (۲) کوه نورد

(۴) غارت و تاراج (۵) عقابان



عقاب تیز پر کی باز گردد      بهر بازی ز صید خسته بالان  
 غزل خواجو بگوید بر غزاله  
 مگر بر آهوی چشم غزالان

۴۳۳

دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن      همچو جام از باده لعل لبالب شد دهن  
 مرده در خاک لحد دیگر ز سر گیرد حیات      گر بآب دیده ساغر بشویندش کفن  
 با جوانان پیر ماهر نیمه شب هست و خراب      خویشتن را در خرابات افکند بی خویشتن  
 تشنگان را ساقی میخانه گو آبی بده      رهروان را مطرب عشاق گو راهی بزن  
 گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب      زانک باتن ها بغربت به که تنها در وطن  
 ای که دور افتاده می از راه و با ما مهری      ره بمنزل کی بری تا نگذری از ما و من  
 بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش افتد      ما ز گلبومی که رنگ و روی او دارد سمن  
 باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست      باد پندارد خروش فاله مرغ چمن  
 در حقیقت پیر کنعان چون زیوسف دور نیست      ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن  
 جان و جانان را چو با هم هست قرب معنوی      اعتبار بعد صوری کی توان کردن ز تن

گر چه خواجو منطق مرغان نکوداند ولیک

از سلیمان مرغ جانش باز میراند سخن

۴۳۴

امشب ای یار قصد خواب مکن      مرو و کار ما خراب مکن  
 شب درازست و عمر ما کوتاه      قصه کوتاه کن و شتاب مکن  
 چشم مست تو گر چه در خوابست      تو قدح نوش و عزم خواب مکن  
 شب قدرست قدر شب دریاب      وز می و مجلس اجتناب مکن  
 سخن جام گوی و باده ناب      صفت ابر و آفتاب مکن  
 و گرت شیخ و شاب طعنه زنند      التفاتی بشیخ و شاب مکن  
 روز را چون ز شب نقاب کنند      ترك خورشید مه نقاب مکن  
 آبروی قدح بیاد مده      بشت بر آتش مذاب مکن

لعل میگون آبدار بنوش جام می را ز خجالت آب مکن  
چون مرا از شراب تبست کزیر هشمم از سلف شراب مکن  
از برای معاشران خواجو  
جز دل خونچکان کباب مکن

۳۳۴

خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را این  
اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی  
چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا  
حلقه زلف چو زنجیر بر رویان گیر  
باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را  
ای سرا پرده بدستان زده بر ملک فنا  
گر بند قائل آن سروسهی بالائی  
چون درین دیر مصور شده‌ئی نقش پرست

دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر  
سخن سحر چه گوئی ید بیضارا بین

۳۳۵

چه خوشست باده خوردن بصبح در گلستان  
چو دل قدح بخندد ز شراب ناردانی  
بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده  
چون میتوان رسیدن بخدا ز خود پرستی<sup>(۱)</sup>  
بروای فقیه و بندم مده اینزمان که مستم  
که زدست او تواند بورع خلاص جستن  
چو سخن نگفت گفتم که چنین که هست پیدا  
که خبر دهد ز جنت دم صبح و باد بستان  
دل خسته چون شکبید ز بتان نارستان  
بنشین و کام جانرا ز لب پیاله بستان  
بخدا که درده از می<sup>(۲)</sup> قدحی بمی پرستان  
تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان  
که بعشوه چشم مستش بکند هزارستان  
ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان

(۱) نسخه . بخود پرستی (۲) نسخه . بخدا که زود درده

تو جوانی و ترسی ز خدنگ آه پیران که چو باد بر شکافد سپه هزارستان<sup>(۱)</sup>  
 بچمن خرام خواجودم صبح و ناله میکن  
 که بیوسبان خوش آید نفس هزارستان

۴۴۶

ترا که گفت که قصد دل شکسته ما کن  
 نه عهد کردی و گفتمی که باتو کینه نوزم  
 بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی  
 ز ما چو هیچ نیاید خلاف شرط محبت  
 و گر چنانک دلت میکشد به باده صافی  
 ز بهر خاطر ای هدهد آ زمان که توانی  
 چو ده بمنزل قربت نمیرند گدایان  
 چه زخمها که ندارم ز تیغ هجر تو بر دل  
 چو زلف سر زده ما دافرو گذار و رها کن  
 بترك کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن  
 بهر صفت که تودانی تدارك دل ما کن  
 مرو بخشم و ره صلح گیر و ترك جفا کن  
 بگیر خرقة صوفی و می بیار و صفا کن  
 بعزم گلشن بلقیس روی سوی سبا کن  
 بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن  
 بیا و زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن  
 هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو  
 رضای دوست بدست آور نه جمله قضا کن

۴۴۷

نسیم صبح کز بوی مشام جان شود مشکین  
 مگر هر شب گذرد از در آن گیسوی مشک آگین  
 اگر در در باغ بخرامد سبی سرو سمن بویم  
 خلاق را گمان افتد که فردوست و حورالعین  
 چو آن جادوی بیماراش که خون خوردن بود کارش  
 ندیدم ناتوانی را کمان پیوسته بر بالین  
 مرا گر دلستان نبود هوای گلستان نبود  
 که بی ویس پری پیکر ز گل فارغ بود رامین

طییم صبر فرماید ولی کی سودمند آید  
 که چون فرهاد میبیرم بتلخی از غم شیرین  
 چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم  
 ز چشم اختر افشانم بیفتد رسته پروین  
 مگوی از بوستان یارا که دوز از دوستان ما را  
 نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین  
 چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران  
 خلاف دوستان کفرست و مهر دوستان از دین  
 کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو  
 که نتواند شدن هرگز مکس همبازی شاهین

۲۳۸

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن	حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشک گرم یک یک با اوبگو	داستان آه سردم دمبدم تقریر کن
گرچو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان	وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن
شرح سرگردانی مستسقیان بادیه	چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن
قصه تاریک روزان در دل شب غرضه دار	داستان مهر ورزان صبحدم تقریر کن
گرغم بیچارگان داری و درد خستگن	آنچ بر جان منست اردد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد از آب	گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
وان گل باغ کرم گریاد بی برگان کند	افتقار <sup>(۱)</sup> و عجزم از راه کرم تقریر کن

ضعف خواجو بین و با آن دلبر لاغر میان

هر چند دانی موبموی از پیش و کم تقریر کن

۲۳۹

بمن رسید نوید وصال دلداران	چو کشته را دم عیسی و کشته ربابان
چه نکه تست مگر بر گذار باد بهار	کشوده اند سر طبله های عطاران

بحق صحبت ویاری که چون شوم در خاک  
چو رفت آب رخم در سر وفاداری  
ترا که بر سر سنجاب خفته می چه خبر  
ز نرگس تو طیبیان اگر شوند آگاه  
چنین که باده دوشین مرا ز خویش ببرد  
کسیکه مست بمیرد بقول هفتی عشق  
چگونه خواب برد ساکنان هودج را  
مجال نیست که در شب کسی بر آرد سر  
بود هنوز مرا میل صحبت یاران  
بهل که خاک شوم در ره وفاداران  
که شب چگونه بروز آورند بیداران  
هزار بار بمیرند پیش بیماران  
مگر بدوش برندم ز کوی خمّاران  
بر و درست نباشد نماز هشیاران  
ز غلغل چـرس و ناله گرفتاران  
ز بسکه دست بر آورده اند عیاران  
دل ارچه روی سپردی بطره اش خواجو  
کسی چگونه دهد نقد خود بطرّاران

۴۴۰

هر کس که بر گرفت دل از جان چنانک من  
لؤلؤ چـو نام لعل گهر بار او شنید  
کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد  
وان رند کو که بر در دُر دیکشان درد  
ای شمع تما بچند زنی آه سوزناک  
حاجی بعزم کعبه که احرام بسته می  
دل سوختست و غرقه خون جگر ز مهر  
مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود  
گر ذوق شگر تو سکندر بیافتی  
زلف تو چون من ارچه پریشان فتاده است  
ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او  
دیوانه می که خاتم لعل لب تو یافت  
هر کس که پای در ره عشقت نهاده است  
گـو سر بیاز در ره جانان چنانک من  
لالای او شد از بن دندان چنانک من  
غافل نگردد از شب هجران چنانک من  
از دل برون کند غم درمان چنانک من  
یکدم بساز با دل بریان چنانک من  
در ده ساز جای مغیلان چنانک من  
دور از رخ تو لاله نعمان چنانک من  
دارد دگر هوای گلستان چنانک من  
سیر آمدی ز چشمه حیوان چنانک من  
کس را مباد حال پریشان چنانک من  
پیوسته شد ملازم مستان چنانک من  
آزاد شد ز ملک سلیمان چنانک من  
آفتاده است بی سر و سامان چنانک من

ایوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید هر گز نخورده اند که کرمان چنانکه من  
خواجو کسی که درخش بمیدان شوق دراند  
کو جان بیاز بر سرمیدان چنانکه من

۴۴۱

سغن عشق نشاید بر هر کس گفتن	مهر را گر چه محالست بگل بنهفتن
مشکل آنست که احوال کدا با سلطان	توان گفتن و با غیر نباید گفتن
ای خوشا وقت کل و لاله بهنگام صبح	در کشیدن مل کلگون و چو کل بشکفتن
شرط فرآشی در دیر مغان دانی چیست	ره رندان خرابات بمرگان رفتن
هیچکس نیست که با چشم تو تواند گفت	که چنین هست بمحراب نشاید خفتن
کیست که رهندوی زلف تو بچویددل من	دزد را گر چه ز دانش نبود آشتن

کار خواجو بهوای لب در پاشش نیست  
جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

۴۴۲

هر که شد به اساکنان عالم علوی قرین	گو بیا در عالم جان جان عالم را بین
ایکه در کوی محبت دامن افشان میروی	آستین بر آسمان افشان و دامن بر زمین
چنگ در زنجیر کیسوی نگاری زن که هست	چین زلفش فلارغ از تب و خم ابرو زچین
رخت هستی از سر مستی بنه بر آستان	دست هستی از سر هستی هکشت در آستین
بگذرا زانده و شادی و زد و عالم غم مدار	یا چو شادی دلنشان شو یا چو اندوه دلنشین
میکشد ابروی ترکان بر شه خاور کمان	میکند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین
کافر مگر دین پرستی در حقیقت کفر نیست	کانک مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین
گر کشند از راه کینش و در کشند از راه مهر	مهر بان از مهر فلارغ باشد و ایمن زکین

حور و جنت بهر دینداران بود خواجو ولیک  
جنت ما کوی خمارست و شاهد حور عین

۴۴۳

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن  
ولی با او چه شاید کرد چرخ خون جگر خوردن

قلم پوشیده میرانم که اسرارم نهان ماند  
 اگر چه آتش سوزان بنی نتوان نهان کردن  
 مزین بلبل دم از نسرین که درخلوتگه رامین  
 چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن  
 مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی  
 که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن  
 ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان درآمیزد  
 بحکم آنک ممکن نیست پیش آتش افسردن  
 مراد از زهد گانی چیست روی دلبران دیدن  
 حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن  
 اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند  
 دل مجروح مجنون را نمی بایستش آزدن  
 هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا  
 ولیکن ذره را زبید طریق مهر پروردن  
 نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم  
 ادا کن گرسری داری که آن فرضیست برگردن

۴۴۴

هزار ناله شبگیر بر کشید چو من	بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
بیاد داد دل خسته در هوای سمن	مگر چو باد صبا مژده بهار آورد
رسد بلبل پثر دم او یس قرن	در آن نفس که بر آید نسیم گلشن شوق
معینست که نبود سرون ز پیراهن	میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود
اگر چنانک شوم فتنه هم بوجه حسن	ز روی خوب تو دوری نمیتوانم جست
روایح غم عشق تو آیدم ز کفن	ز خوابگاه عدم چون بحشر بر خیزم
چنانک بلبل سر مست در هوای چمن	کند بگرد درت مرغ جان من پرواز
زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن	ز سوز سینه چو یک نکته بر زبان آرم

جو نورروی تو پر تو بر آسمان فکند  
چراغ خلوت روحانیان شود روشن  
میان جان من و چین جعد مشکینت  
تعلقیست حقیقی بحکم حب وطن  
حدیث زلف تو میگفت تیره شب خواجه  
بر آمد از نفس او نسیم مشک ختن

۲۴۵

وقت صبح شد بشبستان شتاب کن  
خورشید را زبرج صراحی طلوع ده  
خاتون بکر مهوش آتش لباس را  
آن آتش مذاب در آب فسرده ویز  
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش  
بهر صبحیان سحر خیز شب نشین  
شمع از جمال ماه پر چهره بر فروز  
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی

خواجه ترا که گفت که در فصل نو بهار  
از طرف باغ و بادۀ ناب<sup>(۱)</sup> اجتناب کن

۲۴۶

ای چشم تو چشم بند مستان  
بـادام تو نقل میگساران  
مرجان تو پرده دار لؤلؤ  
رخسار تو در شکنج کیسو  
سر نامه حسن یا خطست این  
ای شمع مریز اشک خونین  
صد جامه دریده ام چو غنچه  
کریه چه دهی بیاد مستان  
عنوان جمال یارخت آن  
رخشنده چو شمع در شبستان  
ریحان تو خادم گلستان  
عنّاب تو کام تنگدستان  
بر زمزمۀ هزار دستان



سرخاب قدح تهمتانرا از پای در آورد بدستان  
 خواجه دهن قرابه بکشی  
 وز لعل پیاله کام بستان

۴۴۷

ای صبا حال جگر گوشه ما چیست بگو  
 صبر چون در مرض خسته دلان نافع نیست  
 اگر از مصر بدین جانب افتاد گذار  
 هرگز از صدر نشینان سلاطین با تو  
 از برای دلم ای هدهد میمون آخر  
 گر نه آنست کزو مشک ختا میخیزد  
 آخرای ماه پرچهره اگر نیست هلال  
 بجز از آنک برم مهر و وفای تو بخساک  
 در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو  
 درد مارا بجز از صبر دوا چیست بگو  
 خبر یوسف کمکشته ما چیست بگو  
 هیچکس گفت که احوال گدا چیست بگو  
 عزم بلقیس چه و حال سبا چیست بگو  
 چین گیسوی توای ترک ختا چیست بگو  
 آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو  
 بر من ای دلبر بی مهر و وفا چیست بگو

قصد خواجه چه نمایی و ترسی ز خدا

جرم این خسته دل از بهر خدا چیست بگو

۴۴۸

که برز سرو روان تو خورد راست بگو  
 بجنب چین سر زلف عنبر افشانت  
 فغان ز دیده که آب رنجم برود بداد  
 ز چشم ما بجز از خون دل چه میجوئی  
 کنون که دامن صحرا پراز گل سمنست  
 کجا چو زلف کزش هندوئی بدست آید  
 چو آن صنوبر طوبی خرام من برخاست  
 اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش  
 براستی که قدی زین صفت کراست بگو  
 اگر نه قصه مشک ختن خطاست بگو  
 بین سرشک روانم و گر رواست بگو  
 و گر چنانک ترا قصد خون ماست بگو  
 چو آن نگار سمن رخ گلی کجاست بگو  
 چو زلف هندوئی او کز نشین و راست بگو  
 چه فتنه بود که آن لحظه بر نخاست بگو  
 چرا چو قامت من ابرویش دو تاست بگو

کدام ابر شنیدی بگوهر افشانی

بسان دیده خواجه گرت حیاست بگو

۴۴۹

برو ای باد بدانسوی که من دامن و تو  
بسرا پرده آن ماهت اگر راه بود  
تا بینی دل شوریده خلقی در بند  
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند  
در دم صبح بمرغان سحر خوان برسان  
حال آن سرو خرامان که زمن آزادست  
ساقیا جامه جان من دُرد یکش را  
چه توان کرد که پیرون ز جفاکاری نیست  
آه اگر داد دل خسته خواجو ندهد  
آن دلازار جفا جوی که من دامن و تو

۴۵۰

ای چراغ دیده جان روی تو  
صد شکن بر زنگیلا انداخته  
مهره با هاروت بابل باخته  
شیر گیران پلنگ یلتن  
طرّه ات نعلم بر آتش تافتست  
شادی آن هندوی میمون که او  
از پریشان حالی و آشفتگی  
هر که را بامی پرستان سرخوشت  
از سرشکم پای در گل میرود  
آنک دل در بند یکتائیت بست

ز ابرویش خواجو يك پی گوشه گیر

کان کمان بیشست از بازوی تو

۴۵۱

نقحه گلشن عشق از نفس ما بشنو  
خبر درد فراق از دل یعقوب بپرس  
همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا  
حال و احوال که پریشان تر از او هم کن نیست  
از سر زلف پراکنده عذرا بشنو  
اگر از باد صبا وصف عروسان چمن  
نکند باورت از بلبل گویا بشنو  
چون ختائی به چکان بزم صبح آریند  
بوی مشک ختن از ساغر صهبا بشنو  
هر نفس که خط مشکین تو درانم سخنی  
از لبم رایحه عنبر سارا بشنو  
روز و شب چون نرو از دل تنگم بیرون  
از سویدای دلم قصه سودا بشنو  
چون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجو  
از دمش نکت انفس مسیحا بشنو

۴۵۲

ای شب قدر بیدلان طره دلربای تو  
جان من شکسته بین وین دل ریش آتشین  
خاک در سرای تو آب زخم بدیدگان  
گرچه بجای من ترا هست هزار معتقد  
میفتم و نمیفتم در کف من عنان تو  
چون بهوای کوی تو عمر بباد داده ام  
در رخم ارنظر رکنی و در بصرم گذر کنی  
روضه خلد اگر چه دل بهر لقا طلب کند  
گرچه سزای خدمتت بندگئی نکردم  
خواجو اگر چه عشق را صبر بود در او بس  
دردی درد کش که هم درد شود دواى تو

۴۵۳

بآفتاب جهات تاب سایه پرور تو  
بتاب طره مپوش سایه گستر تو

که من بمهر رخت ذره می جدا نشوم	گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو
بخال خلد نشینت که روز و شب چو بلبل	گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو
که طوطی دل شوریده ام بسان مگس	دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو
بلحظه تیکه کشد تیغ تیز پیل افکن	دو چشم عشوه گر شیر گیر کافر تو
که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات	بود دلم متعشش بآب خنجر تو
بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش	که در گرفت بگرد مه منور تو
که دن بروز و شب آشفته و پریشانم	از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو
بخاک پای تو کانرا بجان و دل خواهد	که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو

که چون بخاک برند از در تو خواجو را

بهیچ باب نجوید جدائی از در تو

۴۵۴

ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو	هیچ نمیرود <sup>(۱)</sup> برون از دل من دهان تو
از چمن تو هر کسی گل بکنار میبرند	لیک بما نمیرسد نکبت بوستان تو
گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند	عیب ممکن که در جهان کس نکشد کمان تو
چون تو کفاز میکنی روز و شب از میان ما	کی بکنار ما رسد یک سر هو میان تو
تا توجه صورتی که من قاصرم از معانیست	تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو
کی ز دلم برون روی زانک چو من نبوده ام	عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو
صد رهم از بآستین دور کنی ز آستان	دستم و آستین تو رویم و آستان تو
گرچه بود بمهر تو شیر فلک شکار من	رشک برم هزار پی بر سگ پاسبان تو

خواجو از آستان تو کی برود که رفته است

حاصل روزگار او در سر داستان تو

۴۵۵

آن عید نیکوان بدر آمد بعید گاه	تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه
مانند باد میشد و میکرد دمبدم	در آب «رود» مردمک چشم من شناه

او بلد پائی رانده و ما داده دل بیاد  
بودی دوهفته کز بر من دور گشته بود  
فارغ ز آب چشم اسیران دردمند  
از خط سبز او شده چشم امید من  
من همچو صبح چاک زده جیب پیرهن  
من در گمان که ماه نواست آنک بینمش  
چون تشنه کو نظر کند ازدور در زلال  
ناکه در آن میانه بخوابد و رسیده گفت  
او راه برگرفته و ما گشته خاک راه  
بعد از دوهفته یافتمش چون دوهفته ماه  
و یمن زدود آه فقه-یران داد خواه  
چون چشم عاصیان سیه از نامه گناه  
اورا چو آفتاب ز دیبای چین قبا  
بر طرف جبهه یاخ-م آن ابروی دوتا  
میکرد چشم از سر حسرت درونگاه  
کز عید گه کنون که رخ آری بخانگاه

باید که قطعه‌ئی بنویسی و در زمان

از راه تهنیت بفرستی بیزم شاه

۴۵۶

خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته  
طائر میمون مینای فلک یعنی ملک  
می پرستان قدح کش نر گس سر مست را  
عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز را  
خضر خضر ابوش علوی آنک خواندش سپهر  
غنچه کورا اهل دل ضحاک ثانی مینهند  
آسمانی گشته فرش خاک و طرف گلشنش  
مؤبد زرد گلستان آنک خیری نام اوست  
در چمن هر کو چو من سر مست و حیران آمده  
و آنک چون خواجو دل و دین داده از مستی بیاد  
باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته  
دشت را از روضه فردوس خوشتر یافته  
تبشی و منغر بدست از نقره وزر یافته  
همچو انفاس مسیح روح پرور یافته  
از شقایق فرش غبار را معصفر یافته  
چون فریدون افسر جمشید بر سر یافته  
مرغ را رامین و گل راویس دلبر یافته  
از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته  
جام زرین بر کف سیمین عبهر یافته  
باده جانبخش را با جان برابر یافته

می کشان صحن بستان را ز بس برگ و نوا

همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته

ای پسر دامن اهل قدم<sup>(۱)</sup> از دست مده  
چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود  
در فنا محو شو و گنج بقا حاصل کن  
شادی وصل اگر دست نخواهد دادن  
اگر از توبه و سالوس ندامت داری  
خرقه از پیر مغان گیر و گرت دست دهد  
چون یقینی که همه ملکات جم بر باد است  
یار اگر طالب درد تو بود درمان چیست  
گرچه آن خسرو خوبان ندهد داد کسی  
و گر از پای فتادی و نشد کارت راست  
چون شدی معتکف کعبه قربت خواجو

در طواف آی و حریم حرم ازدست مده

ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته  
دین و دنیا داده در عشق پر پرویان بیاد  
بر در دیر مغان از کفر و دین رخ تافنه  
پشت پای چون خضر بر ملک اسکندر زده  
با دل پر آتش و سوز جگر پروانه وار  
بسته زنار از سر زلف بتان وز بیخودی  
کان و دربار از چشم درفشان انداخته  
من چیم گردی ز خاک کوی دلبر خاسته  
بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته  
نرد درد عشق بر امید درمان باخته  
و ز سر دیوانگی ملک سلیمان باخته  
واستین افشاندند بر اسلام و ایمان باخته  
وز دوعالم شسته دست و آب حیوان باخته  
خویش را در پای شمع می پرستان باخته  
سر نهاده بر در خمار و سامان باخته  
وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته  
من کیم رندی روان<sup>(۲)</sup> در پای جانان باخته  
تنگستان بین درین ره خانه خان باخته

پاکبازی همچو خواجو دیده گردون ندید

بر سر کوی گدائی ملک سلطان باخته

(۱) بفتح تین کسیکه اورا درخیز و نیکو می مرتبه می باشد (۱) نسخه . که جان

۲۵۹

ترك من هر لحظه گیرد با من از سر خر خشه<sup>(۱)</sup> زلف کج طبعش کشد هر ساعت در خر خشه  
 میکشد هر لحظه ابرویش کمان بر آفتاب کی کند هر حاجبی با شاه خاور خر خشه  
 ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم چون توانم کرد با آن ترك کافر خر خشه  
 هر دم آن جادوی تیر انداز شوخ تر کتاز گیرد از سر با من دلخسته دیگر خر خشه  
 هر چه افزون تر کنم با آن صنم بیچارگی او زیمهری کند با من فزونتر خر خشه  
 راستی را در چمن هر دم به پشتهی قدش میکند باد صبا با شاخ عرعر خر خشه  
 عیب نبود چون مدام از بادۀ درم خراب گر کنم يك روز با چرخ بد اختر خر خشه  
 چشمم از بهر چه ریزد خون دل بر بوی اشک کی کند دریا ز بهر لؤلؤی تر خر خشه  
 همچو خواجو بنده هندوی او گشتم وليك  
 دارد آن ترك ختا با بنده در سر خر خشه

۲۶۰

ای سنبل تازه دسته بسته ای سنبل تازه دسته بسته  
 خط تو بنفشه می نباتی خط تو بنفشه می نباتی  
 آن هندوی پر دل تو در چین آن هندوی پر دل تو در چین  
 در دیده من خیال قدت در دیده من خیال قدت  
 بیش دهن شکر فشانت بیش دهن شکر فشانت  
 چون زلف تو در کشاکش افتاد چون زلف تو در کشاکش افتاد  
 دریاب که باز کی دهد دست دریاب که باز کی دهد دست  
 بر خیز و چراغ صبا گاهی بر خیز و چراغ صبا گاهی

خواجودل خسته را بزنجیر

در جعد مسلسل تو بسته

۲۶۱

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه قریبه پر کن و در گردش آر آن شیشه

کنونکه پرده سرا زهره است و ساقی ماه  
خوشا میان گلستان و جام می برکف  
مرا چو شیشه می دستگیر خواهد بود  
روان خسته ام از آتش خمار بسوخت  
شدم سبکدل و گردد ز تیزی و گرمی  
بیا که این دل مجروح ممتحن زده است  
دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوش  
ز شوق آن لب چون ناردان کنم هر دم  
بر استان که بسی خستگان نازک دل  
لب تو آب شد و جان بیدلان آتش  
مطیبه<sup>(۱)</sup> سست و همه راه سنگ و صاعقه سخت  
ترا که شیشه می داد و میدهد خواجو  
چو شیشه گر لب از تاب سینه جوشیدست  
مدار بی لب جوشیده یکزمان شیشه

۲۶۲

تخت خیری بین دگر بر تخته خارا زده  
دوستان در بوستان بر ک صبحی ساخته  
از شقایق در میان سبزه فراش ربیع  
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز  
خوش نوایان چمن در پرده عشاق راست  
غنچه همچون گلرخی کوداده باشد دل بیاد  
از چراغ بوستان افروز شمع زرچکان  
نو عروسان چمن در کله های فستقی

دمدم در گوشه های باغ گوید باغبان

چشم خواجو بین دم از سر چشمه های مازده



۴۶۳-

روی بنمود بامداد پگاه	مه بی مهر من ز شعر سیاه
زده از مشک بر قمر خرگاه	کرده از شام بر سحر سایه
همچو یوسف فتاده در بن چاه	دل من در گنج ز نخدانش
پیش آئینه جمالش آه	آه کز دود دل نیارم کرد
برم از عشق هم بعشق پناه	بجز از عشق چون پناهی نیست
میکشد خاطر من بزل ف سیاه	موی رویم سپید گشت و هنوز
بس بلند دست و دست من کوتاه	شاخ وصل توای درخت امید
در ره عشق سایه ام همراه	در شب هجر ناله ام همدم

روز خواجوقیامتست که هست

بر دلش بار غم چو بار گناه

۴۶۴

وانگه کمینه خادم او عنبر آمده	چون سنبلیت که دید سیاهی سر آمده
زلفت بدلبیری ز جهان بر سر آمده	چشمیت بسا حری شده در شهر و شناس
واب حیات در دهن ساغر آمده	ساقی حدیث لعل لبیت رانده بر زبان
دستی بساق بر زده و خوش بر آمده	ای سرو سیمتن ز کجا میرسی چنین
هر دم ز دست رفته و از پا در آمده	من همچو جام باده و شمع سحر گهی
در چشم هجر دیده من اختر آمده	هر شب بمهر روی جهان تاب از فلک
بر خور فکنده سایه و بس در خور آمده	بیرون ز طره توشبی کس نشان نداد
مو بر وجود من چو سر نشتر آمده	از سهم نوک ناوک خونریز غمزات

بی چشم نیم خواب و بنا گوش چون خورت

خواجوز خواب فارغ و سیر از خور آمده

۴۶۵

آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده

خورشید قندز<sup>(۱)</sup> پوش او آشوب بلغار آمده

(۱) کنایه از شب و نیز نام جانوریست شبیه سگ آبی که سلاطین از پوست آن جامه و کلاه کنند.

عید مسیحی روی او ز ناز قیصر موی او  
 در حلقه گیسوی او صد دل گرفتار آمده  
 چشم آفت مستان شده رخ طیره بستان شده  
 شیراز ترکستان شده کلن بت زفر خار آمده  
 دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من  
 چون دیده دُر بار من لعلش کهر بار آمده  
 در شب چراغ خاوری بر مه نقاب شستری  
 وز مهر رویش مشتری با زهره در کار آمده  
 هر گز شنیدی درختن مشکین خطی چون یار من  
 یا سرو سیمین در چمن زینسان بر رفتار آمده  
 سنبل ز سر آویخته و زلاله مشک انگیزه  
 و اب گلستان ریخته چون او بگلزار آمده  
 بر مهر پیچان عقربش وزمه معلق غبغبش  
 چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده  
 شکر غلام پاسخش میمون جمال فرخست  
 روز غریبان بی رخس همچون شب تار آمده  
 بر ماه چنبر دیده می در پسته شکر دیده می  
 وز شاخ عرعر دیده می سبب و سمن بار آمده  
 بنگر بشبگیرای صبا خواجو چو مرغ خوش نوا  
 بر طرف بستان از هوا در ناله زار آمده

ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته	بختیارانرا کمندت باختیار انداخته
دسته دسته سنبل گلبوی نسرین بوش را	دسته بسته بر کنار لاله زار انداخته
رفته سوی بوستان باد و بوستان خندان چو گل	وز لطافت غنچه را در خار خار انداخته

هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند  
گردد صبح شام زیور گرد عنبر پیخته  
آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته  
هر که گوید گل برخسار تو ماند یابهار  
حقه یاقوت لؤلؤ پوش گوهر پاش تو  
وصف لعنت کرده ساقی وزهوای شگرت  
قلزم چشم که ازوی آب جیوهون می رود

پای دار ارعاشقی خواجو که در بازار عشق

هر زمان بینی سری در پای دار انداخته

۴۶۷

از لب شیرین چون شکر نبات آورده می  
بت پرستانرا محقق شد که این خط غبار  
مهر ورزانرا تب محرق بشکر بسته می  
خستگان ضربت تسلیم رابهر شفا  
ای خط سبز نگارین خضر وقتی گو میا  
تا کشیدی نیل برماه ازپی داغ صبح  
چون روانم بیندازدل دیده رادر موج خون  
زان دهان گر کام جان تنگدستان میدهی

دوش میگفتم حدیث تیره شب با طره هات

گفت خواجو باز باها تره هات آورده می

۴۶۸

دیشب ای باد صبا گو می که جایی بوده می  
آشنایانرا زبوی خویش مست افکنده می  
پای بند چمن زلف دلگشایی بوده می  
پتون چمن پیرای باغ آشنایی بوده می

دسته بند سنبل سروی سرایی گشته‌می  
 لاجرم پایت نمیآید زشادی بر زمین  
 نیک بیرون برده‌می راه از شکنج زلف او  
 تاجه مرغی کاشیان جامی همایون جسته‌می  
 ازغم یعقوب حالی هیچ یاد آورده‌می  
 هیچ بوئی برده‌می کود و فواهد کیست  
 از دل گمگشته‌ خواجو نشانی بازده  
 چون غبار افشان زلف دلربایی بوده‌می

۴۶۹

دوش پیری یافتم در گوشه میخانه‌می  
 گفت درمستان لایعقل بچشم عقل بین  
 گرچه مابنیاد عمر از بادیه ویران کرده‌ایم  
 روشنت این کازک از سودای او در آتشیم  
 دل بداداری سپارد هر که صاحب دل بود  
 آشنایی را بچشم خویش دیدن مشکلت  
 هر که داند کاندین ره مقصد کلمی بکیست  
 دل منه بر ملک جم خواجو که شاد روان عمر  
 در کشیده از شراب نیستی پیمانه‌می  
 و ر خرد داری مکن انکار هر دیوانه‌می  
 کی بود گنجی چو مادر کنج هر ویرانه‌می  
 شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌می  
 کازک جانی باشدش نشکید از جانانه‌می  
 زانک او دیدار ننماید بهر یگانه‌می  
 هر زمانی کعبه‌می بر سازد از بتخانه‌می  
 یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌می

حیف باشد چون توشه‌بازی که عالم صید تست  
 در چنین دامی شده فنجیر آب و دانه‌می

۴۷۰

ایکه گومی کز چه رو سرگشته میگردی چو گوی  
 گوی را منکر نشاید گشت با چوکان بگوی  
 قائم شد چون کمند زلف مهر و بان دوتا  
 بسکه میجویم دل سرگشته را در خاک کوی

صوفیان را بی می صافی نمیباشد صفا  
جامه صوفی بجام ساده صافی بشوی  
چند گومی در صف رندان کجا جویم ترا  
تشنگانرا هر کجا آبی روان یابی<sup>(۱)</sup> بجوی  
ساقیان خفتند و رندان همچنان درهای های  
مطربان رفتند و مستان همچنین درهای و هوی  
یکنفس خواهم که با گل خوش برآیم در چمن  
لیک نتوانم زدست بلبل بسیار گوی  
خویشتن را از میانت باز نتوانم شناخت  
زانک فرقی نیست از هوی میانت تا بموی  
دل بدست داده ام لیکن کدام دستگاه  
خاک کسویت گشته ام اما کدام آبروی  
گر وطن بر چشمه آب روانت آرزوست  
خوش بر آ بر گوشه چشم چو گل بر طرف جوی  
گرتو برقع میگشایی ماه گو دیگر متاب  
در تو قامت مینمایی سرو گو هرگز مروی  
لاله را گر دل بجام ارغوانی میکشد  
بلبلان را بین چو خواجومهست و لایعقل بیوی

۲۷۱

ای دل اگر دیو تئی ملک سلمیان چکنی  
بارخ آن جان جهان آرزوی جان چکنی  
آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری  
وان قد و رفتار نگر سرو خرامان چکنی

باده خور و شاد بوی آنده گیتی چه خوری  
 حکمت یونان بطلب ملکت یونان چکنی  
 از سر هستی بگذر از سر مستی چه روی  
 دست بدار از سرو زر این همه دستان چکنی  
 در گذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی  
 وای خور از مشرب جان چشمه حیوان چکنی  
 بی سببی ترک من ای ترک پریرخ چه دهی  
 بی گنهی قصد من ای خسرو خوبان چکنی  
 عارض گلگون بنما دم ز گلستان چه زنی  
 سنبل مشکین بگشا دسته ریحان چکنی  
 گر زنی بر صف دل خنجر مژگان چه کشی  
 ورنشوی قلب شکن بر سر میدان چکنی  
 کوی توشد قبله جان روی بیطحا چه نهی  
 روی تو شد کعبه دل قطع بیابان چکنی  
 گرتونشی رنج روان خون ضعیفان چه خوری  
 ورنشوی گنج روان درد دل ویران چکنی  
 چون همه جمعیت من در سر سودای توشد  
 کار دلم همچو سر زلف پریشان چکنی  
 خیز و در میکده زن خیمه بصر اچه زنی  
 نغمه خواجو بشنوم مرغ خوش الحان چکنی

مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی      وز جام باده کم دل یقرار جوی  
 اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بخواست      با دوستان نشین و می خوشکوار جوی  
 گر وصل یار سرو قدت دست میدهد      چون سرو خوش بر آوی و لب جویدار جوی

فصل بهار باده گلبوی لاله گون در پای گل ز دست بتی گلمذار جوی  
 از باغ پرس قصه بتخانه بهار و انفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی  
 ای دل معجوی نافه مشک ختا ولیک در ناف شب دو سلسله مشکبار جوی  
 خود را ز نیستی چو کمر در میان مبین یا از میان موی میانان کنار جوی  
 خواهی که در جهان بزنی کوس خسروی در باز ملک کسری و مهر نگار جوی  
 بعد از هزار سال که خاکم شود غبار بوی وفا ز خاک من خاکسار جوی  
 مردم که بیتیو بر لب سر چشمه بگذرم گردد روان ز چشمه چشم هزار جوی  
 خواجواگر چنانک در این ره شود هلاک  
 خورش ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

۴۷۳

میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی  
 مکن بر جان خویش آخ ز راه کین کمین سازی  
 همان بهتر که باز آئی از این پرواز بی حاصل  
 که کبک خسته نتواند که با بازان کند بازی  
 چو میسوزیم و میسازیم همچون عود در چنگ  
 چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمیسازی  
 چه باشد چون من نالان بضریت گشته ام قانع  
 اگر یک نوبتم در بر کشی چون ساز و بنوازی  
 دلم را اگر نمیخواهی که سوزی زاتش سودا  
 ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی  
 برافروزی روان حسن اگر عارض بر افروزی  
 بر اندازی بنای عقل اگر برقع بر اندازی  
 چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را  
 ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی

نباشد عیب اگر کردم قتیل چشم خو و خوارت  
 که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی  
 بترک جان بگو خواجه گرت جانانه میباید  
 که درملکی نشاید کرد سلطانی با نبازی

۴۷۴

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی  
 هزار آوا شود مرغ سحر خوان از خوش آوازی  
 بده آبی و از مستان بیاموز آتش انگیزی  
 بزن دستی و از رندان تفرج کن سر اندازی  
 ز پیمان بگذر ای صوفی و درکش باده صافی  
 که آن بهتر که مستانرا کند پیمانه دمسازی  
 درین مدت که از یاران جدا گشتیم و غمخواران  
 توئی ای غم که شب تا روز ما را محرم رازی  
 چو آن مهوش نیامم پر پروئی بزیبایی  
 چو آن لعبت نمیینم گلندامی بطناسازی  
 مرا تا جان بود در تن ز پایت بر ندارم سر  
 گر از دستم بری بیرون و از پایم در اندازی  
 کسی کورا نظر باشد بروی چون تو منظوروی  
 خیالست این که تا باشد کند ترک نظر بازی  
 چرا از طره آموزی سیه کلاری و طراری  
 چرا از غمزه گیری باد خو و خواروی و غمنازی  
 تو خود با ما نپردازی و بی روی تو هر ساعت  
 کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی



چو کشتی ضایع مگذار و چون باد از سرم مگذر  
که نگذار دشهیدان را میان خال و خون غازی  
سراز خنجر مکش خواجو اگر گرد نکشی خواهی  
که پای تیغ باید کرد مردانرا سر اندازی

۲۷۵

<p>خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی در آتشت شگرمصری بسان<sup>(۱)</sup> نی داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی جانم چو جام می بلب آید هزار پی قم واسقنا المدامة بالصبح یا صبی سوی کمان ابرویت آورده ایم پی زا نروکه آفتاب نگردد جدا ز فی<sup>(۲)</sup> تا باشدش حیات نیاید برون ز حی او را هزار عاشق زارست همچوی</p>	<p>ای از حیای لعل لب آب گشته می در مصر تا حکایت لعل تو گفته اند شور تو در سر من شوریده تا بچند در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس صبحست و ماچو نرگس مست تو در خمار دلرا که همچو تیر برون شد زشت ما از ما گمان مبر که توانی شدن جدا مجنون گرش بخیمه لیلی دهند راه گل را چه غم ززاری بلبل که در چمن</p>
---	---

خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب  
مانند ذره رقص کند از نشاط می

۲۷۶

<p>خون دل ما خوری و بالنداری ساعد سیمین بخون ما چه نگاری گرچه تو با هیچ خسته دل نسپاری خاطر دل داده می بدست نیاری شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری هیچکسی را بهیچ کس نشماری بگذری و در میان خون بگذاری</p>	<p>آب رخ ما بری و باد شماری دست نگارین بروی ما چه فشانی دل بسر زلف دلکش تو سپردیم اینهمه دلها بری زدست ولیکن چند کنی خواهیم چو جان عزیز گرچه اسیر تو در شمار نیاید بر سر ره کشتگان تیغ جفا را</p>
---	---

این نه طریق محبتست و مودّت وین نبود شرط دوستداری و پاری

دمبدم از فرقت تو دیدنه خواجو

سیل براند بسان ایر بهاری

۲۷۷

<p>بخون ما خطی آوردی و خطا کردی چرا برفتی و با دشمنان صفا کردی دل مرا هدف نلوك بلا<sup>(۱)</sup> کردی چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی شدی و پیرهن صبر من قبا کردی در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی کز آب چون بگنشتی مگر شنا کردی بشه زخم زدی و بردی و دغا کردی کدام روز نگاهی بسوی<sup>(۲)</sup> ما کردی که دیده است که رنج کسی دوا کردی</p>	<p>چه جرم رفت که رفتی و ترك ما کردی گرت کدورتی از دوستان مخلص بود کنون که قامت من در پی توشد چو کمان بخشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب ز دیده رفتی و از دل نمیروی بیرون گر چنانك ز چشمم شدی حکایت کن چو پیش اسب تو دیدی که مینهادم رخ کدام وقت ز احوال ما پرسیدی طیب درد دل خستگان توئی لیکن</p>
--	---

چو در طریق محبت قدم زدی خواجو

ز دست رفتی و سر در سروفا کردی

۲۷۸

<p>چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی روا بود که ز لب کام ما روا نکنی؟ که کینه ورزی و اندیشه از خدا نکنی چه حالتست که با خویشم آشنا نکنی نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی بود که بر سر خاکم چنین رها نکنی معینست که درد مرا دوا نکنی</p>	<p>نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی چو آگهی که نداریم جز لبّت کاهی ز ما نیامده جرّمی خدا روا دارد من غریب که گشتم ز خویش بیگانه مرا چوازه همه عالم نظر بجایب تست کنون که کشتی و بر خاك راهم افکندی را که آگهی از حال درد مندان نیست</p>
---	--

اگر چنانك سرصلح و دوستی داری چرا نیایی و با دوستان صفا نکنی  
چو آب دیده ز سر برگذشت خواجو را  
چه خیزدار بنشین و ماجرا نکنی

۴۷۹

ای پیک عاشقان اگر از حالم آگهی  
بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد  
وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد  
ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری  
آزاد باشد از سر صحرا و پای گل  
گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا  
زان آب آتشی قدحی ده که تشنه‌ام  
سلطان اگر چنانك گناهی ندیده است  
سر مینهم بخدمت و گردن به بندگی  
از پا در آمدیم و ندیدیم حاصلی

خواجو اگر گدای درت شد سعادت نیست

بر آستان دوست گدایی بود شهی

۴۸۰

پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی  
ور میطلبی خون دل خسته فرهاد  
ای باد صبا بهر دل خسته یاران  
در سایه ایوانش اگر راه نیابی  
ور پرتو خورشید رخس تاب نیاری  
چون بر سر آبست ترا منزل مألوف  
از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست

وراهل دلی بر در دلداد فرود آی  
چون کبک هوا گیر و بکسار فرود آی  
یاری کن و در بندگی یار فرود آی  
خورشید صفت بر در دیوار<sup>(۱)</sup> فرود آی  
در سایه آن زلف سیه کار فرود آی  
بر چشمه چشم من خونخوار فرود آی  
مؤمن شو در حلقه کفار فرود آی

(۱) نسخه بر سر دیوار

از صومعه بیرون شود از زوایه بکند  
 و آنکه یا بردن چو فرود آید  
 خواهی که رسانی بفلک رأیت منصور  
 با سر آقا الحق بستر در فرود آید  
 ای آنک طیب دل پر خست مائی  
 از بهر خطا بر سر یسار فرود آید  
 خواجو اگر از بهر دوائی دل مجروح  
 دارو طلبی برد عطا فرود آید

مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی  
 کین مردم دین شناسی و مسلمانی کنی  
 با پر و پیر و یان بغلوت روی در روی آوری  
 خویش را بیوانه سازی و پری خوانی کنی  
 هم چو اختر مهر بازی و ردتست اما چو قطب  
 بر سر سجداده هر شب سبجه گردانم کنی  
 حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید  
 در سفاقت عیب افلاطون یونانی کنی  
 سر بشوخی بر فرازی و دم از شیخی زنی  
 خویش را از عقالن دانی و نادانی کنی  
 چون بعون حق نمیباشد و نوقت لاجرم  
 از ره حق روی بر تابی و عوانی<sup>(۱)</sup> کنی  
 راه مستوران زنی و منکرستان شوی  
 خرمن مردم دهی برباد و دهقانی کنی  
 کار جمعی از سیه کاری چو زلف دلبران  
 هر نفس بر هم زنی و آنکه پریشانی کنی  
 ظاهر اچون طبیعتی در طبیعت موجودیست  
 زان سبب هر جا که باشی خبت پنهانی کنی  
 داده می گوئی بباد انگشتی و زبهر آن  
 نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی  
 نیستی را مشتری شو تا ز کیوان بگذری  
 ملک درویشی مسخر کن که سلطانی کنی

چون بدستان اهل کرمان را بدست آورده می

از چه معنی در پی خواجوی کرمانی کنی

ای روضه رضوان ز سر کوی تو بایی  
 وی چشمه کوثر ز لب لعل تو آبی  
 شبهاست که از حسرت روی تو نیاید  
 در دیده بیدار من دلشده خوابی  
 مرغ دلم افتاد به دام سر زلفت  
 مانند تذروی که بود صید عقابی

مردم همه گویند که خورشید بر آمد  
گر بر فکنی در شب تاریک نقابی  
گر کارم از آن سر و خرا منده کنی راست  
دریاب که بالاتر از این نیست نوایی  
هر روز کشتی بر من دلسوخته کینی  
هر لحظه کنی با من بیچاره عتایی  
در میکنده گردیده مرا دست نگیرد  
کس نشنود از هم نفسان بوی کبابی  
بر خوان غمت تا نزنم آه جگر سوز  
بر کف ننهد هیچکس جام شرابی  
هم مردم چشمست که از روی ترحم  
بر رخ زندم دمبدم از دیده گلایی  
در نرگس عاشق کش میگون نظری کن  
تا بنگری از هر طرفی مست و خرابی

فریاد که آن ماه مغنی دل خواجو  
از چنگ برون برد با آواز ربایی

۲۸۴

ز هی اشکم ز شوق لعل میگون تو عتایی  
ز هی اشکم ز شوق لعل میگون تو عتایی  
مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دُر بایی  
تو کوئی لعبت چشمم برون خواهد شد از خانه  
که بر نیل و نمک پوشد قباى موج سیمایی  
اگر عتاب دفع خون کند از روی خاصیت  
کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عتایی  
ز شوق سیب سیمینت سرشکم بر رخ چون زر  
بدان ماند که در آبان نشیند ژاله بر آبی<sup>(۱)</sup>  
چرا هر لحظه چون طایوس در بوم دگر گردی  
چرا هر روز چون خورشید بر بامی دگر تایی  
ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می بینم  
چگونه فتنه بیدارست و چون بختم تو در خوابی  
تو نیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هر دم  
دم از گوهر زنی با چشم دُر بام زبی آبی

برو خواجو که تا هستی نباشی خالی از مستی  
اگر پیوسته چون چشم بتان طلاق همراهی  
بگردان جام و در چرخ آرسرستان بهوش را  
که جز بر خون هشیاران نگردد چرخ دولای

۲۸۴

کل سوری دگر بجلوه گری	میکند صید بلبل سحری
بطراوت سمن رخاں چمن	میروند آب لاله برگ طری
بوی کیسوی یار میشوندوم	با نسیم بتفشه طبری *
گل بستان فروز دم نرغد	پیش رخسار او ز خوش نظری
بردش بسکه دوست میخوانم	دوست میخواندم بکبک حدی
چون نویسم حدیث لعل لیش	قصب جامه ام شود شکری
پیش چشمش حدیث نرگس مست	بود آهو <sup>(۱)</sup> و عین بی بصری
مردم چشم افکنند بر زر	دمبدم لعل پاره جگری
روزم از شب نمیشود روشن	بی رخ و زلف لوز یخیری
دیو در اعتقاد من آنست	که مرا منع میکند ز پری

عمر خواجو بزخم تیر فراق

گشت دور از جمال او سپری

۲۸۵

ای نفس مشک میز باد بهلای	غالیه بوئی مکر نسیم نکلای
بر سر زلفش گذشته می که بدینسان	نافه کشائی کنی و مشک گلای
جان گرامی فدای خاک رخت باد	کر من مسکین قدم در رخ مدارای
گر گذری باشدت بمنزل آن ماه	لطف بود گر پیام من بکنلای
کوچه شود گر خلاف قول بداندیش	کام دل ریش این شکسته بر آری

ای ز سر زلف مشکسای مغنیر	بر سر آتش نهاده عود قماری
چون بزیان قلم حدیث تورانم	آیدم از خامه بوی مشک تتاری
غاب إذا غبت في المصايب صبیری	بان إذا بشت في العباد قراری
من چو برون از تو دستگیر ندارم	چون سر زلفم مگر فرو نگذاری
زور وزرم باتو چون زدست نخیزد	چاره چه باشد برون زناله وزاوری

هر نفس از شاخسار شوق بر آید  
غلغل خواجو چه جای نغمه ساری

۲۸۶

باز هر چند که در دست شهبان دارد جای	نیست در سایه اش ان یمن که در بر همای
هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت	چون مه نوبمه شهر شد انگشت نمای
ایکه امروز ممالک بتو آراسته است	ملك راجون تو بیادست بسی ملك آرای
هر کفی خلك که بر عرصه دشتی بینی	رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای
بشد و ملکت باقی بخدا باز گذاشت	آنکه میگفت منم بر ملکان بار خدای
گرتو خواهی که شهبان تاج سرت گردانند	کار درویش چو خلخال میفکن در پای
تا مقیمان فلک شادی روی تو خورند	از می مهر جهان همچو قمر سیر بر آی
پنجه نفس ببا زوی ریاضت بشکن	گوی مقصود بچوگان قناعت بر بای
چنک از آن روی نوازندش و در بر گیرند	که بهر باد هوای نخر و شد چون نای <sup>(۱)</sup>

بوی عود از دم جان پرور خواجو بشنو  
زانک باشد نفس سوختگان روح افزای

۲۸۷

یاد باد آنک دلم را مدد جان بودی	درد دلسوز مرا مایه درمان بودی
برخ خوش نظرو عارض بستان افروز	رشک برگ سمن ولاله نعمان بودی
بخط سبز و سر زلف سیاه و لب لعل	خضر و ظلمت و سر چشمه حیوان بودی

بای سروازقد رعنای تو در گل میرفت	خلسه آنوقت که یو طرف گلستان بودی
همچو پروانه دلم سوخته عشق تو بود	زانک دیرینه شمع چپستان بودی
در هوای تو چو بلبل زدمی نعره شوق	که بگلزار لطافت گل خندان بودی
جان با آواز دلاویز تو دادم بریاد	که بوقت سحر مرغ خوش الحان بودی
با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن	خانه پرداز من ییئل حیران بودی

همچو خواجو سرو سامان من از دست برفت

زانک در قصد من بی سرو سامان بودی

۲۸۸

در بازجان گر آرزوی جان طلب کنی	بگذر ز سراگر سرو سامان طلب کنی
در تنگنای کفر فرو مانده می هنوز	وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی
زخمی نخوردی از چه کنی مرهم التماس	دردی نیافتی ز چه کنی درمان طلب کنی
در مرتبت پیایه در بیان نمیرسی	وین طره تر که ملک سلطان طلب کنی
خرمن بیاد بر دهی از بهر گندمی	وینم عجب که روضه رضوان طلب کنی
یکشب بکنج کلبه احزان نکرده دوز	از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی
هر چوب کان زدست شبانی در او فتد	زان معجزات موسی عمران طلب کنی
آمی بدیر و روی بگردانی از حرم	وانفاس عیسی از دهر هبان طلب کنی
همچون خضر ز تیرگی نفس در گذر	کر زانک آب چشمه حیوان طلب کنی

خواجو چو وصل یار بریچهره یافتی

دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی

۲۸۹

دوش بر طرف چمن گلبانک میزد بلبل	میفکند از ناله هردم در گلستان غلغلی
کانک زیر کنبند نیلوفری دارد وطن	از گلندامی ندارد چاره وما از کلی
محل ما را درین وادی کجا باشد نزول	زانک در راه محبت کسی نیابد منزلی
هیچ بادی بر نمیآید در این طوفان و موج	کلفکند از کشتی ما تخته می بر ساحلی
منکرستان نباشد هر که باشد هوشیار	زانک باشد بی جنون هر جا که باشد عاقلی



عالمی گو در خرابات فدا ساغر کشد      پیش ما فاضلتر از صد ساله زهد جاهلی  
هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت      زانک زلف دلکشت نگذاشت در عالم دلی  
حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی حاصلی      چون توان کردن چو ما را نیست زین به حاصلی

خیز خواجو چون ز زهد و توبه کارت مشکست  
باده پیش آور که بی می حل نگردد مشکلی

۴۹۰

خوشا وقتی که از بستانسرای	بر آید نغمه دستانسرای
بدنه ساقی که صوفی را درین راه	نه باشد بی می صافی صفای
اگر زر میزنی در ملک معنی	به از مستی نیابی کیمیای
سحاب از بی حیایم بین که هر دم	کند با دیده ما ماجرای
چه باشد گر ز عشرتگاه سلطان	بسدرویشی رسد بانگ نوائی
درین آرامگاه چندانک بینم	نینیم پیریایی بوریایی
وگر خود نافه مشک تتارست	نیابم اصل او را بی خطای
سریر کیقباد و تاج کسری	نیزد گرد نعلین گدائی
اگر خواهی که خود را بر سر آری	بیاید زد بسختی دست و پائی
درین وادی فرورفتند بسیار	که نشنیدند آواز درائی

ندارم<sup>(۱)</sup> چشم در دریای اندوه

که گیرد دست خواجو آشنائی

۴۹۱

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی  
قلزم پر شور شوق را نینیم ساحلی  
نیست درد در این زمان بی گفت و گویت مهممی  
نیست درد در این نفس بی جست و جویت محفلی

مهر رویت مینهد هر روز مهری بر لبی  
چشم مست میرسد هر لحظه عینی بر دلی  
چون گتم قطع منازل بی گل رخسار تو  
لاله زاری کرده از خون هلم مهر خنثی  
بر سر کوی غمت هر جا که پای میهم  
بینم از دست سرشک دیده پای در گلی  
رنگ رخسارت نمی بینم بیرنگ لاله می  
بوی کیسویت نمی یابم ز شاخ سنبل  
کی بدست آید گلی چون آن درخستافرور  
یا سراید در چمن مانند خواجه بلبل

۴۹۲

جان پرورم گهی که توجانان من شوی	جاوید زنده مانم اگر جان من شوی
رنجم شفا بود چو تو باشی طیب من	دردم دوا شود چو تو درمان من شوی
پروانه وار سوزم و سازم بدین امید	کاید شبی که شمع شبستان من شوی
دور از تو گر چه زاتش دل در جهنم	دارم طمع که روضه رضوان من شوی
مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد	بر بوی آنک لاله و ریحان من شوی
اکنون که خضر ظلمت زلف تو شد دلم	بگشای لب که چشمه حیوان من شوی
چشمم فتاد بر تو و آیم ز سرگذشت	واندیشه ام نبود که طوفان من شوی
چون شمع پیش روی تو میرم ز سوز دل	هر صبحدم که مهر در فشان من شوی
زلفت بخواب بینم و خواهم که هر شبی	تعبیر خوابهای پریشان من شوی
میگفت دوش با دل خواجه خیال تو	کاندم رسی بکنج که ویران من شوی

وان ساعت رسد که برابنای روز گل

فرمان دهی که بنده فرمان من شوی

۴۹۳

خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی قدح بروی صیوحی کشان لم یرلی

رُدت سلفی تحقیق اگر خوری جامی      شراب را ابدی دَن و جام را ازلی  
 بزهر جامه جو زنده بینمت چون شمع      چه سود راندن مقراض و خرقة عسلی  
 مشو بحسن عمل غره و بزهد مناز      که خواندت خرد پیرزاهد عملی  
 ز آب و گل نشود چون تولعتی پیدا      ندانم از چه گلی دانمت که از چگلی  
 چگونه از سر کویت کنم جلای وطن      که هست سوز درونم خفی و گریه جلی  
 کجا زلف تو پیوند بگسلد دل من      که کار زلف تو دل بند نیست و دل گسلی  
 معتب روی تو ام در جواب دعوی عشق      دل شکسته و کیاست و رجان خسته ولی

متاب روی ز خواجو که زلف هندویت

بغورد خون دل ریش از سیاه دلی

۴۹۴

تو چون قربان نمیگردی کجا همکیش ما باشی

بترك خویش و بیگانه بگو تا خویش ما باشی

اگر دردت شود درمان علاج رنج ما گردی

و گر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی

حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری

بر آری نام سلطانی اگر درویش ما باشی

تو چون جانی همان بهتر که از ما سیر برائی

تو چون شمعی چنان خوشتر کزین پس پیش ما باشی

اگر خون دل از مژگان بریزی آب خود ریزی

و گر زهر از لب خنجر ننوشی نیش ما باشی

جهانداران نهندت عید اگر قربان ما گردی

کمانداران کنندت زه اگر در کیش ما باشی

برو خواجو که بدامان زنیك و بدیندیشند

تو بدنامی عجب دارم که نیک اندیش ما باشی

۴۹۵

تشنه ام تا بکی آخر بنده آبی سلفی  
عمر باقی بر صاحب نظران دانی چیست  
عَسَتْ الْوَرَقَ عَلَيَّ قَهْلَةَ الْاِقْدَاحِ  
گر گل از گل بدمد بیدل جان افشانرا  
ایکه هستی ز نظر غایب و حاضر در دل  
تو اگر فتنه دور قمری نلدر نیست  
گر چه روزی بنهایت رسد ایام بقا  
سر برای تو که هم دردی وهم درمانی  
إِنَّ لِلْمَغْرَمِ فِي النَّشْوَةِ صِحْوًا رِقْعًا  
دل از رَق بمی لعل گر و کن خواجو

فی حَسَائِیْ أُضْطَرَّتْ نَائِرَةُ الْإِشْوَالِ  
آنچ از بلای دوشینه بماند باقی  
وَلَنَا الْقَرْقَفُ فِي بَلْبَلَةِ الْاِحْدَلِ  
صحف تکتب بالدمع علی الادراق  
فی الْکَرَى طیفکما غلب عن الاملق  
که برخار چو مه نلخده آفانی  
فی الْهَوَى لَا تَنَّا هِيَ طُرُقُ الْمُشْتَقِ  
جان فدای تو که هم زهری وهم تریاقی  
لَا تَلُمُوهُ وَاعِينُوا زُمَرًا لِفَسَقِ  
که مناسب نبود عاشقی و زداقی

جام می گیر که بر بام سملوات ز نیم  
عام مرشدی و نوبت بوا اسحاقی

۴۹۶

ز رَأْسِ دَارِ سُعْدَى يَا بَارِقَ الْغَوَادِ  
غافل مشو ز سوزم چون آه سینه دبدي  
نَارُ الْهُمُومِ هَاجَتْ مِنْ قَلْبِي اشْتِعَالًا  
کس را مباد ازینسان حاصل ز درد هجران  
فِي اضْلَعِي حَلَلْتُمْ كَالسَّرَفِ الْجَنَانِ  
هر چند بی هدایت و اصل نمیتوان شد  
یا مولعاً بهجری لَا يُمَكِّنُ اصْطِبَارِي

طُفْ حَوْلَ رَبِّعِ سُلْمَى يَذَارِعُ الْبَوَادِ  
و اندیشه کن ز آتش چون دود گشت بادی  
مَاءُ الْغَرَامِ تَجْرِي مِنْ مَدْمَعِي كَوَادِ  
پیخویشی و غریبی رندی و قاهرادی  
فِي مُقْلَتِي نَزَلْتُمْ كَالثَّوْرِ فِي السَّوَادِ  
در عشق سالکانرا جز عشق نیست هادی  
یا زایر اَلْغَيْرِ مَا غِيبَتْ عَنْ قَوَادِ

خواجو چونیک نامی در راه عشق تنگست  
تا در پی صلاحی میدان که در فسادی

۴۹۷

يَا مَلُولًا عَنْ سَلَامِي أَنْتَ فِي الدُّنْيَا مَرَامِي  
کَلِّمَا أَعْرَضْتَ عَنِّي زِدْتِ شَوْقًا فِي غَرَامِي

گر چه مه در عالم آرائی ز کیتی بر سر آمد  
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی  
طوطی دستانسرا شد مطرب از بلبل نوای  
مطرب بستانسرا شد طوطی از شیرین کلامی  
پخته می کو تا بگوید واعظ افسرده دلرا  
کی ندیده دود از آتش ترك گرمی کن که خامی  
صید گیسومی نگشتی زان سبب ایمن زقیدی  
دانه خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی  
درس تقوی چند خوانی خاصه بر مستان عاشق  
وز فضیلت چند گومی خاصه بارندان عامی  
گر بید نامی بر آید نام ما تنگی نباشد  
زانك بد نامی درین ره نیست الا نيك نامی  
عارضش بین خورده خون لاله در بستان فروزی  
قامتش بین برده دست از نارون در خوش خرامی  
تا بخداری نیست الا بر در خوبان گدای  
پادشاهی نیست الا پیش مهر بیان غلامی  
ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد  
زانك در بیت الحرام اندیشه نبود از حرامی  
بت پرستان صورتش را سجده می آرند و شاید  
گر کنند خواجه بمعنی آن جماعت را امامی

یا من الیک میلی قف ساعة قبیلی      بالدّم مع بلّ ذیلی هذا نصیب لیلی  
هر شب که باده نوشم و ز تاب سینه جوشم      تا صبحدم خروشم هذا نصیب لیلی  
از اشك دل گدازم پیدا شد دست رازم      لیکن چه چاره سازم هذا نصیب لیلی

از بند باز کن خو؛ وز دوست کام دل جو زلفش بگیرد میگو هذا نصیب لیلی  
 هر شب بجست و جویش کردم بکرد کویش کریم در آرزوش هذا نصیب لیلی  
 بلبل ز شاخساران یا ناله هزاران گوید بنویسند این هذا نصیب لیلی  
 تار و از دل و جان چون بلبل بهر خولن گویم دعای سلطان هذا نصیب لیلی  
 خواجو مگو فسانه در کش می شبانه  
 بر کوی این ترانه هذا نصیب لیلی

۴۹۹

یا من قَریرَة مُقَلَّتْ لِقِیَاكَ غَايَة مُنِیَّتْی تَذْكَارُ وَصَلَكَ بِهَجْتِی هذا نصیبی لیلی  
 از تاب دل شب تا سحر لب خشک دارم دیده تر آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلی  
 گر هم چو شمع انجمن آتش زخم در جان و تن عیم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلی  
 قلبی غریق فی العوی روحی حریق فی النّوی قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلی  
 در مدح سلطان جهان باشم چو شمع آتش زبان زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلی  
 باشد دعایش کار من سودای او بازار من مکتوب بر طومار من هذا نصیبی لیلی

هر شب که خواجو را زغم گیرنده یابی چون قلم

بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلی

### رباعیات

ای زلف تو سودا می و شیدا دل ما در کوی غمت ساخته ما و دل ما  
 چون غرقه دریای حقیقت گشتیم عالم همه قطره گشت و دریا دل ما

۲

ای خیل غمت برده بیغما دل ما مهر تو سپهر ست و ثریا دل ما  
 بستیم دل شکسته در زلف کثرت تا خود چکند زلف کثرت با دل ما

۳

ای روز جها تلب تو همسایه شب پروین قمر سای تو پیرایه شب

عقربا که ششیده است بر خرمن ماه  
خورشید که دیده است همسایه شب

۴

تاسایه سودای تو سرمایه ماست  
خورشید جهان فروز در سایه ماست  
در سایه مهر ما گرفتیم وطن  
هم سایه ماست آنکه همسایه ماست

۵

یاری اگر توییغ زند راحت ماست  
هم خلوت ما و خالی از خلوت ماست  
در حضرت او حضور ما ممکن نیست  
کانجا که بود حضور او غیبت ماست

۶

بر گردش چرخ چون نمیباشد دست  
دل در بند و نیک دهر چون باید بست  
این محنت و غم که هست پندار که نیست  
وین عیش و طرب که نیست انگار که هست

۷

آن لعل که گنج شایگانست کجاست  
وان آب که آتش روانست کجاست  
تا چهره جان در آن بینم روشن  
آن جام که آئینه جانست کجاست

۸

زینسان که بزیر پای غم گشتم بست  
جز جام میم کسی کجا گیرد دست  
آن لحظه که بر جنازه گردد سر من  
از گردش کاسه سرم بینی هست

۹

اکنون که ز سیزه آسمانی شد دشت  
وز سنبل تر نافع زمین مشکین گشت  
بر طارم پیروزه تو گوئی نرگس  
طاسیست ز زر نهاده در سیمین طشت

۱۰

چون خسرو گل بجای جمشید نشست  
دیدم بصبوح نرگس باده پرست  
بر کرسی پیروزه سر انداخته پیش  
از نقره و زر تبشی و منقر در دست

۱۱

نرگس که مدام خوشدل و سرمستست  
زانست که دست از قدح زورشتست

در سوسن و سر وین که معلوم کنی      کزاده زبان دراز و آکو نه سنت

۱۲

مه ذره‌ای از مهر رخ مپوش ماست      در پیش تو نیست دو گل اینک می‌مانست  
سر و چمن از نشاط آن مینالد      کورا گفتم بقامتش مالی راست

۱۳

گر سرو سبزه بقدر او ماند راست      جوین و دراز و ناز تر شیشه چهر است  
ورقامت من نه آبرویش راهم ناست      پیوسته بگو راست که هر چه دوست

۱۴

ای آنکه شبت جیب تر یا بگرفت      آه هم ز غمت دلمن چون بگرفت  
از آتش رویت جگر لاله بسوخت      از قد تو کلو سرو بالا بگرفت

۱۵

ای چشم تو مخمور و من از چشم تو هست      وی جان من از جام لب پاده پرست  
بنشین که نسیم نو بهاری بر خاست      بر خیز که شمع صبحگاهی بنشست

۱۶

هر چند که يك موی نیزم بردوست      فرق از من من تا بمیان شرک دوست  
کس بر رخ ما قطره آبی نچکاند      جز دیده که آبروی ماجمله از دست

۱۷

بر خاک درت غمست کوم معرم ماست      بیرون ز غم تو کیست کورا غم ماست  
کس نیست که مارا نفسی خوش دارد      جز بلبل خوش نفس که او همدم ماست

۱۸

چون زلف تو بر مه سر چو گن بشکست      گوی دل من بر سر میدان بشکست  
از موی تو کار مشاك در پا افتاد      از روی تو پشت ماه تابان بشکست

۱۹

ای سرو سبزه که قد و یالات خوشست      آن درج بر از لؤلؤی لالات خوشست



کیسوی دراز را میفکن بر دوش      کان شعر سیه بر قد و بالات خوشست

۲۰

میگفت مکر ملالت از ما بگرفت      چون لاله دلت زاتش سودا بگرفت  
از جزع یمن لؤلؤ لا لا بفشانند      اطراف مهش عقد نریا بگرفت

۲۱

از چشم تو هر که می پرستی آموخت      ملک دو جهان بچرخه می بفروخت  
چون آتش عشق در دل تنگ افتاد      هر چیز که بود در میان جماعه بسوخت

۲۲

رو نیست شوایخواجه که هست خوانند      هشیار چنان باش که مستت خوانند  
ز نهار ز بهر آن خدا را میرست      کابنای زمان خدا پرستت خوانند

۲۳

با اشک و رخ ارسیم و زرت گردانند      شاهان جهان تاج سرت گردانند  
ور ترك جهاز چار مـادر گومی      میراث بر نه پدرت گردانند

۲۴

انکو بسوی کعبه مرا راه نمود      دیدم که ره کعبه همی میپیمود  
رفتیم بکعبه و چو کردیم نظر      خود کعبه جز او نبود و او کعبه نبود

۲۵

گر یار نه آن بود که ره میپیمود      آنکس که طواف کعبه میکرد که بود  
ورزانك در کعبه نه او بر تو گشود      از رفتن و باز آمدن کعبه چه سود

۲۶

دیدیم که در کعبه بجز یار نبود      وین طرفه که از کعبه خود آثار نبود  
آندم که ز دیر خیمه بر کعبه زدیم      در کعبه و دیر هیچ دیار نبود

۲۷

آنها که دواي دل افکار کنند      پیوسته کنند کار و در کار کنند

چون بشت بدیوار کنی یاد آور      زان روز که از خاک تو دیوار کشید

۲۸

مستان چو هوای در میخانه کنند      پیمان شکستند و من بتخانه کشند  
کلشانه بآب چشم سفر گل کن      زان پیش که از گل تو گلشانه کشند

۲۹

هر کولب جسام لا یزالی بوسد      خاک در آیند که عالی بوسد  
شاه فلک از بام در افتد هر روز      تا قبر فقیر ابو لعلمالی بوسد

۳۰

ای آنک دل از مهر رخت جان میرد      دانی که چه بر من از غمت میگذرد  
من نیستم آنکه ناظر روی توام      در دیدم من کیست کومینگر

۳۱

آن یار که درد از دل ما میچیند      باید که کسی بر سر ما نکزیند  
دردیده ما آمد و بکشد نظر      تا چهره خود بدیده خود بیند

۳۲

از دیده من چو دمدم خون آید      مانند تو در دیده من چون آید  
هر خار که سر برزند از تربت من      زو رایحه یاده کلگون آید

۳۳

در ماتم من مرغ صراحی دؤید      غسل بآب چشم جامم شوید  
از خاک من آن خار که بیرون آید      زو تا بقیامت گل حمری روید

۳۴

مخمورم و از کسی شرابم نرسید      بیرون ز دلم بوی کبابی نرسید  
گفتم صدره با تو حدیث دل ریش      لیکن ز توام هیچ جوابی نرسید

۳۵

فرگس بنگر نشسته در سایه یید      وز مهر نهاده بر فلک چشم امید

چون مذره بر آورد سر از بدر منیر      یا شمس طلوع کرد از روز سپید

۳۶

چون کلرخ مابرده زعارض بگشاد      شد لاله دلسوخته از مهر چه شاد  
سوسن چو بیند گیش افرار آورد      سلطان بهارش خط آزادی داد

۳۷

چون باد صبا ز رویت آگاهی داد      گل کرد قبا پیرهن و داد بیاد  
نرگس چو بدید چشم خواب آلودت      دیدم که سرش ز شرم در پیش افتاد

۳۸

مانند رخت صبا هر آن لاله که دید      بر خواند دعائی و بر آن لاله دمید  
چون نسبت غنچه با دهانت کردم      دیدم که ز خرّ می دلش میخندید

۳۹

شب هندوی آن طره مه فرساشد      لؤلؤ لب یاقوت ترا لالا شد  
تا خطّ توشد ز طرف خورشید بدید      بس فتنه که در دور قمر پیدا شد

۴۰

چشمم که مدام آب حسرت بارد      پیوسته کنار من چو دریا دارد  
هر دم بنظاره رخت تشنه ترست      آری نمک آب تشنگی بیش آرد

۴۱

چون طره زیبای یار سر بر گیرد      در حال دگر سرکشی از سر گیرد  
آن رخ که بود برو نشان درد دوست      هر دم فلکش ز مهر در زر گیرد

۴۲

هر دم ز دلم آتش عشق افروزد      و اتش ز من سوخته سوز آموزد  
میسوزم از آنک در وجودم نم نیست      شک نیست که خون خشک بهتر سوزد

۴۳

هر آه که از دلم بدر میآید      بشنو که از وبوی جگر میآید

امشب نفس صبح چرا چون جانم      از آتش مهر دیر بر میآید

۴۴

کس نیست که در درد و غم میبرد      از زخم سنان ستم میبرد  
جز آه که او هر نفس میآید      یا اشک که او دهم میبرد

۴۵

ای کرده دلم بچین کیسو در بند      بسرا و زبان مرغ خرشکو در بند  
بکشاکش از سلسله طره که هست      کار دل دیوانه یک مو در بند

۴۶

لعل تو بخاتم سلیمان بخرند      خاک قدمت بآب حیوان بخرند  
هر دُر که ز بحر عشقت آید بیرون      اهل خردش بجوهر جان بخرند

۴۷

مگذار که هر کس خط و خالت بیند      و آن عارض خودشید مثال بیند  
هم گوش تو باید که حدیث شنود      هم چشم تو باید که جمالت بیند

۴۸

چون شاهد مه غره غرا بنمود      مشکین خطشام چین ز کیسو بکشد  
دفتر بکفم بود و سرشکم ناکاه      موجی بزد و سفینه از من مربود

۴۹

هر کس که دلش ز عشق فرسوده شود      وز خون جگر دامنش آلوده شود  
از قند شکر ریز لبش مشکل او      حلوا نشود چو اشک پالوده شود

۵۰

آتش که ز زلفت گرهم بکشد      گردون سر رشته از کفم بر باید  
آنروز که رخسار تو بینم بمراد      ناگاه شب از کناره بیرون آید

۵۱

چون سوز غم تو از جهان برخیزد      از هستی ما نام و نشان برخیزد

بر خاک سر کوی تو رفتیم بباد      تاخود چه غبار ازین میان برخیزد

۵۲

چشمم که ز خون رخم منقش بیند      در خواب اگر آن دوزلف سرکش بیند  
عیبی نبود چرا که شبهای دراز      مخمور همه خواب مشوش بیند

۵۳

مقبول تو عمر جاودانی یابد      محزون تو ملک شادمانی یابد  
بر کشته تیغ عشق اگر برگذری      از رهگذر تو زندگانی یابد

۵۴

چون عکس تو بر جهان جان میافتد      شمع دل من در لمعان میافتد  
چون از بدنم دقیقه میگوید      مویت بفضول سی بمیان میافتد

۵۵

در چشم رخت مه فلك میل کشید      بر روی زمین دیده من نیل کشید  
تقریر پریشانی زلفت چکنم      کان همچو شب هجر بتطویل کشید

۵۶

آنکش غم عشق دلنوازی نکند      باید که حدیث عشقبازی نکند  
ز انروی زبان شمع بر ند بگاز      تا بار دگر زبان درازی نکند

۵۷

ماهی که نبات از شکر آورد پدید      شام شبگون از سحر آورد پدید  
رومیکه زبسته اش دلم پر خون بود      عناب ز بادام تر آورد پدید

۵۸

چشمم چو بر آن قامت رعنا افتد      بس فتنه که در عالم بالا افتد  
بینی تن من در آب سرچشمه چشم      چون موی که در میان دریا افتد

۵۹

از لوح غمت نام و نشانم نرود      واپ<sup>(۱)</sup> رخت از چشم و روانم نرود

(۱) آب رخ . خوبی روی وصفای چهره

- تا باده چون زنگ نریزم در جام  
زنگ غم از آئینه جانم نرود
- ۶۰
- گر خلد برین در نظرم خواهد بود  
گلزار رخت مصوّم خواهد بود  
ور روی بمهراب کنم در دم صبح  
ابروی تو در برابرم خواهد بود
- ۶۱
- در بوته غم هر که چو زر بگدازد  
آنکس که حدیث شب معراج کند  
بخت کمر تو در میان اندازد  
زلف سیه ترا تمسک سازد
- ۶۲
- یارب کی آن چشم و چراغم برسد  
هر دم که بر آرم از جگر آهی گرم  
وانسرو خرامنده بیایم برسد  
بوی دل بریان بد مقام برسد
- ۶۳
- ای در دلم آتش غم و در جان دود  
هر دود که از مطبخ عشقت خیزد  
بگرفت درون دلم از بریان دود  
بوی جگر سوخته آید زان دود
- ۶۴
- تا کی چو مسیح دم ز طاعات زنید  
خیزید و بمی خاک مرا گیل سازید  
یا همچو کلیم لاف میقات زنید  
وانکه ز کلیم خشت خرابیات زنید
- ۶۵
- تا چند توان کرد درین قصر دودر  
برخیز و وطن با دو برادر بگذار  
اندیشه شش پیشکه و پنج مهر  
وز نه پدد و چهار ماند بکند
- ۶۶
- در ساغر جان ما شراب اولیتر  
در ده قدحی که در خرابیات فنا  
وز آتش می جگر کباب اولیتر  
بنیاد وجود ما خراب اولیتر
- ۶۷
- چون مرغ چمن بر آورد بایک هزار  
نوشند صبحیان می نوشگوار

بر گریه من چشم قدح گرید گرم      وز ناله من چنگ سحر نالد زار

۶۸

نرگس بنگر که در دهان دارد زر      مسکین چکند که او همان دارد زر  
دانی که چرا غنچه دلش میخندد      زانو که مقیم در میان دارد زر

۶۹

در کوی تو غم ز شادمانی خوشتر      مردن ز حیوة جاودانی خوشتر  
پیش لب لعل تو بمیرم کو را      آییست کز اب زندگانی خوشتر

۷۰

ایشمع دلم یافته از مهر تو نور      وی جوهر جانرا ز جمال تو سرور  
ابروی تو پیوسته از آن روی خوشست      کز صحبت مستان نبود یکدم دور

۷۱

در ساعد سیمین چه کنی یاره زر      هر چند زر و سیم بهم نیکوتر  
دانی بچه ماننی ای بت مه پیکر      خورشید که از هلال سازد چنبر

۷۲

رفتی ز برم ولی رفتی ز ضمیر      باز آی که جانی وز جان نیست گزیر  
هر لحظه ز کوی تو کنم عزم سفر      خونابه چشم من شود دامنگیر

۷۳

ای یافته از خاک درت افسر سر      بس شور که از زلف تو دارم درسر  
گر خاک شوم بر سر کویت باری      آنکس که نشد خاک تو خاکش بر سر

۷۴

ای چشم بد از طلعت زیبای تو دور      نرگس ز فریب چشم مستت مغرور  
گر چشم تو اشک جوید از دیده ما      عیبی نبود که آب خواهد مخمور

۷۵

مطرب بزن و غمزدگان را بنواز      باشد که دن سوخته آید بر ساز

تا مرغ صراحی نکند آوازم      چون کبک بریده کی بدست آییم باز

۷۶

ای مرغ دلم کرده بکویت پرواز      چشم ز بی کبوتر وصل تو باز  
تاخود چکند خیال زلف سیب      با این دل شوریده بشبهی دراز

۷۷

هنگام گل و عید صیامت امروز      بی باده پخته کار خامست امروز  
ای محتسب از باده مکن منع مرا      هشیار در ینوقت کدامست امروز

۷۸

ای چشمه نوشت بروان بخشی فاش      حیران شده در نقش جمالت نقاش  
هیچست جهان از نظرم چون دل تنگ      در مهر رخ تو هست گو هیچ مباش

۷۹

ناگشته شی چو طره هم زانویش      در پای فتاد کلام از کیسویش  
دل در سر او رفت و من سوخته دل      خوردم جگر سوخته از پهلویش

۸۰

ای خواجه شه مملکت آرائی باش<sup>(۱)</sup>      وفاق بگیر و فارغ از شاهی باش  
خواهی که بمنزلت جهانی باشی      بگذر ز جهان و هر کجا خواهی باش

۸۱

ای لعل لب برده ز یاقوت سبق      ربیعان ز حیا پیش خطت شسته ورق  
گر سرو زند لاف که چون قد توام      مشنو سخنش که الطویل الاحمق

۸۲

روزی که من از جهان روم بادل تنگ      گردون ز ندم شیشه هستی بر سنگ  
بر تربت من کسی نگرید جز جام      در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

۸۳

هر صبح که از پرده برون آید گل      وز مرغ سحر در چمن افتد غلغل



کلبانگ زند بلبله چون بلبل مست      کای مطرب خوش سرای قل قل قل قل

۸۴

ای من شده بی رخ تو از ناله چونال      وز باغ غمت ندیده جز ناله منال  
بر چادر شب مردمک دیده من      تقریر کند نقش تو لیکن بخیال

۸۵

ای لعل تو آتش زده در آب زلال      در پرده دیده لعبتی چون تو خیال  
روی چو مه تو لشکر عارض چین      ابروی کژت حاجب سلطان جمال

۸۶

ای سنبل تو ریخته در دامن گل      وز مشک سیه بیخته پیرامن گل  
خال سیه تو هیچ میدانی چیست      زنگی بچه‌ئی نشسته بر خرمن گل

۸۷

ای مهر رخت مشعل دیده دل      آشوب غمت مشغله و توده گیل  
جان در سر رشته تو نتوانم کرد      زیرا که ازین هیچ نگردد حاصل

۸۸

این طرفه که نشنید کسی آوازم      از پرده بر آواز برونشد رازم  
تا غرقه دریای محبت شده‌ام      يك لحظه به محبوب نمیردازم

۸۹

عیبم مکن ایخواجه که تا من هستم      بی جان و بدن قائم و بی می مستم  
مانند خضر زنده جاوید شدم      چون دست ز آب زندگانی شستم

۹۰

از باده بیخودی بر انسان مستم      کگاه نیم که نیستم یا هستم  
آندم که در آردم ز پای آتش دل      بیرون ز قدح کسی نگیرد دستم

۹۱

آن فتنه که تماش بچنگ آمده‌ایم      باهستی خویشتن بچنگ آمده‌ایم

- میگفت دلم بانمک از غایت شور  
کز پسته او نیک بپسنگ آمده ایم
- ۹۲
- جانا ز من بی سر و بی پلت چه غم  
وز ناله عاشقان شیدان چه غم
- در پای مران پیاده کز دست افتاد  
گر بر رخ او نهی رخ از ملت چغم
- ۹۳
- بیروی تو من در آرزویت میرم  
دور از رویت بر سر کویت میرم
- من شمعم و خورشید توئی طرّه شب  
بردار ز رو که پیش رویت میرم
- ۹۴
- با درد و غم تو نام درمان نبرم  
بی مهر تو یکروز بیایان نبرم
- از دست تو کی جان برم ایجان جهان  
کز دست تو گر جان ببرم جان نبرم
- ۹۵
- بردست خیال چشم مست خوابم  
از آتش سودای تو رفست آیم
- زین پس من و آب دیده و خالکدورت  
باشد که گشادی بود از این بایم
- ۹۶
- ایدل در جهان بدیده جان می بین  
پیدا بگشا دیده و پنهان می بین
- تا صورت جان در رخ جانان بینی  
در آینه جان رخ جانان می بین
- ۹۷
- ایدل طلب درد کن و درمان بین  
در عالم جان نه قدم و جانان بین
- بگذر ز حجاب کفر و ایمان آنگاه  
در صورت کفر معنی ایمان بین
- ۹۸
- روزی که نه باغ بود و نی گل نه سمن  
یک لحظه نبود بی می آن سرو چمن
- او بود و من و طرف لب جوی ولیک  
بر طرف لب جوی نه او بود و نه من
- ۹۹
- ایدل دل ازین روزن شش سو بر کن  
وز هفت حضیره رخت بیرون افکن

- غواص قدم بین که بیازار حدوث      هر دم گهری بر آرد از بحر سخن  
۱۰۰
- ایجان بگمت شاد غمت شادی جان      وی شرح معانی تو بیرون ز بیان  
آنکو بتو زنده ست نمیرد هرگز      وانرا که نمرود در هت زنده معخوان  
۱۰۱
- تاکی طلب شراب خواهی کردن      خود را بقدر خراب خواهی کردن  
هر صبح دم آن زهره جبین را میخوان      گر دعوت آفتاب خواهی کردن  
۱۰۲
- ای چیده گل و کرده کنار از گلشن      معلوم نکرده سر مرغبان چمن  
در آینه جمال معشوق نگر      تا صورت عشق را ببینی روشن  
۱۰۳
- هر دم برود ز باده هوش دل من      خوناب شود قدح ز جوش دل من  
در دیر مغان چو درد دل گویم باز      ناقوس بنالد از خروش دل من  
۱۰۴
- نرگس نگر ای ماه رخ زهره جبین      مانده خور نموده جرم از پروین  
اندر قدحی بین بدست سیمش      یا از گل خیری ورقی بر نسرين  
۱۰۵
- ای برگ گلت بمشک ناب آستن      وی مردم چشم ما بآب آستن  
بر یاد دخت روح فزاید بصبوح      گردد مه نو بافتاب آستن  
۱۰۶
- ای ابروی شوخ تو نمودار کمان      از قامت آن شکسته بازار کمان  
ابروی تو با و سمه نمیگوید راست      آری بکثری راست شود کار کمان  
۱۰۷
- چون دل بتو دادم ای بت عهد شکن      بگشود فراق تو کمین بر دل من

هر جا که روم خون دل گرم روم آید بر راه و بکیرد دامن

۱۰۸

جز شوق مرا از دو جهان چیست بگو و آنرا که نبود عشق چون زیست بگو  
معشوق اگر زانک توئی عاشق کیست و بن هر دو اگر تو نیستی کیست بگو

۱۰۹

گفتم که مکش گرد رخ آن خط سیاه گفت از شب تیره روی کی تابندها  
از عاج میک زملن دو رخ بتراشم گر زانک رخ سفید میخواهد شاه

۱۱۰

بر بوی سمن بین چمن از دست شده گل چسته کنار و گلشن از دست شده  
مه مهر دگر کرده و خور تافته روی شب مانده و روز روشن از دست شده

۱۱۱

ای همنفسم در شب هجران تو آه رفتی و مرا چشم طلب بر سر راه  
در نامه چو تقریر کنم قصه شوق از چشم قلم فرو چکد خون سیاه

۱۱۲

ای دست من از دامن وصلت کوتاه بر محضر حسنت مه و خورشید گواه  
خط سیهت که هست عنوان جمال چون نامه عمر ماست گویا بش سیاه

۱۱۳

چون رخ بنمودی ای بت یغمایی گشتم چو شکنج طرّاهات سودایی  
در آینه روی تو دیدم گفتم سبحان الله هم بدین زیبایی

۱۱۴

ای خواجه اگر میبری از مستی بوی زهار مکن بعالم هستی روی  
پیش آرسبو و خاك قالب گل کن تا از گل قالب تو سازند سبوی

۱۱۵

نرکس که بتاجدار است ارزانی افراخته است سنجق سلطانی

از زر چه زند لاف که سرمایه او پنج آقچه<sup>(۱)</sup> نقدست و درستی<sup>(۲)</sup> فانی

۱۱۶

آناه که بر میان کمر سازد موی از سنبل سیراب نماید گل روی  
گفتم سر زلفت دلم از دست ببرد در تاب شد و گفت پراکنده مگوی

۱۱۷

ای از لب لعلت می نوشین عرقی بر خوان جمالت مه تابان طبقی  
چون دفتر حسن تو زهم بگشودند افتاد بدست گل سوری ورقی



ابوعلی سینا - ۶۶ م، ۱۳۷، ۳۴۶، ۵۸۳، ۵۹۴.  
 ابولهب - ۹۰.  
 احمد (حضرت رسول اکرم) ۱۱، ۳۲، ۱۲۵، ۵۰.  
 احمد (ابونصر برهان الدین کوبنانی) - ۷۲ م، ۹۳، ۹۴.  
 احمد بن مرتضی اصفهانی - ۱۰.  
 احمد جمال الدین (وزیر) ۶۵ م، ۷۸، ۷۹.  
 احمد بن محمد سمنانی بعلاء الدوله رجوع شود.  
 احمد جمال الدین شروانی - ۶۵ م.  
 احمد (عماد الدین) ۲۱ م.  
 احمد (فخر الدین) ۶۵ م.  
 احمد غفاری بقاضی احمد رجوع شود.  
 اخفش - ۳۶۵.  
 ادریس - ۱۱، ۲۹، ۳۲، ۱۸۱، ۵۷۰.  
 ادم - ۹۴، ۵۰، ۶۱۳.  
 اردشیر بابکان - ۷۹، ۳۲۰، ۵۸۸، ۵۹۶.  
 اردوان - ۱۰۸، ۱۱۰، ۵۹۶، ۵۹۹.  
 اریق بوکا - ۱۰ م.  
 اسدالله (ع) بعلی بن ابیطالب هم رجوع شود  
 ۱۰۱، ۱۳۳، ۵۸۴.  
 اسکندر ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۲۴، ۲۶، ۲۹، ۳۷، ۴۱، ۵۷، ۵۹، ۶۲، ۹۰، ۹۲، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۳.  
 ۱۰۹، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۶، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۷، ۵۸۱، ۵۸۳، ۵۸۴.  
 ۵۹۲، ۵۹۷، ۶۰۵، ۶۸۸، ۷۰۴، ۷۲۳، ۷۴۶، ۷۵۴.  
 اسمعیل بن یحیی (مجد الدین) ۷۲ م.  
 اسمعیل صفوی (شاه) - ۶۹ م.  
 اعتقاد السلطنه (محمد حسنخان) ۳۱ م.  
 اعشی - ۱۷.  
 افراسیاب - ۱۵۹، ۵۷۲، ۶۰۵.  
 افلاطون ۱۳۷، ۱۷۱، ۷۶۹.  
 افریدون - بفریدون رجوع شود.  
 آلا فرنک ۱۵ م.  
 الب اوغون - ۱۷۰.  
 ایاز (بهاء الدین) ۵۷ م.

ایاز (غلام) - ۱۶۳، ۱۹۳، ۲۱۲، ۲۳۸، ۲۷۶، ۳۲۹، ۴۲۶، ۴۳۹، ۴۴۵.  
 ۴۶۱، ۵۱۶، ۶۵۰، ۶۶۸، ۷۰۸.  
 امیر تیمور گورکان بتمیمور رجوع شود.  
 امیرچوبان - ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۸ م.  
 امیرحاجی ضراب (سید) ۲۶۰.  
 امیر شیخ حسن ایلکائی بحسن رجوع شود.  
 امیر حسین گورکان بحسین رجوع شود.  
 امیرعلی پادشاه. بعلی رجوع شود.  
 امیرمسافر ایناق بسافر رجوع شود.  
 امین احمد رازی - ۴۲ م.  
 امین الدین محمد کاژرونی - ۴، ۴۳، ۴۴، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۵، ۷۴ م.  
 امیر کرمانی (شاعر) ۴۳ م.  
 امیر مبارز الدین بمحمد بن مظفر رجوع شود.  
 انوشیروان - ۵۹، ۹۲، ۱۰۸، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۵۹، ۵۹۵.  
 انوشیروان خان - ۲۰ م.  
 انوری ابیوردی - ۳۹ م، ۹۰، ۱۰۲، ۳۶۴.  
 اوحدا الدین عبدالله بلیانی - بمیدالله رجوع شود.  
 اوحدی بلیانی (تقی الدین) ۴۱، ۷۷ م.  
 اوحدی مراغی - ۵۹، ۴۳ م.  
 اوزبک خان (پادشاه دشت قبیاق) ۵۷ م.  
 اورنگ - ۲۳۶، ۴۲۷، ۶۲۰.  
 اویس بن حسن ایلکائی - ۲۰، ۶۵ م.  
 اویس قرن - ۱۰۲، ۲۴۷، ۴۳۹، ۴۷۹، ۶۶۰، ۷۴۸.  
 ایوب - ۴۳، ۲۴۲، ۲۸۲، ۳۷۷، ۴۸۴، ۵۷۷، ۶۰۶، ۶۷۱، ۷۴۷.  
 ب  
 بابکان - ۵۸۸.  
 بارانی (علی اصغر) ۸۵ م.  
 بارید - ۱۳۶.  
 باقر (امام محمد باقر ع) ۵۷۲.  
 بایزید (مظفر الدین) ۲۱ م.  
 بتول (ع) ۱۳۰، ۵۸۴، ۶۱۶.

ت

- تاج الدین احمد عراقی - ۱۰، ۹۹، ۳۵  
 ۶۰، ۶۱، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۹۰  
 م ۴۴، ۵۴، ۵۸، ۸۴  
 تاج الدین کاشی - ۲۶۰  
 تاج الدین واعظ (سید) ۲۵ م  
 ناشی خاتون ۱۵ م ۱۵۷  
 تالش (امیر) ۹ م  
 قهی (امام محمد تقی ع) ۵۷۲، ۶۱۸  
 تور ۱۵۹  
 تهنتن کردانشاه هرموزی (نطلب الدین) ۵۷  
 ۵۸، ۶۶، ۱۳۵ م ۱۳۶  
 تهنتن - برستم رجوع شود  
 تیمورتاش بن امیرچوپان ۲۰، ۶ م  
 تیمورخان (شاه جهان) ۱۵ م  
 تیمورگورکن (امیر) ۷۸ م

ج

- جالینوس ۴۴۸  
 جامی عبد الرحمن - ۷۲ م  
 جانی بیگ خان ۲۰، ۵۸ م ۶۰۵  
 جرجیس - ۱۸۱  
 جعفر (امام جعفر صادق ع) - ۱۱، ۵۷۲  
 ۶۱۷  
 جعفر برمکی - ۵۸۱  
 جعفر سفاح - ۸۰  
 جعفر طباطبائی - ۳۳، ۵۰  
 جلال الدین شاه خوانی ۶۶ م ۱۱۲، ۱۱۶  
 ۱۳۹، ۱۷۲  
 جلال الدین عضد زدی - ۱۱، ۴۳، ۷۱ م  
 جلال الدین مولوی بلخی - ۴۰ م  
 جلال الدین مسعودشاه بسعود رجوع شود  
 جمال الدین ابراهیم طلیعی بابراهیم رجوع شود  
 جمال الدین ساوی - ۱۶۵  
 جمال الدین ابواسحق اینجو بابواسحق رجوع شود  
 جمال الدین دیلمی اصفهانی ۵۶ م ۱۴۸

برژین - ۴۰۰

- برهان الدین کوبشانی باحمد رجوع شود  
 بسحق اطمه بابواسحق حلاج رجوع شود  
 بنداد خاتون - ۶، ۷، ۸، ۱۵ م  
 بلال - ۴۰۶، ۴۱۸، ۵۲۳  
 بلقیس - ۲۶، ۱۵۷، ۱۸۱، ۳۶۷، ۳۹۷  
 ۴۲۲، ۴۳۹، ۶۰۶، ۷۰۹، ۷۴۴  
 ۷۵۰  
 بندار (وازی) - ۴۵  
 بوالبشر بابوالبشر رجوع شود  
 بوتراپ بابوتراپ رجوع شود  
 بوالحکم - ۷۸  
 بوالحسن بابوالحسن مراجعه شود  
 بوالقاسم - بابوالقاسم من رجوع شود  
 بوذر - ۹۰  
 بوعلی بابوعلی سینا رجوع شود  
 بهاء الدین رشیدی بمحمود رجوع شود  
 بهاء الدین ساوچی - ۶۰، ۶۱ م  
 بهرام ۵۹، ۷۳، ۱۵۹، ۵۵۱، ۵۸۶  
 بهرامشاه هرموزی - ۵۷ م  
 بهمن - ۳، ۵۹، ۸۷، ۹۲ - ۱۵۹  
 بیات (عبدالحسین) ۸۵ م  
 بیژن ۲۲، ۹۹، ۱۰۶، ۱۴۲، ۵۷۲  
 ۵۹۵، ۶۰۵  
 بیگجکاز (امیر) ۲۴، ۲۶ م

پ

- پرویز - ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۴۰، ۲۷۷  
 ۴۴۷، ۶۰۳  
 پشن - ۱۰۲، ۱۵۹  
 پورزال برستم رجوع شود  
 پور سینا بابوعلی سینا رجوع شود  
 پیران (ویسه) - ۲۲، ۸۷، ۱۶۰، ۵۸۳  
 ۶۰۴، ۶۰۷، ۶۵۷  
 پیر حسین چوبانی (امیر) ۱۶، ۱۷، ۱۸  
 ۲۱، ۶۲ م  
 پیرکنعان (یعقوب) - ۶۲۸، ۷۴۲



حسین (شاه) ۲۵ م  
حسین (امام حسین ع) ۵۰، ۱۰۳، ۵۸۵ .  
حسین اکثار (شیخ) ۶۷ م  
حسین کورکان (امیر) ۱۳ م  
حسین (کمال الدین حسین رشیدی) ۶۳، ۶۴ م  
حکمت (علی اصغر) ۸۰ م  
حلاج (منصور) ۱۸ .  
حمدالله مستوفی ۶۹ م  
حزقه ع ۱۳۱ .  
حواء - ۸۵ .  
حیدر - بعلی بن ابیطالب ع رجوع شود .  
حیدر شیرازی ۴۱ م

### خ

خاقانی شروانی - ۴۲، ۱۲۴، ۶۰۱ .  
خسرو - ۷۴، ۷۶ م، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۰  
۲۴۸، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۳۶، ۳۹۵  
۴۰۰، ۴۰۷، ۴۲۷، ۴۴۷، ۴۵۱  
۴۷۲، ۴۹۵، ۵۵۷، ۵۸۶، ۵۹۵  
۶۰۳، ۶۴۳، ۶۶۱، ۶۶۴، ۶۶۵  
۶۶۸، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۸۵، ۷۰۷  
۷۰۹، ۷۱۳، ۷۲۶، ۷۳۳ .  
خضر ع - ۳، ۹، ۱۱، ۱۳، ۲۹، ۴۱، ۵۷  
۵۹، ۷۷، ۹۰، ۹۶، ۱۰۰، ۱۲۰  
۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۴۵  
۱۵۵، ۱۸۸، ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۲۲  
۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۸، ۲۷۸، ۳۰۱  
۳۲۱، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۶۳، ۳۶۸  
۳۸۵، ۳۸۹، ۴۱۱، ۴۲۴، ۴۲۷  
۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۹، ۴۶۴، ۴۷۲  
۵۲۸، ۵۲۹، ۵۸۴، ۵۸۷، ۵۹۶  
۵۹۷، ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۱۷  
۶۱۸، ۶۲۰، ۶۲۲، ۶۲۷، ۶۴۲  
۶۴۶، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۷۱، ۶۸۸  
۶۹۰، ۷۰۲، ۷۰۴، ۷۲۲، ۷۲۳  
۷۳۱، ۷۳۸، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۷۲  
۷۷۳، ۷۷۵ .

جمال الدین نیکبی - ۵۹ م ۸۶ .

جیشید (جم) ۱۵ م، ۱۰۹، ۲۹، ۵۲، ۵۹  
۶۸، ۷۷، ۷۸، ۸۶، ۹۰، ۹۲  
۱۰۶، ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۴۳  
۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۱  
۱۶۳، ۲۱۰، ۲۹۷، ۴۰۱، ۴۰۴  
۴۰۶، ۴۰۷، ۴۳۹، ۵۱۴، ۵۴۹  
۵۶۹، ۵۸۳، ۵۸۶، ۵۹۵، ۵۹۶  
۶۰۳، ۶۲۲، ۶۲۷، ۶۵۳، ۷۲۴  
۷۲۵، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۸۰ .  
جواد (امام محمدجواد ع) ۶۱۸ .  
جوهر (خواج) ۲۶۰ .

### چ

چنگیز خان ۱۴ م ۴۸۵ .

### ح

حاتم طائی ۸۷، ۹۰، ۹۲، ۱۰۰، ۵۱۸  
حاجی خوانی (جد امیر مبارز الدین) ۲۰ م  
حافظ ابرو ۶۳ م  
حافظ (شمس الدین محمد) ۳۲، ۳۴، ۳۹  
۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲  
۵۳، ۵۴، ۵۵، ۶۸، ۷۰، ۷۹  
۸۱ م  
حجاج - ۱۷ .  
حسان ۱۲۲، ۱۵۹ .  
حسن (امام حسن ع) - ۵۰، ۱۰۳، ۱۲۲  
۱۳۰، ۱۳۱، ۵۷۱، ۵۸۵، ۶۱۶، ۶۱۷  
حسن (امیر شیخ حسن بزرگ ایلکانی) ۷۶،  
۸۰، ۱۰۸، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۸  
۱۹، ۳۴، ۵۵، ۵۶، ۶۴، ۶۵ م  
حسن (امیر شیخ حسن چوبانی کوچک) ۶، ۹  
۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۰ م  
حسن بن علی بن محمد کازرونی ۶۷ م  
حسن بن عضد الدین (مظفر الدین) ۶۵، ۷۱  
۱۵۹ .  
حسن لیبر - ۱۶۹ .  
حسن بن یوسف موصلی ۸۵ م

۳۲۰، ۱۶۶، ۱۵۳، ۱۱۴، ۱۱۰

۶۰۴، ۵۹۵، ۵۹۲، ۵۸۶، ۳۶۵

۶۰۶

رسول اکرم بحمد بن عبد الله من رجوع شود

رشید الدین فضل الله (وزیر) ۸، ۱۳۹، ۶۳

۶۴ م

رضا (حضرت امام رضا ع) ۴، ۴۱۷

رضی، ۵۱۸

رکن الدین صابن نسائی ۸، ۷ م

رکن الدین صابن هروی ۱۷، ۴۳، ۳۴ م

رکن الدین مهدی (عبد الملك) ۱۱، ۱۰

۸۱، ۷۹ م ۷۴، ۶۴، ۶۳، ۶۲

۱۷۰، ۱۲۲

روین تن (اسقندیار) ۵۸۳، ۵۹۷

روح عطارد (هامر) ۴۳ م

ز

زال (پدر رستم) ۱۹، ۲۲، ۹۵، ۱۱۰

۱۶۳، ۱۶۲

زجاج (نحوی) ۱۷

زهرشت ۶۶ م ۴۰۰

زركوب شیرازی ۶۸، ۶۹ م

زکیشاه خوانی (غیاث الدین) ۱۷۳

زلیخا، ۲۴۳، ۲۴۸، ۲۴۹، ۴۳۹، ۵۸۳

۶۱۲، ۶۵۵، ۶۶۱، ۶۷۷، ۶۸۲

۷۵۲، ۷۲۸

زهره باطنه ع رجوع شود

زین الدین زیرآبادی ۷۲ م ۸۲

س

ساتی بیک ۸، ۱۰، ۱۵ م

ساسان ۲۲

سام ۲۲، ۵۹، ۹۲، ۱۴۲، ۱۵۹

سرخاب بسهراب هم رجوع شود ۵۵۰

سلطان بخت ۱۸ م

سلطان شاه جانداز ۱۹، ۲۳، ۲۴ م

سعد بن ابوبکر زکی ۹ م

سعدی شیرازی ۳۲، ۳۳، ۵۴، ۷۲ م

خلیل ع ۹۳، ۹۷، ۱۳۰، ۲۰۹، ۴۵۳

۶۱۷، ۶۱۸

خلیل (ملك الاشرف) ۱۳ م

خلیل بن احمد (نحوی) ۳۶۵

خلیل خان (مظفر الدین) ۵۹ م ۱۱۹، ۱۶۰

خواجہ لؤلؤ ۱۰، ۱۵ م

د

دارا ۳، ۳۷، ۵۹، ۹۲، ۱۰۶، ۱۰۸

۱۱۳، ۱۱۴، ۱۵۶، ۵۰۴، ۵۵۱

۵۸۳

داود (نبی) ۴۱، ۵۰، ۵۵، ۴۶۵، ۵۷۰

داود ۵۲۹

دجال ۱۳

دستان (پدر رستم) بزال هم رجوع شود

۲۸ م ۵۹۵

دعد ۱۲، ۴۸۸، ۵۷۳، ۷۳۴

دلشاد خاتون ۸، ۱۸، ۳۴ - ۵۶ م

دمشقخواجہ ۶، ۷، ۸، ۱۸، ۵۶ م

دولت شاه سمرقندی ۳۰، ۴۱ م

دولندی ۶ م

ذ

ذبیح - (یحیی) ۶۱۷

ذوالقرنین باسکندر رجوع شود

ذوالنون - ۲۸، ۴۱، ۱۲۹، ۱۷۱

ذی النورین (ابوبکر) ۵۰

ر

رامین ۷۴ م، ۱۶۳، ۱۸۱، ۲۳۶، ۲۴۸

۳۲۹، ۳۷۵، ۴۲۷، ۴۴۵، ۴۴۷

۴۵۱، ۴۷۲، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۹۹

۵۱۲، ۶۱۹، ۶۶۹، ۶۸۶، ۷۰۹

۷۳۹، ۷۴۴، ۷۴۸، ۷۵۴

رامین (ابی احمد عبدالوهاب) ۶۷ م

رباب (مشفوقه دعد) ۱۲، ۴۸۸، ۵۷۳

۷۳۴

رستم ۲۸ م ۹، ۵۹، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۸

شاه منصور بن منصور مراجعه شود .

شاه یحیی بن یحیی رجوع شود .

شیر ( بحسن ع هم رجوع شود ) ۵۸۵ .

شبل ۳۲ ، ۵۰ ، ۹۴ .

شیر ( بحسن ع هم رجوع شود ) ۵۸۵ .

شداد ۵۸۶ .

شرف الدین محمود شاه - بمحمود رجوع شود .

شرف الدین شاه مظفر بمظفر رجوع شود .

شعیب ۶۱۸ .

شکر ( معشوقه خسرو ) ۴۲۷ .

شمس الدین ۳۶۳ .

شمس الدین زکریا ( وزیر ) ۱۴ ، ۱۵ ، ۶۴

م ۷۳ .

شمس الدین علی بنی بعلی رجوع شود .

شمس الدین محمود صافن ۱۰ ، ۱۱ ، ۲۲ ،

۳۵ ، ۶۰ ، ۶۲ ، ۶۳ ، ۶۴ ، ۷۴ ،

۷۵ م ۸۸ ، ۷۷ ، ۷۶ ، ۴۸ ، ۹۸ ، ۱۰۰

۵۸۰ ، ۵۸۸ ، ۵۸۹ .

شمس الدین محمود هر مؤزی - بمحمود رجوع شود

شمس الدین نخجوانی ۳۶۴ ، ۳۶۵ .

شیر ع ۱۱ .

شیخ الاسلام ( نظام الدین اصیل ) ۲۶ م

شیخعلی ( امیر ) ۱۴ م

شیخ کبیر بمحمد بن خفیف رجوع شود .

شیرین ۷۴ ، ۸۵ م ۱۷۹ ، ۱۹۹ ، ۲۰۲ ،

۲۰۳ : ۲۰۶ ، ۱۱۰ ، ۲۲۶ ،

۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۵ ، ۲۴۶ ،

۲۴۸ ، ۲۷۷ ، ۲۶۴ ، ۲۴۹ ،

۲۹۶ ، ۳۲۱ ، ۳۲۶ ، ۳۳۸ ، ۳۸۱ ،

۴۰۷ ، ۴۲۰ ، ۴۲۲ ، ۴۲۷ ، ۴۳۲ ،

۴۳۴ ، ۴۴۷ ، ۴۷۲ ، ۴۸۳ ، ۵۱۲ ،

۵۵۷ ، ۵۸۶ ، ۶۲۰ ، ۶۴۱ ، ۶۴۳ ،

۶۶۱ ، ۶۶۵ ، ۶۶۸ ، ۶۷۰ ، ۶۷۶ ،

۶۷۷ ، ۶۸۵ ، ۶۸۸ ، ۶۹۰ ، ۷۰۱ ،

۷۰۲ ، ۷۰۹ ، ۷۱۳ ، ۷۲۶ ، ۷۳۳ ،

۷۳۹ ، ۷۴۰ ، ۷۴۵ .

سکندر باسکندر رجوع شود .

سلطان ساوجی ۴۰ ، ۴۳ ، ۵۴ م

سلطان فارسی ۳۳۰ ، ۳۴۱ .

سلی ۳۳۰ ، ۳۳۶ ، ۳۴۱ .

سلیمان ( نبی ) ۲۲ ، ۳۹ ، ۵۳ ، ۶۱ ، ۸۶

۸۷ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۲ ، ۱۲۰ ،

۱۲۳ ، ۱۲۸ ، ۱۵۶ ، ۱۶۱ ، ۲۴۸ ،

۲۶۵ ، ۲۶۹ ، ۲۷۷ ، ۲۹۲ ، ۳۳۰ ،

۳۳۶ ، ۳۴۱ ، ۳۶۶ ، ۳۷۹ ، ۴۱۵ ،

۴۲۲ ، ۴۲۶ ، ۴۸۳ ، ۵۲ ، ۵۸۶ ،

۶۰۰ ، ۶۰۳ ، ۶۰۶ ، ۶۰۸ ، ۶۱۲ ،

۶۴۶ ، ۶۵۳ ، ۶۶۶ ، ۶۹۰ ، ۶۹۵ ،

۶۹۷ ، ۷۰۴ ، ۷۰۶ ، ۷۰۷ ، ۷۰۹ ،

۷۲۳ ، ۷۴۶ ، ۷۵۵ ، ۷۶۲ ، ۷۷۳ ،

سلیمانخان ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۹ ، ۲۰ م

سنائی ( حکیم ) ۳۴ م ، ۹۰ ، ۵۹۴ .

سنجر ۲۴ ، ۸۶ ، ۸۷ ، ۹۷ ، ۳۸۱ ، ۵۹۱ ،

سوتای ( امیر ) ۱۳ م

سهراب ۲۷ م ، ۳۲۰ ، ۵۹۵ .

سیاوش ۲۲ ، ۹۹ ، ۱۹۸ ، ۶۲۲ ، ۷۲۴ .

سیف الدین باخرزی ۷۲ م ۵۹۸ ، ۵۹۹ .

سیف الدین سعید بن تاج الدین احمد عراقی ۶۰ م

۵۸ .

سیف ذی یزن ۱۰۲ .

سیامک ۱۵۳ .

سیور غنمش قراختائی ( جلال الدین ) ۲۱ ،

۲۳ م .

## ش

شاه جهان تیمور ب تیمور رجوع شود .

شاه جهان قراختائی ( قطب الدین ) ۲۱ م

شاه حسین بحسن رجوع شود .

شاه سلطان ( خواهر زاده امیر مبارز ) ۶۴ م

شاه شجاع ۱۷ ، ۲۱ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ،

۵۶ ، ۶۴ ، ۷۸ م ۵۹۱ .

شاه محمود بمحمود رجوع شود .

شاه مظفر بمظفر بن محمد رجوع شود .

مراقی (نصرالدین) ۳۴ م  
 عزالدین (اتابک) ۶۴ م  
 عزالدین بن کیخسرو ۱۵ م  
 عزالدین مسعود بسمود رجوع شود .  
 عزت ملک خاتون ۲۰ م  
 عسجدی ۴۵ .  
 عضدالدین ابوعلی (سید) ۶۵ ، ۷۱ ، ۶ م  
 ۱۶۱ .  
 عضدالدین عبدالرحمن ایچی (قاضی) ۲۵ ، ۷۱ م  
 عضدالدین یزدی ۷۱ م  
 عطار (فرید الدین) ۳۵ م ۱۸۹ ، ۲۳۷ ،  
 ۷۶۹ .  
 علاء الدوله ستانی (دکن الدین احمد بن محمد)  
 ۸ ، ۲۸ ، ۲۹ م  
 علامه الدوله کاکویه ۶۶ م .  
 علاء الدین مستنصر بستانر رجوع شود .  
 علیقلیخان واله ۳۰ م  
 علی ع (امامزین العابدین) ۶۱۶ .  
 علی (سینشس الدین بی) ۳۵ م  
 علی (ناصرالدین) ۶۵ م ۱۸ .  
 علی (امیر) بادشاه دیابکر ۱۱ ، ۱۳ ، ۵۵  
 ۵۹ ، ۶۴ ، ۶۵ م  
 علی النقی ع ۵۷۲ .  
 علی باعمران (شهابالدین) ۲۱ م  
 علی بن ایطالع بحدید واسدالله و ابوتراب نیز  
 رجوع شود ۲۹ ، ۴۴ ، ۱۰۰ ، ۱۰۱  
 ۱۲۲ ، ۱۲۷ ، ۱۳۳ ، ۵۷۱ ، ۵۸۴  
 ۵۸۵ ، ۶۱۵ ، ۶۱۸ .  
 علی بن عضدالدین (ذین الدین) ۶۵ ، ۷۱ م  
 ۱۷ ، ۱۶۱ .  
 علی بن مظفر (شاه) ۲۵ م  
 علی بن موسی الرضا ع ۵۷۲ .

ص  
 صادون بیک (مظفرالدین) ۵۹ م ، ۱۵۰  
 صاحب الزمان (بهمنی ع هم رجوع شود)  
 ۶۱۹ .  
 صالح (نبی) ۱۱ ، ۱۱۴ ، ۶۰۰ م  
 صدرالدین اناری ۶۴ م  
 صدیق-یا بوبکر رجوع شود  
 صفورا ۶۰۷ .  
 صفی الدین عبدالؤمن ۳۴ ، ۵۹ ، ۵۷۲ ، ۵۷۳  
 ض  
 ضحاک ۱۹ ، ۴۱ ، ۲۱۰ ، ۲۴۳ ، ۲۶۶ ،  
 ۷۵۴ .

ط  
 طالقانی (جواد) ۸۵ م  
 طغا تیمورخان ۱۴ ، ۱۵ ، ۱۷ م  
 طغای (حاجی) ۱۳ م  
 طغرل ۸۷ .  
 طوس ۱۶۷ ، ۴۴۸ .  
 طیفور بسطامی ۱۲۵ .  
 ظ  
 ظهیرالدین طوطی واعظ ۳۶۵ .  
 ظهیرفاریابی ۴۲ .

ع  
 عباس ع (ابوالفضل) ۱۳۱ .  
 عبدالعزیز (عزالدین) ۹ م  
 عبدالله انصاری (خواجہ) ۹ م  
 عبدالحی (وزیر) ۶۶ م  
 عبیدزاکانی ۴۰ م  
 عثمان ۱۲۷ ، ۱۲۹ ، ۸ ، ۵۸۳ .  
 عنبرا (مشوثة وامق) ۷۴ ، ۱۴۴ ، ۴۳۹ ،  
 ۵۸۳ ، ۶۱۹ ، ۶۴۴ ، ۶۶۱ ، ۷۴۳  
 ۷۵۲

۷۵۴، ۶۱۴، ۶۰۰، ۵۸۳، ۵۱۸  
 فرهاد ۲۰۶، ۲۰۳، ۲۰۲، ۱۹۹، ۱۷۹  
 ۲۴۵، ۲۳۹، ۲۳۷، ۲۲۶، ۲۱۰  
 ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۶۴، ۲۴۹، ۲۴۶  
 ۳۳۸، ۳۲۳، ۳۲۱، ۳۱۶، ۲۹۶  
 ۴۱۵، ۴۰۰، ۳۹۵، ۳۸۷، ۳۸۱  
 ۴۳۴، ۴۳۳، ۴۲۷، ۴۲۲، ۴۲۰  
 ۴۸۳، ۴۴۷، ۴۴۱، ۴۴۰، ۴۳۶  
 ۶۴۳، ۶۴۱، ۶۱۱، ۵۸۶، ۵۱۲  
 ۶۷۰، ۶۶۹، ۶۶۵، ۶۶۱، ۶۵۸  
 ۶۹۲، ۶۹۰، ۶۸۸، ۶۷۶، ۶۷۴  
 ۷۲۶، ۷۰۷، ۷۰۲، ۷۰۱، ۶۹۸  
 ۷۶۸، ۷۵۲، ۷۴۵، ۷۴۰، ۷۳۹

فصیح خوانی ۲۶ م

فصیحی (نصرة الله) ۸۵ م

فلاطون بافلاطون رجوع شود.

## ق

قارن ۱۰۰ - ۱۰۶ - ۶۶۵  
 قارون ۵۸۶، ۵۷۷، ۱۷۱، ۱۰۶، ۱۰۰  
 ۷۵۵

قاضی احمد غفاری ۵۸، ۳۱، ۳۰ م

قباد ۱۵ م، ۵۹۹، ۵۸۶، ۱۵۶،

قتلغ خان ۲۱.

قدوخان - ۴۱۵.

قرا محمد ۹ م

قطب‌الدین رازی ۵۹ م

قطب‌الدین شاه جهان ب شاه جهان رجوع شود

قطب‌الدین گردانشاه هرموزی بگردانشاه

رجوع شود.

قطب‌الدین نیکروز بنیکروز رجوع شود

قلاون ۱۳ م

قنبر ۱۰۳، ۵۸۴، ۶۱۵.

قنقای خاتون ۸ م

قوام‌الدین حسن ۳۱، ۳۲ م

علی سهل ۲۵، ۲۶، ۳۰ م

علیشاه (پهلوان) ۲۳ م

علی‌یزدی (غیاث‌الدین) ۶۲، ۷۲ م

علی قوشچی (امیر) ۱۴ م

عمران ۸۸، ۱۲۰، ۴۰۵، ۴۶۴، ۴۹۹

۶۰۳، ۶۰۶، ۶۰۷، ۷۳۱، ۷۷۳.

عمرو بن عیدود ۱۳۰.

عماد فقیه کرمانی ۱، ۴۳، ۵۴، ۶۱ م

عبیدالملک برکن‌الدین مهدی رجوع شود.

عمر ۱۴، ۱۲۷، ۱۲۹، ۵۸۳.

عنصری ۹۰.

عنتر ۱۳۰.

عیسای (نبی) بمسیح و مسیحا نیز رجوع شود.

۵، ۳، ۵۹، ۳۴، ۲۲، ۱۱، ۸۲

۸۵، ۸۸، ۹۰، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰

۱۰۳، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۵۹

۳۰۸، ۳۳۰، ۳۳۶، ۳۶۵، ۳۹۷

۴۵۴، ۴۵۷، ۴۹۹، ۵۱۲، ۵۵۰

۵۵۴، ۵۵۵، ۵۷۰، ۵۸۳، ۵۹۹

۶۰۵، ۶۱۰، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۷

۶۱۸، ۶۲۵، ۶۵۳، ۷۲۵، ۷۳۸

۷۴۵، ۷۶۵، ۷۷۳.

## غ

غیاث‌الدین محمد رشیدی بمحمد رجوع شود.

## ف

فاطمه ع ۱۳۳، ۵۸۴، ۶۱۵، ۶۱۶.

فتح‌الله (برهان‌الدین) ۲۳، ۶۳، ۶۴، ۶۷

فخرالدین پیرک ۱۴ م

فخرالدین تبریزی ۶۶ م ۱۱۱.

فخرالزمانی (عبدالنبی) ۳۰ م

فردوسی طوسی، ۵۴ م

فرزدق ۱۷.

فرود (پسر سیاوش) ۵۹۵.

فریدون ۴، ۵۹، ۷۳، ۹۰، ۱۰۶، ۱۴۷

۲۱۷، ۲۱۷، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۷۸  
 ۲۴۳، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۰، ۲۱۷  
 ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۸۷، ۲۸۴، ۲۴۲  
 ۲۳۹، ۲۱۷، ۲۰۷، ۴۰۴، ۴۰۳  
 ۴۲۳، ۴۰۶، ۲۷۴، ۲۷۲، ۴۴۸  
 ۲۴۸، ۲۴۴، ۲۴۰، ۲۱۷، ۲۲۰  
 ۲۶۸، ۲۸۸، ۲۸۴، ۲۶۹، ۲۴۹  
 ۷۴۸، ۷۲۱، ۷۱۷، ۷۱۳، ۷۰۸  
 . ۷۶۶

م

مأمون ۶۱۷ .  
 مانی قاش ۲۳، ۱۷۰، ۲۴۴، ۲۶۸ .  
 ۲۴۰، ۲۳۶، ۲۴۲ .  
 مبارکشاه (قاضی القضاة) ۸ م  
 مجتهد لوله دیلی، ۶۶ م

مجنون بیس عامری نیز رجوع شود - ۷۴ م  
 ۲۶۵، ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۷۱، ۱۰۰  
 ۲۵۲، ۲۴۹، ۲۳۶، ۲۱۳، ۲۰۹  
 ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۷۸  
 ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۳۸، ۲۳۰، ۲۱۷  
 ۴۰۳، ۴۰۰، ۲۹۳، ۲۸۷، ۲۸۴  
 ۴۷۲، ۴۳۹، ۴۱۷، ۴۰۷، ۴۰۴  
 ۶۲۷، ۶۲۰، ۵۸۳، ۵۰۹، ۴۷۴  
 ۶۶۹، ۶۴۹، ۶۴۸، ۶۴۴، ۶۴۰  
 ۷۱۳، ۷۰۸، ۶۶۸، ۶۸۸، ۶۸۴  
 ۷۶۶، ۷۴۸، ۷۲۹، ۷۲۱، ۷۱۷

مجیرالدین علی (ابوسعید) ۲۸ م  
 محمد (خواجه صیرالدین طوسی) ۳۲۰ م  
 محمد (خواجه قیات الدین محمد وزیر) ۸  
 ۰۵۵، ۱۴، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹  
 ۶۴، ۷۴، ۶۵، ۶۴، ۶۱، ۵۹  
 . ۹۰، ۸۸  
 محمد اینجو (شمس الدین) ۹، ۱۱، ۱۵  
 . ۱۶ م  
 محمد (البایق سلطان) ۶، ۷، ۱۰، ۱۵  
 ۲۰ م  
 محمد باقر (امام محمد باقر ع) ۶۱۶ .

قیس عامری ۶۴۹ (مجنون نیز رجوع شود) .

ک

کلاس ۵۹، ۴۴۷، ۶۱۹ .  
 کلوه ۱۶۰ .  
 کردوچین ۸، ۷ م  
 کسری بانوسیروان و خسرو نیز رجوع شود  
 ۱۶، ۵۹، ۹۲، ۱۰۸، ۱۳۱  
 ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۱، ۴۷۲، ۲۳۶  
 ۵۵۷، ۵۹۵، ۶۱۶، ۷۳۹ .  
 کلوفرالدین ۲۵، ۲۶ م  
 کلیم ع (موسی) ۵۱، ۹۶، ۱۵۵، ۶۱۵ .  
 کمال الدین اسمعیل ۳۴، ۳۵ م  
 کمال خجندی ۴۳ م  
 کنعان (سرنوح ع) ۶۶۴ .  
 کینغاتو ۱۵ م  
 کیخسرو ۱۵، ۱۸، ۵۹، ۱۵۱، ۱۵۶  
 ۵۹۶، ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۳۱، ۶۵۷  
 کیخسرو اینجو (قیات الدین) ۹، ۱۰، ۱۴  
 ۲۴، ۱۵۵ م  
 کیقباد ۱۰۸، ۱۳۸، ۱۶۷، ۴۱۶، ۵۸۶  
 کیقباد هرموزی (نظام الدین) ۵۷، ۵۸ م  
 ۱۳۷ .  
 کیقباد بن کیخسرو اینجو ۲۴ م  
 کیومرث ۱۶۰ .

گ

گردانشاه هرموزی (عزالدین) ۵۷ م ۲۶۰  
 گسهم ۵۲، ۷۹، ۱۶۳ .  
 گل (معتوقه نوروژ) ۶۱، ۸۵ م  
 گلچهر ۲۳۶، ۴۲۷، ۶۲۰ .  
 گلچین (احمد) ۸۵ م  
 گوردو ۵۹، ۹۲ .  
 کیو ۱۸ م ۵۹، ۹۲، ۱۰۲، ۶۰۳ .

ل

لقمان ۱۰۰، ۶۰۴ .  
 لیلی ۷۴ م ۱۰۰، ۱۷۱، ۱۸۷، ۱۹۴، ۱۹۵  
 ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۳۶، ۲۴۹، ۲۵۲

محمد بن برهان ( ناصرالدین ) ۵۸ م ۱۴۲  
 محمد بن جذین ( ابو عبدالله ) ۶۷ م  
 محمد بن خلیف ۱۲ ، ۶۷ ، ۶۹ م  
 محمد بن عبدالله ص بابوالقاسم ومصطفی نیز رجوع  
 شود ۳۴ ، ۳۵ ، ۸۸ م ۱ ، ۲۵ ، ۳۲ ، ۱۰۰ ،  
 ۱۲۲ ، ۱۲۶ ، ۱۲۸ ، ۳۶۵ ، ۳۶۶  
 . ۵۶۹  
 محمد بن عبدالله بیضاوی ۶۷ م  
 محمد بن عمران کرمانی ( خطاط ) ۸۲ ، ۸۴ م  
 محمد بن قلاوون صالحی ( ملک ناصر ) ۱۳ م  
 محمد بن مطهر نیشابوری ( خطاط ) ۸۵ م  
 محمد بن مظفر ( امیر مبارز الدین ) ۱۵ ، ۱۶  
 ۱۷ - ۱۹ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ،  
 ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ،  
 ۳۴ ، ۳۵ ، ۴۱ ، ۵۶ ، ۵۷ ، ۶۰ ،  
 ۶۲ ، ۶۳ ، ۶۴ ، ۶۵ ، ۷۱ ، ۷۷ ،  
 ۷۸ م ۲ ، ۴ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ۲۳ ،  
 ۲۴ ، ۳۶ ، ۴۷ ، ۵۹ ، ۱۰۹ ، ۵۹۰  
 ۵۹۱ ، ۵۹۵ ، ۵۹۶  
 محمد بن ملک فخرالدین ( غیاث الدین ) ۸ م  
 محمد خان ۱۳ ، ۱۴ م  
 محمود ( سلطان محمود غزنوی ) ۲۴ ، ۸۷ ،  
 ۹۷ ، ۱۵۷ - ۱۶۳ ، ۱۹۳ ، ۲۱۲ ،  
 ۲۳۸ ، ۲۷۶ ، ۳۲۹ ، ۴۲۶ ، ۴۳۹ ،  
 ۴۴۵ ، ۴۶۱ ، ۵۱۶ ، ۶۵۰ ، ۶۶۸  
 . ۷۰۸  
 محمود ( بهاء الدین یزدی ) ۶۵ ، ۴۱ ، ۷۶ م  
 . ۴۱  
 محمود ( حمید الدین ) ۷۱ م ۱۲۳ .  
 محمود ( حمید الملک ) ۶۵ م  
 محمود ( زکی الدین ) ۶۵ م  
 محمود ( ابوالفتح مجد الدین ) ۷۴ ، ۷۷ م  
 محمود ، ۵۵۶ .  
 محمود بن امیر چوبان ۶ م  
 محمود بن حداد اشنهن ( تاج الدین ) ۷۲ م  
 محمود ( شاه محمود آل مظفر ) ۲۱ ، ۵۶ ، ۶۴  
 م ۵۹۱ .

محمود شاه اینجو ( شرف الدین ) ۱۵۵ ،  
 ۵۹۱ ، ۶۲۰ .  
 محمود شاه بن علاء الدوله ۲۱ م  
 محمود کیتی ۳۲ ، ۶۴ م  
 محمود هرموژی ( شمس الدین ) ۶۶ م ۱۲ ، ۱۳  
 مرتضی ص ۵۸۴ .  
 مرتضی ع ۶۱۷ .  
 مریم ۹۳ ، ۹۷ ، ۱۵۷ ، ۳۹۷ ، ۴۰۱ ، ۵۵۰  
 ۶۱۲ ، ۶۵۳ .  
 مسافر ایناق ( امیر ) ۹ ، ۱۰ ، ۱۴ .  
 مستنصر قزوینی ( علاء الدین ) ۱۷۰ .  
 مسعود ( سلطان مسعود غزنوی ) ۱۵۷ .  
 مسعود ( سلطان ) ۴۵ .  
 مسعود شاه ( جلال الدین ) ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۴ ،  
 ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۱ ،  
 ۵۰ م ۱۵ ، ۹۱ ، ۱۱۷ ، ۵۷۴ ، ۵۷۵  
 مسعود وزیر ( عزالدین ) ۶۶ م ۶۹ .  
 مسعود ( عزالدین دامغانی ) ۶۶ م  
 مسعود ( نورالدین قوام الملک ) ۶۵ م  
 مسیح بعیس ( ع ) و مسیحا هم رجوع شود ۹۳  
 ۱۴۵ ، ۱۵۵ ، ۱۵۷ ، ۳۹۷ ، ۶۱۸  
 . ۷۰۰ ، ۷۰۲ .  
 مسیحا ۴ ، ۷۷ ، ۱۰۴ ، ۲۵۲ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ،  
 ۳۱۴ ، ۳۹۷ ، ۴۵۳ ، ۵۸۲ ، ۵۸۷  
 ۶۱۸ ، ۷۴۳ ، ۷۵۴ .  
 مصطفی ( ص ) بمحمد و مرتضی و ابوالقاسم نیز  
 رجوع شود ۱۰۴ ، ۱۲۶ ، ۱۳۰ ، ۱۳۴ ،  
 ۱۵۹ ، ۵۸۴ ، ۶۰۲ ، ۶۲۵ .  
 مظفر شاه ( شرف الدین ) ۱۰۵ .  
 مظفر ( کمال الدین ) ۱۶۵ .  
 مظفر بن محمد ( شرف الدین ) ۲۱ - ۲۴ ، ۲۵  
 ۶۵ ، ۷۷ م  
 مظفر بن منصور ( پدر امیر مبارز ) ۲۰ م  
 معروف کرخی ۷۸ م  
 معینی جونی ۵۹ م  
 معینی نطنزی ۵۸ م

نوروز ۸۵۰، ۶۱ م  
نیکروز ( قطب‌الدین ) ۶۰۰، ۵۸ م.

و

دامق ۷۴ م ۱۴۴، ۴۲۹، ۵۸۳، ۶۱۹،  
۶۴۴، ۶۶۱، ۷۴۳، ۷۵۲ م.  
ویس (ویسه) ۷۴ م ۱۶۳، ۱۸۱، ۲۳۶،  
۲۴۸، ۲۷۵، ۳۲۹، ۴۴۲،  
۴۵۱، ۴۷۲، ۴۷۷، ۴۷۹،  
۵۱۲، ۶۱۹، ۶۶۹، ۶۸۶، ۷۰۹ م.  
۷۳۹، ۷۴۴، ۷۶۸، ۷۵۴ م.

ه

هاجر ۶۱۵  
هاروت ۴۶۳، ۴۸۵، ۶۰۹ م.  
هارون ۱۷۹، ۶۰۳، ۷۳۱ م.  
هامان ۹۶، ۶۶۴ م.  
هدایت (رضاقلیخان) ۳۰ م.  
هرمز، ۵۹، ۹۲، ۱۴۳، ۱۵۲، ۵۹۹ م.  
هلاکوخان ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۲۰ م.  
همای ۱۰، ۵۵، ۷۵، ۸۵ م.  
هایون ۱۰، ۵۵، ۷۵، ۸۵ م.

ی

یاقی باستی ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۵۷ م.  
یزدجرد ۵۸۸ م.  
یشوت - ۱۵ م.  
یحیی ع ۱۱، ۵۸۱، ۶۱۷ م.  
یحیی بن مظفر (شاه) ۲۵ م.  
یحیی طغاجی (صدرالدین) ۶۶ م ۱۶۷، ۱۶۸  
یحیی قزوینی (صدرالدین منشی السالك) ۶۶ م.  
۴۶ م.  
یحیی کر ایی ۱۴ م.  
یعقوب ع ۱۳، ۲۷، ۲۸، ۴۱، ۸۵ م.  
۱۰۳، ۱۸۵، ۲۰۱، ۲۴۷، ۲۶۵ م.  
۳۱۲، ۳۳۹، ۴۲۵، ۴۳۲، ۴۳۳ م.

مقتع ۶۵، ۱۵۲ م

ملك اشرف ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰ م.  
۵۷، ۶۲، ۶۶ م.  
ملك حسين (مزالدين) ۵۵، ۵۶، ۳۸ م.  
منصور بن مظفر (شاه منصور) ۲۵، ۷۸ م.  
منصور حلاج ۲۹۳، ۴۰۸، ۴۶۷، ۶۸۲ م.  
۶۹۲، ۶۹۸، ۷۰۷، ۷۲۹، ۷۶۸ م.  
منكوتیسوربن هولاکو ۹، ۱۳ م.  
موسی (امام موسی کاظم ع) ۵۷۲، ۶۱۷ م.  
موسی خان (پادشاه) ۱۱، ۱۴، ۱۶ م.  
موسی ع بکلیم نیز رجوع شود ۹۴ م.

۴، ۱۱، ۸۲، ۸۵، ۸۸، ۹۹ م.  
۱۰۰، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۳۸، ۲۷۱ م.  
۳۳۰، ۳۳۶، ۳۴۱، ۳۴۳، ۴۰۵ م.  
۴۳۰، ۴۴۴، ۴۶۴، ۴۹۰، ۵۰۵ م.  
۵۵۴، ۵۵۵، ۵۷۲، ۵۸۲، ۵۹۹ م.  
۶۰۳، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۱۷، ۶۱۸ م.  
۶۴۲، ۷۷۳ م.  
مهدی ع بصاحب الزمان ع نیز رجوع شود ۴۴ م.  
۵۹، ۱۳۴، ۵۷۲، ۶۱۸ م.  
مهدی (جلال‌الدوله) ۱۵۳، ۱۵۵ م.

ن

ناصر (محمد علی) ۸۲ م.  
ناصرالدین خنجی ۶۴ م.  
نجم‌الدین کبری ۷۲ م.  
نریان ۲۲، ۱۴۷ م.  
نصوح ۲۲۵ م.  
نصیرالدین علیه الملك ۶۶ م ۲۷ م.  
نظام الملك طوسی ۶۵، ۷۶ م ۴۱ م.  
نظامی (حکیم) ۵۴، ۷۴، ۷۶، ۳۶۵ م.  
نکیسا ۱۳۶ م.  
نرود ۲۰، ۴۶۹، ۶۰۷ م.  
نوح (نبی) ۱۱، ۵۱، ۱۵۹، ۲۲۵، ۴۰۷ م.  
۵۷۷، ۶۶۴، ۷۳۱ م.  
نوزد ۲۵، ۵۸۱ م.



۴۷۵ ، ۴۶۳ ، ۴۴۷ ، ۴۳۹ ، ۴۲۵  
 ۶۱۲ ، ۶۰۲ ، ۵۸۳ ، ۴۸۳ ، ۴۷۷  
 ۶۶۶ ، ۶۵۳ ، ۶۴۹ ، ۶۴۱ ، ۶۲۸  
 ۶۸۸ ، ۶۸۴ ، ۶۸۰ ، ۶۷۷ ، ۶۷۱  
 ۷۴۸ ، ۷۴۲ ، ۷۲۳ ، ۷۱۱ ، ۷۰۴  
 . ۷۷۲ ، ۷۵۸ ، ۷۵۲ ، ۷۵۰

یوسف (عزالدین) ۶۵ م

یوسفشاه ( شهاب الدین ) ۵۷ ، ۵۸ م

۷۴۸ ، ۷۲۳ ، ۷۰۷ ، ۶۰۷ ، ۴۷۷  
 ۷۵۲

یعقوبشاه (امیر) ۱۹ ، ۲۰ م

یوسف ع (نبی) ۴ ، ۱۳ م ، ۲ ، ۳ ، ۱۱ ، ۲۳

۸۵ ، ۱۱۴ ، ۱۲۲ ، ۱۴۲ ، ۱۷۱ ،

۱۸۵ ، ۲۳۱ ، ۲۴۳ ، ۲۴۷ ، ۲۴۸

۲۵۱ ، ۲۵۷ ، ۲۶۵ ، ۲۷۸ ، ۲۸۲

۲۸۵ ، ۲۸۶ ، ۲۸۷ ، ۳۰۵ ، ۳۱۲

۳۲۹ ، ۳۴۳ ، ۳۷۵ ، ۳۷۶ ، ۴۱۵



## فهرست اسامی اماکن

بودع - ۶۶ .  
 بطحا - ۶۱۴ .  
 بخداد - ۱۸ ، ۱۷ ، ۱۵ ، ۱۳ ، ۱۲ ، ۱۰ .  
 ۲۱۰ ، ۱۷۸ ، ۱۶۱ م ، ۵۵ ، ۱۹  
 ۴۳۴ ، ۴۳۲ ، ۳۹۵ ، ۳۸۰ ، ۳۰۸  
 . ۶۸۸ ، ۶۱۱ ، ۵۸۶ ، ۵۴۹  
 بلفار - ۳۴ .  
 بلیان - ۶۸ م  
 بیثی - ۷۴ م .  
 بهرامجرد - ۲۲ م  
 بیت العرام - ۲۴۹ ، ۳۰۳ ، ۴۶۲ ، ۴۶۵ ،  
 . ۷۷۸ ، ۴۹۰  
 بیت القدس - ۹۱ ، ۵۶۹ .

### ت

تبریز - ۱۹ ، ۱۷ ، ۱۳ ، ۱۲ ، ۱۱ ، ۱۰ ،  
 . ۵۸۸ ، ۷۴ ، ۳۲ ، ۲۰  
 تئار (تاتار) - ۱۸۹ ، ۸۹ ، ۳۶ ، ۲۵۱ ،  
 . ۳۹۴ ، ۳۳۰ ، ۲۸۰  
 ترکستان - ۷۵۹ ، ۴۸۰ ، ۱۶۶ ، ۹۹ ، ۹۸  
 تنگه الله اکبر - ۷۹ م  
 تون - ۵۵۱ .  
 تهران - ۷۵ م

### ج

جایلسا - ۴۶۱ .  
 جایلقا - ۴۶۱ .  
 جرجان ۱۵ م  
 جرون - ۵ م ۳۲۰ .  
 جعفر آباد شیراز - ۱۸ م  
 چنانو (رود) - ۱۱ م  
 چودی (کوه) - ۶۰ .

### الف

آذربایجان - ۱۵ ، ۱۴ ، ۱۳ ، ۱۲ ، ۱۱ ،  
 ۶۴ ، ۵۷ ، ۵۶ ، ۵۵ ، ۲۰ ، ۱۶  
 . ۵۸۸ م ۶۵  
 آسیای صغیر - ۶ م  
 آناتولی - ۶ م  
 ابرقوه - ۶۲ ، ۱۹ م  
 اخلاط ۲۰ م  
 اواک - ۴۹۳ .  
 ارمن - ۱۶ ، ۱۵ م  
 ارمن - ۱۰۰ .  
 ارمنستان - ۱۳ ، ۶ م  
 اسطخر - ۱۶ م  
 اسفهان - ۱۷ ، ۱۵ ، ۱۴ ، ۱۲ ، ۱۰ ، ۹ ، ۵ ،

۷۸ ، ۷۲ ، ۲۶ ، ۲۵ ، ۱۹ ، ۱۸  
 . ۸۱ م ۱۶۵ ، ۱۶۱ ، ۱۱۲ ، ۱۰  
 ۴۳۲ ، ۴۲۲ ، ۳۳۲ ، ۳۱۲ ، ۲۴۲  
 . ۶۰۳ ، ۵۲۰ ، ۴۹۳ ، ۴۶۱  
 آلاتاغ - ۱۳ م  
 البرز - ۳۹ .  
 الوند - ۴۳۳ ، ۴۳۲ .  
 اهرستان - ۳۲۰ .  
 ایران - ۷۷ ، ۸۲ م ۶۰۳ ، ۴۳۶ ، ۴۱۵ .

### ب

بابل - ۶۶۴ ، ۶۰۲ ، ۴۸۵ ، ۱۷۰ .  
 بادفیس ۸ م  
 باغ کاران - ۸۱ م ۶۵۷ .  
 بحر اخضر - ۶۲۱ ، ۶۰۶ ، ۵۷۳ .  
 بحر عثمان - ۶۰۶ ، ۶۱۷ ، ۱۶۶ .  
 بحر محیط - ۱۳۰ ، ۱۱۳ ، ۴۱ .  
 بحرین - ۶۶۶ م ۵۸ ، ۹ .

د  
دجله - ۱۳ م ۳۰۸ ، ۴۳۲ ، ۴۳۴ ، ۵۸۶ ،  
۷۱۳ ، ۶۸۸

در بند ماجوله - ۵۷ م

دشت برد - ۲۵ م

دشتستان - ۵۸ م

دشت قبیاق - ۲۰ ، ۵۷ م

دیاریکر - ۱۱ ، ۱۵ م

ر

روان ۶۳ م

روم - ۶ ، ۱۰ ، ۱۳ ، ۲۰ ، ۲۴ م ۳۴

۳۶ ، ۶۶ ، ۶۹ ، ۹۰ ، ۹۸ ، ۱۵۷

۱۹۶ ، ۲۴۱ ، ۳۶۷ ، ۴۱۷ ، ۶۰۳

ری - ۸ م

ز

زابل (زابلستان) - ۱۹ ، ۶۰۴

زنکبار (زنک) - ۳۶ ، ۴۶ ، ۵۴ ، ۹۳ ، ۹۸

۱۵۷ ، ۱۷۶ ، ۲۰۲ ، ۲۶۰ ، ۴۱۴

۴۳۳ ، ۴۵۰ ، ۵۱۰ ، ۷۵۹

زنده رود - ۶۵۷

زنجان - ۱۱ م

زمرزم (چاه) - ۸۲ ، ۸۷

س

سبا - ۲۳۰ ، ۲۶۵ ، ۴۲۲ ، ۴۳۹ ، ۴۶۳

۵۵۵

سپاهان باصفهان رجوع شود

سروستان ۱۶ م

سعدیه - ۷۹ م

سغد - ۷۳

سلطانیه - ۷ ، ۸ ، ۱۲ ، ۱۹ م ۴۲۵

سمرقند - ۷۳

سمنان ۲۹ م

سیرجان - ۲۲ ، ۶۲ ، ۶۴ م ۴۴۱

سیستان - ۱۰۸ ، ۱۱۰

ش

شام - ۶ ، ۱۲ ، ۱۳ م ۵۴ ، ۷۳ ، ۹۰

جیعون (رود) - ۱۷۱ ، ۱۹۲ ، ۱۹۴ ، ۲۲۸ ،  
۲۵۸ ، ۶۰۰ ، ۶۰۶ ، ۶۳۱

چ

چهارباغ - ۸۱ م

چین - ۶۸ م ۲۴ ، ۳۶ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۸۱

۹۸ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۳۱ ، ۱۵۵

۱۷۱ ، ۱۷۷ ، ۲۰۲ ، ۲۱۰ ، ۲۲۱

۲۴۴ ، ۲۴۶ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲ ، ۳۱۷

۳۱۸ ، ۳۶۹ ، ۳۷۹ ، ۴۱۷ ، ۴۳۴

۴۴۲ ، ۴۵۰ ، ۴۷۲ ، ۴۷۸ ، ۴۸۰

۵۰۸ ، ۵۱۹ ، ۵۴۷ ، ۵۷۰ ، ۶۰۰

۶۶۹ ، ۶۹۵ ، ۷۴۱ ، ۷۵۹

ح

حافظیه ۷۹ م

حبش - ۹۸ ، ۱۱۱ ، ۲۸۶ ، ۳۹۶ ، ۴۷۶

۶۰۰ ، ۶۰۸ ، ۷۵۹

حجاز - ۵ م - ۲۷۵ ، ۲۷۶ ، ۴۴۵ ، ۴۴۶

۴۶۱ ، ۵۹۵ ، ۶۱۶ ، ۶۶۸ ، ۷۰۷

خ

خنا - ۸۹ ، ۱۱۱ ، ۲۰۹ ، ۲۲۳ ، ۲۳۰

۲۳۱ ، ۲۴۶ ، ۲۶۵ ، ۳۱۴ ، ۳۳۹

۳۵۴ ، ۴۳۱ ، ۴۳۷ ، ۵۱۹ ، ۵۴۷

۵۷۶ ، ۶۰۸ ، ۷۵۹

ختن - ۵۴ ، ۹۸ ، ۱۰۲ ، ۱۹۰ ، ۲۰۲

۲۰۴ ، ۲۲۴ ، ۲۳۰ ، ۲۳۸ ، ۲۶۰

۳۱۱ ، ۳۳۳ ، ۳۹۸ ، ۴۴۲ ، ۴۷۶

۴۸۰ ، ۵۰۸ ، ۶۵۹

خراسان - ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۱۴ ، ۱۵ م ۲۸

۲۲ ، ۲۶۵ ، ۶۸۳ ، ۶۱۷ ، ۶۶۶

۶۸۸ ، ۷۴۱

خلتخ - ۸۹ ، ۱۰۰

خوزستان ۱۲ م ۱۵

خوی ۲۰ م

خیبر - ۲۴ ، ۲۵ ، ۵۸۴

تلیف - ۵۸ م

تلاتو - ۵۸ م

قله آمو - ۱۶۶

قله سفید - ۱۵، ۱۶، ۲۵ م

قله طبرک - ۱۰ م

قنصار - ۸۹، ۵۵، ۳۹

ق

کلارون - ۴، ۲۵، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹ م

۵۹۵، ۶۱۳، ۶۷۹، ۷۴۱

کشان - ۵۵۰، ۵۴۶

کربال - ۲۶ م

کربلا - ۱۳۰، ۵۷۱، ۶۱۶

کردستان - ۱۹ م

کرمان - ۴، ۵، ۹، ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۱۷

۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۶

۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۴۱، ۵۸، ۵۹

۶۰، ۶۱، ۶۳، ۸۱ م، ۱۱، ۲۳

۹۵، ۱۴۳، ۱۶۲، ۲۱۷، ۲۴۲

۲۶۹، ۲۸۲، ۳۰۵، ۳۷۷، ۴۲۲

۴۳۰، ۴۳۳، ۴۴۱، ۴۵۵، ۴۷۲

۴۸۴، ۵۴۷، ۵۷۷، ۵۸۸، ۶۰۴

۶۰۶، ۶۶۶، ۶۷۱، ۷۴۷، ۷۶۹

کشیر - ۱۷، ۲۴، ۸۹، ۶۱۲، ۶۶۸

کرمانشاهان - ۵۴۷

کرون - برون رجوع شود

کعبه - ۷۸ م، ۵۶، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۸۲

۹۱، ۹۳، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۷

۱۵۷، ۱۶۳، ۳۰۱، ۳۶۲، ۳۹۲

۴۰۳، ۴۱۱، ۴۳۵، ۴۴۲، ۴۵۳

۴۶۴، ۴۸۴، ۴۹۰، ۵۲۰، ۵۷۱

۶۱۵، ۶۱۸، ۶۲۷، ۶۴۸، ۶۴۹

۶۵۵، ۶۷۰، ۶۷۳، ۶۷۷، ۶۷۹

۶۸۰، ۷۰۰، ۷۰۳، ۷۰۸، ۷۳۸

۷۴۶، ۷۴۸

کوه قاف - ۱۵۵

کنان - ۴، ۱۳ م، ۱۲۰، ۱۲۲، ۲۰۱

۲۴۳، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۶۵

۲۷۸، ۳۰۵، ۳۱۷، ۴۰۷، ۴۱۵

۹۲، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۵۷

۱۷۲، ۲۴۱، ۳۹۶، ۴۱۷، ۴۸۰

۵۹۸، ۵۱۰

شیانکاره - ۱۹، ۲۵، ۶۲ م

شولستان - ۱۵، ۲۵ م

شیراز - ۴، ۱۰، ۱۴، ۱۶، ۱۹، ۲۱، ۲۲

۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۰

۳۱، ۳۲، ۳۷، ۷۲، ۷۸، ۷۹ م

۲۳۱، ۲۴۷، ۶۰۳، ۷۵۹

ص

صوفی آباد (سنان) - ۲۸ م

ط

طماق (طماق) - ۱۸

طنجه - ۵۵۱

طور سینا - ۷۵، ۲۷۱، ۳۳۶، ۳۴۶

۴۴۴، ۵۸۲، ۶۲۶، ۶۵۱

طوس - ۶۱۷

طیبه - ۶۱۴

ع

عدن - ۵۰۸

عراق - ۵، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷

۲۷، ۶۴ م، ۱۱۲، ۱۶۱، ۲۱۷

۲۴۳، ۲۸۲، ۳۱۲، ۳۳۲، ۳۵۲

۴۴۶، ۴۶۱، ۴۹۳، ۵۲۰، ۵۴۶

۵۵۰، ۷۱۵

مستان - ۱۱، ۶۰۰، ۶۶۴، ۶۷۹، ۷۰۴

ف

فارس - ۸۰، ۸۹، ۱۰۹، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۸

۵۶، ۵۷، ۶۲، ۶۳، ۶۶

۷۱، ۷۲ م

فتح آباد - ۵۹۹

فرات (رود) - ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۴

فیروزان - ۱۲۶

ق

قبیان (قنجان) - ۶۶، ۶۱۲

قرا باغ - ۷، ۲۰ م

قرن - ۲۴۷، ۴۷۹، ۶۶۰، ۷۴۸

قزوین - ۸ م

قصر شیرین - ۶۱۱

مکتہ - ۶۷ م ۶۱۴ .  
 موصل - ۵۰ - ۱۵۷ .  
 میبد - ۲۱ - ۲۴ م  
 ن  
 نجف - ۱۳۰ .  
 نهاوند - ۴۳۳ .  
 نیل - ۱۲ - ۳۶ - ۴۳۴ - ۷۲۸ .  
 نیروز - ۱۷۲ - ۴۱۴ - ۴۱۷ .  
 ه  
 هرات - ۸ ، ۱۵ م  
 هرمز - ۵ - ۲۲ - ۵۷ م ۳۲۰  
 همدان - ۵ ، ۴۶۰ .  
 هندوستان - ۷۷ م - ۲۰ - ۲۶ - ۳۶۰ - ۶۶  
 ۹۳ - ۹۸ - ۱۰۳ - ۱۶۱ - ۲۱۸ -  
 ۳۴۰ - ۳۸۴ - ۳۹۸ - ۴۱۷ - ۴۱۸  
 ۵۹۸ - ۶۰۴ .  
 ی  
 یثرب - ۸۷ - ۲۴۷ - ۶۱۴ - ۶۶۰ - ۷۰۴  
 ۷۴۸  
 یزد - ۹ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۲۱ - ۲۴ - ۲۶  
 م ۳۲۰ .  
 یمن - ۲۵۹ - ۶۶۰ .  
 یونان - ۶۴۲ - ۶۴۶ - ۷۰۴ - ۷۶۳ - ۷۶۹

۴۸۳ - ۴۵۵ - ۴۴۷ - ۴۲۵ - ۴۲۲  
 ۶۹۷ - ۶۸۸ - ۶۶۶ - ۶۵۳ - ۶۰۷  
 ۷۰۴ - ۷۰۷ - ۷۲۳ - ۷۷۳ ،  
 کوه نالان - ۶۷۹ - ۷۴۱ .  
 کیش (جزیره) ۹ م  
 گ  
 گرجستان - ۶ - ۱۶ م  
 ل  
 لامود - ۴۷ - ۷۷ م  
 لرستان - ۱۷ - ۲۶ - ۶۴ م  
 م  
 مازندران - ۶ ، ۱۴ م ۱۹  
 ماهان - ۵۸۸ .  
 مدائن - ۵۰ .  
 مراغه - ۱۱ - ۱۵ م  
 مصر - ۶ - ۱۲ - ۱۳ م ۹۱ - ۱۰۲ - ۱۷۱  
 ۱۷۲ - ۱۸۷ - ۲۰۱ - ۲۳۱ - ۲۴۳  
 ۲۶۵ - ۲۸۲ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۳۱۲  
 ۴۱۵ - ۴۲۲ - ۴۶۳ - ۴۷۷ - ۴۷۹  
 ۵۰۵ - ۵۸۵ - ۶۰۳ - ۶۱۸ - ۶۴۱  
 ۶۵۳ - ۶۶۶ - ۶۷۱ - ۶۸۰ - ۶۹۷  
 ۷۰۴ - ۷۲۰ - ۷۶۶ .

## معانی لغات از قلم افاده

دَع - بگذازد	ابن الذکاء - صبح
دَمَدَمَه - قریب و مکر و آوازه دل	ابن الیالی - اندیشه های بزرگ
دَوَاجِد و دَوَاج - بالا پوش و لعاف	إجری - وظیفه
رَاقِی - صاف شده	أراجیف - سخنان دروغ
رَواقِی و رَواقِی - خانگی	إستعطای - مهربانی خواستن و دل بست آوردن
سَدَاد - دوستی و دوستی در کردار و گفتار	إعطای - عطف مهربانی ها
سَغَرِیگر - ساغری ساز	إفتقار - نیازمند گردانیدن و درویش گشتن
سَلَاق - شراب	إقتصار - پسند کردن و نگه داشتن از چیزی و بر چیزی ایستادن
سِیَاق - ششیرزن	أُمُ الْکِتَاب - قرآن
سَقَه - پارچه جامه و جامه پیش شکافته	امانی - آرزو و آمن
صَائِمُ الدَّهْرِ - تمام عمر روزه	أُمُ النِّجُوم - کهکشان
ضِغَم - شیر	انامِل - سر انگشتان
طَمْفَاج - نام ولایتی از ترکستان	انهاء - جمع نهی
عَطِیَه - دهش و بخشیده شده	إنهاء - رسانیدن چیز را و پیغامی را
عِغَام - ابر	بطنان - جمع بطن (شکم)
قَائِمُ اللَّیْلِ - شب زنده دار ببادت	تَشْوِیر - افعال
قَدَم - دیرینگی	تن زدن - خاموش شدن
کَاجِکی و کَاجِی - کاشکی و کاش	جَزَع - چشم
کَدَخْدَاو کَدَخْدَاه - اصطلاح نجومی دلیل تن و ازان عمر مولود	حَدَّت - تیزی و تند
استخراج کرد	خارکن - نام نواهیست از نواهای موسیقی
کون خر - احق و ابله	دَامِع - خاک نناک

میل بمیل	-	میل	لمعان	-	درخشیدن
نشای	-	جاذب	محاكا	-	باهم سخن گفتن
هوان	-	خواری	مرغول	-	موی پیچیده
هیلاج	-	اصطلاح نجومی دلیل جان که	مسام	-	سوداخ باریك بدن
از آن عمر مولود استخراج			مطایع	-	فرمانبرداری
شود			ملك یمین	-	بنده زرخرید
یرغوچیان	-	سیاست کنندگان	ممتحن	-	آزموده شده



# صوابنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳ م	۲	شب وروز	شب وروز	۹۶	۱	درطاق	برطاق
۸ م	۲۴	خواهر	برادرزاده	۹۷	۲۳	یادین	یادین
۱۵ م	۴	یکانه فرزنده	فرزده	۱۰۱	۲۱	رز	رز
۲۸ م	۱۹	چه دراشمار	دراشمار	۱۰۲	۲۴	هوش	سوش
۵۴ م	۶	خواجو	خواجه	۱۰۲	۶	رشته	وسته
۷۶ م	۱۵	درگاه	زرکار	۱۱۲	۱۰	جلال الحق	وکن العیا
۹۲ م	۴	قسم اولال	قسم الاول	۱۱۲	۱۶	الخوانی	هیدالک
۲	۷	شفا	شفا	۱۱۹	۲۳	سباهی و تاریکی	دوات
۴	۱	ربانیک	ربانیک	۱۲۱	۲۲	والیت	دوالیت
۵	۱۳	واله	واله	۱۲۵	۲۳	وشته	رسته
۸	۷	اشمش	اشمش	۱۳۰	۲۱	حقیق نام	حقیق نام
۱۰	۱۱	المعظم	المعظم	۱۳۰	۲۱	بی بینوای	بینوایی
۱۶	۱۰	کبوتر	کبوتر	۱۳۵	۸	حلقه	حلقه
۱۹	۱	(۴)	(۱)	۱۳۷	۱۸	درگاه	خبرگاه
۴	۷	(۵)	(۲)	۱۵۱	۱	جنابت	جنابش
۲۲	۱۶	زان ذر	زال ذر	۱۶۳	۳	مثلش	مثلش
۲۳	۱۸	آذر	آذر	۱۶۶	۱۲	آرد	آید
۲۸	۱۲	زرین	زرین	۱۷۰	۱۷	الستصر	الستصر
۲۹	۵	تقوله	تقوله	۱۸۲	۲۳	(۷) دل	(۷) چشمان
۳۱	۴	کریوه	کریوه	۱۸۵	۱۴	منسوب	منسوب
۳۶	۲۰	گزار	گزار	۱۸۸	۱۰	لتنه	فته
۳۸	۹	آفتاد	آفتاد	۲۰۵	۱۹	بگنر	مکسر
۴۹	۹	رکبار	رکبار	۲۰۷	۲۲	تبرست	تبرست
۵۱	۷	آذرش	آذرش	۲۱۴	۶	صحت	صحت
۵۶	۵	دست نو	دست تو	۲۱۹	۶	منست	منست
۵۹	۱۱	پردبار	پردبار	۲۲۰	۱۲	مهر	مهره
۶۰	۲۲	لعل نام	لعل نام	۲۲۳	۱۶	مست	مست
۶۲	۱۳	کملی	کملی	۲۲۴	۱	آفتاده	افتاده
۶۷	۹	ممتنع	ممتنع	۲۲۸	۹	غذارش	غذارش
۷۰	۹	خطاف	خطاف	۲۳۷	۷	ابروی	ابرو
۷۵	۱	ناشدم	ناشدم	۲۴۰	۴	کلزادگان	کلزادگان
۸۳	۶	معانی	معانی	۲۴۰	۱۱	فته از آن	فته آن
۸۹	۱۷	آذر	آذر				
۹۵	۹	ابواسحق ابراهیم	ابواسحق				



صوب	خطا	سطر	صفحه	صوب	خطا	سطر	صفحه
نیست	چیست	۱۷	۴۰۴	هر روزه	پروژه	۱۷	۲۴۰
پیچ و دوری	رنج و دوری	۱۶	۴۰۶	زبان	زبان	۲۰	۴
زخمات	زخمات	۱۲	۴۱۱	عفی الله	عفا الله	۱۹	۲۶۳
بیاید	بیاید	۱۹	۴	چوشکترست	زشرکست	۱۸	۲۶۴
خطابی	خطائی	۱۲	۴۱۲	شیرین زبان	شکر زبان	۲۰	۲۶۴
مرغ را با ناله	طوطی شیرین سخن	۱۸	۴۲۰	ویرانه	ویرانه	۱۶	۲۶۹
و آه سحر	را بی شکر			بی ترنج	بی ترنج	۱۰	۲۷۱
گرمدم	گرمه	۴	۴۲۱	بادوست	بادوست	۲۱	۲۷۸
مژدگان	مژگان	۸	۴۲۲	کوس	کوس	۱۰	۲۸۱
سپاهان میرسد	سپاهان میرود	۱۶	۴۲۴	کر	کر	۱۰	۲۸۳
از سرش	از سرش	۲۰	۴۲۷	سمنش	سمنش	۱۷	۲۸۶
شیرین	شرین	۲۰	۴۲۷	بجای	بجای	۱۷	۲۸۷
نر	کو	۶	۴۲۸	لؤلؤش	لؤلؤش	۳	۲۸۸
وردمن	دردمن	۱۸	۴	دریابد	دریابد	۶	۲۹۵
درآمد	در آید	۴	۴۲۹	قلقل	قلقل	۱۳	۲۹۵
ناله زاری	ناله واژی	۱۱	۴۳۱	تنگه	تنگه	۹	۳۰۳
گداز	گدار	۵	۴۳۹	زانروی	زانروی	۱۹	۳۰۶
میگرداندم	میگرداند	۲۲	۴۵۶	نمیند	نمیند	۱۶	۳۰۸
بیاد بشنو	بیاد بشنو	۷	۴۵۷	بینان	بینان	۱۳	۳۱۳
اکنون	واکنون	۲	۴۷۲	فغان	فغان	۲۱	۳۱۶
وربود	گر بود	۱۱	۴۷۶	ترا	ترای	۲۰	۳۳۰
دی	وی	۱۲	۴	ابروت	ابروت	۲۰	۳۳۲
که بینم	که بینم	۱۹	۴۸۰	که فشانی	که فشانی	۳	۳۳۶
واجبست	واجبست	۵	۴۸۵	یاد	یاد	۱۳	۴
بالا خانه	بالا خاله	۲۱	۴	دردی دُرد	دردی دُرد	۱۵	۳۳۹
دوشان	دوشان	۱۴	۵۴۸	مایه	مایه	۱۲	۳۴۴
چونامش	چونامت	۲	۵۵۸	یوم الخیسن	یوم الخیسن	۵	۳۶۸
زوشنت	روشیت	۸	۵۶۴	همرش	همرش	۷	۳۶۸
یسن	یس	۲۲	۵۸۲	کردست	کردست	۱۷	۳۷۷
گرززر	کر ززر	۸	۵۸۳	آذر	آذر	۱۸	۲۸۱
جو	جو	۲۲	۵۸۸	بسیست	بکیست	۲۲	۳۸۵
لؤلؤ تر	لؤلؤ تر	۲	۵۹۱	نشکست	نشکست	۱۰	۳۹۱
توان کرد	توان	۳	۵۹۴	جان در بلای تست	جان در قفای تست	۲۱	۳۹۲
لا یزالی	لا یزال	۷	۶۰۲	بلقیس	بلقیس	۲۰	۳۹۷
				کس درو	کس درو	۱۴	۴۰۴

صواب	خطا	صفحہ	سطر	صواب	خطا	صفحہ	سطر
درد	دو	۷۲۵	۳	ماقد	تابد	۶۱۲	۱۳
کتابہ	ک	۷۳۸	۲۳	اثنی عشر	اثننا عشر	۶۱۴	۱۴
یثرب	پ	۷۴۸	۱۹	کر	کی	۶۲۱	۱
چوہدای	ناری	۷۷۲	۲۲	کوهر	کوهر	۶۳۵	۱۱
بینم	م	۷۷۴	۱۹	رباب منت	رباب منت	۶۳۶	۱۳
اکرش	ت	۷۸۰	۴	پاورقی زائدست		۷۱۱	
				یک جو	یک جو	۷۲۴	۲۱



خرداد ماه ۱۳۳۶

---

چاپخانه حیدری تهران

